

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

# آسمانی به سرم نیست

## نسیم شبانگاه

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_1

دقیقه های طولانی می گذشت؛ از زمانی که زنگ را زده بودم. از تو خبری نبود. و من کم کم داشتم فکر می کردم که منصرف شده ای و با این جا خالی دادن، داری پیشنهاد عجیب و غریب را پس می گیری.

کم کم داشتم به برگشتن فکر می کردم. تصمیم گرفتم بار دیگر زنگ را بزنم و اگر باز هم بی پاسخ ماندم، برگردم؛ که تو در را باز کردی...



در را باز کردی؛ و اولین چیزی که به چشمم آمد، غوغای میان چشم هایت بود. امان از چشم هایت؛ به گمانم زهرناک ترین عسل های روی زمین بودند آن دو گوی وحشی و پر راز...

رنگت پریده بود و موهایت را مثل همیشه آن قدر محکم بالای سرت بسته بودی که اگر هر زمان دیگری بود، شاید چشم هایم با چشم های کشیده و مخمورت همزاد پنداری می کرد و تیر می کشید؛ اما حالا خودم به اندازه کافی دغدغه داشتم...

برخلاف موهایت، یقه لباس آزاد و لاقید و ناموزون روی شانه ات افتاده بود و شانه استخوانی و ترقوه چپت را با سخاوت نمایش می داد.

بند نازک لباس زیر سیاهت ظرافت شانه ات را به رخ می کشید. چقدر همیشه از این طور بی پروا لباس پوشیدنت دیوانه می شدم. قطعا روزی بهت می گفتم در انتخاب لباس هایت دقت بیشتری داشته باشی... الان؟ وقتش نبود؛ مثل تمام روزهایی که گذشته بود و من نمی دانم چرا نتوانسته بودم به تو این را بگویم.



امروز اما دلیل داشتم؛ پریشانی از سر و رویت شرم می کرد.

من هم، دلهره عجیب و غریبی داشتم. مضطرب بودن تو هم بر اضطراب بیشترم دامن می زد. نگاهت هم چون لب هایت ساکت بود...

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، برگشتی و داخل خانه را نگاه کردی؛ جای جایش را... نقطه به نقطه اش را... چنان با دقت، که من فکر کردم کسی داخل خانه است.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

برگشتی. سر تکان دادی؛ معنایش را نفهمیدم...

به سکوت و نگاهت ادامه دادی. نگاهی به دستت که روی لنگه در مانده بود کردم؛ می لرزید. قطعا بیشتر از من ترسیده بودی.

قرار بود تا شب یک لنگه پا اینجا بایستیم و همدیگر را نگاه کنیم؟ یکیمان باید خودش را جمع می کرد؛ سعی کردم به خودم مسلط شوم. یعنی خودم را مسلط نشان دهم.

به غوغای میان چشم هایت نگاه کردم. شاید دلیل این آشوبی که در دلم برپا بود و نمی گذاشت از کاری که مطمئن بودم اشتباه ترین کار دنیاست، پا پس بکشم، همین طوفان میان چشم هایت بود...

گفتم:

-نمی خوای بذاری پیام تو؟

و با نگاه به دستِ روی دستگیره مانده ات اشاره کردم.  
نگاهت را تابع نگاه من، به دستت دادی. طوری عجیب  
نگاهش کردی که انگار آن دست از آن تو نیست...  
بی هوا در را ول کردی و در تاب خورد.

سر تکان دادی که یعنی؛ بیا تو... مگر صدایت را چه شده  
بود که با آن کله یک منی حرف می زدی؟  
تو آمدم. کفش هایم را کندم. خم شدم و کنار جا کفشی-  
جفتشان کردم. کمر راست کردم، و تو تمام مدت و حتی  
بعد از آن با دقت و بی قرار نگاهم کردی.

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_2

نگاهت کردم؛ طولانی و بی حرف... موقعیت عجیب و غریبی بود؛ عجیب تر از هیجان و دلشوره ای که در دل من به جوش و خروش بود.

یک باره دست دراز کردی و مچ دستم را گرفتی. طوری با دقت به دست کوچک و ظریف خودت که دور مچ بزرگ من حلقه شده بود، نگاه می کردی که انگار چیزی، قطعه ای از فضا را نگاه می کنی.

خوب که دست هامان را برانداز کردی، دستم را کشیدی.  
نه آن قدر محکم که بتوانی مرا دنبال خودت بکشی؛ این  
من بودم که دلم خواست دنبالت کنم.

در را باز کردی و وارد اتاق شدی. پشت سر تو وارد اتاق  
تاریک شدم. و تو در را بستی و همان جا ماندی.  
چرخیدم؛ تورو به رویم ایستاده بودی. با سری افکنده و  
چشم هایی بسته. به سختی تلاش می کردم نفس نفس  
نزنم و هیجانم را بروز ندهم. این لحظه شرط تو بود. ولی  
این من بودم که نمی خواستم تو را فراری دهم.

اتاق تاریک بود، اما ندیده هم می توانستم سرخی صورتت  
را حدس بزنم و حرارتش را حس کنم. خوب می شناختمت؛  
مدت ها بود که تو و چند و چون کارهایت شده بودید  
تنها کاری که در دنیا داشتم...

پیش از تو به اندازه موهای سرم تجربه داشتم؛ نمی دانم  
چرا... عناد، یا بی بند و باری، شاید لج کرده بودم؛ با خودم

و با همه دنیا... شاید دنبال آرامش می گشتم... به هر حال هر چه که بود من به اندازه موهای سرم تجربه داشتم و این را تو هم می دانستی؛ همه می دانستند.

می دانستی و این شرط را گذاشته بودی...

تجربه داشتم؛ ولی من... مقابل تو، درست به اندازه یک نوجوان تازه بالغ هیجان زده بودم؛ این یکی را احتمالا نمی دانستی. بدن من مدت ها بود که در شوق داشتن تو می سوخت. حالا که خودت پا پیش گذاشته بودی، باید تمام سعیم را می کردم تا تو را نترسانم. اما گیج بودم. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. نمی دانستم با دست هایم باید چه کنم. درست مثل همان نوجوان تازه بالغ هیجان زده.

دستم را برای رو نکرده بودم. برایت خیلی حرف نمی زدم. بهت خیلی رو نمی دادم و تو از من فرار می کردی و نمی دانستی که مدت ها است که در تمنای داشتنت می سوزم. هرگز به سراغت نیامده بودم، جز از سر شک و سوءظن... هربار می آمدم، برای آزارت بود... به قصد حرف کشیدن... ولی حالا؟ خودم هم درست یادم نبود از کی، ولی خیلی وقت بود که تنها خواسته ام شده بودی...

سرت پایین بود و تنها چیزی که از تو در دایره دیدم قرار داشت، کله پر مو و سیاه رنگت بود. حس می کردم زیادی سفت بستی؛ موهایت را می گویم... آن قدر کشیده بودیشان که وقتی در را به رویم باز کردی، چشم های کشیده ات کشیده تر از هر وقت دیگری بودند، و من به جای تو سر درد گرفتم.

یک جای کارت می لنگید. آن راز بزرگی که پنهان کردی بودی، را می توانستم در نی نی چشم های فراریت ببینم. ولی این یکی دیگر چه سری بود؟ این که از درد کشیدنت، قلبم مچاله می شد؟ مگر نه اینکه من به گناهکار بودن تو ایمان داشتم؟

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_3

شاید همین موها همان نقطه شروع بودند. شاید هم نه؛  
خیلی مطمئن نبودم. گفته بودم که؛ من رابطه را و زن ها را  
خوب بلد بودم.... اما تو را؟

ای کاش بلد نبودم؛ زن ها را می گویم... شاید آن وقت تو و  
وسوسه ات این طور خوره وار به ذهنم نمی افتادید. شاید  
وسوسه دانستن اینکه آیا تو هم مثل بقیه ای یا نه، دیوانه  
ام نمی کرد که حالا اینجا باشم...



شاید هم نه... شاید باز هم درگیرت می شدم... شاید غم  
آمیخته به شرارت چشم هایت باز هم این مرا به تو گرفتار  
می کرد... نمی دانم...

آرام و مردد دستم را بالا بردم. از پشت سرت ردش کردم و  
کش سیاه رنگ ساده را گرفتم. همه سعیم را کردم که وقتی  
آن کش سفت و سخت را از دور موهای لخت و سیاه  
رنگت که با سادگی تمام، میانه سرت مهارشان کرده بودی،  
پایین می کشم، دردت نیاید. حتی سعی کردم با نوک پنجه  
هایم، نوازش کنم تار به تار آن ابریشم سیاه و لطیف را...

صورتت را که قاب گرفتند، وسوسه شدم دستم را  
میانشان به رقص درآورم؛ شاید پنجه رقصاندن روی  
پوست سرت می توانست کمی از حجم استرس و فشار  
رویت را کم کند؛ خیلی وقت بود که دردهای تو شده بود  
بزرگترین دغدغه ام و تو این را نمی دانستی. خودم هم نمی  
دانستم. این را من هم همان لحظه فهمیدم.

انرژی و هیجان منفی ات داشت خفه ام می کرد. ولی آنقدر سفت و سخت گارد داشتی که نمی شد این را به تو بگویم. از وقتی تو را دیده بودم، همین طور سفت و سخت گاردت را بسته بودی. نمی گذاشتی هیچ احدی به تو نزدیک شود؛ البته که این میان روی من بیشتر از هر کس دیگری گارد داشتی. و من به تو حق می دادم؛ کم آزارت نداده بودم...

موهایت زیبا بود؛ یک شهر آشوب واقعی... و من نگران بودم که آیا در آینده دست من خواهد توانست گشتی در این شهر آشوب بزند یا نه. یا حتی خواهی گذاشت حتی از دور تماشاایش کنم یا نه. با این فکر چنان ترسیدم، که ناخودآگاه، هر دو دستم را با هم میان شبق های سیاه و لختی که تا روی کمرت ریخته بودند، فرو کردم.

و الحق که به جا ترسیده بودم؛ همان دم، با همان چشم های بسته سرت را عقب بردی. کاش قول نداده بودم. کاش شرط نکرده بودی. آن وقت قبل از هر کاری، شده به صلابه ات بکشم؛ دلیل اینجا بودنمان را از تو می پرسیدم

دلیل این همه نگرانی و ترست را.... هر چند شاید دلم نمی آمد ... شاید تو اگر می مردی هم چیزی نمی گفتی...

کلافه شده بودم. از دست تو... از دست خودم... از دست حس هایم...

چشم بستم و قدمی به عقب گذاشتم. حیف شد... بارها در خواب دیده بودم؛ موهایت را... در خوابم، چشم هایت بسته بود و موهایت باز. نوازششان می کردم. موهایت دقیقا به همان اندازه که تصور می کردم، به همان اندازه که در خواب هایم دیده بودم، مخملین و لطیف بودند.

ستایش کردنت را می خواستم؛ بار دیگر دستم را بالا آوردم؛ به مقصد گونه تراشیده و استخوانیت. و باز هم تو سرت را عقب کشیدی؛ قبل از این که حتی نوک انگشتانم به گونه ات بخورد؛ و من ماندم که تو با چشم های بسته چطور فهمیدی نیتم را...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_4

ترجیح دادم طبق خواسته تو پیش برویم؛ انتخاب دیگری نداشتم... نمی خواستم خودم راهول، هول تنت نشان دهم. ولی واقعیت این بود که من در برابر تو تبدیل به یک موجود پست هول شده بودم؛ در برابر همه ی تو...

ولی اصرار تو چیز دیگری بود؛ پس این بار که دست پیش آوردم، به قصد گرفتن لبه های تی شرت سیاه رنگت بود. کاری که به سختی انجامش دادم؛ اگر این موها این قدر هیجان انگیز و زیبا بودند، زیباییت در پس آن تیشرت تا چه حد می توانست دیوانه کننده باشد؟

باور کن از شدت هیجان و استرس در حال جان دادن بودم. اما قبل از اینکه دست بالا ببرم و آن تیشرت کذایی را از تنت بیرون بکشم، برای بار دوم دست هایت روی دست هایم نشستند. حس کردم جریانی از برق سه فاز از تنم رد شد. اولین بار نبود پوستت را حس می کردم. و من از همان اولین تماس، این موضوع ترسناک را فهمیده بودم که لمس تو، حس های مردانه ام را قلقلک می دهد. سعی کرده بودم به آن توجهی نکنم. ولی حالا که با این نیت در برابر هم ایستاده بودیم، سرمای پوستت داشت آتشم می زد.

نگاهم را از دست هایمان، تا صورت بی رنگ و بی آرایش بالا کشیدم. چشم های سیاه و کشیده جادوگرت...

خمارهای رو به بالایی از خیلی وقت پیش مطمئنم کرده بودند وحشی-ترین و در عین حال معصوم ترین ساحره های این سرزمین اند، و حالا با حال عجیب و خرابی تماشا می کردند.

به گمان خودت سعی کرده بودی بی جاذبه باشی؛ همان طور که در تمام این یک و سال و اندی بودی. اما خبر نداشتی این بی رنگ و لعابی صورتت با من چه می کند. و آن رنگ پریده صورت گندم گونت....

نگاهم را پایین کشیدم. تا به لب هایت... لب های گوشتی و زیبایی که نمی دانستم به خاطر بد غذایی این طور پوسته پوسته شده اند، یا تو با دندان از خجالتشان در آمده ای... آن ها هم هیچ رنگ و زینتی نداشتند.

ولی درست به اندازه چشم هایت خانه خراب کن بودند. حاضر بودم سر جانم شرط ببندم که بوسیدن این لب ها می تواند به اندازه یک شراب صد ساله... نه... یک شراب هزار ساله سکر آور باشد. ولی حیف که در آن لحظه نه می خواستم و نه می توانستم ببوسمشان. موهایت را



نوازش کرده بودم و تو سرت را عقب کشیده بودی... گونه  
ات را لمس نکرده، سرت را عقب کشیده بودی؛ هیچ ایده  
ای در مورد واکنشت به این کار نداشتم و ترجیح می دادم  
تو را رَم ندهم.

عجیب ترین زنی بودی که تا به حال دیده بودم؛ قطعاً به  
اندازه شیطان خطاکار و شاید به اندازه یک نوزاد یک روزه  
بی دفاع و معصوم...

قید سر کشیدن آن جام هزارساله را زدم؛ شاید دقایقی  
دیگر... اما نگاه از آن ها بر نداشتم. منتظر بودم کلمه ای  
از میانشان بیرون بیاید. کلمه ای که برای گفتنش دستم را  
آن طور سفت و سخت گرفته بودی و این طور ویرانگر  
نگاهم می کردی. اما انگار حرفی نداشتی. فقط دست هایم  
را سفت چسبیده بودی؛ با دست هایی که انگار کوره  
آجرپزی بودند؛ از شدت سرما... آنقدر سرد بود کهمی  
سوزاند؛ مثل بوران های اورست که ریشه می خشکاند...

چشم هایت اما... چشم هایت حرف زیاد داشتند؛ بیشتر  
از هزاران لب...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_5

سینه ات پر شتاب بالا پایین نمی شد... نفس نفس نمی  
زدی... اصلا انگار نفس نمی کشیدی؛ نگرانت شدم...

آرام لب زدم:

\_آروم...

با این حرفم، باز هم استیصال چشم هایت را پشت پلک  
هایت پنهان کردی؛ با درد... با دردی زیاد.

دست هایت... فشارشان کم کم، کم شد. و نهایتا انگشت  
هایت را از دور مچم باز کردی. انگشت هایی که انگار از  
فشار دردی که داشت از دورن میریخت، قوی تر از  
انگشتان یک زن، به ظرافت و زیبایی تو شده بود.

حالا هر چقدر هم که اسم ورزشکار رویت می گذاشتیم، تو  
یک زن بودی؛ ظریف و بی نهایت خواستنی...

علا رغم ترس و خواهشی... که لحظه ای پیش از انگشتان کشیده و سردت منتقل می کردی، همکاری کردی؛ دست هایت را بالا بردی تا تی شرت را از سرت بیرون بکشم. و من در آن دم به این فکر کردم، که راستی چرا سیاه؟ مگر به مسلخت آمده بودی که سیاه پوش بودی؟ و حتی ژنده پوش...

تنت بی نظیر بود. بلور سینه ات میان آن لباس زیر سیاه ساده، و زیر نور مهتاب که از پنجره سرک می کشید، می درخشید... به معنای واقعی کلمه می درخشید و بنای کور کردن مرا داشت انگار.

لب هایت را هرگز نبوسیده بودم، اما این تن را یک بار دیده بودم. یک بار که حواست نبود و به محض ورود به خانه، لباس هایت را کنده بودی...

آن روز که کلافه بودم و خسته...

کلید انداخته و وارد خانه ات شده بودم، آمده بودم بترسانمت... آمده بودم دق دلی بی برادری ام را بر سرت خالی کنم... دق دلی حس های سرکش و سر به عصیان گذاشته خودم را... آمده بودم تا کمی زهر چشم ازت

بگیرم. آمده بودم حسابی حالت را بگیرم و از خودم  
متنفرت کنم، تا اگر من نتوانستم در برابر حس هایم  
مقاومت کنم، این تو باشی که مانع پا گرفتن هر حادثه ای  
میانمان می شوی...

آمده بودم غافلگیرت کنم و شاید بتوانم از زیر زبانت حرف  
بکشم. اما خودم چنان غافلگیر شده بودم که زبانم بند  
آمده بود...

خانه نبودی؛ این چیزی نبود که ندانم؛ عمدا زودتر از تو  
آمده بودم...

نیم ساعت بعد، به محض ورود، انگار که تکه هایی از  
آتش به تن داشتی، تک تک لباس هایت را از تن در  
آوردی. شال و مانتو... و وقتی رو به روی آن قاب عکس  
بزرگ رسیدی، آخرین قطعه از لباست را که، از قضا آن  
هم یک تی شرت سیاه رنگ بود را کنیدی...

تازه داشتم به این فکر می کردم که به راستی عاشق حرفه  
 ات هستی که توانسته ای چنین اندام بی نقصی— برای  
 خودت بسازی، که تی شرت را توی صورت خندان قاب  
 عکس کوبیدی و با تمام حنجره ات بر سرش فریاد زدی:  
 -نامرد....

دست خودم نبود که نتوانستم از جایم بلند شوم و قدم از  
 قدم بردارم... حسابی ویران بودی و من با چشم هایی وق  
 زده تماشايت می کردم...

به گمانم اولین بار، آنجا بود که درگيرت شدم... شاید  
 هم... نه...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست



## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_6

بعد از آن فریاد بغض آلود، به آشپزخانه رفتی و لیوانی از سبد آبچکان برداشتی. از آب سرد کن یخچال پرش کردی . آن روز آتش می بارید از آسمان، اما تو حتی در جهنم ترین روزها هم عادت به خوردن آب یخ نداشتی.

بعد از سر کشیدن آب، لیوان را به دیوار کوبیدی و شکستی. دست هایت را روی یخچال نقره رنگ خانه ات قائم کردی. سرت را میان بازوهای کوچک ولی ورزیده ات

پایین انداختی. می شنیدم چیزهایی زیر لب می گویی، اما نمی فهمیدم چه...

و دقیقه ای بعد با صدای بلند زیر گریه زدی...

حالت خیلی خراب بود. آن قدر خراب بود که بیشتر از چند دقیقه کوتاه نتوانستی سر پا بمانی. کم کم پاهایت سست شد و همان جا نشستی و من دیگر نتوانستم از آن جا که نشسته بودم، ببینمت؛ پشت کانتر پنهان شدم...

اما صدای گریه هایت را همچنان می شنیدم. نمی دانم از چه چیز آن طور آزرده خاطر و مکدر بودی. اما از ته دل گریه می کردی؛ و من پیش از این تو را هرگز در این حال ندیده بودم. حتی وقتی مادر بزرگمان مرد هم این چنین گریه نکرده بودی. مادر بزرگی که دیده بودم چقدر عاشقش بودی. و من تمام کودکی را به تو حسادت کرده بودم بابت علاقه ای که او بیشتر از همه نوه ها به تو داشت. و حالا طوری گریه می کردی که دل سنگ برایت آب می شد...

از همان شب، دقیقا از همان شب که آمده بودم تا تو را از خودم بیزار کنم، چیزی از تو نزد من به یادگار ماند؛ خواب های مسخره و شرم آوری که چند شب یکبار می دیدم و من را از خودم، از مردانگی ام متنفر می کرد و بهم می فهماند تا چه حد در برابرت سست هستم؛ و تا چه حد تمنای تو را دارم. خواب هایی که حس یک خائن بودن را به من می داد. و البته خواب هایی که باعث می شدند بیشتر و بیشتر از قبل به تو فکر کنم.

هر دو دستم را پیش آوردم و روی شکمت گذاشتم. بلافاصله از جا پریدی؛ طوری که من هم از جا پریدم. و همان لحظه بود که پی بردم از تو می ترسم. از خودت نه؛ که در این مدت فهمیده بودم تو آرام ترین و بی آزارترین موجود دنیا هستی که در این سی و دو سال دیده ام. من این را هم فهمیده بودم که علارغم تظاهرهایت، از من هم مثل چی می ترسی... به همین دلیل هم وقتی آن پیشنهاد را دادی شگفت زده شدم. هنوز هم میان شگفتی دست و پا می زدم...

دست هایم را از روی شکمت بر نداشتم. بالاخره باید از  
یک جایی شروع می کردیم؟

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_7

بار دیگر چشم هایت را نگاه کردم. چشم هایی که هفده ماه و شش روز بود که بر سرم فریاد می زدند حق نداری جز من، جای دیگری را نگاه کنی. و من هیچ مقاومتی در برابر این فریادها نداشتم و بی اینکه دست خودم باشد، مدام نگاهشان می کردم. هفده ماه و شش روز بود که هر بار می دیدمت، بخواهم، یا نخواهم چشم هایت را نگاه می کردم. نگاه می کردم و نمی فهمیدم چه درونشان داری که این طور جذبم می کنند برای نگاه نگرفتن.

و این در حالی بود، که فهمیده بودم خودت به طرز خستگی ناپذیری تلاش می کنی، گذر نگاهت هر هزار سال یک بار هم به سمت نگاه من نیفتد. و بعد از هفده ماه و شش روز، هنوز هم چشم هایت برایم به همان اندازه روز اول، کِشنده و گُشنده بودند... درست به اندازه جامی مملو از شوکران...

داغی پوست شکمت، بر خلاف سرمای دستت، طعنه می زد به میانی ترین روز تابستان. و بیشتر از آنچه که باید،

سرمای پریسینگ نافت را به رخ می کشید؛ همین هم بی تاب ترم می کرد. البته که حالا دیگر می دانستم این داغی از سرب بی تابی نیست، ولی به هر حال، بی تابم می کرد.

هر دو دستم را به سمت پهلوهایت حرکت دادم. حبس شدن نفست را حس کردم. نفس من هم حبس شد. دست هایم پهلوهای بی نظیرت را طی کردند و تا پشت کمرت رفتند. روی کمرت به سمت بالا حرکت کردند، تا میانه آن، تا جایی که بتواند غزن های لباس زیرت را پیدا کنند.

در آن لحظه داشتم جان می کندم تا به چیزی جز اکنون، و خودمان فکر نکنم... می خواستم وفادار بمانم. عذاب وجدان می گرفتم... اما خب... نمی شد... چیزهایی که می دیدم... چیزهایی که دیده بودم... چیزهایی که فهمیده بودم، هر چند ناقص و بی ثبات، خیلی هم جایی برای وفاداری نمی گذاشتند.



غزن لباس بدقلقی می کرد. چرخیدم و پشت سرت رفتم. کمی کلنجار رفتم. به نظرم کهنه ترین لباس زیری که داشتی را پوشیده بودی...

آن را هم حوالی تی شرت رها کردم. شانه هایت کوچک، ولی افراشته بودند. مفصل شانه ات گرد و بی نهایت خوش فرم بود.

دست روی کتفت کشیدم. عضله های کار شده، اما زنانه ات، طاقتم را بردند. می توانستم قسم بخورم حتی یک گرم گوشت و پوست اضافه روی تنت نداری. و این برای منی که یکی از سرگرمی های بزرگم دنبال کردن نتایج زیبایی اندام بود، یک کشش فوق العاده داشت و می دانستم ساختن چنین عضله های بی نقصی، آن هم برای یک زن که سطح عضله سازیش نسبت به یک مرد چقدر پایین است، چقدر می تواند کار سختی باشد...

دستم نوازش وار تا روی شانه های برافراشته و خوش  
تراشت رفت. و نفسم... آن هم رفت...

چشم بستم. لب روی شانه ات گذاشتم. نفس عمیقی  
کشیدم و حس کردم از گرمای پوستت شش هایم خواهد  
سوخت.

هنوز هم داشتم جان می کندم تا نفس نفس نزدم. که تو را  
نترسانم. که تو را نرانم. هرچند که چیزی در درونم می  
گفت، بعد از این تو جن خواهی شد و من بسم الله...  
اصلا از اول، قرارمان همین بود دیگر... که آن شب را رقم  
بزنیم و تو آن چیزی را که من مدت ها بود، می خواستم به  
من بدهی...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_8

چشم که باز کردم، منظره بی نظیری از سینه های برجسته و خوش فرمت پیش چشمم بود. بدون برداشتن لبم از روی شانه ات دست کشیدم. بازوهایت را از تنم فاصله دادم و دست هایم را به آن برجستگی ها رساندم. از شدت خواهشی- که بر تنم قالب شده بود، همه تنم درد بود و میل زیادی داشتم تا یک آخ بلند بالا بگویم. اما آن را هم

پشت لبم حبس کردم. گفتم که؛ من ترساندن تو را نمی خواستم...

سعی کردم دست هایم درد نباشند. سعی کردم آن شب را برای تبدیل به یک کابووس نکنم. با ملایمت هر کدام از سینه هایت را در یک مشت گرفتم و دوباره چشم بستم. لب هایم را به داغی گردنت کشیدم. و نفس عمیقی که میان گردنت کشیدم، دیگر به هیچ عنوان قابل کنترل نبود. این رویارویی نابرابر بود...

بگذار اعتراف کنم که از همان دقایق همه چیز را باخته بودم. حتی شاید قبل از آن... آری، من همه چیز را به تو و به این سکوت هفده ماهه و شش روزه ات باخته بودم...

نگران بودم تنها با چند تا لمس دیگر به اوج برسم و نتوانم کاری کنم. در حالی که پیش از این، خودم را مردی قوی و ماهر و پرکاری دانستم.

دستت های همچنان سردت که روی مشت هایم نشست، همه حرکاتم متوقف شد. اذیت کرده بودم؟ علارغم آن همه تلاش و خودداری؟ تو را می شناختم و نمی شناختم. با تنت، با امیالت، با هیچ کدام آشنا نبودم. همین هم مرا می ترساند. نمی دانستم باید چه کار کنم که فرار نکنی. نمی دانستم چه کار نکنم که برایم بمانی. خیلی دلم می خواست بر خلاف تظاهرهایم تو را جلد خودم کنم و خوب می دانستم که بعد از آن شب هرگز این اتفاق نخواهد افتاد. بی شک این دیوانه کننده ترین رابطه ای بود که در تمام عمرم داشتم و شک ندارم تا آخر عمر هم مثالش را تجربه نمی کردم.

گفتی:

-فقط تمومش کن...

اولین جمله ای بود که آن شب گفتی. صدایت آرام و خشک و پر از زخم بود...

لب به گوشت چسباندم:

-اذیت می شی... راه بیا بذار آمادت کنم...

این خواسته واقعیم بود... و این اولین جمله ای بود که من به تو می گفتم و حاوی خشم و نفرت و استنطاق نبود. قبل تر ها به تو گفته بودم از تو متنفرم. و آن لحظه آزار دادن تو، برایم خیلی گران بود. و این در حالی بود که می دانستم تو خیلی داری اذیت می شوی...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_9

گفتی:

-لازم نیست... تموم کن این عذابو...

من برایت عذاب بودم. می دانستم. تو هرگز نگفته بودی،  
اما خوب می دانستم که از من متنفری...

فکم را فشردم:

-ما گناه نمی کنیم... از چی این قدر ناراحتی؟

و تو پوزخندت را به رخم کشیدی... احتمالا معنای گناه  
برایت چیز دیگری بود.

گفتی:

-گفتم تمومش کن...



تک تک کلمات درد بودند؛ می توانستم دردی که زیر پوستت مخفی شده بود را حس کنم. و لرزشی که سعی می کردی با انقباض تنت مهارش کنی...

این طور نمی شد. اذیت می شدی. ولی کاری هم از دستم بر نمی آمد؛ تو دست هایم را بسته بودی و اجازه هیچ مانوری را نمی دادی...

ناچار تن به خواسته ات دادم. گفته بودم که؛ آنجا بودم که فقط یک شب را طبق خواسته تو پیش برویم. و بعد هم تو را به خیر و مرا به سلامت...

چشم بستم و همان طور که پشتت بودم، دست به کمر شلوارت رساندم. لرزیدن تنت را حس کردم. و وقتی چشم باز کردم، شلوار روی زمین افتاده بود و پاهای کار شده تو هنوز میانشان بود.

دوباره آمدم و رو به رویت ایستادم... باز هم یک لباس زیر سیاه و ساده و احتمالاً کهنه که روی پوست گندمگونت یک حماسه از شور و شهوت را رقم می زد.

لباس زیر نه میان کپل هایت گم شده بود و نه پارچه اش از تور بود که اندام زنانه ات را در معرض دیدم قرار دهد، اما در ترکیب با رنگ پوستت و کنار آن شکم تخت و استخوان های فرم دارت، حسابی دگرگونم می کرد.

ولی تو... نگاهت جایی حوالی سینه ام روی سفیدی تی شرت تنم گیر کرده بود و تکان نمی خوردی...

به چه چیز داشتی فکر می کردی؟ فکر می کردی داریم خیانت می کنیم؟ به چه چیز؟ به چه کسی؟ به هر آنچه که تو را به اینجا رسانده بودند؟ به این نقطه از درد و پوچی که میان چشم هایت غوغا به پا کرده بود؟

این بار لبه های تی شرت خودم را گرفتم و با یک حرکت از تنم بیرون کشیدم و کنار لباس های تو انداختمش. مرد تنبلی نبودم. علاقه ام به ورزش تنها در حد تماشا کردن نبود. خودم هم ورزش می کردم. به شادابی و ورزیدگی عضله هایم اهمیت می دادم. اما قطعا در برابر تویی که همه ی همه ی خودت را وقف ورزش کرده بودی و همه چیزت، از سرگرمیت گرفته تا شغل و تحصیلات در این راه بود، یک آماتور حساب می شدم.

خودم می دانستم آن قدری هستم که بتوانم یک زن را اغوا کنم. ولی تو؟ حتی در این دنیا نبودی که بخواهی اغوا شوی یا نه...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_10

دست روی پهلوهایت گذاشتم و همان جا نگو داشتم تا نگاهت را به من بدهی. خبری از تکان نگاهت نشد. کمی انگشت هایم را فشردم. نه آن قدر که دردت بیاید. فقط آن قدر که فکر می کردم بتواند کمی گرما و لذت به تو بدهد. حداقل طبق چیزی که در تجربه های قبلیم به یاد داشتم.

اما حالا؟! نه خبری از نگاهت بود و نه اثری از لذت در صورتت می دیدم. فقط به جای تیشرت داشتی پوست سفید سینه ام را تماشا می کردی...

دیگر کاملاً قبول کردم که امشب خبری از رفاقت و همراهی تو نخواهد بود، و با خودت هم قهری... اما خبر داری که آن شب در حال دیوانه کردن سلول به سلول تن من بودی؟

با چند قدم کوتاه که رو به تو برداشتم و مجبورت کردم عقب بروی، به تخت رسیدیم. هولت دادم و تو بی مقاومت روی تخت افتادی. موهای سیاهت قاب شدند و دور صورتت را گرفتند. منظره بی نظیری بود. ابروهای سیاه و پهن، چشم هایت که میان تاریکی نیمه جام اتاق برق می زدند، موهای سیاهت و پوستی که نه سفید بود و نه برنزه اش کرده بودی...

نگاهت را بالاخره به صورتم دوختی. اما چرا نمی گذاشتی بخوانمش؟ به چه فکر می کردی؟ به خیانت؟

سوءاستفاده؟ فرصت طلبی؟ نامردی؟ داشتم دیوانه می شدم...

حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و بدانم در آن دم به چه فکر می کنی و دلالت برای این درخواست عجیب و غریب چیست.

هر چه که بود، من آن شب، فهمیدم که تو را می خواهم. اما نه این طور... با تمام وجودم... با تک تک انگشتانم که روی پوست تنت راه بگیرد. با رج به رج پوستم که به وصال انگشت هایت برسند. با تک تک سلول هایم و... واویلا... با تمام روحم تو را می خواستم...

درست که اولش آمده بودم که از امشب و از مرد بودن و از جثه قوی و از نقطه ضعفی که با این درخواست به دستم دادی بودی و با هر آنچه که فکرش را میکنی، از زیر زبانت بیرون بکشم آن رازی که مطمئن بودم هست و نمی دانستم چیست را... اما حالا هر چه می گشتم، نه سپرم را

پیدا می کردم و نه شمشیرم را... و نه حتی قوه تعقلم را؛ به گمانم همه را همان لحظه که در را باز کردی و من چشم هایت را دیدم، پشت همان در انداخته بودم و یادم رفته بود موقع تو آمدن، دوباره برشان دارم...

تو با این حجم از دلهره و آزار همه معادله هایت را به هم ریختی...

دیگر می دانستم نه خبری از انگشت های تو خواهد بود که روی تن من راه بگیرد و نه خواهی گذاشت انگشتان من به وصال لطافت پوستت برسد. تکلیف روح من هم مشخص بود؛ از همان اولین دیدارمان آن را در انتهای ترین و امن ترین قسمت صندوقچه وجودت قایم کرده بودی...



مطمئنا آمادگی شنیدن این را هم نداشتی که من در همان  
دقایق کوتاه از خواسته ام منصرف شده ام و دوست دارم  
بزنم زیر همه قول و قرارهایمان...  
به گمانم من تمام تو را برای تمام عمرم می خواستم... نه  
فقط جسمت را و نه فقط برای یک شب...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_11

آرنج یک دستم را ستون کردم تا مبادا سنگینی تنم تو را  
بیازارد.

با یک دست شلوارم را در آوردم و همان جا رها کردم. تو  
کم سن و سال نبودی، اما سخت نبود فهمیدن اینکه  
آمادگی اش را نداری که طغیان احساسات یک مرد را  
ببینی؛ برای همین هم این کار را نگه داشته بودم برای حالا.  
و درست همان موقع که گرمای تنت را میان پاهایم حس  
کردم، فهمیدم فاصله ای با انفجار ندارم؛ بی اینکه تو را  
حتی درست و حسابی لمس کرده باشم...

شاید دلایلش خواب هایی بود که قبلا دیده بودم. شاید  
نتیجه ساعت ها فکر کردن به تو بود... هر چه که بود تو  
داشتی با آن بدن کوچک مرا دیوانه می کردی...

سر پایین آوردم. چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم  
بر خودم مسلط شوم. اما...

حالا نه... حالا وقتش نبود. تو و خودم به لمس های بیشتری نیاز داشتیم. من می خواستم بیشتر از این ها تو را داشته باشم. می دانستم آفتاب که بزند، شانس داشتن تو برایم صفر خواهد بود. و واقعیت این بود که وقتی قبول می کردم چیزی که می خواهی را به تو بدهم، برای این بود که بدنم باور کند که تو فرقی با زن های دیگر نداری. اما تو عادت کرده بودی انگار، که همه نقشه های من را بر آب کنی...

خیلی زود فهمیدم که این یک توهم نیست و من واقعا مثل یک پسر- بچه تازه بالغ و مثل اولین رابطه هیجان زده شده ام و فاصله ای با رو شدن دستم ندارم...

فاصله گرفتم:

-معذرت می خوام...

و همین جمله کافی بود تا نگاهت را به چشم هایم بدهی.  
فکر کردی می خواهم جا بزنم....

-الان بر می گردم...

جواب ندادی. تنها نگاهم کردی....

فاصله گرفتم و آرزو کردم وقتی بر میگردم تو از روی آن  
تخت فرار نکرده باشی. قرار نبود جا بزنم. فقط به کمی آب  
سرد نیاز داشتم تا به سر و صورتم بزنم و صبور تر از قبل  
کنارت باشم.

من باید می ماندم و خیلی چیزها را می فهمیدم. قرار نبود  
این فرصت را از دست بدهم. از تو نمی گذشتم. حتی اگر  
نامردی یا خیانت، یا هر چیزی دیگری بود، باز هم من تو  
را می خواستم.

کاش تو گوش شنیدن همه این را داشتی...

وقتی برگشتم، از حالت دراز کش در آمده بودی. لبه تخت نشسته بودی. پشتت به من بود. دست هایت را قائم کرده و وزنّت را رویش انداخته بودی. تخت را دور زدم. چشم هایت بسته بود. زانو زدم. در این عالم نبودی ظاهراً...

چشم های بسته ات فرصت کنکاش بیشتر را میان زیبای هایت را به من می دادند؛ موهای تیره ات دورت را گرفته بودند. به ابروهای پهنّت نگاه کردم. و به مژه های بلند و سیاهت... به گونه های برجسته و استخوانی ات. به بینی خوش تراش و قلمی ات که دستکاری نکرده بودی... و به لب هایت... به لب هایت... و من به یقین رسیدم که تو یک الهه در میان وهم و تاریکی هستی که روی تلی از رازها ایستاده ای.

کمی آرام گرفته بودم. دست بالا بردم و موهایت را آرام به عقب شانه ات فرستادم. بار دیگر زیبای استخوان های شانه ات را نگاه کردم. دست رویشان کشیدم. سیر نمی شدم از تماشایت. از لمست...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_12

حواسم را که جمع کردم، تو چشم باز کرده بودی و داشتی نگاهم می کردی. چشم هایت میان چشم هایم دو دو می زد.

کاش حرفی می زدی؛ قبل از آن که با آن همه معمای میان چشم هایت مرا به کشتن بدهی.

دست هایم را دو طرف صورت گذاشتم. انگشت های شستم را زیر فکت بردم.

جا به جایی بغض را زیرشان حس کردم. انگشت هایم را تا چانه ات کشیدم. و تالاب زیرینت که شکاف کوچکی آن را از وسط به دو نیم تقسیم کرده بود و هر قسمتش نصیب یکی از شست هایم شد...

به گمانم همین خندق کوچک دوست داشتنی بود که در ترکیب با اریب چشم های تیره و مژه های بلندت، صورتت را برای من این همه وسوسه گرمی کرد. قطعاً خواستنی ترین بخش وجودت بودند این لب ها... شاید هم آن



چشم ها... نه... تاب مژه هایت دیوانه کننده تر بو شاید...  
 نه نه... ناز نگاه خمارت دیوانه کننده تر بود... نمی دانم...

-خیلی زیبایی...

و نتیجه اش شد قطره اشک بزرگی که روی گونه ات ، و  
 فاصله بزرگی که میان لب هایت افتاد.  
 و تو زیباتر شدی. زیباتر از هر وقتی که به یاد داشتم...

سرم را جلو کشیدم. چشمت را بوسیدم. دستت را روی  
 شانه ام گذاشتی. چشم دیگری را بوسیدم. و میان دو  
 ابرویت را... پنجه ات را روی شانه ام فشردی. نوک بینی  
 ات را بوسیدم. لب زیرینم را میان آن فاصله ای که بین  
 لب هایت افتاده بود جا کردم، بی اینکه لب هایت را لمس  
 کنم. و همه اندیشه هایم را پس گرفتم؛ بی شک باز دم

داغت، در حالی که روی لب های من فرود می آمد،  
زیباترین بخش وجود تو بود.

بوسه اول را که از لب ت گرفتم، با همان دست هایی که  
روی شانه ام جا مانده بود، هولم دادی و گفتی:  
-نه...

متوقف شدم. لحظه ای همان جا ماندم؛ همانجا که لب  
هامان همسایه روبه روی هم بودند. صورتی را عقب  
کشیدم. نگاهم که به چشمت افتاد، سرت میان دست  
هایم تکان خورد.

پرسیدم: چرا؟

بار دیگر سرت تکان دادی:  
-نمی توانم...

و من بار دیگر نگاهت کردم. تو را می خواستم....

گفتم:

-آروم باش....

بی قراری ات چیزی نبود که نتوانم حسش کنم.

-چیزی نیست...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_13

در سکوت نگاهم کردی. این تردید میان چشم هایت چه بود؟ تو زنی نبودی که از قبل هزاران بار به کارهایی که می خواستی انجام دهی و حتی به اندیشه هایت فکر نکنی. قطعا تو بارها و بارها به این لحظه ها اندیشیده و بعد آن پیشنهاد را داده بودی. حالا این تردید برای چه بود؟

گفتم:

-از فردا قرار نیست دیگه همدیگه رو ببینیم...

گفتم و قلبم مچاله شد. گفتم و شک داشتم که بخواهم اجازه بدهم این اتفاق بیفتد. گفتم و بار دیگر لب هایت را بوسیدم.

دوباره روی تخت برت گرداندم. دوباره رویت سایه انداختم. سعی کردم این بار، تا وقتی وقتش نشده، پوست تنمان با هم تماس نداشته باشد. سنسورهای بدنم نسبت به دمای بدن تو بیش از آنچه که باید، فعال بودند. و عامدانه می خواستم دقایق با هم بودنمان کش بیاید. به من حق می دهی؟ فردا که می شد، تو می رفتی و حوالی من آفتابی نمی شدی.

دست هایت را گرفتم و کمی نوازش کردم تا مشت هایت را باز کنی. کمی طولش دادی باز کردن مشتت را. دست هایت را تا کنار صورتت بالا آوردم. چشم هایت را باز نکردی. دست هایت هم بی نظیر بودند. انگشت های کشیده و ظریف و ناخن هایی که لاک نداشتند و آتش به

پا نمی کردند. به گمانم همان جا بود که عاشق دست  
هایت شدم.

پنجه هایم را میان انگشت هایت فرو کردم. کاش کمی آرام  
می گرفتی و این قدر من را هُل نمی کردی. کاش کمی عضله  
هایت را شل می کردی. با این اوضاع، قطعاً درد زیادی می  
کشیدی. بخصوص که من هم دست و پایم را گم کرده  
بودم و ممکن بود اشتباهی ازم سر بزند.

گفته بودم که؛ من از تو می ترسیدم. از ترس هایت... می  
ترسیدم حرفی بزنم و همه چیز را خراب کنم.

لب روی لب گذاشتم. توقف دوباره نفس هایت را حس  
کردم. و نفس های خودم را... کمی مکث کردم. دهان باز  
کردم. با لب هایم لب هایت را درآغوش گرفتم. سرت را  
تکان دادم.

اما فرار... نه نکردی...

پیش از آن شب، آن قدر تو را در خواب دیده بودم و به تو فکر کرده بودم، که ریزترین حرکات و ری اکشن هایت را زیر نظر داشتم و برایم جای سوال بودند...

بدون رها کردن دست هایت، دستم را جلو بردم. سرت را میان بازوهایم گرفتم. زبان روی لب ت کشدم. و رفتن و بازنگشتن نفست را حس کردم. دوباره صورتت را تکان دادی؛ این بار فرار می خواستی. اما نتیجه اش فقط چسبیدن گونه ات به بازویم بود.

نه...

دیگر دیر بود. برای هر کاری دیر بود. به هیچ قیمتی حاضر نبودم. این لب ها را از دست بدهم... به هیچ قیمتی... لب هایت را داخل دهان کشیدم. و بیشتر و بیشتر تو را خواستم.



این تنها شهوت نبود. به تو اطمینان می دهم تنها شهوت نبود... نمی دانم چه بود. تا به حال تجربه اش نکرده بودم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_14

مقاومت می کردی. می خواستی و نمی خواستی که راه  
بیایی... هر طور شده میان لب هایت فاصله انداختم.

زبان در دهانت چرخاندم. و این چیزی بود و رای چیزی که  
بارها تصور کرده بودم و یا وقیحانه در خواب دیده بودم.

لب هایم افسار گسیختند. بوسه هایم کش آمدند. از لب  
هایت به سمت چانه ات.. و به گردن باریک و  
خوشبویت... به استخوان و سوسه کننده جناب سینه ات  
که چند باری از بازی یقه تی شرت های شل و وارفته ای  
که می پوشیدی دیده بودم...

به سینه خوش فرم و توپرت... به شکمی که حالا به خاطر  
دراز کشیدن و سوسه انگیزتر از قبل به نظر می آمد... و  
دوباره آن سینه های پر و بی نقص بودند که آماج لب  
های به شور افتاده و توقف ناپذیرم شدند....

بوسیدمت بی اینکه دست هایت را رها کنم... بوسیدم و  
تقلای پاهای برهنه ات برای رهایی از میان دست هایم،  
دیوانه ترم کرد.

بوسیدم و بیشتر بوسیدن

خواستم. اما تو آرام نمی گرفتی.. مگر خودت نخواسته  
بودی؟ مگر خودت قدم اول را برنداشته بودی؟

کلافه از خواهش و تقلای زیادت و نفس نفس زدن هایت  
که حالم را هر لحظه دگرگون می کرد، کنار کشیدم؛ از  
ترس اینکه مبادا بیازارمت... روی پاهایت نشستم و سعی  
کردم وزنم روی زانوهای خودم بیشتر باشد تا روی ران  
های تو...

بر خلاف آنچه که در دلم بود، تو پیدم بهت:  
-چیه؟ چته؟ چرا نمیداری کارمو بکنم؟ مگه قرارمون این  
نبود؟

توی یک بستر بودیم و تو هنوز با من غریبه بودی...

سر تکان دادی:

-نه... قرار نبود دنبال لذت بگردی... قرار بود زود تمومش کنی...

پنجه هایت هنوز میان پنجه هایم اسیر بودند. دوباره آن ها را تا کنار صورتت کشیدم. و دوباره سایه ام روی تنت خیمه زد...

-اذیت می شی... می فهمی؟ راه بیا... چته همش دنبال شکنجه کردن خودتی؟

قبلا دیده بودم که چطور خودت را آزار می دهی.

دست هایت بسته بودند و به جایشان سرت را تکان دادی؛  
موهایت دل و دینم را برد...

-نمی خوام...

احتمالا برق خشم را در چشم هایم دیدی و تو را ترساند.  
این عصبانیت از تو نبود، من از این همه دیوانگی عصبانی  
بودم...

-چی؟

امکان نداشت. تا اینجا آمده بودیم. امکان نداشت درست  
وقتی که زیر دست و پایم زنجیر شده بودی، بتوانم ازت  
بگذرم. کار هیچ مرد و نامردی نبود گذشتن از این همه  
زیبایی؛ و در این نقطه...

صدایت لرزید:

-نمی خوام... ولم کن...

از میان دندان هایم غریدم:  
-یعنی چی ولم کن؟ مگه من بازیچه توأم؟

#کچی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_15

نمی گذاشتم دستم برایت رو شود. نمی گذاشتم بفهمی  
برایت جان می دهم. نمی گذاشتم بعد از فهمیدن راز دلم،  
خودت را از چشم هایم دریغ کنی.

لی که زیر دندان گرفته بودی، را رها کردی:

-معذرت می خوام... فکر کردم می تونم... ابلهانه بود...  
نمی تونم...

-مسخره کردی؟ حالا؟ حالا که..

نگفتم حالا که دارم برای فتحت جان می دهم؟ نگفتم  
حالا که تمام تنم برایت ضرب گرفته؟ نگفتم حالا که از  
شدت خواستنت، سرم دارد رو به انفجار می رود؟ نگفتم  
حالا که نمی دانم با این حس های برانگیخته شده چه باید  
بکنم؟

نگفتم اما می دانستم که گذشتن از تو نه آن چیزی ست که  
بخواهم و نه آن چیزی که از پسش بریایم...



هیجان زده تر و عجل تر از قبل به جان لب و دهان و سر  
و سینه ات افتادم.

چند باری هم میان موها و گردنت نفس کشیدم و عطرت  
را برای روزهای بی تویی که قطعا بعد از این منتظرم بود،  
ذخیره کردم.

من توی در خود فرورفته را می خواستم، حتی اگر خودت  
نمی خواستی و خودت را به من نمی دادی. من تنت را می  
خواستم، حتی به اجبار.

تقصیر خودت بود، نباید تا این جا می آمدی. حالا که آمده  
بودی، حالا که این همه هشدار را نادیده گرفته بودی،  
حالا که این نامردی را در حق خودت و من کرده بودی، راه  
برگشتی نبود. من تو را در این نقطه رها نمی کردم. من از  
این زیبایی مطلق نمی گذشتم...

تقلاهایت بیشتر شده بود. صدایت بالاتر رفته بود. گاهی فحش می دادی. اسمم را صدا می کردی. اسمی که تا پیش از این شاید حتی به تعداد انگشت های یک دست هم صدا نکرده بودی...

می خواستی تمامش کنم. خواهش می کردی. مدام می گفתי نمی توانی. سعی می کردی انگشت هایت را از میان پنجه هایم رها کنی.

معذرت می خواستی. تن تو زیر تن من آماج لب ها و دندان هایم بود و تو بودی آنکه معذرت خواهی می کرد. البته که باید معذرت می خواستی. این بازی را خودت شروع کرده بودی. خودت تا اینجا آمدن را خواسته بودی. حالا وقت جا زدن بود؟ حالا؟؟؟

سعی کردم خودم را میان پاهایت جا کنم. انگار که با ارزش ترین دارایت میان آن پاها باشد، با تمام وجود، به هم می فشردیشان. زور بیشتری چاشنی کردم.

می دانستم... یک گوشه از ذهنم هوشیار بود... می فهمیدم دارم اذیت می کنم و آسیب می زنم.... اما دیر بود. برای هر عقب کشیدنی دیر بود... بعد از بیدار کردن دیو شهوت در وجودم، نمی توانستم بگذارم بدون خواباندنش رهایم کنی...

سرتق و مقاوم بودی. مثل همیشه... حالا هم نمی گذاشتی کارم را بکنم. ناچار یکی از دست هایت را رها کردم. دست زیر رانت بردم. سعی کردم بین دو پایت فاصله بیندازم. شاید به خاطر ورزش کردن بود، شاید هم ترس قدرتت را این همه زیاد کرده بود. مجبورم کردی؛ عارغم میل باطنی ام، فشاری به پنجه هایم آوردم و با فشردن گوشت رانت و دادن کمی درد، خواستم که رامت کنم.

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_16

از شدت درد، آخی گفתי و پاهایت شل شدند، و همین کافی بود. موفق شدم میان پاهایت برای خودم جا باز کنم. اما دست آزاد شده ات از کار نمی افتاد. مشیت می زد. چنگ می انداخت.

نگاهت کردم که التماس می کردی. و به اندازه بیشتر از همه عمر آشناییمان اسمم را صدا کرده بودی. و... و

گریه... راستی این خون از کجا پیدایش شده بود؟ همان  
که از گوشه لب راه گرفته و تا چانه ات آمده بود...

کمی آرام شدن مرا که دیدی، لب زخمی ات را زیر دندان  
کشیدی تا بتوانی حق هایت را کنترل کنی. قسم می  
خورم که وقتی دندان روی زخم لب گذاشتی دردم آمد...

می لرزیدی:

-معذرت می خواهم... ببخشید... ببخشید... ولی نمی  
تونم... ولم کن...

هیچ گاه... هیچ گاه تو را این همه رنجور و آسیب پذیر  
ندیده بودم... حتی آن روز جهنمی...

با صدای زیر و خش دار دوباره التماس کردی:  
-خواهش می کنم... نمی تونم...

هنوز گریه می کردی:

-اشتباه کردم... فکر کردم می تونم... خواهش می کنم  
آزاد... بلند شو بذار برم...

بی حرکتی ام امیدوارترت کرد:

-به خدا قول می دم قید همه چیزو بزنم... تو به قولت  
پابند بودی... می دونم... این من بودم که نتونستم... به  
قولم عمل میکنم... میرم... بهت قول میدم... یه جوری  
برم که انگار هیچ وقت نبودم...

گریه ات شدت گرفت:

-دیگه هیچ چی برام مهم نیست... بذار همه بفهمن... بذار  
همه چی روشن شه...

چه چیز را؟ چه چیز را می خواستی بگذاری همه بفهمند؟  
 چه چیز دیگر برات مهم نبود؟ همان که هفده ماه و شش  
 روز من پرسیده بودم و تو کتمانش کرده بودی؟

آب دهانت را قورت دادی. فاصله ای با بی نفسی نداشتی:  
 -بلند شو... خواهش می کنم...

تنم... به یک باره فروکش کرده بود؛ با دیدن اشک  
 هایت... و آن خونی که از کنار لب ت جاری بود. تنم عقب  
 نشسته بود و حالا مغز و قلبم داشتند رخ نشان می دادند.  
 کی این همه حیوان شدم؟ کی توانستم این همه آسیب  
 بزنم؟ آن هم به تو؟ تا جایی که اشک و خون روی صورتت  
 بنشیند؟ تویی که گاهی گمان می کردم از جنس سنگی؛ سرد  
 و خارا... و دور...

خیلی سخت بدنم را حرکت دادم و از رویت کنار رفتم.  
 مثل قرقی از جا پریدی. ملحفه را هم میان چنگالت گرفتی؛  
 حتما برای پوشاندن بدنت می خواستیش.

ملحفه زیر تن من مانده بود. بی حواس بودی. فقط شلوار من که کنار بدن تو افتاده بود را توانستی با خودت ببری. میان دو کنج دیوار ایستادی و با ناامیدی شلوار را جلوی تنت گرفتی و کم کم سر خوردی و همان جا نشست.

پاهایت را تا آنجا که می شد، در هم گره کرده و به هم فشار می دادی. نهایت سعیت را هم کردی که بدنت پشت بازو و ساعدهایت، و صورتت پشت دست هایت پنهان شود.

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_17

تو را هیچ گاه این قدر بیچاره ندیده بودم؛ ترسیده بودی.

ترسیدن زنی مثل تو، و دیدنت در آن وضعیت مچاله  
بزرگترین دلیل بود برای نفرت من از خودم و یقین کردن به  
اینکه چیزی این میان سرجای خودش نیست؛ چیزی که  
خیلی وقت پیش فهمیده بودم گم شده...

هرگز فکرش را هم نمی کردم آن دختر تخس را که انگار نه  
تنها افکار بقیه، بلکه همه دنیا به یک ورش هم نیست،  
روزی این طور در خودش جمع شود و بلرزد؛ آن هم از

ترس حضور منی که تا دیروز، حتی برایش تره هم خرد نمی کرد...  
...

آرام از روی تخت پایین آمدم. طرز در خود جمع شدن مرا از خودم متنفر می کرد. کنارت زانو زدم. به گمانم بازهم نفس کشیدن را فراموش کرده بودی. موهایت آشفته بودند. دست بالا آوردم تا نوازششان کنم. نشد... درست لحظه آخر، انگشت هایم خودشان را در سینه دستم انداخته و پنهان کردند.

از خودم شرم می شد و با تو نمی شد مثل بقیه زن ها رفتار کرد.

دور مچ هایت قرمز شده بود و یک خراش بزرگ پشت دست راست بود که کمی هم خون رویش خشک شده بود.

دردم آمد. پشت انگشت اشاره و وسطی ام را نرم پشت دست کشیدم. خیلی نرم... اما تو از جا پریدی و بیشتر از قبل خودت را به دیوار فشار دادی.

نگاه خيست را به نگاهم دوختی و سعی کردی تکان های چانه ات را که حاصل حق بی صدايت بود، کنترل کنی...

-تو رو خدا...

می دانستم جیغ نخواهی زد. اما چرا این طور مظلوم و پر ترس و کم صدا؟

اصلا مگر با یک متجاوز رو به رو بودی؟ مگر خودت این را نخواسته بودی؟ گناه من فقط وارد این بازی شدن بود. و البته از دست دادن کنترلم؛ که بیشتر این هم تقصیر آن همه زیبایی و جاذبه خود تو بود...

صدای خفه ات به گوشم رسید:

-برو... خواهش میکنم...

اگر می خواستم، هم نمی توانستم بمانم. که اگر می ماندم،  
نمی دانستم با تویی که شکسته امش، چه باید بکنم.

آرام پارچه شلوار را گرفتم و کشیدم. آب دهانم را قورت  
دادم تا بتوانم صدایم را صاف کنم:  
-خیله خب... شلوارمو بده بپوشم برم...

با این حرفم سرت را بلند کردی و نگاهت را به صورتم  
دادی و دل و دین من با دیدن چشم هایت رفت و هرگز  
نیامد...

با تعجب به دست هایت نگاه کردی. و بعد به شلوار من  
که میانشان می فشردی...

ترسیده رهایش کردی. انگار که یک بمب ساعتی در دستت بوده باشد و تو ندانی. و بازهم برگشتی میان پناه گاهی که با دست هایت برای خودت درست کرده بود.

تمام مدتی که لباس می پوشیدم، نگاه ازت نگرفتم.

گفتم :

-باید با هم حرف بزنیم...

و وقتی در خانه ات را پشت سرم می بستم، مطمئن بودم، عارغم اینکه من به قولم عمل کرده بودم و تو نتوانسته بودی، این منم که زیر قرار نانوشته مان خواهم زد...

صبح فردا، درست به محض اینکه ساعت موبایلم هشدار ساعت هفت را نواخت، از خانه بیرون زدم تا وقتی بیرون می روی گیت بیندازم و این را به تو بگویم...

وقتی ساعت هشت شد و نیامدی، برگشتم. آمدم در خانه  
ات. اما تو نبودی... نبودی و تا یک هفته بعد هم  
نیامدی...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_18

## \* غوغا

روز خسته کننده ام تکمیل می شود وقتی در را باز می کنم و  
می بینم که جایی برای ماشین من در حیات نمانده.

آه می کشم... بر میگردم و قفل فرمان را می زنم و بعد از  
اطمینان از ایمنی ماشین، با دست هایی درازتر از پا وارد  
خانه می شوم.

قدم هایم را سست تر از قبل بر میدارم و درست رو به  
روی ایوان مسقف و بزرگ متوقف می شوم.  
دلم از دیدن جمعیت روی ایوان ریش می شود. آن قدر که  
وقتی سرها به سمتم بر می گردد، نمی توانم لبخند مفقود  
الایر این روزهایم را پیدا کنم و آنجا که باید باشد،  
بگذارمش.

دلم را برای یک خواب حسابی صابون زده بودم. و درست  
وقتی دنیا آوار می شود که شیما از میان جمع بلندتر از حد  
نیاز فریاد می زند:

-با یه روز تاخیر تولدت مبارک غوغاترین غوغا...

آه خدا... چرا باید چنین چیز مسخره ای یادشان باشد؟  
کاش دست از خوشحال کردن من بردارند. کاش بفهمند...

لبخند مسخره ای تحویل شیما می دهم. بعد از این همه  
سال هنوز به عادت کودکی غوغاترین غوغا صدایم می  
کند؛

هرگز نتوانست قبول کند، صمیمیتان جایی زیر یکی از  
آلاچیق های این شهر هزار رنگ، زیر بارانی از اردیبهشت  
دود شد و به هوا رفت.



نیاز فوری به خواب دارم و بعید نیست به جای فوت کردن شمع های روی کیک، سرم را رویش بگذارم و به خواب بروم.

آن قدر دلم نمی خواهد آن پنج تا پله را بالا بروم، که نهایتاً شیرین آن ها را پایین می آید. دست راستی را که دراز کرده، با دست چپ می گیرم و او برای بوسیدنم سر جلو می آورد: -تولدت مبارک خانم...

او "خانم" را کشیده و از ته دل می گوید و من لبخند خسته واقعیم را به روی شیرین ترین عضو خانواده می پاشم: -ممنون...

کمی چشم هایم را نگاه می کند و آهسته لب می زند: -چقدر خسته ای...

از آن دست از آدم هاست که اگر هزار سال هم از تو  
بزرگتر باشد، باز هم دلیل کافی برای راحت بودن را به تو  
خواهد داد...

-خیلی...

دست روی گونه ام می گذارد:  
-حالا این قدرم به رومون نیار خرمگس معرکه بودنمون  
رو...

می خندم:  
-تولد ندوست...

گردن عقب و لب جلو می دهد:  
-تولد یا خونواده شوهر؟ مسئله این است...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_19

پانزده سال اختلاف سنی آن قدری کافی نیست که بتواند  
بینمان فاصله لازم را بیندازد که به بازویش نزنم و نگویم:

-چرت نگو...-

لبخند بزرگش را برایم روی کند و با سر اشاره به پشت سرش می کند:

-بیا... قول میدم زود جمعش کنیم...-

سپاسگزار نگاهش می کنم.

با بستن چشم مطمئنم می کند که نمی گذارد شب سختی را از سر بگذرانم. دستم را می کشد. دنبالش از پله ها بالا می روم و با دیدن آن نگاه خیره، شیرینی قوی که شیرین داده، تبدیل به زهر می شود.

تبریک ها و بوسه ها را جواب می دهم. وقتی بالاخره موفق می شوم روی صندلی فلزی سفید رنگ بنشینم، می فهمم که تحمل حتی یک تولد یک ساعته هم حسابی جانم را خواهد فرسود...-

-سلام عمو...

سرش را از توی یارغارش بلند می کند:  
-سلام دخترم... تولدت مبارک...

لبخند میزنم:

-ممنون...

نیمه روزنامه را روی نیمه دیگر می خواباندم و دست آزاد شده اش را به سمتم دراز می کند. من هم خودم را به سمتش متمایل می کنم، تا راحت تر دستش را گرد شانه ام بپیچد و بوسه اش را روی پیشانی ام بکارد.

نگاه شیما را روی خودمان می بینم. حتی دیگر برایش تاسف هم نمی خورم. بعد از بیست و نه سال دختر این مرد بودن، هنوز نمی داند که دوست داشته شدن توسط

او به یک مو بند است. تاسف را برای خودم می خورم که نکند دچار سندروم استکهلم هستم که بعد از این همه سال و دانستن این موضوع، هنوز از تحویل گرفته شدن توسط او، قند در دلم آب می شود؛ تنم به لرز می آید وقتی به این موضوع فکر می کنم که عزیز بودن نزد این مرد شاید فقط چند روز دیگر دوام بیاورد.

استکان چای را شیما پیش رویم می گذارد. از جا بلند می شوم...

-دستامو بشورم میام...

استخوان هایم ، بخصوص استخوان کف پایم شروع به جیغ زدن می کنند که دست شستن نه... حق ما یک دوش آب گرم، بلکه داغ و جوشان است تا بتوانیم کمی آرام بگیریم... بعد هم باید بروی حداقل هشت ساعت بی وقفه بخوابی...

آسانسور که در آخرین طبقه متوقف می شود، تکیه ام را  
از دیواره استیلش می گیرم. سعی می کنم کلید در واحد مان  
را از میان هشت تا کلید دسته کلیدم پیدا کنم.  
پیدایش می کنم.

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

@Vip Roman

#پارت\_20

اما به محض سر بلند کردن، و دیدن یک جفت چشم سیاه رنگ که خیره من است، پایم به زمین می چسبد. انگار برای لحظه ای مغزم جاخالی می دهد که نمی دانم باید چه کنم. چند ثانیه طول می کشد تا بفهمم که باید نگاهم را بدزدم.

پشت سرم را نگاه می کنم؛ در باز آسانسور منتظر من است و به خودش دعوت می کند.... و پیش رویم، آن یک جفت چشم سیاه همچنان خیره نگاهم می کند.

مثل همه روزهایی که به یاد دارم، و البته که زیاد هم نیستند، سر تا پا سیاه پوشیده.

آستینش را تا نیمه تا کرده و دکمه های بلوزش را تا میانه های سینه اش باز گذاشته. پاها را به قاعده شانه باز کرده و رگ های روی دستش هیبتش را زمخت تر کرده. گردن



قطور و بلندش را افراشته و با سری که خیلی کم به عقب  
متمایلش کرده، منتظر من ایستاده...

نفس راحت بلندی که چند دقیقه پیش کشیده بودم به  
یمن اینکه به محض رسیدن پای من به ایوان، جمع را ترک  
کرد، را همان قدر بلند و طولانی میان سینه حبس می کنم.

با همان نفس گره شده میان سینه ام، خم می شوم تا  
دسته کلید یک تنی ام را از روی زمین بردارم. و بدون نگاه  
دوباره به صورتش، به سمت در می روم. اما درست یک  
قدم مانده به رهایی، خودش را هائل بین من و در می کند.  
با همان سر افتاده "خواهش میکنم" را زمزمه می کنم... می  
دانم بی فایده است.

چشم باز نمی کنم؛ می دانم که نیامده برود. با این حال  
بعد از چند لحظه طولانی سکوت و سکون، ناامیدانه، و با  
صدایی به غایت غریب و آهسته تلاشم را میکنم:

-خیلی خسته ام...

-دارم می بینم...

احتمالا این صدای زخم دار این قابلیت را دارد که تا ابد، و با گفتن هر جمله گوش های مرا به خلسه ببرد...

سر بلند نمیکنم؛ دیدن صورتش آخرین چیزی است که توانش را در این لحظه داشته باشم:  
-برم...

این بار به جای صدایش دستش بالا می آید. روی بازویم می نشیند تا من دوباره التماس کنم:  
-خواهش میکنم...

و قدمی به عقب برمی دارم.

پشیمان از اینکه به در باز مانده آسانسور لبیک نگفته ام،  
می خواهم برگردم، که با یک قدم رو به جلو مانع می شود.  
می چرخد تا بچرخم؛ جایمان عوض می شود تا راهم به  
سمت آسانسور بسته شود.

-نگام کن...

نگاهش نمی کنم. در عوض توضیح می دهم:

-قرارمون هنوز سر جاشه...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_21

- دیشب خونه نیومدی...
- نیاز نیست نگران باشی...
- پریشم همین طور...
- قول دادم...
- یک هفته ست که خونه نیومدی...
- سر قولم هستم...
- نگام کن...
- تا چند روز دیگه میرم...
- نگام کن...
- قرارمون سرجاشه...

فریاد می زند؛ با صدایی  
پایین و خفه اما سهمگین:  
-میگم نگام کن...

نگاهش نمیکنم. قدم رو به عقبم را این بار به سمت در بر  
میدارم.

او بلافاصله جبرانش می کند. و من تکرارش... و او در  
جبران کردن ممارست...

به در می چسبم. دسته کلیدم میان دست هایم نیست؛ هر  
چند که با این انگشت های لرزان، و فاصله ای که بین تن  
او و من دارد به هیچ نزدیک می شود، خیلی هم توفیری  
ندارد که باشد یا نه...

می نالم:

-به خدا میرم آزاد... قول دادم... فقط چند روز مه...

چانه ام اسیر دستش و نطقم کور می شود. سرم را با  
خشونت آشکار بالا می کشد:

-مگه بهت نمیگم نگام کن خونه خراب؟

نگاهش می کنم. میزبان گدازه های نگاهش می شوم...

-یه هفته ست کدوم جهنمی گذاشتی رفتی؟  
-خونه با...

از میان دندان هایش می غرد:  
- اونجا رفتم... نبودى...

چشم می بندم...

-چرا دست از سر من برنمیداری تو؟  
-کجا بودى؟

اصرارش برای فهمیدن این موضوع را می فهمم. کف هر دو دستم را محکم روی سینه اش می کوبم؛ طوری که کف دست خودم به سوزش می افتد:

-به تو چه کجا بودم؟ به تو چه؟ گفתי برو... گفתי منو با پدر و مادرم در ننداز، گفتم باشه... لعنتی فقط چند روز تحمل کن... نترس... نگران نباش... بدون اینکه ذره ای باهاشون درگیر بشی. از این مخمصه خلاص میشی... فقط چند روز تحمل کن و دست از سرم بردار... به محض اینکه بتونم می رم... می...

چشم می بندم. و سعی میکنم بفهمم چه اتفاقی در حال افتادن است.

آن قدر کودن نیستم که ندانم دارد مرا می بوسد؛ با ولع، خشم، ترس و... و... و با حسی که نمی شناسمش...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_22

کنار که میکشد، هیچ حسی — ندارم... هیچ حسی — جز  
پشیمانی. خودم را بابت همه حماقت های تمام نشدنی ام  
لعن می کنم.... و بابت وضعیتی که خودم را در آن گرفتار  
کرده ام... بابت اشتباه جبران ناپذیری که مرتکب شده ام  
و خودم را بیشتر از قبل گرفتار او و زبان نفهمی هایش کرده  
ام...



اشکی که از گوشه چشمم راه گرفته را پاک می کند:

-من رفتنتو نمی خوام...

-می خوام برم...

-من نمی خوام...

بخوایم یا نخواستیم... به هر حال جز رفتن راهی نمانده.  
این رفتن یک باید است...

-غوغا!؟

با صدای شیما چشم باز میکنم....

چند روز گذشته را، و همه لحظات شب را که سر روی  
کوسن مبل می گذاشتم، و سعی می کردم سنگ هایم را با  
خود وا بکنم، به این فکر کرده بودم که "بالاتر از سیاهی  
که رنگی نیست"...

و حالا می فهمیدم بالاتر از سیاهی رنگی هست؛ سیاه تر...  
خیلی خیلی سیاه تر...

هاج و واج میان در باز آسانسور ایستاده...

-گو... گوجه... به امید گفته بودم... یادش رفته بخره...  
اومدم ببینم تو داری؟ نه که همیشه تو رژیمی...

همه سعیش را می کند که به روی خودش نیاورد چه دیده.  
اما او هر چقدر هم که بازیگر قهاری باشد من می دانم که  
این صحنه ای که دیده بعدا به دردش خواهد خورد...

-چته؟! آروم باش...

رهايم نكرده. پيش چشم خواهرش همه مرا ميآن تن و بازويش حبس كرده و مي خواهد كه آرام باشم...

نگاه دلخورم را به نگاهش مي دوزم. نه انگار كه كس سومي چند قدم دورتر به تماشايمان ايستاده. با فراغ خيال حرف هاي ميآن چشم هاي مرا نگاه مي كند و در نهايت كلافه از سكوت و نگاه خيره ام عقب مي رود.

رو به شيما مي كند:

-جز تو كسي نبود بفرستن بالا؟

سوالش از قلب من بر آمده؛ دقيقا چرا او؟ هر چند نمي توانم تصور كنم اگر كس ديگري غير از او، آنجا ايستاده بود، دقيقا مي خواستم چه غلطي كنم؛ اما مي دانم حتي حاضر بودم جاي او ايستاده باشد و خود او نه...

كيسه اي كه در دست دارد را بالا مي گيرد:

-تو خونه فلفل داشتم، گفتم اینا رو هم کباب کنیم...

نگاهی به من محبوس میان دست های برادرش می کند:  
-هر چی به تلفنت زنگ زدم، جواب ندادی، گفتم شاید  
رفتی دوش بگیری اومدم خودم ببرم...

فقط یک بار وپره رفتن گوشی را از میان کوله پشتی ای که  
کنار پایم روی زمین افتاده بود، حس کرده بودم.

کوله پشتی و دسته کلیدم را از روی زمین بر می دارم. بی  
نگاه به هر دوشان به سمت در بر می گردم و بغضم را با  
تک سرفه ای فرو می دهم.

-وایسا برات بیارم...

سنگینی نگاه هر دو را پشت سر جا می گذارم و خودم را  
پشت دراز چشمشان پنهان میکنم.

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_23

کلید و کوله را پایین کانتورها می‌کنم. دستم را بند لبه‌های آن می‌کنم. چشم می‌بندم.

قطعا خدا مجازاتی بدتر از مرگ برایم در نظر گرفته بود که از بین این همه آدم، او آن شکم برآمده‌اش را میان دست‌هایش گرفته و تا طبقه چهارم آمده بود که از من گوجه بگیرد؛ شاید دیوانگی... آری مجازاتی بدتر از مرگ بود دیوانگی...

گوجه‌ها را داخل کیسه فریزر می‌ریزم. و وقتی بر می‌گردم، شیما را آن طرف کانتربا دستی به کمر و دستی زیر شکم در حال تماشای خودم می‌بینم.

-چرا اینجوری میکنی؟

گوجه ها را روی کانتر می گذارم..

-من یه دوش میگیرم... از بقیه معذرت خواهی کن اگه دیر کردم...

-اون تو رو دوست داره...

-طولش نمیدم...

قبل از اینکه از کنارش بگذرم، آرنجم را میگیرد:  
-غوغا...

-خسته ام שיما...

-خودت می دونی که آخرش مجبوری این ازدواجو قبول کنی... نمی تونی ازش فرار کنی... نمی...

-تو تونستی اما...

لختی سکوت می کند. نفس عمیقی می کشد...

-آزاد دوستت داره... مانع نباش...

-من مانع کسی نیستم...

-هستی... مانع خودتی... مانع اون... چرا یکم به خودتون  
فضا نمی دی؟

-چیزی که دیدی رو برای کسی نگو...

-قرار نیست برم بکنمش تو بوق کرنا...

هر دو خوب می دانستیم که اگر لازم می شد، اگر وقتش می  
رسید، قطعاً این کار را می کرد؛ بدون لحظه ای تردید...

-ولی چرانه؟ چه عیبی داره؟ تک تک آدمایی که اون پایین  
هردوتونو دوست دارن و می خوان که باهم باشین... ما می  
خواهیم تو اینجا بمونی...

دست روی شانه هایش می گذارم:



-شیما!... فقط یک بار... بذار باور کنم که تو میتونی راز  
نگه داری... خواهش میکنم...

دلخور می شود. اما این واقعیت محض است.

-باشه...

-حتی به امید...

درستش "بخصوص به امید" بود. اما به همین بسنده  
کردم. حوصله جنگ و جدل نداشتم؛ خیلی وقت بود  
حوصله چیزی جز سکوت را نداشتم...

گفته بود "قرار نیست بکنمش تو بوق و کرنا"... اما  
مطمئن نبودم به محض تنها شدن با امید او را در جریان  
جز به جز آن بوسه قرار ندهد...

چه کسی گفته بود آدم ها عوض نمی شوند؟

راست گفته بود، بیاید من آن دهانش را ببوسم... آدم ها  
عوض نمی شدند. تنها پخته می شدند. قوام می آمدند.  
لعاب می انداختند. اما نهایتا ماهیتشان همان می ماند، که  
از اولین روز بود... مثل اشگنه که بعد از چند ساعت قل  
خوردن تبدیل به قورمه سبزی نمی شد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_24

## \*آزاد

از در که تو آمدی، آفتاب تازه رفته بود. اما هنوز حیات  
بزرگ خانه، از تتمه های حضورش روشن و حتی کمی هم  
گرم بود.

سر به زیر داشتی و با یک دست کوله پشتی را روی شانه  
ات نگه داشته بودی.

مقنعه تا نیمه های سرت عقب رفته بود و تارهای نازک،  
در جلوی سر و اطراف شقیقه ات، موهایت را از آن نظم  
مطلق خارج کرده بود؛ با خودم فکر کردم در اولین فرصت  
به تو گوش زد کنم که آن قدر محکم آن تارهای بی گناه را  
به بند نکشی...

یک هفته نبودى، و حالا كه سر و كله ات پيدا شده بود، فقط يك چيز مى شد از چهره ات خواند؛ خستگى... مگر پشت تلفن به مامان نگفته بودى به خانه پدرى ات رفته اى تا حال و هوايت كمى عوض شود و رفع دلتنگى كنى؟ کدام رفع دلتنگى اى، نتيجه اش مى شد چشم هاى گود رفته و لبخندهاى اجبارى؟

من قبلا هم به تو گفته بودم كه دروغ گوى خوبى نيستى؛ اما لااقل مى توانستى بيشتر تلاش كنى براى رو نشدن دروغ هايت...  
 كه اين آدم ها اگر آتوازت مى گرفتند، حسابت با كرام الكاتبين بود...

نگاهم نمى كردى. بعد از يك هفته هنوز رنگ پريده بودى... هنوز نگران... اما مثل قبل استوار و شكست ناپذير؟ نه... نبودى... حس كردم به طرز شگفت آورى ترد و شكنده شده اى.

بالا آمدن از پله های ایوان را آن قدر طول دادی که شیرین  
آن ها را پایین رفت. و قبل از رفتنش شنیدم که زیر لب با  
خودش حرف می زد:

-الان از خستگی غش می کنه... گناه داره طفل معصوم...

در معصومیت شک داشتم. اما گناه را... چرا... داشتی. و  
نیاز به کمی استراحت...

کسی— در این خانه نبود که نداند، در طی روز چه بیگاری  
ای از خودت می کشی—؛ و این یکی از هزاران چیزی بود که  
من از تو درک نمی کردم؛ چرا با خودت اینقدر دشمنی  
داشتی؟ قطعاً این حجم از کارکردن و خستگی برای هیچ  
کس نمی توانست لذت بخش باشد...

شیرین آمد و گونه ات را بوسید. او بوسید و من لطافت  
پوست گونه ات را روی لب هایم حس کردم. داغ و تازه؛  
نه انگار که این خاطره یک هفته قدمت داشت.

کمی حرف زدید؛ شیرین توانست بخنداندت؛ خنده واقعی... دلم خواست جای شیرین باشم و بتوانم برقی که موقع خندیدن از نگاهت منعکس می شود، را ببینم.

کاش می دانستم چرا این قدر کم می خندی؛ وقتی خنده این قدر به لب هایت می آید؛ به خصوص به آن شکاف کوچکی که لب پاینت را تقسیم کرده بود و من مثالش را در هیچ کدام از آدم هایی که تا به حال دیده بودم، سراغ نداشتم.

تو به ندرت لبخند می زدی؛ لبخند واقعی منظورم است. و به گمانم شیرین بیشتر از همه آدم ها لبخند های واقعیت را دیده بود و تنها آدم روی زمین بود، که ازش فرار نمی کردی. من هم قلب بزرگ و یکرنگی شیرین را می پرستیدم. این می توانست یک تفاهم باشد؛ نمی توانست؟

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_25

و عجیب تر از آن، برایم این بود که خانواده من چطور این همه دروغ را روی لب هایت می دیدند و به روی خودشان نمی آوردند که داری از شدت تظاهر جان می دهی.

تو خوشحال نبودی. چطور به چشم هایت نگاه می کردند  
و لبخندت را باور می کردند؟

قبل از اینکه اختیارم را از دست بدهم و دستت را بگیرم و  
از میان جمع بیرون ببرم؛ و اولین بالش‌ت دم دستم را زیر  
سرت بگذارم و وادارت کنم به ساعت‌ها خواب، بلند  
شدم و جمع را ترک کردم...

وارد آسانسور شدم. دکمه طبقه چهار را فشار دادم و  
گوشی را از میان جیبم بیرون کشیدم. نام فاخته واعظی را  
سرچ کردم. فهمیدم بازیگر و بدلکار است.

استوری اش را باز کردم؛ پستش را استوری کرده بود.  
پست را باز کردم، تو را دیدم؛ کنار یک زن؛ حق داشت تو  
را کیوت خطاب کند؛ نفهمیدم تو در برابر او آن همه  
ملوس و نازدار به نظر می آمدی، یا ملاحظت تو، او را آن  
قدر زمخت و خشن نشان می داد؟



کلاه کپ مشکی رنگی را یک وری روی سرت گذاشته بودی و لبه اش را با دست گرفته بودی. دستکش فیتنس مشکی رنگ به دست داشتی و یک لبخند واقعی روی لب هایت می درخشید. سرت را به سر زن چسبانده بودی و او دستش را دور شانه ات انداخته بود؛ مشخص بود که کنارش حالت خوب اشت...

تو را مربی خطاب کرده بود؛ چه کسی. باور می کرد تو مربی آن زن باشی که حتی عضلات صورتش هم حالت مردانه به خودشان گرفته بودند و ندیده هم می شد حدس زد که بدنش تا چه حد ورزیده است و پر از عضلات پیچ در پیچ؟

اگر این هیبت زیر نظر و آموزش های تو این شکلی شده بود، باید خدا را شکر می کردم که خودت این شکلی نشده ای...

پس زمینه عکستان مشخصات یک باشگاه مجهز را تمثیل می کرد. و تو آن قدر حرفه ای زیبا بودی که از تصور تعداد

مردهایی که امشب به فالوورهای اضافه می شدند، حس کردم رگ گردنم در حال شکافتن پوستم است.

سراغ کامنت ها که رفتم، تازه فهمیدم باد کردن رگ یعنی چه... یکی نوشته بود؛  
"غوغا... چه اسم قشنگی" ...

و آن دیگری نوشته بود "ایشون بیشتر شبیه عروسکنه" ...

و یکی دیگر "واقعا تو کارشون حرفه ای هستن"  
را بلغور کرده بود و من دوست داشتم بدانم او از کجا می داند تو در کارت حرفه ای هستی...

دیگری از همه فراتر رفته بود تنها با نوشتن یک "جوون"...

عصبی و بی تاب از برنامه خارج شدم و تکیه ام را به در  
دادم....

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_26

در آسانسور که باز شد، تکیه از دیوار کنار در گرفتم.  
موبایل و دستم را با هم در جیبم سراندم. دست دیگرم را  
هم در جیب فرو کردم؛ مهبای جنگی احتمالا باز هم نابرابر  
شدم؛ قطعا زور زور گویی های من هرگز به آن همه سرتقی  
و در عین حال نازداری ات نمی رسید...

منتظر بودم سرت را بلند کنی. با دسته کلید معروف درگیر  
بودی و کوله پشتی ات به گمانم گران ترین بار دنیا بود که  
کشان کشان با خودت حملش می کردی.

سر که بلند کردی، از دیدنم مات شدی و دسته کلید با  
صدای بدی روی زمین افتاد. بُهت هم خیلی به صورتت  
می آمد؛ مثل اشک...

چند لحظه مرا نگاه کردی و نگاه دزدیدی. بعد هم برگشتی  
و نگاهت را به در باز آسانسور دوختی. آماده شدم تا در  
صورت فرار، بگیرم؛ اما تو همیشه استاد برهم زدن

تصویرات من بودی. و احتمالاً من هرگز عادت نمی کردم  
که از تو انتظار واکنش های غیر متعارف داشته باشم.

به جای برگشتن داخل آسانسور خم شدی تا دسته کلیدت  
را از روی زمین برداری. بافت مویت قبل از اینکه دستت  
به دسته کلید برسد، بوسه ای به سنگفرش سیاه رنگ زیر  
پایمان زد؛ دلم هوای بوی خنک موهایت به سرش زد.

بعد از برداشتن دسته کلید، سرت را بلند نکردی. با همان  
سر به زیر افتاده به سمت در آمدی و من منتظرت ماندم.  
درست یک قدم مانده به در، خودم را میان تو و آن در  
کذایی انداختم. به سینه ام خوردی و متوقف شدی. یک  
قدم به عقب برداشتی و در حالی که هنوز سرت پایین بود،  
گفتی:

-خواهش میکنم...

در سکوت منتظر ماندم تا سرت را بلند کنی. اما تو انگار می دانستی چطور آدم ها را خمار خودت نگه داری...

-خیلی خسته ام...

تو داشتی در مورد چیزی ورای خستگی تنت حرف می زدی؛  
خستگی صدایت داشت شانه های مرا از پا می انداخت...

-دارم می بینم...

دلم برای اریب چشم هایت لک زده بود. اما تو سر بلند  
نکردی. به جایش گفتی:

-برم...

آن قدر مظلوم، که دلم پر زد تا در آغوش بگیرمت...

به موقع دستم را کنترل کردم و قبل از پچیدنش به دور کتف هایت، آن را روی بازویت گذاشتم.

گفتی:

-خواهش میکنم..

و خاطره ترس چشم هایت را برایم زنده کردی. خاطره ای که یک هفته تمام از پیش چشمم نرفته بود.

من هنوز میان بغض صدایت گیر کرده بودم که برگشتی تا فرار کنی؛ درست همان موقع که انتظارش را نداشتم. اما درست لحظه آخر توانستم با یک قدم متوقف کنم و تو دوباره به سینه ام خوردی.

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_27

بلافاصله عقب رفتی. تنم را جلو کشیدم و چرخیدم. برای اینکه تنم به تنت نخورد، مجبور شدم بچرخم. و خیال من راحت شد که راحت به سمت آسانسور را بسته ام.

ظاهراً قصد کرده بودی مهره های گردنت را نابود کنی که تمام مدت چانه ات را به سینه ات چسبانده بودی. و این



در حالی بود که من تو را زنی جسور و معتمد به نفس می شناختم؛ هرگز ندیده بودم نگاهت را بدزدی و این حالت هایت برایم غریب بود.

گفتم:

-نگام کن....

قبل تر ها گفته بودی که هرکاری دلت بخواهد می کنی، نه کاری که بقیه بخواهند.

-قرارمون هنوز سر جاشه....

دردم چیز دیگری بود....

-دیشب خونه نیومدی....

-نیاز نیست نگران باشی....

خبر نداشتی چطور یک هفته تمام از شدت نگرانی مثل  
مار به خودم پیچیده ام...

-پیشبم همین طور...

-قول دادم...

به خودم قول داده بودم تو را نترسانم. وگرنه می دانستم  
بابت هزاران تماسی که ریجکت کرده بودی، چه بلایی به  
سرت بیاورم... نمی دانم؛ شاید هم نمی دانستم... من به تو  
که می رسیدم، تبدیل به یک معما می شدم؛ برای خودم...

-سر قولم هستم...

فکر کنم اولین و تنها آدمی بودم در دنیا که از خوش قولی  
کسی متنفر می شد.

-نگام کن...

-چند روز دیگه میرم...

نمی گذاشتم...

-قرارمون سر جاشه...

تو قبل از این کند ذهن نبودی؛ چرا نمی فهمیدی که من  
الان فقط دلم برای چشم هایت تنگ شده؟

سعی کردم صدایم پایین نرود، وقتی مجبورم کردی بر سرت  
فریاد بزنم:

-میگم نگام کن...

از جا پریدی و کلیدها دوباره از میان انگشتانت سُر  
خوردند.

ولی به خدا قسم کہ سمج ترین زنی بودی کہ در زندگیم  
می دیدم. با همان سری کہ پایین نگہش داشتہ بودی شروع  
کردی بہ عقب رفتن کہ کاش نمی رفتی...  
کاش می دانستی با ہر قدمی کہ بہ عقب می روی، مرا  
دیوانہ تر می کنی...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_بہ\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاہ

#پارت\_28

می دیدم که کم کم دارد ریشه به تنت می افتد، اما همچنان  
حرف خودت را می زدی:

-به خدا می رم آزاد... قول دادم... فقط چند روز مه...

بالاخره موفق شدی کاسه صبرم را لبریز کنی و از یادم ببری  
که به خودم چه قولی داده ام؛ دستم را که بند چانه ات  
کردم، ساکت شدی...

-مگه بهت نمی گم نگام کن؟

حتما باید فریاد می زدم تا بفهمی؟ مگر چهارتا، همان دو دو  
تا نبود؟

-یه هفته ست کدوم جهنمی گذاشتی رفتی؟

یک هفته تمام منتظر چشم هایت مانده بودم...

-خونه با...

صدای وپره رفتن گوشی ات بلند شد و من دروغی که به  
خورد مامان داده بودی را توی صورتت کوبیدم:  
- اونجا رفتم... نبودی...

مگر رفتن یکی از آدم های این خانه، به خانه پدرت چقدر  
محال بود که این قدر بی حواسی می کردی موقع قصه سر  
هم کردن؟

کی اینقدر احمق شده بودی که چنین دروغ مسخره ای می  
گفتی و نمی ترسیدی دستت رو شود؟  
مگر آدم های این خانه نزده، نمی رقصیدند؟

اگر کسی— جز من این موضوع را می فهمید، چطور می خواستی آبرویی که در این خانه تنها با یک حدس و گمان و کمی موش دوندان به باد می رفت را دوباره جمع کنی؟

-چرا دست از سرم بر نمی داری تو؟

این تو و چشم هایت بودید که دست از سرم بر نمی داشتید؛ و این همه رازی که میان چشم هایت و روی لب هایت با خودت این ور و آن ور می بردی.

بعد از هفده ماه و سیزده روز، دیگری دانستم که تو پر از رازی، اما این را هم می دانستم که خطاهای دم دستی و کوچک نمی کنی؛ بر خلاف دروغ های کوچک و دم دستی که می گفتی.

هنوز عصبانی بودم بابت یک هفته غیبتی که دمار از روزگار من درآورده بود....

بالاخره سرت را بلند کردی. با دست به سینه ام کوبیدی.  
پوست سینه ام سوخت؛ نگران دست هایت شدم. توی  
چشم هایم زل زدی:

-به تو چه کجا بودم؟ به تو چه؟ گفתי برو... گفתי منو با  
پدر و مادرم در ننداز، گفتم باشه... لعنتی فقط چند روز  
تحمل کن... نترس... نگران نباش... بدون اینکه ذره ای  
باهاشون درگیر بشی، از این مخمصه خلاص میشی...  
فقط چند روز تحمل کن و دست از سرم بردار... به محض  
اینکه بتونم می رم... می...

شکست؛ مقاومتم در برابر آن همه توحش چشم هایت و  
آن خندق فتنه خیز روی لب زیرینت، شکست و دیگر کار  
من نبود نبوسیدن لب هایی که بی مهابا کلمات را به سمت  
صورتتم پرتاب می کردند و خبر نداشتند که زهر نفس های  
تندی که از میانشان بیرون می آید، گیراتر از آن کلمات  
است...



#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_29

ساکت شدی و چشم بستی...

لحظات طولانی چشم بستی و من توانستم بعد از یک هفته، یک نفس راحت بکشم. دلم می خواست دق دلی تمام آنچه را که در این یک هفته به من تحمیل کرده بودی

را با لب هایم به خودت برگردانم، بلکه توبه کنی بار دیگر  
این طور بی خبر بگذاری و بروی...

باید می فهمیدی که در برابر تمام حس هایی که به طرف  
مقابلت می دهی، مسئولی؛ در مقابل آدمی که اهلی خودت  
کرده ای؛ این جمله را هزار بار شنیده و خوانده بودم؛  
آنقدر که تبدیل به کلیشه ای لوث و لوس شده بود؛ اما  
حالا با گوشت و پوست و استخوانم معنایش را درک  
میکردم؛ و به نظرم نه لوث می آمد و نه لوس...

وقتی انگشت شستم خیس شد از اشکت، دلم نیامد  
بیشتر از آن بیزارم. کنار که کشیدم، چشم هایت را  
بسته بودی و باز هم آن فاصله خانه خراب کن میان دو  
لبت افتاده بود و پایم را سست می کرد. اما چنان غمی  
روی صورتت سایه انداخته بود که دلم خواست خودم را  
به قتل برسانم.

اشکت را پاک کردم و آهسته گفتم:

-من رفتنتو نمی خوام...

گفتم تا بدانی این بوسه از برای خواهش نفس نبوده؛  
فقط رفع دلتنگی و کمی نفس کشیدن...

گفتی:

-می خوام برم...

-من نمی خوام...

از یک هفته قبل، نفسم به نفس هایت بند شده بود.  
درست تر اینکه نمی دانستم درست از کی این اتفاق افتاده،  
اما از یک هفته قبل این را فهمیده بودم.

-غوغا...

با صدای شیما، پلک فشردم؛ این اتفاق ادا نباید می  
افتاد... چشم باز کردم... اما افتاده بود.

میان در آسانسور ایستاده بود. پر واضح بود که آن بوسه را دیده؛ نگاه تندم را که دید، به تته پته افتاد:  
 -گو... گوجه... به امید گفته بودم... یادش رفته بخره...  
 اومدم ببینم تو داری؟ نه که همیشه رژیمی...

نگران خودم نبودم. آب خیلی وقت بود که از سر من گشته بود. تو اما موقعیت خطرناکی داشتی. این بوسه، در ترکیب با خصلت هایی که از شیما سراغ داشتم، می توانست دردسر بزرگی برای تو حساب شود؛ این را لرزش نگران کننده تنت می گفت که زیر دست هایم حس می کردم. تو سال ها روزت را با شیما شب کرده بودی...

-چته؟ آرام باش...

رهایت نکردم، تا او بداند خطایی رخ نداده و تو بدانی قرار نیست پا پس بکشم و عواقب این بوسه را تو به تنهایی تحمل کنی...

نمی گذاشتم این بوسه هم دردی شود روی دردهایی که  
میان چشم هایت تلنبار کرده بودی...

به شیما تشر زدم:

-کسی جز تو نبود بفرستن بالا؟

کیسه فلفل های میان دستش را بالا آورد:

-تو خونه فلفل داشتم، گفتم اینا رو هم کباب کنیم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_30

هنوز چشم هایش میان من و تویی که ساکت و صامت  
میان تن من و در، در حبس بودی، دو دو می زد...

-هر چی به تلفنت زنگ زدم، جواب ندادی، گفتم شاید  
رفتی دوش بگیری، اومدم خودم بیرم...

احتمالا هنوز خبر نداشت که کلید میان دستش، دیگر به  
در خانه ات نمی خورد.

حس کردم همین قدر بس است برای اینکه حساب کار دست شیما بیاید و فکر نکند که این بوسه می تواند یک آتو در دستش باشد. از طرفی ترسیدم کوبش بی امان قلبت، که زیر ساعدم حسش می کردم، به جاهای خوبی ختم نشود؛ رهایت کردم.

خم شدی و دسته کلید و کوله پشتی ات را از روی زمین برداشتی.

-وایسا برم برات بیارم...

صدایت به قدری ناامید بود، که برای لحظه ای از خودم متنفر شدم...

در را باز کردی و داخل شدی. صبر کردم تا کامل داخل بروی. و بعد برگشتم به سمت شیمایی رفتم که هنوز کنار در آسانسور ایستاده بود و انگشت هایش را در هم می تاباند.

می دانست که من مثل بابا نیستم. می دانست که از رفتارهای دوگانه اش بیزارم و این طور نیست که ببینم و چشم بپوشم. آری، می دانست که خودش از قبل آن طور ماستش را کیسه کرده بود.

نزدیکش که شدم، سرش را بالا آورد و به چشم هایم نگاه کرد. صورتم را توی صورتش خم کردم و جدی ترین نگاه عمرم را به چشم هایش دوختم:

-به هیچ احدی، دقت کن، به هیچ احدی حرفی نمی زنی...

بی اینکه نگاهش را از چشم هایم جدا کند، سر تکان داد.

-حتی به امید...

گردن آن مرد را می شکستم...

-این بوسه همیشه یه آتو برای اذیت کردن اون...



دوباره سر تکان داد.

-خوبه... اذیتش کنی، با من طرفی شیما...

-من چی کار به اون دارم؟

-حالا... گفتم که بدونی و یه وقت به سرت نزنه جایی در  
مورد چیزی که دیدی، حرفی بزنی...

کمی دیگر نگاهم را میان چشم هایش نگه داشتم، تا خوب  
بفهمد که شوخی و تهدید تو خالی ای در کار نیست. و بعد  
خواستم از کنارش رد شوم که پرسید:

-دوستش داری؟

متوقف شدم. دوست داشتی؟ قطعاً نه... نمی دانم...

گیج بودم. اسم تو که می آمد، لشکری از حس های متناقض هم زمان به سمتم حمله می کرد و همین هم باعث می شد نفهمم چه اتفاقی دارد می افتد.

-دارم...

می دانستم که می داند؛ کاری جز کنکاش کردن در رفتار و گفتار و زندگی بقیه نداشت.

-اما تو پاتو میکشی بیرون...

اخم کوچکی میان ابروهایش دوید. بار دیگر جدیت نگاهم را به چشم هایش دادم:

-سعی نمی کنی چیزی رو درست کنی... چیزو خراب نمیکنی... به کسی - چیزی نمیگی... وساطت نمی کنی... عقب وای میسی و منتظر می مونی تا خودم همه چیزو جلو ببرم...

منتظر هر جمله ای بودم، جز همان که گفت...

-خوبه... داشته باش... آراد نداشت...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_31

گذشته \*

دست هایش را باز کرد... آغوشش از آن بی ریاها بود؛ و واقعی...

میان دست هایش خزیدم و او گونه ام را بوسید:

-بازم تبریک میگم عزیزم... تولدت مبارک عزیزم... سالیان سال لبخند و حال خوش و دل خوش براتون آرزو می کنم...

-ممنونم شیرین جانم... هم بابت کادو و هم بابت یه دنیا زحمتی که کشیدی...

لبخند زد؛ به من، و به دست بزرگی که آمد و از پشتم رد شد و روی بازویم قرار گرفت و عملاً مرا کوک زد به سینه ستبر و تنومندش. و به بوسه ای که روی شقیقه ام نشست. می توانستم برق خوشحالی را در چشم هایش ببینم؛ مثل هر باری که خوشبختیمان را می دید...

اما نگاهش که به چهره برادرش که افتاد، رنگ غم گرفت...

-بمیرم الهی... بهتر نشدی نه؟

بازوی مرا نوازش کرد و تنم را بیشتر به خودش فشرد...

-خدا نکنه عزیزم... یه سردرده دیگه... خوب میشم... این چه حرفیه می زنی؟ بدم میاد ر به ر خدا منو مرگ بده می بندین به خیکم...

لبخند زد...

-فدات بشم عزیزم... مطمئنی نمی خوای بری دکتر؟  
 فرهادو صدا کنم بیاد یه توک پا برین درمونگاه؟  
 -نه عزیزم... الان یه قرص دیگه می خورم... هم خودم  
 میدونم علاجم کجاست...

شیرین ابرو بالا انداخت، و بی حرف منتظر توضیح  
 بیشترش ماند...  
 بوسه دیگری روی شقیقه ام نشست و باز هم بازویم  
 نوازش شد...

-اینجاست... سر روی پاش که بذارم و انگشتاش که به  
 شقیقه ام برسن، دو سه دقیقه بیشتر طول نمیکشه خوب  
 شدنش...

شیرین نگاه رقیق شده و پراز احساسش را به من دوخت...

-عزیزم... پس بگو از کی تا حالا مزاحم روند دوا درمونت شدیم ما...

لب گزیدم:

-عه شیرین؟ عزیزین شما... قدمتون سرچشم ما جا داره...

اما او نه گذاشت و نه برداشت و رک و پوست کنده گفت:

-چی چی رو؟ البته که مزاحم شدن... من سرم داره می ترکه نه تو که... آقا جان من سر انگشتاتو می خوام... بغلتو می خوام تا خوب شم... کم تعارف تیکه پاره کن بذار برن خونشون بذار من به درمون دردام برسم دیگه...

نگاهم به لبخند بزرگ شیرین بود و به حس خوبی که میان چشم هایش دویده بود؛ از شوخی و جدی ای که در هم ادغام شده بود... همه عادت داشتند به بذله گویی های او؛ حتی در اوج بد حالی...

-خدا برای هم حفظتون کنه عزیزم...

یک پایش را جلو گذاشت و گردن کشید تا صورت برادرش را هم ببوسد...

-خوشبختیتون پایدار باشه عزیزم...

سری که خم کرده بود تا در دسترس خواهرش قرار بگیرد را دوباره بالا گرفت:

-ممنون شیرین جان... جبران کنم برات... حسابی زحمت کشیدی امروز...

شیرین تک ابروی برایش بالا انداخت:

-همیشه همین قدر خوشبخت باشید، خودش دنیا دنیا جبرانه...



رفتن آزاد و کندنش از این خانه و خانواده باعث شده بود  
تا بزرگترین توقع این خانواده از او فقط حضورش باشد و  
عاقبت به خیری؛ چیزی که فکر می کردند آزاد هرگز تجربه  
اش نکرد و برای همین هم رفت...

-مامان یالا دیگه... من فردا صبح زود باید پاشم امتحان  
دارم زنگ اول...

دخترک نه ساله بیشتر از آنچه که لازم بود، هم و غم درس  
و مشق داشت. مثل من؛ روزی...

در بسته و دست او از گرد تنم باز شد. شیرین آخرین نفر  
بود؛ می شد که نفس بلندی بکشیم و به قالب خودمان  
برگردیم...

کانترا دور زد و وارد آشپزخانه شد:

-جمع و جور کردنو بذار واسه فردا... دیشب نخوابیدم تا صبح...

مهمانی تمام شده بود؛ و تظاهر...

بعد از هشت سال زندگی زیر یک سقف، خوب می دانستم هر حرفی که می زند، کوچکتزینشان حتی، تیری بود که از عمد روانه قلب من می کرد. اما خبر نداشت که قلب من کم کم دارد می رود که سر شود.

وارد اتاق کارش شد. در را بست. نور لامپ، از شیشه بالای در بیرون جهید...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_32

نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم؛ شیرین تا لحظه آخر  
تلاشش را کرده بود، اما باز هم تنها اسمی که می شد روی  
منظره پیش چشمم بگذارم، بازار شام بود... شاید بهانه  
خوبی میشد برای پر کردن تنهایی فردا شب.

لامپ اتاق کار خاموش شد. خم شدم و دو تا از پیش دستی  
های پر را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. پوست میوه

هایشان را داخل سطل ریختم و داخل ماشین گذاشتمشان.  
سینی بزرگی از کابینت بیرون کشیدم و به هال برگشتم.

سینی را تا جایی که می شد، پر کردم از پیش دستی و لیوان  
هایی که جای جای خانه به چشم می خورد. تمیزشان کردم  
و داخل ماشین چیدمشان؛ با بی صداترین حالت ممکن...

-مگه نگفتم بذار واسه فردا؟

برگشتم...  
چشم هایش چند دقیقه قبل این همه سرخ نبودند....

-سرم داره می ترکه...-

به انگشتش نگاه کردم که وحشیانه روی شقیقه اش  
کوبیده می شد....

-فردا کلاس دارم...-

-به جهنم... میگویم سرم داره میترکه از بی خوابی و بدو بدوهای امروز... تو حرف از اون کلاسای کوفتیت می زنی واسه من؟

شاید هزارمین بار بود که نارضایتی اش را از بدو بدوهای امشب به رویم می آورد. نگاه منجمدم را از نگاهش جدا نکردم. مشغول گذاشتن لیوان داخل ماشین شدم...

-کسی مجبورت نکرده بود...

گفتم و دوباره نگاهش کردم؛ دلم میخواست کمی هم من حالش را بگیرم. فاصله میان پلک هایش را کم کرد و نگاه باریک شده اش را به چشمم دوخت:

-حوصله ندارم غوغا... بیا برو بگیر بخواب اگه دنبال دردرس نیستی...

-چه دردسری مثلاً؟

پشیمان شدم؛ بلافاصله...

جزیره را دور زد... کسی— نبود بگوید مثلاً نمی دانی چه دردسری؟ هنوز؟ هنوز؟ چرا زیانت را غلاف نمی کنی؟

خودش را به من داخل آشپزخانه رساند. موهایم را دور دستش تاباند؛ به عادت همیشه... موهایم را می کشید، چون نه می شکست و نه جایش کبود می شد. اما دردی که در ریشه هایش چند روزی به جا می ماند، یادم می گذاشت که باید زبانم را غلاف کنم؛ حداقل تا چند روز...

موهایم را عقب کشید تا صورتم در برابر صورتش قرار بگیرد. سر خم کرد و صدایش را تا آنجا که می شد پایین نگه داشت، تا به طبقه پایین نرود:

-راست میگی... چه دردسری؟

دست روی مچ دستش گذاشتم؛ شاید کمی فشار انگشتش گرد موهایم را کم کند. با چهره ای جمع شده گفتم:

- منظوری نداشتم...

فشار انگشتش کم نشد. اما صدایش هم نیامد. چشم باز کردم. خیره نگاهم می کرد. دست دیگرش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را روی لبم کشید. نیشخند کنج لبش را دوست نداشتم.

- از خداته نه؟

هرگز یاد نمی گرفتم کنترل کردن زبانم را... هرگز... انگشت اشاره اش، داغ و ابلیس وار پایین رفت و از روی گونه ام راهش را به سمت گوشم کج کرد. قلقم شد؛ آمدم سرم را خم کنم، موهایم را بیشتر کشید.

و نمی دانم برداشتش از سر کج کردنم چه بود که نیشخنده اش صدادار شد:

-زده بالا؟

آری زده بود بالا؛ داغ دلم...  
چیزی نگفتم، که هر چه می گفتم، بهانه ای پیدا می شد  
برای شکنجه هایش...  
انگشتش نبض گردنم را نوازش می کرد:  
-منو می خوای نه؟

جناق سینه ام هم از گرمای انگشتش بی نصیب نماند...

-شوهرتو؟

حالا هر پنج انگشتش کار می کردند و بالاتنه ام را بدون  
کمترین درد و خشونت، میان خود نگه داشته بودند. و لب  
هایش بی اینکه ببوسند، روی لب هایم قرار داشتند.



#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_33

وقتی شروع به حرف زدن کرد، هر هجایش یک داغ می شد روی لبم... و قلبم...

-از خداته بک\*مت مگه نه؟

از شدت شرم چشم بستم. مثل غلاف کردن زبانم که هرگز یاد نمی گرفتم، شاید تا آخرین روز عمرم هم به این همه عریانی کلماتش عادت نمی کردم. شاید هم کرده بودم و خبر نداشتم. وگرنه آن همه سکوت از کجا می آمد؟ اصلا چیزهایی که به خاطرشان سکوت کرده بودم، ارزش شنیدن این همه تجاوز را داشت؟

بوسه ای روی گردنی که به واسطه نامهربانی دست هایش به دور موهایم بالا نگه داشته شده بود، زد و گفت:  
-دوست داری مگه نه؟

ته ریش زبرش را به پوست گردنم کشید؛ سخت و بی  
ملاحظه...

قطعا فردا شیما به خاطر سرخی پوست گردنم، سر به سرم می گذاشت و سعی می کرد با تعریف کردن جزئیات زناشویی

و عشق بازی اش با امید، جزئیات زناشویمان را از زیر  
زبانم بکشد...

پوست گردنم را میان لب هایش کشید و مکید:

-دوست داری این طوری تا صبح با نقطه به نقطه بدنت  
بازی کنم مگه نه؟

دستش هم مثل چانه زیر و لبش بی رحم شده بود و جایی  
پایین تر از نافم، گستاخانه و ناجوانمردانه روحم را شکنجه  
می کرد...

حسابی شاکی بود برای همه زحمت هایی که امروز کشیده  
بود تا تابلویی از خوشبختیمان در ذهن بقیه ثبت کند...  
چشم بستم و سعی کردم دندانم را محکم و محکم تر روی  
جگر بفشارم؛ هر چند تمام جانم بوی خون می گرفت، اما  
حداقل کمتر تحریک می شد برای آزار بیشتر...

دستش را به یک باره از روی بدنم برداشت. دست لرزانم را گرفت و روی شلوارش گذاشت..

-ولی بین... ببینش... هیچ تمایلی بهت نداره... دو ساعته دارم لمست می کنم... بین... هیچ... هیچ واکنشی- بهت نداره...

دستم را رها کرد و من دست گداخته ام را عقب کشیدم...

از زیر چشم دیدم که دست او داخل جیبش رفت و موبایل را بیرون آورد... چشم بستم؛ دردناک ترین شکنجه ها بود برای من این موبایل و محتویاتش...

موهایم را بیشتر و بیشتر و بیشتر کشید تا سرم بالا و بالاتر برود؛ ؟آن قدر که روی نوک پا بایستم و گونه ام به گونه اش بچسبد...

صفحه موبایل را پیش رویم گرفت:

-خوب نگاه کن... خوب ببین... من فقط اینو میک\*مش...  
فقط برا این را\*ست می کنم...

عکس را رد کرد:

-ببینش... به نظر توأم مثل یه الهه نیست؟  
و عکس بعدی...

-من که وقتی پیششم نمی تونم چشم ازش بردارم...

عکس بعدی...

-وقتیم که پیشش نیستم، بازم نمی تونم چشم ازش  
بردارم...

عکس بعدی...

-آه... تصویرش مدام جلو چشمه...

عکس بعدی...

-بدن خارق العاده اشو ببین...

عکس بعدی...

-تمام روز در تلاشم که زودتر کارم تموم بشه تا زودتر  
برسم به این زن...

عکس بعدی...

-دوست دارم زودتر بهش برسم و بعدش دنیا رو پشت در  
جا بذارم و من باشم و اون...

عکس بعدی...

-دوست دارم ساعت ها باهاش عشق بازی کنم...

عکس بعدی...

-مثل دیشب...

عکس بعدی...

-ببینش تو این لباس چقدر خارق العاده شده...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_34

لباسی که از آن حرف می زد، یک ست خلبانی بود؛ با  
افتضاح ترین حالت ممکن... راست یم گفت؛ درست به  
اندازه پورن استارهای هالیودی زیبا بود... و ژستش همان  
قدر بی پروا...  
عکس بعدی...

- تا خود صبح کر\*مش...



عکس را رد کرد و اشکی که از گوشه چشمم راه گرفت، نه از سر حسادت بود و نه تحقیر... از سر درد ریشه موهایم هم نبود.

از شدت شرم دیدن عکس هایی بود که نمی دانستم یک زن چطور اجازه می داد یک مرد، هر چند عاشق و واله، از او و خودش بگیرد...

-برای همین خیلی خسته ام... خوابم میاد... با این وجود مطمئنم اگه تو نبودی، اگه مجبور نبودم تحملت کنم، الان بازم داشتم اون اندام فوق العاده اش رو می بوسیدم و می مک\*دم...

راست می گفت؛ اندام فوق العاده ای داشت... همچنان در حال رد کردن یکی یکی هزاران عکسی بود که می دانستم نه به یادگار و نه از سر شیطننت، که فقط برای آزار من گرفته شده اند.

-این زنو باید بوسید... این زنو باید پرستید... نه توی هرزه  
رو...

و من همچنان محکوم به تماشای عکس های بودم که  
حالا دیگر فکر نمی کردم مثالشان را حتی در سایت های  
پورنو گرافی بتوانم پیدا کنم...

-تا آخر عمرتم جون بکنی، بازم وضع همینه غوغا خانم...  
من تف تو روتم نمی ندازم... کلا جن\*ده جماعت به  
چشمم نیما... بفهم... تو این خونه گیسات مثل دندونات  
سفید میشن و میمیری بی اینکه من حتی یک بار لمست  
کرده باشم...

بالاخره رضایت داد تا سیرکش را جمع و داخل جیبش فرو  
کند. تیغ بران نگاهش را ترجیح می دادم به آن عکس ها...

-پس این قدر خودتو به در و دیوار نزن... تا صبحم اینجا  
برای جلب توجه من جون بکنی، هیچی بهت نمی ماسه  
هرزه کوچولو... فهمیدی؟

سکوت کرد؛ منتظر نتیجه حرف هایش بود. سر تکان  
دادم...

-فهمیدم...

ریشه موهایم به فریاد آمدند. ولشان کرد.

-آفرین هرزه کوچولو...

دو طرف صورتم را گرفت. بوسه ای طولانی روی پیشانی  
ام کاشت و رفت...

در ماشین ظرفشویی را نبستم. اشک را قبل از اینکه از روی مژه هایم روی گونه ام بیفتد، پاک کردم. خشکی گلویم را با یک لیوان آب علاج نکردم. تک تک لامپ های خانه را خاموش کردم. دیوار کوب را روشن نکردم. چنین خانه ای باید در ظلمات مطلق فرو می رفت....

در میان تاریکی وحشی- اتاق، لباس هایم را در آوردم و بی اینکه چیزی بپوشم، روی تخت در خودم جمع شدم. تا خود صبح مثل یک تکه سنگ خوابیدم.

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_35

حال\*\*\*\*

-غوغا...

با حس گرمای دستی روی گونه ام، از جا می پریم...  
دستش را پس می کشد و به حالت تسلیم بالا می گیرد:

-منم... نترس...

از او می ترسیدم؛ بیشتر از هر کسی در این خانه...  
دست روی قلبم می گذارم و حیرت زده نگاهش میکنم...

-ببخشید... ولی ترسوندی منو...

او بی اجازه وارد شده؛ من ترسانده امش...  
ترسیده ام؛ تکرار نمی خواهم... عصبانی ام؛ حریم نمانده  
برایم. ولی از جا هم نمی توانم بلند شوم... وضعیت  
بغرنجی ست...

-اینجا چی می خوای؟  
-اومدم ببینم حالت خوبه...

دستم را به سمت در پرتاب می کنم. مقدار زیادی آب و  
کف هم به اطراف و به سمت او...

-یه چیزی به اسم در اونجاست...

-ده بار صدات کردم... در زدم...

موهای در رفته از زیر گیره را از روی صورتم کنار می زنم.  
و چشم می بندم. عاصی شده ام از این همه بی حریمی در  
این خانه.

-خیله خب... برو بیرون...

-حالت خوبه؟

-برو بیرون...

-چت شده؟

-خوابم برده بود فقط... برو بیرون گفتم...

نتیجه یک هفته بد خوابیدن در جای ناراحت بود...

-غوغا!

صدایش بالا رفته و می توانم کلافگی را در چشم هایش  
ببینم...

-چیه؟ از چی عصبانی می شی؟ از اینکه تو در حمومو باز  
کردی و بی اجازه وارد حریم من شدی؟ لعنتی من وسط  
این وان لختم، لخت... می فهمی؟  
-چته؟

-تو چته؟

-کجا بودی این یه هفته رو؟  
-سوزنت گیر کرده تو؟ برو بیرون دیگه...  
-خونه بابات نبودى...

داد می زنم:

-به تو چه؟ به تو چه آزاد؟ گفتم برو بیرون...  
@Vip Roman

کلافه از زبان نفهمی اش، دو دستم را روی سرم می گذارم.  
چشم می بندم. سرم را به دیواره وان تکیه می دهم. شاید



نباید بیشتر از این منتظر بمانم. هیچ کس از خوابیدن در جای ناراحت نمرده. اصلاً شاید بتوانم دفتر مدیریت را با کمی پول خرج کردن، قابل سکونت برای یک بی سرزمین کنم.

-بیا بیرون...

داد می زنم:

-برو بیرون...

می رود. حوله را تن می کنم، بی اینکه حتی کف های روی تنم را بشویم...

-چی باعث میشه فکر کنی، چون کلیدای اینجا رو داری، اجازه داری ر به ر سرتو بندازی و بی اجازه بیای تو؟ حتی تو خود اروپاشم فکر نمی کنم آدما این قدر راحت وارد حریم یه زن بشن...

-تولدت مبارک...-

قدم های تندم، متوقف و کلماتم گم می شوند...

-نتونستم پایین بهت بدمش... حوصله فکری که بقیه می کردند نداشتم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_36

چند ثانیه ی پیش خواهرش که بیشتر حکم فوتی را داشت که در کرنایی می کردی، که رازی را در آن قایم کرده باشی تا خواهر، بوسیده شدنم توسط او را دیده بود و او حالا از نداشتن جرأت برای دادن این کادو در جمع میگفت...

-نگران شما نباش... میدونه طرف حسابش منم و تو بمیریای من با بقیه فرق داره...

شاید، جایی در ذهنم چیزی کار گذاشته؛ چیزی که امواج مغزم را به سمت مغزش مخابره می کنند.

به جعبه کوچک دودی رنگ نگاه می کنم. پاپیون نقره ای  
براقی رویش چسبیده...

توی ذوقش نمی زنم. ما روزهای خوب اگر نداشتیم،  
روزهای بی تنش داشتیم؛ یکی دوتا... شاید کمتر...

-درک می کنم...

درک می کردم؛ فرض محال، شاید می شد روزی به شیما و  
قول راز داریش اعتماد کرد، اما قطعا و ابدا از پس عمه بر  
نمی آمدم برای بافتن داستان های مورد علاقه اش، فقط  
در قبل رد و بدل شدن یک کادو تولد ساده...

موهای آمده توی صورتم را کنار می زنم...

-اما نیازی نبود...

و پررنگ تر از هر چیز؛ ما همخونیم...

-بود...

آه می کشم، و لب زیرینم را تا جایی نزدیک چانه، داخل دهان...

بسته ای که به سمتم گرفته را از میان انگشت هایش بیرون می کشم.

-ممنون...

-بازش کن...

باز کردنش زحمت زیادی نمی خواهد. حتی حدس زدن آنچه که داخل بسته است... در جعبه را بر می دارم؛ حدسم درست از آب در می آید...

-امیدوارم با سلیقت جور باشه...

می خواهم زودتر برود. سر بلند نمی کنم.

-قشنگه...

انگشت هایش دور مچ دستم می نشیند. هر دو دستم...

-اون شب...

هنوز هم می خواهم سر به زیر باشم؛ چشم می بندم.

-در موردش حرف ننیم...

-نمی خواستم اذیت کنم...

-تموم شده...

-معذرت می خوام که ترسوندمت...

می دانم که در مورد چند دقیقه قبل حرف نمی زند....

-لطفا آزاد....

-نمی دونم چی شد....

پلک می فشارم....

-تمومش کن....

نزدیک تر می آید....

-چی داره این قدر اذیت می کنه؟

هرم نفس هایش را جایی نزدیک رستنگاه موهایم حس می کنم.

-برو....

دست هایش را از دور مچم بر می دارد.

-غوغا...

سر بلند نمی کنم.

دور تنم می پیچد؛ آن دست ها را ...

-من می خوامت...

دستم را با همان ساعت و دستبند ست اهدایی بالا می آورم و بینمان حائل میکنم؛ بی فایده... میان بازوهایش گم می شوم...

-ازدواج کنیم...



#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_37

-ولم کن...

-با من ازدواج کن غوغا...

-من عمه رو راضی می کنم..  
-به خاطر اون نیست...  
-سر قولم هستم... می رم..  
-من فهمیدم که می خوامت... خودم..  
-همین فردا میرم..  
-هیچ جا... نمی ذارم هیچ جا بری..  
-باهات ازدواج نمی کنم..  
-به روح آراد قسم که خودم می خوامت... به خاطر حرف  
مaman نیست... با هم می ریم از اینجا..  
  
قسم به روح آراد، قسم راستش است؛ مثل همه، که وقتی  
عزیزی را از دست می دهند، آن عزیز تبدیل به خط  
قرمزشان می شود...  
  
با دستی که بسته کادو میانش نیست بر سینه اش می  
کوبم...

-ولم کن...

-تو این یه هفته فهمیدم تو نباشی نمی شه...

بار دیگر می گویم:

-ولم کن...

ضربه ام، صدای بالا رفته و لرزانم، یا ریشه های تنم...  
نمی دانم کدام کارساز می افتد، اما رهایم می کند...  
بلافاصله قدمی به عقب بر می دارم. خیره به چشم هایش  
می گویم:

-برو بیرون... قبل از اینکه حضورت تو خونه من برام  
دردسر درست کنه...

-اجازه نمی دم بری...

-من ازت اجازه نمی خوام... برو بیرون از خونم...

-بهم بگو چی اذیت می کنه این قدر...

عاجز می شوم. سر به سمت شانه خم می کنم. و سعی می کنم صمیمانه ترین و بیچاره ترین نگاهم را به چشم هایش بدوزم:

-خواهش می کنم برو بیرون... من کم دردمس ندارم...

-با هم ازدواج می کنیم...

-نچ...

به معنای واقعی کلمه بیچاره ام... سر می چرخانم. بقیه کادوهایی که امشب گرفته ام، روی میز پخش و پلا هستند. چشم می بندم...

-نمی خوای بفهمی نه؟

یک قدم مرا جلو می آید. دست بالا می آورد. و من نمی دانم چرا می گذارم دست های بزرگ و گرمش را دو طرف صورتم بگذارد:

-بگو بذار بفهمم...

-اگه کسی— متوجه بشه، می رم زیر سوال آزاد... کجای فهمیدن این سخته؟

-چی اینقدر کلافت کرده؟

-برو بیرون آزاد...

-باهام ازدواج کن...

دست روی مچ های قطورش می گذارم:  
-آزاد...

نی نی چشم هایم را نگاه می کند. نگاه نمی دزدم. می گذارم  
تمام آنچه را که باید، در چشم هایم ببیند؛ ته خط را...

-جانم؟!

با صدایی به غایت آهسته، عمیق و از ته دل می گوید...

-به خدا خیلی خسته ام...

-بذار کمکت کنم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_38

بیچاره چشم می بندم. دهان باز می کنم بگویم...  
چه بگویم؟

دهان باز مانده را می بندم. حرف زدن فایده ندارد. در این  
وادی کسی- مرا نخواهد شنید. همه ساز خودشان را می  
زنند...

سرخم می کنم. رهایم نمی کند. چشم باز نمی کنم.

لحظه ای با چشم بسته فکر می کنم.

چه شد که به اینجا رسیدیم؟

که آن شمشیر بران نگاه و زبانش را غلاف کرد؟

همان را که تا قبل از آن شب همیشه از روی بست و  
نشانم می دادش...

آه آن شب... هر چه شد آن شب شد. هر بلایی سر خودم  
آورد، آن شب آوردم. لعنت به من و آن شبی که به بار  
آورده بودم...

مچ های قطور دستش را می گیرم:  
-معذرت میخوام...

چشم باز می کنم و نگاه به نگاهش می دوزم:  
-بابت اون شب معذرت می خوام... بیا فراموشش کنیم...

خیره نگاه می کند.  
با انگشت شست فشاری به پشت دستش وارد می کنم:  
-باشه؟

لحظه ای دیگر نگاه خیره اش را کش می دهد و سرانجام می  
گوید:  
-نه...



ناخوداگاه آه بزرگی از دهانم بیرون می دهم...

-من نمی خوام اون شبو فراموش کنم...

-آزاد... من اشتباه کردم...

نگاه خیره اش تداوم دارد:

-شب خوبی نبود...

-نبود...

سر تکان دادم:

-نبود...

-اذیت کردم...

سر تکان می دهم. هرگز یادم نمی رود ترس آن شب را...

-اما من می خوامش...

نفس در سینه ام حبس می شود.

-من اون شبو خیلی دوست دارم غوغا...بهترین شب  
زندگیم بود...

دستم از دور مچش باز می شود. لب به هم هم فشار می  
دهم. ابرو بالا می اندازم. و برای گریه نکردن است که لب  
هایم را رو به بالا می کشم.

- تو اون شب بود که فهمیدم چی می خوام... فهمیدم  
که چی هستی... هنوز دارم بهش فکر می کنم... حتما  
بیشتری خواهم فهمید...

قدمی عقب می گذارم. دستش از گرد صورتم باز می شود.  
 دست های بیچاره ام را به راستای بدن از هم فاصله می  
 دهم. و با گردنی کج و نگاهی ناامید، می گویم:  
 -هر کار دلت می خواد بکن...

داخل حمام برمی گردم و این بار درش را از تو قفل می کنم.  
 قطعا بر خلاف تصور تا به حالایم، من در این خانه تنها  
 نیستم... حریم ندارم... امنیت ندارم... درست مثل همه  
 هشت سالی که گذشته بود...

باید همین فردا از اینجا می رفتم. منتظر هیچ کس نمی  
 ماندم؛ نه راستار و نه بنگاه املاک...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_منوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #پارت\_39

آزاد\*\*\*\*

دقیقا ده بار زنگ خانه ات را زدم و خبری از تو نشد. این در حالی بود که کمتر از یک ربع قبل، که به بهانه سیگار کشیدن، خودم را به حیاط رسانده، و منتظر مانده بودم تا لامپ همه واحدها خاموش شود، از توی حیاط دیده

بودم که لامپ خانه ات روشن است. حتی سایه ات را از پس حریر پرده دیده بودم که این ور و آن ور می رفت.

سر شب که به جمع برگشتی، بیشتر از آن نیم ساعت قبل، سر حال نبودی. دیگر حتی آن لبخندهای زورکی را هم نمی زدی. حتی برایش تلاش هم نمی کردی. از هزارتا جمله ای که مخاطبش بودی یکی را جواب می دادی. شیرین برای شام جوجه تدارک دیده بود، تا تو هم بتوانی از شام تولد خودت بخوری و سنگ رژیمت را به سینه نزنی. اما تو تنها یک تکه بیشتر توی بشقاب نگذاشتی و همان را هم بیشتر نوک زدی تا اینکه بخوری.

نگران، و ناچار کلید انداختم و وارد خانه ات شدم. نهایتاً می آمدم و مطمئن می شدم خوابیده ای، و بر می گشتم...

سه بار صدایت کردم. خبری از تو نشد. نگران تر شدم. همه جا سرک کشیدم. به اتاق خوابت رفتم. در نیمه باز حمام اتاقت توجهم را جلب کرد. پشتش ایستادم؛ توانستم

بوی اسانسی- که همیشه از بدنت متراکم بود را تشخیص دهم و بوی بخار آب را. آنجا بودی. اما هر قدر صدایت کردم جواب ندادی.

نگران و با صدای بلند گفتم:  
-دارم میام تو غوغا...

و تو باز هم جواب ندادی، و همین بس بود تا بفهمم نگرانی ام بی جا نبوده.

در را کامل باز کردم و وارد شدم. توی وان دراز کشیده بودی و جز سرت که از میان انبوه کف ها بیرون زده بود، چیزی در معرض دیدم قرار نداشت. همین هم جرأت مرا برای نزدیک شدن بیشتر کرد.

باز هم صدایت کردم. باز هم جواب ندادی. بوسیده بودمت و تو گریه کرده بودی. شیما آن بوسه را دیده بود و لرزیده بودی. سعی کردم نگاهم را به آن فاصله فتنه جوی

میان لب هایت ندوزم. ترسیده دست روی گلی که روی  
گونه ات شکفته بود، گذاشتم و صدایت کردم. این بار  
طوری از جا پریدی که ترسیدم از ترس قالب تهی کنی...

دست بالا بردم و گفتم:

-ترس ... منم...

خمار چشم هایت به طرز وحشتناکی انگشت هایم را به  
تیر کشیدن انداخت.

دستت برای لحظه ای از میان کف ها بیرون آمد و  
حدسش سخت نبود که دست روی قلبت گذاشتی.  
دوست نداشتم قلبت از سر ترس از من ناآرامی کند.  
گفتم:

-ببخشید... ولی ترسوندی منو...

جواب عذرخواهیم برق خشمی بود که از چشم هایت  
بیرون جهید. و انگار خودِ همیشگی ات را پیدا کردی که  
غریبی:

-اینجا چی می خوای؟

من در این خانه جز تو چه چیز داشتم که بخواهم؟

-اومدم ببینم حالت خوبه...

با دست در را نشانم دادی:

-یه چیزی به اسم در اونجاست...

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. پس می شد گفت در  
این یک سال و پنج ماه و چهارده روز مرا آن قدر ندیده  
بودی که نمی دانستی اینقدرها هم بی ادب نیستم که



ندانم نباید وارد حمای شوم که زنی، و حتی مردی در آن  
است...

-ده بار صدات کردم... در زدم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_40

لرزیدن انگشت های باریک و کشیده ات را دیدم، وقتی  
موهای روی صورتت را کنار زدی..

-خیله خب... برو بیرون...

پرسیدم:

-حالت خوبه؟

جواب نگرانی ام را با لحنی به مراتب تندتر از قبل دادی:  
-برو بیرون...

لب هایت هم لرزید... فقط صدایت کرده بودم. آن هم با  
نرم ترین و آرام ترین صدایی که در خودم سراغ داشتم.  
-چت شده؟

بازهم پرخاش کردی که:

-خوابم برده بود فقط... برو بیرون...

اسمت را هوار زدم؛ دست خودم نبود که دود از سرم بلند شد از تصور اینکه اگر نمی آمدم، ممکن بود تا خود صبح آنجا، توی آب و سطح سخت وان بخوابی؛ از تو هیچ بعید نبود.

نمی دانم صدای بلندم را پای چه چیز گذاشتی که بُراق شدی:

- چیه؟ از چی عصبانی می شی؟ از اینکه تو در حمومو باز کردی و بی اجازه وارد حریم من شدی؟ لعنتی من وسط این وان لختم، لخت... می فهمی؟

این حجم از بی مسئولیتیت در برابر خودت را باور نمی کردم. به نظرم این همه بی توجهی اغراق آمیز آمد. از شکل سهل انگاری درآمده و به نظرم بیشتر چیزی شبیه به تنبیه شده بود... اما چرا غوغا؟ چرا؟

-چته؟

فریاد زدی:

-تو چته؟

کارهایت را نمی فهمیدم. حال غریبی داشتی. یک کاری داشتی می کردی. از عاقبت چیزی که نمی دانستم می ترسیدم. از چیزی که در چشم هایت می دیدم و نمی فهمیدم چیست...

از این که حس می کردم همه چیز را رها کرده ای. نه در برابر خودم آن گارد و ترس قبل را داشتی و نه در مقابل کارهایم...

-کجا بودی این یه هفته رو؟

امروز از وقتی دیده بودمت، یک "گور بابای همه" در  
چشم هایت موج می زد.  
فریاد زدی:

-برو بیرون می گم...

می دانستم چه حسی- داری؛ حس می کردی گیر یک زبان  
نفهم افتاده ای.

-خونه بابات نبودی...

اما تو نمی دانستی؛ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. تو از  
من فرار نمی کردی... این ترسناک بود...

داد زدی؛ خیلی بلندتر از قبل:

-به تو چه؟ به تو چه آزاد؟ گفتم برو بیرون...

شاید عجیب بود که با وجود صدای بلند و مخدوشت، و  
 حجم نفرتی که در چشم هایت می دیدم، وقتی اسمم را  
 صدا می کردی، حسی از خوشی زیر پوستم می دوید.  
 دستت را روی سرت گذاشتی و چشم بست. سرت را تکیه  
 به لبه وان دادی.

-بیا بیرون...

باز هم داد زدی:

-برو بیرون...

حس کردم اگر کمی بیبشتر سر به سرت بگذارم، ممکن  
 است بلایی سریکی از ما دوتا بیاوری... بیرون رفتم. اگر  
 لازم بود، تا صبح منتظرت می نشستم؛ برای کار مهمی  
 آمده بودم...

خیلی زود بیرون آمدی، با کمر بند حوله ات درگیر بودی. تو رازنی جسور می دانستم. اما این حجم از جرأت را نمی دانستم و امدار چه چیزی بودی؛ همان چیز بود که مرا می ترساند...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_41

-چی باعث می‌شه فکر کنی، چون کلیدای اینجا رو داری،  
اجازه داری ر به ر سرتو بندازی و بی اجازه بیای تو؟ حتی تو  
خود اروپاشم فکر نمی‌کنم آدما این قدر راحت وارد حریم  
یه زن بشن...

-تولدت مبارک...

گفتم تا حواس خودم را از جذابیت آن هیبت حوله  
پوشت پرت و جمع کاری کنم که به خاطرش تا این ساعت  
از شب منتظر مانده و مثل پسر- بچه ها دزدکی به دیدنت  
آمده بودم.

قدم هایت شل و بعد هم متوقف شدند.

نگاهت را از چشم هایم به دست دراز شده ام دادی. این  
کادو به مناسبت تولدت بود و به نیت اعلام آتش بس...  
تعجب کرده بودی. از فرصت، و سکوت ناشی از  
غافلگیری ات استفاده کردم و گفتم:



-نتونستم پایین بهت بدمش... حوصله فکری که بقیه می کردندو نداشتم...

نگاهت کدر شد. اما تو منظورم را اشتباه فهمیدی؛ یعنی من بد گفتم. من فقط نمی خواستم این کادو بهانه ای شود در دست مامان برای تحت فشار گذاشتن تو....

من ازدواج با تو را به این خاطر که مامان می خواست، نمی خواستم. من می خواستم با تو ازدواج کنم، چون فهمیده بودم بی تویی دیگر کار من نیست. اما ما باید اول خودمان با هم کنار می آمدیم و همه چیز را بین خودمان حل می کردیم.

همه چیز را؛ گذشته را... بدخلقی های مرا... آن رازی که روی لب ت سر به مهر بود را... آن شب را... همه چیز را...

چرا کمی ملاحظه مرا نمی کردی؟ من همه تو را دیده بودم. همه زیبایی هایت را... من همه پستی و بلندی های بدنت را دیده بودم. همین طوری هم سخت جلوی خودم را می گرفتم که وقتی می بینمت به آن لحظه ها فکر نکنم. که یادم نیفتد چه گرمای مطبوعی را روی پوست شکمت تجربه کرده ام. یا اینکه یادم نیاید چه منظره زیبایی بود؛ موج موهایت که روی گودی کمر برهنه و خوش رنگت می رقصید. بماند که طعم خوش لب هایت ابدًا حتی برای لحظه ای از یاد لب هایم نمی رفت.

ملاحظه مرا نمی کردی، نگران خودت هم نبودی؟ از کجا به این نتیجه رسیده بودی که چون یک بار درست در یک قدمی وصال رهایت کرده ام، برای بار دوم هم می توانم جلوی نفس خودم قد علم کنم.

منتظر بودم خودم و کادویم را با هم از خانه ات بیرون بیندازی. اما فقط با لحنی غمگین گفتی:

-درک می کنم...

و من به لیست بلند بالای درون ذهنم، افزودم: توضیح دادن درست و درمان جمله ای که گفته بودم...

موهایت بازیگوش بودند؛ درست به اندازه غوغا بچه ای که به یاد داشتم و هیچ از آن نمانده بود... کنارشان زدی و گفتی:

-اما نیازی نبود...

نیازی بود؛ بیشتر از این ها نیاز بود. باید همه چیز را از دلت در می آوردم. باید از یادت می بردم آن دستی که روزی دور گردنت حلقه کرده و آن قدر فشارش داده بودم که رنگ صورتت کبود و نفس هایت منقطع شده بود را...

-بود...

آه کشیدی و لب زیرینت را همراه با قسمت زیادی از چانه  
 ات زیر دندان بردی. انگشت های مرددت را جلو آوردی و  
 بسته را از دستم بیرون کشیدی.

-ممنون...

-بازش کن...

نیاز داشتم که بدانم از ساعت مشکی رنگ و دست بند  
 چرم همراهش خوست آمده. کم کم باید سلیقه ات دستم  
 می آمد. هرچند تا همین جا هم می دانستم تو از چیزهای  
 ساده و اسپرت بیشتر خوست می آید تا جینگیلی پینگیلی  
 های دخترانه...

در جعبه را باز کردی. نگاهت برق نزد؛ این یکی را درست  
 پیش بینی کرده بودم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_42

\_امیدوارم با سلیقت جور باشه...

نگاهت را از ساعت کندی؛ انگار همه عصبانیتت دود شده  
و به هوا رفته و در عوض کرور کرور غم بود که میانشان  
لانه کرده بود. سعی کردی آن غم را نشان من ندهی؛ پشت

یک لبخند کج و زیادی محو پنهانش کردی... به خیال خودت...

-قشنگه...

همین هم غنیمت بود. همین که توی ذوقم نزده بودی، جرأت داد تا دست پیش بیاورم و مچ ظریف دست هایت را بگیرم.

معذرت خواهی کردن یکی از سخت ترین کارهای دنیا بود برای من، اما گفتم:

-اون شب...

قدت به اندازه قابل ملاحظه ای کوتاه تر از من بود، سرت را پایین نگه داشته بودی و من دیدم که چشم بستنی...

-در موردش حرف ننزیم...

اما من می خواستم رفتار آن شبم را رفع و رجوع کنم؛ این  
غم میان چشم های تو داشت خانه خرابم می کرد... این  
فرارهایت...

-نمی خواستم اذیتت کنم...

نمی خواستم تا ابد در ذهنت یک وحشی زن ندیده متجاوز  
بمانم...

سرت هنوز پایین بود؛ کاش می دانستی چقدر بی تاب آن  
یک جفت عسلی زیبا هستم؛ هر چند تلخ... و هر چقدر  
غمگین...

- تموم شده...

تو زن شجاعی بودی، اما من نمی خواستم فقط به خاطر  
آن شب مرا در ذهنت تمام کنی... هر چند که شک داشتم  
اصلا آغاز شده باشم...

-معذرت می خوام که ترسوندمت...

-لطفا آزاد...

-نمی دونم چی شد...

-تمومش کن...

نمی خواستم همه چیز فقط برای چند دقیقه غفلت تمام  
شود؛ آن هم وقتی هنوز درست و درمان شروع نشده  
بود...

چیزی در تو داشت مرا جان به سرمی کرد. حال آن شبست،  
و آن سیلی ای که سر شب، بعد از آن بوسه، منتظرش  
بودم و تو نزدی... ناامید کردن من در پیش بینی خودت را  
خوب بلد بودی؛ اما واقعا آن سیلی که نزدی، جای نگرانی  
داشت...



پرسیدم:

-چی داره اینقدر اذیت می کنه؟

پلک هایت را محکم روی هم فشردی...

-برو...

من رفتن نمی خواستم. آمده بودم که بگویم می خواهم  
بمانم و همه خرابه هایی که خودم و بقیه در ذهنت ساخته  
ایم را درست کنم....

دستت را رها کردم و تمامت را میان سینه بی قرارم گرفتم.  
تقلای کوچکی کردی. اما انگار تو هم گیج بودی از دست  
من؛ خودم هم از دست خودم گیج شده بودم.

-ازدواج کنیم...

می دانستم که باید برای گفتنش منتظر زمان مناسب باشم؛ حداقل باید فرصت می دادم کمی آن شب در ذهنت کمرنگ شود... اما من بی تاب بودم برای این درخواست از تو...

یک هفته به این جمله فکر کرده بودم... و تو تنها جوابی که داشتی، "ولم کن" بود.

ولی خب این پیش بینی ام درست از آب درآمد. حداقل از قبل حدس زده بودم و می دانستم به دست آوردن دلت سخت خواهد بود...

-با من ازدواج کن غوغا...

بی ربط ترین جمله را گفתי:

-من عمه رو راضی می کنم...

تا من یادم بیاید در میان چه بازار شامی بساط زدگیمن را  
گسترده ایم...

-به خاطر اون نیست...

و تو باز هم خود زنی کردی که:

-سر قوالم هستم... میرم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_43

باید حالی ات می کردم که تو را برای عروس مادرم شدن  
نمی خواهم؛ اما چطور که تو را بیشتر از خودم دور نکنم؟  
چرا من این قدر نمی شناختمت؟

-من فهمیدم که می خواهمت... خودم...

من قشنگ حرف زدن بلد نبودم. من فقط حرف زدن بلد بودم. و در حال حاضر این تنها کار امنی بود که به فکر می رسید...

گفتی:

-همین فردا می رم...

تا ناامیدتر از قبلم کنی... تا هول شوم و به دست و پا زدن بیفتم...

-هیچ جا... نمی دارم هیچ جا بری...

قبل ترها برایم مهم بود که کسی نتواند درونم را ببیند؛ اما حالا هیچ اهمیتی برایم نداشت که تو متوجه دست پاچی ام شوی... الان تو فقط مهم بودی؛ حس بی پناهی ای که می کردی را با سلول به سلول روحم درک می کردم. من هم از این رو رفته بودم...

تاکید کردی:

-باهات ازدواج نمی کنم...

به گمانم این فرصت برای غنیمت بود که نمی خواستی از دستش بدهی... و من تو را سرزنش نمی کردم بابت اینکه نمی خواستی به خانواده من وصل بمانی... اما من تو را بر می داشتم و می بردم و دور از همه روی سرم حلوا حلوایت می کردم...

-به روح آزاد قسم که خودم می خواهم... به خاطر حرف مامان نیست... با هم می ریم از اینجا...

نمی دانم چه چیز به یک باره دیوانه ات کرد که بالاخره کادو را به سینه ام کوبیدی و داد زدی:  
-ولم کن...

نمی گذاشتم از دستم بروی؛ رهایت نکردم... و بیشتر تقلا کردم برای داشتنت:

-تو این یه هفته فهمیدم تو نباشی نمی شه...

یک هفته تمام شب و روز را گم کرده بودم...

تو بار دیگر به سینه ام زدی:

-ولم کن...

در آغوشم بودی و نفس های تند شده ات را حس می کردم... و ریشه ای که به یک باره به تنت افتاد و من دلایلش را نفهمیدم...

ترسیدم؛ از نمی دانم چه... ولی رهایت کردم؛ و تو انگار مرغی بودی در قفس که آن طور عقب پریدی.

به چشم هایم خیره شدی، تا من مصمم تر شوم برای به دست آوردنت...

-برو بیرون... قبل از اینکه حضورت تو خونه من برام  
دردسر درست کنه...

گفتن اینکه دیگر کسی— برایت دردسر نخواهد شد، را  
گذاشتم برای فرصت بهتر و به جایش گفتم:  
-اجازه نمی دم بری...

-من ازت اجازه نمی خوام... برو بیرون از خونم...

چیزی داشت تو را می خورد، این را به چشم می دیدم...

-چی داره اذیت می کنه؟

لحن تند و صدای بلندت به یکباره فروکش کرد و مظلوم  
ترین نگاهت را به چشمم دوختی و گفتی :

-خواهش می کنم برو بیرون... من کم دردسر ندارم...



دردسرها تمام می شد اگر تو کمی دل به دل من می دادی...

-با هم ازدواج می کنیم...

-نچ...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

@Vip Roman

#پارت\_44

ناامیدترین "نچ"ی بود که تا به حال شنیده بودم. نگاهت را از من گرفتی و کمی اطراف را نگاه کردی.

-نمی خوای بفهمی نه؟

من این روزها گیج ترین منی بودم که تا به حال دیده بودم؛ عجیب نبود که چیزی را نفهمم...

اما می فهمیدم... من می فهمیدم که حال غریبی داری. می فهمیدم که حاضر نیستم ناز نگاهت را به هیچ قیمتی از دست بدهم.

جلو آمدم. عقب رفتی. گونه های منجمدت را میان دست هایم قاب کردم و گفتم:

-بگو بذار بفهمم...

-اگه کسی متوجه بشه، می رم زیر سوال آزاد...

نی نی غم میان چشم هایت آتش به خرمن جانم  
می انداخت... غمی که به نظرم آمد خیلی هم ربط به چیزی  
که می گفتم، ندارد...

خوره ای که به جانت افتاده بود، داشت مرا می خورد؛  
پرسیدم:

-چی اینقدر کلافه کرده؟

-برو بیرون آزاد...

-با من ازدواج کن...

دست روی مچ دستم گذاشتی...

-آزاد...

صدایم کردی؛ نرم... آرام... ملتمس... دلم را باد برد...

و نگاهم کردی... و من ترسیدم از نگاهت... پوچ پوچ پوچ بود...

-به خدا خیلی خسته ام...

نه قسم خوردن می خواست و نه حتی گفتن... من چیزی بیشتر از خستگی را در چشم هایت می دیدم؛ اما مگر می گذاشتی کمکت کنم؟ یک پيله سفت و سخت دور خودت تنیده بودی و چنان درش فرو رفته بودی که به نظر نمی آمد هرگز بخواهی آن را بشکافی و بگذاری زیبایی ات نصیب هیچ بنی بشری شود...

-بذار کمکت کنم...

چشمات را بستی و دهانت را باز کردی... و...  
هیچ نگفتی...

سرخم کردی. من از چشم های بسته ات هم ترسیدم...

-معذرت می‌خوام...

بغضت را فرو خوردی و ادامه دادی:

-بابت اون شب معذرت می‌خوام.. بیا فراموشش کنیم...

بیشتر از قبل یقین کردم که این وسط چیزی درست نیست...

شب پر اشتباه، اما زیبایی بود. من فراموشش نمی‌کردم؛  
اولین شب آشنایی من با خود واقعیت را...

-باشه؟

من آن شب بود که فهمیدم تو نه از جنس سنگی و نه یک  
فاحشه؛ نه فراموش نمی کردم مهم ترین شب زندگی ام  
را...

گفتم:

-نه...

و تو آه کشیدی... آه کشیدی تا مرا بیشتر و بیشتر عذاب  
بدهی و بترسانی...

-من نمی خوام اون شبو فراموش کنم...

-آزادا! من اشتباه کردم...

آری، آن پیشنهادات بزرگترین اشتباهی بود که مرتکب شده  
بودی... ولی...

-شب خوبی نبود...

مرا در خماری گذاشته بودی... تا لب چشمه تشنه برده  
بودی و تشنه تر برم گردانده بودی.

بی مکث گفتم:

-نبود...

ولی همان "نمی توانم" لحظه آخرت، ورق را برگردانده بود  
و حالا من در برابرت ایستاده بودم و مطمئن بودم تو اولین  
و تنها زنی هستی که بعد از سال ها می خواهم بهش اعتماد  
کنم.

سر تکان دادی:

-نبود...

آن شب تو خودت را در ذهن من تبرئه کرده بودی و در  
عوض من تبدیل شده بودم به یک هیولای دو سر در سر  
تو...

تو بعد از سال ها زن ها را در ذهن من تبرئه کرده بودی و  
خودت وارد یک لاک دفاعی عظیم و نفوذ ناپذیر شده  
بودی؛ و من داشتم دیوانه می شدم برای اینکه آن لاک را  
فرو بریزم و به تو نزدیک شوم...

-اذیت کردم...

سرت را بالا پایین کردی؛ تا من بفهمم بیشتر از آن اذیت  
شده ای که بخواهی حداقل محض تعارف کتمان کنی...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_45

-اما من می خوامش...

بی حرکت نگاهم کردی؛ و لب های ساکت و چشم های  
منتظرت جرأت و امیدم بخشیدند...

-من اون شبو خیلی دوست دارم غوغا..

آن شب، خدا تو را به من بخشیده بود؛ من آن شب را  
خیلی دوست داشتم...

اما نمی دانم برداشت تو چه بود، که لب هایت لرزیدند و  
نگاهت بی فروغ شد؛ بی فروغ تر یعنی...

دستت شل و از دور مچم باز شد. لب فشردی و ابرو بالا  
انداختی و من دیدم که با چه زحمتی آن قطره اشک را به  
بند کشیدی.

سعی کردم از اشتباه درت بیاورم...

- تو اون شب بود که فهمیدم چی می خواهم... فهمیدم  
که تو چی هستی...

من زن های زیادی را دیده بودم که سقوط کرده بودند؛  
عریان یا با لباس... قدر و ارزش تو را آن شب فهمیدم که  
تا لبه پرتگاه رفته و برگشتی...

اما تو قدمی عقب گذاشتی؛ جای خالی صورتت میان  
دست هایم به چشم آمد. مستاصل تر از هر وقتی دست  
هایت را از هم باز کردی و گفتی:  
-هر کار دلت می خواد بکن...

و مرا با تمام سوال ها و پشیمانی ها و ناتوانی هایم تنها گذاشتی...

لعنت به تو که این قدر شبیه معما بودی؛ یک معمای لاینحل... و لعنت به من که در حل کردن تو این قدر عاجز بودم...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#قسمت\_46

## حال\*

حامد به محض دیدنم از پشت شیشه ، مودبانه سر تکان می دهد و با عجله، زنجیری که برایش تا پشت ویتترین آمده را برداشته، قفل در را می زند.

با شنیدن صدای تیک، در را هول می دهم. بلافاصله هجوم هوای خنک و رایحه خوش اسپری هوا، روحم را تازه می کند؛ آبان ماه و این همه گرما؟

چاق سلامتی مختصری، با حامد می کنم. با تعارفش، با مشتری تنهایش می گذارم....

به سمت انتهای مغازه، آنجا که عموری مبل های چرم  
مشکی رنگ نشسته و با برادرزاده اش مشغول صحبت  
است می شوم.

نزدیک تر که می روم، شاهان حین صحبت برای لحظه ای  
سرش را بلند می کند. می خواهد سرش را مجددا پایین  
بیندازد، که با دیدنم، دوباره و این بار به ضرب، سرش را  
بالا می گرد...

نگاه فراخش را به من می دوزد؛ فکر می کنم کجای اینجا  
بودن من اینقدر می تواند عجیب باشد؟

سرتکان می دهم:  
-سلام...

ظاهرا شوک وارده بزرگتر از آن است که بتواند جواب  
سلام مرا بدهد. ولی عمو با شنیدن صدایم، سر بلند می  
کند.

برایش لبخند می زنم:

-سلام عمو...

هیچ وقت نتوانستم مثل عروس های عادی، بعد از ازدواج، پدر و مادر همسرم را مامان و بابا صدا کنم. در دامانشان بزرگ شده بودم و از وقتی چشم باز کرده بودم، عمه اصلی و شوهرش عمو علی بودند. هم نشد، و هم تلاش نکردم با عنوان دیگری صدایشان کنم؛ دغدغه ها بیشتر از آن بودند که بخواهم به این چیزها فکر کنم...

عمو علی از جا بلند می شود و جواب سلامم را می دهد. دستم را میان دست بزرگ و گرمش می گذارم و او سرش را جلو می آورد. بوسه اش نصیب پیشانی ام می شود.

-مشتاق دیدار دخترم...

بیشتر از یک هفته از تولدم می گذرد و او را در این مدت ندیده ام...

بیشتر اوقات اوضاع همین است؛ از آنجا که صبح ها زودتر از همه، از خانه خارج می شوم، و شب ها معمولا وقتی بر می گردم، آنقدر خسته هستم که انرژی ای برای هیچ کس و هیچ چیز، جز دوش داخل حمام و تخت داخل اتاق ندارم، این دیدارهای دیر به دیر اتفاق رایجی است بین و من و او خانواده اش که در یک ساختمان زندگی می کنیم...

مشغول احوالپرسی با عمو هستم که شاهان هم بالاخره تکانی به خودش می دهد و سر پا می شود.  
جو سنگین و منفی فضا را به خوبی لمس میکنم...

-سلام غوغا خانم... خویین شما؟ خوش اومدین...

سال ها پیش، این قدر مودب نبود؛ چانه اش هم اینقدر اغراق آمیز، به سینه اش نچسبیده بود... بی پروا بود و تمام سعیش شکستن؛ شکستن غرورم... شخصیتم... شکستن همه ی من... البته موفق هم بود؛ در آن سن و در اوج بی

تجربگی خیلی راحت می شکستم... خیلی راحت تر از حالا...

-ممنوم... شما خوین؟ عمو و زنعمو خوبن؟

پیراهن خاکستری و شلوار پارچه ای مشکی، به قامتش خوش نشسته. مدل موی ساده و برازنده اش در عین شیک و مرتب بودن، حالت چهره اش را مردانه و موقر نشان می دهد. در یک نگاه هم می شود فهمید که تغییر زیادی با شاهان آن سال ها کرده؛ هم چهره و هم رفتارش...

-سلام دارن خدمتون... بفرمایید خواهش می کنم... سر پا نایستید...

از کنار مبل سه نفره ای که دقیقه ای پیش رویش نشسته بود، فاصله می گیرد و با دست جای خودش را تعارفم می کند.



بی میل و کم جان زمزمه میکنم:  
-ممنونم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#قسمت\_47

-چیزی شده عمو؟

حق دارد؛ شاید در این نزدیک به ده سالی که عروزش بوده ام، سر جمع به تعداد انگشتان یک دست هم به اینجا نیامده باشم.

-اومدم باهاتون حرف بزنم... ولی...

مکت مختصری می کنم؛ بلافاصله شاهان از آن بهره می گیرد برای پریدن میان کلامم:

-پس من فعلا رفع زحمت می کنم...

نمی گذارد ادامه آن ولی را بگویم؛ که می روم و بعدا می آیم اگر صحبت هایتان واجب است.

رو به او می کنم:

-نه... من ظاهرا بد موقع مزاحم شدم... لطفا به خاطر من حرفاتونو نصفه نذارید... من می رم... بعدا می تونم عمورو تو خونه هم ببینم.

ولی واقعیت این بود که این همه راه را میان این گرمای عجیب و سوزنده اوایل آبان ماه و ترافیک سرسام آور این شهر آمده بودم، چون نمی خواستم در خانه با او حرف بزنم؛ در خانه خودش عمه بود و اگر می خواستم به خانه ام بیاید، چند جفت شاخک به تکان خوردن می افتاد.

-حرفامون تموم شده بود عمو... شاهانم داشت می رفت...

جای چیزی در لحن و کلام عمو خالی ست؛ آن مهر و محبتی که همیشه موقع حرف زدن از برادرزاده یا با برادرزاده اش، از لحنش متساع می شود شاید...

حرف هایم آن قدر مهم هستند و آن قدر نمی خواهم در خانه بزنمشان که بی تعارف، تعارف عمو را روی هوا می زنم. کوتاه ترین خداحافظی ممکن را با شاهان می کنم. دلیل سر افتاده تمام مدتم هم، نه حجب است و نه حیا و نه هیچ چیز دیگری...

سال هاست که دیگر توی صورت این مرد نگاه نکرده  
ام...م...

منتظر می مانم تا باقی حرف هایشان که تا بیرون از در  
ورودی پر زرق و برق طلایی رنگ مغازه کش آمده، تمام  
شود.

این بار من به پای عموعلی بلند می شوم. و تاخیرش در  
نشان دادن واکنش، مطمئنم می کند چیزی فکرش را  
مشغول کرده و چیزی سر جایش نیست...

زانو به زانویش می نشینم و می پرسم:  
-چیزی شده عمو؟ آقا شاهان چیزی گفتن که ناراحتون  
کرده؟

سر بلند و با دقت نگاهم می کند؛ با دقت و متفکر و غمگین  
احتمالا... شاید هم نگران..

-نه عمو جون چیزی نیست... مسئله کاریه...

از آنجا که با برادر و برادرزاده اش همکار است، و من بی  
علاقه ترین آدم روی زمین به طلافروشی و دنگ و فنگ  
ها و بالا پایین شدن قیمتش هستم، از ادامه دادن بحث  
خودداری می کنم.

نیم خیز می شوم:  
-جدا اگه مسئله مهمیه من برم... بعدا حرف می زنیم...

دست روی زانویم می گذارد:  
-نه دخترم... بشین ببینم چی باعث شده افتخار بدی به  
ما...

سعی می کند جو را کمی متعادل کند با شوخی ریزش.  
صدایش را بلند می کند:

-حامد! دو تا اسپرسو آماده کن...

به هیچ عنوان اهل قهوه نیست؛ اما علاقه مهمانش را در اولویت قرار می دهد... مهمان نوازی؛ به گمانم پررنگ ترین خصلت این مرد باشد؛ حتی اغراق آمیزترین خصلتش شاید... شاید هم نه...

تشکر می کنم و او سر تکان می دهد.

-گرسنه نیستی؟ بگم از کافه روبه روی کیم بیارن؟ کیکای رژیمی ام دارنا...

سر تکان می دهد به نفی...

-نه... ممنون...

به نظرم اسم رژیم را نمی شود تنگ بعضی- خوراکی ها  
چسباند؛ خطرناک تر می شوند. خیالت را راحت می کنند  
که قرار نیست اتفاقی برای تناسب اندامت بیفتد و تو یک  
روز به خودت می آیی و می بینی چیزی از زیباییت نمانده...

درست مثل بعضی- آدم ها؛ که برچسب دوست می  
چسبانند روی پیشانی شان و تو با خیال راحت اجازه می  
دهی به تو، به زندگی ات، به حریمت و به روح و به رازهایت  
نزدیک شوند... و تو یک روز به خودت می آیی و می بینی  
چیزی از تو و زندگی ات نمانده...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_48

-چی می خواستی بگی؟

تمام شب را فکر کرده بودم. چه به وقت بیداری و چه وقتی که میان خواب و بیداری دست و پا زده بودم...

مقدمه آماده کرده بودم تا برایش بچینم. دنبال بهترین جمله ها و کلمه ها گشته بودم. ولی حالا ذهنم تهی ست...

-ازتون کمک می خوام...

خیلی باید به کلماتم دقت می کردم. من باید در عین مودب و محترم بودن، طوری حرف می زدم که حرفم حرف آخر باشد؛ حتی اگر دیگران دوستش نداشته باشند.

-در چه مورد؟



-راستش من یه تصمیمی گرفتم که نمی دونم چطور باید به  
 عمه بگمش... می خواستم شما پا در میونی کنید و بهش  
 بگید...

ترسی که میان چشم هایش دوید، آن قدر بزرگ بود که  
 نشود ندیدش...

-چه تصمیمی؟

-می خوام برم...

بلافاصله، بی تردید و ضربتی گفتم تا هیچ شبه ای نماند و  
 بداند که قرار نیست منصرف شوم. یا فکر نکند روی هوا  
 این تصمیم را گرفته ام و در آن تردید و ترسی هست.

منظورم را فهمید؛ مطمئنم... این را نگاهی می گفت که حالا  
 علاوه بر ترس، کم کم داشت رگه هایی از دلخوری به خود  
 می گرفت و هر لحظه کدرتر می شد.

روزهای سختی در پیش داشتم. قرار بود نگاه های دلخور  
زیادی را تحمل کنم. حتما که زخم زبان هم می شنیدم. و  
گلایه... و...

ولی این ها چیزهایی نبودند که از قبل ندانم...

-کجا؟

دوست ندارد آن چه که حدس می زند را باور کند.  
حامد سینی طلایی رنگ قهوه ها و ظرف شکلات خوری را  
روی میز می گذارد و بی اینکه کسی- ازش تشکر کرده باشد،  
"نوش جانی" می گوید و همان طور که سر به زیر آمده بود،  
سر به زیر هم بر می گردد.

-خونه خودم...

شاید زیادی ضربتی گفتم، اما به نظرم این بهترین شروع بود. قرار نبود اجازه دهم دوباره زندگیم ملعبه دست و افکار و حرف دیگران شود؛ بس بود هر چه نگران بقیه و حالشان و حرفشان بودم...

من سال ها ملاحظه همه کس و همه چیز را کرده بودم و چیزی که نصیبم شده بود، یک هیچ بود به وسعت همه دنیا...

-خونه خودت؟

می شناختمش؛ این مرد خیلی وقت بود که منتظر چنین لحظه ای بود. مطمئن بابت اتفاقی که هنوز نیفتاده بود، بی نهایت خودخوری کرده بود. اما باید رفتاری را نشان می داد که به صلاح بود؛ مثل همیشه... نه آن چیزی که از درونش بر می آمد. آن قدر با تجربه بود که بداند دیگر دوره تهدید و ارباب گذشته؛ بلکه جواب عکس هم می دهد؛ تجربه این یکی را داشت...

-تو مگه خونه داری؟

سال ها عروس محبوب، و در اصل تنها عروسش بودم و خوب می دانستم که دوست نداشت اتفاق های این چنین بزرگ بیفتد و او خبر نداشته باشد...

لبخند زدم و چشم بستم...

-نه... منظورم خونه ایه که امروز صبح اجاره نامشو امضا کردم...

و حالا برق خشم بود که از چشم هایش می جهید. دلیل خشمش را راحت می دانستم؛ این همه مرد دور و برم بود و من بی اطلاع همه شان و به تنهایی رفته و خانه اجاره کرده بودم. تابوی بزرگی بود در خاندان ما، آن که من شکسته بودمش...

-خونه اجاره کردی؟

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_49

-بله... فکر نمی کنم بیشتر از این موندن من تو اون خونه،  
نه درست باشه و نه لازم...

خشم چشمش را سخت مهار می کرد...

-اون خونه ای که داری در موردش صحبت می کنی،  
خونه توئه و تو دختر اون خونه ای... چی باعث شده فکر

کنی که باید از اونجا بری؟ تا وقتی من زنده ام، اونجا با  
خونه رستم برای تو فرقی نداره غوغا...

این حرف از دلش بر می آمد. لازم نبود حتما یک روز  
عروسش بوده باشم، تا خانه او تا ابد درست مثل خانه  
پدرم باشد برایم...

او هیچ وقت نمی گذاشت دختر رستم بی کس و کار و تنها  
باشد. حتی به جرأت می توانستم بگویم که نه تنها من،  
بلکه آن یکی دختر رستم هم که روزی پسر او را قال گذاشته  
و با دیگری رفته بود هم می توانست روی خانه او به اندازه  
خانه پدرم حساب باز کند...

این مرد که با چشم های راسخ و پر اراده و بی انعطافش  
روبه رویم نشسته و به چشم هایم زل زده بود، تحت هر  
شرایطی مرید رستم بود و مثل کوه پشتش در می آمد. بچه  
های رستم بچه های او بودند و دغدغه های رستم دغدغه  
هایش... خوشی های رستم بیشتر از خود رستم مال او  
بودند...

دست روی دستش گذاشتم. داغ تر از حد معمول بود...

-می دونم... بیرون از اون خونه ام دخترتون می مونم... اما واقعیت اینه که نمی خوام اونجا بمونم... حرف یک روز و دو روز نیست... هیچ کس نمی دونه در آینده قراره چی بشه.. ترجیح دادم حالا و در کمال صلح برم...

-به خاطر خواسته عمته؟ به خاطر آزاد داری می ری؟

این خواسته، خواسته خود او هم بود. اصلا هیچ بعید نبود خودش فکر آن را در ذهن عمه انداخته باشد. عمه برای رسیدن به این نتیجه که من بعد از آزاد می توانم همسر آزاد باشم، فقط به یک جرقه نیاز داشت؛ جرقه ای شاید به کوچکی اینکه عمو داستانی شبیه به این را از دهان کسی— نقل کند و بعد این فکر بشود خوره جان عمه و بزرگترین خواسته اش در دنیا...

بعد هم فشار خون و بیماری قند و سक्ته ای که عمه بعد از مرگ آراد کرده بود، و علاقه من به عمه ام، بهتر از هر حربه ای می توانست جواب دهد؛ عمه ای که حق مادری به گردنم داشت...

ولی آن "داری می ری" ای را که گفتم، دوست داشتم؛ نگفتم "می خوی بری"... قبول کرده بود که خواهم رفت.

-من یه روز عروس شما شدم، چون با آراد ازدواج کردم... حالا دلیل نمیشه برای عروس شما موندن، بخوام با پسر-دیگه تون ازدواج کنم... من قبلا اینو واضح گفتم که با آزاد ازدواج نمی کنم... می دونید که هیچ کس نمی تونه منو مجبور به این کار کنه... نیاز نبود به خاطرش از اونجا برم... از اونجا می رم، چون فکر می کنم این طوری بهتر باشه...

-آزاد شاید یه مقدار تخس و بی بند و بار به نظر بیاد... اما مطمئنم اگه تو رو داشته باشه می تونه که مرد زندگی بشه...



لبخند زدم. اگر ازدواج من و آزاد خواسته قلبی اش نبود، این جمله ها از کجا سر و کله شان پیدا شده بود؟

هرگز ندیده بودم پشت آزاد در بیاید؛ که او ناخلف ترین پسر دنیا بود... پسر بد داستان؛ سیگار از میان دو انگشتش نمی افتاد. مشروب می خورد. با سی و چهار-پنج سال سن، یقه اش را تا نیمه باز می گذاشت. بدنش پر از خالکوبی بود. یک روز جفت پایش را کرده بود توی یک کفش که غزال را می خواهم. وقتی هم خواهرم آن طور تیشه به ریشه خانواده زده بود، باز هم سرش به سنگ نخورده و حاضر نشده بود با دختر پیشنهادی این مرد ازدواج کند. خانه مجردی داشت.

ترجیح داده بود آواره باشد، تا اینکه بیاید و وردست پدر تلافروشی کند.

سال ها، این ها و هزاران گلگی دیگر را هر بار که عمه اسم  
آزاد را می آورد و برایش دلتنگی می کرد، از زبان خود این مرد  
شنیده بودم...

و حالا علارغم همه این ها سعیش در متقاعد کردن من  
بود برای اینکه آزاد مرد زندگی می شود اگر من دل به این  
ازدواج بدهم...

چون هزاران نشان پشت این تیر بود که من داشتم به  
سنگ می زدمش... این ازدواج می توانست مرا برای این  
خانواده نگه دارد... می توانست آزاد را به خانواده  
برگرداند؛ برای همیشه... می توانست پیوند رستم و علی  
را حفظ کند؛ به سفت و سختی قبل... می توانست پایان  
حرف و حدیث ها باشد...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_50

-دلیل من برای ازدواج نکردن با آزاد این نیست... و منم اون زنی نیستم که بتونه آزاد رو بند خونه زندگی کنه... من کلا به ازدواج مجدد فکر نمی‌کنم... ازدواج با آزاد که اصلا...

-چرا؟

تند گفتم؛ و من میل به پوزخند زدن را سخت در خودم کنترل کردم.

از نظر این مرد، آزاد بدترین اولادی بود که یک مرد می‌توانست داشته باشد. ولی به هر حال من حق نداشتم فکر ازدواج نکردن با او را به سرم راه دهم؛ همین که پسر او بود، کافی نبود برای این ازدواج؟

- نمی توم به آزاد جز به چشم برادر شوهر نگاه کنم...  
- کس دیگه ای...

به ضرب سرم را بالا بردم. نگاهم را ازفنجان کوچک اسپرسوی سرد شده، گرفتم و به چشم هایش دوختم. پی همه چیز را به تنم مالیده بودم. اما این جمله نباید تمام می شد.

هر چند می دانستم جمله نا تمامی که با نگاهم در نطفه خفه شد، خیلی طول نمی کشید که ورد زبان همه شود...

سر به زیر انداخت و بی نگاه به چشمم با آرام ترین و غمگین ترین صدای ممکن گفت:

- به هر حال جوونی... خوش بر رو روی... بهت حق می دم  
اگه بخوای...

و چه کسی- بهتر از من می دانست که حرفی که روی زبانش جاری بود و آنچه که در قلبش می گذشت، چقدر با هم تناقض دارند؟

این نرمش و در لاک خود فرورفتن، شاید فقط برای کشیدن واقعیت از زیر زبان من بود.

گفتم:

-شاید عمر زندگی من با آراد کوتاه بوده باشه... اما خاطره همون هشت سال برام کافی بود تا من هیچ وقت دلم نخواد و نتونم تو چشمای مرد دیگه ای نگاه کنم...

و واقعا هم همین طور بود؛ مشیت نمونه‌ی خروار بود؛ و آراد نمونه مردها... همان یک دفعه بس بود...

-پس چرا می خوامی بری؟

-گفتم که... هم رفتم از اون خونه بهترین کاریه که می تونم انجام بدم...

به چشم هایش نگاه کردم و ادامه دادم:  
-قبل از اینکه تنشی— به وجود بیاد و این پرده محبت و احترام از بینمون برداشته بشه...

بعد از مکث کوتاهی اضافه کردم:  
-هم من نمی تونم چون عمه دلش می خواد من عروسش بمونم، با آزاد ازدواج کنم...  
-خب نکن... مجبور نیستی... دلیل نمی شه خونه رو ترک کنی...

البته که مجبور بودم...  
منتها سیاست این مرد با عمه فرق می کرد. عمه سرو صدا می کرد. فشارش بالا پایین می شد. غش می کرد. برای

لانه از هم پاشیده آرادش گریه می کرد. برای برادرزاده ای که در جوانی بی هم بالین شده بود مرثیه می خواند.

ولی این مرد مرا در آن خانه نگه می داشت. من به آزاد خو می گرفتم. چند صبحی کسی- کاری به کارم نداشت. و بعد از مدتی دوباره آن پیشنهاد از سر گرفته می شد...

-می دونم... اما من فکر کنم درست ترش این باشه...

-چیزی از ما دیدی؟

-نه... حتما باید با دل شکسته از اون خونه برم؟ گفتم که... من این پرده احترامی که بینمون هست رو دوست دارم و می خوام حفظش کنم عمو...

-اونجا خونته... پیش عمتی... چی شده که نگران هتک حرمتی؟ اصلا کی جرأت می کنه تا وقتی من هستم دل تو رو بشکونه؟

-می دونم... اما حرف یه روز دو روز نیست... آدم با پدر و مادر خودش حرفش می شه... دلخوری تو هر خونه ای هست... اختلاف نظر... منتها وقتی این دلخوری بین بچه

ها و والدینشون یا خواهر و برادرا پیش میاد، خیلی زود، و شاید بی هیچ تلاشی خود به خود از بین بره... اما وقتی اسم عروس و مادرشوهر، پدرشوهر، خواهر شوهر میاد وسط، خود به خود همه یه جورایی گارد دارن... شاید کوچکترین بهانه ها تبدیل به بزرگترین کینه ها بشن... محبتا کمتر به چشم میان و اشتباهای عمدی و سهوی بیشتر از اونچه که باید... منظورم این نیست که تو این مدت از این چیزا اذیت شدم... نه... باید کمتر از سگ باشم که محبتاتونو تو این مدتی که عروستون بودم، ندیده باشم و بخوام بزخم زیر نمک و نمکدون... حتی از وقتی آراد رفته، اون قدر رو سرتون حلوا حلوام کردید، که گاهی از محبت زیاد ذله شدم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_51

نه اینکه پیش از این اختلاف نظری پیش نیامده باشد، اما اگر منصّفانه و بی غرض نگاه می کردم، این خانواده خانواده ای نبودند که آزار عروس را جزو اصول طبیعی عروس داری بدانند...

- ولی به قول خودتون که همیشه می گین، آدمیزاد بنده عاده، ما هم عادت می کنیم قطعاً... دیر یا زود داغ آراده کهنه می شه... زندگیمون عادی می شه... حرفا و اختلاف نظرای عادی پیش میاد... من می رم... قبل از اینکه کسی- از کسی- دلخور بشه و خاطرمون از هم مکدر بمونه...

هر چند که همین حالایش هم این مرد از من دلخور بود.  
اما من پی همه دلخوری ها را به تنم مالیده بودم و اینجا  
نشسته بودم.

-نه به عنوان عروس، به عنوان برادزاده پیش عمت  
بمون... رفتن تو به اندازه مرگ آرادی تونه داغونش کنه...  
خودت که می دونی چقدر دوستت داره...  
-همه برادرزاده های دنیا با عمه هاشون زندگی نمی کنن...  
-بعضیاشون می کنن... توأم یکی از اونا...

کلافه ام می کرد؛ همه سعی من این بود که با کمترین  
دلخوری از این آدم ها بگنم... اما ظاهراً خواسته ام چندان  
هم شدنی نبود...

-من نمی خوام خونه عمم زندگی کنم... من تصمیمو گرفتم  
عمو... تند تند میام و بهش سر می زنم... این طوری بهتره...

خیره به نگاهش گفتم... و فقط خدا می داند چه طوفانی  
 میان چشم هایش برپا بود. و وای به روزی که این طوفان  
 از چشم هایش به لب هایش می رسید.

سکوتش جرأت داد دستش را بگیرم:  
 - می دونم عمه ناراحت می شه... سر و صدا می کنه... حالش  
 بد می شه...

بد حالی ای که بعد از سال ها هنوز نمی توانستم تشخیص  
 دهم چقدرش تمارض است و چقدر واقعی...

- عمه هر کاری می کنه تا منو تو اون خونه نگه داره... برای  
 همین اومدم که شما مثل همیشه کمک کنید... شما  
 همیشه پشت و پناه بچه هاتون بودید... با مسائل منطقی  
 برخورد می کنید... برای آدما حق تصمیم قائلید... می  
 دونید که می تونم زندگیمو اداره کنم... اومدم که شما کمک  
 کنید و عمه رو راضی کنید که وقتی از اونجا میرم خودشو  
 اذیت نکنه...

" فشار خون و قند و قلب ضعیف دیگر از حالت بیماری خارج و تبدیل به یک اسلحه در دست عمه شده... و این را من هم مثل تو می دانم. و می دانم که تو عامدانه خودت را کنار کشیده ای تا عمه با اسلحه در دستش من و حتی بقیه را به کارهایی که شما دوست دارید مجبور کند"....

"من خودم را بچه تو می دانم"...

"تو همیشه پشت من در آمده ای؛ حتی بنا بر صلاحدید"  
"باید منطقی برخورد کنی"...

"تو باید حق تصمیم مرا ببینی و به آن تن دهی"...

"من به اندازه کافی قوی و قابل اعتماد هستم"...

"به هر حال من از آن خانه می روم... چه خوشتان بیاید چه نیاد"...

این ها پیام هایی هستند که در لفافه مخابره کرده ام؛ و امیدوارم که جواب دهد...

-می دونی شاهان برای چی اومده بود؟

از تغییر ناگهانی مسیر بحث، لحظه ای گیج می شوم. کمی طول می کشد تا بگویم:

-برای چی؟

او بیشتر از من طول می دهد جواب دادن را... لحنش غریب است؛ کمی تند و کمی غمگین...

-اومده بود تو رو از من خواستگاری کنه...

دو دوزدن میان لب و چشم هایش، تنها کاری است که چشم هایم از پششان بر می آیند. پس این بود دلیل آن جو سنگینی که موقع آمدن حس کردم.

بعد از تجربه هایی که داشته ام، دیگر هیچ چیز برایم عجیب نیست. از هر آدمی، توقع هر کاری را دارم. از پشت خنجر خوردن غافلگیرم نمی کند.

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_52

@Vip Roman

نه اینکه از پشت خنجر نخورم، می خورم؛ منتها غافلگیر نمی شوم...

اتفاقا هر آن منتظرم کسی. دشنه ای را از پشت درست در قلبم فرو کند. خلاصه که در بیست و هشت سالگی کمتر کسی را سراغ دارم که بتواند مرا شگفت زده یا غمگین کند. اما باید اعتراف کنم شاهان آخرین نفر در دنیا بود که فکر میکردم روزی به خواستگاریم بیاید...

حالا هم می دانم منظور این مرد از پیش کشیدن این موضوع چیست؛ دارد مرا با آینده آشنا می کند. آینده ای که قرار است عنوان "زن بیوه جوان" را با خودم این ور و آن ور ببرم...

نمی دانم چقدر سکوت و فکر می کنیم که می پرسد:  
-می خوای بهش فکر کنی؟

هه؛ سکوت‌م را به چه ها که تعبیر نکرده در ذهن خودش،  
فقط خدا می داند... و باز هم فقط خدا می داند در پس هر  
جوابی که بدهم، چه عاقبتی خفته است؛ در دل این مرد  
طوفانی برپاست؛ بی انتها...

نگاهش می کنم. چشم هایش مهربانند. نه انگار که زنی را  
از پدرشوهرش خواستگاری کرده باشند...

-من درک می کنم... همه باید درک کنن که پشت مرده  
نمیشه مرد... تو جوونی... قشنگی... هزار تا آرزو داری...  
دوست داری مادر بشی... تو حق داری بخوای زندگی  
تشکیل بدی... خودت می دونی شاهانو چقدر قبول دارم...  
چقدر دوستش دارم... شاید به اندازه آرادم... هر تصمیمی  
بگیری، من پشتتم...

نه هر تصمیمی؛ این را هر دو خوب می دانیم...



و آری... او شاهان را قبول دارد؛ درست به اندازه آرادهش. او را دوست دارد؛ بیشتر از آزادش... حتی نسبت به او احساس دینی دارد، که سال هاست که منتظر ادا کردنش است... درست مثل پدرم که به این مرد و خانواده اش دینی داشت که باید ادا می شد و من شدم آن غرامتی که بابت بدعهدی خواهرم پرداخته شد...

اما همه این ها دلیل نمی شود که عمو علی از برادرزاده ای که دست روی عروس بیوه اش گذاشته، دلخور نشود؛ کاملاً از لحنش، وقتی اسم شاهان را می آورد پیدا است. و من می دانم در پس این آرامش و لحن و جمله ها، آن چیزی پنهان نیست که می بینم...

-من وقتی گفتم بعد از آراده به هیچ مرد دیگه ای بله نمی گم جدی بودم... برای دل خوش کنک شما نگفتم... خاطره هایی که آراده برای من ساخته، برام کافیه تا نخوام و نتونم به هیچ مرد دیگه ای فکر کنم... شمام می تونید با خیال راحت به برادرزادتون جواب منفی منو ابلاغ کنید...

از این به بعدم اگر همچین موردی پیش اومد، نیازی نیست با من در جریان بذارد... خودتون رد کنید بره...

نمی شد که مدام او دلخور شود، چون بزرگتر بود. دلخورتر از آن بودم که بتوانم نشانش ندهم. بلند می شوم و به سمت کوله پشتی ام خیز بر می دارم. لبه مقنعه را از روی شانه کنار می زنم تا زیر بند کوله پشتی نرود و نظمش به هم نریزد....

- مطمئن باشید که من برای به دست آوردن آزادی که شما فکرشو می کنید، نیست که دارم از پشتون می رم...

حواسم به هر جمله ای که در مورد تصمیمم بود، بود؛ به هر حال من از آن خانه می رفتم.

قبل از اینکه قدم اول را بردارم، آرنج تا شده دستی که بند کوله پشتی بود را گرفت:

-منظورم این نبود...

-بود عمو... شاهان حق نداشت به چنین چیزی حتی فکر کنه... ولی دلخوری من از اون نیست... از شماسه که هنوز دنبال اون دلیل سخت و عجیب هستی که برای کوچ من باید وجود داشته باشه... شاید تقصیر آزاده که شما نمی تونید باور کنید لزوما همه استقلال طلبیا از سر عناد و بی بند و باری نیست... ولی باور کنید یا نه، هیچ دلیل خاصی پشت این رفتن نیست...

-این طور که میگی، نیست... من تو رو می شناسم... می دونم چقدر تر و تمیزی... برام خیلی سخته چراغای خونه آراد شب به شب روشن نشه... سخته خورش خالی و سرد بمونه... اما من به پاکی تو قسم می خورم...

- شما این طوری می کنید، من قراره با این همه آدم عاطلی که یه سال و نیمه منتظرن بین من چی کار می کنم تا یه قطار صفحه پشتم ردیف کنن، چه باید بکنم؟

شک ضعیف ترین نقطه این مرد بود که دست انداخت و جلوی مشتری ها مرا به آغوش کشید. هر چند که آن یک قطره اشک من از سر فریب و یا از سر تزویر نبود. برای نرم کردن دلش هم نبود. فقط من همه کوبن های صبر و خودداریم را در طی هشت سال در برابر پسر-کوچک او سوزانده بودم تا بتوانم حداقل غرورم را برای خودم نگه دارم...

هشت سال ضعف هایم را نشان آراده و غرورم را حفظ کرده بودم، تا همه را یک شبه به پای برادرش بریزم و خودم را با خاک یکی کنم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

@Vip Roman

#پارت\_53

گذشته\*\*\*

باران می بارید؛ اما نه باران پاییزی، یک نیشان\* اردیبهشت ماهی بر پا بود... هم بالای سرمان و هم میان چشم های زیبای او...

هوا کم داشت از آن لطافت بهاری دور می شد. ظاهراً باران قصد بند آمدن نداشت. سرما داشت به جانمان نفوذ می کرد. کم کم باید جمع و جور می کردیم و به خانه بر می گشتیم.

دست روی دستش گذاشتم:

-می خوای گریه رو تموم کنی بگی، چی شده؟ یه ساعته  
اینجاییم تو هنوز دو تا جمله درست و حسابی تحویل من  
ندادی... یکم دیگه هوا تاریک می شه...

برای هزارمین بار بینی اش را گرفت و تا آمد حرف بزند،  
چشمه اشکش قبل از کلماتش جوشیدند...

-بسه... کشتی خودتو... هنوز که اتفاقی نیفتاده...

برای لحظه ای اشک هایش متوقف شد. چند لحظه  
نگاهم کرد. دستش را از زیر دستم بیرون و زیر چشمش  
کشید و در صورتم براق شد:

-اتفاقی نیفتاده؟ حتما باید منو تو لباس عروسی ببینی که  
باور کنی یه اتفاقی افتاده؟

تلخی این روزهایش را سر من خالی می کرد. در سکوت  
تماشایش کردم. عقب نشست. با صدایی آهسته زمزمه  
کرد:

- یه جوری حرف نزن که انگار بابامو نمیشناسی...

بابایش را خوب می شناختم. سخت گیر بود؛ نه سخت گیر تر از بابای من. و درست به اندازه بابای من بچه هایش را دوست داشت و نگرانیشان بود. با یک فرق بزرگ؛ هنوز هیچ کدام از بچه های بابای او آن طور که بچه ی بابای من سر به عصیان گذاشته بود، سر به عصیان نگذاشته بودند.

دوباره و این بار بلندتر و بی مهاباتر از قبل زیر گریه زد.

کلافه از صدای بلند و بی ملاحظه گریه اش، نگاهم را به اطراف دادم. به لطف باران خلوت بود؛ و تک و توک دانشجوهای که قید کلاس هایشان را زده بودند، هم زیر بقیه آلاچیق های چوبی، در حال تماشای زیباترین اتفاق بهار بودند.

سرم را روی تکیه گاه نیمکت گذاشتم و نگاهم را به سقف چوبی دادم؛ به دفتر خاطرات ما در دوره راهنمایی، بیشتر شبیه بود تا سقف یک آلاچیق.

گریه هایش که آرامتر شدند، بطری آب معدنی را از جیب بغل کوله پشتی ام بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم...

-یا تعریف کن، یا من پا می شم می رم... از کلاسم نزدم که پیام بشینم گریه کردن تو رو تماشا کنم...

با هم تعارف نداشتیم؛ و سال ها بود که به خلق و خوی هم شناخت و عادت داشتیم...

هر روزی که باشگاه نمی رفتم، انگار چیزی گم کرده بودم و مثل مرغ پرکنده بی قرار می شدم...

نگاه شوکه اش را به چشم هایم دوخت؛ انتظار نداشت در این شرایطش هم همان غوغایی باشم که همیشه بودم...



اما جدیتم را که درک کرد، بطری را از دستم گرفت. به حرکاتش زل زدم تا بداند، بعد از خوردن آب تنها کاری که مجاز به انجام دادنش است، فقط حرف زدن است و بس...

دست در سینه گره زدم:

-خب؟

-دیشب بهش پیام دادم گفتم می خوام بیرون از خونه ببینمش...

-خب؟

-تا یه ساعت قبل از این، اون نشسته بود جای تو...

کفرم بالا آمد از تکه تکه حرف زدنش...

-خب شیما؟

-بهش گفتم دوستش ندارم... گفتم بابای من گوشش به  
حرفام بدهکار نیست... گفتم تو پا پس بکش... تو این  
نامزدی زوری رو به هم بزن... گفتم اصلاً برام مهم نیست  
بقیه در مورد چی میگویند... بذار بگن دختره یه عیبی داشت  
که به ماه نکشیده، پسر عموش پا پس کشید...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_54

ابرو بالا انداختم:

-خب...

-گفت منم کشته مرده تو نیستم...

ضربه آرامی با کف هر دو دست روی میز زدم...

-خب پس مرض داره می خواد با آدمی که دوستش نداره ازدواج کنه؟

-منم همینو گفتم ..

-محض رضای خدا شیما...

-گفت درسته تو رو دوست ندارم، اما پولو خیلی دوست دارم...

گریه کردن را از یاد برده بود. حالا می شد بهتر کنار آمد با او...

-یعنی چی؟

-یعنی باباش گفته یا دختر برادرمو می گیری، یا اگه خواستی کس دیگه رو بگیری بیاری تو این خونه، قید حمایت منو

می زنی و برای بعد از این زندگیت خودت یه فکری برا  
خودت می کنی...

منتظر نگاهش کردم. بی حرف نگاهم کرد. لبم را به سمت  
پایین کشیدم و سر تکان دادم.

-همین قدر بی سر و ته؟!!

-همین قدر مسخره... حاضره با مار غاشیه تو یه خونه  
زندگی کنه، اما قید جیب باباشو نزنه...

-کدوم پدری حاضره به قیمت باج دادن، بچشو مجبور  
کنه با اونی که خودش می خواد ازدواج کنه؟

-عموی من...

سرش را بلند کرد و به نگاهم زل زد:

-بابای من که فکر می کنه عشقو باید بذاری در کوزه آبشو  
بخوری... بابای تو که فکر می کنه چون دو تا پیرهن بیشتر  
از بچه هاشون پاره کردن، پس فقط اونان که خیر و صلاح

بچه هاشونو بهتر از خودشون می دونن... همه پدر و مادرای که به زور میخوان بچه هاشونو خوشبخت کنن...

راست می گفت...

-ما یه عمر با این اجبارای مسخره و عقیده های مسخره تر زندگی کردیم... چرا عادت نمی کنی به طرز فکر باباهامون؟

حوصله فلسفه بافتن نداشتم؛ و گفتن از دلایلم برای نپذیرفتن این طرز فکرهای مسخره...

-الان داری برا همین آدمی خودتو خفه می کنی؟

-الان دارم واسه بیچارگی خودم و امید خودمو خفه می کنم... آخه من چطور قراره یه عمر تو چشمای همین مردی نگاه کنم و حسرت عشقی که تو نگاه امید دیدمو نخورم؟

-به بابات بگو چیا بهت گفته... قطعاً اگه بفهمه برادزاده  
ش چه جونوریه، این وصلتو به هم می زنه...

نگاه خیس و ناامیدش را نگاهم دوخت:

-به نظرت باور می کنه؟

در سکوتی گویا نگاهش کردم... نمی کرد...

-تا حالا دوستش نداشتم... الان ازش متنفرم...

-تو که این جور موقع ها خوب بلدی چی کار کنی... چرا  
صداشو ضبط نکردی؟

-من رفته بودم بهش التماس کنم اون پا پس بکشه... از  
کجا می دونستم قراره همچین چیزایی بشنوم که بردارم  
صداشو ضبط کنم؟

کمی فکر کردم. دنبال راه چاره ای گشتم تا پیش رویش  
قرار دهم و نهایتاً بدون اینکه نگاهم را از بچه گربه ای که  
آمده و زیر آلاچیق ما پناه گرفته بود، بگیرم، گفتم:

-خب پس حالا می خوای چی کار کنی؟  
-برای اینکه منصرفش کنم، گفتم که یکی دیگه رو دوست  
دارم...

کمی طول کشید تا بفهمم چه گفته...

چشم های گشاد شده ام را از بچه گربه گرفتم و گردن  
چرخاندم:

-چی کار کردی؟!؟

شانه انداخت...

-دیوانه ای؟ می خوای بره به بابات بگه، اون وقت اگه یه  
کور سوی امیدم باشه، اونم این طوری بسته شه؟  
-گفت اتفاقا اونم یکی دیگه رو دوست داره...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_55

باز هم کمی زمان برد تا بفهمم چه شنیده ام... و وقتی  
فهمیدم، هم نتوانستم چیز خاصی بگویم. ظاهرا دو تا  
دیوانه به پست هم خورده بودند؛ اما از هم خوششان  
نیامده بود. از پیچیده کردن مسائل لذت می بردند...



تکیه ام را به چوب های پشت کمرم دادم و سعی کردم  
بفهمم دارد چه اتفاقی می افتد... نگاهم را به چوب هایی که  
نیمکت او را ساخته بودند، دوختم...

-قطعا این آدم برداشت درستی از دوست داشتن نداره...  
وگرنه چطور ممکنه یکی رو دوست داشته باشی و به همین  
راحتی قبول کنی با یکی دیگه ازدواج کنی؟

-تویی...

نگاه گیر کرده به نیمکت چوبی پیش رویم را کردم، و به  
صورتش دوختم...

-چی؟

-اونی که دوستش داره تویی...

این بار خشک شدم؛ همان طور خم، رو به جلو، با آرنج  
 هایی که روی نیمکت و پنجه هایی که در هم قفل بودند. و  
 گردنی که رو به او چرخیده بود و دیگر توانایی برگشتن به  
 حالت اولش را نداشت...

بی توجه به بلایی که سر من و عقل و قلبم ممکن بود آمده  
 باش، به جلو خم شد و گفت:

-اگه باهاش ازدواج کنم، عملاً دو تا از بهترینای زندگیمو از  
 دست می دم... تو و امید عزیزترینای منید غوغا...

او در سودای از دست دادن آدم های مهم زندگیش بود و  
 من در بهت چیزی که شنیده بودم...

سرم را با کرختی چرخاندم و پایین انداختم. سعی کردم  
 آنچه را شنیده بودم، هضم کنم. اما هر چه حلاجی کردم،  
 نشد.

هضم نشدنی ترین شنیدنی دنیا بود...

اما بی راه هم نمی گفت؛ اگر چنین چیزی صحت داشت،  
قصه من و او همین جا تمام می شد.

-من نمی توئم تو رو از دست بدم... تو از شیرین عزیزتری  
برام ...

قطره اشک درشتی هم پشت بند جمله اش روی گونه  
برجسته و زیبایش افتاد...

من هم نمی خواستم. او نیمی از من بود. با همه خوبی ها و  
بدی هایش... با تمام سفیدی و سیاهی وجودی اش... اما  
این مسئله در آن لحظه، کمترین اهمیت را داشت...

-می دونم توأم اونو دوست داری...

نه به آن حرف نزدنش و نه به حالا که نمی گذاشت جمله  
قبلی اش را هضم کنم و بعد جمله بعدیش را روانه گوش  
های مات مانده ام بکند...

سرم را برگرداندم.

-خوبی؟

چیزی نگفت. نگاهش را هم نگرفت...

-اینکه نمی خوایش، قابل درکه شیما... بخصوص بعد از  
امروز... اما حق نداری با وصل کردنش به من، بخوای  
خودتو نجات بدی...

-خودت گفتی... یادت نیست؟

ابروهایم آنقدر بالا رفتند که پیشانیم به درد افتاد:

-من؟!..

بدون کمترین شرم، پشیمانی، شک و یا حتی حزنی، سر  
تکان داد...

-خودت گفתי... نگفتی دوست داری باهاش ازدواج کنی؟

از شدت بهت تک خند بلندی زدم...

-بچه بودم... بچه بودیم שיما...

-خیلی ازش نمی گذره...

پوزخند زدم:

-آره پنج شش ساله همش...

بُراق شدم:

-یه عمره واسه خودش... من از وقتی افتادم رو دور  
سختیای کنکور، خودمم یادم رفت... چه برسه به عشقای  
لحظه ای سیزده سالگی...

-راست میگی... بچه بودیم اون موقع... اما تا همین دیروز  
فحشش می دادم، تو نمی گفتی بد سلیقه ام؟ نمی گفتی بد  
مالیم نیست؟

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_56

سرم را بالا و لبم را زیر دندان گرفتم. نگاهم را به نوشته های سقف آلاچیق چوبی دوختم؛ دفتر خاطراتی بود برای خودش... آخر کدام آدم عاقلی ارتفاع حداقل دو و نیم- سه متری را درنوردیده بود تا روی سقف بنویسد " دوستت دارم پریا" آن هم با آن خط کج و معوج..

-و نتیجه همه این حرفا اینه که من دوستش دارم؟  
-به هر حال ازش بدت نمیومد...

خندیدم... آن قدر مسخره حرف می زد که واقعا حتی به زبان آوردنش برایم عجیب بود. اصلا در عجب بودم از خطور چنین چیزی به ذهنش...

-شما داریم در مورد پنج شیش سال پیش حرف می زنیم...  
بلکه بیشتر... من حتی یادم نیست من اون موقعی که این  
حرفا رو بهت می زدم، به بلوغ رسیده بودم یا نه...

-به هر حال از همون روزا روت کراش داشت... از ترس  
باباهامون بود که بهت نزدیک نمی شد...

-اونم بچه بود... مثل من... مثل تو...

-منم تو همون سالا با امید آشنا شده بودم یادته؟ من  
هنوزم امیدو دوستش دارم...

-چون تو امیدو هنوز دوست داری، دلیل میشه اونم رو  
من کراش داشته باشه؟ همین طور که به نتیجه رسیدی،  
من اونو دوست دارم، در مورد اونم به نتیجه رسیدی که  
اونم منو دوست داره شما؟

چشم های درشتش پر شدند و سر تکان داد:

-نه به خدا... خودش گفت... گفت ترجیح میده با دختر  
خوشگل و عاقل و سر به راهی مثل تو ازدواج کنه تا من...  
گفت با اینکه تو همه چی تمومی و همیشه چندتا پله بالاتر



از دخترای فامیلی قد من عشوه غمزه نداری... گفت خیلی خوشگل تر و خواستنی تر از منی...

-از لجش گفته... شک نکن... جواب های هویه شیما...  
تو دعوا حلوا خیرات نمی کنی... معلوم نیست چی گفتی و  
چقدر طرفو چزونندی که اونم خواسته این طوری تلافی  
کنه... احمق نباش...

-امروز های شنیده بود... روزای دیگه چی؟  
-چی داری میگی تو؟ منظورت چیه؟

هر جمله که می شنیدم، فکر می کردم اوج اوج ناباوری را  
تجربه می کنم و جمله بعدیش خط بطلان می شد بر  
فکرم...

-روزی نیست که منو ببینه حال تو رو نپرسه...  
-چه ربطی داره شیما؟ من و تو رو همه یه عمره چسبیده  
به هم می بینن... طبیعیه که حالمونو از اون یکی پرسن...  
روزی هزار نفرم از من می پرسن که حال اون یکی قولم  
چطوره... یعنی همشون رو تو کراش دارن؟

-ازم تعریفم می کنن؟  
-چی؟

فکر کنم آن روز به اندازه تمام عمرم "چی" گفتم...

-شاهان مدام در حال تعریف کردن از توئه...  
-بس کن شیما... چی داری میگی واسه خودت؟ این حرفای  
که می زنی حرفای سنگینین دختر... این حرفای تونن  
جرقه یه آشوب و بی آبرویی بزرگو تو فامیل بززن...  
متوجهی؟

-متوجهم... ولی به خدا راست می گم غوغا... من خیلی  
وقته شکم رفته بود که از تو خوشش میاد... خیلی سعی  
کردم خودمو متقاعد کنم... گفتم این همه آدم به اونی که  
می خواستن نرسیدن، یکیشم من... گفتم عیب نداره...  
گفتم خواه ناخواه بعد ازدواج عشق خودش میاد...  
نیومدم، نیومدم... بهش عادت که می کنم... ولی غوغا! از  
وقتی حس کردم چشمش دنبال توئه، هرکار کردم نتونستم  
کنار بیام...

قبل از اینکه سرم منفجر شود، دستم را دو طرفش گذاشتم  
و فشار دادم...

-شیما!

-چیه؟ به خدا دروغ نمیگم...

-تو داری بار مشکل خودتو می ندازی رو شونه من... اینو  
میفهمی؟

-نمی ندازم... فقط دارم می گم نمی تونم یه عمر تو رو  
نداشته باشم... تو نباشی من انگار یه چیزی گم کردم... ولی  
قرار باشه با این آدم ازدواج کنم، نمی تونمم با تو برو بیا  
داشته باشم و مدام شک تو دلم نباشه... من خودمو می  
شناسم... نمی تونم به این فکر نکنم که شوهرم و دختر  
دایم چشمشون دنبال همه...

-شیما؟!

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #پارت\_57

فریاد زدم تا خاموشش کنم...

ولی او خاموش شدنی نبود؛ که انگار نه انگار که بلندترین  
صدای مرا شنیده است...

-به خدا من ناراحت نیستم که اون تو رو دوست داره...  
آخه چشم من که دنبال اون نیست... فقط بعد از فهمیدن

این موضوع، هرگز نمی تونم با خیال راحت باهاش زندگی کنم...

غمگین نگاهش کردم... می گفتم نراست؛ می گفت باید بدوشی...

-به خدا از اینکه توأم اونو دوست داشته باشی، ناراحت نیستم...

"ها"ی بهت زده ای که از دهانم خارج شد، چیزی شبیه خنده بود، اما ماهیتش چیزی جز فریادِ درد نبود...

-شایما! این چیزی که میگی اونقدر وجود نداره، اون قدر مهاله که من حتی دوست ندارم کتماناش کنم...

گردن کج کرد:

-کمکم کن...

با درماندگی سر تکان دادم:

-چی کار می تونم بکنم من؟ دارم می گم هیچ، هیچ، خوب گوش کن، هیچ حسی— به اون نامزد الدنگت ندارم... نمی دونم اون چطوری حرف زده و رفتار کرده که به همت ریخته... اما من حتی ازش متنفرم نیستم... نامزدت برای من یه هیچ مطلقه شیما... اینو مطمئن باش... اینو می خوای بفهم، نمی خوای هم، هر طور مایلی... من مسئول فکرای فاسد شده تو نیستم...

گفتم و تیز و عصبی از جا بلند شدم. دست به سمت بند کوله بردم؛ و قبل از بلند کردنش، توی چشم های گریانش خیره شدم:

-نیاز نیست با اون بیشعور ازدواج کنی تا قصمون تموم شه...

تمام سال های کودکی و نوجوانیمان پر بود از بالا بلندی  
هایی که گاه مرا آزرده بود و گاه او را؛ ولی هیچ وقت دلم  
نشکسته بود از دستش...

-قصه من و تو، همین جا که نشون دادی تا چه حد منو  
نمی شناسی، همین جا که نشون دادی چقدر فکرت مریض  
و داغونه تموم شد شیما... همین الان که فهمیدم چقدر  
نمی شناسمت... نیاز نیست نگران چشم های شوهرت  
باشی که هربار منو می بیند دنبالم دو دو بزنه... از این به  
بعد حتی چشم خودتم بهم نمیفته... چه برسه به  
شوهرت... شما رو به خیر و منو به سلامت... برو هر  
غلطی می خوای بکن... بعد از اینش به من ربطی نداره  
شیم شیم...

آن روز، برای آخرین بار در عمرم، به عادت کودکی ها،  
شیم شیم صدایش کردم...

هنوز از آلاچیق خارج نشده بودم، که با گرفتن بازویم، متوقفم کرد. آمد و در مقابلم ایستاد و قبل از اینکه بدانم چه خبر است از گردنم آویزان شد:

-نه غوغا... نه... به خدا منظورم تهمت زدن نیست...

بیشتر بالا بلندی های دوستیمان به همین جا ختم شده بود؛ به التماس های او برای بخشیده شدن...

-من فقط نمی توانم تو رو از دست بدم... اون عوضی اندازه سر سوزنم برام ارزش نداره... من تو رو خیلی دوستت دارم... معذرت می خوام اگه ناراحت کردم... من نمی دونم باید چی کار کنم... ظاهری یا واقعی اون نامزد منه... وقتی برمی گرده میگه تو رو دوست داره، انتظار داری چه عکس العملی نشون بدم؟ تو باشی دیوونه نمیشی...؟ من فقط گیجم... نمی دونم چی کار کنم... می دونم تو تو این خطا نیستی و سرتو انداختی پایین با جون و دل داری درستو می خونی... تو رو خدا غوغا... توأم اگه



تنهام بذاری که من می مرم... من فقط یه دونه تو رو دارم  
که حرفامو بفهمه...

تا دقیقه ای پیش مطمئن بود که علاقه من و نامزدش دو  
طرفه است و به یک باره طوری تغییر جهت داد، که حتی  
فرصت نکردم با او هم جهت شوم...

جوری در آغوشم زار می زد که از طرفی نگران بودم از حال  
برود و از طرفی خدا را شکر می کردم که باران ماهیت سیل  
به خودش گرفته و پرنده جرأت پر زدن به خودش نمی  
دهد.

-نکن با من این طوری خواهی... نکن... با من قهر نکن...  
روتو از من برنگردون... تو رو خدا...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_58

دست روی بازوی هایش گذاشتم و سعی کردم گردن  
بیچاره ام را از شکستن قریب الوقوع نجات دهم:

-خیله خب شیما...

اما همچنان داشت التماس می کرد...

-شیما!؟

صدایم را به قدری بالا بردم که از میان شرشر سیلی که از آسمان می بارید، و از میان هذیان های خودش به گوشش برسد...

هنوز دلشکسته بودم؛ اما نگاهم که کرد گفتم:

-آروم باش...

سرتکان داد و سعی کرد حق هایش را کنترل کند...

-بگو که کمکم می کنی...

بی چارگی را به معنای واقعی اش حس می کردم؛ با تک تک یاخته های وجودم... می گفت ببخشید و همچنان روی حرفش اصرار داشت...

-فقط تو می تونی کمکم کنی...

-نمی خوای بفهمی نه؟

دستی زیر دماغش کشید:

-می فهمم.. به خدا می فهم... باشه... قبول که تو هیچ  
حسی به نامزد الدنگ من نداری... ولی...

-ولی چی شیما؟ ولیش دیگه برای چیه وقتی می گی اینو  
قبول داری؟

-ولی دوست داشتن اونم می دونم... این یکی چیزی نیست  
که با شک و شبهه و دو تا حرف تو بچگی بهش رسیده  
باشم... اون خودش با صراحت تمام گفت که ترجیح می  
داده با دختر باهوش و اجتماعی ای مثل تو ازدواج کنه تا  
یه فیس فیسو مثل من...

دو دستم را بالا بردم و نه چندان محکم به بغل پاهایم  
کوبیدم... واقعا دیگه نمی دانستم چه بگویم و چه کار  
کنم...

-شیما!

سرم را به سمت گردنم کج کردم:

-نکن...

با دست های منجمدش، دست های منجمدترم را گرفت  
و به تبعیت از من گردن کج کرد:

-خواهش می کنم... جز تو کسی نمی تونه کمک کنه...

کلافه از نگاه کردن به گاونری که گذاشته بود پیش رویم و  
اصرار داشت بدوشمش، پلک فشردم و نفس سنگینم را  
سنگین بیرون فرستادم:

-دیوانه شدی؟ چه کاری از دست من بر میاد آخه؟

-من اونو می شناسم... حالا که بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم رو دنده لج افتاده... الان دیگه عموم بهش بگه این دختر نه، اونه که دست از سرم بر نمی داره...

-فکر اینجا رو قبل از اینکه اینو بهش بگی، باید می کردی نه حالا...اگه اینطور که میگی می شناختیش، نباید دست رو رگش می داشتی...

-بی فکری کردم... می دونم... حق داری... ولی کاریه که کردم... کمک کن تو رو خدا غوغا...

-چه کاری از دست من بر میاد آخه؟

-برو باهاش حرف بزن...

با چشم هایی گشاد و ابروهای بالا بسته پرسیدم:

-با کی؟

-با شاهان...

-چی بگم بهش؟ من چه حرفی دارم با اون آخه؟

لبش را گاز گرفت...

دیدم که در گفتن چیزی که نوک زبانش بود، دو به شک ماند...

برای بار هزارم در طی نیم ساعت گذشته، صدایش کردم... با ترس نگاهم کرد...

-انتظار داری برم چی بهش بگم شیما؟

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_59

حالات صورتش نشان دهنده ترس و دلهره اش بودند؛ همین هم بود که مرا تا سر حد مرگ می ترساند... و دعا می کردم نخواهد آن چیز نامعقولی را که چند ثانیه ای بود که حدس می زدم از همان ابتدا که شروع به ریختن آن اشک ها کرده بود، و کاملاً هدفمندانه، مکالمه مان را به آن نیت تا اینجا کشانده... دعا کردم خودش را بیشتر از این از چشمم نیندازد...

ولی انداخت:

-اگه بهش بگی توأم اونو دوست داری، دست از سرم من بر میداره...

کم کم داشتم به سلامتی خودم مشکوک می شدم. یا گوشم داشت به من خیانت می کرد، یا عقلم تا اینجا خیانت کرده



بود که من تا به حال رفیق هر لحظه ام را درست نشناخته  
بودم.

از قضا او هم مرا خوب نشناخته بود... نشناخته بود که  
چنین درخواستی داشت...

از ناامیدی ای که میان چشم هایش دوید، قبل از اینکه  
دهان باز کنم و چیزی بگویم، فهمیدم که چهره ام تا چه  
حد سخت شده...

-به نظرت می کنم این کارو؟

نگاهش را بین چشم هایم گرداند و وقتی مطمئن شد، "نه"  
بی رمقی زمزمه کرد...

-من اگه عاشق ترین آدم روی زمین باشم، اگه طرف  
مقابلم ایده آل ترین مرد روی زمین و آخرین مرد باشه، می

کنم این کارو؟ میرم به یه مرد بگم نامزدتو ول کن بیا  
بچسب به من؟

-نه...

-پس چطور انتظار داری، برم به آدمی که اونقدر بیشعوره  
که برمی گرده تو صورت نامزدش می‌گه که دختردایی اونو  
بیشتر از خودش دوست داره، بگم روت کراش دارم و بیا  
کنه شو به جون من و اگه اینقدر مریضی که وقتی چشمت  
دنبال یکی دیگه ست، به خاطر پول میری با یکی دیگه  
ازدواج میکنی، تا آخر عمرم برای من دردسر درست  
کن؟ اونم آدمی که الان دیگه ازش مثل چی متنفر شدم...  
-خواهش می‌کنم...

آب درهاون می‌کوبیدم قطعا؛ و همین جمله کافی بود، تا  
بفهمم که حتی یک کلمه از حرف‌هایم توی گوشش  
نرفته.... کافی بود تا بفهمم که اگر تا فردا همان جا بایستم  
و برایش حرف بزنم، چیزی جز خواهش خودش را نخواهد  
فهمید.... کافی بود تا بفهمم خیانتکار، عقل من بوده که  
نتوانسته بود تا اینجا او را درست بشناسد....

بی هیچ حرف دیگری، کوله ای را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و روی شانه ام انداختم.

-غوغا...

یک کلمه... حتی یک کلمه دیگر گفتم نمی آمد به موجود ناشناخته ای که در برابرم ایستاده بود.

نگاهم کرد و ظاهرا در چشم هایم دید که دیگر نباید  
امیدی به من ببندد... خودش راه را باز کرد برایم...  
باران هنوز سیل می بارید...

-خودمو می کشم...

برای لحظه ای قدم هایم برای پایین رفتن از سکوی  
سنگفرش شده زیر آلاچیق، سست شدند؛ فقط لحظه  
ای... ولی بعد به راهم ادامه دادم...

-به خدا غوغا خودمو می کشم... اگر مجبورم کنن سراون  
سفره عقد بشینم، خودمو می کشم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_60

دو روز بعد گوشه ای از حیاط بیمارستان ایستاده بودم. در حالی که تنم میان تب می سوخت، وبه خود می لرزیدم. تبم حاصل زیر باران، تا خانه پیاده رفتنِ دو روز پیش بود و لرزشم حاصل ترس از دست دادنی قریب الوقوع...

عمو علی کنار دیوار، سر پاهایش نشسته و دست هایش را میان سینه جمع کرده بود. نگاهش روی یک نقطه گیر کرده و به نظرم، هیچ از حرف های برادرش که دست روی شانه اش گذاشته بود، نمی فهمید.

آراد قدم رو می رفت و هر از گاهی چشم غره ای نثار نگهبانی که به خاطر سر و صدای زیاد، از سالن انتظار بیرونشان انداخته بود، می کرد. شیرین بارداری دومین بچه اش بود و هنوز به او چیزی نگفته بودند.

من این گوشه، داشتم از عذاب وجدان و ترس جان به جان آفرین تسلیم می کردم.

و کمی دورتر، پسری با موهای آشفته و رنگ و روی پریده و نگرانی ای زایدالوصف میان چشم هایش، تنها بود و از این سر حیاط تا آن سرش را قدم رو می رفت و هربار که نگاه مرا متوجه خودش می دید، نگاه ملتمسش را به من می

دوخت و به موبایل میان دستش اشاره می می کرد؛ می خواست جواب هزاران اس ام اسش را بدهم و بگویم حال دوست دخترش چطور است و دکترها در مورد شرایطش چه گفته اند. فهمیدن اینکه شماره تلفن من چطور به دستش افتاده، سخت نبود. اما من مجال نگرانِ نگرانی های او شدن را نداشتم. عذاب وجدان داشت دیوانه ام می کرد...

گفته بود خودش را می کشد...

اگر جدی گرفته بودم حرفش را، اگر کمی بیشتر برایش وقت گذاشته بودم، اگر به یکی از اعضای خانواده اش هشدار داده بودم، اگر به دیدن پدرش رفته بودم، اگر سراغ آن مردک مغرور ترسو رفته بودم... و ده ها اگر دیگر از ذهنم می گذشت که نمی دانستم اگر اتفاقی برای او می افتاد، با آن ها چه باید می کردم...

بابا نگاه نگرانش را به من دوخت؛ هر چه گفته بود در خانه بمانم، بدهکار حرف هایش نشده بودم. به کمک آراد سعی کرد عمه را بلند کند. ظاهراً تنها با آب کاری از پیش نمی رفت و بهتر دیده بودند یک دکتر او را ویزیت کند قبل از اینکه فشار بالایش یک فاجعه دیگر شود، میان این واویلا.

بالاخره وقتی حواس زنعمو طاهره پرت جاری بدحالش شد، و دست از ورد خواندن در گوش شاهانش برداشت، آن فرصت مناسبی که دنبالش می گشتم را پیدا کردم. آن فرصت مناسب را پیدا کردم و با چشم و ابرو از شاهان خواستم که دنبالم بیایند...

دیدم که چشم های خودش را باور نکرد....  
با حفظ نگاهم میان چشم هایش مطمئنش کردم که اشتباه ندیده.

ولی دقایقی طولانی گذشت و او همانجا ایستاده بود. نگاه خیره اش هنوز روی من بود و من نگران نگاه هایی بودم که

ممکن بود آن نگاه را شکار کنند. موبایلش که زنگ خورد، قبل از جواب دادن، سرش را بلند کرد و با سرش نا محسوس به در اشاره کرد. پلک زدم و او رفت. کمی بعد، من که میان جمع مردها تنها مانده بودم، به بابا گفتم:

- می رم ببینم می تونم یه راهی پیدا کنم برم پیش عمه یا نه...

به ساختمان اشاره کردم که بخش های عکس برداری در زیرزمینش قرار داشت و از طریق آسانسورش می شد وارد بخش شد...

ساختمان را دور زدم و از سمت دیگر، با تنی دردناک راه خروج از بیمارستان را در پیش گرفتم. او را کمی دورتر منتظر خودم دیدم. با دیدنم راه افتاد.

عصبانی بودم؛ آن قدر که نتوانم به عواقب کارم که ممکن بود خطرناک هم باشد، فکر نکنم... پس به دنبالش رفتم؛ بی اینکه به شب فکر کنم... به دختر بودن خودم... و به حرف های شیما که حکایت از علاقه این مرد به من



داشت، هر چند که راست و دروغش برایم مشخص نباشد....

. مسیر نسبتاً درازی را رفتیم تا اینکه رضایت داد تا وارد یکی از خیابان های فرعی شود. لامپ تیربرق ها پر قدرت و با جان و دل می تابیدند و کوچه را مثل روز روشن کرده بودند.

تنها کاری که برای حفظ موقعیت و امنیت خودم از دستم بر میآمد این بود که مدام پشت سرم را چک می کردم؛ کافی بود کسی- مرا اینجا، جایی که نمی شناختم، با این آدم ببیند... آن وقت هر چه رشته بودم تا به حال، و همه زحمت هایم پنبه می شدند...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_61

ظاهرا او هم نگران دیده شدنمان با هم بود که زیر سایه اقا قیای تنومندی خزید. رفتم و رو به رویش ایستادم.

در حالی که از عصبانیت و غصه در حال انفجار بودم، حتی نمی دانستم چه بگویم. از کجا شروع کنم. آن قدر سکوت کردم که پرسید:  
-صدام کردی نگام کنی؟

در شرایطی نبودم که پوزخند و لحنش برایم مهم باشد...

ناشیانه و بی برو برگرد رفتم سر اصل مطلبی که به خاطرش  
تا اینجا دنبالش آمده بودم...

-چرا پا پس نکشیدی؟

ابرو بالا انداخت. دو دستش را به زور داخل دو جیب  
شلوار جین تنگش و چسبانش کرد. قدمی جلو گذاشت...  
نامردی نکرد؛ خودش را به گیجی و ندانستن نزد... رو  
بازی کرد...

-چرا باید پا پس می کشیدم؟

یک پایم را عقب بردم؛ فقط به اندازه چند سانت؛ دوست  
نداشتم فکر کند ترسیده ام؛ شیما خیلی هم بیراه نگفته  
بود... من سال ها پیش نسبت به او احساسات رقیقی  
داشتم؛ احساساتی که مطلقا مربوط به همان دوره کودکی  
بودند؛ کودکانه و احمقانه و ناپایدار...

و حالا خبری ازشان نبود...

از وقتی غزال آن طور انتخابش را به ما تحمیل کرد،  
تصمیم گرفتم عشق و عاشقی را ببوسم و برای همیشه  
کنار بگذارم؛ و این کار را کردم...

-بهت گفته بود دوست نداره...  
 سرش را بالاتر گرفت، تا اختلاف قدیمان فاحش تر شود...  
 -منم گفته بودم دوستش ندارم...  
 -پس چرا به بابات نگفتی؟  
 -چرا باید می گفتم؟  
 از شدت حیرت بود که خندیدم:  
 -یعنی چی؟  
 -یعنی همین... این همه آدم از سر مصلحت ازدواج می کنن  
 یکیشونم ما...

این بار من ابرو انداختم ؛ از حیرت و درد و تب....  
 کم و بیش بچه های یک دوره بودیم؛ حالا با هفت هشت  
 سال اختلاف سنی. بابا و عمه اصلی خواهر و برادر شفیقی  
 بودند. بابا و عمو علی هم رفیق گرمابه و گلستان بودند؛  
 علتی مزید برای تنگاتنگ بودن روابط خانوادگی مان. عمه

اصلی زن خون گرم و مهمان دوستی بود؛ وصله ی جورِ خانواده شوهر... بخش زیادی از کودکی همه ما در یک خانه گذشته بود. حتی نوجوانی ما و جوانی پسرها... حداقل تا موقعی که من درگیر کنکور و دنگ و فنگ هایش شوم... پس چطور من او را تا به حال اینقدر حال به هم زن ندیده بودم؟

چشم بستم؛ شاید برای هضم کردن...

-ولی...

-ولی چی؟

چشم باز کردم. نزدیک تر آمده بود. به نظر نمی آمد دختری که چند قدم آن ورتر روی تخت افتاده بود و دکترها در حال شستن معده اش بودند، برایش پشیزی اهمیت داشته باشد.

-گیریم که دوستش نداری...

میان حرفم پرید:

-ندارم...

وقیح؛ این تنها کلمه ای بود که توانستم با آن، آن نگاه  
مستقیم و بی شرمش را توصیف کنم...

خودم را و دهان باز مانده ام را جمع و جور کردم...  
-درسته...

پوزخند زدم:

-نداری... ولی فکر نمی کنی با این همه افتخار و ایسادن و  
این طوری حرف زدنت درسته نباشه؟ به هر حال یه آدم  
رو اون تخت داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه... و این  
همش تقصیر توئه...  
-و تو...

چند ثانیه زمان برد تا تکان بخورم و بگویم:  
-من؟

-آره... تو... درسته من بهش گفتم دوستش ندارم... اما  
اونی که بهش گفته نامزدتو دوست دارم تو بودی...

نفس کشیدن یادم رفت. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ من  
کی چنین چیزی گفته بودم؟

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_62

سعی کردم آن عصر- بارانی را مو به مو مرور کنم. شاید  
جمله ای پیدا می کردم که با آن سهوا و از سر برداشت  
چنین پیامی را مخابره کرده باشم. همه آن عصر را یادم بود.

همه آنچه که رد و بدل کرده بودیم... چیزهایی که آن روز شنیده بودم، چنان حیرانم کرده بود که پی یک سرماخوردگی حسابی را به جان خریده و آن مسافت طولانی تا خانه را پیاده رفته بودم و بابت موش آب کشیده شدن و دیر وقت به خانه آمدن، از طرف بابا شماتت شده بودم.

اما من که عادت کرده بودم تاوان کار شیما را بدهم، تمام آن شب و شب بعدش را به چیزهایی فکر کرده بودم که هضمش سخت که نه، غیر ممکن بود... چطور ممکن بود یک مرد به نامزدش بگوید نه تو را، که دختر دایی ات را دوست دارم اما می خواهم با تو ازدواج کنم؟

-میخوای بگی نگفتی؟

صورتی میان دست هایش بود. گیج بودم. کی این همه نزدیکم شده بود؟ کی و چه طور جرأت کرده بود دستش را قاب کند به دور صورتم؟



خودم را جمع کردم. سرم را به ضرب از میان دستش بیرون کشیدم و با گذاشتن دسم روی سینه اش هولش دادم...

-نگفتم...

نگفته بودم. سعی کردم بفهمم شیما سعی داشته چه کار کند. از تصور اینکه بخواهد با زدن یکی دستی، من و او را به هم نزدیک و خودش را نجات دهد مو به تنم راست شد...

شیما باهوش بود. ته تقاری و لوس بود. خودخواه بود. آنچه را که می خواست باید به دست می آورد. اما امکان نداشت تا این حد پیش رفته باشد. قطعاً که این مرد داشت سفسطه می کرد.

-چرا می زنی زیرش دختر رستم؟

معنای آن پوزخندی که از لبش جدا نمی شد چه بود؟  
 داشت طعنه می زد؛ پدرم به خوش قولی و گرفتن حرفش  
 شهره بود. و اولین و تنها باری که حرفش را نگرفت، همان  
 وقتی بود که غزال دو پایش را توی یک کفش کرد که  
 عروس عمه اصلی نشود. و خب... طبیعی بود که همین  
 موضوع شد ملعبه دست کسانی که دل ناخوشی از پدرم  
 داشتند. ولی هرگز من چرایی این دل های ناخوش را  
 نفهمیدم...

-یعنی می خواهی بگی این موقع شب با عشوه و غمزه و  
 چشم و ابرو منو کشوندی اینجا که سنگ دختر عمتو به  
 سینه بزنی؟ دختر رستم؟

"دختر رستم" را با مکث افزود؛ عمدا... و طوری که قطعا  
 منظور خاصی پشتش بود...

دقیقا برای زدن سنگ دختر عمه ام اینجا بودم. اما با  
 عشوه و غمزه؟

-شعر نگو... کدوم عشوه؟

با ابرو به صورتم اشاره کرد:

-همین عشوه دختر رستم... همینی که داره تو چشمت بی  
داد می کنه... همین چشمایی که نخورده مسته و خمار  
شده...

خندیدم؛ از شدت حرص...

-برو بابا...

و دست پرتاب کردم. قطعاً نه ارزشش را داشت و نه نتیجه  
می داد بحث با این دیوانه...

-دیوانه...

گفتم و پشت کردم که بروم... اما...

حلقه شدن دستش به دور شکمم، مانع شد.

-کجا دختر رستم؟

چرا؟ چرا دختر رستم صدایم می کرد؟ نمی فهمیدم...

-می دونم خمارمی...

تنم یخ زده بود. دستم روی دستش بود. روح از تنم رخت بسته بود اما، نمی توانستم آن بند محکمی که دور شکمم بسته بود را باز کنم...

نالیدم:

-ولم کن...

از شدت بهت و ترس و غافلگیری...  
چه اتفاقی داشت می افتاد؟ من وسط چه بلبشویی افتاده  
بودم؟

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_63

-منم خمارتم دختر رستم...  
-چی کار می کنی؟

-پنج ساله که خمار این لحظه ام...

فریاد زدم:

-ولم کن عوضی...

سرش را کنار نمی کشید. شال از روی موهایم سر خورده  
و روی شانه ام افتاده بود. نفس داغش گوشم را به آتش  
می کشید.

-فیلم بازی نکن دختر رستم...

گره دستانش محکمتر از زور من بود. ناخن روی پوستش  
کشیدم:

-تو رو خدا غوغا... من که خوب میدونم چه خبره...

برم گرداند:

- غزال که روی واقعیشو نشون داد...

غزال نه ته تقاری بود ونه لوس. اما وقتی می رفت، تنها به خودش فکر کرد. و از آنجایی هم که به اندازه شیما باهوش نبود، بدترین راه را انتخاب کرد و همه مان را با هم زیر سوال برد.

-هرچی باشی از جنس اوئی بالاخره... تخم و ترکه رستمی...  
درسته ادعاش ک\*ون آسمونو پاره میکنه، اما دخترش اون روی واقعیشو نشون میدن...

گریه می کردم. مشت هایم را با بیشترین توان روی سینه اش کوبیدم:

-ولم کن حیوون... چی داری میگی واسه خودت؟

-بیا توأم دست از فیلم بازی کردن بردار...

محکم تر زدم:

-به خدا آراد پدرتو در میاره... بابام و عموت سر به تنت  
نمی دارن بمونه بی غیرت... ولم کن...

بارها باد شدن رگ گردن آراد را برای خودم و خواهرم و  
خواهرهایشان دیده بودم... بابا رستم و عمو علی هم که  
حسابشان مشخص بود...

-خدا رو چه دیدی، شاید اگه وا بدی، بتونیم باباتو مجبور  
کنیم که اونم وا بده و دست از اون غرور مسخره ش  
برداره...

-خونتو میریزه شاهان... به خدا اگه به بابام بگم، خونتو...

جمله ام میان لب هایش خفه شد. نمی بوسید. می درید...



جایی خوانده بودم شیر نر در هنگام جفت گیری به شدت آسیب پذیری می شود. برای همین موقع جفت گیری، حیوان ماده را گاز میگیرد تا احتمال حمله و آسیب را کم کند. نمی دانم به یک باره این مطلب چطور و از کجا به ذهنم خطور کرد. شیما همیشه می گفت، تونان خونسردی ات را می خوری و من تو سری خونسردی تو را...

البته که کمتر از حتی گفتار بود. اما به کار آمد چیزی که در مورد شیرها خوانده بودم...

دست بالا بردم. پشت سرش گذاشتم. تهوع داشت جانم را می گرفت. اما سعی کردم یادم بیاید چند تا صحنه ای را که از سر شیطننت و در عالم نوجوانی با شیما دیده بودیم...

بوسه نبود. تجربه مرگ بود. اما هر طور شده انجامش دادم. و درست وقتی که وقتش بود، با تمام توان زانویم را میان پایش کوبیدم. نعره اش را درست توی دهانم آزاد کرد. وقت غش و ضعف نبود. سیلی ای که برایش کم بود

را هم در گوشش نواختم. و با تمام پاهای جهان از آنجا  
گریختم...

گریختم و هرگز دیگر آن من سابق نشدم. نیشتر خورده  
بودم؛ آن هم از پشت... از خودی ترین خودی...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_64

حال\*

"خونه ای؟"

لبخند خود به خود روی لبم می آید؛ می نویسم "هستم"...

سخت نیست حدس دلیل آمدنش، آن هم درست ظهر جمعه که همیشه برنامه ای خانوادگی دارند.

از مزایای همسایگی ست که همه می دانند مرا غیر از این ساعت از روز جمعه، آن هم به ندرت، و شب ها، به ندرت می شود در خانه پیدا کنند.

پیازهای خلالی را داخل ماهیتابه می ریزم و زنی با صدای زخمی درون گوشم نجوا می کند...

küçüğüm Daha çok

küçüğüm

شاید هرگز بزرگ نشده بودم

Bu yüzden bütün hatalarım

خطاهایی که کرده بودم... راه های اشتباهی که رفته بودم... هیچ ایده ای نداشتم که اگر روزی به عقب برگردم، تکرارشان خواهم کرد یا نه...

بعد از مطمئن شدن از خوب پخش شدن یکسانشان، حرارت زیرش را کم می کنم.

Övünmem bu yüzden

به احتمال قریب به یقین، تک تکشان را تکرار می کردم؛ حتی اگر هزار باره به عقب بر می گشتم...

اگر قرار بود آدم ها با من همین طور جفاکارانه بازی کنند، من هم دقیقا همین طور جفاکارانه جلوی تک تکشان در می آمدم.

اما... جایی چیزی میان اندیشه هایم خالی بود؛ افتخار... غرور...

Bu yüzden Kendimi özel önemli zann etmem

من نه برای حتی یک نفر... و نه حتی شاید برای خودم،  
آن قدرها مهم نبودم که برای هر راهی که رفته بودم،  
پشیمان نباشم و پراز اندیشه...

Küçüğüm Daha çok

Küçüğüm

آخرین کتابی را که روی کانتر باز مانده، بر می دارم. بوک  
مارک دست سازش را لایش می گذارم و می بندمش.

Bu yüzden bütün saçmalamam

Yenilmem bu yüzden

Bu yüzden Kendime hala güvensizliğim

به سراغ کارتن کنار در می روم و آن را هم کنار بقیه داخل  
کارتن می گذارم.

صدای زن کمی بیشتر اوج می گیرد، اما فریاد نمی زند؛ فریاد  
زدن ندارد دردهایی که هرگز فهمیده نخواهند شد...

Ne kadar az yol almışım  
Ne kadar az Yolun başındaymışım

زیر لب همراه با خواننده بیت آخر ترانه را چندین و چند  
بار زمزمه می کنم؛ او فریاد نمی زند و من تنها میان دو لب،  
نوایی آرام و آهسته و ناقص از کلماتی که به زیباترین شکل  
ممکن اوج می گیرند، را زمزمه می کنم...

meğer elimde yalandan kocaman, rengarenk  
geçici oyuncak zaferler

خیلی وقت بود، شاید هم از همان اولین روز... که هیچ  
موفقیتی آن سیاه چاله درون روحم را پر نمی کرد...

Ne kadar az yol almışım

Ne kadar az Yolun başındaymışım

شاید تقدیر همه آدم یان همین بود؛ اینکه بعد از خستگی  
فراوان بایستی تا نفس تازه کنی، ولی وقتی به عقب نگاه  
می کنی، در نزدیک ترین نقطه ممکن به خط آغاز ایستاده  
باشی و قرن ها دور باشی از آن پایانی که دلت را برده...

Meğer elimde yalandan kocaman, rengarenk  
geçici oyuncak zaferler

Küçüğüm Daha çok

Küçüğüm

از فرود دوباره و نامحسوس کلماتش لذت می برم؛ کسی—  
نباید بداند این راز را؛ این را که ترسیده ای...

آدم ها همین که می فهمیدند ترسیده ای، برایت دندان تیز  
می کردند. بعد هم می دانستند با تو چه کنند تا از به دنیا  
آمدن، هر چند که سهوی بوده باشد، پشیمانت کنند...

Gururum bu yüzden

پس باید از پس هر خطایی، تنها کاری که می کردی، بالا  
گرفتن سرت و نگاه پر غرورت بود

Bu yüzden Çocuk gibi korunmasızlığım

و البته که غیر قابل کنترل بودن...

KüçüğümDaha çok

küçüğüm

Bu yüzden sonsuz endişem

Savunmam bu yüzden

هرگز نباید شمشیرت را زمین بگذاری



Bu yüzden Bir küçük iz bırakmak için  
didinmem

هرگز نباید از خودت، میان خطاهایت ردی، هر چند  
کوچک به جا بگذاری، حتی اگر همه دنیا بداند که آن  
خطا، از آن توست...

Ne kadar az yol almışım

Ne kadar az Yolun başındaymışım

Meğer elimde yalandan Kocaman, rengarenk

Geçici oyuncak zaferler

Ne kadar az yol almışım

Ne kadar az Yolun başındaymışım

Meğer elimde yalandan Kocaman, rengarenk

Geçici oyuncak zaferler

Küçüğüm Daha çok

küçüğüm

آهنگ که تمام می شود، من هم از چسب زدن به در  
آخرین کارتن فارغ شده ام.

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_65

کارتن را هُل می دهم و کنار چمدان می گذارم؛ تنها چیزهایی  
که قرار است با خودم ببرم.... چیزی جز همین چند تا  
کارتن پر کتاب و کلمات میانشان، و یک چمدان لباس، از

این خانه از آن من نیست؛ حتی جهازی که پدرم برایم تهیه کرده بود... هر کدام از بهترین نوع و بهترین مارک...

به آشپزخانه بر می گردم...

آب پیازها کشیده شده یک قاشق روغن کنجد رویشان می ریزم و هم می زنم. آهنگ بعدی پلی می شود و با همان نت اول قلبم میان خودش مچاله می شود...

شاید باز کردن این فایل، درست در این روز، یک خودآزاری بود... آهنگ هایی که بارها گوش داده بودم و با هر نتی که شنیده بودم و با هر فریادی که خواننده زده بود، به خودم یک وعده داده بودم...

Artık seninle duramam  
Bu akşam çıkar giderim  
Hesabım kalsın mahşere

Elimi yıkar giderim

شاید سال ها قبل باید قید همه چیز را می زدم و می رفتم...

Sen zahmet etme yerinden

Gürültü yapmam derinden

Parmaklarımın üzerinden

Su gibi akar giderim

Artık sürersin bir sefa

Ne cismim kaldı ne cefa

Şikayet etmem bu defa

Dişimi sıkarak giderim

صدای خواننده محبوبم که اوج می گیرد، صدای آهسته  
من به مدد بغض در گلو خفه می شود زمزمه هایم تمام...  
لبخند تلخی به خودم و به همه بدهی هایی که به خودم  
داشتم و در ادا کردنشان دیر مانده بودم، می زنم و فلفل  
دلمه ای ها را به پیازها اضافه می کنم.

Bozarmı sandın acılar  
 Belaya atlar giderim  
 Kurşun gibi mavzer gibi  
 Dağ gibi patlar giderim

"لازم نیست بری" عمو میان پژواک صدای بلند و  
 فریادهای خواننده خودی نشان می دهد...

رفتن، هر چند که دیگر تاریخ انقضایش سر آمده بود، اما  
 لازم ترین فساد یافته دنیا بود. که اگر بمانم، هیچ معلوم  
 نیست بتوانم بعد از اینِ این داستان را جمع کنم یا نه...

شعله را زیاد می کنم تا مجبور به دادن شش دنگ حواسم  
 به نهار در حال طبخم شوم و دست از سرزنش های  
 بیهوده و بی نتیجه بردارم. جلز و ولزشان که اوج می گیرد،  
 صدای زنگ در را از میان سوز صدای خواننده تشخیص  
 می دهم. قاشق چوبی را میان قابلمه رها می کنم و بعد از  
 زدن آیکون پایوس گوشی که به سیستم متصل است، به

سمت در می دوم. در را باز میکنم و بدون منتظر ماندن،  
در حال بازگشت عجولانه به آشپزخانه بلند می گویم:

-بیا تو شیرین جان... الان غدام میسوزه

دوباره محتویات ماهیتابه را هم می زنم و برنج قهوه ای آب  
کش شده را به آن اضافه می کنم. همین چند ثانیه برایم  
کافی ست تا از آن حال و هوای مخصوص خلوت هایم در  
بیایم....

شعله را خاموش میکنم و دکمه چایساز را می زنم و بر می  
گردم؛ زنی با موهای دورنگ شده و پرپشت رو به رویم  
ایستاده. هنوز بعد از یک سال و اندی، دل و دماغ رسیدن  
به ظاهرش را ندارد.

تکیه دست هایم را به کابینت زمینی پشت سرم می دهم و  
تماشایش می کنم که در حال تماشای نقطه به نقطه خانه  
ام است. پشت به من دارد و هر گوشه را که نگاه می کند،  
لحظه ای مکث می کند.

حواسش به من نیست؛ و به تصویر خودش، داخل آینه  
 ی ست کنسول و آینه و شمعدانی که درست به دیوار رو  
 به روی اش تکیه داده و قرار بود نماینده خوشبختی و  
 روشنایی زندگی من باشد و من هشت سال تمام در آن هیچ  
 ندیدم جز لبخندهای دروغین و پوشالی از خوشبختی...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_66

به هر نقطه که نگاه می کند، می داند کدام خاطره را مرور می کند. روزهای زیادی، در این خانه پذیرای این آدم ها نبوده ام.

خاطره هایی که آن ها در این خانه به ذهنشان سپرده اند، آن قدر کم است که من هم بتوانم تک تکشان را مرور کنم. مثلا نگاهش که به راحتی سورمه ای رنگ سه نفره می رود، می داند که دارد با خاطره آخرین تولدی که در این خانه بر پا بود، کام خودش را زهر می کند... یا وقتی آن کنج خلوت خانه را که پشت ستون مانده، نگاه می کند، قطعا یاد روزی می افتد که مچمان را هنگام آن بوسه مثلا دزدکی گرفته و خندیده بود...

صدای چای ساز او را از دنیایش بیرون می کشد. می بینم که دستش را زیر چشم می کشد. قبل از اینکه برگردد، برمی گردم تا نبیند که دیده ام؛ من دلداری دادن بلد نیستم... بخصوص حالا...

دو تا چای لیوانی و ظرف شکلات تلخ های محبوب خودم و شیرینی کنجدی ها را روی کانتیر می گذارم و بعد



از گذاشتن سینی روی سینک رو به رویش می نشینم.  
لبخند به لب دارد؛ می فهمم که لبخندش محزون است.  
به روی خودم نمی آورم.

-خوش اومدی...

سلام و احوالپرسی هایمان را ساعاتی پیش در حیات کرده  
ایم؛ وقتی که من از کوه بر می گشتم و او و همسرش به  
خرید می رفتند...

-خوش باشی...

و حرف دیگری برای زدن نیست. می دانم برای چه آمده؛  
اما زود است برای گفتن اینکه نباید می آمد...

-بخور سرد می شه...

از بازی بازی ای که انگشتانش با لیوان چای راه انداخته اند، مشخص است که میلی برای خوردن ندارد. اما نمی گوید " برای چای خوردن نیومدم"... جرعه ای از چای را تلخ می نوشد و همزمان نگاهش را به صورتم می دهد...

لیوان چای را که پایین می آورد، بی ربط ترین جمله دنیا را از دهانش می شنوم:

-خیلی خوشگلی...

تعجبم را نادیده می گیرم تا او هم نبیند. نه اینکه گفتن این جمله از او بعید باشد... یا اصلا خود جمله بعید باشد... این را بارها گوش زد کرده؛ شاید بیشتر از همه آدم های دنیا... اما...

لبخند می زنم:

-ممنون...

دوباره مشغول بازی با لیوانش می شود. زمان لازم را می دهم. می دانم حرفش چیست. جواب خودم را هم می دانم. اما صلاح می بینم همه چیز روند ظاهری خودش را طی کند. گاهی برای ذره ای آرامش باید خودت را به نفهمیدن بزنی.. من سال هاست این کار را می کنم؛ نمی فهمم... نمی شنوم... نمی بینم... یادم نیست...

-با آیرین دعوا شد، گفتم بزنم بیرون یکم آتیش دو تامون بخوابه...

چشم از لیوان خالی چایم می گیرم:

-چرا؟

-آریو روزد، دعواش کردم...

ابروهایم تا جای ممکن بالای می روند؛ آیرین آرام ترین دختر  
بچه ای بود که در تمام عمرم دیده بودم...

سوال قبلی را دوباره تکرار می کنم...

نمی دونم این روزا خیلی پرخاش می کنه... اصلا اون بچه  
قبلی نیست... یکم اوضاعش به هم ریخته اعصابش  
داغونه...

خانه شان هم خانه آرامی بود... پدری آرام و صبور...  
مادری تحصیل کرده و با مسئولیت... چرا باید اوضاع  
آیرین به هم می ریخت؟

تنش را جلو کشید و نزدیکم شد. ناخودآگاه چند سانتی هم  
من گردنم را به سمتش مایل کردم...  
پچ پچ کرد:

-پریود شده...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_67

همان جا که بودم ماندم، به همان حالت. لب هایم را جلو آوردم. بماند که جز ما دو نفر کسی- در این خانه نبود، اما اگر بود هم این اتفاق این قدر ترسناک بود که درگوشی گفته شود؟

-زود نبود؟

هنوز دوازده سالش را تمام نکرده..

-من خودمم تو همین سنا پریدو شدم... ولی فردا حتما می  
بریمش پیش یه متخصص محض اطمینان چند تا آزمایش  
بنویسه...

-حالا چرا اینقدر سری؟ فکر کردم چه موضوع  
دهشتناکیه...

شانه انداخت:

-چه می دونم والا... تاثیر بی تابییای اونه... اینقدر تاکید  
کرده به کسی— نگم که فکر می کنم همه عالم فالگوش  
وایسادن ما رو بشنون...

خنده ام را پنهان نکردم...

-چقدرم که تو نگفتی...

-تو فرق داری... فکر کنم لازمه یکم براش وقت بذاری...  
حرف تو رو بیشتر از من می خونه... خیلی حرف زدم، سعی  
کردم بفهمونمش که اتفاق عجیبی نیفتاده و طبیعیه...  
چیزای لازمم گفتم... اما ظاهرا افاقه نکرده که اون همه  
اعصابش خرد بود... ندیده بودم این قدر بی تابی کنه...  
تعجب کردم... شاید تو بهتر بتونی آرومش کنی...

شانه انداخت؛ همراه با لبخندی که واقعی بود و رنگ غم  
داشت:

-بگذریم از اختلاف سنی کمتون، اسطوره شی...

-داره بزرگ می شه...

-یکمم درد داشت...

-بزرگ شدن درد داره...

بخصوص یک هویی بزرگ شدن خیلی خیلی بیشتر درد  
داشت...

-اونقدر اعصابم خرد شد از جای نیشگونش رو بازوی  
آریو که یه مسکن به طفل معصوم ندادم...

از جا بلند شدم و کابینت کنار یخچال را باز کردم...

-اتفاقا منم امروز باید پرپود شم... علائمش قبل از خودش  
اومده...

چوب های دارچین را توی قوری استیل ریختم و رویش را  
پر آب کردم و روی شعله گذاشتمش...

-رفتی پایین، بفرستش با هم یه دمنوش بزنیم...

چای سرد او و لیوان خالی خودم را برداشتم. لیوان ها را  
شستم و باردیگر چای ریختم. وقتی نشستم نگاهی که  
حرکاتم را دنبال کرده بود، روی صورتم ماند...



-دیشب کلی گریه کرد...

نگاه خیره اش... لحنش... احتمالا رسیده بودیم به نقطه ای که باید...

با سر چرایی گریه های آیرین را پرسیدم...

-خیلی به هم ریخته از وقتی شنیده میخوای از اینجا بری... آخر دیشب که مامان دوباره حرفشو پیش کشید، نتونست خودشو نگه داره... اسمت که اومد، زد زیر گریه... آخر سرم آزاد مجبور شد بیرتشون بیرون و بهشون بستنی بده تا حال و هواش عوض بشه...

سکوت کردم و سر به زیری او برای این بود که من نبینم حال چشم هایش را...

-هنوز بعضی- شبا تو خواب گریه میکنه برای آراد... بعضی-  
وقتا از دیدن این حالش و اذیت شدنش، خودمو لعنت  
می کنم که گذاشتم بچم اون همه وابسته داییش بشه...

یادم بود؛ وابستگی شدید دخترک را به دایی بذله گو و  
خوش مشربش را...

-بعدش بیشتر خودمو لعنت می کنم وقتی می بینم تنها آراد  
نبوده و اون تو رو هم همون اندازه دوست داره و من تو  
این مدت هیچ کاری نکردم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

@Vip Roman

#پارت\_68

مکث می کند و آه می کشد:

-با وجود اینکه پیش بینی می کردم همیچین روزی رو...-

لبش را گاز می گیرد تا مانع ریختن اشک هایش شود...-

-اون قدر درگیر افسردگی خودم و تو حال خودم بودم که از بچه طفل معصوم غافل شدم... الانم دوباره می دونم که همون ضربه رو می خوره بعد از تو...-

گذاشتم تا کمی بگذرد، بعد تلاش کنم برای در آوردنش از آن حال و هوا... درک می کردم که چه غمی روی دلشان سنگینی می کند؛ من هم آدم هایی داشتم برای دوست داشتن و دل بستن... آدم هایی که فکر نبودنشان توانایی دیوانه کردنم را داشت...-

-یه جوری گفתי یه لحظه قلب خودمم خالی شد... نکنه  
از اینجا برم قراره بمیرم و تموم شم؟

لبخند محزونی زد:

-دور از جونت... انشالله که هیچ وقت نمیمری... اما  
اینجا خیلی چیزا تموم میشن...

دست روی دستش گذاشتم:

-می دونم... اما من هستم... همیشه هستم... هر زمان که  
لازم باشه و آیرین یا هر کس دیگه ای بهم احتیاج داشته  
باشه... اینو خودت خوب می دونی...

نگاهم می کرد؛ با اشک... شاید این اولین و آخرین فرصت  
بود برای زدن حرف هایی که واقعیت داشتند و من خیلی  
در گفتنشان تلاش نکرده بودم...

-تو بهترین دوست منی شیرین... بهترین دوستم می مونی...  
فرقی نمی کنه کجای دنیا باشم...

اشکش چکید و بغضش با صدا ترکید؛ اما کنترل کرد اشک  
هایش را...

-من از چشمام رنجیدم، اما از تو نه شیرین جان... تو هیچ  
وقت برای من خواهر شوهر نبودی... بالاتر از غزال بودی  
که کمتر نبودی...

لبخندش از میان بغض ها سر برآورد...

-خیلی دوستت دارم... خودت می دونی مگه نه؟

شیرین زبان باز نبود؛ هر چه می گفت را راحت می شد باور  
کرد...

سر به زیر انداختم...

-منو فرستادن که باهات حرف بزنم...

سر بلند کردم. لبخند غمگینش هنوز پا بر جا بود...

-من آیرینو میفرستم تو باهاش حرف بزنی، اونا منو می  
فرستن با تو حرف بزنم... انگار هیچ کس نمی دونه اون  
حرفی که میخواد رو چطوری بزنه...

-شایدم چرتی که می گن نگاه نکن "کی" میگه... ببین "چی"  
می گه...

نگاهش چند ثانیه ای رویم خیره ماند. بعد، دوباره تنش را  
جلو کشید. دستش را دور دست هایم که دور لیوان بودند،  
گذاشت...

-برو...

تعجبم این بار پنهان شدنی نبود. مطمئنم عمه او را برای گفتن "نرو" اینجا فرستاده بود...

-بهم گفتن پیام باهات حرف بزنم نری... به همون دلیلی که خودت الان گفتی؛ علاقت به من... گفتن بگم از این به بعد کسی- حرفی از چیزی که نمی خوامی نمی زنه... کسی- به پرو پات نمی پیچه... گفتن بگم بمون اینجا و هر طور که می خوامی زندگی کن...

خم شدم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم:

-من همین الانم همون طور که می خوام دارم زندگی می کنم...

صورتش را نزدیک صورتم نگه داشت.

-می دونم... اما خوشحال نیستی...

نزدیک صورتش ماندم. قهوه ای هایش روشن تر بودند از این فاصله...

-برای همین میگم برو... تو پیش ما خوشحال نیستی...

نزدیکی صورت هایمان پابرجا بود و نگاه هایمان به قهوه ای های هم...

-هیچ وقت نبودی...

قطعا امروز قبل از بالا آمدن از پله ها، یک نفس عمیق کشیده و قسم خورده بود که مرا به اندازه تمام عمرم شوکه کند...



## #آسمانی\_به\_سرم\_نیست

### #پارت\_69

تنه اش را عقب کشید و صاف سر جایش نشست و  
نگاهش را از نگاهم بر نداشت.

-درست فهمیدم مگه نه؟

خواستم دهان باز کنم؛ اما چیزی برای گفتن نبود...

-تو تمام این هشت سالی که گذشت حتی یه روزم خوشحال نبودی مگه نه؟

لب هایم را بسته و نگاهم را خیره نگه داشتم. باید می گذاشتم هر حرفی که برای گفتنش به اینجا آمده، بزند و برود. حرف زدن من، ولو به اندازه تنها یک تایید کوچک می توانست یک فاجعه درست کند...

و خب ایده رد کردن گفته هایش هم به نظر ایده جالبی نمی آمد؛ او آنچه را که باید، می دانست و رد کردن من، نتیجه ای نداشت جز ساختن یک احمق ساده لوح از خودم...

-اینو وقتی فهمیدم که آراد مرد... آراد مرد و حالت نگاه تو هیچ فرقی نکرد... عصبی شدم... شاید غمگین تر... اما حالت نگاهت همون نگاه قبلی بود... تازه اون موقع بود که فهمیدم تو قبل از آراد مرده بودی و هیچ کس

نفهمیده... اون حفره خالی تو چشمت همیشه درگیرم می کرد... همیشه دلم می خواست بدونم چی تو نگاهته که این قدر سرد و جذابه... اما سکوت و متانت هیچ وقت نداشت پا جلو بذارم ازت بپرسم جای چی تو زندگیت خالیه که این قدر عجیبی... چی تو چشمت که آدمو درگیر خودش میکنه... بعد از مرگ آراد فهمیدم اون یه سیاه چاله ست... خالی و بی انتها...

سال ها بود که شگفت زده نشده بودم؛ لااقل تا این اندازه واقعی و زیاد؛ درست به سان همان مرده ای که او می گفت...

-نمی دونم از کی بوده و ما نفهمیدیم... نمی دونم کی این کارو باهات کرده...

لب هایش را فشرد و به آنی چشم های درشتش پر شدند از اشک...

-نمی خوامم پرسم...

شانه راستش را بالا کشید...

- اگه قرار بود بگی، تا حالا حتما گفته بودی... و تو ساکت تر از اونی که به نظر بیاد بخوای تا هزار سال آینده حرفی بزنی... اونقدریم می شناسمت که بدونم اگه نخوای، هیچ جوره نمیشه از زیر زبونت حرفی کشید.

اشتباه می کرد و خیلی زود متوجه اشتباهش می شد...

رنجی که می کشید، از لرزش ریز انگشتان دستش هویدا بود...

-هم می ترسم...

در سکوت نگاهش می کنم. برای حرف زدن آمده؛ شاید  
آخرین حرف زدنِ واقعی... این شکلی...

-می ترسم از شنیدن دلیل این همه سرما تو چشمت...

و باز هم سکوت تنها چیزی ست که من برای دادن به او  
دارم؛ به او و به همه...

جرعه ای از چایش را می نوشد. شاید بغضش را فرو می  
دهد...

صمیمانه ترین نگاهش را به چشم هایم می دهد:

-برو و هر جا که حالت خوبه زندگی کن...

اینجا اذیت می شی تو... ما اذیت می کنیم..

لب ترمی کند.

-نه اینکه بگم ما بدیم...

نگران انگشتش هستم. دیروز متوجه شدم که لیوانی که انگشتش را به لبه آن می کشد، لب پر شده؛ دستم نیامده دور بیندازمش؛ اینجا مال من نبود...

-نمی دونم... شایدم هستیم... امیدوارم نباشیم البته...  
یعنی احتمالا نیستیم...

می خندد و بغضش را قبل از اینکه روی صورتش بریزد، پاک می کند.

-فکر کنم به هذیون گفتن افتادم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #پارت\_70

سکوت می کند... حالش خوب نیست. می فهمم. درکش می کنم. عزیز از دست داده. مثل من، مثل تو... مثل همه، از فرهنگی آمده، که در آن آدم ها بعد از مرگ تبدیل به قدیسه می شوند و پرستش...

اما او... رازی دارد... از چیزی درد می کشد؛ او توانایی خودانتقادی دارد، توانایی دیدن واقعیت همه چیز را. او می فهمد که اگر کسی - عزیز اوست، دلیل کافی نیست برای همه چیز تمام بودنش... این ها را ده سال طول کشیده تا فهمیده ام...

-می دونم که توأم بد نیستی... حتی تو عالی ای... فوق العاده... نمی تونم سرزنشت کنم که می خوای از پیشمون بری... نه فقط به این خاطر که حق مسلمته... تو جنست با ما فرق می کنه... تو جنس ما نیستی... تو نمی تونی عاشق چیزی ای دم دستی و پوچ باشی... تو حالت بد می شه اگه پشت کسی- بد بگی و تو روش بخندی... تو ترجیح می دی به جای زندگی دیگران، سرت تو کتابای خودت باشه و برای دانشجوها سوال طرح کنی...

سرتکان می دهد:

-تو از جنس ما نیستی...

لبخند غمگینی می زند:

-برو...

و آه بلند بالایی می کشد. تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و چایش را دست می گیرد:



-اما لطفا به مامان نگو من اینا رو بهت گفتم... نمی پرسه  
قطعا... اما اگه پرسید، بگو اومده بود راضیم کنه که نرم...

لیوان چایش را روی کانتري گذارد و از روی صندلي پايه  
بلندي که با قدش کمی ناهمخوان است، پايين می رود...

-می بینمت بعدا...

قدمی عقب می رود:

-آیرینو می فرستم بالا... یکم باهاش حرف بزن... شاید  
آروم شد... برای رفتنت بی تابه...

از روی صندلي بلند می شوم. سر تکان می دهم. می خواهم  
سعی کنم که بغضم عیان نباشد...

-بفرستش... یکم پاستا درست می کنیم باهم... چای  
دارچین می خوریم...

لب روی زبان می کشم:

-بهش میگم که هر جا که باشم، هر وقت که بخواد،  
میتونه روم حساب کنه...

مطمئن ترین نگاهم را به چشم هایش می دوزم:

-میگم تا بدونه که تا ابد دوست می مونیم...

قطره اشکی از کنار لبخند بزرگش عبور می کند. سر تکان می  
دهد:

-ممنون...

-توأم بدون...

صدایش از زور گریه خفه است:

-می دونم عزیزم... می دونم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_71

زنگ را با انگشتی که میلی به حرکت ندارد، می زنم و منتظر  
می مانم...

در با تاخیر باز می شود. پاهایم میل به حرکت ندارند؛  
مجبورشان میکنم به انجام وظیفه...

شیما پشت در ایستاده؛ با صورتی سرد و نگاهی که سعی می  
کند به هر کجایی باشد، جز صورت من... قطعاً پوزخندی  
را که می زنم نمی بیند...

دیدنش این وقت صبح، اینجا عجیب نیست؛ داستان  
همیشه اش است؛ اینکه سرش را بزنی یا تهش را، اینجا  
پیدایش کنی...

بی اینکه تعارف شده باشم به داخل شدن، پا درون خانه  
می گذارم و او حتی زحمت کنار کشیدن تنش را به خود  
نمی دهد. با احتیاط از کنارش می گذرم؛ تا مبادا ناخواسته  
آسیمی به موجود کوچک درونش بزنم و آتو دست او پی  
بدهم که هرگز موضعش را در برابر هیچ کس و هیچ چیز  
نفهمیدم...

-سلام...

با سر و زیر لب جواب سلامم را می دهد و نگاهش به صورتی به اندازه صدم ثانیه کوتاه است...

-اومدم عمه رو ببینم...

نازک کشیدن گوشه چشمش را می بینم... بیشتر تاسف می خورم؛ به حال خودم که روزی فکر می کردم از او مهربان تر را نخواهم یافت...

-تو اتاقشه...

-عمو؟

معمولا این وقت صبح عمو هنوز در خانه است و تا نزدیک ظهر که بازار خلوت است، اداره طلافروشی به عهده او، و دیگر شاگرد مغازه است...

-رفته مغازه...

پوزخندم را این بار دید و بیشتر و بیشتر پشت چشم نازک کرد؛ این نازدانه حاج علی... بگذار برساند خبر این پوزخند را محضر— پدرش؛ بگذار بداند به ریش حرف ها و عمل های ناهمخوانش خندیده ام...

بی توجه به پره های باز شده بینی شیما و به مویی که عصبی و با خشمی آشکار پشت گوش می زند، به سمت اتاق عمه راه می افتم؛ می دانم منتظر کوچکترین جرقه از سمت من است، تا مثل انبار باروت منفجر شود و هر چه در دل دارد را بیرون بریزد؛ و خدا می داند که چه چیزها در آن دل تلنبار شده...

ضربه هایی که به در می زدم، بی جواب می ماند؛ قطعا صدای زنگ در را شنیده... و صدای مکالمه ام با ته تقاری اش را... و قطعا که منتظرم بوده...

ناچار، بی اینکه اجازه ورود شنیده باشم، دستگیره را پایین می دهم...

عمه را نشسته روی تخت، و پشت به من، رو به پنجره می بینم... پنجره هایی که پرده هایش کیپ تا کیپ کشیده شده اند...

لباس راحتی به تن دارد، هنوز، و چشم بند روی پیشانی اش است؛ یک دستش را ستون کرده روی تخت و سرش را کمی رو به بالا گرفته...

حتی سر نمی چرخاند تا ببیند این بی ادبی که بدون اجازه وارد اتاقش شده چه کسی ست...

سعی میکنم بی صدا، گلویم را صاف کنم؛ واقعیت این است که هنوز اضطراب دیشب با من است... اضطراب برخورد به شکل ناجوانمردانه ای سردشان، و اضطراب او را که مبادا دوباره بخواهد از حال برود...

-سلام عمه...

در جوابم، فقط کمی دیگر سرش بالاتر می رود...

قدم های متزلزل و بی میل را به سمت تخت می کشم؛ در حالی که انگشت هایم از شدت فشاری که به کف دستم می آورند، در حال فرو پاشی اند...

کنارش که می رسم، می ایستم؛ به تماشا... میان این هاله بی نوری هم رنگ پریده اش را می توانم تشخیص دهم؛ و این یعنی بالا رفتن فشار دیشبش خیلی هم تمارض نبوده...



به او حق می دهم برای این غصه ی سایه انداخته روی  
صورتش؛ آرادش مرده.. بهترین فرزندش... فرزند  
ذکورش... امید روزهای پیری اش...

و حالا با رفتن من از این خانه، و خاموش ماندنِ شب به  
شب چراغ خانه آن بهترین فرزند ذکور، بار دیگر آن داغ  
هرگز کهنه نشده، تازه شده...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_72

-بهترین؟

بغضِ خانه کرده کنج صدایم، برای همه ی ما گناهکاران  
بی گناه است...

باز هم جواب نمی گیرم؛ بغضم سنگین ترمی شود... او  
مادرم است؛ از وقتی به یاد دارم، او مادرم است... و از  
وقتی که من به یاد ندارمش. از آن زمان که مادرم رخت  
کوچ از این دنیا بست...

من که یادم نیست... ولی عزیز همیشه برایم تعریف می  
کرد که فقط چند ماه بعد از تولد من، سلامتی مادرم رو به  
زوال گذاشته؛ آن قدر که حتی از پس نگه داری از من بر  
نیاید... و درست از همان زمان بود که این زن وارد میدان  
شده بود تا نقش مادر را برای من بازی کند؛ شیره جانش را

که سهم ته تقاری اش بود، به جانم بریزد و تر و خشکم کند...

این زن مادرم بود؛ در حالی که من فقط هاله ای از خاطرات مادرم را در ذهنم داشتم، او بود که در همه سختی ها کنارم مانده بود... در روزهای سخت بلوغ... آن هنگام که از سختی درس خواندن در زمان کنکور به ستوه می آمدم... آن زمان که باید تلاش می کردم تا بابا رستم را برای حضور در اردوهای تیم ملی راضی کنم... و هر زمان سخت دیگری...

حق داشتم که از بی توجهی و این همه سردی رفتارش، و این حال نزارش رو به مرگ باشم...

کنارش نشستم و گذاشتم بغض از دیشب تا به حال چمبره زده در گلویم روی گونه ام لیز بخورد؛ تاریکی نسبی اتاق و تنهایی باعث می شد راحت تر از دیشب باشم؛ دیشبی که برای خدا حافظی آمدم و او میان جمع آن قدر

گریه کرد، نهایتاً هم فشارش آن قدر بالا رفت که آزاد و  
همایون مجبور شدند به درمانگاه برسانندش...

انگشت های لرزان و سردم را روی انگشت های سرد و  
چروکش گذاشتم؛ زن خانه بود و یک کدبانوی کامل...

نرم و ترسان انگشت هایم را حرکت دادم و زیارت کردم  
دست زحمت کش مادرانه اش را...

کمی که گذشت، کمی که مرور خاطره کردم، مرور مادرانه  
هایی که به پایم ریخته بود را، جرأت می بیشتر شد برای لمس  
بیشتر پوست سفید دستش؛ فشردم دستش را و چیزی که  
مانع شد تا خم شوم و ببوسم دست های مهربانش را،  
ترس از واکنشش بود و ترس از پس زده شدن...

-درک می کنم که چرا و چقدر ناراحتید از دستم...

نگاه از دست هایمان گرفتم و به نیم رخش دادم؛ نیم رخ  
که از همین حالا، خیس از اشک بود و نگرانم می کرد  
برای تکرار اتفاق دیشب...

-ولی نشدنی عمه... به خدا نشدنی...

دیشب همه حرف هایش را زده بود؛ اینکه نیاز نیست تا با  
آزاد ازدواج کنم... اینکه نیاز نیست نگران چیزی باشم...  
اینکه دختر او هستم و به عنوان دختر می توانم کنارش  
بمانم...

-مادرین، درک نمی کنین منو... عیب نداره... من شما رو  
درک می کنم... ولی باور کنید بیشتر از این موندنم تو این  
خونه ام درست نیست... داغمون که کهنه بشه، رومون  
تو روی هم که وا بشه، این محبتا...

مکت کردم؛ واقعا گفتن چندباره این حرف ها تاثیری می توانست داشته باشد؟ اگر قرار بود داشته باشد که با همان یک بار هم جواب می داد قدر مسلم...

-می دونم تا صبح قیامتم اینجا بشینم دلیل بیارم، بازم دل شما رضا نمیده برای رفتنم... فقط کاش همون طور که تو تمام این بیست و نه سال و اندی مادرم بودین، یه امروزم مادرم باشین و خوب و با دل خوش راهیم کنین از این خونه...

می دانم که نشدنی ست؛ ولی خب آدمیزاد و است و امیدهای عبثش...

-بعدش می تونین تا هر وقت دلتون میخواد باهام قهر بمونین...

امیدوارانه به نیم رخ خیس تر از قبلش چشم می دوزم... لحظاتی منتظر واکنش دلخواهم می مانم...

اما نه... مسلم است که خبری قرار نیست از خبرهای  
خوب شود....

خم می شوم و تنم را از کنار تن او می کشم و کاغذ مچاله  
شده میان دست چپم را روی کنسول می گذارم...

-این شماره تلفن و آدرس خونمه...

همچنان بی توجهی می کند و صورتش رو به بالا، و  
در جهت مخالف من است... و لبخند من تلخ؛ ولی  
پوزخند نه...

دلم می خواهد در آغوش بگیرمش و های های زیر گریه  
بزنم؛ در آغوش مادری که هرگز نداشته ام و داشته ام...  
اما خب...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_73

به جای هر کاری، شجاعانه خم می شوم. شانه اش را می بوسم؛ ترسو تر از آنم که بیشتر خم شوم، برای بوسیدن دستش.

دافعه و جاذبه های این زن برایم به یک اندازه است... یکی از گران بها ترین دارایی هایم؛ که از دیشب تا به حال انگار سال هاست که ندارمش؛ و شاید از ازل...

قبل از صاف کردن کمرم نجوا می کنم که:



-کاش یه روزی دلتون برام تنگ بشه...

لب با زبان خیس می کنم...

-همون طور که من دلم هر لحظه تنگ مادرم می شه...

هنوز بی توجهی اش سهم من است...

-برای همه زحماتی که برام کشیدین ممنونم عمه... من  
نمک به حروم نیستم... قدر تک تک لحظه هایی که برام  
خرج کردین رو می دونم...

چندثانیه دیگه منتظر نرمشش می مانم و بالاخره این دل  
لامروت رضا می دهد به ناامید شدن از آشتی او...

از جا بلند می شوم و رو به چهره سیل زده اش "خدا حافظ"  
را زمزمه می کنم...

در آخرین مکثم، پلکم را از سر درد و غم می بندم؛ سفت و  
سخت... از اتاق خارج می شوم. قبل از اینکه قدم از قدم  
بردارم، دست زیر پلکم می کشم. بینی بالا می کشم و سعی  
می کنم ماسک بی تفاوتیم را دوباره روی صورت بزنم...  
اما سر که بلند می کنم، می فهمم دیر مانده ام برای تظاهر؛  
کسی— چند قدم دورتر، با اخمی پررنگ در حال تماشا می  
است...

اما هشت سال تمرین بازیگری، به اندازه ای ورزیده ام  
کرده که بتوانم فی الفور خودم را جمع کنم؛ انگار نه انگار  
که مچ احساسم را گرفته، برایش سر تکان می دهم...  
نگاه خیره و عمیقش را روی چشم هایم نگه می دارد و با  
تاخیری قابل توجه، در جواب برایم سر تکان می دهد...

-سلام...

و من نمی دانم نگاهش چه دارد که هم دلم فرار از آن را می خواهد و هم به شدت مجذوب آن نگاه می شوم؛ و خب مسلما که خاطرات مشترک و مگویی که این وسط شکل گرفته، باعث می شود دلم بخواهد سر به بیابان بگذارم از دست خودم که این طور آتو دستش داده ام و او را نسبت به خودم حساس کرده ام...

البته درست ترش این است که حساس تر کرده ام؛ که او از وقتی به این خانه برگشت، روی من حساس بود و کوچک ترین حرف و عملم را زیر ذره بین می برد...

گاه به سکوتم پيله می کرد و گاه به غیبت هایم... گاهی خونسردیم توجهش را جلب می کرد و در چشمش تبدیل به یک گناهکاری شدم و گاهی هم اشک هایی که نمی ریختم کنجکاوش می کرد...

و حالا من با پیشینه ای که برای خودم ساخته بودم، قطعا برای او تبدیل به یک چالش اعصاب خرد کن شده بودم...

به هر جان‌کندنی هست، خودم را از زیر نگاه او بیرون می‌کشم و می‌بینم که او هم به سمت سرویس حرکت می‌کند...

اما قبل از اینکه از آن در کدایی بیرون بروم و برای همیشه این خانه را ترک کنم، شیماست که متوقف می‌کند؛ با گفتن:

-فکر نمی‌کردم این قدر نمک به حروم باشی...

پاهای متوقف شده ام را به سمت او می‌چرخانم تا بتوانم صورتش را بهتر ببینم؛ و روی واقعیش را که خیلی وقت است که برایم عیان شده...

اما شاید بعد از چیزی حدود ده سال نتوانسته ام به درستی هضم کنم آن حجم بی‌نهایت از دورویی و تزویر و خودخواهی اش را...

نگاهم را که متوجه خودش می بیند، دوباره لب باز می کند...

-راسته که میگن هیچ کسو نمیشه شناخت...

در سکوت نگاهش می کنم...  
وقتی مطمئن می شود که قرار نیست حرفی بزنم، دوباره لب باز می کند...

-تو مدیون این آدمایی...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_74

ابروهایم بالا می پرند؛ شنیدن حرف هایش برایم جالب تر  
می شوند؛ حرف هایی که می دانم یک عمر روی دلش  
مانده اند و او هر لحظه در کمین فرصت مناسب گفتنش  
مانده...

-توزیر سایه این آدمها و زحمت ها و حمایتاشون اینی شدی  
که الان هستی...

به ابروهای بالا رفته ام، تکان های ریز سرم هم اضافه می شوند؛ من هر چه که بودم را مدیون زحمت های خودم بودم... و این چیزی که بودم؛ شاید حتی نیمی از آن چیزی نبود که باید؛ صرفا به خاطر نامردی ای که در حق خودم روا داشته بودم...

- که داری به زمین و زمان فخر می فروشی و خودتویه سر و گردن بالاتر از بقیه می بینی...

این حرف، همین که خودم را یک سر و گردن بالاتر از بقیه می بینم، حرف امروز و دیروزش نیست... درست از وقتی جواب کنکور آمد و او رتبه ام را پرسید، این حرف روی زبانش است تا به امروز...

پوزخند اضافه شده به میمیک های صورتم را حفظ می کنم و منتظر بقیه چیزهایی که قرار است بشنوم می مانم...

-الان مثلا اون ژستو گرفتی که چی بشی؟ دروغ میگم مگه؟  
 آراد برای تو سنگ تموم گذاشت... گذاشت تا اونجا که می  
 خوای پیشرفت کنی و هر چیزی رو که می خوای به دست  
 بیاری... برای تو هر کاری کرد... نداشت هیچ جا کم بیاری  
 و کمبودی احساس کنی...

خوب می دانم که پوزخندم بزرگتر شده؛ و خوب تر از آن  
 می دانم که سکوت، در ترکیب با این پوزخند چه بلایی بر  
 سرش خواهد آورد...

تنها نگرانی ام آراد کوچولوی درون شکمش است که بعد  
 از سال ها دوندگی و دوا و درمان توانسته او را داشته باشد  
 و حالا هیچ برایش مهم نیست که با این حالات روحی  
 منفی چه بلایی بر سر آن کودک بینوا می آورد...

بالاخره فوران می کند...

-چه طور می تونی این قدر سنگدل باشی غوغا؟



قدمی از درگاه آشپزخانه بیرون می گذارد...

-چه طور می تونی رنج ماها رو نادیده بگیری؟

قطره های اشک روی گونه هایش راه می گیرند؛ و من می دانم رنج هایش واقعی، اما زاییده ذهن کم کارش است...

-چه طور می تونی روی رنج پدر و مادر من چشم ببندی لعنتی؟

حالاتش گویای صداقت کامل اند؛ و کلی حق به جانبی...

-تو هر چیزی که به دست آوردی و هر چیزی که هستی رو مدیون خانواده منی... چه طور عذاب می کشی پشت سرت جا می داری و می خواهی شبا راحت بخوابی؟

شاید درست ترین جواب به این همه حماقت، سکوت باشد و همان پوزخند...

اما جمع کردن حواسش را، و تلنگر زدن به او را، به همان جنین کوچک درون شکمش، و کودکی مشترکمان مدیونم...

قدمی هم من به سمت او می روم... او را روزی دوست داشتم؛ از جان بیشتر...

دست بالا می برم. روی گونه خیسش می گذارم. اشکش را پاک می کنم...

-فکر کنم الان دیگه تو، تنها کسی- باشی تو دنیا که می دونه من چی رو با چه قیمت و بهایی به دست آوردم و برای رسیدن به اینجایی که هستم، چه رنجی رو تحمل کردم... من ایستادن روی این نقطه رو فقط مدیون خودمم و تحمل همه ستمایی که بهم شده... و تو اینو خوب می دونی عزیزم... هر چه قدم تلاش کنی خودتو دور نگه داری و خودتو گول بزنی با ظاهر زندگی و شرایط من، باز منی دونه

که این وسط اگه رنجی تحمیل شده به کسی... بزرگترینش  
سهم من بوده...

دست عقب می کشم...

-من روی رنج شماها همون طوری چشم می بندم که تو و  
برادرت روی رنج های من بستید و شبا راحت خوابیدید...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

@Vip Roman

## #پارت\_75

گذشته\*\*\*\*

پشت من، رو به آینه ایستاد؛ انگار که دیدن شاهکارش از  
رو به رو کفایت نکرده باشد. دست روی شانه ام گذاشت  
و از توی آینه به چشم هایم زل زد:

-عجب چیزی شدی...

می توانستم صداقت را در چشم هایش ببینم؛ و البته  
حاصل یک ساعت ور رفتن با سر صورتم را در آینه...

همکارش هم در درست کردن موهایم سنگ تمام گذاشته بود... اما این چیزی نبود که بتواند قند در دلم آب کند؛ با وجود اینکه اولین بارم بود که خودم را این شکلی می دیدم... نه حالا...

اما تقصیر او نبود که من دل و دماغ آن شب را نداشتم...

با صدای جیغ بلند شیما دست از نگاه کردن به چهره خودم گرفتم و به تصویر او در آینه خیره شدم که به من نزدیک می شد...

اجازه نداده بودند هیچ کدامان وارد اتاق ایزوله شویم؛ و من شاید اگر به چهره ام واکنش نشان نمی داد، در نگاه اول نمی شناختمش... چهره اش آن قدر تغییر کرده بود، آن قدر زیبا شده بود که برای لحظه ای واقعا بهت کردم... واقعا این همه تغییر هیجان انگیز بود؛ اگر فقط سه ماه می توانستیم به عقب برگردیم...

و عمر این هیجان شاید به قدر همان چند قدمی بود که طول کشید تا بردارد و به من نزدیک شود...

او هم با دیدن چهره من به طرز اغراق آمیزی چشم گشاد کرد...

-اینکه از من خوشگل تر شده مرجان جون...

و البته که لب هایش هم آویزان شده بودند...

مرجان جون نگاه خریدارانه ای به چهره ام کرد و لبخند مهربانش را به چشم هایم بخشید:

-این که دختر داییت خیلی قشنگ شده شکی توش نیست... البته خب واقعا زمینه اش رو هم داشت و کار زیادی لازم نبود انجام بدیم...

من او یکدیگر را از بر بودیم؛ بیشتر از هر کسی در دنیا...

-ولی عزیزم دیگه بی انصافی نکن...

کنارش ایستاد و رو به آینه برش گردانند...

-خدا وکیلی بین چی ساختم...

واقعا گریم فوق العاده ای روی صورتش پیاده کرده بود؛  
که در ترکیب با اندام باریک و لباس عروس دنباله دار فوق  
العاده اش، از او یک فرشته واقعی ساخته بود؛ فرشته ای  
که برای رسیدن به این روز و به این نقطه، از ارتکاب هیچ  
گناهی و پیاده کردن هیچ فریبی فروگذار نکرده بود.

-می دونم مرجان عزیزم... تو معجزه دست تو که هیچ  
حرفی نیست... الکی نیست که؛ من بعد دیدن همه  
آرایشگاه های این شهر اومدم سراغت..."

طوری "عزیزم" خطابش می کرد، لحظه ای شک کردم که او بوده باشد، آنکه سه\_چهار ساعت پیش گفته بود "نگاه تو رو خدا آدم فکر میکنه آپلو هوا می کنه، چه قیافه ای میگیره... به خدا اگر سروین رضایی بهم وقت می داد، عمرا منت اینو می کشیدم"...

این حرف ها را به این دلیل زده بود، که مرجان در جواب پيله کردن ها و حساسیت های زیادش، فقط یک کلام گفته بود "عزیزم لطفا کارو بسپر به خودم، به هر حال من بهتر از تو می دونم چه مدل آرایشی\_ به فیست میاد... این مدلی که شما می خوای واقعا مناسب صورتای گرد نیست". در کمال ادب و متانت هم گفته بود. ولی...

به سمت من آمد:

-ولی این کثافت خیلی خیلی خوشگل شده آخه...

از در شوخی و خوش قلبی وارد شده بود...



-قراره عروس خوشگلترین ستاره شب باشه مثلاً ...

اما من غمیگن تر از قبل شدم، با دیدن غمِ واقعی میان چشم هایش... آن هم فقط و فقط برای یک آرایش ناقابل روی صورت کسی- که ادعا میکرد که از خواهر و حتی از جان هم برایش عزیزتر است...

دست هایش را باز کرد؛ به مقصد گردن من که از آن آویزان شود...

-ما عادت نداریم این شکلی ببینیمش... اگه نگران سوختن پوستش نباشه، حتی اون ضدآفتاب و رژم نمی زنه... وای غوغاترین غوغا... خیلی ناز شدی...

او می گفت و هیچ قندی در دلم آب نمی شد....

هنوز سر بودم و گیج؛ بعد از سه ماه، هنوز هم نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده؛ می فهمیدم و نمی فهمیدم...

خدا را شکر که او نمرده بود؛ و من مجبور نبودم یک عمر عذاب گناه او را با خودم این ور و آن ور ببرم... خدا را شکر که بابا و عمویش بالاخره بعد از تلنگری که خورده بودند، بیدار شده و از خیر ازدواج او و شاهان گذشته بودند و او حالا داشت می رفت که عروس امید شود؛ تاج سر امید...

دستم را گرفت و بالای سرم برد و مجبورم کرد دور خودم بچرخم...

-لباسشو تو رو خدا...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_76

جایمان عوض شده بود؛ او عروس بود و من بودم آنکه ستایش می شد....

چیزی باید می گفتم. اما انگار مدت ها بود که زبانم به کامم چسبیده بود. هنوز در میان بهت و حیرت دست و پا می زدم...

گفته بود خودش می دانسته چه قرص هایی بخورد که کار دستش ندهد. گفته بود بیشتر قرص ها، ویتامین و مکمل بوده؛ چیزهایی که می دانسته فقط یک مسمویت ساده به بار خواهد آورد. گفته بود البته چندتایی هم قرص آرامبخش و خواب خورده، تا بیهوش شود و کار واقعی تر از آب در بیاید. گفته بود بعد هم چند ورق از همان

آرامبخش ها و قرص خواب ها را خالی کرده و بعد از حل کردن در آب راهی فاضلاب کرده بود.

گفته بود حتی فکر اینجایش را کرده بود که قرص ها را همین طوری توی سطل آشغال نیندازد که مبادا کسی-  
اتفاقی ببیندشان و دستش رو شود...

مولای درز نقشه اش نرفته بود؛ و او حالا داشت می رفت که عروس امید شود. این نقشه را با هم فکری امید کشیده بودند. چقدر به خودش و به امیدش افتخار کرده بود...

کرخت بودم و جایی بین فهم و وهم دست و پا می زدم؛ اما از ته دلم بود وقتی گفتم:

-توأم خیلی ناز شدی...

واقعا ناز شده بود. شاید زیباتر از همه عروس هایی که در تمام عمرم دیده بودم. اما من نه شوق بالا پایین پریدن داشتم؛ و نه می توانستم مثل خودش از شدت هیجان

صدایم و سالن را روی سرم بگیرم؛ با آرام ترین صدایی که می شد و با بی حس ترین لحن گفته بودم.

این همه زیبایی واقعا نه جذابیتی برای من داشت و نه حتی به نظرم واقعی می آمد؛ نه بعد از حرف هایی که گفته بود و شنیده بودم... و نه بعد از همه چیزهایی که دیده و فهمیده بودم...

چقدر ترسیده بودم؛ و هنوز آن ترس به قوت خودش در دلم باقی بود... اگر واقعا می مرد؟ سه روز تمام بیهوش مانده بود؛ اگر به کما می رفت؟ اگر نقشه شان به قیمت جانش تمام می شد؟

تا کجا حاضر بود برای داشتن چیزی که می خواست ریسک کند؟ تا پای جانش؟

-واقعا؟

@Vip Roman

انقدر خوشحال بود، آنقدر سر از پا نمی شناخت، که حتی متوجه سرمای لحن من، که سردتر از هزارتا بهمن ماه بود، هم نشد.

دور خودش چرخید و چین های دامنش به زیباترین شکل ممکن تاب خوردند؛ خوشحال ترین زن زمین بود آن لحظه؛ بی شک...

-به نظرت امیدم خوشش میاد؟

امید؟ قطعاً خوشش می آمد؛ اصلاً حق خوش نیامدن نداشت او... امشب شب مرادش بود؛ او برای رسیدن به امشب از جان معشوقش مایه گذاشته بود...

-مگه این که تو بچگی از دست پرستار افتاده باشه و عقلش سرجاش نباشه خوشش نیاد... یعنی من تو عمرم عروس به این نازی ندیدم به خدا...

این را شیرین گفتم که حالا کار او هم تمام شده بود و  
خودش هم بیشتر از هر وقتی می درخشید...

دو خواهر یک دیگر را تنگ در آغوش کشیدند؛ و من دلم  
برای غزل تنگ شد... سه هفته ای بود که ندیده بودمش؛  
توراها داشت و دلم پر می زد، بروم و ببینمش...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

@Vip Roman

#پارت\_77

-قربونت برم عشق من... مرسی برای همه چی شیرین  
جونم... مرسی خواهری...

صبح که راهی اینجا بودیم؛ در گوشم گفته بود

"انگار مجبوره با این شکمش هلک و هلک راه افتاده  
دنبال ما... خب خواهر من نمی تونی از جات تکون  
بخوری، بشین تو خونه خودت یه دستی به سر و روت  
بکش دیگه... یا نه، می خوام خیلی بترکونی دست تو جیب  
مبارک کن، زنگ بزن یکی بیاد درستت کنه... جلو دست و  
پای ما رو هم گرفته... یکی می خواد همش مواظب این  
باشه... حالا هر کی ندونه، فکر می کنه قراره از اول تا آخر  
مجلس زمین نشینه"



شیرین پا به ماه دخترش بود آن روزها؛ درست مثل غزل  
که قرار بود دختری به دنیا بیاورد و می گفت که دوست  
دارد شبیه من باشد... جسور و پر از تلاش...

دو خواهر اشک از صورت یکدیگر زدودند و من دلتنگ تر  
از قبل، رفتم که وسایلم را جمع کنم. دستیار مرجان جون  
گفت که شاه داماد دنبال شاه پریانش آمده...

شیرین گفت که زنگ می زند تا همسرش دنبالمان بیاید.  
آخر من نه برادر داشتم و نه نامزد. بابا هم سنش و  
اعتقاداتش به اینکه دنبال من بیاید قد نمی داد؛ همین که  
اجازه داده بود برای اولین بار همراه بهترین دوست زندگیم  
به آرایشگاه بیایم کلی دست و دل بازی کرده بود...

بابا رستم آدم سختگیری بود؛ و بعد از کاری که غزل کرد،  
سختگیرتر هم شد....

اگر عمه وساطت نکرده بود، هرگز این اجازه را نمی داد که  
بیایم و سرخ آب سفیدآبم کنند...

کاش عمه وساطت نکرده بود . کاش بابا اجازه نداده بود.  
نه شورش را داشتم و نه حتی دیگر برایم انگیزه ای مانده  
بود برای درخشیدن در مراسم عروسی بهترین دوست  
دوران بچگیم، که بعد از نوزده سال حس می کردم به  
اندازه هزار سال شناخته امش....

ترجیح این بود این سه چهار ساعتی که در آرایشگاه  
تلف کرده ام، را در خانه صرف آماده شدن برای امتحان  
فردایم بکنم...

-آراد دم دره غوغا جان...

نگاهش کردم. توضیح داد:

-شانس خوشگل من، ماشین هما خراب شده، تو راه  
مونده...

همایون را هما خطاب می کرد....

سر تکان دادم و پالتویم را برداشتم و از روی لباس مجلسی-  
بلندم پوشیدم. وسایل خودم و شیرین و لباس های شیما را  
هم برداشتم. به اصرارهای شیرین هم برای پس دادن  
کیفش توجهی نکردم. شکمش بزرگتر از حد نرمال بود و  
من نگران بودم همین طوری هم زمین بخورد و کار دستان  
بدهد....

پایین که رفتیم، ماشین آراد، درست رو به روی برجی که  
سالنِ مرجان یوسف زاده ی معروف در آن بود، پارک  
شده بود. آراد پشتش به ما بود و تکیه اش را به ماشین  
داده بود. چیزی فکرش را مشغول کرده بود؛ چون شیرین  
مجبور شد سه بار صدایش کند تا به خودش بیاید....

برگشت... نگاهش رنگی از تعجب داشت وقتی به چهره  
هایمان نگاه کرد. نگاهش یک جوری بود وقتی برای بار  
دوم به من دوخته شد. خجالت کشیدم بابت آن همه  
رنگ و لعابی که توی صورتم بود. سرم را پایین انداختم. آن  
روزها هنوز نه آفتاب دیده بودم، نه مهتاب. چیزی جز

کتاب هایم را تجربه نکرده بودم. معنی راز را نمی دانستم.  
سراز کار چشم های هیچ کس در نمی آوردم.

سوار شدیم. شیرین روی صندلی کنار راننده و من پشت  
راننده نشستیم. آراد آینه را تنظیم کرد؛ بار دیگر آن نگاه  
را از توی آینه به من دوخت. بار دیگر سرم را پایین  
انداختم. شیرین حواس آراد را پرت کرد:

-اه اه آراد! چه بوی سیگاری می دی...

بلافاصله جوابش را با غیض داد:

-بچه هایه دم سیگار از لای انگشتاشون نمی افته... سر تا  
پامونو به گ\*ه کشیدن لامصبا...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_78

خم شد. از داخل داشبورد، ادکلنی بیرون کشید و تقریباً آن را روی خودش خالی کرد. ماشین پر شد از بوی تند و تیز و خوش آیند ادکلنش...

شیرین این بار گفت:

-وای آرادا! خفمون کردی... چه خبرته؟

خنده ام گرفت؛ بساط هشت ماهه مان بود این شل کن  
سفت کن های شیرین... غزال در هفتمین ماه بارداری اش،  
دنیا دنیا فرق داشت با او... نه چیزی حالش را بد می کرد و  
نه اندازه او کم غذا و بی اشتها بود؛ خوش غذا و خوش  
خلق...

می گفت دوست دارد دخترش مثل من باشد؛ درس خوان  
و آینده دار و زیبا... غرق لذت می شدم...  
کاش پدرم رضا می داد و با او آشتی می کرد، تا بتواند دو ماه  
دیگر نغمه غزال را در آغوش بگیرد و تمام شود این قهر  
چهار ساله ی پدر و دختری که دمار از روزگار من و  
خودشان در آورده بود...

-چی کار کنیم بالاخره ما از دست تو؟ بوی سیگار می دیم  
میگی اه اه... بو ادلکن می دیم میگی پیف پیف...

شیشه را کمی پایین داد و گفت:

-مجبورید حتما یه بوی بدید؟ نمیشه بی بو باشید؟

لبم را گزیدم تا قهقهه ام را خفه کنم...

-چشم سرکار علیه...

کمی تند گفتم. شیرین هم تعجب کرده بود؛ مثل من...

آراد همیشه آرام بود و شوخ... با شخصیت و اصیل؛  
تومنی هفتصد دینار فرقتش بود با همه ی جوان های  
فامیل... همه پدر و مادرهای طایفه، آرزوی داشتن چنین  
فرزندی را داشتند.

آراد همان دلیلی بود که عمو علی به خاطرش همیشه  
گردنش را بالا می گرفت و خیلی نگران حرف های مردم  
پشت سرش نبود؛ به خاطر تربیت پسری مثل آزاد... یاغی  
و افسار گسیخته...

عمه روزی چندهزار بار دست به آسمان می برد که خدایا  
هر که را دوست می داری اولاد صالح و سالم عطا کن؛ هر  
که را دوست تر می داری، اولادی مثل آراد عطایش کن...

همیشه خوش اخلاق... همیشه خوش برخورد... مردم  
دار... مبادی ادب... کمتر می توانستی او را اخم آلود و کج  
خلق ببینی... برای همین بود که حالا هر دو هم تعجب  
کرده، و هم نگران شده بودیم...

اگر موضوعی می توانست آراد را عصبی کند، یعنی آن  
موضوع خیلی خیلی جدی بود...

-چی شده؟ چرا این قدر عصبی ای؟

نگاهش را به خواهر بزرگترش داد. باز هم از توی آینه مرا  
نگاه کرد؛ مثل قبل، یک جوری... و "هیچ چی" را نشخوار  
کرد...



برای اینکه مجبور نشوم دوباره نگاه هایش را تحمل کنم، سرگرداندم و مشغول تماشای شهر شب شدم؛ و به روزهایی که گذشته بود، فکر کردم. به شیمایی که همه عمر همین بود و منِ احمق تازه داشتم می دیدمش. به در و تخته ای که با هم جور شده بودند؛ و به خطری که می توانستند برای همه ایجاد کنند...

و به خودم که باید حواسم را جمع می کردم؛ که مبادا در منافات با منافع این آدم ها باشم...

میان افکار خودم غوطه ام را می خوردم که بلافاصله بعد از بلندشدن صدای جیغ لاستیک ها، به جلو پرت شدم. نفهمیدم چه شده. پیشانیم به صندلی جلویی خورد و دوباره به عقب پرت شدم. دردی که در گردنم پیچید، باعث شد حس کنم حالا است که جان بدهم...

تصادف کرده بودیم؛ این را می فهمیدم... اما بیشتر شبیه این بود که درست توی سرم یک بمب منفجر شده باشد...

نمی توانستم چشم باز کنم. صداها را می شنیدم؛ صدای  
آراد را که از شیرین حالش را می پرسید. شیرین ترسیده بود.  
گریه می کرد. جیغ می زد که :

-حواست کجاست؟ اگر یارو به موقع جاخالی نمی داد که  
الان هر سه مونو کشته بودی...

اگر تا به آن لحظه کمی شک داشتم، حالا مطمئن بودم که  
اتفاق افتاده بغرنج و جدی ست...

دستم را سخت بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم. حتما که  
شکسته بود؛ وگرنه آن همه درد توجیحی نداشت. درد سرم  
هم زیاد بود، اما به اندازه درد گردن درگیرم نمی کرد.

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_79

-غوغا؟! تو خوبی؟

-خدا مرگم بده... چی کار کردی آراد؟ جواب دایی رو چی می  
خوای بدی؟ بیهوشه؟

صدای در آمد و بعد هم در سمت من باز شد و سوز  
ششم فروردین را روانه جانم کرد..

-غوغا با توأم! خوبی؟ صدامو می شنوی؟

چشم فشردم و جواب صدا کردن های دوباره آراد را دادم  
که از جایی نزدیک به صورتم می آمد...

-خوبم...

-پس چرا چشمتو باز نمی کنی قربونت برم؟

صدای شیرین بود؛ می لرزید و مخلوط شده با گریه اش،  
ترکیب جگر سوزی ساخته بود. برای اینکه بیشتر از آن  
نترسد چشم باز کردم:

-خوبم شیرین جان... سرم خورد به صندلی یکم درد می کنه  
فقط... الان خوب می شم... تو خوبی؟ چیزیت نشد؟

-نه... کمر بند بسته بودم...

-بچه خوبه؟ ترسیدی، چیزیش نشه؟

-همش یه ترمز بودا... یه جوری حرف می زنن انگار رفتیم  
زیر هیجده چرخ...

واقعا همه اش یک ترمز بود و گردن من در شرف قطع  
شدن؟

-زبونتو گاز بگیر آراد... حتما باید یکیمون می مرد تا بفهمی  
چه غلطی کردی؟ چته امشب تو؟

صدایش برای بار دوم روی خواهرش بالا رفت:

-شلوغش نکن شیرین... حالا که چیزی نشده...

بالاخره شیرین همیشه آرام هم برآشت:

-چته تو امشب؟ با یه من عسل نمی شه خوردت...

-چی باید باشه؟

رو به من کرد:

- خوبی تو برم؟ لازمه بریم بیمارستانی جایی؟

نگاه شاکی اش از توی آینه به من بود...

-خوبم...

گردنم درد می کرد، سرم هم... نتوانستم بگویم درد دارم.  
می مردم هم با او و آن چشم های رنگ خورشید، و با این  
وضعیت خودم درمانگاه نمی رفتم... از طرفی، عروسی  
خواهرشان بود؛ نمی شد امشب را در راهروهای بیمارستان  
در به در شوند...

سعی کردم دستم را به گردن دردناکم برسانم... با ابروهایی  
در هم رو به آرازی کردم که آن شب هیچ از کارها و نگاه  
ترسناک شده اش سر در نمی آوردم...

-بریم... الان همه مهمونا رسیدن، ولی شما نیستین...  
-بریم بیمارستان...

نگاهم را به شیرین دادم..

-گفتم خوبم شیرین جان... دردم داره کمتر می شه... رفته  
رفته خوب خوب می شم... به خدا نیاز به دکتر و  
بیمارستان ندارم...

-رنگت مثل میت شده اما...

-خب ترسیدم... طبیعیه...

رو به آرادی که هنوز خیره ام بود کردم؛ قطعاً راضی کردن  
او راحت تر از راضی کردن شیرین بود...

-بریم... دیر شد... عمه نگران میشه...

-بریم یه عکس گردن و سرت بگیریم... بعدا بلای سرت  
بیاد دای ما رو می کشه...

همه از علاقه وافر بابا به دخترهایش خبر داشتند؛ اما این  
طورها هم که او می گفت، نبود...

-شیرین عروسی خواهرتونه... بهترین دوست و خواهر  
من... ما اینجا وایسادیم داریم بحث می کنیم... برسیم به  
عروسی... وقتی تموم شد، قول میدم که اگر هنوز مشکلی  
داشتم، بهتون بگم... الان خوب خوبم...

هر چند هیچ مطمئن نبودم که دیگر بعد از آن بخواهم  
شیما بهترین دوست من باشد... شاید که به نوعی تا ابد  
خواهر می ماندیم، به واسطه شیرینی که از یک مادر به  
جانمان تزریق شده بود... ولی در آن لحظه می خواستم که  
به آن عروسی برسیم؛ نه برای اینکه خیلی دیگر مهم باشد  
در عروسی شیما باشم، یا نه... فقط می خواستم از زیر  
نگاه های عجیب آراد فرار کنم و بگردم دنبال دلیل آن...



#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_80

تا جایی که می شد، چسبیده به ورودی بانوان ماشین را  
پارک کرد و زیر لب غرزد که:

-اینقدر آرایش کردن واجبتون بود؟ از ده فرسخی چشم  
آدمو می زنین؟

شیرین با اعصابی که هنوز خراب بود، دست به دستگیره  
برد و پیاده شد:

-حتما بوده که کردیم دیگه...

تمام مسیر را غر زده بود؛ اما هنوز خشمش فرو ننشسته  
بود که منتظر من نماند...

پیاده شد. در را کوبید. و انگار که دیگر بچه ای داخل  
شکمش نیست، پا کوبان و با غیظ دور شد...

من هم آهسته و با احتیاط دست به دستگیره بردم تا پیاده  
شوم؛ هنوز درد داشتم و سرم نبض می زد...

-ممنونم...

-بمون...

با یک پای بیرون از ماشین، سر برگرداندم و از آینه به او چشم دوختم؛ تا مطمئن شوم که او چیزی گفته، یا توهمی که زده ام، نتیجه ضربه ای است که به سر و گردنم خورده...

نگاهش به من بود؛ پر از خصومتی انکار نشدنی و بدون کمترین انعطافی...

-درو ببند...

به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم؛ آراده اهل این بدخلقی ها نبود... خیلی صمیمی نبودیم؛ رابطه مان عادی و در چهارچوب بود... نه شور بودیم و نه بی نمک...

حد و حدود نگه می داشت، اما بی ادب و تند خو نبود؛ برعکس... شاید بهترین و مهربان ترین و مبادی آداب ترین جوانی بود که در اطرافم دیده بودم... در همه فامیل حتی...

-چیزی شده؟ چرا امشب این طوری ای؟

بالاخره به زبان آوردم سوالی را که نزدیک به یک ساعت تمام، در حالی که ما میان ترافیک شهر گیر کرده بودیم، در ذهنم برای خودش جولان داده بود...

پوزخند زد:

-نه... چی قراره بشه؟

گیج بودم و این کارهایش عصبی ام می کردم؛ استرسم را بالاتر می برد... مدت ها بود که تحت فشاری نه چندان زیاد، اما مداوم و طولانی بودم؛ و حالا با کمترین فشاری اوضاعم به هم می ریخت...

صدایم بالا رفت؛ خیلی کم... که صدای من انگار از یک حدی بالاتر رفتن را بلد نبود...

-پس چیه؟ چرا این طوری می کنی؟  
-چه طوری می کنم مگه؟

طعنه نگاهش، و لحن حرف زدنش نمی گذاشت به دردی  
که در حال گرفتن جانم بود، فکر کنم...

-با من بازی نکن آراد... این نگاه ها یعنی چی؟ چرا از وقتی  
اومدی، مثل شمر نگاهم می کنی؟  
-ای جان... خوش نیست نیومدم سرکار علیه؟

مشمئز شدم از نوع کلمات و بیانش...

-آراد... چته تو امشب؟

جیغ زدم... برگشت و دستش را دور صندلی راننده  
انداخت...

-کوفت آراده... چه طور این همه سال تونستی جانماز آب  
بکشی و احدی خبردار نشه؟  
-چی میگی تو؟

مشت روی بالشتک صندلی اش زدم...

-درست حرف بزن ببینم دردت چیه؟ من چی کار کردم که  
این طوری میکنی... چی کار کردم خودم خبر ندارم؟  
-بسه غوغا... دیگه حنات از رنگ افتاده... واسه من فیلم  
بازی نکن...

جیغ زدم:

-آراده...

فریاد زد:

-زهرمار... دختری بیشرف آشغال... واسه من صداتو نبر  
بالا...

صدایش به قدری بالا بود، که بچسبم به صندلی و صم و  
بکم نگاهش کنم؛ با چشم هایی اشک آلود و گشاد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_81

ریز به ریز صورتم را نگاه کرد؛ با بینی ای چین خورده و  
ابروهای درهم... و نگاهی به شدت توهین آمیز و حال  
خراب کن...

-مار خوش خط و خال...

غوغای نوزده ساله ای بودم؛ دنیا ندیده... جهانم محدود  
بود و تجربه هایم ناچیز... هیچ از دنیا و آدم هایش نمی  
دانستم... آراد را هرگز آن شکلی ندیده بودم... دنیا را به  
اندازه همان چندتا کتابی که خوانده بودم می شناختم... به  
اندازه بلندی های بادگیر و غرور و تعصب... و چند ده تا  
کتاب علمی... گاهی تخیلی... یک بار هم سو و شون  
خوانده بودم و چون زیادی جوان بودم آن موقع خیلی  
ازش سر در نیاورده بودم؛ فقط چون خواندن را دوست  
داشتم خوانده بودمش...



نطق کور شده ام باز نشد جوابش را بدهم...

-فردا هیچ گوری نمی ری... نه باشگاه نه دانشگاه... زنگ  
نزنم بگن خونه نیستیا... بهت میگم کجا بیای...

به حدی ترسیده و متعجب بودم که دهانم باز نمی شد  
پرسم برای چه کاری...

-حالام برو پایین...  
بی عکس العمل نگاهش کردم؛ آخر عجیب ترین پدیده  
دنیا را نگاه می کردم..

آن قدر نگاه کردم که بازهم صدایش را روی سرش  
انداخت:

-گفتم برو پایین عوضی...

از جا پریدم... به خدا این آراد آنی نبود که یک عمر  
شناخته بودمش...

با صورتی خیس بدنم را تکان دادم تا از ماشین پایین بروم...  
اما قبل از پیاده شدن، ساعدم را گرفت و نگهم داشت...  
با تعجب به چشم هایش نگاه کردم؛ منتظر بودم هر آن  
زیر خنده بزند و بگوید این هم یکی از همان شوخی های  
مسخره اش است که یک عمر با آن ها سر به سرمان  
گذاشته... قسم می خوردم که آن وقت نه دلخور شوم و  
نه عصبانی... آن قدر می خندیدم تا روده بر شوم و بمیرم؛  
فقط این نمایش مسخره را می خواستم که تمام شود...

اما او به جای هر چیزی که من آرزوی شنیدنش را داشتم،  
دهان باز کرد و گفت:

-از حرفای امشبمون به احدی حرف نمی زنی...

و من همچنان بر و بر نگاهش کردم...

داد زد:

-فهدی؟

ترس و حیرت همه وجودم را تسخیر کرده بود...

به سختی سر تکان دادم...

با سر اشاره کرد به خیابان...

-گمشو از جلوی چشم حالا...

دو پا داشتم؛ ده تای دیگر قرض کردم و با تمام سرعت گم

شدم از جلوی چشم هایش...

تا رسیدن به سالن بانوان بارها و بارها سکندری خوردم؛  
یک بار زمین... روی هوا راه می رفتم انگار... و می دانم که  
او تا آخرین لحظه افت و خیزهایم را نگاه کرد...

وارد اتاق رخت کن که شدم، شیرین را نشسته روی صندلی  
دیدم؛ با دستی روی شکم و دست دیگر روی سر...

به محض دیدنم دست به صندلی گرفت و به سختی از جا  
بلند شد؛ هیچ شبیه زنی نبود که چند دقیقه پیش پا  
می کوبید از حرص...

-خوبی؟

قطعا که نبودم؛ معلق و گیج... پر از درد و حیرت... پر از  
بی تجربگی و وحشت از دنیایی که گمان می کردم هرگز  
ندیده و نشناخته امش... انگار به یک باره عوض شده بود  
دنیایی که چند ماه هم بیشتر از هجده سال در آن زندگی  
کرده بودم...

-خوبم... درد داری؟ چته؟

بلد بودم دیگران را نگران خودم نکنم... همه عمر سعی کرده بودم خودم بار خودم را بکشم؛ تا آن جا که می شد... آن قسمت ها را هم که نشده بود، سعی کرده بودم جبران کنم...

کاش بی مادری نکشیده باشی؛ من به آن روزها که فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که بی مادری مرا زیاده از حد متکی به نفس و تنها کرده بود...

-خوبم... ترسیدم، یکم بچه اذیت می کنه...

-برم برات آب قند بیارم...

ولی یکی را لازم داشتم یک دیگ آب قند خنک را نه به خوردم بدهد؛ که از سرم پایین بریزد و بگوید بیدار شو داری کابوس می بینی... یکی از همان ها که هر چه در آن فریاد و دست و پا می زنی راه به هیچ کجا نمی بری و آخر سر هم با تنی به عرق نشسته و قلبی ریتم گرفته از خواب می پری و مدت ها طول می کشد تا حالت سر جا بیاید...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_82

این قصه ی هر بار پارک دوبل زدن است که به طرز  
وسواس گونه ای به این موضوع فکر کنم که "چه لزومی  
داشت افسر- راهنمایی و رانندگی دفعه اول امتحان شهری،  
مرا فرد کند؟ آن هم فقط به خاطر اینکه فاصله ماشین تا  
جدول چند سانتی کمتر از چهل و پنج سانت بود موقع

پارک دوبل، وقتی قرار بود همیشه خدا ماشین را به جدول  
بجسبانم؛ حالا یا به خاطر کم عرض بودن خیابان ها... یا  
وضعیت افتضاح رانندگی و ترافیکمان...

دستی را می کشم، اما دستم برای چرخاندن سوئیچ مردد  
است؛ روی سوئیچ می ماند....

نگاهم را به سمت راست می چرخانم و نگاهم را به تابلو  
بزرگ و سبز رنگ می دهم؛ یک دور دیگر تصمیم را مرور  
می کنم...

از کاری که می خواهم انجام دهم، مطمئنم؛ اما قابل  
انکار نیست که از دردها و پیامدهایش وحشت دارم و  
می دانم که روزگار سختی را پیش رو خواهم داشت...

برای همین دنبال یک قاصد، یک نشانه یا چیزی شبیه به  
این ها از طرف خدا هستم؛ شاید هم بهانه... تا از  
تصمیمم صرف نظر کنم و به خانه برگردم...

لاستیک دویست و شش قرمز رنگ توی چاله نسبتاً عمیقی که خودم هم موقع پارک دچارش شدم، می افتد و همه آب داخلش را روی شیشه ماشین من می ریزد.... شاید اگر آن بیرون بودم و همه آن آب ها روی خودم می پاشید و سر تا پایم را خیس و گل آلود می کرد، آن را به همان نشانه از طرف خدا تعبیر می کردم؛ اما عقل سلیم و وجدان بیدار می داند که این تصمیم چیزی نیست که خدا بخواهد مرا از آن منصرف کند... من فقط ترسیده ام؛ از از دست دادن و قضاوت شدن...

قفل فرمان را می زنم. پیاده می شوم. ریموت را می زنم و در حال باز کردن چترم، خیابان را می کاوم، تا بهترین محل را برای عبور از عرض آن پیدا کنم؛ می خواهم وقتی از آن در سبز رنگ بزرگ تو می روم، حداکثر آراستگی و منظم بودنی را که الان دارم، با خودم همراه ببرم؛ اصرار دارم به اینکه با اعتماد به نفس و مصمم به نظر بیایم... دودلی ها و ترس ها را باید زیر خروار خروار آراستگی ظاهری پنهان کنم؛ آینده ام بستگی به آراستگی و خونسردی امروزم دارد.



چند متری مجبور می شوم طول خیابان را بالا بروم. در نهایت کمی دورتر از ماشین بالاخره جای مناسب را پیدا می کنم... تا وسط خیابان می روم. خوشبختانه وضعیت سمت دیگر بهتر است و آب کمتری میان چاله چوله ها جمع شده. قبل از اینکه فرصتی برای تردید دوباره پیدا کنم، از روی سنگفرش وسط خیابان، پا روی آسفالت می گذارم و می خواهم خودم را با سریع ترین سرعت ممکن به آن سمت برسانم؛ چون مغزم اگر فرصت اندیشیدن پیدا کند، حتما پاهایم مسیر رفته را بر خواهد گشت....

اما هنوز سومین قدم را برنداشته ام که با برخورد چیزی به ساق پایم، پرت می شوم و درد نه تنها در زانو و ساق پایم، که در همه تنم می پیچد....

با توقف لاستیک سیاه رنگ بزرگی کمی دورتر از صورتم، چشم می بندم و خدا را شکر می کنم از این بابت که صورتم را له نکرده...

"زد در رفت تو روز روشن"

قطره های عجول باران روی صورتم فرود می آیند و مانع  
از این می شوند تا چشم باز کنم و ببینم اطرافام چه خبر  
است...

"یکی تعقیبش کنه... زن مردمو به کشتن داد"

"وایسا بی ناموس... وایسا"

"خانم! خانم... حالتون خوبه؟"

"یکی به آمبولانس زنگ بزنه"

"برین کنار دورشو خلوت کنین"

"می شناختیش خانم؟"

"تکونش ندید... ممکنه جاییش شکسته باشه"

دستی صورتم را نوازش می کند...

-نترس عزیزم... چیزی نیست... تصادف کردی...

لای پلکم را کمی باز می کنم؛ صورت زن سفید و گرد است  
و با چادر قابش گرفته؛ زیباست... و مهربان به گمانم...

رو به مردی که سمت دیگرم نشسته، می کند...

-داره می لرزه... فکر کنم فشارش افتاده... یه چیز شیرین  
گیر بیار تا آمبول...

صداها رفته رفته گنگ و گنگ تر می شوند؛ تا جایی که  
دیگر نمی شنومشان... و من تا آخرین لحظه، در گوشه  
ای از ذهنم به این فکر می کنم که شاید خدا هم  
نمی خواهد که من از آن در سبز رنگ داخل شوم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_83

شب قبل را سر جمع شاید یک ساعت هم نخوابیده بودم؛ در اصل از فرط خستگی بیهوش می شدم هر چند دقیقه یک بار و دوباره به هوش می آمدم از شدت اضطراب... که همان هم نبودنش بهتر از بودنش بود؛ وقتی نیمی از ذهنم بیدار بود و به ساعات قبل و روز بعد مشغول...

تمام طول مراسم را روی هوا و در گنجی معلق مانده بودم؛ روی هوا رقصیده بودم... روی هوا خندیده بودم... روی هوا شادی ظاهری ام را به رخ کشیده بودم... روی هوا غذا کشیده و نخورده بودم... روی هوا آخر مراسم

صورت‌م را شسته بودم، تا بعد از برگشت به خانه با آن قیافه بزرگ کرده جلوی چشم بابا رستم ظاهر نشوم؛ نه اینکه بترسم از اخم و تخم‌ش... که او خیلی اهل مداخله و اشاره‌های مستقیم، و حتی نیمه مستقیم هم نبود؛ البته تا وقتی مسئله جدی و بغرنج نمی‌شد...

همینکه می‌دانستم خیلی این وضعیت صورت‌م را دوست ندارد، برایم کافی بود تا پاک کنم هر چه رنگ و لعاب روی صورت‌م بود را... و به همه این‌ها هم در حالی فکر کرده بودم که گیج بودم و معلق بین باور و ناباوری... و نگران فردا؛ که قرار است چه شود و آراد چه کاری با من می‌تواند داشته باشد...

چند ساعت بعد، درست زمانی که من باید سر کلاس دانشگاه می‌بودم، آراد پیش رویم ایستاده بود؛ زیر یکی از آلاچیق‌های همان پارکی که چند ماه پیش خواهرش را برای آخرین بار شیم شیم صدا کرده بودم...

تکیه داده بود به تیرک و یک پایش را ستون بدن و دیگری را خم کرده و کف آن را به تیرک تکیه داده بود...

من هم رو به رویش روی نیمکت چوبی نشسته بودم؛ با چشم هایی وق زده به سیگاری که میان انگشتانش دود می شد، نگاه می کردم...

بهبه چشم های برزخی اش که خیره چشم هایم و حسابی طلبکار بود... و به پوزخندی که از گوشه لبش کنار نمی رفت؛ کمرنگ ولی پایدار...

من شب قبل فکر کرده بودم او جنی شده... فکر کرده بودم به سرش زده... یا از چیزی عصبانی است که آن عکس العمل های نامتعارف را نشان می دهد... فکر کرده بودم عجیب و غریب ترین آرادی است که در تمام هجده سال و چندماه دیده ام...

اما آراد دیشب، حتی قابل مقایسه نبود با آرادی که حالا می دیدم؛ دیشب به شیرین گفته بود لباسش از سیگار کشیدن دوستان بی ملاحظه اش بوی دود گرفته...

و حالا داشت سومین سیگارش را هم آتش می زد؛ با متبحرانه ترین حرکات و با فندکی طلایی رنگ که نمونه اش را در یکی دو تا فیلم دیده بودم و گمان می کردم کالایی لوکس و گران باشد؛ از آن ها که باعث می شوند فکر کنی طرف در این کار خبره و حسابی جا افتاده است...

با صحنه ای رو به رو بودم، که باعث شده بود به کل فراموش کنم دلنگرانی اصلی ام را؛ اینکه آراد با من چه کار پنهانی دارد که نگذاشته به دانشگاه بروم و باشگاه و در عوض مرا از سر کوچه سوار کرده و تا پارک رو به روی دانشگاه آورده...

-به چی اون جوری نگاه می کنی؟

نگاه از دود سیگارش کندم و به صورتش دادم... اجازه داد کمی در سکوت نگاهش کنم... بعد سیگاری که به فیلتر رسیده بود را با خشمی که فکر می کنم خیلی سعی می کرد، اما نمی شد کنترلش کند، پرت کرد؛ نگاه من هم

دنبال فیلتری رفت که جایی دور از پله های آلاچیق افتاد...

شروع به حرکت که کرد، نگاه از فیلتر گرفتم و به او دادم؛ به من نزدیک می شد و من فکر می کردم مثلاً با عقب کشیدن تنم، در حالی که به صندلی زیرم چسبیده ام کاری از پیش خواهم برد و خودم را از خطر دور خواهم کرد...

دست هایش را روی میز گذاشت و آن ها را ستون بدن کرد... به سمتم خم شد و صورتش را نزدیک به صورتم، آنجا که خشم چشم هایش بتواند زهره از من ببرد، نگه داشت...

-وقتی آدم خودش ماهرترین شعبده باز دنیاست که نباید با دیدن دو تا تردستی کوچیک این جوری کف کنه دختر دایی...



#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_84

اوضاع بدی بود؛ نمی دانستم از چه حرف می زند...  
نمی فهمیدم چه اتفاقی در حال افتادن است... بدتر این  
بود که با وجود اینکه می دانستم کار نامربوط و اشتباهی  
نکرده ام، اما یک گوشه از ذهنم مذبحخانه دنبال یک  
دلیل قانع کننده برای رفتارهای او می گشتم؛ دنبال خطایی  
که مرتکب شده باشم... ولی هیچ پیدا نمی کردم؛ آن قدر

هم ترسیده بودم و گیج، که زبانم نمی چرخید برای  
پرسیدن...

فریاد زد:

-چیه عین بز نگاه می کنی؟

خب من نمی دانستم باید چه کار باید بکنم...

بی اینکه دست خودم باشد، یا حتی بفهمم، قطره اشکی از  
چشمم چکید؛ از بیچارگی...

-چی شده آراده؟

خودم که دلم سوخت برای خودم...

اما تنها جوابی که او داشت برای این سوالم این بود که:

-نکن غوغا... نکن... منو خر فرض نکن دختره بی شرف...

یعنی تو نمی دونی چی شده؟

با حرصی فروخورده و بی نهایت حق به جانب گفتم...

و من با چشم هایی که سعی می کردم با بازتر نگه داشتنشان مانع فرو ریختن اشک هایم شوم، زل زل تماشایش کردم و هیچ نگفتم؛ که سخت نبود فهمیدن اینکه هر چه بگویم هم، او نه خواهید فهمید و نه باور خواهد کرد...

کمی چشم هایم را نگاه کرد؛ به نوبت... چشم راستم را... بعد چشم چپ را... دوباره چشم راست و باز هم چشم چپ... بعد هم اشک هایم را تا زیر چانه تعقیب کردم...

پوزخند زد و نگاه کرد... من هم بیچاره و گیج تعقیب چشم های او را تعقیب کردم...

-واقعا چطور می تونی اینقدر خوب فیلم بازی کنی؟

گردن کج کردم...

-چطوره که چشمت می تونن این قدر معصوم باشن و  
اینقدر حرفه ای آدمو گول بزنن؟

پلک زدم؛ نزدیک تر شد و صدایش آرامتر...

-دیگه منم باید جلوت لونگ بندازم به خدا...  
-ولی بذاریه چیزی بهت بگم...

نفس هایش را حالا کاملاً روی بینی ام احساس می کردم:

-دیگه می تونی اون نقابو از رو صووت برداری... خودت  
باش عزیزم... دستت رو شده خانم خانما...

نمی فهمیدم... و او نمی فهمید دارم از ندانستن و ترس و  
نگرانی جان می دهم...

نمی فهمیدم... نمی فهمیدم از چه حرف می زند و انگار  
توی همان خوابِ جانفرسای بی ناجی سیر می کردم؛  
هنوز... هنوز...

-نمی خوام دست برداری نه؟

-تورو خدا آراده...

-تورو خدا چی احمق؟ تورو خدا چی؟ در اصل تورو خدا  
تو بس کن... بس کن این فیلم بازی کردنو...

گریه ی بی صدایم تبدیل به هق هق شده بود...

-به خدا نمی دونم از چی حرف می زنی...

کمی در سکوت و در چند وجبی صورتم ماند و تماشا  
کرد. و بالاخره فاصله گرفت تا من جرأت کمی نفس  
کشیدن پیدا کنم....

ولی آن قدر نیاز داشتم به اینکه بفهمم چه اتفاقی در شرف وقوع است، که نفس کشیدن را گذاشتم برای وقتی دیگر و به جایش زل زدم به حرکات او...

کمر صاف کرد و گردن چرخاند. دست به پهلو زد. کمی دور و اطراف را نگاه کرد. کمی فکر کرد به گمانم...

وقتی دوباره سر چرخاند و نگاهش را به من داد، لبش زیر دندان بود و حسابی آن را می فشرد... نگاهش که به چشم های گرد مانده من افتاد، پوزخند زد و بالاخره از آن حالت در آمد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_85

دستش را سمت یقه اش برد. دکمه اول نه، دومی پیراهن دیپلماتش را باز کرد. دستش را از آن داخل برد؛ و من تازه متوجه چیزی زیر پیراهنش شدم... حالم خراب تر از آن بود که قبلا متوجهش شده باشم، یا اگر متوجه هم می شدم، بخواهم در آن لحظه به چیستی جسمی زیر پیراهنش فکر کنم...

با ابروهایی در هم پاکت سفید رنگ را از لباسش بیرون کشید...

-فکرشو می کردم زیر بار نری...

چشمم دنبال دستش بود و گوشم پی حرف هایش...

-بالاخره کم چیزی نیست؛ این همه سال تونستی یه جماعتی رو طوری گول بزنی که به سرت قسم بخورن...

پاکت را به سمتم گرفت...

-بازش کن بلکه بتونی باور کنی که دیگه حنات بی رنگ شده...

با دستی لرزان پاکت را گرفتم؛ حتما که محتویاتش مربوط به من بود که این طور بابتش شمااتم می کرد...

-بازش کن دیگه... منتظر چی هستی؟



میلش را نداشتم... بی گناه بودم و بری از هر خطایی؛ اما  
دلم گواه خوش نمی داد...

صدای بلند پوزخندش را شنیدم...

-خودت فهمیدی نه؟

پاکت را از میان انگشتان بی رمق بیرون کشید...

-فکر نمی کردی دست پر باشم...

با همان پاکت یکی نه چندان محکم زد روی سرم...

-اما هستم دختر دایی...@Vip Roman

درش را باز کرد...

-هر چند که شستت خبردار شده این تو چه خبره، اما بذار  
کمکت کنم تا با چشمای خودت ببینی که دسته گلی که به  
آب دادی، مدرک شده برای بردن آبروی رستم بدبخت...

چند قطعه عکس را جلوی رویم پرتاب کرد؛ هر کدام به  
سمتی لیز خوردن و گوشه گوشه میز را پر کردند...

یک گوشه من بودم؛ پشت به شاهان و دست او دور  
شکم حلقه... گوشه دیگر من بودم؛ پشت به دورین، با  
دست هایی باز شده، و او که با لبخند و با گردنی کج  
تماشایم می کرد... سمت چپ، کمی مانده به سقوط از  
روی میز، عکسی بود از صورت های به هم چسبیده مان؛  
و لب های او که روی لب های من قرار داشت...  
و چند عکس دیگر؛ باز هم از من و او، در حال بوسه...  
در حال حرف زدن... با لبخند... بی لبخند...

و این من بودم؛ هاج و واج... مانده میان باور و ناباوری...  
 با حس دشنه ای که تا دسته در کمرم فرو رفته بود و من از  
 شدت شوک، هنوز هیچ دردی را حس نمی کردم... با  
 حسی— آمیخته از حقارت و حماقت... و دنیایی که خراب  
 شده بود و من زیر آوارش نفس در سینه ام راه گم کرده  
 بود...

بعد از آن روز، من بارها و بارها مردن را تجربه کردم.. اما  
 سخت ترینش همان بود که لحظه اول، درست بعد از  
 دیدن عکسِ آن بوسه، سراغم آمد و به معنای واقعی  
 دقیقه ای تیر کشیدن قلبم را حس کردم و دردی را که در  
 دست و گردنم پیچید...

مرگِ آن لحظه را هرگز فراموش نکردم؛ نه گمانم که حتی  
 بعد از مرگ هم فراموشش کنم...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_86

حال\*

کنار رفتن پرده ی آبی رنگ، مرا از مرور خاطراتم بیرون می کشد.

غزل است؛ آنکه مثل تیر در رفته از چله کمان، درست یک قدم مانده به برخورد با تخت، قدم هایش را کنترل می کند....

با نگاهی گشاده، هاج و واج تماشا می کند؛ از سر تا به پا و  
از پا تا به سر... چند بار...

قبل از اینکه از شدت شوک و نگرانی جان به جان آفرین  
تسلیم کند، دهان باز می کنم:

-چیزی نیست... خوبم...

طوری به دهانم نگاه می کند که انگار این جملات را از یک  
تکه سنگ شنیده باشد؛ با چشم هایی که در شرف بیرون  
جستن از حدقه هستند و دهانی باز مانده...

ابرو بالا می اندازم و او انگار خیالش که از زنده بودنم  
راحت می شود، نفس به حبس کشیده اش را رها می کند و  
دوباره به سمتم حمله ور می شود. آن دستم را که زیر  
گردنم نیست و روی شکم افتاده و ست سرم به آن وصل  
است، می گیرد...

-غوغا؟

-گفتم چیزی نیست غزل... این چه وضعیه؟

-من چه وضعیه یا تو؟ چی کار کردی با خودت؟

کلافه از ساعت ها تنهایی و روی تخت ماندن اجباری،  
چشم در حلقه می چرخانم...

-از زندگی سیر شده بودم، گفتم یکم خودمو بندازم جلو  
موتور...

-مسخره نشو غوغا... بگو چی شدی؟

-داری می بینی دیگه عزیزم... داشتم از خیابون رد می شدم،  
تصادف کردم... با یه موتور... الانم که می بینی خوب  
خوبم...

با وسواس نگاه روی صورت و بعد هم بدنم می گردانند...

-مطمئنی خوبی؟ جاییت نشکسته؟

درد دارم؛ اما یک طوری باید از این تخت لعنتی خودم را خلاص کنم... پس از در شوخی وارد می شوم...

-والا دکتری که قبل از تو او آمده بود، عکسامو نگاه کرد، گفت شکستگی ندارم... فقط چند تا کوفتگیه... زانومم که خودش از اول مشکل داشت دیگه... حالا باز آگه به دکترای اینجا اطمینان نداری، خودت برو بگو پروندمو بدن یه نگاه به عکسام بنداز...

چشم غره می رود:

-خوشمزه...

-خسته ام غزل... برو کارای ترخیصو بکن بریم دیگه...

-برای چی تا حالا زنگ نزدی؟

-تورو خدا غزل... وقت واسه دعوا زیاده...

-غوغا؟!

لحنش درست به اندازه یک خواهر بزرگتر شاکي، توبيخ  
داشت...

دستم را از زیر سرم بيرون کشيدم...

-چون نياز نبود... الانم نداشتمن خودم پاشم برم دنبال  
کارای ترخيص... وگرنه اين وقت شب با يه بچه کوچيک  
مزاحمت نمي شدم...

لحظه ای نگاه دلخورش را روی صورتم نگه می دارد...

-بعضی- وقتا شک می کنم تو به چیزی به اسم عاطفه  
اعتقاد داشته باشی...

در سکوت نگاهش می کنم...



-من خواهرتم غوغا... محض اطلاعات فقط البته..

-می دونم عزیز من... چه زودم دلخور می شی... حق بده  
 نخوام تو این اوضاع نا به سامانِ سامان مزاحمت بشم...

-دیوانه ای تو؟ یا خودتو زدی به نفهمیدن؟ دارم میگم  
 خواهرتم... هم خونت... تو داری از اوضاع سامان برام  
 خزعبل می گی؟

-نه دیوونه ام نه خل... فقط می دونم زمونه اونقدر سخت  
 شده و مردمو به گرفتاریای مختلف مبتلا کرده ، که دلم  
 نخواد مزاحمشون بشم و از زندگی بندازمشون...

-یعنی الان روزایی که من کارم گیر تو میفته مزاحمتم؟ داری  
 اینو میگی که منم تو گرفتاریم نیام سراغت؟

-خودت میدونی که این طور نیست...

-پس چطوریه؟ معنی حرفات چی می تونه باشه جز این؟

چشم می بندم... دست بالا می برم و رگ دردناک گردنم را  
 فشار می دهم...

-بیخیال غزل... برو زودتر کارای ترخیص و تموم کن...  
خسته شدم از این تخت و دم به ثانیه معاینه شدن...

نگاهم را دوباره به سمت پنجره می چرخانم. اما او نگاه  
خیره اش را از رویم بر نمی دارد...

سنگینی نگاهش روی شانه چشم هایم است؛ منتظر است  
تا برگردم و دلخوری چشم هایش را ببینم.

آنقدر در نگاه کردن به پنجره اصرار می کنم، که از رو می  
رود و اتاق بار دیگر خالی می شود...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_87

خاموش شدن ماشین را از قطع شدن صدای موتور  
متوجه می شوم؛ اما میلی به باز کردن چشم هایم ندارم...

-این اینجا چی می خواد؟

سوال غزل که با شک پرسیده می شود، باعث می شود  
چشم باز کنم...

اولین چیزی که می بینم، نیم رخ اخم آلود خود اوست و  
بعد از آن و با تعقیب خط نگاهش، می رسم به مردی که  
مثل همیشه تیره پوش است و تنش را به بدنه ماشین سیاه  
رنگش تکیه داده... دست در جیب، و بدنش نیم رخ و

صورتش تمام رخ در برابر دیده های خواب آلود و خسته  
ام قرار دارد...

-غوغا؟

صدای غزل بار دیگر از خلا بیرونم می کشد...  
سر تکان می دهم و سعی میکنم بعد از بالا دادن ابرو و بازو  
بسته کردن چشمم، کمی هوشیار شوم؛ که گنجی ناشی  
از حضور او، بیشتر از قبل پایش برده...

-کجایی تو؟

-ببخشید نشنیدم چی گفتی؟

-میگم چی می خواد این موقع شب اینجا؟

شانه ام را سنگین و پر درد بالا می اندازم...

ابرو بالا می اندازد و نگاهش را روی صورتم نگه می دارد...

-نمی دونم غزل... از کجا باید بدونم چی می خواد؟

صدای بالا رفته ام، باعث عقب نشینی غزل می شود و برداشته شدن نگاه کنجکاوش از روی صورت و چشم هایم؛ اما نمی دانم باید با عقلی که دوباره شروع به سرزنش و تحقیرم کرده و با دلی که به هول و ولا افتاده، چه باید بکنم...

-توبرو دیگه...

سال هاست که در این مورد حرفی نزده ایم؛ اما اگر یک درصد درست شناخته باشم، می دانم که هیچ میلی برای رو به رویی با مردی که چند متر آن طرف تر ایستاده و حالا تمام قد و همچنان دست به جیب منتظر است، ندارد...

-کجا برم؟

ابرو های تابدارش موقع بالا رفتن زیباتر و حسادت برانگیزتر از قبل می شوند؛ از حق نباید گذشت؛ روی پولی که بابت کاشت ابرو و عمل بینی خرج کرده، هیچ نمی شود بر چسب دور ریخته زد...

-خونت... بالا سر بچه و شوهرت...  
-میشه بگی چطور فکر کردی که من با این حال قارہ تنهات بذارم؟  
-کدوم حال غزل؟ چندتا کوفتگی این همه وسواس می خواد؟

ابرو به رستنگاه می چسباند...

-همین چند ساعت پیش تصادف کردی... یکی باید مراقبت باشه غوغا... تو صدات در نمیاد، اما من می بینم برای هر حرکت می تونم یه دنیا درد ببینم تو صورتت الاغ... یه لیوان آب شاید لازمت بشه...

- غزل درد دارم... انکار نمی کنم... اما چلاق که نشدم...  
 حرفای دکترم که خودت با گوشای خودت شنیدی...  
 نگران چی هستی؟ الان فقط خواب می خوام... قرار نیست  
 بیای بشینی بالا سرم چشمای بستمو تماشا کنی که... برو  
 به شوهرت برس... تنبلیش باز گل کنه، بی صبحونه بره و  
 بعدشم ناهارای بی کیفیت شرکتو بخوره، دردسر معده اون  
 بیشتر از کوفتگیای من میشه برات...

نگاه مرددش به چشمم است؛ بهره می برم از این تردید...

- برو یه چیزی واسه نهار فرداش آماده کن غزل گناه  
 داره با این وضع به هم ریخته اعصابش، یه پرس  
 غذای بیرون کم داره واسه یه دوره جدید از دردای  
 معده ش...

دهان باز می کند؛ فرصت نمی دهم چیزی از آن بیرون  
 بیاید:

-اگه حال خوب نبود قول می دم بهت زنگ بزنم...

حالا دهانش بسته است و گوشه چشم هایش را جمع کرده؛ دارد فکر می کند...

به کمکش می روم تا تصمیم درست را بگیرد:

-قول می دم هر ساعتی بود زنگ بزنم...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_88



لب می گزد و بعد از ثانیه ای هر چه رشته بودم را پنبه می کند:

-نچ... دلم راضی نمیشه این طوری ولت کنم..

کاش می شد برایش بگویم که سال هاست که یاد گرفته ام در این مواقع چطور از خودم پرستاری کنم...

-غزل خودت میدونی بیدی نیستم با این بادا بلرزم... به دردسرای بعدش نمی ارزه... این روزا سامان بیشتر از من و هر کس دیگه ای بهت نیاز داره... برو پیشش... علاوه بر اون فکر نمی کنم نه تو مایل باشی و نه سامان خوشش بیاد که بیای با این یارو رو در رو شی...

سال ها پیش روی برای رو به روی با او را برای خودش  
نگذاشت و زد زیر همه کاسه ها و کوزه ها...

دستش را می گیرم..

-کشش نده غزل... خسته ام می خوام بخوابم... برو...

مردد و نگران چشم هایم را می کاود...

-مطمئن خوبی؟

-به خدا خوبم... فقط یه کوچولو درد دارم... که اونم باور  
کن حتی اندازه وقتایی که برنامه عوض می کنم نیست...

-بهم زنگ میزنی هر مشکلی که بود...

خیره به چشم های جدی اش سر تکان می دهم...

-هر ساعتی که بود...

-هر ساعتی غزل...

-نگران سامانم نمیشی که یه وقت استرس بگیره یا بترسه یا  
چی و چی... قبل خواب براش میگم که ممکنه نصفه شب  
زنگ بزنی...

کمتر از شش ماه پیش، نصف شب زنگ زده و خبر سخته،  
بعد هم فوت پدرش را به سامان داده بودند و غزل گفته  
بود که این روزها هر تماس دیر وقتی نگرانش می کند...

-اوکیه غزل... من بچه هشت ساله نیستم... نزدیک دو  
ساله تنها دارم زندگی میکنم... فکر کردی این تنها موقعیت  
سخت زندگیمه؟

-نه... ولی یه عده آد...

-ولی نداره... ماشینو با خودت ببر...

-خودت؟

-فکر نمیکنم بخوام فردا جایی برم...

-کلاست؟

-تو گروه به بچه ها خبر می دم که فردا نیستم... صبحم  
زنگ میزنم دانشگاه خبر میدم...

-خوب می کنی... منم کلاسای باشگاهو صبح زود زنگ می  
زنم کنسل می کنم...

سرتکان می دهم...

-اما احتمالا به سر پیام باشگاه... جلسه دارم با افضلی...  
باید چند تا برنامه هماهنگ کنیم...

-باشه... اما اگه دیدی نمی تونی، خبر بده اونم کنسل  
کنم...

-باشه... حalam برو... علف سبز شد زیر پای یارو...

انگشت اشاره اش را به سمت می گیرد:

-اما بعدا برام میگی واسه چی اومده...

به چشم های باریک شده و جست و جو گرش نگاه می کنم؛ هر چند که هنوز نمی دانم موضوع چیست، ولی با توجه به سابقه رابطه سیاهمان، قطعاً هرگز نمی توانم حقیقت را برایش بگویم...

-باشه...

چشم های او همچنان جستجوگر و مچ گیر است؛ اما من سال هاست که یاد گرفته ام طوری دروغ بگویم که مچ نگاهم گرفته نشود...

-فردا غذا میارم... نمی خورم و چربه و کوفته و زهرمارم نداریم... هر چی آوردم، باید بخوری...

-یا خدا... هر قاشق غذای تو میتونه دو کیلو آدمو چاق کنه... برو بگیر بخواب داری از خستگی پس میفتی...  
-همین که گفتم...

دست به دستگیره می برم...

-کم روغن کن تو رو خدا...

-باشه غرنزن...

-بابت همه چیزم ممنون...

-مراقب خودت باش...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

@Vip Roman

#پارت\_89

پیاده شدم. دست بالا بردم برایش؛ به نشانه تشکر و خداحافظی... گاهی خوب می فهمید مرا؛ مثل حالا که می دانستم نیاز به کلمات نیست تا قدردانی ام را نشانم دهم... گاهی هم نه... خیلی خیلی نه...

دو سه قدمی به عقب برداشتم تا فضای کافی برای خروج از پارک و رفتن داشته باشد... رفتنش را تا آنجا که ماشین در پیچ خیابان گم شود، تماشا کردم. بهانه ها برای برگشتن به عقب تمام شدند و من همچنان هیچ دلم نمی خواست که برگردم و با مرد ساکت و مرموز پشت سرم رو به رو شوم؛ و این امکان نداشت؛ پس دست هایم را در جیب بارانی ام نگه داشتم و دل را به دریا زدم.

برگشتم و او را دیدم که هنوز تکیه به ماشین داشت و در کمال خونسردی و آرامش منتظر بود تا خودم را به او برسانم... با یک قدم فاصله، و با دست هایی که همچنان

به جیب هایم دخیل بسته بودند، پیش رویش ایستادم.  
 قطعا دلیل دست های او برای مسکن کردن در جیبش، با  
 دلیل دست های من فرق داشت... فکر نمی کردم سردش  
 باشد؛ که اگر بود، می کرد و یک لا لباس بیشتر از همیشه  
 به تن می کشید...

-عمه طوریش شده؟

خودم هم نمی دانستم چرا به این آدم سلام دادم نمی  
 آمد...

بالاخره رضایت داد تا تکیه از ماشینش بردارد...

-نه... سلام...

یادم نبود قبل از این، این کلمه را از دهان او هم شنیده  
 باشم؛ که مخاطبش من باشم...



کمی منگ و خجالت زده جوابش را دادم:

-سلام... ببخشید نگران شدم یه لحظه...

مثل سگ دروغ می گفتم... واقعیت این بود که من در طی این سال ها تبدیل به دروغگوی ناشی قهاری شده بودم؛ دروغ های دم دستی کوچک را به ماهرانه ترین شکل ممکن تحویل مخاطبم می دادم... و درست یادم نبود که دقیقا از کی، دیگر کک وجدانم نمی گزید بابت این موضوع...

-چرا چنین فکری کردی مگه حتما باید مامان طوریش بشه تا من اینجا پیام؟

شانه انداختم:

-نمی دونم... دلیل دیگه ای به ذهنم نرسید....

این هم دروغ بود؛ این نکته درست لحظه آخر به ذهنم  
خطور کرده بود...

- این طور بود، هزار نفر بودن که قبل از من بخوان  
بیان سراغت... احتمالا تا حالا اون شیمای نادون ده  
بار شسته بودت انداخته بود خشکم بشی...

چندی بود که فکر می کردم شیما فقط می تواند یک  
بدذات بالفطره باشد؛ آدم یک جا از سر نادانی خطا می  
کند... یک جا از سر خودخواهی... یک جا از ترس... و یک  
جای دیگر به یک دلیل دیگر... اما اینکه خطا بشود  
بخشی- از شخصیت آدم، دیگر نمی شود اسمش را نادانی  
گذاشت؛ در اصل این خطاکار بودن فقط می تواند فقط  
یک انتخاب عمدی باشد و بس...

-پس...

با انداختن شانه و تکان دادن سر پرسیدم ادامه سوالم را...  
 اما دریغ! سکوت کرد و به تماشا مشغول شد؛ البته دروغ  
 بود اگر می گفتم جواب سوالِ پرسیده ام میان چشم  
 هایش موج نمی زد... اما ترجیح من ندیدن جوابم بود...  
 فهمید که فهمیده ام و می خواهم که نفهمم؛ به کنایه و با  
 پوزخند گفت:

-دلم برات تنگ شده...

حتم دارم که به محض فیزیکی شدنِ جوابی که تا چند  
 لحظه پیش میان چشم هایش دیده و انکار کرده بودم،  
 رنگِ پریده ام پریده تر شد... از روی ضعفی که داشتم، می  
 فهمیدم که حالا باید پوستم یکی دو درجه از آن رنگ  
 مهتاب گون همیشگی فاصله گرفته باشد؛ با بالا رفتن تپش  
 های قلبم و با لرزشی هم که بعد از شنیدن جمله اش به  
 زانویم افتاد، حتم کردم که حالا باید پوست صورتم در  
 روشن ترین حالت خودش باشد؛ همان که همیشه  
 آرزویش را داشتم... تا قبل از آن شب... آن شب که به

من گفتم "زغال اخته"... بعد از آن شب هر بار بیشتر از  
قبل خوشحال می شدم از اینکه رنگ پوستم روشن  
نیست...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_90

برگشتم؛ بی حرف و بی واکنش؛ در ظاهر... و با قلبی که قصد از جا کنده شدن کرده بود؛ در سینه ای پر از تلاطم و نگرانی...

کلید در قفل انداختنم، کمی زمانبر شد؛ به واسطه دردی که در آرنجم داشتم و باعث تیر کشیدن ساعدم، و انگشت وسطی ام می شد... اما چرخاندن کلید واقعا نشدنی بود؛ از شدت دردی که موقع تکان دادن آرنجم، بیشتر و بیشتر می شد...

سعی کردم به روی خودم نیاورم اما...

دستش که روی دستم نشست، بلافاصله و از خدا خواسته، عقب نشستم تا او در را باز کند؛ اما واقعیت این بود که دستم مایل بود، همان جا زیر گرمای دست بزرگش پناه بگیرد...

-اینکه راحت باز شد...

ابروهای بالا رفته اش، نشانه تعجب بودند؛ خوب بود که فکر کرده بود مشکل از قفل است یا کلید...

نگاهش را با تکان شانه جواب دادم و از میان تن او و در، که فضایش به طور نا جوانمردانه ای ناکافی بود، خودم را داخل خانه کشیدم؛ بی اینکه تعارف کنم یا منتظر او باشم...

به هر حال وقتی ابراز دلتنگی می کرد؛ آن هم آن طور عیان و با چشم هایی پر از برق صداقت، قطعاً به خاطر تعارف نکردن من، راهش را نمی کشید برود؛ هر چند که کاش این کار را می کرد و همه چیز را از اینی که بود، سخت تر نمی کرد...

کلید دست او بود؛ پس باید منتظرش می ماندم تا در واحد را هم خودش باز کند. دسته کلید کمی سبک تر از قبل، اما هنوز سنگینم را نشان داد...

-کدوم؟

با انگشت کلید را نشانش دادم؛ اما شک داشتم فهمیده باشد کدام کلید را باید در قفل بیندازد؛ وقتی همه ی هم و غم نگاهش زیر و رو کردن جزئیات صورت من بود...  
و خب... من هم این جاذبه فوق العاده را که چشم هایش داشتند را نمی توانستم انکار کنم...

در حال نزدیک شدن به در، و در حالی که هنوز نگاهش روی صورتم بود، پرسید:

-خوبی؟

نگاهم را از روی دستش که مشغول باز کردن در بود، نگه داشتم و سر تکان دادم... کلید درست را توی قفل انداخته بود...

بازهم کمترین فضا را داد برای رد شدنم...

وارد خانه شدم و کلید برق را زدم تا خانه از آن ظلمات  
نفرت انگیزی که هر شب تحملش می کردم، بیرون بیاید...

چند قدمی تا وسط خانه رفتم و برگشتم؛ منتظر ماندم تا  
نزدیک تر شود. روبه رویم ایستاد. بی حرف، با نگاهی  
مشتاق و براق... تماشایش کردم... تعلل جایز نبود؛ هر  
ثانیه تعلل مصادف بود با ترس قلبم و دودوتا چهارتای  
همیشه سنگ انداز عقم... باید ضربتی وارد عمل می شدم  
و تصمیمم را جامه عمل می پوشاندم؛ باید یک بار برای  
همیشه تکلیف خودم را با این مرد مشخص می کردم؛ قبل  
از اینکه موتور عقم روشن شود و مانع هر کاری شود که  
دلم میخواست انجامش دهم و خودم را راحت کنم...

بی اینکه فرصت تردید به قلبم بدهم، قدمی جلو برداشتم؛  
هدف اول و آخرم لب هایش بود... در حالی که خودم هم  
نمی دانستم چرا؛ من بی برنامه تر از آن بودم که بدانم برای  
حمله ای که تدارک دیده ام، باید چه کار بکنم...



#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_91

آزاد\*\*\*\*

حال:

آنقدر غرق احوال همیشه غریب چشم هایت بودم که  
وقتی آن یک قدم فاصله بینمان را پر می کردی، هیچ ایده  
ای در مورد کاری که می خواستی انجام دهی، نداشتم...

و وقتی فاصله را صفر کردی و لب روی لب هایم  
گذاشتی...

برای لحظه ای، به معنای واقعی مغزم قفل کرد و واماند از  
هر وظیفه ای که داشت؛ از فکر کردن... و از نشان دادن  
هر واکنشی...

نرمی و تری لب بود که مرا به خودم آورد... و واقعیت این  
بود که اول دلتنگی و بعد هم میل تنم به تکرار تجربه ای به  
نام "تو"، تنها چیزی بود که ذهنم توانست در آن دم به  
آن گریز بزند و برایش دستور واکنش درست را صادر  
کند...

تو چیزی نبودی که بشود از آن گذشت؛ برای قلبم...  
تنم... و حتی برای عqlم... تو همه مرا مصادره کرده  
بودی...

دست هایم بودند که قبل از هر عضوی، و حتی قبل از  
من، خودشان را پیدا کردند و بالا آمدند... روی کمرت که  
نشستند، زیر یک خروار لباس بود گرمای تنت اما، همین  
که تو را میان خودشان گرفتند، من تازه فهمیدم که بی تابی  
ای که ده روز تمام تجربه کرده بودم، یک گوشه کوچک  
هم از دلتنگی نبوده...

تو را به خودم نزدیک تر کردم و دهانم دومین عضوی بود  
که به کار افتاد؛ و به جان لب های خشک و شوکرانی که  
از آن ها تراوش می شد...

بگذار اعتراف کنم که باز هم به تو رسیده بودم و باز هم  
وقت آن شده بود که ندانم باید با خوم چه کار کنم... و با  
دست هایی که نمی دانستند باید تو را میان من به حبس

بکشند، یا آن شال سنگین را در جست و جوی خرمن موهایت کنار بزنند... به همان شدت که دلم موهایت را میخواست که دست هایم میان آن ها به سورچرانی پردازند، همان قدر هم می خواستم که دست دور صورتت بگذارم و به اندازه نفسی از صورتت فاصله بگیرم و ساعت ها به همان حال نگهت دارم و جز به جز چهره شیرینت را تماشا کنم...

می بوسیدم و نمی فهمیدم چه اتفاقی دارد می افتد. تو را به خودم وصله می زدم و نمی فهمیدم منظورت از این پا پیش گذاشتن چیست. میان تب تند قلب و تنم، و رفتار ضد و نقیض تو گرفتار شده بودم و حیران، از این سو به آن سو گریز می زدم؛ سعی می کردم از دستت ندهم و این فرصت غنیمت را برای خودم نگه دارم، و همزمان بفهمم چرا، چه طور به یک باره به سمتم آمده ای...

با کمک خودم از شر شال و بارانی راحت شده بودی، اما دستم که به سمت تی شرت رفت، توازن این سرگردانی به هم خورد؛ تب تندم نه اینکه به عرق بنشیند، اما به یک

بارہ تا حد زیادی به حاشیہ راندہ شد، و من مات ماندم در برابر کاری کہ داشتی انجام می دادی...

هنوز میان دست های من بودی کہ تیشرت را از سرت بیرون کشیدی. وقتی دستت به سمت شلوارت رفت، دیگر نشد کہ در برابر این سردرگمی خاموش بمانم...  
پرسیدم:

-چی کار داری می کنی؟

حق به جانب نگاهم کرد؛ انگار از بدیہی ترین اتفاق ممکن، یک سوال احمقانه پرسیدہ باشم...  
-شانہ انداختی:

-دارم لباسامو در میارم...

اخم کردم؛ از سر بہت و از سر گیجی...

- که چی بشه؟

این بار سرت هم همراه شانه های گرد و کوچکت تکان خورد:

- که تو کارتو تموم کنی...

این بار ابروهایم بالا رفتند:

- کارم؟

- آره کارت...

حواسم بود که دستت روی کمر شلوار متوقف شده بود و تکان از تکان نمی خورد...

- کدوم کار غوغا؟

سرت را بالا گرفتی و به چشم هایم زل زدی... با یک نگاهِ  
غریب... نگاهی که دیوانه ام می کرد تا بشکافم و بفهمم  
پشتش چیست...

- همونی که تا اینجا به خاطرش اومدی... همونی که نصفه  
مونده و تو دنبال بقیه شی... همونی که تو روزا بره کرده...  
همونی که به نظر شما مردا تنها کاربرد یه زنه...

دست هایت را باز کردی؛ و نفهمیدی که نفس من آزاد  
شد که تو بیخیال آن شلوار کذایی شده ای...

- بفرما این تن من، اینم تو... طلبتو بردار و برو...

حرف هایت را می فهمیدم و نمی فهمیدم؛ و اتهامی که  
داشتی به من می زدی را... زیادی سنگین بود این اتهام...

زیادی سنگین... تو تمام احساس مرا، شرافتم را هدف گرفته بودی...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_92

حرف می زدی؛ تهمت... بی وقفه... قصد خاموش شدن هم نداشتی...



نگران بودی؛ پر از اضطراب... به خوبی پیدا بود که  
اضطراب داری و صدایت بالا رفته بود؛ و ضربان شقیقه  
من...

داشتی خزعل می گفتم؛ و من نفهمیدم دستم کی بالا رفت  
و کی روی صورت رنگ پریده ات فرود آمد و تو را ساکت،  
و خود مرا از هستی ساقط کرد...

صورتت چرخید و دست من بهت زده و ناباور روی هوا  
معلق ماند... اتهام زده بودی؛ شرافتم را زیر سوال برده  
بودی... از خودم دفاع کرده بودم... و این بار، با این دفاع  
بی نظیر تمام مردانگی ام زیر سوال رفته بود...

دست روی لب گذاشتی و نوک انگشت هایت را نگاه  
کردی؛ به لطف قد بلندترم، توانستم قرمزی کوچک روی  
انگشتت را ببینم... و آن پوزخندی که به آن قطره خون  
زدی...

به خدا که تو بهترین استراتژیست جنگ بودی؛ متخصص جنگ روانی... وگرنه مگر می شد که تنها با دادن یک کشش کوچک به لب ها، یک نفر را این طور ترساند؛ از چه؟ از همه چیز... از فاصله ای که بیشتر می شد...

سر چرخاندی؛ تتمه های آن پوزخند هنوز روی لب ت بود...

-چرا می زنی؟ مگه غیر اینه؟

"ببخش" تنها کلمه ای بود دلم می خواست بگویم، ما چیزی که از دهانم بیرون آمد، زمین تا آسمان فرق داشت به خواسته ی دلم:

-بپوش لباس تو غوغا... @Vip Roman

حرف خودت را زدی:

-مگه برای همین دم به ثانیه جلو راهم سبز نمی شی؟

بی انصاف!

من ده روز تمام پا روی دلم و دلتنگی هایم گذاشته بودم، تا فرصت کمی آرام شدن و فاصله گرفتن از جریانات گذشته را داشته باشی... داشته باشم... و حالا متهم بودم به چه؟

اما تو نمی دانستی که من عادت کرده ام؛ به قضاوت های ناعادلانه... به پیش داوری ها... به خرد شدن... به درک نشدن... به همه چیز... به همه چیز، به دست عزیزترین هایم...

نفس عمیقی کشیدم و دست به کمر گذاشتم؛ از همین اول کار برایم مثل روز روشن بود که تو مرا شکنجه ها خواهی کرد؛ با آن زبان تند و تیز و با آن نگاه پر از راز و غم... با آن غرور ظاهری که برای حفظش هر کاری از دستت بر می آمد، انجام می دادی...

-گفتم بپوش غوغا...

راستی بگذار یک راز برایت فاش کنم؛ من در هر شرایطی  
که بودم، از صدا کردن اسمت لذت می بردم... لذتی بی  
سرانجام و وصف ناشدنی... گفتم که قرار است حسابی  
شکنجه ام دهی...

-چرا؟

قدمی جلو آمدم؛ دست به یقه ام انداختی و توی صورتم  
فریاد زدی:

-نمی پوشم... نمی پوشم... مگه برا همون یه شب قرارمون  
منو بی قرار نمی کنی تو؟ طلبتو بگیر و یه بار برای همیشه  
تنهام بذار...

## چشم هایت...

چشم هایت از این فاصله تا این حد عصبی و عصیان  
زده... خدای من؛ سیاه چاله هایی بودند غیر قابل فرار...  
گرفتار شدن به آن ها سرنوشتی بود اجباری و تلخ و  
دوست داشتنی...

دست روی دستت گذاشتم؛ باز هم که خسته بودی! پر از  
ترس... غمگین و دلزده... و تنها... تنها...

تو از ترس و تنهایی این طور بی تابی می کردی... از چه این  
طور می ترسیدی؟

دست روی مشت هایت گذاشتم که سفت و سخت و  
لرزان یقه ام را در خود می فشردند؛ سرد بودند و بی نهایت  
سفت...

نوازششان کردم بلکه کمی گرم و آزاد شوند...

-پوش لباساتو...

بی حرکت و مات نگاهم کردی؛ احتمالا منتظر صدایی  
بودی، بالاتر از صدای خودت... منتظر یک جرقه... یک  
بهانه برای درست کردن یک دعوای درست و حسابی...  
شاید دنبال یک دلیل برای بیرون ریختن آن همه غم که در  
چشم هایت لانه داشت...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_93

انگشت شستم را پشت دست کشیدم. نمی دانم لرزش دست هایت از خشم بود، یا از وحشتی که پشت آن خشم قایم شده بود، اما خب به راحتی آب خوردن یخ های قلبم را که خودت با آن تهمت بی جا درستشان کرده بودی، آب کرد...

ساکت و بی حرکت ماندی و گذاشتی خوب چشم هایت را تماشا کنم؛ و برای هزارمین بار به این نتیجه برسم که تو همان کودک تخسِ گم شده ی تنهایی هستی که نمی خواهد اشک بریزد؛ از سر غرور... یا ترس؟ نمی دانم...

دلم را بد جور سوزانده بودی... بد جور از دستت شکار بودم... اما نشد که خم نشوم و پیشانی ات را نبوسم... و چشم های بهت زده ات را...

همین یکی\_ دو دقیقه پیش برای بوسیدن لب هایم پیش قدم شده بودی، و با بوسیده شدن پیشانی، و چشمت چنان برآشفتی و مرا به واسطه یقه ای که هنوز میان مشتت بود، چنان به عقب هول دادی که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و چند قدمی به عقب رفتم...

این چندمین باری بود که نشانم می دادی علاوه بر جثه نسبتاً کوچکت قدرت بدنی خوبی داری و به یک فوت بند نیستی...

-چه غلطی داری می کنی؟

با آرامش... و احتمالاً با یک لبخند نگاهت کردم:

-لباستو بپوش غوغا... @Vip Roman



من برای دعوا نیامده بودم؛ فقط دلتنگت بودم همین...  
 نمی گذاشتم با این حالت تدافعی همیشگی ات گند بزنی به  
 برنامه ام...

لحظه های طولانی لب ها و چشم هایم را نگاه کردی...  
 شنیدم که زیر لب "عوضی" را زمزمه کردی... چشم بست  
 و نفس بلندی کشیدی... بعد هم پشت به من کردی و  
 نگاه گرداندی... احتمالا به دنبال تیشرتی که نمی دانم بر  
 اساس کدام سناریوی مسخره از تنت بیرون آورده بودی...

خواستم کمی با این حالتِ درمانده ات تفریح کنم... اما...  
 تو سر می چرخاندی و دنبال تی شرت می گشتی و من...  
 چشمم مبهوت تیرگی ها و کبودی های روی پهلوی، کتف و  
 وسط کمر، و روی بازویت ماند... کبودی های بزرگ و تازه  
 ای که بعضیشان زخم هم داشتند...

این کبودی ها... این رنگ پریده... یک زخم بزرگ و کشیده  
 روی ساعدت... و کبودی دیگری روی ساعدت که احتمالا  
 جای سرم بود...

پیراهن را پیدا کرده بودی و در حال زیر و رو کردنش  
بودی...

بازویت را گرفتم؛ کمی بالاتر از آن کبودی بدرنگ را...

-اینا چیه غوغا؟

نگاهت را از تیشرت گرفتی و با اخم و گیج نگاهم کردی...

-این کبودیا چیه؟ تو چرا این قدر زخم و زیلی هستی؟ از  
میدون جنگ برگشتی؟

جز این تعریف دیگری نمی شد از وضعیت داد... تقریباً  
همه جای بدنت گله به گله کبود یا زخم بود...

بازویت را تند از میان انگشتم کشیدی که:

-ول کن...-

اخمی که روی صورتت دوید، در حال تکان دادن بازویت،  
از چشمم دور نماند... ولی باز هم گرفتمت؛ حتی اگر درد  
هم داشتی، باید می فهمیدم چه بلایی سرت آمده...

-جواب منو بده... چی شده؟

سر پایین آورده بودم... گردن کشیده بودی... به اندازه یک  
وجب فاصله از صورتت داشتم... نفست سوزان و تنت  
سرد بود؛ یک تضاد غیر قابل هضم و عجیب...

خیره به چشم هایم ماندی و با آرام ترین صدای ممکن  
گفتی:

-به تو ربطی نداره...-

یک تضاد دیگر... اصلا تو مجموعه ای از تناقض های  
زشت و زیبا بودی؛ این بار صدایی آرام، آمیخته با  
خصوصیتی ریشه دار...

-غوغا!؟

دستِ گرفتار میان دستم را به سینه ام کوبیدی...

-زهرمار... چیه هی غوغا غوغا؟ تو چرا دست از سرم من بر  
نمی داری، اگه واقعا دنبال یه رابطه چند دقیقه ای  
نیستی؟ چی می خوای این وقت شب تو خونه من؟ به تو  
چه که چه بلایی سرم اومده؟ چرا نمی داری به درد خودم  
بمیرم آخه؟

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_94

می گفتم و به ازای هر جمله، یکی دو مشت به سینه ام می زدی. سعی می کردم کنترلت کنم. اما هنوز هم قدرت بدنی خوبی داشتی؛ نسبت به جثه و جنسیت...

باید اعتراف کنم مشت هایت دردناک بودند... اما چیزی نبود که نتوانم از پشش بر بیایم؛ بالاخره کنترلت کردم... از پشت به سینه ام چسباندمت و میان بازوهایم به حبست کشیدم تا کمتر تولا کنی... اگر یک تکان بازو باعث درد می شد، حتما که این تنش نسبتا بزرگ دردهای بزرگتری را

به بدنت هدیه می کرد... و خب... چیزی در درونم، در یک گوشه از ذهنم، فریاد می زد این زن درد زیاد کشیده؛ به اندازه کافی... حتی بیشتر...

و من از دردهایی که ممکن بود تجربه کرده باشی، حسابی می ترسیدم؛ نمی دانم چرا... نمی دانم ذهن و ناخودآگاهم به کجاها گریز می زد، فقط این را می دانستم که از دردهایی که ممکن بود تو کشیده باشی، خیلی می ترسیدم... دردهایی که من کشیده بودم، جنس خوبی نداشتند؛ تکرارشان را برای هیچ کس نمی خواستم...

میان سینه ام خم شده بودی. نفس نفس می زدی و مچ هر دو دستت میان دست هایم بود. هر از گاهی تکانی به خودت می دادی که "ولم کن"...

سر در گوشت کردم...

-آروم بگیر...

جوابم همان تکان و همان "ولم کن" تکراری بود...

-چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

و باز هم تویی که انگار از تکرار و اصرار بر سر خواسته ات خسته نمی شدی..

-بگو چی شده تا ولت کنم...

مکث کردی و بیشتر خم شدی و نفس های خشمگینت را پر صدا بیرون دادی... و خب البته که بعد از یک سکون و سکوت تقریبا طولانی، یک بار دیگر تنت را تکان دادی تا خودت را از میان دست هایم بیرون بکشی؛ ولی موضوع این بود که من این روحیه به شدت جنگجویت را زیادی از بر بودم... همان قدر که آن غوغای درونت برایم ناآشنا و دور بود...

وقتی دیدی واقعا راهی برای فرار نداری، بالاخره دست از  
تقلا برداشتی و من صدای آرامت را شنیدم که:

-تصادف کردم...

مگر به شکست اقرار می کردی که این قدر در خودت فرو  
رفتی موقع گفتنش؟

ضربان قلبم با شنیدن این جمله به یک باره و چنان  
تصادفی بالا رفت که شوکه شدم...

-تصادف؟

چیزی نگفتی...

کمی به خودم زمان دادم... باید هضم می کردم تصادف  
یعنی چه و چه طیف گسترده ای می تواند داشته باشد...



-ماشینت سالم بود غوغا...

باز هم سکوت... سکوتی که امشب پتانسیل دیوانه کردن  
مرا داشت...

تکانی به مچ هایت دادم؛ هر چند که می دانستم ممکن  
است باعث آزار تن ضرب دیده ات بشوم...

-وقت خوبی برای لجبازی نیست غوغا... رو مخ من نرو...  
جواب منو درست بده...

-خودم تصادف کردم... با موتور.. موتوریه در رفت... الانم  
از بیمارستان میام... هر عکس و آزمایش و کوفت و درد و  
ورمی لازم بود دادم... همه چی خوبه... فقط چند تا  
کوفتگیه لعنتی ولم کن...

نکردم؛ ولت نکردم... میان سینه ام نگهت داشتم و سعی کردم اخباری که رگباری داده بودی را پردازش کنم... تصادف کرده بودی... با یک موتور... عکس . آزمایش داده بودی... حالت به قدری خوب بود که با پاهای خودت به خانه برگشته بودی... و این خوب بود... اما اگر اتفاق بدتری می افتاد؟ هضم کردن این آخری؛ و به این نتیجه رسیدن که "حالا که خدا رو شکر سالمه" زمان برد...

و تو هنوز در آغوشم بودی...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_95

پیشانی روی سرت گذاشتم؛ خدا را شکر که اتفاق بدتری  
نیفتاده بود... کاش می شد تا ابد همین طور آرام و بی  
حرکت در آغوشم بمانی و من بتوانم از هوایت نفس بگیرم  
و قلبت همین قدر تند و قوی زیر سینه ام بکوبد... کاش  
می گذاشتی تک تک آن کبودی ها را ببوسم...  
ولی تو غوغا بودی و همه کاش ها را نمی گذاشتی که سبز  
شوند...

رهایت کردم. دوباره خم شدی و تیشرت را از روی زمین  
برداشتی و به تن کشیدی...

برگشتی؛ دست به پهلوی... پراز خشم... با نگاهی کینه  
جو... قوی... جسور... غیر قابل نفوذ...

تو کوچکترین و در عین حال غیر قابل نفوذترین سد دنیا  
بودی به گمانم؛ و شکستنت ناممکن...

چه قدر این راهی که انتخابش کرده بودم سخت به نظر  
می آمد وقتی این طور سرد و خارا در مقابلم ایستاده  
بودی... چه طور باید قلبت را برای خودم می کردم؟ چرا  
یک روزنه پیدا نمی شد این وسط... لامذهب تو مگر  
انسان نبودی؟ هر کسی- بالاخره یک نقطه ضعف... یک  
رگ برای انگشت گذاشتن داشته باشد یا نه؟

یک دستت را از کمر جدا کردی و در را نشانم دادی...

-خوش گذشت... اگه رفع دلتنگی شد، تشریف ببر می خوام  
بخوابم...

از طرز ایستادنت و تلاشت برای دولا نشدن کمرت به  
راحتی می شد فهمید که داری دردی را زیر چهره سرد و  
کلمات زمخت پنهان می کنی...

-برو بخواب... هستم...

نگاهم کردی...

نگاهم کردی...

نگاهم کردی و به یک باره زیر خنده زدی... نه هیستریک...  
و نه نمایشی... آرام و غمگین و کوتاه...

خنده ای که توی دلم را خالی می کرد؛ به خدا که عجیب  
بود این همه ترس من از تو... چه طور این قدر راحت منی  
که همه دنیا به هیچ کجایم نبود را، با یک خنده آچمز می  
کردی؟

-شر و ور نگو آزاد... برو بیرون از خونه من...

نقل مکان کردن این همه جسورت کرده بود؟ البته  
جسورترت... یا؟

سیخ داغ نگاهت را در چشمم فرو کردی...

-تو با خودت چی فکر می کنی؟ برم بخوابم هستی؟

طوری که چهره ات را جمع کردی موقع، گفتن این جمله،  
قابلیت این را داشت که مرا یک عمر از خودم متنفر کند...

-رو چه حسابی هستی؟ برای چی اصلا باید باشی؟ چرا من  
باید با وجود تو توی خونم، با خیال راحت برم بگیرم  
بخوابم؟ من یه زن بیوه تنهام... می فهمی؟ این بار  
کدومتون از کجاتون میخواید یه تهمت دیگه در بیارید  
بچسبونید رو پیشونی من؟

دوباره صدایت بالا رفته بود؛ و تب نگاهت... زهر کلماتی  
که از دهانت پرتاب می کردی... هر لحظه منتظر بودی؛  
منتظر یک بهانه برای از کوره در رفتن و جنجال راه  
انداختن...

اما من؟ من راهی جز حفظ آرامش نداشتم... من درفش جنگ انداخته بودم و تنها خواسته ام تو بودی؛ و تو را با جنگ نمی شد به دست آورد... با صلح هم... نمی دانم چه طور باید به دستت می آوردم... اما تا اینجا که نشان داده بودی جنگ و صلح هر دو به یک اندازه روی تو بی اثرند...

باید باهوش می بودم؛ برای همین هم آن یک کلمه را توانستم میان رگباری که به سمتم گرفته بودی تشخیص بدهم...

-تهمت؟

دهانت که باز شده بود برای شلیک جمله بعدی، جایی بین باز شدن و بسته ماندن گرفتار شد. چشم هایت میان

چشم هایم دود و زدند... شوکه شده بودی؛ احتمالا از گافی  
که نباید می دادی و داده بودی...

تته پته را سعی کردی در نطفه خفه کنی؛ ولی خب من  
همان آدمی بودم که یک سال و اندی چشم هایت را به  
دنبال آن رازی که روی لب ت مهر و موم شده بود، کنکاش  
کرده بود... و هیچ نیافته بود...

اما حالا... انگار درست در غیرقابل پیش بینی ترین لحظه  
ممکن تو آن سر نخی که من در این مدت نتوانسته بودم  
پیدایش کنم را به دستم داده بودی...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_96

به خیال خودت موضع قدرت را مال خودت نگه داشتی؛  
اما من قبل از اینکه بتوانی از جلوی چشمم بدزدی اش،  
دیدم آن هول شدن را در نی نی چشم هایت...

-آره تهمت... فکر کردی یکی بفهمه این موقع شب  
اینجایی، چیزی جز تهمت زدن به ذهنشون می رسه؟ تهمتی  
که فقط و فقط روانه من خواهد شد... چرا؟ چون تو  
مردی... چون من زنم... چون من بیوه ام... چون...

میان حرفت رفتم؛ قبل از آنکه کار را با سفسطه به جایی  
برسانی که خودم هم نفهمم کی و کجا دورم زده ای...

-سعی نکن منو بیچیونی غوغا... گفתי این بار... این یعنی  
یه بار قبلی ای در کار بوده... گفתי کدومتون... این یعنی  
یکی از ما قبلا به تو تهمت زده...

کمی سکوت و تماشا کردی و نمی دانم چه به ذهنت رسید  
که دوباره یکی از آن پوزندهایت را تحویلیم دادی؛ یکی از  
همان ها که تا فیها خالدون آدم را می سوزاند...

-فیلم جنایی زیادی می بینی نه؟

نزدیکت شدم و سر پایین آوردم...

-نکن...

این را فهمیده بودم که وقتی از نزدیک به چشم هایت خیره  
می شوم، دست و پای خودت و نگاهت با هم گم می شود؛  
شاید بر هم زدن تمرکزت درست ترین انتخاب بود؛ برای

شکستن این دیوار سفت و سختی که دور خودت کشیده  
بودی؛ از جنس یخ...

درست حدس زده بودم؛ این بار نتوانستی تته پته را عقب  
برانی...

-چی... چی... کار... نه... نکنم...

گره نگاهمان را محکم تر از قبل کردم... تو هم پا پس نمی  
کشیدی؛ برای اینکه مثلاً نشان دهی، هیچ خبری نیست...  
اما خب، چشم هایت شاید پنهان کارهای ماهری بودند،  
اما لااقل خالی از دروغ بودند؛ فقط پر از راز... و رازها به  
نظر من جذاب بودند؛ همان قدر که دروغ ها منفورند...  
دروغ هایی که روی لب هایت بودند و میان چشم هایت  
تبدیل به رازهایی شده بودند... کِشنده و گُشنده؛ درست  
مثل خودت؛ غوغا...

شمرده شمرده گفتم:

-منو... بچه... فرض... نکن...

بیشتر از آن نتوانستی نقش بازی کنی؛ نگاهت را برداشتی و در رفتی...

-تو جدی جدی زده به سرت...

نگذاشتم شمار قدم هایت به سه برسند؛ بازویت را گرفتم...

-غوغا خودتم خوب می دونی که من می دونم که تو داری  
یه چیز بزرگو مخفی می کنی... نمی دونم چی، ولی همونقدر  
که مطمئنم اسم من آزاده، توأم یه راز بزرگو از همه قایم  
کردی... ولی اینم بدون که بالاخره می فهمم اون چیه...  
حالا هر چقدر میخوای حاشا کن...

دست هایت را بالا آوردی و با ساعدهای کوچکت ضربه  
نسبتاً محکمی به ساعدهایم زدی...

خنده را پشت لب هایم مهار کردم؛ خنده ای که از سر  
خوشی آمد بود... خوشم می آمد که در بیچاره ترین  
لحظات هم دندان تیزی برای نشان دادن و دفاع کردن  
داشتم... ولی خب کافی بود آن خنده را ببینی که این خانه  
را روی سرمان خراب کنی؛ به خیال اینکه دارم با این حال  
نزارت تفریح می کنم...

-دست از سرم بردار...

هوشیارتر از قبل تند و تند به عقب رفتی و از دسترسم  
دور شدی... آشکارا فرار کردی...

-برام مهم نیست چه فکری در مورد می کنی... مهم  
نیست که دنبال این رازی که تو ذهنت برای خودت  
ساختی، اونقدر بگردی که جونت در بیاد... فقط دست از

سر من بردار... از من دور بمون... بعدش هر غلطی  
میخوای بکنی بکن...

تو را کم پیش آمده بود که این طور بی پروا ببینم... مگر در  
مواقعی که واقعا عصبی و ناچار می شدی و کم می آوردی...  
تو کم آورده بودی...

-درو پشت سرت ببند...

گفتی و کوله پشتی ات را از روی زمین برداشتی و به سمت  
اتاق رفتی...

دیگر ناراحت نمی کرد این بیرون راندن ها؛ آن قدر که  
شنیده بودمشان؛ و آن قدر که هر لحظه بیشتر از قبل  
مطمئن بودم که می خواهم تو را به دست بیاورم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_97

دستگیره را آهسته پایین دادم؛ گفته بودی خوابت می آید... گفته بودی در را پشت سرم ببندم...

اما کار من نبود تنها گذاشتن در این حال؛ در عجب بودم از کار غزال... امکان نداشت از تصادف و وضعیتت خبر نداشته باشد؛ چه طور دلش این قدر بزرگ و خیالش این قدر راحت بود که با این حال تو را پیاده کند و برود پی کارش؟ هر چند که او قبلا امتحانش را پس داده و خوب

ثابت کرده بود که میان دغدغه هایش، جز برای خودش،  
برای کس دیگری جایی وجود ندارد...

در را هم کمی و آهسته به جلو هول دادم؛ وقتی مطمئن  
شدم قرار نیست جیر جیر کند، تا انتها بازش کردم...

سمت راست تخت دراز کشیده بودی؛ به پهلوی چپ، رو  
به من...

چشم هایت بسته بود؛ و با خش خش شلوار کتان من که  
در میان سکوت مطلق اتاق طنین می انداخت، هم باز  
نشد... اخم ریزی میان دو ابرویت بود. لب هایت خشک  
و...

لعنتی... خشک و به شکل دیوانه کننده ای بوسیدنی؛ مثل  
بیشتر اوقات آن فاصله بلاخیز میان دو لب ت بود و شکاف  
عجیب و جذابی که وسط لب پایینت بود، به چالش  
دعوت می کرد... چالش مقاومت در برابر تجاوز به  
حریمت؛ آن هم وقتی این طور زیبا و بی دفاع و آرام به نظر  
می آمدی...



دستم بی اینکه منتظر اراده من باشد، پیش آمد و درست روی آن شکاف لعنتی رفت. چیزی که حس کردم، زمختی پوسته پوسته های روی لب بود، اما این باعث نشد که هوس بوسیدنی بی پایان از سرم بیفتد...

ضربان قلبم روی تندترین دور ممکن بود و دلتنگی توانم را برده بود. فاصله ای نداشتم با مغلوب دیو شهوت شدن و بوسیدن در خواب...

کاش این لب ها را هیچ وقت تجربه نکرده بودم، تا حالا این طور سرگردان میان آب و آتش تن و وجدانم نبودم...

زبانم را گاز گرفتم؛ اگر نمی خواستم بگویم شیرین ترین، لااقل یکی از شیرین ترین معدود خاطرات شیرینم بودند این لب ها... و این تپش های تند قلبم و عرقی که از کناره های گردنم پایین می رفت، می ارزید به داشتن این خاطره...

برای دست از پا خطا نکردن بود که سعی کردم نگاه و دستم را زود از روی لب هایت بردارم؛ هر چند شاید اگر خودت بیداری بودی، خیلی هم آن را "زود" تعبیر نمی کردی و در این فاصله می توانستی چندتا سیلی جانانه روانه ام کنی...

حواسم به بالشتی رفت که کنارت گذاشته بودی و دستت روی آن بود... به لطف حرفه ام می توانستم بفهمم که این بالشت برای محافظت از دستت اینجاست و به مدد تیشرت گل و گشاد تیره ای که جایگزین آن تی شرت تنگ و تیره قبلی شده بود، به راحتی توانستم آستین لباس را بالا بزنم و دوباره کبودی های لعنتی و بدشکل روی بازو و ساییدگی روی آرنج را ببینم... خواستم نوازششان کنم، ترسیدم درد به جانت بریزم...

نگاهم پایین تر رفت؛ روی پاهای برهنه ات... اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که روی سمت راست بدنت سقوط کرده ای که اعضای راستت به شکل واضحی آسیب دیده تر از سمت چپ بدنت بود... دومین مطلب هم... غریبگی ات با لباس پوشیدن بود. اکثر اوقات تو را

این طور می دیدم؛ با لباس هایی تا آنجا که می شد کم،  
نازک و صد البته گشاد و راحت...

آرام لبه تی شرت را گرفتم و آن را از روی پهلویت بالا زدم؛  
آنجا را که نیم ساعت پیش بدترین و بزرگترین کبودی و  
جراحت را رویش دیده بودم... صورتم جمع شد از تصور  
دردی که ممکن بود در آن لحظه کشیده باشی... و ظاهرا  
این خصیصه نو ظهور را هم مدیون تو بودم...

من حیوان ها را به اندازه انسان ها دوست داشتم، برایشان  
حق حیات قائل بودم و دلم برایشان می سوخت... اما به  
یاد ندارم تا به حال حتی موقع درمان بدترین دردها و زخم  
هایشان، این طور از رنج به خود پیچیده باشم...

این خصلتِ مقاوم بودن در برابر درد و رنجی که ممکن  
است مددجو با آن درگیر باشد، اگر در انسان نباشد که  
در کل نمی تواند مددکار قابلی از آب در بیاید... من هم  
مثل هر پزشک دیگری معمولا موقع کار سعی می کردم  
مغلوب درد و رنجی که حیوان زیر دستم می کشد، نشوم،  
اما بعد از آن کلی دلسوزی و محبت داشتم که برایش خرج

کنم... تک و توک تجربه سر و کله زدن با زخم های یک  
انسان را هم داشتم و باز هم هرگز این حال را تجربه نکرده  
بودم...

ولی حالا زخم های تو، اولین زخم هایی بودند که در عمر  
حرفه ایم می دیدم و باعث می شدند از فشار غم و رنج،  
چهره در هم بکشم و حس کنم خودم هم با سلول به  
سلول تنم آن دردها را تجربه کرده ام... رنجی بزرگ و  
اغراق آمیز...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

اینم پارت سوم؛ در جبران کم کاری غیر عمدی دیروز...

دوستان من واقعا این روزها مثل اکثر قریب به اتفاق شما و بقیه افراد جامعه، درگیر و غمگین جو این روزهای کشورم... حتی میتونم بگم این درگیری و غمگینی از حد گذشته و فاصله ای با دیوانگی ندارم... روزی نیست که درست بتونم به کارام برسم، و شبی نیست که کابوس نبینم...

ولی همه سعیم اینه که این اوضاع روی این کانال تاثیری نداشته باشه؛ چون درک میکنم که تقصیر شما نیست که من درست زمانی وی آی پی زدم که دو سه هفته بعدش کشور تبدیل شده به صحنه نبرد دجال و انسان هایی که حق خودشون رو می خوان...

باور کنید اگر اون سابقه فاصله افتادن تو رمان قبلی نبود، و اگر امکانش بود و اگر این رو یک بی مسئولیتی نمی دونستم، حاضر بودم از تک تکتون شماره حساب بگیرم و بشینم پول هاتون رو برگردونم... ولی نه میخوام که این کار رو با خودم و با شما بکنم، و نه شدنیه...

اما لطفا لطفا لطفا شما هم من رو درک کنید و اگر کم کاری دیدید ساده از کنارش گذر کنید تا این روزها تموم بشه، و مطمئن باشید من به محض اینکه کمی فکرم آزاد بشه، این کم کاری ها رو جبران خواهم کرد...

این رو هم بدونید این سورژه گرچه تحریر نشده، اما از اول تا آخرش توی ذهن من مشخصه و من می دونم قراره چی بنویسم؛ و در این شرایط برای من اصلا سخت نیست چیدن کلمات کنار هم... تنها چیزی که آزارم میده و منو شرمنده شما میکنه، همین شرایط سیاسی و اقتصادی و امنیتی کشوره... نگرانی برای مردم...

ولی همین جا میگم که همه سعیم اینه که دو پارتی که قولش رو دادم بهتون برسونم...

و اینکه خیلی خیلی خیلی مواظب خودتون و صبور باشید هم وطنای من... پاره های تن... دوستتون دارم از ته دل؛ حتی اگر نشناسمتون...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_98

روی پاهایت هم کبودی های قابل توجهی داشتی... با این  
حجم از زخم و کبودی، سخت نبود فهمیدن اینکه  
تصادف سختی را از سر گذرانده ای... چشم بستم و ترسی  
که به جانم ریخت، را با یک نفس بلند بیرون دادم... واقعا  
اگر اتفاق بدتری می افتاد؟



تصورش آن قدر بد بود که نخواهم به آن فکر کنم و با  
تکان دادن سر، و باز و بسته کردن چند باره چشمم از  
خودم دورش کنم...

انگشتم را آرام روی سطحی ترین زخمی که روی رانت بود  
کشیدم... چه طور این قدر نترس بودی؟ چه طور مطمئن  
بودی از این خانه بیرون خواهم رفت؟ چه طور فکر  
نکردی که ممکن است بمانم و این وضعیت دلفریبت می  
تواند همان بهانه ای باشد که باعث شود توانم بر دیو  
شهوت فائق شود و بلایی سرت بیاورم؟ مگر تو چه قدر  
شناخت از من داشتی؟

چرا این قدر گیجم می کردی؟ اگر در این مدت، خط به  
خط تو را از بر نشده بودم، فکر می کردم همه این کارها  
عمدی ست؛ برای مبتلا و گرفتار کردن من... برای  
کشیدنم به سمت خودت...

اما من تو را این طور نشناخته بودم؛ تو زن تر از آن بودی  
که به این قبیل کلک های دم دستی و لوس احتیاج داشته  
باشی، یا دست بزنی...



قطع به یقین کلی دارو گرفته بودی که حالا با وجود این همه زخم و کبودی، این طور آرام خوابیده بودی؛ پس شاید هرگز متوجه نمی شدی من اگر کمی با دلم راه می آمدم... نه؛ منظورم سورچرانی آن چنانی نیست؛ راه آمدن، در حد یک آغوش منظورم است.. یا یک بوسه روی پیشانی ات...

اما درست از آن شب به بعد، از همان جا، از آنجا که از لبه سقوط برگشتی، آن قدر برایم عزیز و محترم شده بودی که هرگز این کار را نه با تو، و نه با خودم نمی کردم... البته شاید وقتی خودت آن طور قرص و محکم بالای سر خودت بودی، دلم می خواست که کمی سر به سرت بگذارم و با دیدن شعله های آتش میان چشم هایت تفریح کنم؛ اما هرگز به این همه معصومیتی که در خواب داشتی دست درازی نمی کردم...

فضای سرد اتاق بهانه خوبی بود تا دست به روانداز بافتی که پایین پایت تا شده و مرتب افتاده بود، بیرم و آن را روی تنت بکشم...

ولی خب... نشدنی بود مقاومت جلوی لمس نکردن  
 موهایت... افسار گسیخته هایی که روی بالشت ریخته  
 بودیشان و در عالم بی خبری، نمی فهمیدی که در همین  
 حال نامرتب و به هم ریخته چه آشوبی در دلم برپا می  
 کنند... داستان این طره های ابریشم، فرق می کرد با بقیه  
 زیبایی های وجودت؛ این ها نقطه بارز وجود تو بودند...  
 زینت... شکوهت... این ها قسمتی از روح تو بودند که  
 روی جسمت نمود پیدا کرده بودند... آینه ی شادی ها و  
 غم ها و شکست ها و حتی شاید عاشقی هایت...

همه این ها را می دیدم و حس می کردم و یک سوال بزرگ  
 در سرم چون آونگ می رفت و می آمد؛ این همه احساس  
 تند و تیز به یک باره از کجا پیدا شد؟ آن هم فقط به  
 واسطه یک کلمه؟ تو چه طور می توانستی فقط با گفتن  
 یک "نمی تونم" ناقابل این طور وحشیانه دل ببری و بازش  
 نگردانی؟

دست از سر موهایت برداشتم و به پیشانی ات کشیدم و  
 مطمئن شدم از اینکه تب نداری. روانداز را دوباره روی

شانه ات بالا کشیدم. بی هیچ دلیل خاصی، فقط از سر  
 بیکاری بود که چشم گرداندم روی در و دیوار اتاقت؛ نمی  
 دانم... شاید هم فقط از سر بیکاری نبود... شاید دلم می  
 خواست کمی سلیقه ات دستم بیاید؛ شاید امیدوار بودم  
 روزی به کارم بیاید فهمیدن اینکه چه فاضاهایی را ممکن  
 است دوست داشته باشی... کدام دکوراسیون را...

میان همین چشم گرداندن ها بود که چشمم به یک گوشه  
 از یک عکس افتاد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_100

می شد که وجود این عکس ها را به حرفه ات نسبت بدهم و با خودم فکر کنم خواسته ای زیبایی ها و میزان تلاش خودت را ثبت کنی، و از کنارش ساده گذر کنم...

اما چیزی در درونم فریاد می زد که موضوع فقط این نیست؛ این یک زیبایی معمولی و چندتا عکس معمولی که هرکسی، می توانست از خودش داشته باشد نبود...

تو بی شک در زمره زنان سرآمد از در زیبایی چهره و استایل بدنی قرار می گرفتی، اما چیزی که من میان این عکس ها می دیدم، فقط ثبت قسمتی از این زیبایی ها نه، بلکه به رخ کشیدن بیمارگونه و مغرضانه این زیبایی ها و حتی جذابیت های جنسی— وجود تو بود؛ هر چند که به هیچ وجه نمی شد وجودش را در تو انکار کرد، اما این همه پررنگ کردن آن زیبایی و تمرکز روی آن ها، انگار حرفی داشت برای

گفتن؛ که من از آن سر در نمی آوردم؛ همین هم بود که داشت دیوانه ام می کرد...

روز پر هیاهویی را گذرانده بودم و به خیال خودم آمده بودم تا با رفع دلتنگی، و دیدن تو، کمی از حجم فشاری که این روزها روی ذهن و قلب و بدنم بود را بکاهم. ولی حالا خیلی خیلی درگیرتر از قبل بودم و پر از سوال...

برایم مهم نبود که بفهمی آن ها را دیده ام؛ اصلا بهتر بود که بفهمی... می خواستم از من در موردشان بپرسی و بهانه به دستم بدهی برای اینکه من هم پرسم؛ من آدم موش و گربه بازی نبودم... آن هم وقتی طرف حسابم آدم سرسخت و انزوا طلبی مثل تو بود...

عکس ها را داخل پوشه برگرداندم؛ حتی آن ها را که بیرون بودند... جز یکی... همان سیاه و سفیدی که قرارم را گرفته بود؛ جایش نه میان آن پوشه، در جیب داخل کت خودم بود...

پوشه را نه پشت آینه، که روی کنسول گذاشتم؛ حالا دیگر مطمئن بودم که میخوامم بازخواستم کنی و راه را باز کنی برای پرسیدن همه سوال هایی که برایم به وجود آمده بود... برای پرسیدن اینکه آن عکس ها را به کسی — هم نشان داده ای یا نه...

چرخیدم و دوباره تو رو به رویم بودی؛ سر تا پا راز... شاید هم نه... شاید این من بودم که بیمار شده بودم؛ از دست تو... تویی که هر چه بیشتر دنبالت می دویدم دورتر می شدی و هر چه بیشتر وجودت را می جستم، کمتر چیزی عاید می شد...

به حال برگشتم و عکس را داخل جیب کتی که از رخت کن کنار در آویزان کرده بودم گذاشتم. بعد هم من ماندم و بلا تکلیفی...

دلم یک لیوان نوشیدنی گرم می خواست؛ و چیزی برای خوردن...

با خودم چه فکر کرده بودم و چه شد؛ به این نیت آمده بودم که به یک شام دوستانه دعوت کنم، اما چیزی که نصیبم شده بود، یک من اخم و یک دنیا بد خلقی بود... اما خب... انکار واقعیت ممکن نبود؛ چیزی فراتر از یک شام نصیبم شد؛ چشیدن دوباره طعم لب هایت... هر چند آغشته به تیر خشمت...

فکر کردن به آن بوسه کافی بود تا هوای هر چیزی جز خودت از سرم بیفتد...

به اتاق برگشتم. خستگی باعث شد تا این بار بنشینم لبه تخت و به صورتت زل بزنم...

از تار مویی که روی گونه ات بود، بهانه خوبی از آب درآمد برای اینکه پشت دست روی گونه ات بکشم؛ به هوای کنار زدن آن تار... و باز هم وسوسه یک بوسه بود که دلم را به بازی گرفت...



هر چند که دلم تمامت را می خواست؛ که داوطلبانه به  
آغوشم بیایی و من ساعت ها ستایشت کنم؛ و این چیزی  
بود که نمی دانستم هرگز اتفاق خواهد افتاد یا نه...

تا می آمدم با خودم فکر کنم شاید همه چیز به همان  
سادگی است که به نظر می آید و می گویند،

یک چیز پیدا می شد که دوباره برگردم سر نقطه اول؛ آنجا  
که تو در آن گناهکار بودی و پراز راز...

البته با یک تفاوت بزرگ؛ روزی که آمدم، فقط ذهنم  
درگیرت بود؛ درگیر رازی که مطمئن بودم پنهان نگه داشته  
ای... ولی حالا... سلول به سلول تنم تو را می خواند و  
همزمان از تو می ترسید؛ از چیزی که ممکن بود پشت  
معصومیت چشم هایت پنهان باشد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_101

غوغا\*\*\*\*

حال

درد پهلو چند دقیقه ای بود که آرامم را برده بود؛ اما میل به خواب می چربید به حس درد...

چند دقیقه ای را میان خواب و بیداری با درد مدارا کردم؛ اما به گمانم مسکن هایی که دیشب گرفته بودم، تاثیرشان را از دست داده بودند که رفته رفته درد آن قدری شدید شد که خواب را از چشم هایم فراری داد...

اما چیزی بود که نه تنها خواب، که درد را هم فراری داد...  
 صحنه ای که بلافاصله بعد از باز کردن چشمم دیدم؛  
 صورت آزاد... رو به رویم، با چشم هایی بسته...

فکر کردم هنوز خوابم؛ و این صحنه ادامه خواب هایی  
 ست که دیشب و هرشب با آن ها دست و پنجه نرم کرده  
 ام...

چشم باز و بسته کردم؛ ولی او هنوز آنجا بود...  
 با همان چشم های بسته... ابروهای پر پشت مشکی... و  
 مژه هایی که برای یک مرد، زیادی حالت دار و بلند به نظر  
 می آمدند...

خودش بود؛ هر چند که دنیا دنیا فرق داشته باشد با  
 آزادی که در تمام این مدت دیده بودم...

سر چرخاندم؛ اولیت نشانه های صبح را می شد پشت  
 قاب پنجره دید... تمام شب را اینجا مانده بود؟

باورم نمی شد این طور از دنیا کنده شده باشم که متوجه حضورش در اتاق، این قدر نزدیک، روی تختم، با فاصله ای بیست\_سی سانتی، نشده باشم...

هر چند که بعد از شب های متمادی بدخوابی و بیدار خوابی، و بعد از گرفتن آن همه دارو، خیلی هم عجیب نبود این اتفاق، اما من خواب به شدت سبکی داشتم؛ سبک تر از پرگاه... که نتیجه یک عمر زندگی کردن با آدمی بود که از هیچ کاری فروگذار نمی کرد برای آزار دادنم...

مسلماً هر کس دیگری هم جای من بود، بعد از چند بار از خواب پریدن، به واسطه یک لگد، یک صدای بلند، یا تکان های شدید و بی ملاحظه، یاد می گرفت که آن قدر هوشیار بخوابد که کوچکترین حرکت و صدایی را در اطرافش تشخیص دهد و قبل از تجربه هر ناملایمتی ای؛ خودش از خواب پرد...

کمتر روزی را در زندگی به یاد داشتم که از خواب بیدار شوم و دلم نخواهد که از تخت بیرون بروم. سال ها بود که به ذهنم مجال بی کاری و اندیشه ی بیخود پروری نمی

دادم؛ چون این تنها راهی بود که بلد بودم برای محافظت کردن از خودم در برابر متلاشی شدن بار رنج ها...

حالا بعد از سال ها زندگی کردن با یک مرد زیر یک سقف، اولین باری بود که چشم باز می کردم و کسی- را کنارم روی تخت می دیدم؛ شاید طبیعی بود که از وحشت و هیجان دوخته شده بودم به تشک...

هر چقدر هم که چرایی این اتفاق، باور نکردنی و دور به نظر می آمد، برای روح مرد ندیده ام اصل موضوع این بود که من از خواب بیدار شده و یک مرد را کنار خودم دیده بودم؛ مردی که موضعش را در برابر خودم نمی فهمیدم... هدفش را از این رفتن و آمدن ها و از آن خواستگاری نمی دانستم...

خون درون رگ هایم از حرکت مانده بود؛ که عاجز مانده بودم از تکان دادن حتی مردمک هایم... نگاهم روی چشم

های بسته اش گیر افتاده بود و حرارت وحشتناکی را روی صورت، دست ها و کف پاهایم احساس می کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_102

نگاهم از چشم های بسته اش جدا نمی شد؛ چشم های درشتی که در بیداری کوره ای از آتش بودند، یا کوهی از یخ... ولی حالا هیچ شبیه چشم هایی نبودند که ماه ها و

ماه ها شراره های آتش و خشم به سمتم روانه کرده بودند...

بینی اش صاف و بلند بود؛ که یکی دقیقا شبیه به همان در صورت آراد هم بود...

و لب های درشت و گوشت آلود داشت که... که... تمرکز کردن روی آن ها اولین سوالی که در ذهنم ایجاد می کرد این بود که جز من، چه کسی را آن طور ماهرانه و پرهیاهو بوسیده؛ طوری که هر شب و هر شب او به آن بوسه ها فکر کند....

دستم چون کوه سنگین و دردناک بود؛ وقتی می خواستم بالا بیاورمش... ولی میل به لمس آن لب ها آن قدری وسوسه انگیز بود که حجم بزرگ درد را نادیده بگیرم؛ لب های که بوسیدن مرا مکروه نمی دانستند...

اما دستم نرسیده به مقصد متوقف شد... از ترس و از هیجان زیاد؛ در حالی که به شدت می لرزید...

انگشتانم جایی نزدیک به لب هایش بودند؛ آن قدر نزدیک که هرم نفس هایش رویشان بنشیند و گرما و مخموری آن بوسه ها را به یادم بیاورند...

این لب ها تنها لب هایی بودند که لب من، تن من، شانه هایم و موهایم تجربه کرده بودند؛ و حتی روحم هم این لب ها را تجربه کرده بود... لب هایی که پسرشان زده بودم؛ درست وقتی که با تمام توان مرا به سمت خود می کشیدند... لب هایی که مرا سردرگم تر و عاجزتر از هر وقت دیگری در زندگی ام کرده بودند...

آن قدر این اتفاق، برایم تازه و شگفت انگیز بود که اگر تکان ریز فک مربعیش نبود، کار دست خودم می دادم با لمس آن لب ها؛ اما آن تکان ریز ناجی ام شد تا قبل از رو کردن دست خودم، هوشیار شوم...

چشم بستم و به خودم هشدار دادم؛ این چه غلطی بود که می خواستم بکنم؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ این حس ها و کنجکاوای ها دیگر از کجا سر بر آورده بودند؟ تپش های تند قلبم چه می گفتند این وسط؟

قطعا که این حال مجهول و وحشی، به خاطر حضورش روی تختم بود؛ حضوری که مرد و محبت ندیدگی ام را به رخم می کشید... هیچ توجیه دیگری برای این حجم از گر گفتگی ام پیدا نمی شد...

اما این باعث موجه بودن این حال و این رفتارم نمی شد... نه نمی شد... نمی شد که چون سال ها با شناسنامه ای پر و انگشت مزین به حلقه، تنها مانده ام، به محض دیدن کسی. هر چند این قدر نزدیک دست و دلم بلرزده... آن هم کسی همچون او آشنا...

آشنای غریبه ای که انگار هزاران فرسنگ فاصله داشت از حرف هایی که در موردش شنیده بودم...



وقتی غزال بعد از به در و دیوار زدن های فراوان و به نتیجه نرسیدن، دل به دریا زد و تصمیم گرفت او را بگذارد و با سامان فرار کند، کم سن و سال بودم و مثل همیشه در سودای درس و مشق و جویدن هر کتابی که دم دستم بود...

تنها چهره ای محو از اوی جوان تر از حالا در ذهنم بود؛ پسری با پیراهن سفید، با موهای بلند و پراز ژل که از وسط باز شده بود، یک زنجیر طلایی روی گردن، و دکمه هایی که همیشه تا روی سینه باز بودند...

با رفتن غزال، او هم برای همیشه از خانه ما رفت و من بعد از آن دیگر او را ندیدم؛ نه در عروسی شیما و نه حتی در عروسی تنها برادرش با خودم... حتی برای اقامه دعوا و پرسیدن چرایی کار غزال هم به خانه ما نیامد دیگر...

بعد از سال ها اولین ملاقاتم با او، زمانی بود که ده روز از گم شدن آرادمی گذشت و همه خانواده پریشان حال و نگران بودند؛ عمه اصلی به رخت خواب افتاده بود و عمو علی از نفس...

به هر دری زده بودیم، جواب نگرفته بودیم و عایدیمان  
یک هیچ بزرگ بود؛ آراد هیچ کجا نبود...  
بالاخره عموعلی در برابر التماس های عمه اصلی تسلیم و  
راضی شد تا با او تماس بگیرد و از او بخواهد تا بیاید به  
کمک خانواده...  
VIP exchange group  
ROMAN

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

@Vip Roman

#پارت\_103

آمد؛ با ظاهری کاملاً متفاوت و در عین حال به سان گذشته، پر از تعارض با استانداردهای عموعلی، و در کل خانواده...

آن پیراهن سفیدی که در خاطرم بود، جایش را با یک پیراهن همیشه تیره عوض کرده بود؛ تو گویی که هنوز عزادار رفتن خیانتکارانه غزال مانده باشد... زنجیر طلا جایش را به یک گردن آویز چرم داده بود و موهایش کوتاه تر از قبل بود؛ رو به بالا و با پشت گوش هایی کوتاه و مرتب... هنوز دکمه ها را تا روی سینه باز می گذاشت و آستین تا شده تا روی ساعد هم به آن اضافه شده بود، که نقش و نگار تتوهای روی دستش را به نمایش می گذاشت؛ چیزی که قطعاً در حالت عادی می توانست عمو علی را به مرز جنون برساند... اما آن روزها آراد، دین و دنیای خانواده گم شده بود و هیچ کس دل و دماغ واکاوی ظاهر دیگری، و حتی خشم و غم را هم نداشت... هر چه بود، نگرانی بود و بس...

مثل من؛ حالا... که هزاران دلیل داشتم برای تجربه این فلاکتی که روی تن و قلبم بساط انداخته بود؛ هیچ نسبتی با او نداشتم و او روی تختم بود در فاصله ای که هرگز با هیچ کس تجربه نکرده بودم... او برادر آراد بود... او دنبال گرفتن نقطه ضعف از من بود... او همان بود که بزرگترین اشتباه و لغزش زندگی ام را نزدش مرتکب شده بودم... و... او... او... همان بود که دیشب گفته بود دلش برایم تنگ شده... جمله ای که فقط هر از گاهی از دهان بابا رستم شنیدم بودم و بس...

هر آن منتظر بودم چشم باز کند و چشم های بازم را شکار؛... اما واقعا سخت و ناشدنی به نظرمی آمد چشم برداشتن از چهره مردانه و گیرایش... آن هم در حالی که این طور آرام و بی خبر دراز کشیده بود و من برای اولین بار در زندگیم این فرصت را داشتم که بی نگرانی اجزای صورتش را واکاوی کنم... بی اینکه بترسم از نگاهی که همیشه در کیمن بود برای گرفتن مچم...

دستم را که دوباره داشت می رفت به سمت صورتش،  
 مشتم کردم و عقب کشیدم. عجیب اینکه دستم وقتی  
 پیش می رفت، دردش تا این حد به چشمم نیامد...  
 قبل از اینکه خودم را رسوا، و کارنامه آن شب نحس را  
 درخشان تر کنم، باید دور می شدم از او...

تکان خوردن، به مراتب سخت تر و درد بدنم بیشتر از  
 دیشب بود؛ لب گزیدم تا مبادا صدای ناله ام بیدارش کند.  
 باید قبل از بیدار شدنش خانه را ترک می کردم؛ هر چند که  
 این جا خانه من بود و او بود که بی اجازه در خانه من  
 شبش را صبح کرده بود، اما این من بودم که می خواستم  
 از رویارویی با او فرار کنم... سوال هایی می پرسید که  
 جواب دادن به آن ها نشدنی و جواب ندادنشان مصیبت  
 بود...

روانداز که از روی پایم سور خورد و روی زمین افتاد، از  
 هجوم هوای سرد روی پوست برهنه پایم بود که تازه  
 متوجه شدم چیزی به پا ندارم. رواندازی که دیشب برای  
 کشیدنش روی خودم، همت نکرده و عطایش را به لقایش

بخشیده بودم؛ چون تنم درد داشت و تا حد امکان سعی می کردم در حرکت کردن صرفه جویی کنم... شلواری را هم برای همین نپوشیده بودم...

دست به پیشانی گرفتم؛ گند بود که روی گند بالا می آوردم... آن هم پیش کسی— که منتظر بود تا از کوچکترین نقطه ضعف هایم یک آتو بگیرد برای سین جیم کردنم...

با وجود درد، کمی تنم را چرخاندم؛ تا مطمئن شوم که در این وضعیت تماشا می نمی کند... خوشبختانه هنوز خواب بود... حالا که سرما به جانم نشسته بود، تازه متوجه طرز خوابیدنش شدم؛ در خودش جمع شده بود و دست چپش را لای پاهایش گذاشته بود...

جان کردم برای برداشتن روانداز... کنارش رفتم و تنش را پوشاندم؛ که همین هم برای خودش یک پروسه زمان بر و پر درد بود... بعد هم با بیشترین سرعتی که از دستم بر می آمد، پا به فرار گذاشتم؛ قبل از اینکه دفعه سوم بازی ای که دستم راه انداخته بود را ببازم و بگذارم که میان موهای پریشتش بخزد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_104

تنها تا دستشویی رفتن و برگشتن کافی بود تا بفهمم بیرون رفتن از خانه، حتی بیرون آمدن از آن تخت اشغالی خیلی هم فکر عاقلانه ای نیست... درد همه تنم را فرا گرفته بود؛ و خشم...

توان حرکت نداشتم؛ و باید قید هر چه کار و باشگاه و کلاس را می زدم؛ و این یعنی نقشه فرار پر... باید می ماندم



و با او رو به روی شدم و هیچ ایده ای برای وقتی که او  
بیدار می شد نداشتم؛ و این عصبی ترم می کرد.

برای غزال پیام صوتی گذاشتم که دلم می خواهد بیشتر  
استراحت کنم؛ گفتم زنگ نزن، چون می خواهم بخوابم...  
حوصله سوال و جواب هایش را نداشتم.

گوشی را روی میز آشپزخانه، و خودم را روی صندلی  
انداختم. از طرفی درد استخوان و عضله هایم در هم می  
پیچید و از طرف دیگر خشم داشت آتشم می زد؛ خشم از  
ناتوانی و نداشتن حریم؛ که باید قبول می کردم بخش بزرگی  
از آن را مدیون بی عرضگی و منفعل بودن خودم هستم...

می خواستم و نمی توانستم کاری بکنم و این دیوانه کننده  
بود...

و از همه این ها بدتر، این بود که نمی توانستم به عادت  
همیشه، بیرون برم و کمی بدوم؛ بلکه کمی حالم بهتر شود...



-صبح بخیر...

با صدایش از عالم خودم بیرون آمدم و سر بلند کردم؛  
تکیه به دیوار ورودی آشپزخانه داده و دست هایش را بغل  
کرده بود...

سکوتم برای این نبود که حکم ادب را نمی دانستم. مشکل  
اینجا بود که نمی دانستم اگر دهان باز کنم، چه کلماتی از  
آن بیرون خواهد ریخت...

قدمی جلو آمد...

-یه ساعته دارم نگات می کنم... کجایی؟

حیرت آور بود این همه خونسردی اش؛ انگار نه انگار  
دیشب او را از خانه ام بیرون کرده بودم...

سعی کردم کمرم را صاف کنم و از آن حالت خمیدگی و شکست پذیر فاصله بگیرم...

-خیلی درد داری؟

چشمی که از شدت درد بسته بودم را باز کردم. رو به رویم، سر پا نشسته و یک دست روی میز و دیگری را لبه صندلی ای که من رویش نشسته بودم گذاشته بود؛ عملاً در حصارش بودم...

کمی نگاهش کردم؛ تجربه ثابت کرده بود همیشه وقت عصبانیت، همه چیز خراب تر از آنی که هست می شود؛ اما هر چه تلاش می کردم و نفس عمیق می کشیدم، نمی توانستم آرام بگیرم...

-دارو بهت ندادن؟ مسکنی چیزی؟

نگرانی را می شد میان چشم هایش دید؛ چشم هایی که  
روی صورتم در جست و خیز بود...

و من همچنان سکوت می کردم؛ دریغ از ذره ای نتیجه...

-بریم درمونگاه یه مسکن بزنی؟ نمی فهمم چه طور  
مرخصت کردن؟

-مگه قرار نبود بری؟

این سوال یک جواب غلط بود؛ به نگرانی هایش...  
نگاهش گیج شد...

طول کشید تا جوابم را بدهد...

- نتونستم تنهات بذارم...

-اما من ازت خواستم که بذاری...

دلخوری را می توانستم میان چشم هایش ببینم...

-نگرانت بودم...

کاش این درد کمی فرصتم می داد تا او را بدرقه کنم؛ بعد می توانست تا دلش می خواهد جولان دهد...

سعی کردم با یک نفس عمیق اکسیژن و آرامش بیشتری را وارد خونم کنم... لب تر کردم و طولانی پلک زدم؛ مغلوب خشم اگر می شدم، قافیه را حتما می باختم...

-من...

با تاکید گفتم این "من" را... و محکم؛ البته تا آنجا که درد اجازه می داد...

-اگر نگران می خواستم، دیشب غزالو با هزار زحمت و  
زبون راضی نمی کردم بره خورش...

دستی که روی میز بود را رو به در گرفتم:

-وقتی میگم برو، منظورم اینه که برو... که تنهام بذار... که  
حوصله ت رو ندارم... منظورم اینه که تنهایی راحت ترم...  
من بچه نیستم... من لیه نمی خوام... اگه تنهات میذارم و  
می رم تو اتاقم، برای اینه که مطمئنم قراره بری... برای  
اینه که از شخصیت و شعور و سن و از همه وجودت  
انتظار دارم منو درک کنی... برای اینه که علارغم همه  
مسائلی که وجود داره، بهت اعتماد دارم... برای اینه که  
فکر میکنم اون قدری بزرگ شدی و اون قدری پرستیز  
داری که بدونی باید به خواست و حریم بقیه احترام  
بذاری...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_105

صدایم بالا رفته بود و نفسم هم از درد داشت می رفت؛  
این را او هم فهمیده بود که دوباره نگران نگاهم می کرد...

\_آروم باش.. داری خودتو اذیت می کنی...

من سال ها بود که اذیت بودم؛ در سکوت... بیشتر از این  
توان خفه ماندن نداشتم...

-من اگر تو کتم می رفت یکی بیاد و خونموزیر و رو کنه و تو وسایل شخصیم سرک بکشه، هیچ وقت از اون خونه بیرون نمی زدم... من از اون خونه لعنتی بیرون زدم که بتونم حریم خودمو داشته باشم می فهمی؟ من اگر مشکلی نداشتم با حریم نداشتم، نشسته بودم تو همون خونه دیگه... مرض نداشتم که خودمو تو خرج و زحمت بندازم...

شده بودم؛ من مغلوب خشم شده بودم و درست در همان لحظه ای که فریاد می زدم هم می دانستم که ممکن است چیزی بگویم که بعدا برایم دردسر درست کند... حواسم به قراری که با خودم گذاشته بودم هم بود؛ قرار بود آرام باشم.. اما هر چه می گفتم، بیشتر و بیشتر یادم می رفت این مطلب که ممکن است در هنگامه خشم خسارت به بار بیاورم؛ خسارتی که نمی دانستم خواهم توانست جبرانم کنم یا نه...

اما به هر حال دمل چرکین سال ها سر باز کرده بود که با هر کلمه ای که می گفتم داغ دلم تازه می شد...

-به چه حقی اومدی اتاق من؟

کنترل صدایم به طور کامل از دستم در رفته بود؛ تصور اینکه آن عکس ها را دیده باشد، دیوانه ام می کرد...

اما صورتم را که گرفت، ساکت شدم؛ چون بلندتر از من فریاد زد:

-داد زن غوغا...

زانوروی زمین گذاشته و روی آن ایستاده بود تا حالا هم قد باشیم...

لعنت به من؛ که حتی در این لحظه هم نمی توانستم مکر نگاه تیز و محکمش را نخورم...

سکوتم جری ترش کرد برای حرف زدن...



- حالت خوب نیست... چرا این جوری می کنی؟ گفتم نگرانت بودم...

درد هنوز بود؛ بیشتر از قبل حتی... اما عصبانی که در وجودم سر برآورده بود، آن را پس می زد... پس بلندتر از قبل و از او فریاد زدم...

-بسه آزاد... بس کن... تا کی، تا کجا مجوز می ده بهتون این نگرانی؟ پدرت سال های سال به اسم همین نگرانی و مراقبت حریم ازمون گرفت... برای چی باید کلید خونه من دست همه آدمای اون خونه باشه؟ گیرم که یه خانواده ایم... گیرم که بیشتر از چشم به همدیگه اعتماد داریم... گیرم که بیشتر از جون نگران همدیگه ایم... این دلیل میشه برای تفتیش کردن زندگی و مسائل خصوصی بقیه؟ دلیل میشه کلید خونه بچه هاتو داشته باشی و بی اجازه وارد حریمشون بشی؟ تو چرا آزاد؟ تو چرا شبیه بقیه ای؟ اون چیه که دلیل میشه بری تو حمومی که یه زن توشه؟ که دلیل میشه بیای تو اتاق من و وسایل خصوصیمو

بررسی کنی؟ چه جور آدمایی هستین شما؟ تو چه زمانی داریم زندگی میکنیم مگه ما؟

عنقریب بود که از شدت درد پس بیفتم؛ اما فریاد سال ها رنج در گلویم حبس شده بود که حالا امید آزادی پیدا کرده بود... سال ها خفقانی که از آن ناراضی بودم و به هزاران دلیل تن سپرده بودم به آن...

-من چرا فکر می کردم تو با بقیه فرق داری؟ چرا؟ چرا ازت سر در نمیارم؟ چرا شماها این قدر عجیب و هزار روید؟ چرا همیشه بهتون اعتماد کرد؟ چرا دست به وسایل من زدی؟ به چه حقی اون عکسارو نگاه کردی؟ چرا آزاد... چرا نمی...

"ذارید زندگیمو بکنم" م در دهانش خفه شد...

شوکه از اتفاقی که داشت می افتاد، برای لحظات طولانی، بی حرکت ماندم...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_106

آزاد

حال

دست از پرخاش بر نمی داشتی؛ در حالی که درد را می شد  
از میان هر کلمه و صدا و چشم هایت خواند.

ولی چیزی که درد را بیشتر می کرد، حقیقت بود؛ حقیقتِ  
تا ابد تلخ... چیزی که شامل حال تک تک جملات بود؛  
گفته هایت را تماما در این مدت دیده بودم و ابدانمی شد  
که بگویم حرف هایت حتی ذره ای از واقعیت دورند...

چیزی که مرا هم آزرده بود و بارها و بارها به آن فکر کرده  
بودم؛ اینکه چه دلیلی دارد که بابا تا این حد روی زندگی  
اهالی آن ساختمان تسلط داشته باشد. چرا باید هیچ حد  
و مرزی برای خودش تعریف نکرده باشد. و چرا باید هیچ  
کس از این وضعیت ناخرسند نباشد و اگر هم هست،  
زبان به دهان گرفته باشد؟ مگر پیدا کردن یک سقف زیر  
آسمان این شهر چقدر می توانست پربها و سخت باشد  
که همگی این قدر راحت به آن تن داده بودند؟

اما قسمت تلخ این حقیقت برای من، این نبود...

تلخی آنجا بود که تو راست می گفتی؛ من همان کاری را کرده بودم که بابتش بارها و بارها بابا و شما را در خلوت خودم سرزنش کرده بودم... آری؛ واقعیت این بود که من درست مثل بابا رفتار کرده بودم و تو این واقعیت را با تمام توان در صورتم کوبیدی...

درد دیگری هم بود... باز هم تو را آزرده بودم؛ و این اتفاق وحشتناکی بود... ولی باور کن که بابت تمام حرف هایی که می زدی و بابتشان حق هم داشتی، نزد خودم ماده و تبصره ای برای تبرئه خودم داشتم؛ من می دانستم و می فهمیدم که باید، و می خواستم که به حریم آدم ها احترام بگذارم... اما وقتی موضوع تو بودی، مسائل کمی پیچیده می شدند...

ولی بی شک، این غوغایی که حالا پیش رویم بود، نه می گذاشت، و نه می فهمید که من بخوام برایش از دلایلم بگویم؛ از اینکه حتی اگر نطفه همان پدر باشم، از قماشش نیستم... اینکه اگر ناراحتش کرده ام، کاملاً غیر عمدی بوده...

او در این شرایط حتی آمادگی عذرخواهی کردن مرا هم نداشت. او فقط می خواست فریاد بزند و رنجی که سال ها در خود خفه کرده بود را بیرون بریزد.

اما خب من نگران رنگی که رفته رفته پریده تر می شد و نفس هایی که گاهی میان کلمات می رفت هم بودم...

و نگران قلب خودم؛ که با دیدن این اوضاع آشفته ات، به تلاطم افتاده بود و خودش را برای رسیدن به تو، به در و دیوار می زد...

فریاد می زدی و دست هایت را تکان می دادی. خیلی خوب می دانستم که با تمام وجودت داری درد را برای خودت حاشا می کنی تا بتوانی از خودت مراقبت کنی؛ ولی حتما چند دقیقه دیگر که این لحظه ها تمام می شدند، از نفس می افتادی...

هرچه می گفتم آرام باش، نمی شنیدی... هر چه می خواستم دست هایت را بگیرم نمی گذاشتی... با چشم باز، چشم بسته و دهان باز کرده بودی و هیچ نمی فهمیدی در اطرافت، و حتی در تنت چه می گذرد...

کنار همه این ها، زیبایی هایت را هم بگذار؛ چشم های موربی که از درد و خشم، نم اشک براقشان کرده بود... لب خشک و رنگ پریده ای که همچنان آن شکاف را داشت و خوش رقصی می کرد، و رنگ پریده ات... تو حتما که یک زیبایی لایتناهی بودی....

ولی بگذار برایت بگویم که در این حال، با این تیشرت گشاد و تیره ای که از دیشب به تن داشتی و روی تنت چروک شده بود، با آن شلواری که معلوم نبود از کدام یک از گنده لات های چاله میدان قرضش گرفته ای، و با آن همه موی سیاه شانه نشده و به هم ریخته، خیلی خیلی خواستنی تر از غوغای درون آن عکس ها بودی...

و حتی از غوغایی که دیشب نیمه برهنه روی تخت افتاده بود و آن قدر معصوم و بی دفاع به نظرمی آمد که مچاله شدن قلبم را موقع تماشا کردنش حس کرده بودم؛ و به زور خودم را کنترل کرده بودم که در آغوش نکشمش و خوابش را بر هم نزنم...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_107

@Vip Roman



آری؛ من در آن لحظه تو را حالا بیشتر از هر وقت دیگری می خواستم و دوست داشتم؛ درست حالا که به اندازه هزاران بازار شام به هم ریخته بودی و آن قدری لباس به تن داشتی که بدانم با خودم چند چندم...

من می ترسیدم این کششم به سمت تو، فقط از سر هوس باشد و وقتی این طور به هم ریخته و بی جاذبه بودی، و من همچنان می خواستم که تو را بگیرم و میان سینه بکشم و آن قدر به خودم فشارت بدهم که در من حل شوی، همه ترس هایم می ریخت... مطمئن می شدم که این حسی- که هیچ وقت تجربه اش نکرده ام، حسی- ورای تن است.

در هر حال، تبدیل به یک معجون گشوده شده بودی که من نه چاره و نه خواسته ای جز سر کشیدنش نداشتم...

دهان وحشی- و پر حرفت را به کام کشیدم؛ با آن حجم از زیبایی و بی قراری چاره دیگری برایم نگذاشتی...

بوسه ام کوتاه بود؛ فقط در حدی که ساکت کند... در  
حدی که یادت برود در حال داد و فریاد و آزدن خودت  
بودی...

و باید بگویم که شاخ غول را شکستم که توانستم کنار  
بکشم...

چشم های حیرانت دو دو می زدند. کمی نگاهم کردی. از جا  
بلند شدی؛ در اصل جهیدی... مرا هم مجبور کردی سر پا  
بایستم... رو به رویت دست به کمر زدم؛ نمی دانم میان  
چشم هایم دنبال چه می گشتی، اما اگر آن چیز شرمندگی  
بود، باید بگویم من شرمنده نبودم... و این را مطمئنم که  
من بابت هیچ کدام از بوسه هایی که از تو می گرفتم، به  
هر نحوی، شرمنده نمی شدم؛ باور کن چشیدن تو، ارزش  
هر گونه رذالتی را داشت...

کمی بی صدا لب زدی... ابرو انداختی... پلک زدی... و در نهایت یک کشیده آب دار زیر گوشم زدی؛ دقیقا همان واکنشی که از تو انتظار داشتم...

پی این حرکت را به تنم زده و بوسیده بودم؛ پس نه دردم آمد و نه ناراحتم کرد... و اگر باعث می شد خشمم خالی شود، من اعتراضی به آن نداشتم...

در سکوت نگاهت کردم؛ تو هم... نگاهت را بین چشم هایم چرخاندی... برای لحظات طولانی ساکت ماندی؛ حق داشتی شوکه باشی؛ تو در سودای جنگ و در آوردن چشم های من بودی و من به لب هایت شبیخون زده بودم...

بالاخره صدایت را شنیدم؛ در حالی که نگاهت پر بود از خشم و گلویت پر از زخم...

-بیشعور...

سکوت کردم؛ برای این صفت خودم را مستحق می دانستم؛ من بیشعوری بودم که عمدا این بیشعوری را به خرج داده بودم... و باید بگویم بیشعوری خیلی هم چیز بدی نبود...

و تو باید باور کنی که این خودزنی واقعا ارزشش را داشت؛ وقتی تو پیش رویم ایستاده بودی...

سکوتم عصبانی ترت کرد...

-عوضی...

باز هم سکوت تنها چیزی بود که من برای دادن به تو داشتم...

-حیوون...

من حیوان ها را دوست داشتم؛ حیوان ها خیلی خیلی  
مهربان تر از آدم ها بودند؛ نمک شناس تر... هیچ کاری بر  
خلاف سرشتشان نمی کردند... هیچ کاری... آن ها هیچ  
خطایی نمی کردند... حیوان بودن بد نبود...

ولی واقعیت این است که انتظار سیلی دوم را نداشتم  
واقعا؛ آن هم کاری تر از قبلی و آن طور بی هوا... طوری  
که صورتم بچرخد...

تو بارها ثابت کرده بودی که غیر قابل پیش بینی هستی...

خنده ام گرفت؛ کیف می کردم از این همه جذابیت... تو  
انگار قصد داشتی تا ابد برای من غیر قابل پیش بینی  
بمانی؛ و من هرگز به آن عادت نمی کردم... همیشه باید  
یک قدم جلوتر از من می بودی؛ آن قدر که نتوانم برای  
عکس العمل های بعدی نقشه ای در سر داشته باشم...

این بار هم درست وقتی که داشتم امیدوار می شدم که  
حتی ذره ای تو را شناخته ام، باید نشانم می دادی که  
چیزی برای غافلگیر کردنم داری...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_108

-حیوون...

این سومین باری بود که این کلمه را به ریشم می بستی؛ یکی  
را هم موقع زدن سیلی دوم گفته بودی...

-اگه نمی دونی باید بگم من حیوونا رو خیلی دوست دارم  
غوغا...

سر تکان دادم و لب جمع کردم...

-گاهی وقتا حتی بیشتر از خیلی از آدمها...

احتمالا خونسردی و بی شرفی ام متحیرت کرده بود که  
یادت رفت دهانت را ببندی...

دست پیش آوردم و زیر چانه ات گذاشتم؛ نرمی پوستت را  
دوست داشتم...

-اینو باید از شغلم فهمیده باشی عزیز دلم...

با فشار کوچکی چانه ات را بالا دادم تا دهانت را ببندی؛  
چون اگر کمی دیگر به همان حال می ماندی و همچنان با  
چشم های وق زده و دهان باز تماشا می می کردی، هیچ  
بعید نبود که دوباره حیوان شوم و خودم را بوسه ای دیگر  
مهمان کنم...

چانه ات را با انگشت شست نوازش کردم...

-ولی قسم می خورم که هیچ چیز و هیچ کس رو تو دنیا  
اندازه تو دوست نداشتم...

حتی ذره ای شبیه غوغای یک دقیقه قبل نبودی؛ غوغایی  
که با نفرت تمام و از ته دل مرا حیوان خطاب می کرد...

نگفتم؟ نگفتم غیرقابل پیش بینی ترین موجودی هستی که  
در تمام عمرم با آن سرو کار داشتم؟ ام؟ گواهی همان  
قطره اشک درشتی که به یک باره از گوشه چشمت بیرون  
افتاد...



این بار من بودم که نتوانستم دهانم را ببندم؛ تو را چه شد  
یک باره؟ من حرف بدی نزده بودم... از نظر خودم  
زیباترین جمله دنیا را به تو گفته بودم؛ و به خودت قسم  
که از عمق جان و صادقانه ترین چیزی بود که تا به حال  
به کسی گفته بودم...

-لعنتی...

این را من گفتم؛ مخاطبش هم نمی دانم خودم بودم که  
اشکت را در آورده بودم، یا شانسم که شورش را در آورده  
بود...

این بار دست پیش آوردم تا خیزی- اشک را از صورتت  
بگیرم...

-غوغا...

قدمی به عقب رفتی و با کشیدن کف دستت روی گونه، به  
دلم گذاشتی زدودن آن اشک را...

-برو بیرون...

قدمی که تو عقب رفته بودی را من به سمت تو آمدم؛ یکی  
بیشتر...

-غوغا من...

فریاد زدی:

-گفتم برو بیرون...

لحظه ای سکوت شد. تو چند قدم دیگر عقب رفتی؛ تا  
آستانه در...

نه! این طوری از اینجا نمی رفتم... این طور که چشم های تو پر و صدایت لرزان بود و چانه ات سفت و سخت...

-آرو...

و هنوز کلمه به طور کامل از دهانم خارج نشده بود که آن دو سه قدمی که عقب رفته بودی را با یک حرکت جلو آمدی و با دو دست به سینه ام کوبیدی...

-نمی شم... آروم نمی شم... من آروم باشم که شماها هر غلطی دلتون می خواد بکنید؟

آشپزخانه ی یک خانه کوچک، نمی توانست برای یک دعوا به اندازه کافی جا داشته باشد؛ به واسطه قدمی که رو به عقب برداشته بودم، به صندلی خوردم و کشیده شدن پایه هایش روی کاشی های کف صدای بدی بلند کرد...

اما صدای تو بلندتر از آن بود؛ و بی وقفه... دست هایت هم مثل دهانت در تکاپو بود و مرا آماج ضربه هایش قرار داده بود...

سعی می کردی با گرفتن و کشیدن بازو و آرنجم، گاهی هم آستین پیراهنم، مرا به بیرون از آشپزخانه بکشی... گاهی هم چنگی می انداختی؛ اما هیچ کدام از این ها به اندازه صدای لرزان از بغضت زجر آور نبود؛ و حرف هایت...

حرف هایت که نمی فهمیدی چه طور در اوج عصبانیت و بی اختیاری، سال ها درد را فریاد می زنند و مرا به این یقین می رسانند که زیر این پوسته شاد و عاشقانه از زندگی تو و آراد، که به طرز غریبی همه از آن یاد می کردند و خودت نه، سال ها رنج خانه کرده است...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_109

سعی کردم در آغوش بگیرمت؛ نگذاشتی...  
چه دردی در روحت بود که درد تنت را فراموش کرده  
بودی؟

من این حال را تجربه و این مرحله را رد کرده بودم و خوب  
می شناختمش؛ فقط یک درد بزرگتر می توانست کاری کند  
که تو درد قبلی را از یاد ببری... و تنها درد روح کاری می کرد  
که تو جسمت را هم فراموش کنی...

نمی توانستم و نمی دانستم چه طور باید آرامت کنم؛ یک خنجر به دست کلمات داده بودی تا با آن قلبم را با آن تکه پاره کنند...

-از سال ها سکوت و آروم بودن چی نصیبم شده که الان بخوام آروم باشم؟ این همه سال ساکت موندم کدومتون حیا کردید؟ چرا من هر چی سکوت می کنم شماها به جای اینکه خجالت بکشید و به خودتون بیایید، جری تری میشد؟ کی بهتون این حقو داده که منو زیر پاهاتون له کنید؟

شاید جملات ساده به نظر می آمدند؛ اما اینکه فعل ها را جمع می بست، چیز ترسناکی بود؛ تو نه تنها از من، که از همه آدم های دنیا شاکي بودی و سکوت کرده بودی...

و قسمت ترسناک ماجرا این بود که برادر من بزرگترین طرف حساب چندین ساله تو بود...

تو کوتاه آمده بودی... تو پر از درد بودی؛ این را قلبم گواهی می داد... و قلب من برایم بزرگترین چیزی بود که می توانستم به آن استناد کنم...

به هر ضرب و زوری شده، خودم را از زیر آوار حرف هایت بیرون کشیدم و بالاخره توانستم حواسم را جمع کنم؛ مرا با کلمات مات کرده بودی؛ اما خودت بودی که زیر همان کلمات داشتی از هم می پاشیدی...

باید خودت را می دیدی؛ با آن موهای آشفته که دورت رها شده بود و توحششان ابداً سنخیتی با لب ها و صدای لرزانت نداشت... و معصومیت بی حد چشم هایت که هیچ گاه تا این اندازه واضح ندیده بودمشان...

چاره ای برایم نماند، جز اینکه طبق تجربه قبلی، بخواهم با یک بوسه کنترلت کنم...

به هر سختی ای بود، سر و گردنت را کنترل کردم و لب هایم را به لب هایت چسباندم...

باز هم خاموش شدم؛ برای لحظاتی ساکت ماندی... شاید باورت نمی شد که بخواهم این کار را بکنم؛ اینکه

وقتی بابت بوسه قبلی مرا زده ای، و وقتی بابت نداشتن  
حریم داد و فریاد راه انداخته ای، باز هم کارم را تکرار  
کنم...

ولی هر آن منتظر فورانت بودم... و نهایتاً هم فهمیدی  
که دوباره داری بوسیده می شوی...

می دانم که بوسه ام کمی وحشیانه بود و در حق یک بیمار  
روا نبود اما عصبی بودم؛ تو عصبی ام کرده بودی... در  
اصل خلع سلاح و خلع عقم می کردی و این مرا عصبی می  
کرد...

چند دقیقه پیش صدایت را روی سرت انداخته بودی و از  
نداشتن حریم سخن می گفתי و حالا برای بار دوم در عرض  
چند دقیقه بی اجازه بوسیده می شدی؛ طبیعی بود که  
شروع کنی به دست و پا زدن...

شدت ضربه هایت روی سینه و بازوهایم را حس می کردم  
ولی چیزی نبود که نتوانم تحمل کنم. اما سوزش پشت



دستم، وقتی چنگ روی آن انداختی، چیزی نبود که بتوانم نادیده بگیرم...

به اجبار یک دستم را از دور صورتت باز کردم و با همان یک دست، دست هایت را با کمی زحمت گرفتم و جایی میان سینه خودم محکم نگهشان داشتم. برای کنترل سر و صورتت هم دست دیگرم را جایی بین آرواره و گردنت گذاشتم و سعی کردم بدون اینکه آزارت بدهم، با تکیه دادن سرت به دیوار، تو را تحت تسلط خودم نگه دارم...

همه این زحمت ها باعث می شد چیز زیادی از مزه لب هایت نفهمم... ولی این بوسه یک بوسه تنانه نبود که بخواهم بابت این موضوع ناراحت باشم...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_110

من تو را می بوسیدم؛ نه چون تنم این خواهش را داشت...  
می بوسیدم چون قلبم نیاز داشت که تو را در خودم حل  
کنم. چون می خواست که مراقبت باشم. چون می خواستم  
مانع فریاد زدن هایت شوم... مانع خود آزاری هایت...

به زور و بی اجازه می بوسیدمت، چون طاقت دیدن درد  
کشیدنت را نداشتم. و این یکی از همان ماده و تبصره هایی  
بود که برای تبرئه خودم داشتم؛ اما و مطمئناً این چیزی  
نبود که در محضر زنی مثل تو مقبول باشد...

هر چند که خودم هم خوب می دانستم این ماده و تبصره ها نشأت گرفته از خودخواهی بودند... اما قبول کن که آفریدگار همین خودخواهی در من هم تو بودی؛ با رخنه کردن در پی و جانم، بی اجازه و بی دخالت خودم... که پیش از این نه چنین رفتارهایی از من سر زده بود و نه حتی کوچکترین تمایلی به آن ها در خودم احساس کرده بودم؛ من پیش از تو، به هیچ زنی، بی اجازه نزدیک نشده بودم... حتی اگر می فهمیدم نگاه کردنم باعث آزار او می شود، از نگاه کردن هم پرهیز می کردم...

من فقط به تو که می رسیدم این قدر خودخواه می شدم؛ این خودخواهی، اصلاً معنایش تو را خواستن بود و بس... من می خواستم هر لحظه و هر آن تو را داشته باشم؛ در آغوشم... میان امنیت دست هایم... آن طور که بدانم هیچ آسیبی متوجهت نیست

البته که آدمی نبودی که به همین راحتی بخواهی کوتاه بیای و آرام بگیری؛ سعی می کردی دست هایت را آزاد کنی...

اما شاید همان دردی که بر تنت چیره بود و تو نادیده اش گرفته بودی، و تسلط من بر جثه کوچکت، و اینکه بیشتر از تو آزادی حرکت داشتم مرا بیشتر یاری می کرد...

بالاخره آرام گرفتی؛ و این موضوع علارغم تصورم، برایم خوشایند نبود... من تو را جنگجو و همیشه در نبرد دوست داشتم...

بلافاصله بعد از عقب کشیدنم، دوباره به تکاپو افتادی؛ انتظارش را داشتم؛ برای همین هم هنوز در حصار محکم دست هایم بودی...

سفت تر از قبل به سینه فشردمت. گذاشتم سرت را بالا بیاوری، و نگاهم کنی....

در نزدیک ترین فاصله به چشم هایت، آرام لب زدم:

-آروم باش...

تکان دیگری خوردی و با همان دست هایی که هر دوشان  
میان یک دستم اسیر بود، ضربه نه چندان محکمی به  
سینه ام زدی...

-ولم کن...

صورتتم را همان جا نگه داشتم؛ آنجا که گرمای نفس  
هایت پوستم را نوازش می کرد...

-نه...

حرکتت را تکرار کردی...

-عوضی...

خوشم می آمد؛ هیچ خسته نمی شدم... اعتراض و تلاشت را، هر چند ناچیز و بی ثمر، نشان می دادی...

ابرو بالا دادم و گردن کج کردم؛ تا بدانی تا قیام قیامت هم اینجا بایستی و انواع و اقسام فحش ها را به من نسبت بدهی، برایم مهم نیست...

جالب بود؛ می فهمیدی که در نهایت کسی- که باید تسلیم شود، تو هستی، اما دست از تقلا بر نمی داشتی...

تقلایت که دوباره رو به فزونی گذاشت، با یک حرکت نمایشی، لب هایت را نشانه گرفتم...  
سرت را عقب کشیدی و داد زدی که:

-برو عقب...

متوقف شدم؛ از اول هم قصد بوسیدن را نداشتم؛ که  
اگر این کار را می کردم، هر طور شده همین امروز هر  
دویمان را آتش می زدی...

-چه غلطی داری می کنی؟

بغض صدایت ویرانگر بود... و ضعف تنت که رفته رفته  
هویدا می شد؛ در دست هایی که ضربه هایش هر لحظه  
آرام تر از قبل می شدند و سنگینیت که به تن من می  
دادی...

-با خودت چی فکر کردی تو؟

کمی دیگر اینجا می ماندیم، حتما در آغوشم از حال می  
رفتی؛ و این تنها به خاطر تصادف دیروز نبود... خشم و  
عجز را هم به راحتی می شد در چشم هایت دید... یک  
جفت آینه مورب و شفاف خوش حالت، که همه  
احوال را فاش می کردند...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_111

-اگه نمی خوای بوسمت، آروم باش...

لحظه ای سکوت کردی...

بعد هم تک خنده ای از سر بهت و تمسخر زدی...



-تو جدی جدی توهم برت داشته نه؟ فکر کردی تو پسر-  
 بدیه فیلم پورن دست چندی و منم دم دستی ترین  
 دختری که میشه پیدا کرد مگه نه؟  
 -من ابدًا در مورد تو این فکرو نمی کنم...

نزدیک به هجده ماه رصدت کرده بودم و تنها چیزی که می  
 توانستم در این لحظه به تو نسبت بدهم، دور و دست  
 نیافتنی بود... تو گاهی منزوی، اکثراً کج خلق، کمی مغرور،  
 خیلی سرتق، و بی نهایت دور بودی... دور و دست  
 نیافتنی...

اما دم دستی؟

اینکه الان میان دست های من بودی و من به زور می  
 بوسیدمت، هیچ برایم این معنایی که خوت می گفتی را  
 نداشت. خودم را هم قهرمان آن فیلم پورن دسته چند  
 نمی دانستم...

فقط موضوع این بود که تو همه راه ها را به رویم بسته  
بودی و من ابدانمی دانستم که به چه صراطی می توانم  
مستقیمت کنم...

فعلا تنها راهی که به ذهنم می رسید، همین بود؛ به مرز  
جنون رساندنت...

-پس ولم کن...

سرتکان دادم...

-نه تا وقتی که آرام نشدی...

تکان دیگری خوردم...

-آروم من ... ولم کن...

صبرت لبریز شده بود؛ اما چاره ای نداشتی...

در سکوت نگاهت کردم؛ قطعا آن قدر باهوش بودی که  
اراده را میان نگاهم ببینی...  
داد زدی:

-میگم ولم کن...

باز هم نمایشی سر جلو آوردم...  
باز هم داد زدی:

-آزاد...

همزمان زانوهایت خالی کردند...  
محکم نگهت داشتم. به روی خودم نیاوردم که این حالت  
با دلم چه می کند...

-آروم...

پیشانی به سینه ام چسبانندی و در آغوشم جمع شدی...

نالیدی:

-چی می خوای از جونم؟

بهتر از این نمی توانستی بی پناهِیت را به رخم بکشی؛ برای لحظه ای دست هایم شل شدند که رهايت کنم و راحت بگذارم... اما این چرخه باطل بین من و تو یک جایی باید به آخر می رسید...

سر بلند کردی؛ در حالی که هنوز خودت در آغوشم بودی...

نگاهت از این بالا محشر بود؛ براق، ولی خشک... وحشی، ولی عاجز... عاصی ولی معصوم...

-حرف بزنیم...

لحظه ای ساکت ماندی؛ خیره به چشم هایم...  
چشم بستی؛ و لحظات طولانی مرا از تماشای آن عسل  
های تلخ محروم گذاشتی... لب روی زبان کشیدی و  
چشمت را بعد از یک دور فشردن محکم پلکت باز  
کردی...

سرتکان دادی...

-خیله خب...

نفست را بلند بیرون دادی...

-ولم کن...

انگشت اشاره همان دستی که دست هایت را گرفته بود را  
نشانت دادم...

-اذیت نمی کنی...

پوزخند زدی؛ و من می دانستم برای چه... اما گفתי:

-نمی کنم...

-انگشت اشاره ام هنوز تو را هدف داشت...

-حرکت اضافه بکنی، می فهمم که دلت بازم بوسه می  
خواد...

دندان قروچه کردی...

-خیله خب لعنتی...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_112

دستت را عقب کشیدی؛ رهایت کردم. بلافاصله قدم  
بزرگی به عقب برداشتی. من هم به قدری تو را می شناختم  
که آماده باشم؛ به سمت خیز برداشتم...

-آآآ؟!

اما ایستادی...

-قرارمون این نبود خانم خانما...

دستت را جلو آوردی؛ به خیال اینکه مانعی بینمان باشد...

-نمی خواستم فرار کنم...

نگاهی به اطرافت کردی...

-این طور که معلومه تو خونه خودم خفت شدم...

دوباره نگاهت را به من دادی...



-چی می خوای بشنوی؟

سعی می کردی تلو تلو نخوری. اولویت از سر باز کردن من بود...

-اول صبحانه و دارو...

وقتی از کنارت می گذشتم، دیدم که ابرو انداختی...

-تو مثل اینکه زیادی بهت خوش می گذره ها اینجا...

کتری چایساز را زیر آب گرفتم. تا پر شدنش هم فرصت تماشا کردنش را از دست ندادم...

دست به کمر زده بودی. نگاهم را که متوجه خودت دیدی، گفتی:

-تعارف نکنی؟ چیزی مد نظرت به بگو، آماده کنم برات...

شیر آب را بستم...

-چه تعارفی؟ بذار یخچالو نگاه کنم، اگه چیزی کم بود،  
میرم می خرم برات...

منتظر ماندی تا دوباره رو به رویت بایستم...

-من میگم از خونم برو بیرون، تو برا خودت مهمونی  
می گیری؟

من روابط گسترده ای داشتم؛ به اندازه موهای سرت...  
آدم های زیادی را می شناختم؛ زن های زیبا... زن های پر  
قدرت... زن های آزاده... اما به تو که می رسیدم، گاهی فکر  
می کردم از دنیای اثری آمده ای؛ چون توجیه منطقی ای

برای این همه زیبایی، این همه قدرت، این همه آزادی آن  
هم در آشفته ترین اوضاع پیدا نمی کردم...

و همه این ها در حالی بود که تو هیچ کار خاصی نمی  
کردی. تو حتی به اندازه یک زن ساده هم تلاش نمی  
کردی؛ هر چه بود، سکوت بود و خونسردی؛ ظاهرا...  
و شاید همین ها بود راز این همه جاذبه.

روی صورتت خم شدم؛ این کار را زیاد می کردم، چون  
دوستش داشتم... سعی می کردم عقب نکشی، اما  
دستپاچی را می توانستم میان چشم هایت ببینم...

-بذار جملمو اصلاح کنم خوشگله...

شاید این خاصیت اعتراف کردن بود؛ اینکه راحت و بی  
نگرانی می توانستم از کلماتی استفاده کنم که دلم  
می خواست... کاش آمادگی اش را داشتی تا می توانستم  
تمام آنچه را که در دلم می گذرد، برایت رو کنم...

سر تکان دادی که جمله ام را تمام کنم؛ تخس ترین اثرِ  
دنیا بودی قطعاً...

-امروز هر حرکتی ازت ببینم مبنی بر ساز مخالف زدن و نه  
و نو آوردن و چه میدونم زیر حرفت زدن، می فهمم که  
بوس می خوای...

دستت بالا آمد؛ به قصد سینه ام... روی هوا گرفتمش...

نزدیک تر از قبل، درست در چند سانتی آن لب های فتنه  
انگیزت لب زدم...

-و این بی قراری های دستای خوشگلتو...

از نفس کشیدن بازدم هایت هم لذت می بردم؛ برای همین  
عقب کشیدن را طول دادم...

عقب کشیدم و بوسه نرمی روی انگشت های سرد و  
کشیده ات گذاشتم...

منگ و زابراه بودی... گفتی:

-ازت متنفرم...

در حالی که من کوچکترین اثری از این حسی که می گفتی نه  
در چشم ها و نه در صورتت ندیدم؛ و این گیجی بی نفرت،  
مسرت بخش ترین واکنشی بود که در طی این چند ده ماه  
از تو دیده بودم...

خب خودت می خواستی که مدام این نخ صورت مرا بگیری  
و به سمت صورت کوچک و زیبای خودت بکشی؛ وگرنه  
من که خیلی تلاش می کردم اذیت نکنم...

نفس هایمان با هم ادغام شد وقتی گفتم:

-ولی من عاشقتم...

کاش می شد آن دهانِ همیشه ی خدا نیمه بازت را، و آن  
لبِ شکرآلوده ات را از صورتت بردارم و برای خودم نگه  
دارم...

#چی\_و\_فوروارد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_113

-داروهات کجاست؟ آمپول داری؟ بیار بزنم برات...

من از آشپزخانه خارج شدم. اما تو سر جایت ماندی از روی جزیره نگاهت کردم...

-امر دیگه ای نداری؟

-نه...

چشم بستت... پلک فشردی... چشم باز کردی... نگاه در حدقه چرخاندی... نفس عمیق کشیدی... داشتی سعی می کردی آرام باشی...

-از اونجایی که درست شدن آسانسور از دیشب تا به حال  
یه امر تقریباً محاله، فکر نمی‌کنم دلت بخواد با این همه  
درد، بخوای اون همه پله رو پایین بری... و اینکه...

به سمت کوله پشتی ای که دیشب روی مبل رها کرده  
بودی، و هنوز هم همانجا بود رفتم و برش داشتم...

با کوله پشتی برگشتم و روی جزیره گذاشتمش...

-با اینکه دلم نمی‌خواد، ولی تو مجبورم می‌کنی یادآوری  
کنم این مطلبو که...

عمدا مکث کردم... و باید اعتراف کنم نگاهم به فرق سر تا  
نوک پایت فقط از سر بدجنسی- و عوضی بازی بود؛ خب  
کوتاه نمی‌آمدی، چه باید می‌کردم؟ باید آچمز می  
شدی...



-چیزی نمونده که ندیده باشم خوشگله...

کم کم داشت از این صفتی که برایت به کار می بردم خوشم می آمد؛ تنها کلمه ای بود که می توانست در سریع ترین و کوتاه ترین حالت همه تو را توصیف کند؛ همه ی تو را... و نه تنها ظاهر را...

می توانستم آتشی که از سوراخ های بینی ات بیرون می زند ببینم...

و در آخر اینکه؛ از اونجایی که توافق کردیم هر ساز مخالفی که امروز می زنی، معنیش این باشه که دلت بوس می خواد، پس یا این کیفو بگیر و داروهاتو بده تا ببینم چی داری، یا من میام و این بار تا وقتی هر دومون از پا بیفتیم می بوسمت...

نمی توانی تصور کنی که چقدر در آن لحظه دلم می خواست در آغوش بگیرمت و به خودم فشارت دهم؛ بس که عجز و عصبانیت چشم هایت را زیباتر کرده بود.

اما اولویت با نجات دادنت، قبل از غش کردن بود...  
کوله پشتی را روی جزیره به سمت هول دادم...

-اگه ام اونقدر اذیتی که نمی تونی، خودم می تونم دست  
تو کیفیت بکنم و برشون دارم... برای من مسئله ای نداره...  
یک مکث عمدی دیگر کردم...

-اگه وسیله خصوصی توش نداری...

جلو آمدی؛ قطعا از روی ناچاری...  
لبت را با زبان خیس کردی؛ ولی قطعا فایده نداشت... این  
لب خشکی که من می دیدم، به یک آبرسانی درست و  
حسابی و چند وعده غذای واقعی نیاز داشت...

-توافق نکردیم... توافق کردی...

داروها را روی جزیره به سمتم هول دادی...

-یه طرفه...

قبل از اینکه کیسه از این ور روی زمین بیفتد گرفتمشان...  
در حال زیر و رو کردن داروها شانه بالا انداختم:

-به هر حال تو هم قبولش کردی... پس نمی‌شه گفت  
خیلی هم یه طرف بوده...

نگاهم را از کیسه داروها گرفتم و به تو دادم... چشم هایت  
را هم باید برای خودم بر می داشتم؛ تماشا کردنشان کافی  
نبود...

با لبی فشرده سرت را بالا پایین کردی...

-اجبارا...

ابرو انداختم...

-حالا... بدو بیا آمپولتو بزنم یکم دردت بیفته... داری می‌میری از درد...

گفتم تا بدانی که علارغم آن همه تلاش نتوانسته ای دردت را مخفی کنی... تا بدانی که ریز به ریز تو را زیر نظر دارم و برایم مهم است...

تمام مدتی که من آمپول را تزریق می کردم، تو فکر می کردی تحت شدیدترین شکنجه های روانی هستی، اما شاید هرگز نفهمی که من چه شکنجه ای کشیدم تا نه به جد، و نه به شوخی، و نه با یک حرکت نا به جا آزارت ندهم و برایت احساس خطر به وجود نیاورم... عزمم را جزم کرده بودم تا امروز از همه ی آن چیزی که عذابت می داد سر در بیاورم و علارغم اولدورم بولدورم های ظاهری و چنین می

بوسمت و چنان می بوسمت هایم، می دانستم که  
نمی خواهم این فرصت را از دست بدهم... و تو را آزار...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_114

غوغا

\_استراحت کن... صبحانه که آماده شد، صدات می کنم...

-نون ندارم...

صدایم خشک بود و موقع حرف زدن کشش و سوزش پوست لبم را حس می کردم؛ لبم را با زبان تر کردم.

میان درگاه متوقف شد و به سمتم برگشت. نگاهم کرد؛ طولانی و دقیق... مثل همیشه... همیشه ای به قدمت یک سال و نیم گذشته؛ این نگاه های طولانی و دقیق و جواب دادن های با تاخیر، داستان تکراری این مدت بود...

انگار قبل از آن را هیچ کدام به یاد نداشتیم... هیچ کدام آن دیگری را نمی شناخت... هیچ تصویری از هم، برای قبل از این یک سال و نیم نداشتیم...

تازه بهم رسیده بودیم؛ ظاهرا... و شاید این نگاه های طولانی؛ برای شناختن بود و آن جواب های با تاخیر، برای این بود که باید در برابر کسی- که نمی شناختیم، بیشتر از حالت عادی دودوتا می کردیم...

-عجبا که اصلا تعجب نمی کنم...

منظورش را نفهمیدم؛ وقتی از ناشناخته بودن حرف می زدم، منظورم همین بود... نه تنها در گفتن، که در فهمیدن منظور هم؛ هم مشکل داشتیم؛ حداقل من یکی که این طور بودم و برای فهمیدن منظورش در هر جمله کوتاهی که می گفتم، چند ثانیه ای باید فکر می کردم...

جواب نگاهم که میان چشم هایش دنبال دلیل می گشت، را داد...

-ولی خیلی برام جالبه و دلم می خواد بدونم، آدمی با این حجم از فعالیت و ورزش حرفه ای چه طور می تونه این قدر نسبت به تغذیه اش بی اهمیت باشه...

لازم ندیدم برایش توضیح بدهم که هر روز صبح که برای دویدن به پارک می روم، موقع برگشتن یک عدد نان تازه برای صبحانه ام میخرم و آخر هفته کلی نان بیات دارم که

کنار سطل مکانیزه بگذارم برای کودکان زباله گردی که هر  
جای شهر سرت را می گرداندی، می توانستی یکی دوتا از  
آن ها را ببینی...

چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمد جوابی نصیبش نخواهد  
شد...

-می رم می گیرم...

نه تایید و نه رد، نکردم. به هر حال او کاری که می خواست  
را انجام می داد...

هنوز تصویر شانه های پهن و قد بلندش به طور کامل از  
جلوی چشمم محو نشده بود که برگشت؛ با انگشت  
اشاره ای که به سمت گرفته بود...

-به سرت نزنه غیب شی...



عصبانی بودم از اینکه خواسته اش را تحمیل می کرد؛ و البته گیج... بد ماجرا هم این بود که جز سکوت کاری از دستم بر نمی آمد...

می دانستم که تهدید بوسیدنم، یک اولدورم بولدورم تو خالی ست... اما موضوع این بود که او همت کرده بود همه چیز را بفهمد و بعد از این همه مدت پیگیر بودن، می دانستم که تا آنچه را که می خواهد به او نگویم، دست از سرم بر نخواهد داشت...

-جدیم غوغا... پیام ببینم خونه نیستی، شده همه سوراخ سنبه های شهرو دنبالت می گردم و هر جا هستی پیدات می کنم... برامم مهم نیست کجا... وسط شلوغ ترین میدون شهرم باشی اونقدر می بوسمت که جونت در بیاد...

شاید او هم فهمیده بود در درونم چه می گذرد که می دانست بوسیده شدن، تهدیدی بزرگ تر از حتی کشته شدن است...

شاید می دانست که هر بوسه اش حکم هزاران برزخ را برایم دارد؛ دست و پا زدن میان خنکای بهشت و آتش جهنم... همان قدر لطیف، و وسوسه انگیز... و همان قدر تلخ و دردناک...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_115

وگر نه چه مرضی داشت که چپ برود، راست بیاید مرا با  
لب هایش تهدید کند؟

نه با مشتش... نه با لگدش... نه با هول دادن از پله ها...  
نه با کلماتی که سر تا پا تحقیر بودند...  
با لب هایش... با لب هایش...

-مطمئن باش اگر می تونستم، حتما این کارو می کردم...  
توأم هیچ غلطی نمی تونستی بکنی...

این همه بی ملاحظگی تنها ذره ای از تنشی- بود که گذرانده  
بودم...

باز هم یک نگاه طولانی؛ و بعد لنگه ابرویی که بالا انداخت  
و جوابی که تا فیها خال دونم را به آتش کشید...

-منظورت از نتونستن، یه چیزی مثل دو بار قبلیه عزیزم؟

نیم ساعت گذشته را آن قدر درد کشیده و تقلا کرده بودم، که حتی توانی برایم نمانده بود که گوشی روی پاتختی را بردارم و توی صورتش بکوبم... فشردن دستم به لبه های تشک، تنها کاری بود که از دستم بر آمد...

-حرص نخور عزیزم... دراز بکش تا برگردم...

و رفت...

رفت و من تا آخرین لحظه، حتی سایه کمرنگش را هم دنبال کردم. قطعاً که با این حجم از سماجت و بدجنسی- ای که در وجودش می دیدم، روز سختی پیش رو داشتم...

دراز کشیدم؛ نه برای اینکه او گفته بود...

ضعف داشتم و دیگر حتی توان نشستن هم نداشتم؛ از دیروز بعد از ظهر چیزی نخورده بودم و مدام دارو پشت

دارو گرفته بودم. بدنم درد می کرد. به زور بوسیده شده بودم. یکی به رویم آورده بود که آن قدر احمق که گذاشته ام تمام تنم را ببیند و لمس کند؛ یکی که نه دوست پسر-م بود، نه شوهرم، و نه حتی مشتری یک فاحشه... بلکه برادرشوهرم بود ... پسر عمه ام...

بابت کاری که با خودم کرده بودم، اگر خودم را می کشتم هم کم بود...

در آن لحظه که آن پیشنهاد را می دادم، مرا چه شده بود؟ چرا به عاقبت آن یک جمله فکر نکرده بودم؟ اصلاً چه طور توانسته بودم بگویم "یه شب با من بخواب"؟

آه... با هر بار یادآوریش، واقعا دلم می خواست سرم را با تمام توان به دیوار بکوبم. اما در آن لحظه کاری از دستم بر نیامد، جز فرو کردن صورتم در بالشت و خفه کردن جیغی که بر سر خودم می کشیدم، در آن...

تنها یک چیزی می توانست در دنیا بدتر از آن جمله و کاری  
که با خودم کرده بودم باشد؛ دیدن او... آن هم وقتی که  
بعد از چند تا جیغ پی در پی و خفه شده در بالشت، سر  
بلند کردم...

در آستانه در ایستاده بود...

ولی قسم می خورم که من صدای باز و بسته شدن در را  
شنیدم؛ من فکر کردم از خانه بیرون رفته...

-چته تو؟ برای دو تا بوسه این طوری داری خودتو می  
کشی؟

کاش پنجره پشت سرم نرده دزدگیر نداشت، تا همین الان  
بلند می شدم و بازش می کردم و خودم را پایین می انداختم...

-دختر خیلیا حاضرین هرچی دارن بدن، فقط یه بار با این  
لبا بوسیده بشن... تو خیلی ناشکریا...

#کپی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_116

انگشت اشاره اش را به سمت لب هایش گرفته بود و من  
حس می کردم هر لحظه در حال کوچک و کوچک تر  
شدنم؛ نه برای اینکه او از بوسه های چند دقیقه قبل می  
گفت... نه برای اینکه خودش را ستایش می کرد و هیچ  
ابایی نداشت برای اشاره به بی بند و باری اش...  
برای اینکه خودم را در چنینی موقعیتی قرار داده بودم...

هیچ نکردم جز نگاه و هیچ نگفتم؛ که هر چه می گفتم، در آن لحظه فقط و فقط می توانست شرایطم را بدتر از همان که بود بکند...

در عوض تمام تلاشم را کردم؛ که آرام باشم... که نفس های عمیقم نامحسوس باشد... که سرخ نشوم و آتوی تازه ای به دستش ندهم برای مسخره کردنم...

قدمی پیش آمد...

- چیزی نمونه بود از دستم خلاص بشی- هانی... ولی خیلی بدشانسی- که قبل از اینکه درو ببندم یادم افتاد که باید کلید بردارم... وگرنه اصلا دور از انتظار نبود که درو به روم باز نکنی...

پلک بستم و به شانسی- که او هم خوب شناخته بودش، لعنت فرستادم...



-کلیداتو روی جا کلیدی پیدا نکردم... کجاست؟

لحظه ای فکر کردم...

-یادم نیست دیشب کجا انداختم...

-طبیعیه... بس که هیجان زده بودی و عجله داشتی برای  
بوسیدنم عشقم...

شاید بی توجهی به این حجم از گستاخی و بچه بازی  
هایش، بهترین راه بود...

-احتمالا یا رو مبل انداختم، یا روی میز وسط...

سرتکان داد...

-ولی جدا تو چرا این قدر عجیب غریبی؟ نه به دیشب که می خواستی منو بدری، نه به حالا که برای تکرار همون بوسه دیشب داری جلز و ولز می کنی...

رُس از روانم می کشید این دیوانه...

عاجزانه خواهش کردم:

-میشه بس کنی؟ اعصاب من واقعا دیگه کشش نداره...

بالای سرم ایستاده بود، وقتی این جمله را گفتم...  
نگاهم کرد و نگاهم کرد و نگاهم کرد؛ و در نهایت خم شد...  
دست روی سرم گذاشت... صورتش را جلو آورد... فکر کردم بازهم می خواهد به زور ببوسد، تا نشان دهد در انجام دادن چیزی که گفته، مصمم است....

اما اتفاقی که افتاد، این بود که لب هایش روی پیشانی ام بنشیند... و برای مدت زمان طولانی همان جا بماند و بعد

از نفس عمیقی که همان جا کشید، بوسه ای همان جا  
بکارد و دور شود...

دوباره در آستانه در به سمت برگشت؛ انگار میل به رفتن  
نداشت و مدام دنبال بهانه می گشت برای طولانی کردن  
لحظاتی که کنارم بود..

و من خوب می دانستم که این موضوع، توهمی بیش، که  
زاییده ذهنی تنها و بیمار است، نیست...

با همان انگشت اشاره ای که به سمت نشانه رفته بود،  
گفت:

-غیب نشو...خودکشی- نکن... به هیچ چیزم فکر نکن تا  
برگردم...

چیز زیادی از چیزهایی که گفت، را نفهمیدم؛ در میان  
حادثه ای به قدمت چند ثانیه پیش گرفتار بودم و فرصت  
فهمیدن نبود...

رفت و نگاه من به درگاه ماند؛ و ذهنم روی حسی- که هنوز  
روی پوست پیشانی ام در جریان بود... حسی- سی صد و  
شصت و پنج درجه متفاوت از حس هایی که با بقیه بوسه  
هایش منتقل کرده بود...

شاید تاثیر فقر بود این همه هیجان و این تپش قلبی که با  
بوسه های قلبی به این درجه نرسیده بود؛ فقر عاطفی...  
قطعا این حس و این همه گیجی، زیاد بود برای بوسه ای  
که روی پیشانی کسی می نشست...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_117

گذشته

با کوبیده شدن دست هایش، از جا پریدم. نگاه از عکس  
ها گرفتم و حواسم را از سوال های بی انتهای میان ذهنم،  
به چشم های او دادم؛ چشم های برزخی و ترسناک او...

-فهمیدی چی گفتم؟

نفهمیده بودم؛ صدایش را شنیده و حرف هایش را  
نفهمیده بودم...

از نگاه گیج و ماتم جوابش را گرفتم....  
همان طور که روی میز خم شده بود، صورتش را جلو آورد  
و با صدای آهسته ای غرید:

-این ننه من غریبم بازیا رو بذار واسه کسی- که ندونه چه لکاته ای هستی...

دلم نشکست؛ برای اولین بار چیزی فراتر از بیشعور شنیده بودم و دلم نشکسته بود. دیگر حرف ها و توهین هایش هیچ اهمیتی نداشتند؛ وقتی هزاران سوال بی جواب در سرم جولان می دادند...

-پس خوب حواستو جمع کن بین چی دارم بهت میگم...

به گمانم دقیقا از همان روز به بعد بود که فهمیدم باید سکوت کنم؛ هر چقدر که جا دارد، و می توانم...

چه سود داشت حرف زدن، وقتی کسی- قرار نبود آنچه می گویم را گوش کند؟ سکوت، احترام گذاشتن به خودت بود وقتی مستمع اصرار به نفهمیدن داشت...

-آخر همین هفته میایم خواستگاریت...  
می خواست آخر هفته به خواستگاری یک لکاته دربرود؛  
شاید هم بیاید...

حرفش آن قدر دور، آنقدر غیر منتظره بود که حتی  
فرصت نکردم حیرت کنم...  
فقط بی هیچ حس خاصی سر تکان دادم...

-نه...  
و حتی خودم هم ندانستم آن "نه" جوابیه یا انکاریه چه  
چیزی بود؛ جواب خواستگاری نامتعارف و ناجوانمردانه او  
بود، یا انکار هزاران ناباوری و شوکی که دچارش بودم...

سرش را بالا پایین کرد که:

-آره عزیزم...

فاصله گرفت و صاف ایستاد...

در طول مدتی که سیگارش را آتش می زد، تماشایش کردم. دیگر آن سیگار و شکل و شمایل ناآشنایش اهمیتی نداشتند. با هر بار پلک زدن، فقط یکی از آن عکس ها را در صورتش می دیدم...

پک بزرگی به سیگارش زد و دود غلیظش را در آرامش بیرون داد...

-من همین امشب به مامان میگم که تورو می خوام...

پلک زدم؛ و این بار به جای صورت شاهان صورت او را دیدم؛ چشم هایی که چشم هایم را می کاویدند را...

-راضیش می کنم برای آخر هفته با دایی قرار بذاره...



آرامش و مهارتش را حین کشیدن سیگار تماشا کردم؛ با صورتی که مطمئناً اثری از آشوب در آن نبود... و با لب‌هایی به هم دوخته...

-هر چند فکر نمی‌کنم کار به راضی کردنِ نه مامان و نه دایی بکشد... خوشبختانه یا بدبختانه مامان هنوز اونقدر عاشق برادرش که فقط خواهر و برادر بودن برایش کفاف نمی‌ده، دلش می‌خواد از یه جا دیگه ام با برادرش پیوندشو محکم تر کنه...

واقعیت محض بود؛ بابا رستم خدای کوچک عمه اصلی بود؛ علاقه‌ای افراطی و دو طرفه... این محبوبیت را دوستی و افادارانه و دیرینه عمو علی و بابا بیشتر هم کرده بود...

-تکلیف داییم که معلومه... یه عمره منتظر فرصته تا افتضاحی که غزال بار آورده رو جبران کنه...

عجیب بود یا نه، را نمی دانم... از هیچ کدام از جمله هایی  
که می شنیدم، نه غمگین می شدم نه متعجب؛ احتمالا  
تعجبدان و غمدانم پوکیده بود....

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_118

@Vip Roman

رو به رویم روی نیمکت نشست؛ یک وری... پای راستش  
را روی آن دیگری انداخت. نگاهش را روی سر و صورت و  
بدنم گرداند...

-و چه فرصتی بهتر از این برای جبران سرشکستگی ای که  
دختر بزرگش بهش تحمیل کرده؟

و من همچنان گیج و بی حواس نگاهش می کردم...

تنش را روی نیمکت کشید...

-با هم ازدواج می کنیم...

و در همان حال ماند...

بعد از زمانی طولانی بالاخره سر تکان دادم و دهان باز  
کردم:

-نه...-

او هم طولانی نگاهم کرد؛ با تمسخری آمیخته به تعجب...

-چی نه دقیقا؟

لحنش دوست نداشتنی ترین لحنی بود که سراغ داشتم؛ پر از تحقیر و کینه...

آن "نه" یک نه بود به تمام ستم هایی که در عرض کمتر از یک ساعت در حقم روا شده بود؛ و این آخری... ازدواج با او؟ که درست به اندازه موجودی از ماورا آمده، ناشناخته و ترسناک بود...

-باهات ازدواج نمی کنم...-

آرام گفتم؛ با ترس و سخت...

نگاهم کرد؛ در سکوت... و خیره... پر از خشم... و کینه...  
کینه ای دیرینه؛ به اندازه هزاران سال پدرکشتگی...

ولی کاری که کرد، چیزی بود کاملاً مغایر با احوال نگاهش؛  
در یک لحظه چنان زیر خنده زد که از جا پریدم...

خندید؛ طولانی و بلند... و درست به اندازه همان موجود  
ماورایی، شیطانی و ترسناک...

خنده هایش که تمام شد، دستی به دور لب هایش کشید  
تا ته مانده های آن خنده را هم از بین ببرد؛ تا وقتی دست  
روی میز بینمان می کوبد، چهره اش فاصله داشته باشد از  
خنده های قبلش...

-چی فکر کردی با خودت؟

من؟ من دقایقی بود که کاملاً مشائرم را از دست داده بودم؛ چه طور می توانستم به چیزی فکر کنم اصلاً؟

-مگه من از تو چیزی پرسیدم که بخوای جواب بدی احمق؟

نپرسیده بود؟ پس چرا من فکر کرده بودم پرسیده؟ شاید هم در تفکرات من، خواستگاری یک سوال بود از طرف مقابل، یک نظر خواهی که او آزاد بود در دادن پاسخ مثبت یا منفی... غیر از این چیزی در این مورد نمی دانستم من...

نیم خیز شد و در کمال بیچارگی و بدبختی من، نزدیک...

-من بهت خبر دادم که آخر هفته میایم خواستگاری...

خب مگر این همان چیزی نبود که من فهمیده بودم؟

-تنها کاری هم که تو باید انجام بدی، اینه که مثل یه دختر خوب خوشگل کنی خودتو واسه پسردایی همه چی تمومت، و بعد از یه کوچولو ناز و عشوه، بله رو بدی...

نه؛ این قسمتش فرق می کرد با آنچه که من فکر می کردم... این قسمتش را خودم باید در موردش تصمیم می گرفتم...

-نه...

کلمات در ذهنم پراکنده شده و هر کدام به سمتی گریخته بودند که پیدایشان نمی کردم... و تنها کلمه ای که در آن لحظه پیدایش می کردم، همان "نه" مختصر و مفید بود...

پوزخندی زد و دوباره دست به دور دهانش کشید؛ می خواست نشان دهد که تمام تلاشش را می کند برای کنترل خودش...

-تو مثل اینکه نمی فهمی من چی دارم می گم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_119

بالاخره او هم فهمید که من مشائرم را از دست داده ام و  
نمی فهمم...



از یک ساعت پیش تا به حال، خیلی چیزها را نفهمیده بودم؛ و شاید هزار سال زمان نیاز داشتم برای هضم و فهمیدن هر داده ای که وارد ذهنم شده بود در این زمانِ ظاهراً طولانی و در عمل ماندگار...

اما فهمیدن اینکه هرگز نباید با این موجود عجیب و ناشناخته و ترسناک پیش رویم که قدمت آشناییم با او فقط یک ساعت بود، ازدواج کنم، نه نیاز به قوه تعقل داشت و نه شعور و نه احساس... فقط کافی بود کمی غریزه حیات در وجود هر موجود زنده و غیرزنده ای باشد تا بفهمد که حذر کردن از این شخص، کاری لازم برای بقاست...

-گوشه تو خوب و کن بین چی میگم غوغا... آخر هفته میاییم خواستگاری، تو هم قبول می کنی... بی چون و چرا... وگرنه...

دستش را کشید و به یکی از عکس ها چنگ انداخت و همان را توی صورتم پرت کرد؛ لبه تیز کاغذ گلاسه، روی گونه ام را خراش انداخت...

-با همین عکسکاری می کنم که هفت پشتت نتونن بی آبرویتو جمع کنن و به گوش هفت نسلمت برسه آوازه بی آبرویت... برامم مهم نیست این وسط چه بلایی سر تو، دایی یا هر کس دیگه ای میاد فهمیدی؟

سرتکان دادم:

-نمی خوام...

ابرو بالا داد...

جرأتم را جمع کردم؛ مسئله مرگ و زندگیم در میان بود... آینده ام...

-باهات ازدواج نمی کنم...

لبش را یک وری کشید و تمسخر میان چشم هایش موج زد...

-مثل اینکه قصد کردی دایی رو به کشتن بدی...  
-من کاری نکردم...

خندید...

-این عکسا چیز دیگه ای میگن ولی...

-بابا باور نمی کنه...

-ولی یه مثل قدیمی هست که میگه یه میوه فاسد که تو سبد باشه، بقیه میوه ها رو هم فاسد می کنه...

عمدا از کلمه فاسد استفاده می کرد... اما غزال فاسد نبود؛ فقط از بخت بدش عمه اصلی او را برای آزاد خواسته بود....

غزال تقلا کرده بود؛ خودش را به در و دیوار زده بود که نمی خواهم عروس عمه شوم...

آزاد سیگار می کشید... یقه اش را تا وسط سینه باز می گذاشت... رفیق باز بود... آخر هفته ها سفر مجردی می رفت... همه این ها از نظر خانواده ما، جز بی بند و باری معنای دیگری نداشت؛ همین ها هم باعث شده بود که آزاد یکی از بدنام ترین های فامیل باشد...

اما اینکه غزال او را قبول نمی کرد، دلیلش هیچ کدام از این ها نبود؛ او هم مثل شیما عاشق یکی بیرون از طایفه و فامیل شده بود...

اما بابا علارغم اینکه با همه کارهای آزاد مشکل داشت، بی چون و چرا بله ی غزال را به عمه داده بود؛ می گفت آزاد ذاتش پاک است... می گفت سر سفره پدری مثل عمو علی

بزرگ شده و با رزق حلال قد کشیده... گفته بود بعد از ازدواج همه سبک سری ها از سرش خواهد افتاد...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_120

بابا رستم عارغم همه علاقه ای که به دخترهایش داشت، به هیچ صراطی مستقیم نشد...

ودرست همان شب بله برون بود که غزال با چشمی خیس  
و هزاران بغض در گلو، پیش چشم های حیران و خیس من  
قسم خورد که به سینه قبرستان خواهد رفت، اما به حجله  
آزاد نه...

یک ماه بعد هم، درست زمانی که همه در تکاپوی برگزاری  
مراسم عقدکنان بودند، غیب شد...

یک ماه بعد ترش بابا رستم به محضر رفت و اجازه عقد او  
و سامان را صادر کرد... و حتی برای خواندن خطبه عقد  
هم نماند...

بعدها هم توسط خود من پیغام و پسخام فرستاد که من  
دختری به اسم غزال ندارم و به او بگویید یادش برود پدری  
داشته... گفته بود بگو اگر مردم بر سر جنازه ام نیاید...

من نمی دانستم این وسط چه کسی- بیشتر از چه کسی-  
مقصر است؛ اما می دانستم که غزال فاسد نیست...

-همه چیز تو از دست می دی...

سر بالا بردم. چشم هایش را نگاه کردم؛ چشم های ابلیس را... ابلیسی— که تا آن روز نه دیده بودمش، و نه می شناختمش...

-دانشگاه... تیم ملی...

همه... بدون استثنا، همه از علاقه ام به این دو خبر داشتند...

آنقدر که برای به دست آوردن این دو، قید همه چیز را زده بودم؛ قید تفریح را.. جمع های خانوادگی را... همه می دانستند تنها خواسته من از دنیا همین دو تاست؛ اینکه بتوانم به دانشگاه بروم و وارد تیم ملی شوم...

بعد از کاری که غزال کرده بود، عرصه برای من خیلی خیلی تنگ تر از چیزی شده بود که برای خود غزال بود...

بابا به خیال خودش بیشتر از غزال از من مراقبت می کرد  
و من به یک دنیا محدودیت دچار شده بودم...

برای داشتن هر آنچه که در آن لحظه که رو به روی او در  
پارک نشسته بودم، هزاران تعهد داده و از هزار خان رد  
شده بودم...

قول داده بودم آهسته بروم... آهسته بیایم... با هیچ  
احدی و هیچ کاری کار نداشته باشم... من قول داده بودم  
سرم را پایین بیندازم و تنها جایی که می روم، دانشگاه و  
باشگاه باشد و تنها کاری که می کنم، درس خواندن و تمرین  
کردن...

در حالی که پیش از آن هم کاری غیر از آن نمی کردم؛ ولی  
به جان خود بابا که دنیا می بود، قسم خورده بودم، تا باور  
کند که من قرار نیست در میان این رفت و آمدها عاشق  
کسی- شوم... قسم خورده بودم تا بدانم حتی اگر دلم بی  
اجازه من سُرید، قرار نیست کاری که غزال کرد را با کسی-  
بکنم...



من برای داشتن طبیعی ترین و ابتدایی ترین حقوقم از همه چیز گذشته بودم...

از داشتن دوست در بیرون از خانه؛ چون دوست و رفیق ممکن بود ناباب باشد و انسان را به بیراهه بکشد... از بیرون رفتن از خانه به تنهایی، خارج از وقت دانشگاه و باشگاه... از بی حواس حرف زدن... از بلند خندیدن... از پوشیدن لباس هایی که دوست داشتم، با رنگ هایی که دوست داشتم...

من برای هر حرکت و هر کلمه ای که از من سر میزد، یک دفتر، حساب کتاب می کردم تا مبادا رفتارم به سبک سری و چشم و گوش بازی تعبیر شود؛ فقط برای اینکه بتوانم آرزوهایم را داشته باشم...

و حالا او می خواست درس و ورزش را از من بگیرد؛ تمام آن چیزی را که داشتم... تمام امیدم به زندگی، و زندگی بهتر در آینده... تمام چیزی که می خواستم...

-می تونی؟

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_121

حواسم دوباره به چشم های شیطان برگشت...

-می تونی قید تیم ملی رو بزنی؟ قید دانشگاهو؟

از مدرسه شروع شده بود؛ کلاس دوم راهنمایی بودم که موقع امتحان ورزش، رکوردم در دویدن به دور زمین بسکتبال، توجه دبیر ورزش را جلب کرده بود. به مسابقات استانی راه پیدا کرده بودم... بعد هم کشوری...

و در آن لحظه کمتر از یک سال بود که عضو تیم ملی بزرگسالان بودم؛ با یک مدال نقره مسابقات آسیایی در کارنامه ام...

از آنجا که عاشق درس خواندن بودم؛ کسی— بودن برای خودم؛ می خواستم تربیت بدنی بخوانم... برای کنکور به معنای واقعی کلمه خودم را کشته بودم؛ سهمیه ورزشی هم داشتم... رتبه کنکورم آن قدری قابل قبول بود که بتوانم در دانشگاه مورد علاقه ام رشته مورد علاقه ام را بخوانم... من نه پول و ثروت می خواستم... نه عشق... من به طرز احمقانه هر چیزی که می خواستم را داشتم...

-می دونی چیه؟ باباهای ما، آبروشونو بیشتر از همه چیز تو دنیا دوست دارن...

حقیقت محض بود حرفش؛ باباهای ما آبرویشان را بیشتر از هر چیز و هر کسی در دنیا دوست داشتند...

-حرف مردم براشون خیلی مهمه... اولین چیزی که تو هر تصمیم در نظر می گیرنش...

وقتی غزال رفت، بیشترین چیزی که به بابا ضربه زد، و باعث سکته اش شد، حرف مردم بود...

-پس دو حالت داره... فرقیم نداره دایی چقدر تو رو دوست داره یا باورت داره... یا این عکسارو باور می کنه و تو هر چیزی که داری رو از دست میدی و دایی سکته میکنه... یا دایی اینارو باور نمیکنه و بازم سکته می کنه، اگه عالمی ازش خبردار بشن...

تهدید می کرد و این حتی اولویت آخر هم نبود؛ وقتی  
حرف هایش مو به مو راست بودند...

کمر راست کرد...

نگاهش را به دوردست ها دوخت و بی نگاه به من گفت:

-حالا تصمیم با توئه... یا این عکسا به دست بابات و بقیه  
میفته و تو احتمالا بابات و آرزوها تو همزمان از دست می  
دی...

برگشت و نگاهم کرد...

-می دونی که؟ دایی حتی اگه از سخته دومم جون سالم به  
در بیره، دیگه تو روتم نگاه نمی کنه... همون طور که پنج  
ساله تو روی غزال نگاه نکرده...

به خدا که هر چه می گفت، درست بود؛ واو به واو...

و موضوع آنجا بود که من طاقت حتی یک لحظه از قهر بابارستم را نداشتم... حتی به بهای درس و دانشگاه...

وگرنه بابا هر چند سخت گیر، اما آدمی نبود که مثلاً بخواهد مثل داستان های ترسناک سر من را گوش تا گوش ببرد... یا مثلاً اگر من همه آن وعده ها و تعهد ها را نمی دادم برای درس خواندن و ورزش کردن، آدمی نبود که مرا در خانه حبس کند...

او فقط قهر می کرد؛ و قهر بابا توانایی گرفتن جان من یکی را داشت...

من اگر تعهد داده بودم، یا به خودم سخت گرفته بودم، برای این بود که آنچه را می خواستم و عشق بابا را همزمان داشته باشم؛ که من طاقت از دست دادن این را نداشتم و نه توان نداشتن آن را... من اگر جای غزال بودم و پنج سال که نه، پنج ماه بابا را نمی دیدم، حتماً حتماً سرطان دلتنگی می گرفتم و میمردم...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_122

در آن لحظه هم اولویتم همان نگاهی بود که آرادی گفت  
بابا هرگز به صورتم نخواهد انداخت...

خدا شاهد بود که حاضر بودم همان دانشگاه و تیم ملی را هم بدهم اما بدانم سلامت روح و جان بابا، و عشق و نگاهش را خواهم داشت... و این در صورتی بود که می دانستم اگر این عکس ها به دستش برسند، به طرز بدبختانه ای همه ی چیزی که از دنیا می خواستم و داشتم را از دست خواهم داد...

حتی احتمال نجات یکی از تمام دارایی ام را نداشتم؛ بابا درس و ورزش را قدغن می کرد و می مرد... یا نمی کرد و می مرد و بعدش این من بودم که دیگر آن درس و ورزش را که به بهای جان بابا، تمام شده بود، نمی خواستم...

تا پیش از آن فکر می کردم زندگی خیلی خیلی سخت است و ناجوانمردانه... اما نه آن قدر که نتوانی بعد از تلاش های زیاد به چیزی که می خواهی نرسی...

تلاشم را کرده بودم؛ بسیار... و به غوغای توی آینه ثابت کرده بودم که کار نشد ندارد و "خواستن توانستن است" واقعیت محض است...



ولی احتمالا ماموریت آراد در زندگی این بود که به من جوانِ پر مدعا ثابت کند که خیر!!! هیچ وقت آدم نمی تواند تمام چیزهایی را که می خواهد را باهم داشته باشد؛ با گرفتن همه، یا بخشی از داشته هایم...

-یا با من ازدواج می کنی و می تونی به درس و ورزشت بررسی و آب از آب تگون نخوره...

خم شد و مشغول جمع کردن تک تک عکس هایی که روی میز بودند...

-یا این عکسا به دست دایی میرسه...

فارغ که شد از چپاندن عکس ها در آن پاکت کذایی نگاهم کرد...

-واسه گل روی داییم یه هفته بهت فرصت می دم...  
فکراتو بکن بهم خبر بده... هر چی تو بخوای همون  
میشه... رسوایی و از دست دادن همه چیز... یا ازدواج با  
من و نگه داشتن همه چیز...

گفت هر چی که تو بخوای؛ ولی آن روز بعد از رفتن او،  
من تا تاریکی هوا همان جا نشستم و فکر کردم پس چرا هر  
چه میگردم، از بین گزینه های پیشنهادی او، چیزی که  
خواسته من باشد را پیدا نمی کنم؟

خواسته من تنها این بود که بروم و خودم با دست های  
خودم آن عکس ها را به بابا نشان بدهم و همه چیز را  
تعریف کنم و بگویم توی چه مخمصه ای افتاده ام و او  
بگوید نگران چیزی نباشم و مرا باور کرده و همه چیز را با  
هم پشت سر خواهیم گذاشت...

اما می دانستم که بالافاصله بعد از باز کردن چنین  
موضوعی، اتفاق اول، بد شدن حالا باباست...

بعدش سرزنش شدن خودم بابت پنهان کاری؛ آن هم در صورتی که بابا باور می کرد که من یک تکه گوشت قربانی بیش نیستم این وسط... ولی خب وجود حکایتی به بزرگی غزال و خطایش در خاطرم، همان احتمال را هم نقض می کرد...

در هر حال چیزی که مشخص بود، این بود که نهایتاً و در هر صورتی من بازنده بزرگ این میدانم...

یک هفته تمام مثل مارگزیده ها به خودم پیچیدم؛ شب ها بیدار ماندم... روزها گرسنه... اما هیچ راه حل معقولی به عقل نوزده ساله آن روزهایم نرسید که نرسید...

محض رضای خدا نه راهی پیدا کردم و نه حتی امید نجات دادن یکی از چیزهایی را که قرار بود از دست بدهم... آن روزها حفظ داشته هایم، و ماندن در تیم ملی و دانشگاه رفتن آن قدری مهم بود که حاضر بودم همه عمرم را

برایشان تاخت بزنم و بدانم فقط یک روز بیشتر فرصت  
داشتنشان را دارم...

برای همین درست سرموعد زنگ زدم دم به او؛ برای  
موافقت با این ازدواج...

آری؛ من آرزوهایم را، و بابا رستم را برای خودم حفظ  
کردم، در ازایش هم خودم را دادم...

اما من چه می دانستم این یکی از آن یکی بدتر است؛ و این  
تازه شروع ماجراست؟ شروع یک شکنجه بی پایان... شروع  
یک رنج ابدی...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_123

تکه دیگری از پوست کنار شستم را کندم؛ سوزشش اشک  
به چشمم آورد... در یک هفته اخیر هیچ چیز از ناخن ها و  
پوست اطرافشان از زیر دستم در نرفته بودند... همه را  
آش و لاش کرده بودم... روحم و قلبم از همه بیشتر...

-چرا؟

جان کندم برای پرسیدن این سوال تک کلمه ای...

آمده بودیم به اتاق من، تا مثلاً صحبت کنیم؛ صحبت های مرسوم قبل از ازدواج... چه می دانم؟ وا کردن سنگ ها... کشتن گربه ها دم حمله...

لبه تخت نشسته بودم. او سر پا بود؛ رو به رویم... تکیه داده به در... با دست هایی در جیب... پاهایش را فقط می دیدم که یکی را ضربدری روی آن دیگری انداخته... بدون کوچکترین شباهتی به آرادی که دقیقه ای پیش پشت آن در بود... و با نگاهی که هزاران هزار قرن فاصله داشت با نگاه محجوب، اما شیفته اش آن بیرون... به قدری واله و همزمان مودب دیدمش، که برای مدتی طولانی واقعاً گیج شدم؛ نکند من اشتباه می کردم؟ نکند من همه آن کابوس را واقعاً در خواب دیده بودم؟ هیچ سر در نمی آوردم...

اما موقع تعارف چایی، و بعد از دیدن غضب نگاهش، فهمیدم که اشتباه نکرده ام؛ که او همان دیوی ست که یک هفته قبل در پارک دیده ام...

سکوتش باعث شد سر بلند کنم؛ نگاهش به من بود و  
لبخند کنج لبش...  
سر تکان داد و لب جلو داد...

-چی چرا؟

نفس گرفتم...

-چرا می خوای با من ازدواج کنی؟

مکت کردم؛ جواب نداد...  
اضافه کردم:

-حالا که اینقدر مطمئن دورو و این قدر کثیفم، دلش  
چیه که میخوای باهام ازدواج کنی؟

هر چند که چیزی که میگفتم کاملاً برعکس بود؛ من از خودم مطمئن بودم و اگر سرزنش باید می شدم، همه اش باید بابت سادگی و سیر در دنیای کودکی ام می بود... و آن کسی— که دور و پر از حقه و نیرنگ و کثافت از آب در آمده بود، او بود...

ولی به طرز جالبی همچنان پوزخند گوشه لبش، و نگاه خیره اش نصیب من بود... همچنان او بود که می تاخت و سرزنش می کرد...

نگاهش کردم؛ با ترس اما با اصرار... جواب این سوال حیاتی بود... باید می فهمیدم وارد چه بازی ای خواهم شد...

در این یک هفته یک چیز را فهمیده بودم؛ اگر از موضع پایین و گناهکاری برخورد می کردم، من برای همیشه گناهکار و مغلوب می ماندم و او برای همیشه اسب خواسته هایش را می کرد، بی اینکه حتی من به گرد پایش هم برسم...



سخت بود؛ بدنم از درون می لرزید... تیره کمرم عرق کرده بود... هیچ امیدی به آینده نداشتم و در حد مرگ ترسیده بودم... اما داشتم تمرین می کردم که خودم را محکم نشان بدهم...

تکیه اش را از در گرفت...

-فکر کردم هیچ وقت قرار نیست این سوالو پرسی...

با چشم دنبالش کردم. دست در جیب کرد و مقابل تابلوی مدال های ریز و درشتم ایستاد... در آرامش تماشایشان کرد. یکی را بالا آورد و نوشته رویش را خواند...

وقتی سر برگرداند، باز هم یکی از آن پوزخندهای پدر درآرش را روی لبش کاشته بود؛ و مطمئنا این لبخند پیش نمایشی از یک تحقیر دیگر بود...

تا دهان باز کرد، من بودم که غریدم:

-جواب منو بده...

دهانش بسته شد و ابروهایش بالا پریدند... کمی در همان حال نگاهم کرد... چند بار سرش را بالا پایین کرد... و در نهایت در یک حرکت دست هایش را از جیب هایش بیرون کشید و طول اتاق را با سه چهار قدم بزرگ و تند، طی کرد و خودش را به من رساند؛ جوری که من هم از ترس خیزی به عقب برداشتم... اما این خیز برداشتم، کافی نبود برای اینکه موهایم از معرض دست های وحشی- اش در امان بمانند...

برای اولین بار، آنجا بود که موهایم را کشید؛ شب خواستگاری...

از روی شال موهای دم اسبی شده ام را گرفت و کشید تا  
سرم از پشت به گردنم بچسبد و چشم هایم، مهمان  
ترسیده و ناچار نگاه حتاک و گستاخ و عصبی اش...

#چی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_124

@Vip Roman

آن شب اولین باری بود که موهایم را کشید؛ اما آخرینش نه...

وقتی گفتم مراسم عروسی نمی خواهم... وقتی به خرید حلقه می رفتیم و من باز هم سوال بی جواب مانده ام را دوباره پرسیدم...

وقتی گفتم لباس عروس انتخابی اش را دوست ندارم... وقتی گفتم نمی خواهم به ماه عسل بروم... وقتی گفتم لااقل به جای ارمنستان، به کیش یا شمال برویم تا من خیلی هم از برنامه هایم عقب نیفتم... و هزاران وقت دیگر...

بارها و بارها این کار را کرد؛ و همان شب وقتی جواب سوالم را نداد و من گفتم اگر جوابم را ندهد، آن بیرون جواب رد خواهم داد هم...

من احمق گفتم و به گفته خودم عمل نکردم؛ ترسیدم... ترسیدم و این موضوع شد همان دستاویزی که او بخواهد

تا ابد از آن سوءاستفاده کند و اولدورم بلدورم های من  
برای همیشه بی تاثیر شوند.

بعد از آن شب هزاران بار گفتم که قید همه چیز را می زنم،  
اما در نهایت این من بودم که همیشه تسلیم بودم؛ به جرم  
زن بودن... به خاطر عکس های لعنتی... به خاطر ترس...  
به خاطر آبرو که اصلاً مفهومش را درک نمی کردم... به  
خاطر حرف مردم...

آری؛ من شجاعت این را نداشتم که قید خواسته ها و  
آرزوهایم را بزنم و برای داشتن آزادی، آن ها را قربانی  
کنم...

من ترسویِ احمق آزادی را قربانی چند صباحِ قهرمانی و  
چند تا مدرک به درد نخور دانشگاهی کردم و در عوض  
خودم را تا آخر عمر اسیر او، و خاطره هایی که برایم  
ساخت کردم؛ خاطره هایی که نه در خواب و نه در بیداری  
دست از سرم بر نمی داشتند.

آن روزها شاید از خامی بود که نفهمیدم عمر قهرمانی هم تمام می شود. یا اینکه کتاب ها را بی بهانه هم می شود خواند و لازم نیست حتما برایشان مدرکی صادر شود.

من آن قدر درگیر و دار و عاشق خواسته هایم بودم که خیلی دیر فهمیدم راه های دیگری هم برای خوشحال بودن هست؛ فقط کافیست خودت را داشته باشی...  
خیلی دیر همه این ها را فهمیدم؛ وقتی که خودم را دادم رفت...

آراد شب عروسی هم موهایم را کشید؛ وقتی سینه من با شتاب بالا و پایین می شد و گمان می کردم ته همه بدخلقی هایی که از آن ها سر در نمی آوردم، به یک رابطه خشن و غیرعاشقانه ختم خواهد شد...

سخت‌ترین شب زندگی ام را گذرانده بودم؛ شبی شبیه به همه چهارماه گذشته، با هزاران درجه سختی بالاتر...

از خانه پدری دور شده بودم؛ آخرین کورسوی امید...

در آرایشگاه جلوی آینه قدی ایستاده بودم و در حالی که جیغ جیغ‌های شیما و نگاه‌های از سر تحسین شیرین گوشم را پر کرده و تصویر داخل آینه غبغب آرایشگر را باد انداخته بود، به این فکر کردم که چرا هیچ شبیه شیما در شب عروسی اش نیستم؟

نه زیبا بودم و نه فرشته سفید پوش. لباس عروس هم آن قدر که شیرین اغراق می‌کرد، به تنم خوش ننشسته بود. کمر باریکم برایم هیچ جذابیتی نداشت و بالاتنه سنگ دوزی شده لباس چشمم را خیره نمی‌کرد. آن تور کدایی هم که بلندی اش تا روی زمین بود و تضادش با موهای سیاهم حسابی به چشم می‌آمد، به اندازه‌ای که شیما می‌گفت، رویایی نبود...

نه اینکه نبینم... نه اینکه به چشم نیاید؛ من همه آن  
چیزی را که وجود داشت می دیدم؛ ولی ابد احساس زیبایی  
نمی کردم....

#چی\_و\_فوروارد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_125



آن شب بود که فهمیدم یک زن را نه چشم درشت و مژگان  
تابدار، و نه ابروی کمان، نه بینی مینیاتوری و نه لب های  
گوشتی، و نه حتی اندام باریک و زنانه، زیبا نمی کند...

حتی پول و بریز و بپاش هم نمی تواند باعث زیبایی یک زن  
باشد؛ که آن عروسی یکی از گران ترین و باشکوه ترین  
عروسی هایی بود که در آن شرکت کرده بودم...

آخر فرزند خلف عمو علی، و تنها اولاد ذکوری که از او  
خیره دیده بود، داماد شده بود...

یک زن را تنها خوشبختی زیبا می کرد؛ برق چشم هایش از  
سر خوشبختی...

و یک زن را قلبش خوشبخت می کرد؛ وقتی که راضی بود و  
ایستاده بر قله رویا...

و آن رویا می توانست هر چیزی باشد؛ نوشتن... دویدن...  
شاید بچه دار شدن... و شاید عشق...

آری عشق؛ همان که شیما عارغم تمام درست و غلط  
های رفتارش، آن را احساس کرده بود...

برای همین بود که شیما در شب عروسی اش آن قدر زیبا و  
خیره کننده شده بود؛ حتی اگر به قول خودش چشم  
هایش به زیبایی چشم های خمار غوغا نبود... حتی اگر به  
خاطر استرس زیر چانه اش پر از جوش شده بود...  
او زیبا شده بود، من نه؛ چون او عاشق بود من نه...

او خوشبخت بود، من نه...

همه این ها را او هم تایید کرد؛ آراد...

وقتی که زنگ آرایشگاه زده شد و چند لحظه بعد یکی از شاگردان جوان آرایشگر خودش را با هیجان داخل اتاق ایزوله انداخت که:

-دومادت اومد عروس خانم...

هیچ وقت دلیل آن همه هیجان را نفهمیدم...

شیرین صدا بلند کرد که:  
-داداشم تا آخر شب بتونه سر پا بمونه صلوات...

بقیه دل به شوخی اش دادند و همه یک صدا و بلند صلوات فرستادند...

اما وقتی در برابر او قرار گرفتم و تنها شدیم؛ بعد از آنکه فیلمبردار به ایده های رویایی اش جامه عمل پوشاند، اولین عکس العمل واقعی ای که نصیبم شد، یک نگاه از

سر انزجار و بینی چین خورده بود و جمله ی " تو دیگه  
زیادی نوبری" بود...

تنها چیزی که در مدت چهار ماه نامزدی یاد گرفته بودم،  
این بود که بعد از هر جمله ای که در آرامش بیان می شد  
و ظاهری عادی داشت، منتظر سنگ خارایی باشم که به  
سمت قلبم روانه می کرد...

-این همه خرجت کردم، بازم همون گ\*هی هستی که  
بودی... محض رضای خدایه ذره‌ام قشنگ نشدی، هیچ،  
احساس می کنم اون همه پولو دور نمی ریختم بهتر بود، باز  
اونجوری بهتری بودی لااقل...

هاج و واج تماشایش کرده بودم و تنها کاری که از دستم بر  
می آمد، تلاش برای گریه نکردن بود...

آن شب چیز دیگری هم فهمیدم؛ اینکه مادر بزرگم شاید بی  
سواد بود، اما خیلی خیلی بیشتر از من می فهمید؛ از زبانش

بارها و بارها شنیده بودم که لیلی فقط در نظر مجنون  
لیلی بود....

پس نه تنها زن را، که معشوق را هم تنها عشق زیبا می کرد؛  
آن شب، او هم عیارغم آن همه تغیر، هیچ به چشمم  
خوش ننشست...

این ها که می گویم، مسائل پیچیده و سختی نبودند که  
مثلا برای همه قابل فهم و درک نباشند؛ یا هر کسی برایش  
وقت نگذاشته باشد...

نه؛ اتفاقا شاید روتین ترین مسائلی بودند که حداقل یک  
زن می دانست و می فهمید.

اتفاقا بعدها که بزرگتر شدم... پخته تر... فهمیدم که این  
ها فقط برای من آن قدر ناملموس بودند و عجیب؛ آن  
قدر در دنیای خودم و کتاب های درسی و علمی سیر کرده  
و از مسائل حاشیه ای این چنینی که ممکن بود بعدها  
برایم دردسر درست کنند، به عمد یا به سهو دور مانده و  
از فکر کردن به آن ها حذر کرده بودم...

که بالاخره روزگار مجبورم کرده بود با آخرین درجه از آن  
ها رو به رو شوم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_126

با قلبی که دیگر زنده نبود، به آتلیه رفتم. جان دادم و آن عکس های مسخره را گرفتم. عکاس هر چه آورد داد، بی چون و چرا و بی کم و کاست انجام دادم. آن قدر که بیشتر عکس ها در همان دفعه اول و دوم همان چیزی شد که عکاس می خواست. برای هیچ کدام از ژست های عاشقانه اعتراض نکردم. از نزدیک شدن به او اجتناب نکردم. و هیچ کس جز من نفهمید که در آن چند ساعت، چند بار مردم و زنده شدم...

او میان هر ژست زیر گوشم زشت بودنم را نجوا کرد و من سکوت کردم. در جواب بی جوابی هایم هم هر جا که فرصتی نصیبش شد، پوست پهلوی و شکمم را، و یک بار هم که در برابرش ژست مکش مرگ ما گرفته بودم به دستور عکاس، و دامن لباس عروس را بالا داده بودم، گوشت رانم را میان پنجه هایش فشرد، تا فردا که از خواب بیدار می شوم، نیمی از تنم کبود باشد....

همراهش به تالار رفتم....

به دستورش رقصیدم... با هرکس که آمد و خواست،  
عکس گرفتم... غذا خوردم... به شوخی ها و تیریک بقیه  
جواب دادم...

اما نخندیدم...

به خدا قسم تلاش می کردم بخندم، اما نمی شد... بارها و  
بارها پهلویم را نیشگون گرفت که آن خنده را از هر جا که  
هست پیدا کنم بیاورم و بگذارمش روی لبم... اما نبود..  
پیدایش نمی کردم...

هر کار کردم نتوانستم، نشد که بخندم؛ و تازه آنجا بود  
که فهمیدم چقدر تنها هستم... هیچ کس، ادا هیچ کس  
نفهمید درد من آن شب چیست...

اصلا آن شب کسی نفهمید که من دردی دارم...



نمی دانم؛ شاید اگر مادر داشتم این طور نمی شد. شاید اگر بابا اجازه می داد غزال را به عروسی ام، هر چند کذایی، دعوت کنم، او غم را از ته چشم هایم می خواند و می پرسید که "چرا در شبی که باید بهترین باشی، نمی خندی؟" شاید می پرسید "این خون چیست که از قلبت چکه می کند؟"

تمام شب، به اندزه همه چهار ماه گذشته با خودم کلنجار رفتم؛ از خودم پرسیدم که آیا ارزشش را داشت؟ این همه تحقیر... این همه خشونت... این همه عذاب ارزشش را داشت؟

و به طرز احمقانه ای هر چه بیشتر فکر کردم، آن "بله" بزرگ و بزرگ تر شد...

برای من تحمل همه این رنج ها ارزشش را داشت؛ ارزش  
حفظ جان و غرور بابا را... و نگاه همیشه ساکت و همیشه  
مغمومش بعد از رفتن غزال را...

به خدا بابا طاقت یک رسوایی دیگر، هر چقدر هم غیر  
واقعی را نداشت؛ و من طاقت از دست دادن خودش، و یا  
محبت نگاهش را وقتی نگاهم می کرد...

از وقتی غزال رفته بود، من شده بودم هم غزال و هم  
غوغایش... هم همه محبت های خاص و زیرپوستی اش  
مال من شده بود، هم سخت گیری های نرمش...  
من غزال و غوغای او شده بودم و او سال ها بود که پدر و  
مادر من بود...

عزیز بود... غزال هم بود... عمه و خانواده اش هم  
بودند...

اما هیچ کس بابا نمی شد؛ وقتی دست روی موهای بلندم  
می کشید... وقتی پیشانی ام را می بوسید... وقتی مرا میان

بازوانش می گرفت و به سینه اش می فشرد... و حتی وقتی  
هرگز بر زبان نمی آورد که چقدر دوستم دارد...

و از همه بیشتر، وقتی هر شب قبل از خواب، به رسم  
کودکی، به اتاقم می آمد و بی حرف سراغ شانه چوبی به  
یادگار مانده از مادرم می رفت و آن را بر میداشت و نزدیک  
به نیم ساعت مشغول نوازش و شانه کردن تار به تار  
موهایم می شد؛ و در نهایت با بافتنشان دل از آن ها  
می کند...

عزیز می گفت موهایت شبیه ترین قسمت وجودت به  
مادرت هستند؛ بعد از آن چشم هایت...  
می گفت تو حالت چشم هایت را از مادرت گرفته ای،  
غزال زمرد چشم هایش را... اما تو بیشتر از او، و خیلی  
خیلی شبیه مادرت هستی...

و من از همان کودکی هم می فهمیدم که بخشی- از علاقه‌ی  
افراطی اما خاص بابا به من، مربوط به همین شباهت  
است...

اما ابدا بابت این موضوع ناخشنود نبودم...

#کپی\_و\_فوروارد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_127

برای همین هم هیچ وقت موهایم را کوتاه نکردم؛ آراده  
بارها و بارها با همان موی بلند آزارم داد... در طی سال ها

آن قدر کشیدشان که با کمی اغراق نیمی از آن ها را از دست دادم و ریشه بقیه هم دیگر به استحکام قبل نبود. دچار سردردهای مزمن شدم... اما هرگز کوتاهشان نکردم...

عزیز گفته بود بابا عاشق مامان بود... من با به دنیا آمدنم مامان را از بابا گرفته بودم... و موها و چشم های من تنها قسمتی از وجود مامان بودند که در این دنیا مانده بودند و بابا هر از گاهی می توانست با آن ها اندکی رفع دلتنگی کند...

من عاشق بابا بودم؛ بی اینکه حتی یک بار کلمه عشق را از زبانش شنیده باشم. او هم عاشق من بود؛ بی اینکه من حتی یک بار به او گفته باشم دوستش دارم...

نمی گذاشت، نمی توانستم؛ ساکت بود و دور و غمگین... برای همین هم من هم هرگز نتوانستم ابراز علاقه کنم... ولی آن قدری عاشقش بودم که بیشتر از این ها را هم

حاضر بودم به خاطرش تحمل کنم؛ حرف های صد من  
یک غاز آزاد که چیزی نبود...

به این عشقِ مریض طور، علاقه افراطی ام به ورزش و  
درس را هم که اضافه می کردم، معجونی درست می شد،  
عجیب تلخ، اما موثر که کمک می کرد همه آنچه را که  
نباید، تحمل کنم.

و من هرگز و هرگز حتی یک بار از کاری که کرده بودم،  
پشیمان نشدم... من پشیمان نشدم؛ جسم و روحم بارها  
و بارها و بارها در مقابل چشمانم سلاخی شد، ولی هرگز  
پشیمان نشدم...

حتی آن شب نحس که عارغم قوی که داده بود، نیمی از  
رویاهایم را از من گرفت...

به ظن خودم شانس به من رو کرده بود و من راه رهایی را  
پیدا کرده بودم؛ لژیونر شدن...

من برای بابا جان می دادم و داده بودم؛ ندیدنش برایم عذاب بود... حتی همان چند روز یک بارش که بیشتر به صحبت های روزمره از آب و هوا و روتین ها می گذشت؛ نه به درد و دل کردن های پدر دختری...

اما من دینم را به این عشق خاموش و ناجوانمردانه ادا کرده بودم و وقتش بود کمی هم برای خودم کاری بکنم...

پس لژیونر می شدم و حداقل به این بهانه برای مدتی طولانی از آن خفقان و عذاب دور می شدم... از کثافت و از تا خرتلاق در دروغ دست و پا زدن... از نقش بازی کردن و هر شب روی بالش اشک نریختن و خسته بودن از زخم هایی که به جای چشم هایم، هر شب از آن ها خونابه و چرک بیرون می زد.

دیگر پوشش کثافت کاری های آراد نمی ماندم تا هر لحظه انگار که توهین ها و تحقیر های او برایم کافی نبوده باشد، خودم هم خودم را به فحش و ناسزا ببندم...

گفته بودم موضوع را، و در کمال تعجب او سکوت کرده بود....

منتظر هر عکس العملی بودم، جز از این؛ دعوا.. مرافعه... کتک... حتی مجددا تهدید به این که عکس ها را رو می کند...

اما او بر خلاف تصور من هیچ نگفت...  
هیچ نگفت و منتظر ماند تا شبی که ساختمان خالی باشد...

طبق معمول هر وقت دیگری، عمه اصلی و عموعلی به باغ کردن رفته بودند؛ بیشتر وقتشان از بعد از عروسی ما، آنجا می گذشت... همه بچه ها را سر و سامان داده بودند، جز آزاد که در به در تنهایی و عصیان بود... نگرانی



دیگری نداشتند و ترجیحشان این بود که بیشتر روزهایشان را آنجا بگذرانند...

شیرین و خانواده اش به تبریز رفته بودند؛ به دیدار خانواده همسرش...

شیما و امید هم که مثل همه شب های دیگر در تفریح بودند؛ تفریح می کردند و خوش بودند، تا یادشان برود تلخی اینکه همه دوا و درمان ها بی جواب مانده و بعد از پنج سال، هنوز نتوانسته اند بچه دار شوند...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_128

و من آن روزها سر از پا نمی شناختم؛ در حال آماده سازی  
مقدمات لژیونری بودم. با یک تیر دو نشان می زدم؛ این  
اتفاق برایم یک موفقیت بی نظیر بود و از طرفی راه  
رهاپی...

می رفتم...

می رفتم و رها می شدم از این قفس طلایی... برای بعدش  
هم... خب... فکر بعد را بعدا می کردم قطعاً...

اما...

شب که از باشگاه به خانه برگشتم؛ همان که سه دونگ آن به عنوان مهریه به نامم شده بود، ماشین را که پارک کردم؛ همان مدل محبوب شاسی بلندی که روزی برایم آرزوی دور و درازی بود و هدیه آراد به من، به مناسبت کسب مدال طلای جهانی، از پله ها که بالا رفتم؛ همان که ترجیح میدادم به جای آسانسور از آن استفاده کنم، تا مبادا تنبلی، نم نمک، و در غفلت روزمرگی ها روتین زندگی ام نشود، او را جلوی در واحد، منتظر خودم دیدم...

سر به زیر داشتم و طبق معمول، میان افکار خودم غوطه می خوردم. با دیدنش جا خوردم. از جا پریدم؛ منتظر نبودنش بودم، که از خانه خالی و بی سکنه استفاده کرده باشد و به سمت معشوقش بال گشوده باشد...

دلم دنبال دلیل گشت؛ هر چند چیز خاصی پیدا نکرد، اما شروع کرد به گواه بد دادن....

به روی خودم نیاوردم و سعی کردم همان توتیایی باشم که همیشه در خلوت بودم...

دست در جیب گرمکنش کرده و با پاهایی باز منتظر من ایستاده بود...

به رسم همه خلوت هایمان که نیاز به هیچ نقابی نبود، بی سلام و بی احوالپرسی پله ها را بالا رفتم... از نزدیک شدن به او نمی ترسیدم؛ نه تا وقتی که زبانم سرخ نشده بود... برای همین بود که جرأت کردم تا یک پله پایین تر از جایی که ایستاده بود، بالا بروم... کنار نرفت...

سرتکان دادم...

سرتکان داد...

به چشم هایش زل زدن، همیشه برایم گران تمام می شد.  
دو چیز را هیچ دوست نداشت؛ یکی همین نگاه های از سر  
نفرتم...

دوست نداشت نترسیدن را در چشم هایم ببیند؛ البته که  
تعبیرش درست نبود؛ می ترسیدم ... مثل سگ هم می  
ترسیدم... از آزارهای جسمی و روحی ای که بعدش می  
دیدم... اما خب حتی یک لحظه با نفرت نگاه کردنش هم  
غنیمت بود. پس علاوه بر توان هایی که در این چهار سال  
و اندی پس داده بودم، این کار را می کردم...

برایم التیام بود؛ اینکه حداقل به دروغ هم شده، نشان  
داده باشم که با وجود تمام قلدری ها و نامردی هایش،  
هنوز رام کتک ها و تحقیرهایش نشده ام....

این تنها کاری بود که در تمام این مدت برای خودم می  
کردم؛ باعث می شد در خلوت کمتر خودم را به ناسزا  
بیندم. از طرفی کمک می کرد یک کورسوی "شاید" برایم  
باقی بماند؛ آنجا که از زمین و زمان و بیشتر از او ذله می  
شدم و وقتی که آزارهایش از حد می گذشت، تهدیدش می  
کردم که یک روز پی همه چیز را تن خواهم مالید...

به چشم هایش زل زدم و او حسابی وقت گذاشت برای  
گشتن میان چشم هایم. کنار نرفتنش که طولانی شد،  
اطمینان کردم که باز هم از جایی پر است و قرار است من  
تاوان بدبیری های آن روزش را پس بدهم و خودم را برای  
یک شب تلخ آماده کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_129

- که میخوای لژیونر بشی...

بیشتر از دوهفته می گذشت از وقتی اطلاع داده بودم که می خواهم چنین کاری بکنم. کم کم داشت یادم می رفت بابت بی عکس العملی اش متعجب باشم... بابت مخالفت نکردنش...

می دانستم چه عقوبتی منتظرم است، با این حال جز لب هایم، هیچ کدام از اعضای صورتم را تکان ندادم و خیره به چشم هایش گفتم:

- می خوام لژیونر بشم...

مطمئن بودم موافق چنین حرکتی نیست؛ با من کثافت  
وجودش را لاپوشانی می کرد. اگر می رفتم دستش می ماند  
توی پوست گردو...  
اما من تصمیمم را گرفته بودم...

خسته بودم؛ این اواخر گاهی به طلاق فکر می کردم؛ جانم  
به لب رسیده و سنم بالاتر رفته بود... کم کم باید آماده می  
شدم تا دونده های جوانتر رکوردم را بزنند... یکی دو تایشان  
را هم می شناختم که حسابی پتانسیل بالایی داشتند...

این لژیونری را می خواستم برای ثبت در کارنامه ورزشی  
ام... می خواستم قبل از تمام شدن عمر توانایی هایم، این  
یکی را هم انجام بدهم و بعدش خودم در اوج خداحافظی  
کنم...

به مدد مدال هایی که کسب کرده بودم و هوش نسبتاً  
بالایی که داشتم، و البته فرصت مطالعه زیاد، از صدقه  
سر تنهایی، در عرض این چهار سال و نیم ارشد تربیت



بدنی را گرفته بودم و در آن لحظه دانشجوی ترم اول دکترا بودم؛ بعدش من بودم و رهایی...

بعدش مرا اگر می کشت هم در آن لجنزار نمی ماندم...

به این ها که فکر می کردم، خوشی می دوید زیر پوستم...  
سبک می شدم... به پرواز در می آمدم... می رفتم آن بالا  
بالاها... آنجاها که روزی در کودکی فکر می کردم مادرم  
نشسته و تماشا می کند...

و درست آن بالا بود که تا قعر زمین را با مخ طی می کردم و  
از عرش به فرش می رسیدم...

آخر یادم می افتاد که من فقط برای دویدن و خواندن نبود  
که خودم را به چنین نجاستی مبتلا کردم؛ من اگر از ورزش  
خدا حافظی هم می کردم، و اگر هزارتا دکترای دیگر هم می  
گرفتم، هنوز سومین و مهترین دلیلم پار برجا بود؛ بابا و  
غرورش... آبرویی که می دانستم حاضر است برایش جان  
بدهد...

- به هر قیمتی؟

خب عجیب نبود که می دانست که من عارغم واقف  
بودن به مخالفتش این تصمیم را گرفته ام...

-- به هر قیمتی...

اما نمی دانست هنوز که هنوز است، ترس بی آبرویی  
دارم... نگذاشته بودم بفهمد...

ولی من می فهمیدم که هر چه من به انتهای این راه نزدیک  
می شوم، او نگران و نگران تر می شود. از سنگ اندازی  
هایش می فهمیدم؛ هر بار که شب امتحان سعی می کرد  
مسئله ای پیش بیاورد که فردایش نتوانم در جلسه حاضر  
شوم... از پنجر شدن بی دلیل چرخ های ماشینم وقتی  
صبح امتحان از خواب بیدار می شدم، تا تصمیم به گرفتن  
یک مهمانی بزرگ درست شب قبل از امتحان... حتی گاهی

به طرز احمقانه ای آلارم گوشی ام را خاموش می کرد تا خواب بمانم...

-پس دیگه برات مهم نیست آبروت رو ببرم...

سر تکان دادم:

-نیست... من الان نزدیک پنج سال که زن توأم قبل از اینکه دختر بابام باشم...

ابرو بالا انداخت...

-یعنی؟

-یعنی قبل از اینکه آبروی اون بره، آبروی تو می ره... من تو خونه بابام پا کج نداشتم... الان رو شدن او عکسا فقط یه مدرکه برای اینکه تو بی عرضه بودی و نتونستی زنتو تو مشقت نگه داری...

و آن دیگری که از آن خوشش نمی آمد، زبان سرخم بود؛  
که نه با تهدید و ارباب و نه با کتک خاموش نشده بود...

#کی\_و\_فوروارد\_مطلقا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_130

خب این تنها من نبودم که چیزهایی برای از دست دادن  
داشتم... او هم خیلی چیزها را از دست می داد اگر آن  
عکس ها را رو می کرد؛ بماند که من بیشتر ضرر می کردم...

برای همین هم مجبور بود این نگاه ها و زبان تلخم را تحمل کند؛ هر چند که هر بار تاوانش را پس می دادم. ولی این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد؛ کتک و کنایه... و در نهایت خوب می دانستم که باز هم اوست که از خشم و کینه به خودش می پیچد؛ در این مدت دیده بودم همه مرض‌هایی را روحش به آن‌ها دچار بود.

بازهم ابرو بالا فرستاد؛ چانه اش را هم بالا...  
سرش را هم تکان داد...

-یعنی میگی خرم از پل گذشته...

هنوز هم خیره به چشم‌هایش بودم و این بالاترین رکورد او بود؛ در تحمل کردن نگاه بی پروا و جسورم... همان چند ثانیه‌ی اول باید با یک دست موهایم را می گرفت و با دست دیگرش تنم را بی حرمت می کرد...

-می گم جونم به لبم رسیده... مرگ یه بار، شیونم یه بار...

ولی خودم خوب می دانستم که این را نمی خواهم؛ بابا را  
سر به زیر و منزوی کردن، مرگ بود برایم... سخت تر از  
مرگ حتی...

پوزخند نه، لبخند زد؛ و لبخندهای او خیلی خیلی ترسناک  
تر از پوزخندهایش بودند...

-نه دیگه... خر خودتی عزیز دلم...

به اینجا که می رسیدیم، به لبخندهایش... همین جا بود  
که دست و دلم شروع به لرزیدن می کرد؛ این لبخند همانی  
بود که بعدش مطمئن می شدم بلای وحشتناکی قرار است  
سرم بیاید...

-آدمی که می‌گه مرگ یه بار شیونم یه بار، وقتی اینو می‌گه  
که چیزی برای از دست دادن داشته باشه...

بالاخره دستش آمد و روی موهایم نشست... و لعنت به  
من که نتوانسته بودم کوتاهشان کنم؛ هنوز هم هر بار که  
به خانه بابا می‌رفتم، آن شانه چوبی را بر می‌داشت و  
موهایم را شانه می‌زد...

حوصله ام هم نمی‌گرفت اطرافم پخش و پلا باشند...  
همیشه دم اسبی می‌بستمشان؛ همیشه گوشتی بودند دم  
دست گربه بی‌حیا و بی‌آبرو...

-توی نمک به حروم، حالا که خرت از پل گذشته، داری  
دم از مرگ و شیون می‌زنی؟

موهایم را بیشتر کشید...

-خیالته نمی دونم چه غلطی می خوای بکنی؟ خیال کردی  
نمی دونم برنامه‌ت چیه؟

سرم را به واسطه موهایم تکان داد. احساس کردم  
محتویات سرم یک دور جا به جا شدند...

سرش را نزدیک آورد...

-اما کور خوندی بی چشم و روی نمک به حروم...

لبش دوباره کش آمد؛ نرمتر از قبل...  
چشم هایش باریک شدند؛ به سان هرباری که نقشه  
پلیدی در سر داشت...

دست دیگرش هم بالا آمد؛ به سمت کمرم...  
خیال کردم باز هم می خواهد با دستمالی کردن تنم، روحم  
را شکنجه کند؛ نقطه ضعفم را فهمیده بود... فهمیده بود



که هر بار که این کار را می کند، تا یک قدمی مرگ می روم  
و بر میگردم...

قطعا گریه هایم در حمام را وقتی، کیسه را با تمام توان  
روی پوستم می کشیدم، شنیده بود و سرخی پوستم را دیده  
بود بعد از هر بار تجاوزش...

برای همین هر وقت می خواست آزار را به حد اعلای  
خودش برساند، این کار را می کرد...

-می دونم باهات چی کار کنم...

و لحظه ای بعد من نه در میان لمس های عذاب آورش،  
که میان زمین و هوا معلق بودم...

#چی\_و\_فوروارد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_131

خوب یادم هست که در تمام آن لحظاتی که از روی یازده  
تا پله قل می خوردم و پایین می رفتم، به چه چیزهایی فکر  
می کردم...

هنوز بعد از سال‌ها، جز به جز آن لحظات را به یاد  
داشتم؛ این روحم بود که خراش روی آن می افتاد، و یا  
گاهی صدای شکستنش را می شنیدم؛ نه کمرم... نه مچ  
دستم... و نه گوشه پیشانی ام...

اما مطمئناً یازده تا پله، چیزی نبود که بتواند زانوی مرا  
طوری از کار بیندازد که من نه تنها آرزوی لژیونری را، بلکه  
با سرعت قبل دویدن را هم با خودم به گور ببرم...

روی پاگرد که متوقف شدم و همان جا بودم زمینگیر  
ماندم، آمد و بالای سرم ایستاد...

از آنجا که من دراز کشیده بودم، قد و قامتش خیلی خیلی  
ترسناک تر از هر وقت دیگری بود؛ و من مات این قد و  
بالای ترسناک...

باورم نمیشد که با من چه کرده...

از لژیونری هم که صرف نظر می کردم، من داشتم برای  
سومین جام جهانی زندگی ام که یک سال دیگر برگزار می  
شد، آماده می شدم...

درد زانو و مچ پایم نه، این شوک بود که نمی گذاشت از  
جایم تکان بخورم؛ در باورم هیچ جایی نداشت این جنایتی  
که در حق آرزوهایم مرتکب شده بود...

من عزمم را جزم کرده بودم که امسال هم طلای جهانی را  
برای خودم داشته باشم و او همه تلاش هایم را بر آب  
کرده بود...

بالای سرم، بر سر پا نشست؛ در حالی که کریه ترین لبخند  
دنیا را روی لب داشت...

قسم می خورم روح یک بیمار روانی را در چشم هایش  
دیدم وقتی سرش را به سمت شانه خم کرد و در حالی که  
لب هایش آویزان بودند و چشم هایش خندان، ادای گریه  
کردن در آورد که:

-آخی... چی شد کوچولو؟

دست به سمت پیشانی ام آورد:

-نشد که لژیونر بشی...

همان دم، همان جا که تمسخر و شعف را همزمان در  
چشم هایش دیدم، قسم خوردم به هر قیمت که شده، به  
موقع سرپا بشوم...

چشم از چشمم برداشت و به دستم نگاه کرد که زانوی پر  
از دردم را می فشرد...

-اوخی... دختر قهرمانم اوف شده؟

مبرهن بود که انتظار کمک نباید از او می داشتم...

درد کمرم را با گزیدن لب فرو خوردم و هر طور شده، روی  
دست سالمم نیم خیز شدم و نالیدم:

-کثافت نامرد...

تا دوباره دست وحشی- و ناجوانمردش به سمت موهایم  
یورش برد و سخت تر از هر وقتی موهایم را بکشد...

جیغ زدم و نشد که دست به سمت دستش ببرم؛ چون  
یکی تکیه گاه تن کوفته ام بود و دیگری از درد عاجز...

-ببند دهن تو هر \*زه...-

عصبانیت تعریف یک هزارمِ حالم هم نبود آن لحظه...  
من همه چیزم را نداده بودم که حالا بزرگترین آرزویم را به  
دست باد بسپارم...

جیغ زدم:

-خودت ببند دهن تو کثافت بی شرف آشغال... فکر کردی  
به همین راحتی جا می زنم؟ شده هزارتا عمل میکنم و این  
مسابقه ها رو می رم... به کوری چشم تو یکیم شده، به هر

قیمتی شده می‌رم... می‌رم از اینجا تا تو بمونی حوضت  
کثافت عوضی...

سر تکان داد؛ در حالی که هنوز موهایم میان مشتش اسیر  
بودند...

- که میری؟

من چه می‌دانستم که اگر زبان به کام نگیرم، چه بلایی  
ممکن است سرم بیاورد؟  
فکر میکردم غایت بلایا را بر سرم آورده و مصیبت دیگری  
نمانده...

با تخیسی- تمام و از سر خشمی پنج ساله که سر به عصیان  
گذاشته بود، با چشم‌هایی پر از کینه زل زدم به چشم  
هایش که:

-قسم می خورم که می رم... به قیمت جون بابامم شده میرم  
این بار، تا ببینی وقتی یکی رو جون به لب می کنی، چه  
طوری قید همه چیزو می زنه و تورو هم با خودش می کشه  
ته چاه... حالا که قراره این طور بزنی زیر حرفات، چه  
دلیلی هست من سواری بدم به تو همچنان؟

#کی\_و\_فوروارد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_132



در را باز کردم؛ و اولین جایی که نگاه کردم، جا کفشی بود...  
دنبال کفش هایت گشتم، که مبادا فرار را بر قرار ترجیح  
داده باشی...

تمام نیم ساعتی را که آن بیرون، پی خرید بودم، ذهنم روی  
مدار تو، و رفتارهای چرخیده بود؛ فرارهایت، سکوت  
زجر آورت، و آن دردی که حس می کردم میان چشم هایت  
به آن خانه داده ای و هیچ از آن نمی گفتم... و حتی  
خشمی که گاهی در نگاهت دیده بودم و حس می کردم  
سابقه ای دیرینه تر از "لحظه" دارد؛ عصبانیت های تو  
شبیه عصبانیت های آدمی که یک لحظه از کوره در رفته  
نبود...

و خب راستش انتظار داشتم با وجود درد و حال خرابت،  
از خانه بیرون زده باشی... یا در حمام چپیده باشی... شاید  
هم خودت را به خواب زده باشی... یا چه می دانم، در  
همین فرصت کوتاه، هر چند ناممکن، اما یکی را صدا کرده  
باشی تا قفل در را عوض و تو را از شر من راحت کند... یا  
هر راه و کار دیگری...

آری؛ انتظار هر حرکتی را از تو داشتم؛ آنقدر که از حرف زدن و روبه رو شدن با واقعیتِ علاقه ی من به خودت فراری بودی... به خصوص بعد از بوسه امروز، و تهدیدم که به نظر می آمد آن را جدی گرفته ای...

ولی هیچ انتظار نداشتم وقتی در چهار چوب در افاق می ایستم، تو را همان جا که جا گذاشته و رفته بودم پیدا کنم؛ روی تخت... فرورفته و مچاله در خودت...

مثل یک جنین، به شکل درد آور و غیر قابل باوری در خودت جمع شده بودی و پیشانی و پشت لبِت آماج قطره های ریز و درشت عرق بود. چشم هایت باز، و مشتش هایت بسته بود؛ انگشت هایت را چنان مین کف دستت می فشردی که قطعاتی به حال ناخن هایت دخل پوستت را آورده بودند...

چه طور می توانستی در هر حالی این قدر زیبا و تماشایی باشی را نمی دانم؛ اما در آن لحظه، تمام زیباییت تحت شعاع دردی که می کشیدی، و قلبم را مچاله می کرد، قرار گرفت.

سال ها می گذشت از زمانی که قلبم این حجم از درد و رنج را تجربه کرده بود... از روزهایی که آدم ها به قلبم دسترسی داشتند و چپ و راست یک زخم کاری روی آن می زدند... اما بالاخره یاد گرفتم برش دارم و از دسترس خارجش کنم تا سالم بماند؛ سرد، ولی سالم...

یاد گرفته بودم همه دنیا را به هیچ کجایم نگیرم و حرف و فکر آدم ها برایم باد هوا باشد... یاد گرفته بودم دنیا را اگر سیل برد، من بیچم داخل کوچه علی چپ... و این طوری سالم مانده بودم...  
من سال ها بود که دیده بودم و درد نکشیده بودم...

اما حالا و ظاهرا تو آن را هر جا که بود، پیدا کرده و بیرون کشیده بودی؛ که بی هیچ تلاشی، به همین راحتی باعث رنجشش می شدی...

دستی پشت گردنم و داخل موهایم کشیدم و عمدا با کشیدن دردناک تار موهایم، سعی کردم از آن حال و هوایی

که دوباره در آن پرت شده بودم و تنها دلیلش تو بودی،  
فاصله بگیرم...

قدمی به سمت تخت برداشتم و صدایت کردم...  
تو در این عالم نبودی اما... چند لحظه ی پیش فکر کردم  
شاید مسکنی که نیم ساعت پیش تزریق کرده ام جواب  
نداده؛ اما حالا مطمئن بودم که تو در این دنیا نبودی...  
بالای سرت رسیدم...

قطره های عرقی که روی پوست پیشانیت بودند، روی  
شقیقه و گردنت هم بودند؛ و به طرز عجیبی برای من  
مهم و نخواستنی و دردآور...  
دست بالا آوردم و کف آن را روی شقیقه ات کشیدم و  
خیسی اش را گرفتم...

-غوغا؟!

بی هیچ هیجان و واکنش عجیبی، نگاهت را از نقطه ای که  
در آن گیر کرده بود، گرفتی و به چشم هایم دادی؛ یک روز  
این نگاه مورب و غمگینت مرا می کشت قطعاً...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_133

-خوبی عزیزم؟

خمار چشم هایت بی اینکه دست خودم باشد، روی تن  
صدای من هم تاثیر گذاشته بود؛ اگر کمی حواست را جمع

من و حالاتم می کردی، قطعا می توانستی حجم خواهش و  
کشش را در آن احساس کنی...

اما تو طوری در خودت غرق بودی که نه من، که هیچ چیز  
دیگری را هم نمی دیدی؛ حداقل در این لحظه...

لحظاتی گیج نگاهم کردی و جوابم را ندادی؛ و من هیچ  
شکایتی از این بابت نداشتم. می توانستم تا ابد همین جا به  
همین شکل بمانم و خسته نشوم؛ خم شده روی تن تو،  
در حالی که یک دستم کنار سرت ستون بدنم بود و آن  
دیگری روی شقیقه، و روی ابریشم های پریشانته...  
در حالی که اعجاز نگاهت تماما مال من بود...

بالاخره لب هایت را از هم باز کردی و با صدایی پر از زخم  
لب زدی:

-خوبم..

اما نبودی؛ به خدا نبودی...

درد را در صوت و چشم هایت دیده بودم؛ دردی که نمی شد فهمید منشأش روح است یا جسمش... شاید تلفیقی از هر دو... البته که هنوز هم تتمه هایش را می توانستم میان چشم هایت ببینم... و غم را...

چرا حرف نمی زدی تا هم خودت آرام تر شوی و هم من؟ تو پریشان بودی... من می دیدم و فاصله ای با دیوانگی نداشتم؛ که چرا کاری از دستم بر نمی آید برای تمام کردنش....

چرا نمی توانستم دستم را دراز کنم به سمت روح و قلبت و آن درد را از ریشه بیرون بکشم و دیگر این نگاه را این طور پر از درد نبینم؟

بار دیگر شقیقه ات را نوازش کردم:

-چته؟ هنوز درد داری؟

با این سوالم برای لحظه ای در گرداندن نگاهت میان چشم هایم وقفه ایجاد شد؛ به فکر رفتی و تمرکز کردی...

با تاخیری چند لحظه ای جواب دادی:

-نه... خوبم...

-مطمئنی؟ بریم درمانگاه؟

سر تکان دادی و خوش دار گفתי:

-خوبم...

هیچ شبیه آن غوغایی نبودی که بعد از گم شدن آزاد دیده بودم؛ دور و سرد و مغرور... کمی هم طلبکار...

طوری زیر سایه تنم مظلوم و آسیب پذیر به نظرمی آمدی که دلم می خواست از رم کردنت واهمه نداشته باشم و دست دور تنت بیندازم و طوری تو را به سینه ام فشار



دهم که درون سینه ام حل، و وارد قلبم شوی... آنجا که دست هیچ کس جز خودت، سال ها بود که به آن نرسیده بود...

من دلم می خواست تو را از همه کس و همه چیز دور کنم؛ هر کس و هر چیزی که آزارت می داد...

طره مویی که روی گونه ات افتاده بود را با نوک انگشت اشاره و وسطی کنار زدم... بقیه انگشت هایم هم به آن دوتای دیگر ملحق شدند برای خزیدن میان موهایت، و نوازش کردن پوست سرت...

-پس این چه وضعیه؟ چرا این طوری عرق کردی؟

چرا این طور نگاهم می کردی؟ این طور دیوانه کننده و دلگش و دلگش؟ چرا داشتی مرا از خود بی خود می کردی؟ چرا نمی گذاشتی آرام بمانم و دست از پا خطا نکنم؟

قبل از جواب دادن، زبان روی لب کشیدی و کار خراب تر شد...

-چیزی نیست... خوبم...

تو بگو چه طور باید جلوی خودم را می گرفتم برای اینکه خم نشوم و لب هایت را به کام بگیرم؛ وقتی این قدر عجیب و غریب زیبا بودی؟ و پر از غم...

برای پرت کردن حواسِ دلِ به دل افتاده ام بود که برای چند لحظه نگاهم را از صورتت گرفتم و به مشت هایت دادم؛ نه مثل چند دقیقه قبل، اما هنوز فشرده و سخت بودند...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_134

اما آن فرار چند ثانیه ای کارساز نبود؛ وقتی دوباره نگاهت کردم، هنوز لب هایت تر، و پر از وسوسه بودند...

و من خوب می دانستم اگر درگیرشان شوم، دل کندن از آن ها کار من نیست...

برای اینکه هم با دل خودم راه آمده باشم و هم تو را رَم ندهم، دستم را از روی شقیقه ات کنار و تنم را پایین تر کشیدم و این بار آرنجم را تکیه گاه بدنم کردم...

همزمان که دست روی مشتم می گذاشتم، لبم را هم  
مهمان شقیقه ی کمی داغت کردم...

آه... گفته بودم؛ لب من اگر درگیر تو می شد، دیگر دل  
کندنش محال بود؛ لبم روی پوستت، و بینی ام روی  
موهایت ماند...

منتظر بودم در برابر این بوسه واکنش نشان دهی؛ اما  
بی حرکت ماندی... به شکل غریبی با غوغای همیشگی  
فرق داشتی...

در عوض من کاری را کردم که چند وقتی بود دلم  
میخواست بکنم؛ چندین و چند بوسه نرم دیگر روی  
شقیقه ات کاشتم و بینی ام را به موهایت کشیدم... در  
حالی که حواسم به مشتم بسته و سفت و سخت هم  
بود...

باز هم بی واکنش ماندی؛ و این موضوع دل و جرأت مرا  
بیشتر کرد برای نوازشت...

انگشت های دستم که حالا ساعدش بالای سرت روی  
بالشت بود را میان موهایت فرو کردم و در حالی که آن ها  
را نوازش می کردم، انگشت شستم را پشت دست و  
انگشتان بسته ات هم کشیدم...

بوسه هایم را تا روی گوشت کشیدم. لبم به مقصد که  
رسید، متوقف شد...

-خوب نیستی غوغا...

بینی ام را نرم به لاله گوشت کشیدم؛ دنیایی از خواهش را  
در وجودم زنده می کردی...

-به گفتن تو نیست... دارم می بینم که خوب نیستی...

گوشت داغ تر از پیشانی ات بود...

-چی شده؟

لاله گوشت را بوسیدم...

-از چی اینقدر درد میکشی دختر خوب؟

فرو رفتن سرت را در بالشت احساس کردم...

-چرا نمیگی چته؟

و بسته شدن پلک هایت را...

-من دارم میبینم که تو عذابی... داری درد می کشی تو...

کاش می شد کاری بیشتر از نوازش انجام دهم؛ اما چه؟

-از امروز و دیروز حرف نمی زنم من... از وقتی دیدمت،  
این درد توی چشمت خونه دارن... من این دردو تو  
چشمت حتی تو اوج روزایی که ازت عصبانی بودمم، دیدم  
و فهمیدم...

بالاخره به حرف آمدمی...  
بدون اینکه چشم باز کنی، لب زدی:

-نکن...

صدایت انباشته از بغضی- بود که تو نمی گذاشتی سر  
بکشد... بغضی که حال مرا بد می کرد...

-چی کار؟

جوابم را ندادی... پلکت لرزید... و لبت...

کمی تماشایت کردم؛ شاید زمان می خواستی برای فرو  
دادن آن بغض و حرف زدن...

اما زهی خیال باطل؛ نه چشم باز کردی نه دهان، برای  
ادامه حرفت...

-چی کار نکنم غوغا؟

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_135

به گمانم با لبِت خصومت شخصی- داشتی که آن طور  
دندان رویش فشردی...



-چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمیگی چی داره این طوری اذیت میکنه هان؟

لبت را از شر آن دندان های نامرد خلاص کردم...

-چرا از به زبون آوردن خواسته ها و مشکلات فراری هستی تو؟

انگشت روی لب کشیدم؛ روی جای دندان که لب خشکیده ات را به خون انداخته بود...

-چرا نمیگی چی میخوای؟

لب هایت بزرگترین حواس پرتی دنیا بودند؛ اما دیدم که با نوازش شدن آن ها، پلکت را بیشتر فشردی...

-چرا نمی گی چی کار نکنم؟

بر خلاف تصورم، نه تنها انگشت هایت را زیر نوازش های  
انگشت شستم باز نکردی؛ که خیلی بیشتر از قبل میان  
هم جمعشان کردی...

غافلگیر تر کردی مرا وقتی چشم باز کردی و در حالی که  
مستقیم به رو به رو نگاه می کردی، گفتی:

-همین کارو...

عمدا نفسم را روی گوشت رها کردم...

-چی کار...

فکر میکردم با قلقلک دادن احساسات، می توانم راه  
خودم را باز کنم؛ به روح و قلبت...

اما تو باز هم فرار کردی...

برگشتی؛ یکباره و تند... و بلافاصله خودت را بالا کشیدی  
و نشست... شانس آوردم که توانستم به موقع واکنش  
نشان بدهم؛ وگرنه حتما بینی یکیمان می شکست...

فریاد زدی:

-بازی...-

صدایت می لرزید؛ از خشم... شاید از ترس... شاید هم  
غم...

-با من بازی نکن آزاد...-

چهره جمع شده ات گویای دردی بود که می کشیدی...  
دردی که هنوز هم منشاش برایم مشخص نبود؛ جسم یا  
روح...  
...

-سعی نکن منو گول بزنی...

دست پیش آوردم برای عقب زدن موهای پریشانی که  
چتری هایش روی صورتت و بقیه در اطراف شانه ات  
ریخته بودند...  
...

-گول؟ مگه بچ...

نگذاشتی؛ که نه موهایت را عقب بزنم و نه حرفم را تمام  
کنم...  
...

فریاد زدی:

-میخواهی فکر کنم با بقیه فرق داری...

خودت را سمت دیگر تخت کشیدی...

-فکر نکن نمی فهمم...

بغضت را فرو دادی و پاهایت را از تخت آویزان کردی...  
از ورای شانه نگاهم کردی... و با صدایی آرام زمزمه کردی  
که:

-نداری...

پایین رفتی از روی تخت و روی پاهای نه چندان محکم  
ایستادی... و همچنان به سمتم برگشتی...

-توأم عین بقیه ای...

در مدتی که سعی می کردی تعادلت را حفظ کنی، خودم را  
مقابلت رساندم...

-بقیه؟

نگاهم نمی کردی...

-بقیه مگه چه شکین؟

نگاهت روی اشیای اتاق می چرخید؛ برای فرار از چشم  
های من...

بازویت را گرفتم و صورتم را پایین آوردم...

- ازت پرسیدم بقیه چه شکین؟ که منم شکل اونام  
غوغا؟

بالاخره نگاهت را به چشم هایم دادی... بی قراری میان چشم هایت بی داد می کرد... شاید هم تنهایی... شاید هم جمله ای که گفתי، مرا به این نتیجه می رساند که خیلی تنهایی، نه چشم هایت...

اما به هر حال مطمئن بودم که تنهایی... تکه های پازل را که کنار هم می چیدم، تصویر بزرگی از تنهایی به من می داد؛ تصویر بزرگی از تنهایی که خیلی خیلی شبیه تو بود...  
-من گرسنمه...

تنها پاسخت به بی قراری هایم بود؛ این جمله ای که گفתי...

و رد شدی از کنار این همه التهام برای خودت...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_136

بیشتر از ده دقیقه طول کشید بیرون آمدنت از دستشویی؛  
دقیقا سیزده دقیقه و چند ثانیه...

تکیه ام به دیوارِ سرویس و نگاهم به ساعتی بود که پیش  
چشمم روی دیوار آویزان بود؛ و فکرم حول و حوش تو و  
حرفت...

بگذریم از اینکه فکر می کردی در تلاشم تا آن چیزی که  
نیستم را به تو نشان بدهم... اما حرفهایت سر جمع مرا به  
یک نتیجه می رساند؛ "تو با همه فرق داری" و "سعی نکن



منو گول بزنی" برای من فقط یک مفهوم می توانست داشته باشد: همه تو را آزرده بودند و تو فکر می کردی که من می خواهم تو فکر کنی که من این کار را نخواهم کرد...

با شنیدن صدای دستگیره در، تکیه از دیوار گرفتم و منتظر ماندم تا بیرون بیایی. با دیدن من رو به روی خودت، متوقف شدی. نمی دانم آن یک ربع را به چه فکر کرده بودی، اما این بار چشم هایت را ندزدی از من...

صورتت خیس بود. مژه هایت به هم چسبیده؛ نمی دانم از گریه، یا از آب...

قطره های آب از روی چانه خوش تراشت در حال چکه کردن...

حوله ای که یه سمت گرفته بودم و تو به آن بی توجه بودی را بالا آوردم؛ تا نزدیک صورتت... مماس با چانه ات...

اما تو باز هم دستت را بالا نیاوردی برای گرفتنش... زل زده بودی به چشم هایم؛ و نمی دانم دنبال چه می گشتی میانشان...

دستم را فقط چند سانت بالاتر آوردم؛ برای پاک کردن قطره های آب از روی چانه ات؛ چند باری نرم و سطحی، حوله را روی چانه ات کشیدم... و تو همچنان با دست های آویزان، و نگاهی مات و بی حرکت ایستاده بودی...

این حالت باعث شد کارم را ادامه بدهم و با حرکتی نرم، آن تکه از حوله را که میان انگشت هایم بود، روی گونه ها و پیشانی ات هم بکشم... سر حوصله و با دقت، بینی ات را هم خشک کردم؛ زیر نگاه خیره ی توی زیبا...

البته که همچنان دلم می خواست به جای همه این کارها دست دور تنت بیندازم و به سینه ام بدوزمت... طوری که راهی برای دوری برایت نماند...

من سابقا آدمی نبودم که تا این حد تحت تاثیر احساساتم،  
چم و خم، و باید و نباید کارهایم را فراموش کنم؛ حداقل  
چند سال اخیر را این طور نبودم...

اما به گمانم دیگر وقتش بود که کمی عنان احساساتم را در  
دست بگیرم و بکشم؛ نه برای اینکه از این وضعیتی که در  
برابر تو دچارش بودم، ناراضی باشم...

برای اینکه دلم میخواست تو را هم همراه خودم کنم در  
این راه...

دستم را هر چند سخت، اما کنترل کردم تا به سمت دراز  
نشود، و چشم هایم را به نگاه خالی و گیجت دوختم؛ برای  
گفتن چیزی که می خواستم...

-من نمی دونم بقیه برای تو چه شکین...

انگشت اشاره ام به گز گز افتاده بود؛ در طلب وصل به  
آن تکه مویی که روی پیشانی ات، و تا نزدیک مژه های  
بلند و سیاهت آمده بود... دست کشت کردم...

-اما من همین شکلیم که می بینی...

سرم را نزدیک تر آوردم...

-من بلد نیستم چیزی جز اونی که هستم و به نمایش  
بذارم... که اگر بلد بودم، سال ها پیش پدر و مادر و  
عزیزامو نمی داشتم و از اون خونه بیرون نمی زدم...

فاصله که گرفتم، نگاهت روی یقه تیشرت من مانده بود...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_137

-رفتم، چون نتونستم اونی باشم که اونا می خواستن و  
خودم نه...

بالاخره تسلیم شدم در برابر خواهش های آن انگشت  
های یاغی...

تکه مویت را با نوک انگشت کنار زدم؛ بیهوده... سر جایش  
برگشت...

-خوب یا بد، من همینم که می بینی غوغا...

و این بار من بودم که تو را با چیزی که باید به آن فکر می کردی، تنها گذاشتم...

آمدنت طول کشید؛ آن قدر که من نگران سرد شدن چایی هایی که ریخته بودم شدم... ظرف کره بادام زمینی را هم روی میز گذاشتم و برگشتم تا صدایت کنم...

در درگاه ایستاده بودی... در سکوت تماشا می کردی؛ با دیدن نگاه من هم دست از نگاه کردن به من برداشتی... تو را نمی دانم چه چیز مات و بی حرکت کرده بود، اما من هزار سال هم میگذشت، به این حجم از زیبایی همه جانبه که یک جا در تو جمع شده بود، عادت نمی کردم مسلما...

می خواستم و می توانستم ساعت ها بایستم و توی بی انصاف را که مرا با شیادها یکی کرده بودی، تماشا کنم؛ اگر ترس آن را نداشتم که از شدت ضعف و گرسنگی کف آشپزخانه پخش نشوی...

بی حرف و در حالی که نگاهم را میخ نگاهت نگه داشته  
بودم، با بیرون کشیدن صندلی، به نشستن دعوت کردم...

لختی معطل کردی برای جلو آمدن و نشستن...  
جاگیر که شدی، لیوان چایت را برداشتم...

\_سرد شد...

\_نیازی نیست...

دستم میانه راه متوقف شد...

نگاهم را دیدی و توضیح دادی:

\_عادت به چای سر صبح ندارم...

لیوان چای تو را روی سینک گذاشتم و چای خودم را  
عوض کردم. صندلی کناری تو را بیرون کشیدم؛ با وجود  
اینکه دلگیر بودم از حرف ها و انگ هایی که زده بودی،  
نمی توانستم از پس جاذبه پر قدرتت بر بیایم...

نگاهم به لقمه کوچکی که در دست داشتی گیر کرد...

\_ظاهرا کلا به صبحانه سر صبح عادت نداری کلا...

نگاهت را از لقمه میان دستت بالا کشیدی...

\_چی؟

واضح بود اینجا نبودنت؛ و من دلم میخواست ربطش  
بدهم به حرف های چند دقیقه قبل خودم...

دوست داشتم وقت بگذاری و در راه رضای خدا هم که  
شده، کمی، فقط کمی هم به من فکر کنی...



\_میگم انگار زیاد عادت به خوردن صبحانه نداری...

منگ بودی؛ نگاهت را دوباره به لقمه‌ی در دستت دادی...

به شکل خارق العاده‌ای بامزه شده بودی؛ گیج بازی‌های آدم تند و تیز و سفت و سختی مثل تو حسابی مفرح می‌توانست باشد... برای منی که سلول به سلول تن و روحم در تکاپوی کشف تو بود...

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_138

دوباره و چند لحظه ای لقمه را نگاه کردی؛ و بعد که  
فلسفه اش را فهمیدی، سرت را بالا گرفتی...  
شروع به تبرعه خودت کردی که:

-نه من خوب می خ...

مکث کردی؛ به گمانم حواست را از هر جا که بود، پیدا  
کردی.... چشم بست. لبِت را تر کردی و داخل دهان  
کشیدی...

دیگر خبری از آن بامزگی نبود؛ وقتی این همه طور بی قرار  
و اذیت بودی...

کف و انگشت های دست آزادت را روی صورتت کشیدی  
و در آخر روی پیشانی ات نگه داشتی...

کاش می دانستی این احوالت چه طور دلم را زیر و روی  
کند؛ از آن بدتر این همه دوری و فاصله که نمی گذاشت  
آن طور که دلم می خواهد نوازشت کنم و غمخوارت  
باشم.

انگشتانم را به مچ ظریف دستت رساندم...  
با مکث چشم باز کردی؛ و با مکث نگاهم...  
دستت را پایین کشیدم...

-تو خوب چی؟

بالاخره تصمیم گرفتی نگاه بی قرارت را روی چشم هایم  
ثابت نگه داری...

-من همیشه به تغذیه خودم اهمیت دادم... دم به ثانیه  
بابت این موضوع به من تیکه ننداز...

ابرو بالا انداختم...

-ولی چیزی که من تو این مدت دیدم، خلاف این بوده...

متقابلاً ابرو بالا انداختی...

-واقعاً؟

بی گمان به آن روز در فیلبد گریز میزدی؛ که با دیدن آن  
همه تجهیزات و حوصله ات برای پخت و پز، تعجب کرده  
بودم...

آن روزها میان فرسایشی ترین روزهای زندگی دست و پا می  
زدیم؛ می زدیم... جملگی...

شش ماه از روزی که یک مشت استخوان تقریباً خاکستر شده تحویل‌مان داده و گفته بودند این همان آرادی‌ست که دو ماه تمام، تمام سوراخ و سنبه‌های این شهر را به دنبالش گشته‌اید، می‌گذشت...

ممان هشدارهای دکترش را گوش نمی‌گرفت و تصمیمی مبنی بر کمی تلاش برای صبور بودن نداشت؛ به قوت روز اول بی‌قرار بود و به هیچ عنوان آرام نمی‌گرفت...

با وجود سکت‌های که کرده بود، تقریباً یک روز در میان سر خاک آرادی می‌رفت و در حالی بر میگشت که یا فشارش بالا رفته بود، یا قندش... یا به هر نحوی، هر بار در حالی به خانه بر میگشت که یکی زیر بغلش را گرفته و دنبال خودش می‌کشید او را...

بابا دیگر آن بابای دیکتاتور قبل نبود؛ دیکتاتور قبل بود، بابای قبل نه...

حوصله‌ای برایش نمانده بود برای خودکامگی...

به وضوح میشد کوتاه تر شدن آن قامت چهارشانه اش را دید که حاصل خمیدگی کمرش بود...

از وقتی به یاد داشتم، با او آلمان در یک جوی نرفته بود؛ همیشه شاکی بود... همیشه ناراضی؛ همیشه در حال ایراد گرفتن... تا آنجا که باعث شده بود بار و بنديلم را جمع کنم و از خانه اش بیرون بزنم؛ برای داشتن کمی حریم و آرامش...

ولی همه این ها باعث نمی شد دلم برای او نسوزد؛ و فراتر از آن، دوستش نداشته باشم... گاهی حال و روزش را که می دیدم، بی حواسی اش را، وسط مهم ترین بحث هایش به یک باره ساکت شدن و به یک گوشه زل زدنش را، با خودم می گفتم شاید بهتر بود خدا مرا به جای آراده از او می گرفت؛ قطعاً کمتر عذاب می کشید... و حتی شاید خودش هم به این اتفاق راضی تر بود... شاید هم این ها همه توهمات بی انصافانه ذهن من بود؛ اما به هر حال، از حاج علی ای که من شناخته بودم، این تفکرات خیلی هم دور و غیر قابل باور نبود...

کنار همه خلق و خوهای پسندیده و ناموسمندش، مامان  
را خیلی دوست داشت و بی قراری های او فشار مضاعفی  
روی روح و روانش بود....

برای همین هم دل سنگین شده از غم خودم را نادیده  
گرفته بودم و سعی می کردم در این اوضاع بحرانی کمک  
حال باشم؛ زمان هایی که به مطب می رفتم را محدود کرده  
بودم، تا گاهی سری به طلافروشی ها بزنم؛ این تنها کاری  
بود که از دستم بر می آمد....

اما واقعیت این بود که مرا برای ور رفتن با ماشین حساب  
نساخته بودند....

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_139

من عاشق حیوان ها بودم؛ نوازش کردنشان... حرف زدن  
با آنها... و درمان مشکلاتشان... دیده بودم بیشتر از هر  
انسانی عاطفه و بازخورد دارند...

دلم برای نیکه و سرکله زدن با او حسابی تنگ شده بود...  
مدت زمان زیادی بود که به هیچ کدام از کارهای مورد  
علاقه دیگرم مثل کتاب خواندن و فیلم دیدن و سفر رفتن  
نپرداخته بودم...

همه این ها را کنار بی برادری خودم که می گذاشتم، تبدیل  
به معجون کشنده ای از غم و اندوه می شد که پتانسیل  
اینکه به زودی باعث فروپاشی ام شود را داشت...



یک بار که آخر شب برای کشیدن سیگار به حیاط رفته بودم، تو را دیدم که از بیرون آمدی؛ ست ورزشی به تن داشتی و تنها پوشش موهایت کلاه گپی بود که دنباله موهایت از چاک پشتش بیرون زده بود. نفس نفس می زدی... و جمع نشانه ها حکایت از این داشت که از دویدن برگشته ای...

این در حالی بود که صبح همان روز، در انتهای یک شب پر از بی خوابی و تشویش و غم، تو را دیده بودم که با ظاهری شبیه به همان که در آن لحظه داشتی، از خانه بیرون می زدی...

مثل همه اوقات، به یک سلام کوتاه و بی پس و پیش، بسنده کردی و خواستی که از کنارم عبور کنی.  
پرسیدم:

-فکر کردم صبح دویدی...

متوقف شدی و بطری آبت را دست به دست کردی...  
گفتی:

-دویدم...

هنوز هم از چشم تو چشم شدن با من گریزان بودی، اما  
لااقل چند وقتی بود که دیگر در برابر سوال های ساده و  
روتینم گارد نمی گرفتی و راحت تر جوابم را می دادی و  
همکلامم می شدی....

بالا تنه ات به سمتم چرخیده بود؛ با دست به ظاهر  
اشاره کردم و سر تکان دادم...  
گفتی:

-عادت دارم روزمو با دویدن شروع کنم و با دویدن تموم...

ابرو بالا انداختم...

خود جوش توضیح دادی:

-خیلی ارزون تر از جلسه های سایکوتراپیه...

و باز هم ابروی من بود که بالا پرید؛ دویدن به جای  
رواندرمانی...

شاید باید من هم امتحانش می کردم؛ قبل از فروپاشی...

در آن لحظه از خودخوری و تنهایی جان به لب بودم، اما  
سوال دیگری پیدا نکردم...

اما در کمال تعجب، و با وجود اینکه قدم اول را برای رفتن  
برداشته بودی، متوقف شدی و دوباره سر برگرداندی...

-و قطعاً خیلی خیلی موثرتر...

شاید فهمیده بودی که حال خوب نیست...  
مکث کوتاهی کردی و بعد از انداختن انگشت شست  
میت درز آستین لباس که برای همین کار طراحی شده  
بود، راحت را کشیدی که بروی...

چند قدم رفته بودی که گفتم:

-جمعه ها هم میری کوه...-

همه این اطلاعات، حاصل بی خوابی ها و شبگردی هایم  
در این خانه بود... هر بار که جایی از این خانه، بیرون از  
آن واحد پر حاشیه برای خلوت می آمدم، تو را می دیدم؛  
گاهی در حال طناب زدن... گاهی موقع برگشتن از کوه...  
یک بار وقتی بیرون می رفتم برای دویدن... همه این ها در  
حالی بود که می دانستم نصف رزوت را هم در باشگاه می  
گذرانی...

مطمئناً تو هم به اندازه من بی قرار بودی و نمی توانستی  
بیرونش بریزی که این طور در به در گوشه گوشه‌ی این  
خانه و شهر و ساعت به ساعت از شب و روز بودی...

این بار تنت را کاملاً به ستم چرخاندی؛ قد و قامت خوبی  
داشتی...

-میرم...

-خسته نمی شی از این همه فعالیت و ورزش؟ اصلاً بدنت  
دیگه جواب میده؟  
-نمی شم...

باید یک قدم جلو می آمدی... کنارم لبه باغچه می نشستی  
و کمی با من گپ می زدی؛ وقتی می دیدی که این بار بی هیچ  
حاشیه‌ای، فقط دنبال کمی مصاحبتم... کمی گریز از  
تنهایی، قبل از دیوانه شدن به دست افکار مالیخولیایی...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع  
#آسمانی\_به\_سرم\_نیست  
#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_140

نیامدی؛ جلو نیامدی... کنارم لبه باغچه نشست... با من  
گپ نزدی؛ جایی برای گپ زدن نمانده بود بین ما...

ولی دست در جیب لباست کردی و گفتی:

-من بدنسازی یا...

شانه انداختی...

-ورزش یا دورو انجام نمیدم به اون دلیلی که تو فکر همه هست... که بدنم بخواد جواب بده یا نه...

اولین بار بود شاید که بی تنش با هم حرف می زدیم؛ اولین بار که من تو را استنطاق نمی کردم و تو فرار...

-پس برای چی ورزش می کنی؟ بدنسازی؛ اونم این قدر حرفه ای...

دوباره شانه هایت را که از روی لباس هم عیارغم کوچک بودن، ورزیدگی شان مشخص بود، بالا دادی...

-یه قسمتش برای حفظ آمادگی جسمانی، و حفظ فرم و حجم عضله هاست... به هر حال من شغلم اینه، و از

نظر خودم، شرایط جسمانی خودم معرف میزان سواد،  
تبحر و توجه خودم به ورزش هست...

نگاهی در حیات چرخاندی...

-حداقل خود من که اگر بخوام برم تحت نظر کسی—کار  
کنم، این که طرف چه قدر با بدنش کار کرده و چه شرایطی  
داره، تا حد زیادی روی قضاوتم در مورد کیفیت کارش  
موثره...

حرف میزدی، اما نگاهت گریزان بود؛ ولی به هر حال این  
هم خودش غنیمت بود...

-و قسمت دیگه؟

بالاخره نگاهت را از گل و گیاه های بابا گرفتی و به من  
دادی...



سر تکان دادی:

-قسمت دیگه؟

-گفتی یه قسمتش برای حفظ آمادگی و شرایط فعلی بدنته... قسمت دیگه ش برای چیه؟

دو هزاریت که افتاد، ابرو بالا انداختی... لب ت را یک وری کشیدی... و قبل از جواب دادن، قدمی رو به عقب برداشتی...  
و باز هم شانه انداختی که:

-برای زنده موندن...

جوابت عجیب بود...  
و داشتی می رفتی...

و من این را نمی خواستم... هر چند که تا دقیقه ای پیش متوجهش نبودم، اما واقعا در حال حاضر تنهایی را نمی خواستم؛ که فاصله ای با دیوانگی نداشتم آن شب... بابا هر چند افسرده، اما هنوز ناراضی بود... او برای راضی بودن، آرادش را نیاز داشت و من هرگز نه توانستم، و نه می توانستم برایش آراد باشم...

او سعی هایم را نمی دید؛ اینکه خودم را برایشان زیر پا گذاشته ام و در مرز سی و شش سالگی، استقلال و تنهایی خودم را نادیده گرفته و به این خانه برگشته ام را... ولی واقعا دیگر کار من نبود دور ماندن از حیوانات و چسبیدن به سیم و زر...

برای نگه داشتنت، سر پا ایستادم...

-برای زنده موندن؟

صدایم کمی بالا رفته بود؛ برای اینکه تو بتوانی از آن فاصله بشنوی اش...

چندمین بار بود که رفتنت نیمه تمام می ماند؟  
این بار تو نچرخیدی، من آمدم و مقابلت قرار گرفتم؛ به  
بهانه این که می خواهم داخل خانه برگردم...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_141

آن شب حال تو هم خوب نبود؛ این را چشم هایت می  
گفتند که بی قرار بودند و در جست و خیز... و چیزی  
درونشان بود که آن لحظه نمی فهمیدم چیست... و نمی

دانستم که تا چند لحظه دیگر خواهم توانست روی آن چیزی که گاهی درون چشم هایت می دیدم، اسمی بگذارم...

سرت را هم همراه شانه ات تکان دادی:

-من سال هاست که فقط به کمک ورزش زنده ام...

برای درک چیزی که گفתי، چند ثانیه ای سکوت کردم؛ به ظاهر یک جمله ساده گفته بودی... اما ده تا مفهوم می شد از آن برداشت کرد...

نگاهم روی صورتت طولانی شد و تو توضیح دادی که:

-من اگه ورزش نکنم، خیلی زود از هم می پاشم... ورزش یکی از اولین و بدیهی ترین نیازهای من برای نه تنها خوب بودن، که برای زنده بودن...

سر تکان دادم که یعنی متوجه شدم... اما نشده بودم؛ یعنی هم شده بودم و هم نشده بودم... نیاز داشتم کمی به آن فکر کنم و تمام احتمالات و مفاهیم پشت این دو سه جمله ساده و بی تنشی- که با هم رد و بدل کردیم را کشف کنم...

گفتی:

-من دیگه باید بخوابم کم کم... شب بخیر...

سر شب بود، حول و هوش ساعت ده؛ احتمالا این برای این بود که این بار مطمئن شوی که می توانی بروی...

-این ساعت می خوابی؟

-کسی نیست که به بدنش، اهمیت بده و ندونه که خواب هم به اندازه تغذیه و ورزش مهمه... هفت-هشت ساعت خواب، اونم بین ساعت ده تا شش صبح، دقیقا همون چیزیه که من بهش نیاز دارم...

چند باری دیده بودم که ساعت شش صبح از خانه بیرون  
می زنی...  
سر تکان دادم...

-با گروه خاصی می ری کوه؟

بی هوا بحث را عوض کرده بودم...مکث کردی؛ و دنبال  
معنای حرفم در نگاهم گشتی...

با تردید گفתי...

-گاهی اگر برنامه ای پیش بیاد...

حدسش سخت نبود که به خاطر عصبی بودن پشت سر  
هم، قبل از هر جمله یک بار شانه بالا می انداختی:

-ولی معمولاً تنها می رم...  
-این هفته؟

می دانم؛ تا این حد بی تنش بودن مکالمه من و تو، به اندازه کافی عجیب بود...

حق داشتی از این بابت و از بابت این همه صمیمیت یک باره هم بهت زده باشی؟

دست هایت هنوز در جیب هایت بودند.

-این هفته ام میری؟ تنهایی یا با کسی هستی؟

گوشه لب پدید و نگاهم را کشاند به آن خطی که علاوه بر لب بالایی، روی لب پایین ات هم بود و باعث می شد لب هایت جلب توجه کنند؛ و من با خودم فکر کردم که

عمر آراد حتی اگر کوتاه بوده باشد، حداقل آن عمر کوتاه  
را خوب سر کرده...

زنی به زیبایی تو، و آرامش و عشقی که همه می گفتند در  
کنار هم داشتید...

هر چند که من هنوز آن بدبینی ای که دلش را نمی  
فهمیدم، در درون خودم داشتم...

-میرم... تنهایی...

نمی دانستم درست است یا نه؛ و می دانستم که تو را در  
معذوریت می گذارم... اما واقعا نیاز داشتم به چیزی که  
بتواند کمی حال را بهتر کند...

-می تونم همراهت پیام؟



طول کشید تا دهان باز کنی برای جواب دادن؛ و آن قدری  
دودل بودی و گیج، که با همان دهان باز هم مکث کوتاهی  
کردی...

اما در نهایت شانه انداختی و سر تکان دادی که:

-آ...آره... چرا که نه...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_142

درست که جوابت مثبت بود، اما حالت چشم ها و طرز بیان تو طوری بود که آدم را از خودش بیزار می کرد برای معذوریتی که نشان دادی در آن گرفتارت کرده ام...

-اگه مزاحمتم...

ده ها نفر دیگر هم بودند که بتوانم همین برنامه کوه، یا هر برنامه دیگری را با آن ها بچینم؛ اما حقیقتا هیچ حوصله ای نمانده بود برای آدم های قبل و برنامه های قبل و آزاد قبل...

تند تند سر تکان دادی و میان جمله ام آمدمی که:

-نه... چه مزاحمتی... قرار نیست کولت کنم که...

هنوز هم حس مزاحمت را با نگاهت منتقل می کردی، اما  
ترجیح دادم کمی خودخواه باشم و به جای طرف مقابل به  
خودم فکر کنم...

-پس ساعت چ...

-پنج صبح راه میفتم...

سر تکان دادم:

-ساعت پنج...

سر تکان دادم:

-شب بخیر...

-شب بخیر...

این بار واقعا رفتی؛ شاید هم موفق شدی از دست من و  
پرچانگی هایم فرار کنی...

ولی من دو ساعت دیگر هم در حیات ماندم و چند نخ سیگار دیگر آتش زدم و به حرف های تو فکر کردم؛ به "من سال هاست که فقط به کمک ورزش زنده ام" ی که تو گفته بودی و به "جون آراد و غوغا به هم بسته بود؛ این بچه ام از وقتی آراد رفته، مرده... فقط روی دو تا پاش راه میره و نفس می کشه" ای که مامان گفته بود و ده ها جمله این چینی که از زبان بابا و شیما و شیرین و حتی دامادهای خانواده هم شنیده بودم و حس می کردم هیچ سنخیتی با حرف تو ندارند.

تو نگفته بودی از بعد از مرگ آراد، برای زنده ماندن به ورزش احتیاج داری؛ تو از سال ها حرف زده بودی... و این یعنی عملاً نه تنها آراد، که پدرت و خواهرت و هر کس دیگری هم در دنیا فاقد اعتبار لازم برای انگیزه زندگی بودن برای تو بودند...

آن شب، برای اولین بار فهمیدم آن حسی که گاهی میان چشم هایت هویدا می شود، غم است... آری غم بود

قطعا؛ که نمی شد اسم دیگری رویش گذاشت وقتی تو آن قدر تنها بودی و در این دنیای رنگارنگ آن قدر وابستگی و انگیزه نداشتی که همه ی هدف، هم و غم و همه زندگی ات شده بود ورزش...

دو روز بعد، ساعت پنج صبح، در حیاط دیدمت. با ماشین تو؛ تا پای کوه رفتیم. مجهز بودی؛ از عصا گرفته، تا لباس و خوراکی های مناسب که در کوله ات داشتی... اما من نصفه و نیمه کوچ کرده بودم و هنوز نود درصد زار و زندگی ام در خانه ی خودم بود؛ تنها لباس و کتاب هایم را با خودم آورده بودم و برای بقیه، هنوز هیچ تصمیمی نداشتم...

شدنی نبود که نداشته باشمشان و هم نمی شد که به یک اتاق بیست متری منتقلشان کنم. لذا من هنوز نمی دانستم در آینده چه اتفاق هایی قرار است بیفتد. یا اینکه اصلا می توانم با شرایط جدید کنار بیایم، یا باز هم رفتن را انتخاب خواهم کرد.

هم تمام مدت رانندگی را، و هم در طول مسیر ساکت بودی؛ جز وقت هایی که واقعا لازم می شد، یا من سوالی می پرسیدم حرف نمی زدی... سعی نمی کردی از زندگی شخصی- ام سر در بیاوری... بارها و بارها تو را متهم کرده بودم و تو حتی یک بار هم تلاش نکردی از فرصت ها استفاده کنی برای معرفی وجهه ی خودت، یا گله کردن از رفتارهای من...

و همه اینها تنها یک نتیجه داشت؛ جذابیتی خارق العاده... exchange group

هیچ کجا لازم نشد که قبل از تو از جایی بالا یا پایین بروم، و دستت را بگیرم؛ نهایتا از عصایی که حالا یک لنگه اش در دست من بود، کمک می گرفتی...

گفتم کوله ات را بده من بردارم؛ گفתי راحتی و مشکلی نداری... و وقتی برای بار دوم پیشنهاد کمکم را تکرار کردم، گفתי برای اینکه کمرت اذیت نشود، نیازی داری که وزنه ای روی پشتت باشد و کتف هایت را عقب بکشد...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_143

چند دقیقه قبل از طلوع خورشید، به آنجایی رسیدیم که  
مد نظرت بود...

کنار هم نشستیم به تماشای طلوع؛ البته گرمی شد  
اسمش را گذاشت تماشای طلوع...

نشستم روی یک تکه سنگ و تو گفتی:

-پاهاتو جمع نکن... خوب نیست بعد از این همه مسافتی  
که بالا اومدی، پاتو جمع کنی، زانوت آب میاره...

تا من بفهمم علارغم تصور من، تو خیلی هم از من بدت  
نمی آید...

آن روز یک اولین دیگر اتفاق افتاد؛ توجهم به شکل  
ترسناکی به زیبایی خارق العاده ات جلب شد و از خودم  
خجالت کشیدم؛ تو تا چند ماه پیش همسر- برادر کوچک  
تر من بودی...

در حال تماشای طلوع خورشید بودم که یک لحظه نگاه  
گرداندم و نگاهت کردم...  
و خب بعدش دیگر نشد، نتوانستم که نگاهم را از تو بگیرم  
و به سلام خورشید بدهم...



روی یک تکه سنگ بزرگ نشسته بودی و پاهایت را روی  
تکه سنگ دیگری که با بیست سی سانت فاصله، روبه  
روی تکه سنگی که رویش نشسته بودی، قرار داشت،  
انداخته بودی...

ساعد هر دو دستت را روی زانو گذاشته بودی و چانه  
روی ساعدت، و به جای خورشید، کفش هایت را تماشا  
می کردی...

باد موهای بیرون مانده از کلاهت را به بازی گرفته بود و  
نگاه رو به پایینت مژه های پر و تابدارت را به رخ می  
کشید... و هاله ای از غم صورتت را پوشانده بود، که  
چهره ات را زیباتر کرده بود...

زمان طولانی ای، تو به کفش هایت، و من به توی زیبا نگاه  
کردم؛ تا اینکه تو تکان خوردی و من قبل از اینکه تو نگاهم  
را روی خودت ببینی، سر چرخاندم و نگاهم را به آسمانی  
دادم که حالا خورشید را تمام و کمال میان سینه اش  
داشت...

چیزی حدود نیم ساعت بعد از آن را کنار هم سکوت کردیم و اجازه دادیم تا باد افکارمان را با خود ببرد، و بعدش صبحانه مختصر- تو را با هم خوردیم و برگشتیم پایین؛ بی اینکه محض رضای خدا هم که شده، یک بار پایت لیز بخورد و من زیر بازویت را بگیرم...

آن روزها چند و چون روح را خیلی نمی دانستم، اما همان کوه رفتنمان کافی بود تا بتوانم به جرأت بگویم که از لحاظ جسمانی، قوی ترین زنی هستی که با او تعامل داشته ام؛ آخر در حالی که فردایش من از گرفتگی عضلات رانم یک پله را به سختی جان کندن بالا و پایین می رفتم، تو باز هم ساعت شش صبح لباس ورزشی ات را پوشیده و برای دویدن از خانه خارج شده بودی...

اما خب آن درد سه روزه عضلات می ارزید به اینکه من بفهمم تو از محدود کسانی هستی که با او نسبت خونی و فامیلی دارم و مصاحبت و همنشینی با او حالم را خراب نمی کند...

و این دلیل برایم بس بود برای اینکه بخواهم آن تجربه را  
بارها و بارها تکرار کنم...

و درست وسط یکی از بدترین هفته های زندگی ام بود که  
باز هم به سراغت آمدم تا قرار کوه بگذارم با تو، تا  
درسکوت، کنارت بنشینم و تو تا پای کوه رانندگی کنی و  
بعد از آن را هم در یک سکوت تقریبی بالا برویم و طلوع  
خورشید را با هم تماشا کنیم و صبحانه بخوریم و  
برگردیم...

ولی هرگز فکرش را نمی کردم که این بار قرار است با تو  
یک مسافرت دو روزه بی نظیر را تجربه کنم که هفته ها،  
شاید هم ماه ها حالم را خوب نگه دارد...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_144

ماشین را پارک کرده بودی و در حال برداشتن وسایلت از  
روی صندلی عقب بودی که سراغت آمدم...

-سلام...

برگشتی؛ با دیدنم ابرو بالا انداختی و سر خم کردی:

-سلام...

دست هایم را در جیب شلوارم فرو کردم؛ برای آنکه بی  
هوا جلو نیاید برای عقب زدن آن تار مویی که از زیر مقنعه  
ات روی پیشانی ات آمده بود... معمولاً موهایت را سفت

می بستی و مقنعه سر می کردی؛ خیلی کم پیش می آمد که بشود در انتهای یک روز کاری، موهای تو را دید...

حتی در خانه هم آن ها را با تمام توان به بند می کشیدی. حتی یک بار هم ندیده بودم که مثل موهای همیشه آراسته و همیشه رنگ شده شیما باشد که بیشتر اوقات رها بودند؛ حتی شیرین را هم دیده بودم که علاوه بر شغل بودنش، و داشتن دو تا بچه، گاهی دستی به موهایش بکشد... بخصوص وقت هایی که تازه رنگشان را عوض کرده بود...

اما تو؟ نه رنگشان می کردی، و نه رهایشان؛ همیشه خدا طوری بالای سرت می بستیشان که انگار با آن ها دشمنی داری...

-خسته نباشی...

ساک غول آسای ورزشی را روی یک دوش، و کوله پشتی و کیف لپتاپ را روی دوش دیگری انداختی، و من دیگر خوب می دانستم که پیشنهاد کمک دادن به تو، کاری ست

عبث؛ بی برو برگرد ردش می کردی و می گفתי که خودت می توانی...

-ممنون

دیگر برنامه ات دستم آمده بود و می دانستم آن روز علاوه بر باشگاه، در دانشگاه هم کلاس داشته ای؛ پس می دانستم که یکی از پرمشغله ترین روزهایت را پشت سر گذاشته ای. از محدود روزهایی بود که برای دویدن آخر شب نمی رفتی و بعد از گرفتن دوش و خوردن یک شام مختصر و مفید، یکی از کتاب های قطورت را در دست می گرفتی و کمی مطالعه می کردی و راس ساعت ده می خوابیدی؛ باور کردنش سخت بود، اما تو واقعا سر ساعت ده، یا نهایتا یازده می خوابیدی؛ از آن دست رفتارها که در جمع ناسالم دوستان من، به آن می گفتند "مرغ طور"...  
طوری روی اصول و برنامه زندگی می کردی که گاهی با خودم فکر می کردم تراشه ای در وجودت کار گذاشته اند، پر از باید و نباید و ساعت و سانتیمتر و گرم...

قطعا تو هم خوب می دانستی که برای چه به سراغت آمده ام؛ یک سه شنبه شب دیگر بود و منی که کلافه بودم و دو روز زودتر آمده بودم تا برای صبح جمعه قرار کوه بگذارم با تو...

-جمعه کوه؟

بر خلاف همیشه جواب دادی:

-این هفته نمی رم...

دست در جیب کردم:

-نمیری؟

-نه...

یک کوه رفتن ساده بود شاید...

اما در آن لحظه خودم هم خبر نداشتم که آن قدر به آن  
بالا و پایین رفتن در سکوت و تماشای طلوع، شاید هم تو،  
نیاز دارم ؛ طوری که حجم بزرگی از ناامیدی به سمت  
حمله ور شد با این جوابت...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_145

به گمانم تو هم متوجه آن شدی که با نگاهی به صورتم  
گفتی:

-این هفته برنامه دارم برم به جای متفاوت تر...



بی حرف ابرو بالا دادم...

گفتی:

-قبلا زیاد می رفتم؛ خیلی وقته نتونستم برم... دلم تنگ شده... پنجشنبه تعطیله و یه فرصت مناسب...

خوشحالی ات قابل تشخیص بود وقتی در موردش حرف می زدی؛ قطعاً جای خوبی بود که توی همیشه آرام و به ظاهر بی تفاوت، برایش این قدر هیجان داشتی ...

-کجا؟

-فیلند... ولی چهارشنبه شب راه میفتم...

سر تکان دادی و لب و لوچه ات را بازی دادی که:

-نصفه شب البته... جمعه بعد از ظهرم برمیگردم...

-مزاحمت می‌شم اگه بگم من بیام؟

شانه انداختی:

-نه چه مزاحمتی؟ اگر می‌تونی برنامه هاتو اوکی کنی بیا؛  
جای قشنگیه...

یکی دو باری با گروه دوستانم رفته بودم؛ جای بی نظیری  
بود؛ ابرهائی که گاهی تو بالاتر از آن‌ها بودی و گاهی آن‌ها  
بالاتر از تو... وقت‌هایی که از میان پاهایت رد می‌شدند...  
قطعا با آدم قابل‌تحملی مثل تو می‌شد یک خاطره خوب  
ساخت از این سفر...

فکری به ذهنم رسید؛ اگر می‌شد، خوشی‌ام تکمیل می  
شد...

مردد بودم؛ ولی آنقدر وسوسه‌انگیز بود خواسته دلم، که  
پی مخالفت را به تن زدم...

دوباره تا کمر داخل ماشین رفته بودی...

-غوغا؟

سرت را از توی ماشین بیرون آوردی...

-بله؟

کمی گیج و بی حواس جوابم را دادی...

-رابطه ت با حیوونا چه طوره؟

ابرهایت بالا رفتند:

-حیوونا؟

سر تکان دادم...

سر تکان دادی و پلک زدی؛ احتمالا برای جمع کردن  
حواست...

شانه انداختی:

-دوستشون دارم... و اگه بهم نمی خندی، باید بگم براشون  
احترام زیادی قائلم...

دست من نبود کش آمدن لب هایم؛ این جواب به تنهایی  
و نشناخته می توانست یک انسان را در چشم من هزار بار  
عزیز و متشخص تر کند...

-ولی تو نباید به این می خندیدی...

شانه راست را بالا آوردی و سرت را به آن نزدیک کردی:

-البته تا اونجایی که من می دونم...

عادت پر تکرار و شیرینی بود. در واقع تو شیرین می شدی وقتی این حرکت را می کردی؛ کوچک و معصوم به نظر می آمدی آن لحظه که این کار را می کردی...

-چرا اون وقت؟

نگاهت به خنده ام بود؛ خنده ای که نه تنها حرفت نتوانسته بود کمش کند، بلکه شیرینی چهره ات بیشترش کرده بود...

-چون تو یه دامپزشکی...

لب زیرینم را که برای کنترل خنده ی بی هوا و بی موردی که داشت اذیتم می کرد، زیر دندان برده بودم، رها کردم...

-سگا چه طور؟

می دانم که جوابی که دادم، در خور حرفی که زده بودی،  
نبود...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_146

گشتی میان چشم هایم زدی و باز هم حرکت را تکرار  
کردی و جواب دادی:

-مگه سگا حیوون نیستن؟

-چرا... ولی خب زیاد دیدم که این علاقه و احترامی که الان  
گفتی، فقط از دور صادقه... و بیشتر آدما از نزدیک از  
حیوونا خیلی خوششون نمیاد، و البته زیاد دیدم ترس  
خانما رو از سگا...

در حینی که من حرف می زدم، دامن کوتاه مانتوت را بالا  
دادی و دست در جیب شلوار جینت کردی. کارت بانکی  
طلایی رنگ را از داخل جیبیت بیرون کشیدی و قبل از  
جواب دادن به حرفم، کارت را بالا گرفتی و گفتی:

-اینهاش... فکر کردم گمش کردم...

کارت را داخل مشئت گرفتی و نگاهت را در چشم هایم  
گرداندی...

ابرو انداختی:

نه من بلوف نزدم... اون خانم احتمالاً هنوز با آدمای از  
سگ کمتر ملاقات نکرده بودن... وگرنه می فهمیدن که سگا  
خیلی کم خطرتر از بعضی آدمان...

حرفت... چیزی در خودش داشت؛ چیزی شبیه به یک  
حقیقت تلخ... یک چیز ترسناک... چیزی که دلت نمی  
خواست بدانی و همزمان کک به تنبانت می انداخت که  
بخواهی سر از ته و تویش در بیاوری...

سوالی که در کمترین زمان ممکن، برای ذهنم به وجود  
آمده بود را روی زبان آوردم:



-تو ملاقات کردی؟

مکث کردی؛ طولانی...

تیره شدن نگاهت را دیدم...

و لحت سرد شد:

-بی خیال من... تو بگو این سوالا رو برای چی پرسیدی...

این چیزی نبود که می خواستم بشنوم؛ اما من امتحان کرده  
و دیده بودم که با تو به زبان زور نمی شود به نتیجه  
رسید...

بهتر بود بگذارم رابطه مان روی همین مدار مدارا و دوستی  
بگردد... شاید بعدا و این طوری، می توانستم راهی برای  
رسیدن به جواب سوال هایم پیدا کنم...

جوابت را دادم:

-می خواستم ببینم اجازه دارم با خودم مهمون بیارم برای  
فیلند یا نه...  
-یه سگ؟

منتظر تایید من نماندی. باز هم سرو شانۀ ات به هم  
نزدیک شدند...

-چرا که نه... exchange

احتمالا برای فرار از مکالمه ای که ممکن بود به جایی که  
دوست نداشتی، بروی، فرار می کردی که قبل از تمام شدن  
حرفت، با قدم های رو به عقب اقدام به دور شدن کرده  
بودی...

@Vip Roman

-من سگارو دوست دارم... خیالت راحت... با کسیم  
تعارف ندارم که حرف دلم و زیونم بخواد با هم فرق داشته  
باشه...

خیالم که از آخر هفته ای که قرار نبود توی خانه، و زیر  
بار سرد و سنگین سکوت و دوری خانه سر شود، راحت  
شد، گذاشتم بروی، تا مثل چند تا سه شنبه ی دیگر، تو  
بروی و من از دور تماشاایت کنم؛ تنهایی ای که حس می  
کردم روی شانه هایت با خودت این ور و آور می بری، و  
نمی دانستم که حاصل رفتن آراد بود، یا حس من درست  
می گفت که همه اش مربوط به مرگ آراد نیست...

آن جمله ات... بدجوری به افکار مالیخولیایی من دامن می  
زد؛ "اون خانمام احتمالا هنوز با آدمای از سگ کمتر  
ملاقات نکرده بودن... وگرنه می فهمیدن که سگا خیلی کم  
خطرتر از بعضی آدمان..."

و راه رفتنت را نگاه کردم، که با آن قدم های بلند و محکمی  
که بر می داشتی، قدرتی که در وجودت بود، و جدیت را  
به رخ می کشیدی...

و جذابیت فوق العاده ات را که اصلاً نمی دانستم برای چیست، در حالی که در میان تمام زن هایی که دیده بودم، تو صاحب یکی از ساده ترین استایل ها بودی...

برای فرار کردن از سوال های من، آنقدر عجله داشتی که فرصت ندادی تا بگویم از یک سگ پشمالوی کوچک و بامزه حرف نمی زنم...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_147

یازده ماه و دو هفته می گذشت از روزی که با صدای ویز ویز گوشی از خواب بیدار شده بودم...

به سختی، و با چشم های بسته روی کنسول دنبال گوشی گشتم و بعد از انداختنش روی زمین، بالاخره موفق شدم در دست بگیرمش. از لای یک پلک صفحه را نگاه کردم، تا بدانم اول صبح جمعه چه کسی را باید به فحش ببندم... اما...

شماره بابا روی صفحه موبایلم افتاده بود...

آن قدر تعجب کرده بودم، آن قدر این اتفاق غیر قابل باور بود برایم، که در دم نه تنها چشم هایم تا آخر باز، که همه سنسورهای بدنم هم فعال شدند...

چشم هایم را ماساژ دادم، که نکند خستگی و بیداری و بیش فعالی دیشب، باعث شده چشم هایم آلبالو گیلان بچینند؛ با نوک انگشت هایم ماساژشان دادم، بلکه حواسشان را برگردانم...

شماره همچنان، شماره بابا بود...

از جا بلند شدم و ملحفه از روی گلان که تازه متوجه  
حضورش روی تختم شدم، کنار رفت و تن سفید، تو پر و  
اصیلش بیرون افتاد...

گوشی هنوز میان دستم ویز ویزی می کرد؛ ولی من آن قدر  
دودل بودم برای جواب دادن به آن تماس، که به نظرمی  
آمد حتی صد سال هم زمان کمی باشد برای رسیدنم به  
یک دلی...

تماس قطع شد؛ ولی من همچنان همان جا که بودم، به  
همان حالت ماندم؛ گوشی در دستم و سری که پایین بود و  
نگاه خشک شده روی صفحه موبایل...

با هزارن سوال و نگرانی که در سرم پژواک پیدا کرده  
بودند...

چند لحظه ی بعد گوشی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد؛ باز هم شماره حاج علی روی گوشی افتاد...

او را حاج علی ذخیره کرده بودم، تا هرگز یادم نرود او تنها چیزی که در دنیا می تواند باشد، حاج علی ست و بس؛ همان که آبرویش ارجح ترین دارایی اش بود و به خاطرش آن قدر به من فشار آورد تا از خانه اش بیرون زدم؛ تا یادم نرود که نباید از او توقع پدری داشته باشم... تا با بالا رفتن توقعم، برای بار هزارم نشکنم، وقتی توقعم برآورده نمی شد...

بالاخره بعد از دل دل کردن زیاد و در حالی که قلبم توی گلویم می زد، و درست زمانی که تماس دوم هم می رفت که قطع شود، تماس را وصل کردم؛ بی اینکه زبانم مایل باشد به چرخیدن و گفتن حتی یک کلمه...

آن قدر سکوت کردم و حتی نفس هم نکشیدم که اوی  
پشت خط هم به شک افتاد و پرتردید پرسید:

-الو؟

نمی دانم منتظر شنیدن چه چیزی بودم بعد از سال ها؛ اما  
به گمانم آن "الو"ی خشک آن چیز نبود...

-سلام...

گفتم و همان لحظه هم حس کردم که آن "سلام" آهسته  
و پرتردیدتر از آن "الو"ی پرتردید، و خالی از احساس و  
احترام هم آن چیزی نبود که باید؛ قاعدتا...

-سلام...



#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_148

مکث کوتاهی اتفاق افتاد؛ داستان پدرانها و پسرانها های  
ما سال ها پیش به انتها رسیده بود...  
و پرسید:

- از اراد خبر نداری تو؟

رفت سر اصل مطلب، تا من یادم برود میان ما هیچ چیز،  
هیچ گاه سر جای خودش نبوده... تا در عوض بفهمم که  
دلم بی دلیل گواه بد نداده بود با دیدن تماسش... مغزم به  
درست ترین حالت گریز زده بود؛ که حتما اتفاقی افتاده که  
حاج علی در حد تماس با من، شخصیت خودش را پایین  
آورده...

آراد گم شده بود؛ و دو هفته بی خبری از او، باعث شده  
بود تا به من، که آخرین ریسمان بودم، چنگ بیندازد...  
چون تو گفته بودی که گمان می کنی آراد گاهی و مخفیانه  
به دیدن من می آمده...

-چیزی شده؟

گیج و مات به دست سفید و تپلی که روی ساعدم بود، و بعد از آن به زن برهنه ای که ملحفه را جلوی سینه اش نگه داشته بود نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم باید بری...

مدتی می شد که او را دورادور می شناختم؛ غمگین نشد از این حرفم...

و من همان هفته پیش که برای آشنایی پیش قدم شده بود، به او گفته بودم که به این آشنایی دل نبندد، چون من آدم ماندن در رابطه های طولانی و متوقف شدن در مسئولیت ها و احساس های بی بنیان نیستم...

یقینم داده بود که متوجه کاری که دارد انجام می دهد، هست و مسئولیت و عواقبش را تماماً می داند و به عهده گرفت... کاملاً هم مطابق با گفته هایش رفتار کرده و بدون کمترین تنش و مقاومتی، و بدون کوچکترین تلاشی

برای مثمر ثمر بودن، وسیله هایش را جمع کرد، تا آن  
آشنایی یک هفته ای، برای ابد در ذهنم ثبت شود...

آن شب اولین و آخرین شب تنها بودنمان شد...

و دقیقا از همان روز، او را و هر چه رابطه و دوست و  
آشنایی را بود بوسیدم و کنار گذاشتم و افتادم دنبال پیدا  
کردن برادرم...

در نهایت، و بعد از یک هفته پیگیری های مصرانه، اما  
دورادورم، مجبور شدم به آن خانه پا بگذارم؛ خانه ای که  
هیچ وقت در آن شادی را تمام و کمال و با خیال راحت در  
آغوش نگرفته بودم...

تا شاید این طور بتوانیم چاره ساز تر باشیم و راهی پیدا  
کنیم برای پیدا کردن آراد...

و نه ماه می گذشت از پیدا شدن جنازه برادرم، و پیدا  
نشدن حتی یک نشانه از قاتل یا قاتلینش...

در نهایت هم پلیس آب پاکی را ریخته بود روی دستان که  
احتمالا، موضوع واقعا یک خفت گیری بوده است؛ جیب  
هایش را خالی و لوازم باارزشش را برداشته بودند و ماشین  
و جنازه اش را برده بودند وسط بیابان و آتش زده بودند...

یادم نمی آمد آخرین بار کی، و از ته دل خندیده بودم...  
یادم نمی آمد آخرین بار کی شادی واقعی و پر دوام را لمس  
کرده بودم... و واقعیت این بود که دلم هم هوسش را  
نکرده بود.

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_149

تا پیش از آن معتقد بودم مرگ انتهای داستان یک انسان است... وقتی زمانش فرا برسد، دیگر چه اهمیتی دارد چه طور مردن و چه طور تمام شدن این قصه؟

اما نوع مرگ آراد باعث شد تا بفهمم گاهی چه طور مردن، از خود مردن مهم تر است؛ شاید به اندازه همان چه طور زندگی کردن...

آراد به یکی از فجیع ترین حالت های ممکن مرده بود و اینکه دستمان از عاملش کوتاه بود، داغمان را هزار برابر و حسرتمان را افزون می کرد؛ این انصاف نبود که کسی- این طور ناجوانمردانه زندگی را از برادر جوانم گرفته باشد، و ما حتی ندانیم یقه چه کسی را باید بگیریم...

اما آن شب ، بعد از تنها دو ساعت خواب، چنان سرحال و با انگیزه برخواستم برای شروع یک سفر دو روزه با تو، که برای لحظه ای، یاد شوق و ذوق شب قبل از سفر و بی خوابی هایش در دوران کودکی، و بیخبری های خوب و رفته و هرگز برنگشته ی آن دوران برایم زنده شد...

به حیاط که آمدم، تو را دیدم که در حال انتقال تجهیزات به داخل ماشین هستی؛ کمکت کردم تا وسیله های خودت، و کیسه خواب و بقیه وسیله هایی که توصیه کرده بودی، تهیه کنم، را جا کنیم در ماشین؛ و آنجا بود که فهمیدم ماشینی به بزرگی رونیز دقیقا همان ماشینی است که زن ظریفی مثل تو باید داشته باشد... و فلسفه آن نردبان پشتش را هم چند ساعت بعد فهمیدم که از آن بالا رفتی و روی سقف ماشین نشستی به تماشای بکارت پایان نیافتنی طبیعت که پیش رویمان بود...

با صدای خواب زده پرسیدی:

-پس مهمونت کو؟

-انتظار که نداشتی یه سگو بیارم تو خونه حاج علی و اصلی خانم نگه دارم؟

از چسباندن صفت "غول اسا" به سگ، صرف نظر کردم؛ به هر حال نهایتاً تا نیم ساعت دیگر باهم آشنای شدید و باز هم به هر حال، تو با آمدنش موافقت کرده بودی و من هم با دوستم هماهنگ کرده بودم که تا ساعتی دیگر به دنبالش بروم...

صرف نظر از همه این ها، من آنقدر دلتنگ نیکه بودم که بخوام کمی خودخواهی به خرج بدهم...

کارمان که تمام شد، در کمک راننده را باز کرده بودم، که تو سوئیچ را به سمتم گرفتی و گفتی که نتوانسته ای بخوابی و حوصله پشت فرمان نشستن را نداری. یک "لطفا" هم به گردنی که کج کرده بودی، ضمیمه کردی تا دل من با خودش بگوید "حداقل آراد عمر کوتاهش را کنار دلبر نازی سر کرده..."



جلوی برج مسکونی پارک کردم و رو به توی خواب آلود  
کردم:

-الان بر میگردم...

دستت را پشت چشمت کشیدی و چشم من ماند به  
خمیازه ات...

-اینجاست؟

-آره...

پیاده شدم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و یک تک  
زنگ انداختم. رو به روی ساختمان ایستادم و سر  
چرخاندم. آرنجت را روی تکیه گاه کرده بودی و صورتت  
را کف دستت گذاشته بودی و نگاهم می کردی. با دیدن

نگاهم نگاه ندزدی؛ هیچ گاه ندیده بودم با شکار شدن  
نگاهت بدزدی اش؛ و این یعنی فکر و خیال خاصی پشت  
نگاهت نبود که بخواهی از بر ملا شدنش بترسی...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_150

از قبل پیام داده بودم که در راهم، خیلی طول نکشید که  
نیکه را ببینم که بزرگمهر را که بیشتر شبیه برج زهرمار بود  
تا بزرگمهری که می شناختم، دنبال خود می کشد...

نیکه با دیدنم آن قدر بی تاب شده بود که دو سه متر قبل از رسیدن به من، بزرگمهر را مجبور کرد برای حفظ امنیت خودش هم که شده، بند قلاده را رها کند...

-مردک برای چی بستیش؟ مگه نگفتم دوست نداره؟

-قانون برجه... اجازه نداریم بدون قلاده تو ساختمون بیاریم و ببریم حیوونامونو... نگران نباش بیرون ساختمون بازش میکنم...

دستی به سر و روی نیکه کشیدم...

-حالش خوبه؟ مشکلی نداشته؟

-خیر نداشته... به امید پرورگار اومدی که ببریش دیگه؟  
مشکلت حل شد؟

مٹ خودش جوابش را دادم:

-خیر... اومدم برای یه سفر دو روزه بیرمش... جمعه شب  
برش می گردونم...

بر آشت:

-مردک این دهن منو سرویس کرد... من اگه ژرمن نگه دار  
بودم که واسه خودم می خریدم... کم مونده روپی رو  
بخوره... اصلا با هم کنار نمیان...

-به نونا بگو چند وقت دندون سر جیگر بذاره... به کسی—  
جز تو نمی تونم اعتماد کنم برای نگه داریش...

همکار بودیم و همسرش حامی حقوق حیوانات... می  
دانستم که مشکلی برایش پیش نخواهد آمد کنار این زن و  
شوهر...

خدا حافظی کردم و بند قلاده را گرفتم و به محض دور شدن از در برج، نشستم و بند را از قلاده جدا کردم... نیکه هم فرصت را از دست نداد برای لوس کردن خودش...

-پسر خوب... منم دلم تنگ شده برات...

و وقتی سر پا ایستادم، تو را دیدم که از ماشین پیاده شده بودی و دست هایت را در جیب هایت کرده بودی و با چشم هایی وق زده ما را تماشا می کردی...  
خودم را برای جواب دادن به غرغره های احتمالی، و یا دادن راه حل برای دوست شدنتان آماده کردم...

اما هنوز چند قدم مانده بودیم به رسیدن به تو که خودت با چند قدم آن را تمام کردی...

-واو... این خیلی باحاله...

حقیقتا منتظر هر عکس العملی بودم جز این؛ و اینکه که  
جلو بیایی و خم شوی برای نوازش سر حیوان...

نشستم تا به هم معرفیتان کنم...

-این غوغاست نیکه... دوست من... اینم نیکه... بهترین  
دوست و همخونه من...

دست به زیر چانه ی حیوان رساندی...

-سلام پسر خوبی؟ اسمتم مثل خودت قشنگه...

دست دیگرت را هم از جیبت بیرون آوردی و زانو زدی. با  
هر دو دست مشغول نوازش دادن به او شدی:

-حسابی به قد و بالات میاد...

شاید هرگز نتوانی حدس بزنی تماشای این صحنه، برای  
من چقدر مطبوع بود. اما وسط خیابان بودیم و نیکه از  
سر هیجان هر از گاهی پارس بلندی می کرد و سکوت شب  
را می شکست...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_151

-بریم بچه ها؟

نگاهم کردی؛ در حالی که هنوز آثار رضایت و خوش و  
بشت با نیکه روی لب هایت و در نگاهت بود...  
سر تکان دادی و بلند شدی...

-بریم...

بلند شدی و کنارم قدم برداشتی...

-تو معنی نیکه رو می دونی؟

-اسم الهه پیروزیه...

در سکوت گردن چرخاندم و نگاهت کردم...

بی اینکه نگاهم کنی، گفتی:

-یونان باستان و افسانه هاش یکی از موضوع های مورد  
علاقه من برای مطالعه ست...



این دیگر زیادی، زیاد بود؛ همه چیز تو، به شکل عجیبی  
جذاب بود...

اما من عارغم دیدن همه این صحنه ها، هیچ فکرش را  
نمی کردم که در این سفر قرار باشد بیشتر از من، تو با  
نیکه ایاق باشی...

در پشت را باز کردم...

-بدو پسر خوب... پیر بالا...

و تو بی هیچ حرف و حدیث دیگری صندلی کمک راننده را  
برای نشستن انتخاب کردی مجددا...

و تنها یک ربع همنشینم ماندی و در دل تاریکی؛ از میان  
دو صندلی تنت را عقب کشیدی و قبل از برداشتن پتوی  
مسافرتی که روی صندلی عقب گذاشته بودی، دستی به  
سر و روی نیکه کشیدی و بعد پتو را دور خودت پیچیدی  
و گفتی:

-اگه اشکال نداره، من یکم چشمامو رو هم بذارم...

نگاهت کردم..

توضیح دادی:

-متاسفانه خواب یکی از چیزاییه که نقطه ضعف من حساب میشه و هیچ مقاومتی در برابرش ندارم...

از تصور چند ساعت تنهایی و سفر تقریباً بی همسفر،  
حالم گرفته شده بود... اما سر تکان دادم که:

-راحت باش...

صندلی ماشین را خواباندی و گفתי وقتی به روستای فیلبند  
رسیدیم، بیدارت کنم، تا بقیه مسیر را تا رسیدن به  
پاتوقت، خودت رانندگی کنی...

حسابی توی ذوقم خورده بود؛ انتظارش را نداشتم در این مسیر بخواهی تنهایم بگذاری... آن هم با وجود نیکه که همیشه همدم تنهایم بود؛ و این باعث شد کمی از خودم دلگیر شوم... شاید هم اسم مطلق حسی- که به نیکه داشتم، علاقه نبود؛ وگرنه نباید با وجود او، از اینکه توی خواستی بخوابم، این طور دلگیر می شدم...

از توی آینه نگاهش کردم:

-سر و صدا نکنیم، تا یکم دوست جدیدمون بخوابه خب؟

خرناس کوچکی کشید و پوزه روی دست هایش گذاشت؛ شاید حسی- که از دلم گذشته بود را فهمیده بود که بی محلی کرد؛ حقم بود این روگردانی اش...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_152

درست که دفعه های قبل هم که همسفر می شدیم، تو ساکت و بی حرف چشم به جاده می دوختی و رانندگی ات را می کردی، و این طوری من هم مجبور می شدم در سکوت کردن همراهیت کنم و در مورد هیچ موضوع اساسی ای مصاحبت نمی کردیم... اما همین که گاهی جمله ای می گفتی که حضـورت را حس کنم، یا من وقتی می خواستم حرفی بزنم، می دانستم که مخاطبی کنار دستم

نشسته، غنیمت بود؛ به خصوص که آن مخاطب زن با فهم و شعوری مثل تو باشد که بدانم اگر سر حرفی را باز می‌کنم، قرار نیست تا ناکجا آباد کش بیاید و پشیمانم کند... تو در مکالمه، به شدت باهوش و مبادی آداب بودی و به محض اینکه کوچکترین نشانی از بی‌علاقگی در مخاطبت می‌دیدم، بحث را تمام می‌کردی؛ این را نه تنها در مورد خودم، بلکه در برخوردت با بقیه هم متوجه شده بودم...

اما خب، ظاهراً تو توانایی این را داشتی که تنها به صرف حضور داشتن، محیط اطرافت را تحت شعاع انرژی ات قرار دهی...

من اهل سفر بودم؛ و به تعداد موهای سرم مجبور شده بودم مسیرهای طولانی را به تنهایی سفر کنم؛ گاهی برای دیدن نوع و گونه خاصی از یک حیوان در فلان جا، تا نقطه ای از کشور رفته بودم و گاهی برای رسیدن به غافله دوستان... گاهی هم برای فرار از آدم‌ها و تنها بودن... و در نهایت چیزی که دستگیرم شده بود، این بود که از کسالت

سفر تنهایی به همان اندازه متنفرم که از همسفر شدن با آدم پر چانه ای که می خواهد زندگی ات را زیر و رو کند...

و من در آن سه ساعتی که تو کنارم خواب بودی، نه آن حس نفرت انگیز تنها بودن را داشتم، و نه کلافگی از همسفر بودن با یک آدم بیخود را...

خواب بودی؛ به شدت آرام و بی تنش... و این حال را خوب می کرد؛ این حس امنیتی که داشتی و باعث می شد حال خوب شود از اینکه کنارم آن قدر احساس آرامش و امنیت داری که تمام سه ساعت را آرام بخوابی و صدای گرم نفس های منظم در اتاقک فلزی بپیچد؛ با توجه به اینکه ما تاریخچه چندان خوبی با هم نداشتیم...

و حالا که به تمام آن روزها فکر میکنم، حالا که از آن خاطره ها و لحظه ها فاصله دارم و از دورتر دوره شان می کنم، می فهمم که تو از همان اول هم مرا مجبور می کردی آرام باشم؛ نه اینکه همیشه باعث فروکش کردن طغیان

احساساتم شوی، ولی در حالتی، باعث می شدی آرام تر از چیزی که بودم، شوم و عقب بنشینم، وقتی به تو نزدیک می شدم...

قبلا هم اینجا آمده بودم و مسیر را تا حدودی میشناختم، ولی تجربه هایم نشان داده بودند که وقتی خودم را، و در اصل سفر را به دست تو می سپارم، نتیجه بدی عاید نمی شود؛ در حالی که خودم خوشم می آمد که تو یک کوله روی دوشت بیندازی، و جلوتر از من راه بروی و جست و خیز کنی و من حرکات حرفه ای ات را تماشا و گاهی تقلید کنم...

به فیلبد که رسیدیم، ماشین را کنار کشیدم تا بقیه سفر را تو راهبری کنی؛ به هر حال یک جورهایی من مهمان تو بودم... هر چند خودخوانده...

زیبایی ات دستم را که برای تکان دادن شانه ات پیش آمده بود، متوقف کرد؛ فقط زیبایی ظاهری ات را نمی گویم؛ در ترکیب با این زیبایی، چیزی در تو بود که از وقتی شروع کرده بودم بی سلاح و بی بدبینی به تو نگاه کنم، بیشتر و بیشتر متوجه وجودش می شدم؛ اما ماهیتش را نمی توانستم بفهمم...

چیزی که تو را برای من "زن" می کرد؛ و زیادی جذاب...  
یک زن زیادی جذاب...

و این ترسناک بود...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_153

ترسیدم بیشتر از آن معطل کنم و وقت را بگذارم برای فکر کردن به تویی که ماه ها بود که مشغله ذهنم شده بودی، و طلوع خورشید را از دست بدهیم؛ در این مدت دستم آمده بود که اصرار عجیبی به تماشای آن، و یا حداقل حضور در آن لحظه داری...

به محض اینکه شانه ات را لمس و اسمت را صدا کردم، چشم باز کردی؛ بی هیچ واکنش اضافه ای...

انگار در خواب هم هوشیار بودی و می دانستی در اطرافت چه خبر است... چون به محض اینکه چشم باز کردی، حتی ذره ای وقت تلف نکردی برای پرسیدن:

-رسیدیم؟

سر تکان دادم:

-گفته بودی برای بعد فیلبند بیدارت کنم... وگرنه می داشتم بخوابی... نمی دونم دقیقا کدوم نقطه مدنظرته...

نشستی و صندلی را صاف کردی. خمیازه ات را در کف دستت پنهان کردی. کمی کش و قوس به بدنت دادی و در تمام مدت من به چهره خواب آلوده ات نگاه کردم و به این فکر کردم که واقعا زیر این پوسته زمخت و سردت، چه زن ظریف و حمایت پذیری می تواند نهفته باشد...

-اگر خسته ای هنوز، بخواب... اومدم قبلا...

بازوی راست را به سمت چپ بدنت کشیدی و گفتی:

-نه بسه... خیلی خوب خوابیدم... بعدم یه جا هست که  
من همیشه اونجا میرم برای کمپ... خیلی خلوت تر از  
جاهای دیگه ست...

جایمان را عوض کردیم؛ طبیعتش این بود که بعد از سه  
ساعت زل زدن به جاده تاریک، و خواب کوتاه شب قبل،  
این بار من تسلیم خواب شوم؛ آن هم وقتی تو آن قدر  
ساکت بودی که صدای نفس هایت را هم با تمرکز خیلی  
زیاد می شد شنید...

اما دلم خواست کنارت بیدار بمانم و در کنار موزیک آرام  
و بی کلامی که از سیستم ماشینت پخش می شد، به  
سکوت گوش کنم؛ و چشم به زیبایی وهم آور جاده در  
میان تاریکی نسبی بدوزم و به اینکه هیچ تلاشی برای معرفی  
خودت نمی کردی، فکر کنم...

کسی— که با تو مواجه بود، نه از روی حرف هایی که می زدی، بلکه فقط باید از روی حرکات، و کارهایی که انجام می دادی و کارهایی که انجام نمی دادی می شناخت... تو را اگر می خواستم توصیف کنم، باید می گفتم در آن لحظه، و حتی از لحظه اول شبیه به معمایی بودی که به شدت جذاب بود برای حل کردن... از آن دست معماها که تا وقتی حلشان نمی کردی، فکرت را مشغول خودشان نگه می داشتند؛ از آن معماهای به ظاهر ساده، اما پیچیده ای که سادگی ظاهری شان دیوانه ات می کردند اگر از پسشان بر نمی آمدی...

خورشید بالا آمدن را شروع کرده بود، وقتی به آنجا که می خواستی رسیدیم؛ به خاطر زمانی که من برای تماشای تو از دست داده بودم...

و سرعت رانندگی ام که تحت تاثیر آرامش تو پایین آمده بود؛ و برای اینکه خواب آرام تو را بر هم نزنم...

پتویی که از دور خودت باز کرده و دوباره روی صندلی عقب انداخته بودی را برداشتی و پیاده شدی...

پتو را دور شانه ات انداختی و پشت ماشین رفتی؛ و تا من به خودم بجنبم و در را برای نیکه باز کنم و زیپ گرمکنم را بالا بکشم، خودت را روی سقف ماشین رسانده بودی...

سر که بلند کردم، پاهایت را از سقف ماشین آویزان و دست هایت را ستون بدنت کرده بودی... و در دور دست ها محو بودی؛ جایی شاید درست در همسایگی خورشیدی که داشت خودش را نشان می داد...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_154

به جرأت می توانستم بگویم دیگر در این مکان، حتی در  
این دنیا، و شاید در این زمان هم نبودی....

مثل نیکه که در یک چشم بر هم زدن، از جلوی چشمم  
غیب شده بود و هر چه با چشم دنبالش گشتم، در این  
اطراف ندیدمش...

و من نمی دانستم کدام زیباتر است؛ خورشیدی که از میان  
کوه ها و ابرها بالا می آمد، یا تو که برای اولین بار بود که  
می دیدم موهایت را در بند نکرده ای و باد آن ها را با خود  
به هر کجا که می خواهد می برد؛ گاهی روی صورتت... و  
گاهی پشت سرت...

از چهره ات هیچ نمی شد خواند؛ بی حرکت به آسمان  
روبه رویت نگاه می کردی و حتی فاصله پلک زدنت هم  
آن قدر زیاد شده بود که گمان می کنم به دقیقه هم می  
رسید بی حرکتی مژه هایت...

نمی دانستم خاطره خوش را داری دوره می کنی، یا این  
هاله زیبایی که دورت را گرفته، غم است...

اما کاش جای من بودی، تا بدانی چقدر زیبایی جایی که در  
آن بودیم را بیشتر کرده ای؛ آن قدر که من بی خیال  
تماشای صحنه ای شوم که شاید دیگر حالا حالاها امکان  
تماشای دوباره اش را پیدا نکنم، و دست در جیب شلوار  
ورزشی ام بکنم و گوشی را از آن بیرون بکشم و چند عکس  
متوالی، از تو، و پس زمینه نارنجی رنگ و پر ابر صورتت  
بگیرم...

متوجه هیچ کدام از این ها نشدی؛ برای همین است که  
می گویم در این مکان و زمان نبودی...

سفر آمده بودیم و تو بلافاصله مرا تنها گذاشته و به جای دیگری رفته بودی... جایی که مشخصا خیلی دور بود... آن قدر دور که حتی وقتی من هم از نردبان پشت ماشینت بالا آمدم و کنارت نشستم، باز هم متوجه نشدی...

چیزی حدود بیست سانت با هم فاصله داشتیم؛ یعنی آن قدر که بتوانم صدای نفس هایت را بشنوم... اما به گمانم تو این کار را هم نمی کردی، چون نه تنها خبری از صدای نفس هایت نبود، بلکه هر چه دقت کردم، نتوانستم بالا و پایین رفتن سینه ات را هم ببینم...

به معنای واقعی کلمه از این دنیا کنده شده بودی؛ و اگر لحظه آخر پلک نمی زدی، دستم روی بازویت می نشست برای صدا کردن. اما با همان پلکی که زدی، خیالم را راحت کردی که زنده ای، پس گذاشتم به حال خودت باشی؛ حتما حال خوشی بود که برای تجربه اش یک مسیر تقریبا پنج ساعته را، و جاده پر پیچ و خم و خطرناک فیلند را آمده بودی...



آن صبح هم، مثل تمام کوههایی که با هم رفته بودیم، تو خورشید را، ابرهایی که احاطه مان کرده بودند را، و درخت هایی که گاهی از میان ابرها می شد رنگ سبزشان را دید را تماشا کردی، و من با یک چشم تو را و با چشم دیگر همه این ها را...

و خب باید بگویم خوش به حال من؛ که صحنه ای که من تماشا کردم، هزار برابر زیباتر از آن چیزی بود که تو دیدی...

درست مثل حالا که من محو تو بودم و تو محو درست کردن لقمه؛ با دو سه تا جمله کوتاه و بی حواس، چیزی که میخواستی توضیح بدهی را از سرت باز کرده بودی و خودت را سرگرم لقمه های کوچکی که میگرفتی، کرده بودی؛ طوری محوشان بودی و سعی می کردی خوش قالب و کوچک درشان بیاوری که انگار قرار است آن ها را

جایی جلوی چشم جماعتی بگذاری و آن ها نماینده سلیقه  
و هنر تو باشند، نه اینکه قرار باشد تا چند ثانیه دیگر به  
توده ای خرد و له تبدیل شوند...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_155

سرت بالا و نگاهت رو به پایین بود. به خاطر موقعیت  
آشپزخانه که هیچ نوری از بیرون نمی گرفت، و لامپ پرنور  
بالای سرمان، سایه مژه های بلند روی گونه ات افتاده بود

و سیاهی و تابشان حسابی با روانم بازی می کرد؛ آن همه  
زیبایی دم دستم بود و من از همه اش منع بودم...

به گمانم این بزرگترین عذابی بود که میشد به یک انسان  
تحمیلش کرد...

نمی دانم خودت از این همه زیبایی خبر داشتی یا نه؛ که  
آن عکس ها و بلایی که سر ببینده می آورد، می گفت که  
داری، اما هیچ گاه ندیده بودم بخواهی از آن استفاده  
ابزاری بکنی؛ نه هرگز کاری می کردی که توجه کسی— به  
سمت جلب شود، و نه دیده بودم تلاشی برای پنهان  
کردن قسمتی از وجودت از کسی بکنی...  
بدجوری سرت تو لاک خودت بود و از همه دنیا غافل  
بودی...

اولین روزها، گاهی فکر می کردم در دنیایت جز خودت کس  
دیگری وجود خارجی، یا حداقل معنی ندارد... و خب این

موضوع باعث میشد موجود متکبر و خودپسندی به نظر بیایی...

اما همه این ها مال وقتی بود که نمی شناختمت...

دقیق بگویم مال وقتی که برخوردت را با بچه های شیرین ندیده بودم و موضع آن ها را در مورد تو نمی دانستم؛ تو دین و دنیای آیرین بودی و همان کسی که آریو دیوانه وار دوستش داشت...

چهار ماه از روزی که آراد را به دست های سرد خاک سپرده بودیم، می گذشت.

به مناسبت تولد آریو در خانه شیرین جمع بودیم. هیچ کس دل و دماغ شادی کردن نداشت؛ این را همه می دانستند... اما همان همه سعی می کردند که خودشان را شاد نشان دهند؛ برای عوض کردن حال و هوای بقیه...

آریو با سوال هایش شیرین را کلافه کرده بود که «غوغا میاد؟» «پس غوغا کی میاد؟» «چرا غوغا نیومد» «غوغا برای من کادو خریده؟»...

وقتی زنگ در را زدی، آیرین گوشی ای که در دست داشت و سرش را تا ته توی آن کرده بود، روی مبلی که رویش نشسته بود، انداخت و به سمت در هجوم برد؛ در حالی که برای ورود بقیه، فقط از جایش بلند شده و مودبانه سلام داده بود...

در را به رویت باز کرد و هنوز تمام و کمال از آن در تو نیامده بودی که از گردنت آویزان شد و صورتت را بوسید. برای اولین بار دیدم که تو دستت را دور تن کسی- انداختی و او را محکم به خودت فشردی...

متقابلاً صورتش را بوسیدی و همان جا شروع به پچ پچ کردید...

پچ پچتان را آریو نیمه کاره گذاشت با دویدن به سمتت، و گفتن "امشب تولدمه غوغا"...  
تو هم به سمتش چرخیدی که:

-سلام عشق من... مبارک باشه تپل خان... باز کن ببینم دستاتو..

او دستش را باز کرد و تو بعد از سپردن کیسه ای که در دست داشتی به آیرین، زانو خم کردی و دست دور ران های آن هیکل پر و سنگین انداختی و بلندش کردی و دور خودت چرخیدی...

شیرین از آشپزخانه صدایش را بلند کرد که:

-بذارش زمین دختر... کمرت درد میگیره...

با شیرین حسابی موافق بودم؛ آریوی کوچک را قبلا بغل کرده بودم و می دانستم وقتی از درد کمر می گوید، از چه حرف می زند...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_156

اما تو بعد از اینکه آریو را زمین گذاشتی، رو به آیرین کردی  
و گفتی:

-خبر نداره من هر روز دو برابر اینو لفت میکنم...

در صوت هم هیچ اثری از فشار و درد نبود...

کیسه را از دست آیرین گرفتی و این بار به آریو دادی:

-اینم همون کادویی که قول داده بودم... تولدت مبارک  
باشه تپلی...

فکر کردم آن روز سر حال تر از بقیه روزها هستی، اما وقتی  
با بقیه به همان شیوه همیشه خوش و بش کردی، کوتاه و  
بی تفاوت، فهمیدم داستان تو با این بچه هاست که فرق  
دارد، نه حال و هوای آن روزت...

به اصرار بچه ها به اتاق آیرین رفتید و تا وقتی برای شام  
صدایتان نکردند، بیرون نیامدید...

سر میز شام هر دو اصرار داشتند کنار تو بنشینند؛ این در  
حالی بود که خاله، و مادر بزرگشان هم در آن جمع حضور  
داشتند...

با حوصله با آریو سر و کله زدی تا غذایش را بخورد و دیدم  
که آیرین هر چه را که فکر می کرد با ذائقه و رژیم تو جفت



و جور است، داخل بشقابت سرازیر کرد... از بابا خواست  
پارچ دوغ را بدهد، تا برای تو بریزد، چون تو اهل نوشابه  
نبودی... خورش قورمه سبزی را کنار گذاشت و از ظرف  
مرغ یک ته برداشت و گفت:

-نذاشتم مامان همه رو سرخ کنه.. این آپیزه کاملاً...

و تو صورتش را بوسیدی...

تو با شیما سرد بودی... امید را تقریباً داخل آدم حساب  
نمی کردی... به بابا احترام می گذاشتی و دوستش داشتی،  
اما با او صمیمی نمی شدی... به مامان محبت می کردی،  
اما دور بودی... اما شیرین را دوست داشتی و به طرز  
واضحی برای شوهرش احترام قائل بودی و می گذاشتی  
بچه هایش از سر و کولت بالا بروند...

و همه این ها برای من نشانه یک چیز بود فقط؛ تو با آدم  
ها سرد و از آن ها دور بودی، چون دلت با آن ها خوش

نبود... و حتی چیزی در درونم پچ پچ غریبی می کرد؛ اینکه شاید مثل من آسیب دیده بودی از آن ها...

به شکل عجیبی پر از تضادها بودی؛ نرم و سرد... مهربان و خشک...

تو جمعه ها به پیرمرد نابینایی که سر خیابان محله خودمان می ایستاد، موقع برگشت از کوه یک اسکناس درشت می دادی... ولی همان روز موقع رد شدن از چهار راه با دیدن دختر بچه ای که اسپند دود می کرد، شیشه را بالا می دادی تا به سمت ماشینت نیاید... دلش را هم که پرسیدم، گفתי با دوستانت برای تحقیق اقدام کرده اید، تا در صورت لزوم زندگی شان را سر و سامان بدهید، اما متوجه شده اید وضع زندگی شان آن قدر بد نیست که بخواهد درس و مشق را کنار بگذارد و بیاید سر خیابان اسپند دود کند... گفתי این وضعیت بیشتر از سر طمع پدر، و متکدی بار آوردن همه بچه هایش است تا فقر و بدبختی...

فکر می کردم پری از تناقض؛ آن قدر که اگر نمی شناختم، فکر می کردم، و حتی بعید نبود برچسب دوقطبی بودن به تو بزنم...

اما در واقع تو پر بودی از قانون؛ ولی در عین حال احساس می کردم آن طور که دوست داری زندگی می کنی... ولی عجیب بود که اثری از رضایت در صورتت نمی دیدم...

آن روز در فیلبد هم دقیقا همین طور بودی؛ چیزی متفاوت با غوغایی که در آن کمتر از یک سال دیده بودم...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_157

کسی. زنگ زد و من برای اولین بار صدای بلند خنده ات را شنیدم، تا بفهمم تو خندیدن را بلدی، فقط برای خرج کردن خنده هایت هم حساب و کتاب داری...

برای اولین بار دیدم که برای غذا خوردن وسواس را کنار گذاشته ای تا بفهمم که تو هم می توانی از غذا خوردن لذت ببری و فقط با پیمانه و حساب و کتاب نخوری...

فکر می کردم غوغا را در این مدت و آن چندتا کوهی که رفتیم بهتر شناخته ام؛ غوغا نه یک آدم سرد و مغرور، بلکه یک زن تنها و ساکت بود...

اما آن روز در فیلبند، فهمیدم تمام آنچه که در مورد تو فهمیده ام، علاوه بر تلاش و توجه زیادم، یک هیچ بزرگ است...

ربع ساعتی بود که خورشید در سینه آسمان آرام گرفته بود؛ اما تو هنوز آن دورها بودی؛ آنجا که جز خودت دست هیچ کس به آن نمی رسید.

با اینکه در طول راه چیزهایی خورده بودم، اما صدای شکم هر از گاهی مرا واداشت تا به این فکر کنم که باید صدایت کنم؛ اما بلافاصله پشیمان می شدم، من اگر خودم را به این سفر دعوت نکرده بودم، تو فرصت آن را داشتی که تمام روز را هر طوری که می خواهی سر کنی و آن کاری را که می خواهی انجام بدهی...

هیچ بعید نبود که آن کار تا غروب اینجا، روی سقف ماشین نشستن و به دور دست ها خیره شدن و فکر کردن به نمی دانم چه ها باشد...

شاید فکر کردن به آراد؛ به آخرین باری که با هم به اینجا آمده اید... شاید هم به اولین بارش...

اصلا شاید برای همین این مکان را این همه دوست داشتی  
که وقتی در موردش حرف می زنی، چشم هایت برق می  
زد؛ برای سکوت و خلوتی که می توانستی در آن داشته  
باشی... و به هیچ فکر نکنی...

خواستم بروم پایین و دوری در این اطراف بزنم؛ ولی آن  
هم نشدنی بود...

قطعا به محض تکان خوردن من، از سفری که رفته بودی،  
باز می گشتی؛ بی اینکه سیر شده باشی...

پس تصمیم گرفتم همان جا ساکت بنشینم و هر چقدر  
سکوت و خلوت که می خواهی به تو بدهم...

اما هنوز چند دقیقه از این تصمیم بزرگم نمی گذشت که  
درست مثل از خواب بیدار شدنت، در کمال آرامش به  
زمان و مکانی که جسممان در آن بود برگشتی...

فکر کنم این را مدیون دست هایت بودم که از تحمل وزن  
بالا تنه ای که کمی رو به جلو خمش کرده بودی، به ستوه  
آمده بودند؛ شروع کردی به ماساژ دادن مچ هایت و  
همزمان سر چرخاندی و در سکوت نگاهم کردی؛ طولانی  
و گیج... بی هیچ واکنش قابل توجه دیگری...

انگار این آرام بودن، بخش جدا نشدنی شخصیت و رفتارت  
بود...

اما از نگاهت و گیجی چند ثانیه ایت می شد فهمید که واقعا  
برای مدتی زمان و مکان از دستت در رفته و تو حسابی دور  
شده ای از آنجا که نشسته ای...

-حواسم پرت شد...

در کمال خونسردی و بی هیچ ری اکشنی در صورت و  
لحنت این را گفتم...

و با مکت اضافه کردی که:

-ببخشید...

سر تکان دادم:

-ایرادی نداره...

سرت را بالا پایین کردی:

-همه دوستانم بدون حتی یک استثنا معتقدن که من  
همسفر مزخرفیم..

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_158

از تعجب ابروهایم بالا پریدند؛ مگر تو با این همه آرامش  
در وجودت، و این همه آدابی که مبادی آن بودی، با چه  
طور انسان هایی می توانستی دوست باشی که از همسفری  
با تو لذت نبرند؟

- دیوانه ای چیزی هستن دوستات؟  
-نه...

گفتی و در یک حرکت دستت را روی میله گذاشتی و از  
روی ماشین پایین پریدی...

حسابی غافلگیرم کردی و برای لحظه ای چنان برایت هول کردم که هجوم خون به مغزم را حس کردم...

منتظر چنین کنشی- از طرف آدم ساکت و صامتی مثل تو نبودم و لحظه اول به شدت نگران شدم. ولی بلافاصله بعد از دیدن فرم درست و اصولی فرود آمدنت، یادم افتاد تو غوغایی؛ همان که همه زندگی اش از کار گرفته تا تفریح و علاقه اش، همگی در ورزش خلاصه می شود...

بلند شدی از جایت و وقتی به طرفم چرخیدی، حس کردم سایه ای از اخم را دیدم که از روی صورتت رد و بلافاصله محو شد...

اما تا آمدم نگران شوم، که نکند پریدنت از این ارتفاع اذیت کرده، حواسم را با حرفی که زدی، پرت کردی:

-نه... اتفاقا اونا معتقدن من دیوانه ام...

سرت را بالا گرفته بودی و به صورتم نگاه می کردی...

- چرا؟ چون آزارت به بقیه نمی رسه؟

نتوانستم تشخیص دهم آن که روی لبِت آمد، پوزخند بود، یا یک تک خند معمولی...

- چون بلد نیستم مثل اونا سر و صدا کنم و شاد باشم؛ حوصله شونو سر میبرم... اوتمیل بخوریم یا نیمرو؟

بی هوا بحث عوض کردند باعث شد برای لحظه ای وای بمانم از جواب دادن به سوالت؛ چون دهانم پر بود از کلماتی غیر از اوتمیل و نیمرو و چند تا جمله که در خور دوست های نالایقت بودند...

و ذهنم حول کسانی می گشت که ممکن بود کنار تو حوصله شان سر برود....

چشم هایت را از نظر گذراندم و طبق خواسته بر زبان  
نیامده ات، بی خیال دوست های ندیده ات شدم و  
جوابت را دادم:

-اوتمیل فکر نمی کنم بتونه سر و صدای شکم منو خاموش  
کنه... حسابی گرسنمه... من به یه صبحونه واقعی احتیاج  
دارم الان...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_159

باد از پشت سرت می وزید و موهایت را جلورانده و روی صورتت پخش کرده بود؛ آن ها را جمع و پشت گوش هایت فرستادی و به اطراف نگاه کردی...

-خوبه... من نیمرو رو خیلی کم روغن درست میکنم... اونقدر که پشیمون بشی— از اینکه اوتمیل بی نهایت پرو پیمون و خوشمزه منو انتخاب نکردی... با توجه به این، ترجیح میدی چادرو بزنی یا صبحانه رو آماده کنی؟

-مسلمما ترجیح میدم اینجا از همه چیز لذت ببرم... دوست ندارم نگران رژیم و کالری و چربی غذا باشم...

ظاهرا خصلت ذاتی ات بود که در برابر فهمیدن مقاومت نکنی؛ مثل فهمیدن اینکه تلاش بی خودی است عقب راندن مجدد موهایت، وقتی قرار است باد دوباره آن ها را توی صورتت بیاورد...

بیخیالشان شدی و به سمت پشت ماشین راه افتادی و  
برای دادن جواب من، صدایت را بلند کردی:

-منم همین طور... پس امروز بی خیال همه چیز می شیم و  
کلی ناسالم بازی در میاریم... من چادرو میزنم تو صبحانه  
درست کن... حواست باشه ظرف چای و چای میوه  
ای شبیه همه ها... هر کدومو خواستی دم کن... البته اگه  
چای دم کردی، توش چندتا چوب دارچینم بنداز... تو اون  
ظرف زرده ست... روغن نیمرو رو هم دیگه خیلی زیاد  
نکن...

بعد از کاری که کرده بودی، احساس کردم خیلی افت دارد  
بلند شوم و از آن نردبان پشت ماشین پایین بروم؛ نمی  
خواستم کنار زن پر قدرتی مثل تو بچه سوسول به نظر  
بیایم، پس به تقلید از تو، از سقف پایین پریدم... به همان  
حالتی که تو پریده بودی... دقت کردم و دنبال فشار یا  
دردی گشتم که ممکن بود با این کار روی پا یا کمرم آمده  
باشد؛ خبری نبود... خیالم راحت شد که آن اخم توهم

من بوده و گزینه آسیب احتمالی به یکی از استخوان هایت  
رد است...

خودم را به تو رساندم. داشتی با یک کش سیاه رنگ،  
موهایت را بالای سرت جمع می کردی و نگاهت داخل  
وسایل می گشت...

با سر و ابرو به سبد زرشکی رنگ بزرگی اشاره کردی...

-هر چی که برای صبحانه لازم داری اون توئه... ژل و  
منقلم توی اون کیسه سیاهه بود... کجا گذاشتیش؟

ساعتی بعد، قبل از اینکه ماهیتابه کوچکت را روی آتش  
بگذارم، صدایم را بلند کردم:

-میخوام نیمرو رو بزنی... کارت تموم شد یا دست نگه  
دارم؟

از پشت سرم جواب دادی:

-بزن...

همان طور که سر پا نشسته بودم، برگشتم؛ با فاصله کمی پشت سرم ایستاده بودی. رد کمرنگی از غرور و برد هم در چشم هایت و بطری آب در دستت بود...

نیکه هم کنارت ایستاده بود؛ به شدت سر حال و خوش ذوق... با گوش هایی تیز و دمی که رو به بالا گرفته بود و تکان می داد...  
رو به او گفتم:

-برگشتی بالاخره؟ کجایی دو ساعته؟

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_160

جوابم را تو دادی:

-خیلی وقته برگشته... پیش من بود...

ابرو بالا انداختم و برگشتم تا کارم را بکنم. زیر لب "آدم فروش" را قرقره کردم...

صدایت را شنیدم:

- ما کارمونو تموم کردیم؛ تو کمک میخوای؟

در لفافه داشتی کوری میخواندی...

و من هر لحظه که می گذشت، بیشتر یقین می کردم که یا دوست هایت دیوانه اند، یا باز هم دوست هایت دیوانه اند؛ گزینه دیگری وجود نداشت...

خندیدم و در دل یک "ناکس" هم نثار تو کردم...

-نه تا دستاتو بشوری، آمادست...

دیدم که با بطری آب به سمت چند تا بوته بزرگی که کمی دورتر از ما بود راه افتادی...

-سنگا رو بذار روی آتیش یکم داغ شن.. البته از دیشب تا حالا حتما یخشون باز شده، ولی بذارشون که یکم داغ شن...

"باشه" را از ته دل گفتم؛ و در حالی که هنوز تته های خنده روی لب هایم بود... ولی شک نداشتم که به گوشت نرسیده...

لعنتی؛ دوست هایت واقعا دیوانه بودند...

برگشتی؛ در حالی که نیکه هم سایه به سایه دنبالت می کرد. بیشتر از آن نتوانستم خوددار باشم...

-به همین زودی نمکو خوردی و نمکدونو غی کردی ناجوونمرد؟

با صدا خندیدی؛ برای اولین بار به چیزی که من گفتم...

نیمرو را کنار دستمالی که نان ها را در آن پیچیده بودم،  
روی میز تاشو گذاشتم و نشستم.

-چی کار میکنی؟ بیا الان یخ میزنه از دهن میفته...  
-الان... بذار غذای نیکه رو هم بدیم.. نامردیه ما بخوریم  
اون نگاه کنه...  
-برای اونم غذا آوردی؟

بالاخره سرت را از توی سبد بیرون آوردی...

-یه چیزایی آوردم...  
-آورده بودم خودم... تو چرا خودتو اذیت کردی؟

شانه انداختی در حالی که روکش هات داگ ها را بازی  
کردی...

-اینا چیزی نیست... آخرش باید چیزایی که خودت آوردی  
رو بهشون بدی... من برای یه سگ کوچولو با قد و قواره  
یه سگ عروسکی غذا آوردم بیشتر... تخم مرغ برای آب پز  
کردن و سوسیس و شیر و این چیزا... اینا سیرش نمی  
کنه...

خوب بود که گذاشتی حداقل می توانستم به این یک  
حدس کوچکی درست از آب در آمده دل خوش باشم؛ هر  
چند برایم لذت بخش تر بود دیدن ترس و هیجان زنی مثل  
تو... exchange group

رو به رویم نشستی و ابرو بالا انداختی...

-فکر نمی کردم قراره با همچین اسطوره ای آشنا بشم...

لقمه سومی که برای خودم گرفته بودم را به دست تو  
سپردم...

-یعنی انتظار داشتی یه پامرین بغل کنم با خودم بیرم این  
ور و اون ور...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_161

@Vip Roman

خنده ای که به دهان پرت آمده بود را با پشت دست  
پنهان کردی و با زحمت لقمه ات را بلعیدی...

- نه دیگه تا این حد... وقتی گفתי سگ، یه چیزی تو مایه  
های باسنجی یا از این چند نژادیا به ذهنم اومد...

دوباره آن حرکت را تکرار کردی؛ همان تیکت که کم کم  
داشت تبدیل می شد به نقطه ضعف من...

- یا چه میدونم یه بیگل یا بوردر... نهایتا یه شپرد  
اسپانیایی... دیگه انتظار دیدن این هیولای خوشگل و  
عضلانی رو نداشتم واقعا...

حواسم بود که بیشتر مشغول تکه تکه کردن نانی که در  
دست داشتی بودی تا خوردن. هر چند ثانیه یک بار هم  
یکی از آن تکه ها در دهان می گذاشتی و می جویدی.  
علازم حرفی که زده بودم، دقت کرده بودم که کم روغن  
کم نمک درستش کنم...

لقمه ای دیگر به دستت دادم...

-چرا اون وقت؟

بار دیگر سر و شانه ات به هم نزدیک شدند...

-نمی دونم... خب زندگیای آپارتمانی امروزی، نمیداره آدم  
به همچین موجودات بزرگ و پر زحمتی فکر کنه... ژرمن  
به این بزرگی، قطعاً به جا به بزرگی خودش میخواد برای  
نگهداری مسلمانا... یه آدم با حوصله و کم مشغله که بتونه  
کلی براش وقت بذاره...

-اطلاعات خوبی در مورد سگا داری...

لبخند زدی...

-دوستشون دارم...



سر تکان دادی...

-حتی اگه می دونستم عمو بدش نمیاد، خیلی دوست داشتم یکی داشته باشم... البته...

با ابرو اشاره به نیکه ای کردی که بعد از خوردن هات داگ هایش، آمده و کنار تو روی زمین نشسته بود و با گوش هایی سیخ و چشم هایی باز، اطراف را می پایید...

-نه به این بزرگی...

حسابی درکت می کردم؛ گذشتن از علایقت، به خاطر اینکه یکی دیگر از آن خوشش نمی آید... حاج علی... بدتر از آن؛ انجام دادن کارهایی که خودت دوست نداشتی و به خاطر دیگران خودت را ملزم به انجامشان می دیدی...

و در نهایت ما یک مشت آدم مورد تایید دیگران و ناراضی  
و افسرده در درون خود بودیم...

و آن ها که شجاع تر بودند، آدم هایی که با میل خود  
زندگی کرده بودند و کوله باری از نفرت دیگران و تنهایی را  
با خود حمل می کردند...

فکر کردم شاید هم آراد بدعادتت کرده؛ که تا دیگری  
برایت لقمه نگیرد، غذا نمی خوری. آن طور که دیگران از  
خوشبختی و عشق میانتان یاد می کردند، گزینه دور از  
تصوری نبود...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_162

لقمه سوم را هم به دستت دادم و من هم با سرو با ابرو  
به نیکه اشاره کردم...

- دیگه عمرازت جدا بشه... عاشق هات داگ و پنیره...  
حالا تو هر دوشویه جا به اون دادی... و از اونجایی  
که خیلی خوردنش خوب نیست برای سگا، من زیاد  
بهش نمیدم... برای همین از این به بعد تو دوست  
خوب اونی...

لقمه را گرفتی و خوشحالی دوید توی صورتت با این حرفم؛ تویی که تا چند وقت پیش فکر می کردم مرده و زنده هیچ بنی بشری پوشیزی برایت ارزش ندارد...

و حالا از اینکه دوست خوب یک سگ باشی، این طور ذوق می کردی...

-واقعا؟

-شک نکن...

انگشت اشاره ات را به سمتم گرفتی...

-البته حواسم بود که چیز منابی بخرم و پراز طعم دهنده های مصنوعی و نگهدارنده و گوشت بی کیفیت نباشه...

دانستن چنین چیزهایی برای کسی— که خودش سگ نداشت، چیز عجیبی نبود؛ اگر آن کس تو می بودی...

چاپی که برایت ریخته بودم را رو به رویت گذاشتم و یکی دیگر برای خودم ریختم و مجدداً روی صندلی تاشو نشستم؛ آدم حسابی مجهزی بودی برای چنین سفرهایی...

-خونه من شاید مثل این رفیقم یه پنت هووس بزرگ و تا این حد دنج نباشه، اما خب جایی هست که یه تراس بزرگ و یه محیط مناسب برای نیکه داشته باشه...

شانه انداختم؛ متوجه شده بودم وقتی کنار تو هستم، زیاد این حرکت را انجام می دهم...

-علاوه بر اون، ما هر صبح با هم از خونه می زنیم بیرون و شب بر میگردیم... بیشتر وقت نیکه تو مرکز می گذره تا توی خونه...

چاییت را بالا آرودی؛ تا زیر بینی ات... نفس عمیقی  
کشدی و بخارش را بو کردی؛ اثر رضایت را دیدم که آمد  
توی صورتت...  
لیوان را بالا گرفتی...

-ممنون...

یک جرعه از آن را تلخ خوردی و گفتی:

-خوبه... به نظر من آدم یا نباید به مسئولیت رو به عهده  
بگیره، یا اگر میگیره باید به بهترین نحو انجامش بده...  
بخصوص اگه اون مسئولیت به موجود زنده باشه...

شانه انداختی:

-به هر حال اون موجود زنده که در نزده خودش بیاد تو،  
تو اونو وارد زندگیت کردیش... پس اگه حوصله، وقت، یا

در آمد کافی براش نداری، هرگز نباید اونقدر خودخواه باشی که بخوای برای خوش حال بودن خودت یا تنها نبودنت، به یه موجود زنده دیگه عذاب بدی...وقتی تصمیم میگیری کسی- رو وارد زندگیت کنی، به نظرم اولویت باید حال خوب و خوشحالی اون باشه... نه خودت... به هر حال تو مسئول اونی...

ظرف خرما را جلوی رویت گذاشتم؛ هرچن بیشتر چاییت را حین حرف زدن، جرعه جرعه و تلخ خورده بودی...

-الان در مورد سگا حرف زدی؟

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_163

با هیچ قسمتی از حرف هایت مخالف نبودم؛ اما کلماتی که استفاده می کردی، و لحن عاری از بی تفاوتی ات باعث می شد نتوانم به این فکر کنم که تو فقط در مورد حیوان ها این حرف ها را زده ای...

نگاهت را از درخت های اطراف... و از ابرهائی که دوباره داشتند می آمدند تا احاطه مان کنند گرفتی...

-در مورد هر موجودی... که زندست... که روح داره... که غم و خوشحالی رو درک می کنه... و درد رو می فهمه...



ولی من قسم می خورم که تو در مورد سگ ها و هر موجود  
 زنده دیگری حرف نزدی آن روز؛ تو داشتی در مورد انسان  
 ها حرف می زدی... آن همه محکم در مورد حقوق کسی-  
 که روح داشت و غم و خوشحالی را درک می کرد و درد را  
 می فهمید دفاع کردی؛ بی شک آن کس، کسی- بود که با او  
 همذات پنداری زیادی داشتی...

گفتی و بلافاصله جرعه آخر چایی ات را بالا دادی، و از  
 جایت بلند شدی...

نیکه هم از جایش پرید تا دنبالت بیاید...

-اگه دوست داری یه چرت بزنی... چشمت خواب دارن...

به سختی مانع بالا پریدن ابروهایم شدم؛ تا این حد به من  
 توجه می کردی؟ می دانستم که در این مواقع چشم هایم  
 نه خون می اندازند، نه آب می آوردند... خودم هم حتی یک  
 خمیازه کوتاه نکشیده بودم...

-نیومدم اینجا که بخوابم... می خواستم بخوابم تو همون  
خونه می موندم دیگه...

چیزی در دورنم فریاد می کشید که اگر یک لحظه از این  
همسفری را از دست بدهی، حسابی ضرر کرده ای؛ شاید  
دیگر کمتر فرصتی پیش می آمد که تو را این شکلی ببینم...

کیسه بزرگی را از داخل سبد صبحانه بیرون کشیدی و  
ظرف های کثیف را داخلش گذاشتی...

-نگفتم کل روزو بگیری بخوابی که... یه ریکاوری بکن،  
لااقل بین خواب و بیداری آواره نباشی و بتونی از سفرت  
لذت ببری... دو روز اینجا بمانیم... نترس چیزی رو از دست  
نمی دی... این جوری که گیج خوابی لذتتم نصفه و نیمه  
ست... از این جا رونده از اونجا مونده ای بیشتر...

مشغول پر کردن مجدد لیوانم از چایی شدم...

-حق با توئه... منطقتو دوست داشتم...

کیسه را کنار گذاشتی...

-حق همیشه با من...

لنگه ابرویم را بالا دادم و نگاهت کردم؛ وقت هایی که فراری نبودی و حس نمی کردی که باید فاصله را نگه داری، آدم متفاوتی بودی؛ یک زن سر حال که شوخی کردن بلد بود و اخم از چهره اش کوچ کرده بود و لبش هر از گاهی از آن حالت بی حالت و صاف در می آمد و زیبایی چهره اش را بیشتر می کرد...

شاید هم همه این ها را مدیون فیلبنده بودیم؛ مدیون محیط بکر و مهربان و لطیفش...

شاید برای همین حال زیادی خوب این قدر مشتاق این سفر بودی... اینجا اگر به تو خوش نمی گذشت، آن همه ذوق در صدایت نمی ریخت موقع حرف زدن از آن... حال خوبت حتی از نگاهت هم پیدا بود...

هر چه که بود، فیلبد یک حادثه خوب برای تو، و به آنجا رفتن با تو، یک خاطره بی نظیر برای من بود...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_164

میان سکوت مطلق، و با حالی خوش بیدار شدم؛ یقین بدان درست از همان روزی که حاج علی زنگ زد و خبر ناپدید شدن آراد را داد، تا به آن روز، چنان خواب آرام و بی دغدغه ای را تجربه نکرده بودم. هر چه بود، همه خواب هایی نا آرام و آشفته بود؛ پر از بیداری های متعدد و دوره های کوتاه خواب.

هیچ صدایی نمی آمد؛ حتی از باد...

دست بالا آوردم و ساعت روی مچم را چرخاندم. باورم نمی شد؛ بیشتر از دو ساعت خوابیده بودم...

قرار بود یک ریکاوری کوتاه داشته باشم برای بازیابی انرژی... بر خلاف چیزی که می خواستم، زمان زیادی را برای همراه بودن با تو، و شناختنت از دست داده بودم؛ و برای پیدا کردن جواب هایی که داشتند دیوانه ام می کردند.

اما شاید این همانی بود که باید اتفاق می افتاد؛ تجربه یک خواب عمیق و آرام... و بازیابی بخشی- از انرژی و آرامشی-

که نزدیک به یک سال بود که هیچ کجا پیدایش نمی کردم...

از چادر که بیرون آمدم، نه خبری از تو بود، و نه از نیکه...  
و نه از به هم ریختگی میز صبحانه...

همه جا را مرتب کرده بودی و خودت نبودی. اما آتش کم  
جان زغال ها هنوز داخل منقل بود و کتری که قوری  
کوچک فلزی را روی سرش نشانده و گوشه ای از منقل  
جا خوش کرده و برای خودش بخار می کرد...

لیوانی چای نیم خورده روی میز بود و یک کتاب کم حجم  
با جلدی تیره رنگ...

چند متر، این طرف... چند متر آن طرف... هیچ کجا  
نبودید...

قطعا گشتن دنبالتان بی خود بود؛ نگرانتان شدن بی خود  
تر...

هم تو به گفته خودت بارها و بارها به اینجا آمده بودی؛  
آن هم تنها...

هم نیکه را همراهت داشتی که به ظن من حداقل به اندازه دو تا بادیگارد آموزش دیده، قابل اعتماد بود...

از داخل سبد یک لیوان برداشتم و یک چای دارچینی دیگر خودم را مهمان کردم. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و پشت میز نشستم. آهنگ بی کلامی را انتخاب کردم؛ این را هم از تو یاد گرفته بودم... بعد از یکی دو باری که در ماشینت این دست آهنگ ها را گوش داده بودم، فهمیده بودم لزومی ندارد با انتخاب یک آهنگ غلط حزن و غم این روزهای زندگی را مدام دوره کنم؛ یا به قول گلان کائنات را وادار کنم که مدام فرکانس های اندوه و مصیبت را برایم باز ارسال کنند... و از آنجایی که این روزها اعصابی برای پرت و پلاهای موسیقی مثلا شاد نمانده بود، موسیقی بی کلام بهترین گزینه بود.

کتاب را برگرداندم... @Vip Roman

بوف کور... صادق هدایت...

اسمش را زیاد شنیده ولی نخوانده بودمش؛ من به اندازه تو، نه وقت و نه خوره کتاب نداشتم... می خواندم؛ اما نه به اندازه تو بیمارگونه و افراطی... بخصوص نوشته های هدایت را؛ مثل همان موسیقی های غمناک باعث می شدند فلاکت های زندگیم را دوره کنم... تلخی را آن قدر زندگی کرده بودم، که دیگر دلم را زده بود؛ هیچ کجا نمی خواستمشان... نه در کتاب ها... نه در موسیقی... نه در فیلم ها... و نه در هیچ کجای دیگر نمی خواستم چیزهایی را که به هیچ عنوان حتی یک ثانیه ی خوشایند در آن ها یافت نمی شد...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_165

کتاب را ورق زدم؛ بوک مارکی که لای کتاب بود، باعث باز شدن یک صفحه از آن شد.

زیر قسمتی از متن را خط کشیده بودی؛  
"خسته شدم، خوب بود می توانستم کاسه سر خودم را باز  
کنم و همه این توده نرم پیچ در پیچ را در آورده، بیندازم  
جلو سگ"

یاد خودم افتادم؛ در این چند ماه... و آن سال ها... و  
خیلی وقت های دیگر در این بین...  
دقیقا این همان کاری بود که گاهی آدم دلش می خواست  
انجامش بدهد... کاری که احتمالا و تقریبا همه آدم ها  
می خواستند انجامش بدهند...

ورق زدم. در صفحه ای دیگر، زیر متنی دیگر را خط کشیده بودی؛

"همه از مرگ می ترسند، من از زندگی پیچ در پیچ خودم..."

دستی که لیوان را بالا آورده بود، روی هوا خشک شد. خطی که کشیده بودی، کهنه و محو بود...

و سوال اینجا بود که چرا باید یکی مثل تو، از زندگی پیچ در پیچ خود بترسد؟

حالا گیرم که همسرت را از دست داده بودی؛ آن هم به افتضاح ترین شکل ممکن... ولی این یک بعد از زندگی تو بود... و می شد گفت ابعاد دیگر را به بهترین نحو ممکن سر کرده بودی؛ حداقل از دور که این طور به نظر می آمد...

جرعه ای از چای را خوردم و لیوان را روی میز رها کردم؛ برای خواندن متن بعدی...

"به مرده هایی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود  
رشک می بردم. هیچ وقت یک احساس حسادت به این  
اندازه در من پیدا نشده بود."

این یکی نوبر بود؛ رشک بردن به مرده هایی که تنشان زیر  
خاک از هم پاشیده...

آن قدر نوبر که کتاب را یک بار پشت و رو کردم؛ کهنه بود  
و آثار ورق خوردگی از ظاهرش پیدا؛ تو این کتاب را حداقل  
ده بار خوانده بودی... اگر که کتاب مال خودت بود...

و اگر زیر آن نوشته ها را خودت خط کشیده بودی... آن  
وقت می شد گفت که من تمام چند ماه گذشته را درست  
فکر کرده ام؛ چیزی سر جای خودش نبود...

ورق زدم و متنی دیگر را خواندم؛

"من رویین تن شده ام؛ باید بروم. بی فایده است. زندگی  
ام وازده شده است... بی خود، بی مصرف. باید هر چه  
زودتر کلک را کند و زودتر رفت"

وازدگی...

شاید درست ترین صفت برای زندگی اکثر آدم ها بود؛ که  
آن قدر به آن وازدگی عادت کرده بودیم، که از آن بی خبر  
بودیم... شاید هم می ترسیدیم آن زندگی وازده را ترک  
کنیم و وا بمانیم میان نابلدی ها...

اما اگر شجاعت ترک کردنش را داشتیم، قطعاً می فهمیدیم  
که درد گشودن پيله به زیبایي و رهایی بعدش می ارزد؛ حتی  
اگر آن زیبایي و رهایی فقط برای دو روز پروانگی باشد... و  
پراز زحمت... و مختوم به مرگ...

"قضاوت کردم خودم را؛ من سخت خشن و بیزار درست  
شده بودم، شاید هم این طور نبودم. تا اندازه ای هم  
زندگی و روزگار مرا این طور کرد."

آری؛ از دور سخت خشن و بیزار می نمودی...  
از نزدیک؟ نمی دانم؛ شاید اشتباه فهمیده بودم... اما از  
نزدیک بیشتر یک دختر بچه تنها و ترسیده را می ماندی...

خیلی طول نکشید آمدنتان؛ اما در همان زمان هم من به  
گمانم نیمی از متن کتاب را خواندم... یک کتاب با مزه زهر  
که از خواندنش فراری بودم، و بدتر از آن تو زیر تلخ ترین  
قسمت هایش را برایم خط کشیده بودی تا من مستقیم  
بروم سر اصل مطلب...

من اشتباه نمی کردم؛ تو روزگار تلخی گذرانده بودی؛ حالا  
هر چقدر هم که دیگران می خواستند، ادعای خلاف این  
می کردند...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_166

صدای پایتان را شنیده بودم؛ و صدای خرناس های آرام  
نیکه را وقتی سر بالایی را بالا می آمد.

اما نتوانسته بودم نگاه از متن هایی که کامم را زهر کرده  
بودند، بردارم. می خواستم تا جایی که می شد تو را بشناسم؛  
حتی در حد یک کلمه بیشتر...

سلام کردی؛ و من ناچار سر بلند کردم و چشم از جمله  
هایی که هنوز دلم می خواست بخوانمشان، گرفتم...

سر بلند کردم؛ و چیزی که دیدم، یک شگفتی بزرگ دیگر بود...

یک کپه بزرگ از هیزم به وسیله یک تکه پارچه و بندی که بهم وصل شده بود، و به نظر می آمد دقیقا برای همین کار طراحی شده باشد، پشتت بود...

عرق از دو طرف شقیقه‌ات به راه بود و سعی می کردی گره ای که روی سینه ات به آن بند چرم زده بودی را باز کنی...

صحنه ای که می دیدم، و حجم بزرگ هیزم ها آنقدر عجیب بود که برای چند لحظه خشکم زد و بی حرکت به تویی نگاه کردم که بی اغراق مرا یاد « هایدی، دختر کوهستان » انداخته بودی؛

نسخه بزرگسال و ایرانی آن دختر قوی و اصیل ...

زن هایی که من با آن ها همسفر شده بودم، نهایت خوش سفر بودن و همکاریشان در پیک نیک ها، سیخ زدن جوجه ها بود....

بالاخره موفق شدم آن گره را باز کنی و همان طور سر پا، بند را رها کردی و هیزم ها که با بند دیگری کنار هم بسته شده بودند، با صدا روی زمین افتادند؛ کلی هم گرد و خاک به پا کردند....

با صدای افتادن هیزم ها یادم افتاد که باید تکانی به خودم بدهم؛ و بگذارم ابروهایم پایین بیایند....

به بهترین نحو ممکن کاری کرده بودی که همه آن جمله ها که خوانده بودم، و معنای پشتشان را از یاد ببرم...

به ستم آمدی...



-چیه؟ نکنه فکر کردی شب قراره با شوفاز خودمونو گرم کنیم؟

نگاهم را از دست هایت که خودت را به نیت تکاندن گرد و خاک لباست می زد، گرفتم...

راستش به آن قسمت ماجرا اصلا فکر نکرده بودم...

-نه... دارم فکر میکنم چه طوری این همه چوبو با خودت بالا آوردی؟ اصلا چه طوری جمعشون کردی؟

دست به کمر زدی و نفس بلندی از سینه ات بیرون دادی:

- همون طور که همیشه جمع می کنم... به راحتی...

از جایم بلند شدم...

-اینا خیلی زیاده غوغا... خودتو از نفس انداختی...

سرتکان دادی...

-امروز ورزش نکرده بودم...

دست به کمر زدم از حیرت؛ ابرو بالا دادن تنها کفاف نمی داد...

-درسته... اما واقعا لازم بود این بلا رو سر خودت بیاری؟

رفتی و لیوان چایی را که روی میز جا گذاشته بودی، برداشتی. ته مانده چایش را بیرون ریختی و با مقدار کمی آب آن را مختصر و بی وسواس شستی و بعد هم به سراغ کتری روی زغال ها رفتی. برای خودت چای ریختی و بعد از برگرداندن کتری روی زغال ها گفتی:

-چایمون داره تموم میشه...

به سمت صندلی رفتی برای نشستن؛ انگار نه انگار که من  
هنوز دست به کمر ایستاده ام به تماشای عجایب تو...  
بالاخره نشستی و بعد از اینکه یک جرعه از چای را همان  
طور داغ بالا می دادی تا من از شدت نگرانی برای زیانت و  
حیرت بیشتر، بیشتر ابروهایم را بالا ببرم، تصمیم گرفتی  
انتظار و تعجب مرا هم ببینی...

شانه انداختی؛ در کمال آرامش و خونسردی...

-باور کن یه هیزم جمع کردن و بالا آوردن از سر بالایی  
اینقدرام عجیب نیست...

با دست نشانشان دادی:

-اینا فقط حجمشون زیاده... وگرنه خشکن و وزنشون  
واقعا چیزی نیست... حتی به اندازه نصف ورزش روزانم  
فعالیت نکردم من...

آدم و رو به رویت نشستم. نگاهت کردم؛ بی حرف... و  
به گمانم تو دلخوری را میان نگاهم دیدی که دلجویی کردی  
که:

- خواب بودی و من تنها... نتونستم بیکار بمونم... رفتم  
یکم این اطراف چرخیدم... این کاریه که همیشه  
میکنم...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_167

شانه انداختی:

-بدون هیچ اذیتی...

ذهنم کشش بیشتر از آن ندانستن را نداشت؛ عجولانه  
میان حرفت پریدم:

-چرا؟

ساکت شدی؛ اخم کردی...  
متوجه منظورم نشده بودی. چشم هایت میان چشم هایم  
دودو زدند...

- چرا تو همه این کار رو بلدی انجام بدی؟

جوابم را ندادی؛ این کار را هوشمندانه انجام دادی...

سایه ترس را دیدم که از نگاهت گذر کرد؛ از اینکه منظور خاصی پشت این حرفم باشد ترسیدی! از اینکه برگردم سر خانه اول...

درست ترسیده بودی؛ من منظور خاصی داشتم از گفتن این جمله؛ ظرفیتم تمام شده بود... دیگر نمی توانستم فیلم بازی کنم و خود بی تاب و نا شکیم نباشم...

بیشتر از این نمی توانستم خوددار باشم و سوال هایم را برای خودم نگه دارم... نمی توانستم منتظر فرصت مناسب برای رسیدن به جواب سوال هایم باشم...

در حالی که کارهایت این قدر عجیب و غریب بودند؛ نشانه ها همه...

تنت را عقب کشیدی و انگشت هایت روی تنه لیوان بالا  
و پایین شدند...

منتظر بودی تا بیشتر بگویم؛ تا منظورم را بفهمی...

تو! غوغای باهوش!

تو منتظر بودی بیشتر حرف بزنم، تا مبادا بیخود و بی  
جهت گاف ندهی.

و من تصمیم داشتم تلاشم را برای فهمیدن بکنم؛ با  
یک فرق بزرگ با تلاش های قبلی...

من نمی خواستم برگردم سر خانه اول...

قبلا بی هیچ ابایی این کار را می کردم، و تنها موضوع مهم  
هم حقیقت ماجرا بود...

اما حالا دلگیر نشدن تو، و فراری نشدن هم مهم بود؛  
اگر بیشتر از حقیقت نه، حداقل به اندازه آن...

- هیزم جمع کردن یه کار زنونه و عادی نیست غوغا...

سر تکان دادی، و بالا آمدن شانها با تاخیر اتفاق افتاد  
این بار؛ غافلگیر شده بودی...

-چی داری میگی تو؟

لحنت وارفته بود؛ اما سعی می کردی خودت را جمع کنی...

تنم را جلو کشیدم...

- دارم می گم این کار معمولی نیست که یه زن انجامش  
بده... اونم وقتی یه مرد کنارشه... کجای اینو نمی فهمی  
تو؟



خنده ات هم به اندازه لحت شل بود...

-ابدا فکر نمی کردم بخوای کارارو زنونه مردونه کنی...

سر تکان دادی؛ با تردید...

- من تو رو اینجوری نشناختم...

مکث کوتاهی میان چشم های محتاطت کردم...

-چه طوری غوغا؟

دستت را که روی میز بود، بدون اینکه از میز فاصله دهی،  
به سمتم گرفتی و شانه انداختی...

- گفتم که... اینکه بخوای به همه چی نگاه جنسیتی داشته باشی و کارارو زنونه مردونه کنی...

و باز هم شانه انداختی....

- من فقط یه مقدار هیزم برای شبمون جمع کردم همین... این همه قشوق برای چیه؟ من نمی فهمم...

از قشوق می گفتم، در صورتی که صدایم از همیشه پایین تر بود و لحنم نرم تر... و حتی محتاط تر؛ اگر این سوال ها، با این لحن آرام و بی تنش برایت معنی قشوق می دادند، پس حتما خبری پشت جوابشان بود...

من نمی خواستم تو را برنجانم... من فقط میخواستم از اصل ماجرا سر در بیاورم...

- داری سفسطه می کنی...

به لب های خاموش نگاه کردم؛ به فاصله همیشگی میان  
لب هایت، و آن شکاف روی لب زیرینت...  
جوابی در کار نبود...

- خوب می دونی که منظورم این نیست...

این بار کف هر دو دستت را نشانم دادی؛ بی اینکه  
ساعده‌هاین را از میز جدا کنی...  
و سر تکان دادی...

- نه نمی دونم...

امکان نداشت؛ زنی به باهوشی تو، اگر می‌خواست هم نمی  
توانست موضوع به این واضحی را نفهمد؛ این را ترس  
میان چشم هایت هم تأیید می‌کرد...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_168

ظاهراً که قرار نبود از با ملاحظه و در لفافه حرف زدن به  
نتیجه برسیم...

باشد؛ آن طور که تو می خواستی پیش می رفتیم... بی  
پرده...

- چرا تو همه این کارارو باید خودت تنهایی کرده باشی  
که توشون این قدر مهارت داشته باشی؟ چادر زدن...  
هیزم جمع کردن...

خودت را باختی؛ رنگ نگاهت را...  
اما باز هم هیچ نگفتی...

بیشتر به سمت متمایل شدم...

-غوغا!

دستت را که روی میز بود، گرفتم؛ باید به تو می فهماندم  
که قرار نیست متهمت کنم... آن طور که قبلاً می کردم؛ با  
اطمینانی بالا و بی هیچ شکی...

یاد روزی افتادم که گلویت را گرفته بودم و بیخ دیوار  
خفت کرده بودم و فریاد زده بودم که:

- چه بلایی سر آراد اومده؟

دست روی مچم گذاشته و گفته بودی:

-مرگ آراد هیچ ربطی به من نداره...

گفته بودی و من برای ثانیه های طولانی به چشم هایت  
زل زده و بعد رهایت کرده بودم.

نمی دانم چرا، اما حرفت را باور کرده بودم...

آدمی که این طور به چشم هایت زل می زد و در پی دفاع  
ترین حالت می گرید که قاتل نیست، نمی توانست قاتل  
باشد؛ آن هم آن طور از لای دندان هایی که از خشم و  
بغض روی هم قفل شده بودند... و نگاهی که پر بود از  
اطمینان و از دلشکستگی...

هنوز بابت آن روز، و بابت اتهامی که روزی به تو زده بودم،  
عذرخواهی نکرده بودم؛ شاید وقتش بود...

در آن لحظه به نقطه ای رسیده بودم که بی هیچ دلیل  
منطقی و محکمه پسندی مطمئن بودم که قتل آراد ربطی  
به تو ندارد.

به نظرم می آمد آن قدر ترسو نیستی که بخواهی آدم  
بکشی؛ یا آنقدر شجاع که آدم بکشی. و بی هیچ عذاب  
وجدانی راست راست راه بروی و زندگیت را بکنی و حتی به  
چشم های برادر مقتول نگاه کنی و بگویی که قاتل نیستی.

نمی دانم؛ غوغایی که در این مدت دیده و شناخته بودم،  
غوغایی که برای رساندن یک اسکناس به پیرمرد نابینای  
کنار خیابان دنده عقب می گرفت، آن هم در یک خیابان  
پرتردد و شلوغ، نمی توانست قاتل باشد و این طور خالی از  
گناه و آرام به نظر برسد...

غوغایی که با حوصله تمام با آریوی که دست در پنجه  
سندروم داون داشت سر و کله می زد و دین و دنیای آیرین  
بود...

غوغایی که موقع کوه رفتن، یادش بود که برای سگ ها با  
خودش غذا ببرد ...

نه؛ تو نمی توانستی قاتل باشی...

حتی اگر پر از شعر و شور نبودی و لب هایت خالی از  
لبخند بودند؛ و خالی از کلمات محبت آمیز... و حتی تقریباً  
خالی از کلمات عادی...

می دیدم که معذبی از اینکه انگشت هایت میان دست  
هایم هستند؛ اما باید صمیمیتم را باور می کردی...

این بار فرق می کرد؛ سوال هایم از جنس دیگری بودند...  
برای فهمیدن چیزی سوای علت و عامل قتل آراد...

-غوغا!



حقیقتا که دای رستم در انتخاب اسم برای تو شاهکار کرده بود؛ غوغایی به پا کرده بودی در ذهنم، آن سرش ناپیدا...

جوابم را ندادی...

به چشم هایت خیره ماندم؛ تا بدانی منتظر جواب، و همه توجهت هستم...

در سکوت آنقدر نگاهت کردم که بالاخره با تکان آهسته و پرتدید سرت و بی هیچ کلامی، دردم را پرسیدی...

- من ازت معذرت می‌خوام...

سکوت کردم؛ و تو گیج شدی...  
مدت ها بود که اتفاقی که مستلزم معذرت خواهی باشد،  
بین ما نیفتاده بود.

خیلی وقت بود که در صلح بودیم و بی هیچ قانون و  
قردادی جنگ را کنار گذاشته بودیم.

گیجی چشم هایت دقیقا همان چیزی بود که می خواستم؛  
درگیر شدن با جمله ام، و حرف هایی که می خواستم  
بزنم...

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

@Vip Roman

#پارت\_169

چشم هایم را میخ گيجی چشم هایت نگه داشتم که به  
 طرز حیرت آوری چشم هایت را متفاوت تر از همیشه  
 کرده بود؛ دور شده بود از آن سرمای عمدی...  
 بی دفاع و واقعی... و...

شاید خواستنی؛ به گمانم اولین بار، آنجا بود که درگیر  
 چشم هایت شدم... آن طور که قبلاً نبودم...

من قبلاً هم درگیر نگاه تو بودم؛ اما درگیر آن سرمای خاصی  
 که درونش بود و باعث می شد آدم احساس سرما و دوری  
 کند...

این بار رنگ نگاهت فرق داشت؛ گرچه پر بود از ترس، اما  
 دیگر دور و دست نیافتنی نبود...

از آن روز به بعد درگیریم با تو و نگاهی که فهمیدم خودت  
 عامدانه سرد نگهش می داری، رنگ دیگری به خود  
 گرفت...

از آن روز به بعد من هر آن منتظر بودم نگاهت را طور دیگری ببینم؛ واقعی و عریان...

همان طور که واقعا بود؛ نه آن طور که خودت می خواستی...

- می دونم قبلا خیلی ناراحت کردم...

گوشه داخل چشم هایت جمع شدند؛ شاید برای چند دهم ثانیه و به اندازه یک اپسیلون...

و برداشتی که من از آن داشتم شک بود؛ حتی بدبینی... بدبینی و عدم اعتماد را قبلا هم در رفتارهایت دیده بودم...

-حالم خوب نبود... برادرم از دست داده بودم... اونم به یه شکل وحشتناک... به همه، حتی به خودم شک

داشتم... ببخش منو اگر ناراحت کردم... می دونم که با حرفا و رفتارم اذیت کردم... ولی تو کتم نمی رفت که هیچ نشونی از قاتل آراد نباشه... می خواستم هر طور شده مقصر شو پیدا کنم... نه؟ حداقل یه سرنخ...

- و برای این کار هیچ دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی...

در سکوت نگاه، و به حرف هایم گوش کرده بودی تا درست، در درست ترین زمان آچمز کنی؛ فقط با یک جمله و با آرام ترین صدای ممکن و سردترین لحنی که می شد یک انسان داشته باشد...

طوری این جمله را گفتم و خلع کردم از کلمات، که برای لحظه ای نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم؛ نه جمله ای پیدا کردم برای گفتن و نه دانستم که چه کار باید بکنم...

حتی برای چند ثانیه نتوانستم دهانم را ببندم...

بعد از چند ثانیه نگاه کردن به چشم های دلگیرت، و لب هایی که دیگر قصد گفتن هیچ چیز جز آن جمله را نداشتند، چشم بستم و سر پایین انداختم.

چیزی که گفתי بود، حقیقت محض بود؛ همان که نمی شد، و نباید از آن فرار کرد...

اما نگذاشتم انگشت های کوچک و سردت را از میان دست هایم بیرون بکشی؛ این را هم نمی دانم که چرا انجام دادم، فقط احساس می کردم نباید بگذارم آن اتصال کوچک بینمان قطع شود...

حس می کردم باید این تماس باشد، تا بتوانم صداقتم را در چیزهایی که می گفتم، نشانت دهم؛ که تو نشان داده بودی حسایی نسبت به اطرافیانت، و بخصوص من بی اعتمادی...

حالا هر چقدر هم در لحظه آشتی بودیم و سرجنگ نداشتیم...

انگشت هایت را فشردم و اعتراف کردم:

-درسته...

با چشم هایی بسته و سری که همچنان افکنده بود گفتم:

- دیوار از تو کوتاه تر نبود...

چشم باز، و شرمنده نگاهت کردم...

-هر چی می گشتم هیچ کس و پیدا نمی کردم که دلیل یا توانایی کشتن آرادو داشته باشه...

باز هم تلاش کردی انگشتانت را از دستم بیرون بکشی؛ باز هم نگذاشتم...

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_170

به جلو خم شدی...

-من داشتم؟

از میان دندان هایت گفتم؛ دلخور و پر از خشم...  
قاطع و بلند جوابت را دادم:



-من...

-کاری کرده بودم که بهم شک کرده بودی؟

باز هم جوابت یک « نه » قاطع بود...

-پس چی؟ چه مرگت بود که اون همه اذیتم کردی تو اون اوضاع؟ چرا اصرار داشتی نمک باشی روزخمی که اون قدر تازه بود و خونریزی داشت؟

تو با خشم و بی رودربایستی آنچه که در دلت بود را گفتی.

و من با خودم فکر کردم چه خوب که سر این بحث را باز کرده ام؛ ما ظاهراً در صلح بودیم...

ولی در حقیقت بی اینکه دل خوشی از هم داشته باشیم آنجا کنار هم نشسته و صبحانه خورده بودیم...

تو دلگیر بودی و شاید قهر؛ حتی با اینکه حرف می زدی و  
 با من به کوه و به فیلبند می آمدی...  
 و من هنوز درگیر و دار چیزهایی بودم که هرگز نتوانسته  
 بودم بفهمم...

حالا شاید مطمئن بودم که تو قاتل آراد نیستی و ربطی به  
 آن نداری، اما از این هم مطمئن بودم که چیزهایی هست  
 که پشت آن لب های خوش فرم و نگاه مورب و جذابت  
 پنهان کرده ای...

فهمیدم صلح مان سطحی است؛ و به یک باد بند...  
 به یک دلخوری دیگر...  
 فقط یک جدال کوتاه لازم داشت برای از هم پاشیدن...

اما من آن صلح را می خواستم؛ نمی خواستم با تو وارد  
 جنگ شوم دوباره. دوستی با تو مهم و باارزش شده بود  
 برایم؛ در همین مدت کوتاه...

-نمی دونم... گفتم که تو کتم نمی رفت واقعا نشه که کسی چیزی ندونه و سر نخ نباشه... یعنی چی که یکی بزنه یکی رو بکشه و به همین راحتی قسر- در بره؟ قرار بود دنیا دار مکافات باشه نه شهر هرت...

- و تصمیم گرفتی رو سر من خراب شی و حرصت از این وضعیت رو سر من خراب کنی...

سر تکان دادم؛ تند و بلافاصله...

-نه... نه به روح آرادم... نمی خواستم اذیت کنم... ولی خب برام عجیب بود که هیچ چیز ندونی... نمی تونستم باور کنم این همه سال باهاش سر روی یه بالشت گذاشته باشی و چیزی ندونی... کوچکترین چیزی که بتونه یه سر نخ به پلیسا بده... از اون گذشته...

برای لحظه ای تردید کردم در گفتن؛ جمله ای که تا پشت لبم آمده بود؛ می توانست همان جدال کوچک را رقم بزند که می توانست صلح سطحی و کم سابقه مان را از هم بپاشد...

سکوتم بی طاقت کرد...

- از اون گذشته چی؟

از غفلت و نگرانی ام استفاده کرده و بالاخره انگشت هایت را از دستم بیرون کشیده بودی...

- از اون گذشته چی آزاد؟ چی باعث می شد فکر کنی من می تونم آرادو کشته باشم؟ مهم تر از اون، چی باعث شده الان به این نتیجه برسی که اشتباه می کردی اون موقع؟

سر پایین انداختم بازهم؛ جمله ای که قرار بود بگویم،  
واقعا پتانسیل این را داشت که دوستیمان را تحت الشعاع  
خودش قرار بدهد...

-به نظرم اون قدری که باید، غمگین و ناراحت نمیومدی  
از مرگش...

چشم بستم؛ شرم می شد از اینکه روزی در مورد تو این  
طور فکر کرده بودم...  
اما خود من حقیقتی که دلم را می شکست، ترجیح می دادم  
به دروغی که دلخوشم می کرد...

سکوت باعث شد سر بلند کنم؛ نگاه خیره و سکوت  
باعث خجالت بیشترم شد...  
اما چشم از نگاهت نگرفتم...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_171

- گریه نمی کردی... بی تاب نبودی... اسم آراد ورد  
زبونت نبود... سرت تو لاک خودت بود... داشتی کار  
خودتو می کردی... کتابتو می خوندی... دانشگاه و  
باشگاهت رو سر وقت می رفتی... سر وقت می  
خوابیدی... هیچ تغیر و وقفه ای تو برنامه هات  
نیفتاده بود... داشتی زندگیتو می کردی...

نگاهت همچنان به من بود؛ و بی حس...

نفس بلندی کشیدم و لپ کلام را گفتم:

- هر چی نگاه می کردم هیچ شبیه زنی نبودی که شوهری  
که عاشقش بوده رو از دست داده...  
لبت را از زیر دندانانت بیرون کشیدی...

نفسم را کلافه و بلند بیرون دادم و در کمال وقاحت به  
چشمت نگاه کردم...

- شبیه مامان و شیما و شیرین نبودی؛ یه زن عزادار...

مکث کوتاهی کردم:

- و شبیه کسی که یه زخم تازه و در حال خون ریزی داره...

این بار به جای چشم هایم به سطح میز زل زده بودی؛  
پلک نمی زدی...

پوزخندت دلم را سوزاند...

-و اینا باعث شد فکر کنی ممکنه من قاتل آراد باشم...

خم شدم روی میز؛ دریغ که دستت را از معرض دستم دور کرده بودی...

- نه...

بی توجه به انکارم، خیره به لب هایم، پرسیدی:

-اگه یه مرد بودم؟

سوالت زیادی نا مفهوم بود؛ آن قدر که چند ثانیه طولانی فکر کردن هم باعث نشد بتوانم منظورت را بفهمم.



پرسیدم:

- آگه یه مرد بودی چی؟

نمی دانم کجا و میان کدام خاطره سیر می کردی که نگاه از آن نقطه از میز نمی گرفتی...

- آگه یه مرد بودم و زنم می مرد، بازم زندگی کردن همین قدر برام ممنوع بود؟

چه می گفتم وقتی هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم؟

نمی دانستم چه باید به تو بگویم؛ ادم برای حرف زدن در هر موردی، اول باید به آن فکر می کرد... قطعا این را تو هم قبول داشتی...

طول کشیدن سکوتم به همین دلیل بود....

شاید باور نکنی، اما وقتی بالاخره تصمیم گرفتی سر بلند کنی و نگاهم کردی، خلأ دلگیری که در آن گرفتار شده بودم، دست از سرم برداشت؛

خلأی که قبل از برداشته شدن وزنش از روی روحم، متوجه آن نبودم...

- اگه یه مرد بودم، گریه نکردن و بی تاب نبودنم، اینکه اسمش ورد زیونم نباشه و سرم تو لاک خودم باشه و کار خودمو بکنم، ورزش کردن و کتاب خوندن و غذا خوردن و خوابیدن و نفس کشیدنم بازم همین قدر عجیب بود؟ یا چون زنم، محکومم به اینکه بعد از مرگ پارتترم بمیرم؟ هان؟!

صدایت رفته رفته بالا رفته بود؛ آن قدر که آن « هان » آخر را فریاد زدی؛ البته فریادی در خور یک غوغای

همیشه آرام و صبور... فریادی که شاید برای کسی- غیر از تو، اصلا فریاد حساب نمی شد...

اما اگر کسی- چند باری با تو کوه می رفت و سکوت های مداوم و همیشگی ات را تجربه می کرد، و صدای آرامت را که ته آن مزین به یک خدشه کوچک و نامحسوس بود، می فهمید که در آن لحظه در حال فریاد زدنی...

اما آن « هان » بلند و عصبانی، خاتمه حرف هایت نبود؛ دهان باز کردی و از قرار معلوم، می خواستی باز هم فریاد بزنی...

- چرا تو این مملکت زن بودن جرمه؟ چرا؟ اونم جرمی که مجازاتش از هر جا که بخوای بهش نگاه کنی، مرگ نیست؟ بدتر از مرگه... روزی هزار بار مردنه... تحمل هزار تا حرف و حدیث و بدتر از اون حرفا اندیشه های وحشتناکیه که تو کله آدما در جریانه؟

یک نفس حرف می زدی و عصبانیت از واج به واجی که از دهانت خارج می شد، و از لرزش صدایت پیدا بود؛ حالی داشتی غریب... آن جور که حتی در وهم و تصوراتم هم نمی گنجید که بخواهم تو را روزی در آن بینم؛ زنی شبیه به همه زن هایی که رنج کشیده و به آخر خط نزدیک و سر ریز شده بودند....

یک زن معمولی عادی...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_172

آن قدر همیشه ساکت و محجوب بودی که فکر می کردم  
همیشه قرار است ساکت و آرام و صبور ببینمت...

با بهت تماشایت می کردم...

و تو با همان سبک و سیاق خودت همچنان در حال فریاد  
زدن بودی:

- چرا زن بودن تو این جامعه یعنی شکنجه شدن؟ چرا  
زن خوب، زنی که اونقدر وابسته باشه به مردش که  
اگر قرار باشه روزی اتفاقی برای اون مرد بیفته، اون  
زودتر تموم شده باشه؟ چرا معیار سنجش فضیلت  
یه زن باید رنجایی باشه که کشیده؟ مگه نمیشه شاد  
بود و همزمان خوب و با فضیلت؟ چرا زنی که بلده با  
غماش، با کمبوداش، با مهری هایی که دیده، با  
تنهایی اش کنار بیاد یه زن مزخرفه؟ چرا زنی که غماشو  
به جای جار زدن، پشت صدای خنده هاش قایم  
میکنه، خرابه؟ چرا زنی که بعد از مرگ شوهرش  
نمیمیره و زندگیشو میکنه، قضاوت میشه؟ کی گفته...

بالاخره توانستم باور کنم که این زنی که در برابرم نشسته  
و با این تناژ مشخص صدا در حال فریاد زدن است، همان  
غوغای همیشگی ست؛ میان حرفت آمدم:

- غوغا؟!!

با صدای بلند؛ که اگر این کار را نمی کردم، معلوم نبود تا  
کی بخواهی یک نفس در مورد رنج هایی که کشیده ای،  
حرف بزنی و هر با هر جمله یاد رنجی دیگر بیفتی و عذابی  
که می کشی را ادامه دار کنی...

عذابی که قدر مسلم بخش بزرگی از آن در خانواده من به  
تو تحمیل شده بود...

نه... تو آگه یه مرد بودی و زنت می مرد، زندگی کردن برات  
ممنوع نبود... بی تاب نبودن و ورزش کردن و غذا خوردن  
عجیب نبود... زندگی کردن حقت بود، اگر یه مرد بودی...

ساکت شده بودی؛ و با پوزخند دردناکی نگاهم می کردی...  
درست مثل کسی که با خودش می گفت « دیدی گفتم؟ »

بی حواس بودی و دوباره فرصتی به دستم آمده بود برای  
گرفتن دستت؛ گرفتمش... به سمت متمایل شدم و در  
فاصله ای کمتر از یک وجب از صورتت به چشم هایت  
نگاه کردم...

-همون طور که الان حفته...

آنقدر صبر کردم تا آن پوزخند حال خراب کن از روی لب  
پر بکشد...

و بعد ادامه دادم:

-همون طور که الان غذا خوردن و ورزش کردن و سرکار  
رفتن و زندگی کردنت عجیب نیست...

در این فاصله‌ای که تو دردهایت را فریاد می‌زدی، فکرهايم را کرده بودم؛ راجع به موضوعی که تا به حال به ذهنم خطور نکرده بود....

- من کی گفتم چون تو یه زنی، انتظار داشتم بعد از مرگ مردت، تو هم بمیری؟

راستش به نظرم کمی دلگیر شده بودم که در مورد آن طور فکر کرده بودی؛ ابدآ آدمی نبودم که بخواهم آدم‌ها را به دو دسته زن و مرد تقسیم کنم...

آدم‌ها برای من یا عاقل بودند یا ابله... یا بدذات بودند، یا خوش ذات... زن و مرد بودنشان فرقی نداشت؛ جز در مواقعی که بحث کشش و امیال جنسی به میان می‌آمد...



و تو در آن مدت برای من تبدیل شده بودی به یک آدم  
عادل خوش ذات؛ با جزئیات خصوصی، مثل زیبا و آرام و  
کم حرف و قوی...

دست دیگرم را هم بالا آوردم و دستت را کاملا میان دست  
هایم قایم کردم...

- غوغا من به خاطر زن بودن نبود که روال عادی  
زندگیت برام عجیب بود... من وقتی برگشتم، با هر  
کسی که همنشین شدم، حرف از عشق و عاشقی شما  
بود... همه از علاقه زیاد شما دو نفر به هم می گفتن...  
برای همین من منتظریه سری رفتاری خاص بودم...  
دنبال یه افسردگی و آشفتگی که با چیزایی که شنیده  
بودم، یه سنخیتی داشته باشه...

کلمات را سخت پیدا می کردم؛ وقتی از آن فاصله به چشم  
هایت نگاه می کردم... چشم هایی که حواست نبود باید  
سرد باشند و دست نیافتنی...

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_173

سعی نکردم سردرگمی و کلافگی ام را پنهان کنم؛ تا ابد  
صداقت را ترجیح می دادم...

حتی اگر هزاران بار بابتش طرد و آزار می شدم...

- نمی دونم از کجا... اما پیش زمینه ذهنیم از یه زن  
عاشق این بود... یه زن عاشق معمولی... شاید به  
خاطر حرفا و قصه هایی که یه عمر شنیدم... همچون

شنیدیم... یا به خاطر فیلمایی که دیدم و کتابایی که  
خوندم...

کلمات... حقیقتا دور افتاده بودند از دسترس ذهنم...

- من نمی شناختم... نمی دونستم تو حتی اگر عاشق  
باشی، معمولی نیستی...

سکوت کردم؛ این همه دفاعی بود که از خودم و افکارم  
داشتم.

خیره به نگاهم، پلک زدی؛ بارها...

-منومی بخشی؟

جوابت نه «اره» بود، نه «نه»... جار و جنجال هم  
نبود...

- حالا؟

در چشم هایت دنبال منظورت گشتم...  
توضیح دادی:

- حالا چی؟ منو می شناسی؟

سر تکان دادم:

- نمی دونم... نمی دونم غوغا...

- پس چی؟ چی عوض شده که نظرت عوض شده و  
بخشش می خوای؟ چرا قبلا می تونستم قاتل باشم و  
الان نه؟ من هنوز همون غوغام... هنوز قاتل آراد  
پیدا نشده... چی باعث شده تو ذهن تو تبرئه بشم  
من؟

-اینم نمی‌دونم... منو اذیت نکن... به اندازه کافی سردرگمم...  
 تنها چیزی که در حال حاضر می‌دونم، اینه که تو یه زن  
 معمولی نیستی... تو با مادرم، با شیمما، حتی با شیرین  
 خوش قلب فرق داری... تو مثل اونا رفتار نمی‌کنی، چون  
 مثل اونا فکر نمی‌کنی... وسعت دیدت فرق داره با نگاه  
 مادرم.. دنیات بزرگتر از دنیای سطحی شیماست...  
 آرزوهات نامحدودن... تو ساکتی مثل شیرین، اما مثل اون  
 قانع و محدود نیستی... تو شبیه هیچ کدوم از زنایی که  
 دیدم نیستی... تو خودتی... دنیای خودتو داری... افکار  
 خودت رو... رفتار و شیوه خودت رو...

نگاهم برای لحظه ای به سمت نیکه کشیده شد؛ قطعا او  
 هم جو سنگین بینمان را حس کرده بود که روی زمین  
 نشسته و با سر و گردنی افراشته، و در سکوت مطلق  
 تماشايمان می‌کرد...

-دو تا کوه رفتن و یه سفری که فقط چند ساعت ازش می‌گذره، قطعاً کافی نیست برای اینکه ادعا کنم شناختمت، اما اینو دیگه می‌دونم که وقتی از همه لحاظ این همه با بقیه فرق داری، قطعاً عزاداریتم باید متفاوت باشه... نمی‌دونم چه شکلی، اما قطعاً تو با گریه کردن و نوحه خوندن و آه و ناله عزاداری نمی‌کنی... اگه درست فهمیده باشم، تو اصلاً نمی‌ذاری بقیه بفهمن که عزاداری... مثلاً گاهی به اون حلقه ای که هنوز تو دسته نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم اصلاً تو به همکارات گفتی که همسرتو از دست دادی یا نه...

چقدر سخت بود پیدا کردن کلمات مناسبی که بتوان با آن‌ها به زنی قدرتمند و دور مثل تو وصل شد...

در راستای تلاش برای پیدا کردن درست‌ترین کلمات، لب‌هایم را جمع کرده و جلو دادم سکوت تشویقم می‌کرد به تلاش بیشتر...

- تو ساکتی... درون گرایی... نه تنها عزاداریت، که خوشحالی و مهربونی و حتی نفرتت تو سکوت مطلق اتفاق میفته... تو رو آدم از دور که نگاه می کنه، شبیه یه رباط با یه ظاهر قشنگی که نه احساس داره و نه حتی قلب... اما تو این مدت من دیدم که دل داری؛ هم برای سوزوندن و هم برای مهربونی... هم برای دوست داشتن...

استیصال را با تمام وجودم حس می کردم؛ توضیح دادن تو برای تو، شاید اشتباه ترین کار دنیا بود...

- تو مثل همه آدمها هم قلب داری، هم خشم هم نفرت... هم خوشحال می شی، هم غمگین... اما تو سکوت و فقط تو تنهایی... تو گیر نمی کنی... ثابت نمی مونی... نه تو احساسات و نه تو زمان و مکان و اتفاقات... تو نمی داری حادثه ها باعث گندیده شدن بشن

هنوز ساکت بودی؛ و این حرف نزدن هایت بی نهایت کار  
را سخت تر از آنی که بود می کرد...

-نمی دونم چقدر از حرفام درست بود، اما اینا چیزایی که  
از تو فهمیدم...

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_174

@Vip Roman

شانه انداختم:



- که باعث شده بفهمم تو نیازی به اثبات راست و دروغای خودت به دیگران نداری... تو اصلاً برات به اندازه یه ارزن ارزش نداره که دیگران چه فکری درباره‌ت می‌کنن... برای همین فقط گفتم ربطی به مرگ آراد نداری ولی هیچ تلاشی برای اثباتش نکردی...

کاش چیزی می‌گفتم؛ چیزی که نشانم دهد کلمات بعدیم چه باید باشد...

- الانم چیزی عوض نشده... همه چیز مثل قبله... فقط من قبلاً تو رو ابدانمی شناختم و الان حداقل اگه از طرز فکرت چیزی ندونم، می‌دونم که ظاهر سرد و خاموش تفاوت داره با باطن... می‌فهمی چی می‌گم؟

در انتظار یک تایید، نگاهم میان چشم‌ها و لب‌هایت رفت و آمد؛ اما تو حتی نخواستی یک تکان کوچک به سرت بدهی...

اما تهمتی که من روزی به تو زده بودم، آن قدر بزرگ بود  
که بخواهم بیشتر از آن تلاش کنم...

-اینکه من ناراحتی تو رو تشخیص نمی دادم، دلیل نمی شد  
که ناراحت نباشی... بقیه می شناختنت که از سکوت و از  
شیون نکردنت تعجب نمی کردن و روی نظرشون در مورد  
علاقه تو به آراد تاثیری نداشت... من تو رو نشناختم، این  
همه درون گرا بودن تو، منو به اشتباه انداخت...

و باز هم سکوت؛ که دیگر داشت کفرم را بالا می آورد.

منتظر شنیدن چه چیزی بودی که لایق یک جواب باشد؟  
من هر چه در چنته داشتم برایت رو کرده بودم.

من کلمات را بیشتر از این نمی شناختم؛ ته استاد کاریم  
برای نشان دادن صداقتم، همان فشار نرمی بود که به  
دستت می دادم...

-غوغا؟

سر تکان دادی..حتی حالا هم در فکر بودی؛ عمیق و  
غمگین... و مطمئنا حاضر نبودی در موردش چیزهایی که  
به آنها می اندیشیدی، حتی یک کلمه هم حرف بزنی...

شاید نباید با یادآوری آن روزها سفرمان را تلخ می کردم؛  
اما بالاخره این حرف ها باید یک جایی گفته می شدند...

برای بار دوم پرسیدم:

- می فهمی غوغا؟

طول کشید تا سکوت را بشکنی؛ در نهایت هم بعد از  
نگاهی طولانی و عمیق و با حوصله و جستجوگر به چشم  
هایم فقط یک کلمه داشتی برای گفتن در برابر سخنانی  
غرای من...

- میفهمم...

صدایت آرام بود؛ خیلی آرام و مخدوش تر از همیشه...

باور کن این همه کم حرفی و درون گراییات هم دیگر آزار  
دهنده بود...

طوری که آن لحظه سوالی به ذهنم رسید؛ تو با این  
درونگرایی افراطی، چه طور علاقهات را به آراد نشان می  
دادی؟ بقیه چه طور فهمیده بودند تو شیدای آرادی؟

از جایت که بلند شدی، به خودم آمدم؛ ما هنوز به نتیجه ای که باید، نرسیده بودیم و تو داشتی می رفتی...

- غوغا؟

برگشتی؛ نگاهم کردی...

چشم هایت را گشتم؛ چیزی نیافتم...

در آن لحظه اگر قرار بود تو را با یک کلمه توصیف کنم، آن کلمه « بن بست » بود قطعاً...

غوغای همیشه ساکتی بودی که بعد از حرف هایم ساکت تر هم شده بودی؛ تو یک سکوت تقریباً مطلق بودی...

از جایم بلند شدم. سرت و چشمت همراه من بالا آمد. خوب بود که حداقل نگاهت را از آدم نمی دزدیدی؛ هر چند که آن نگاه ناخواناتر از لب هایت بودند... لااقل ارتباط را تمام و کمال قطع نمی کردی...

- بخشیدی؟

با تاخیر جوابم را دادی؛ تاخیری که جان به لب می کرد آدم را...

- همون طور که گفتم، آدم گیر کردن تو هیچ چیز نیستم... نه احساساتم، نه اتفاقا، نه حرفا و قضاوتای دیگران در مورد خودم...

بعد از نگاهی کوتاه، و مکث طولانی، و قبل از دور شدن زمزمه کردی:  
\_نه هیچ چیز دیگه ای...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارن\_175

هنوز درگیر احوال چشم هایت موقع گفتن این جملات  
بودم، که رو گرداندی...

اما قبل از برداشتن قدم دوم بود که برگشتی و دوباره نگاهم  
کردی..

-خیلی وقته که دیگه هیچ چیز اذیتم نمی کنه... نگران من  
نباش...

و من اندیشیدم، که اگر واقعا این طور است که می گویی،  
پس آن غم بزرگ و دائمی که میان چشم هایت می بینم  
چیست؟

اشتباه می کردم؟ غم نبود آن ساکن دائمی چشم هایت؟

سراغ هیزم هایی که آورده بودی، رفتی و مشغول باز کردن  
بندی که دورشان بسته بودی، شدی. و من تازه یادم آمد  
که با یادآوری گذشته، و پیش آمدن فرصت برای  
عذرخواهی، کلا از بحث، و هدفی که به قصدش این مکالمه  
را آغاز کرده بودم، دور شده‌ام...

باز هم من مانده بودم و سوال هایم؛ در حالی که حالا حتی  
معنای جمله هایی که گفته بودی را هم نمی دانستم...

اینکه بخشیده ای یا نه... حتی در خوب و بد بودن  
ماهیتشان هم مانده بودم؛ در اینکه باید بابتشان غمگین  
شوم یا نه...



جمله آخرت ترسناک بود؛ به اندازه اینکه اگر آراد زیر خروارها خاک خفته، نکند تو در حالی که روی این خاک راه می روی، مرده باشی... حتی اگر مهربانی و دلسوزی و تلاش کردن را بلد باشی...

این چه وضعیتی بود؟

می آمدم نزدیکت شوم، معماها را حل کنم؛ دورتر می شدم... گیج تر و پرسوال تر...

آمدم و رو به رویت، آن طرف کپه بزرگ هیزم ها سر زانو نشستم. چند لحظه به تلاش دست هایت برای باز کردن گره محکم بند دور هیزم ها نگاه کردم...

دست هایت ظریف و کوچک بودند... انگشت هایت کشیده و بلند... رگ های پشت دستت برجسته بودند و می شد رنگ آبیشان را از زیر پوستت تشخیص داد؛ یک دست کاملاً زنانه و نوازش طلب...

و تو انگار اصلا مرا ندیده و حضورم را حس نکرده باشی،  
مشغول کارت ماندی...

صبر کردم تا از سر گره خلاص شوی و بهانه‌ای تمام شود  
برای ندیدنم...

نگاهم که کردی، پرسیدم:

- این یعنی چی الان؟

مکث کردی در جواب دادن؛ و زندگی اگر نتوانسته بود  
صبر کردن را یادم دهد، تو خودت خوب این کار را کرده  
بودی... چند ماه گذشته را با تک تک رفتارهایت، و با بی  
توجهی به هر چیزی نشانم داده بودی که من یا هر کس  
دیگری هر چقدر هم که بی تاب و عجول باشیم، یا ناراضی  
و عصبی، تو باز هم کار خودت را می کنی؛ آن طور که دلت  
می خواهد...

شانه انداختی و سر تکان دادی که:

- آدم از یه جایی به بعد دیگه سرمی‌شه... هیچ چیز ناراحتش نمی‌کنه... هیچ چیز و هیچ کس... یا لااقل تاثیر موندگاری از خودشون به جا نمی‌ذارن...

این بار من بودم که سکوت کردم؛ من آن روزها غم را دیده بودم میان چشم‌هایت... حالا هم... تو هنوز غمگین بودی؛ دروغ می‌گفتی...

- چیشو نمی‌فهمی آزاد؟ آدما تو زندگی وقتی دیگه چیز با ارزشی برای از دست دادن ندارن، دیگه از هیچ چیزی اذیت نمی‌شن... با شرایطی که می‌بینم و با توجه به شناخت کوچیکی که تو این مدت ازت پیدا کردم، بعیده تجربش نکرده باشی...

سه\_ چهار سال دیگه وارد دهه چهار زندگی ام می‌شدم؛ و نمی‌شد گفت هرگز تجربه نکرده ام چیزی که می‌گفتی را...

اما خب؛ هنوز هم بودند چیزهایی که می توانستند غمگینم کنند...

اما تو؟ هنوز سی سال را هم نداشتی؛ چه طور می توانستی با این قاطعیت بگویی که دیگر چیزی وجود ندارد که بتواند غمگین کند؟

چیزی که از ذهنم گذشت را بر زبان آوردم:

- امکان نداره غوغا...

بی حرکت نشسته بودی و نگاهم می کردی...

- هنوز سی سال نیست... یه عالمه آدم هستن که دوستشون داری... یه عالمه کار...

دو و برمان را نگاه کردم...

- همین فیلبند... مطمئنا اگه نتونی دیگه بیای اینجا  
ناراحت میشی...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_176

دست هایم که از زانو آویزان و در هم گره بودند را باز  
کردم...

- پدرت... تدریس... ورزش... چیزایی که اگه نباشن،  
حسابی اذیت می شی... یا حتی اگه نتونی بچه های

شیرینو ببینی... چه می‌دونم هزارتا چیز بزرگ و کوچیک  
هستن که بتونن ناراحت کنن قطعاً...

سرت را نزدیک آوردی و از همان فاصله چشم هایم را نگاه  
کردی و گفتی:

- من از ناراحتی عمیق حرف زدم... همه اینا قطعاً منو  
ناراحت می‌کنن... به قول تو هزارتا چیز بزرگ و  
کوچیک... اما چیزایی که بتونن حقیقتاً قلبمو  
بشکنونن؟ یا ناراحتی عمیق و طولانی مدت برام  
درست کنن؟!

مکث کردی و بعد به جای کلمات، از سرت استفاده کردی  
برای انکار...

و بلافاصله دسته ای از هیزم ها را با دو دست گرفتی و از  
جایت بلند شدی...

تمام مدتی که اینجا رو به رویت زانو زده بودم، به بازی دست هایت با آن بند و این چوب ها نگاه کرده بودم؛ و هر چه نگاه کرده بودم هیچ تناسبی بین دست های ظریف و انگشت های کشیده ات، با آن چوب های زمخت نیافته بودم...

-در ضمن؟!-

سر بلند، و از همان جا که نشسته بودم، نگاهت کردم...

- می دونم سنم ازت کمتره...

شانه انداختی...

- و قطعا سواد و تجربه و هوشم...

اخمم از سر دقت بود...

تو با مدرک دکتری و عضو بودن در هیئت علمی دانشگاه در این سن، و با دو کتاب چاپ شده در حوضه تخصصی خودت، واقعا خودت را کم سواد تر از من می دانستی؟ یا این یک شکسته نفسی بود؟

- ولی از من می شنوی، در مورد شناخت آدمای خیلی مطمئن نباش...

تورفتی و من همان جا، همان طور سر پا نشسته، ماندم و به حرفت فکر کردم؛ به معنایش...

داشتی در لفافه می گفתי که در شناختن اشتباه کرده ام؟

ژل را روی چوب ها ریخته بودی...

تکه کارتنی که کنار دستت گذاشته بودی را با فندکی که در جیب داشتم، آتش زدم و میان چوب های ژل خورده گذاشتم...



- از الان می‌خواهی آتیش درست کنی؟  
- یکم زغال لازم داریم برای جوجه‌ها... زغال آماده زیاد  
نیاوردم... آب جوشم لازم داریم برای چای...

سر تکان دادم و دوباره برگشتم سر بحثی که تو دوستش  
نداشتی...

- من اشتباه شناختمت یعنی؟

سری که گرم جا به جا کردن چوب‌ها بود را بلند و نگاهم  
کردی؛ با مکث جواب دادی؛

- کلی گفتم...

و با یک مکث دیگر، لب جلو دادی و بی خیال گفתי:

- منظورم فقط به خودم نبود...

تا همین چند دقیقه پیش مطمئن بودم که شناخته ام تو را...

و یکی از چیزهایی که در موردش مطمئن بودم، این بود که قبل از هر جمله ای که به زبان می آوری، کلی فکر کرده ای؛ دلیلش هم این مکث هایی بود که قبل از گفتن هر حرفی می کردی...  
اما حالا؟

زده بودی زیر کاسه و کوزه هر اندیشه و اعتقادی که در مورد خودت داشتم؛ فقط با یک جمله...

- حق با توئه... شایدم واقعا درست شناختمت که فکر کردم آدمی نیستی که کلی و الکی و همین جوری و رو هوا چیزی بگی...

بالاخره آتشیان، البته بیشتر، آتشت جان گرفت و تو  
تمرکز لازم برای جواب دادن به من را به دست آوردی...

- مگه من آدم نیستم؟! همیشه من همین جوری حرف  
بزنم؟

- چرا ولی...

ادامه ندادم؛ همچنان در ذهن من تو آدمی نبودی که  
بخواهی روی هوا حرف بزنی... دقیقا به خاطر همان مکث  
هایی که تقریبا قبل از گفتن هر جمله ای می کردی...

قبل از رفتن به سراغ ظرف آب و پر کردن کتری گفتی:

- گاهی اطمینان آدم از اندیشه ها و شناختاش، باعث  
شکستگی های بزرگی می شه...

کتری را پر کردی...

- تو آدم خوبی هستی... نخواستم این جور شکستگی ها  
رو تجربه کنی...

بلافاصله جوابت را دادم؛ با پرسیدن:

- از کجا مطمئنی که آدم خوبیم؟

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_177

جای کتری را فیکس و نگاهم کردی...

جواب نگاهت را دادم:

-خودت گفתי نباید از شناختم نسبت به آدما خیلی مطمئن باشم...

لب هایت به قدر کافی جلب توجه می کردند و حواس پرت کن بودند؛ نیاز نبود با جلو دادنشان مدام حواس آدم را پرت کنی... پرت تر...

- تو صادق..

سرتکان دادی...

- همیشه حقیقتو می‌گی...

سرت را پایین و شانه ات را بالا انداختی...

- به هر قیمتی...

نگاهت خیره به آتش بود...

- ندیدم که برای خوش اومد کسی - حرفی بزنی، یا از گفتن حقیقت انصراف بدی...

سر بلند و نگاه از آتش جدا کردی و مرا نگاه...

و باز هم مکث کردی؛ که من همچنان اعتقاد داشتم برای اندیشیدن به جمله ای است که قرار است بگویی اش...

- و برای من، این یعنی خوب بودن... آدم صادق، برای من یعنی همون آدم خوب...

نگاهت به چشم هایم عمیق تر از هر وقت دیگری شد...

- آدمی که سعی نمی کنه بقیه رو گول بزنه... برای گرفتن با دروغ و دونگ شرافتشو با دو تا امتیاز تاخت نمی زنه...

با سر، به پشت سرت، آنجا که میز و صندلی ها را چیده بودیم، اشاره کردی...

- چند دقیقه پیش، می دونستی که ناراحت می شم، اما حقیقتو گفتم... پشت بندشم معذرت خواهی کردی... می تونستی دروغ بگی و غرورت رو نگه داری...

سر تکان دادی...

-من به این می گم شرافت... شاید هرکس دیگه ای بود،  
الان ازت دلگیر بود و دوست داشت سر به تنت نباشه...  
هر چند که من چیزایی که گفתי رو از قبل می دونستم کم و  
بیش... اما...

لب هایت را داخل دهان کشیدی و بعد هم نفست را صدا  
دار بیرون دادی...

به گمانم حرف زدن یکی از سخت ترین کارهای دنیا بود  
برای تو...

- اما شنیدنش این قدر مستقیم از دهن خودت یه تلخی  
جدایی داشت...

پلک زدی و دوباره نگاهم کردی؛ کاری که نمی دانستم  
بگویم از سر هوش زیاد، و برای تاثیر بیشتر حرف هایت می  
کردی، یا از سر ندانستن اینکه کارت خطرناک است؛ چشم



هایت، زیباییشان، اربیشان، جادوی عجیب و غریبشان  
این کار را خطرناک می کرد...

چشم هایت پتانسیل از خود بی خود کردن آدم را داشتند؛  
و تو قطعاً این را نمی دانستی... که اگر می دانستی، مطمئناً  
این کار را نمی کردی؛ آن هم این قدر زیاد و شجاعانه...

- اما من بعد از اون حقیقت تلخی که به زبونت آوردی،  
می دونم که بعد از این راحت تر می تونم بهت اطمینان  
کنم...

مکث کردی و دوباره گفتی:

- حرفاتو راحت تر می تونم باور کنم... کمتر ازت می  
ترسم بعد از این...

شانه انداختی بالاخره؛ و آن نگاه عمیق را از نگاهم کندی...

- نمی دونم؛ شاید منم اشتباه می کنم، اما تو قاموس من، آدم راستگو نمی تونه بد باشه...

آدم های دور و بر من کم بودند؛ انگشت شمار... دقیقا به همین دلیلی که تو می گفتی؛ بیشتر آدم ها طاقت حقیقت را نداشتند...

من آدم رکی نبودم؛ سرم را در هر آخری نمی کردم... اما وقتی پای صداقت پیش می آمد نمی توانستم زیر پا بگذارمش... برای همین هم دوستان زیادی نداشتم؛ اما همین باعث می شد بدانم که همین انگشت شمارها هم واقعی و قابل اعتمادند...

شاید می شد که بعد از این روی تو هم به عنوان یکی از آن ها حساب کرد...

سر تکان دادم و سوالی که در ذهنم پیش آمده بود، باعث شد از کنار این موضوع سریع عبور کنم...

- تو تجربه کردی؟

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_178

به جای جواب دادن نگاهم کردی..

پرسیدم:

- تو این شکستگی هایی که حاصل شناخت اشتباه  
آدماست رو تجربه کردی؟

چند لحظه دیگر به چشم هایم نگاه کردی و سر پایین انداختی؛ بی اینکه جوابم را داده باشی...

چند دقیقه ای به همان حال ماندی و من منتظر...  
بعد هم بی هیچ حرفی، شانه ات را بالا انداختی؛ به معنای نمی دانم چه، و برای نمی دانم که...  
به نظر نمی آمد در این دنیا باشی؛ در یک لحظه از آنجا که ایستاده بودیم، به جای دیگری پرت شدی با سوالم...  
قطعا جایی کنار آدمی که به تو آسیب زده بود...

با این کارت، جواب این سوال برایم آنقدر مهم شد که دست بالا آورده و به چانه ات رساندم و سرت را بلند کردم...

- هوم؟

دستم دور چانه‌ات محکم نبود؛ فقط اهرمی بود که با آن  
سرت را بالا نگه داشته بودم...

قطعا با میل خودت بود که اجازه دادی دست من و چانه  
و سرتو برای چند لحظه در همان حال بمانند و برای  
عقب کشیدن سرت تعلل کردی...

و در نهایت هم هنگام کنار کشیدن چانه‌ات از بالای دستم  
گفتی:

- بی خیال آزاد...

باز هم مثل همیشه «آ» را کمی کشیدی و در گفتن «زاد»  
کمی عجله کردی...

قبل از اینکه تنه چرخیده‌ات از دست‌ترسم دور شود دست  
دور بازویت انداختم و متوقف‌ت کردم...

- غوغا؟!

تنت را نه، سرت را به سمتم چرخاندی...

- ازت سوال پرسیدم...

- منم جوابتو دادم...

- بی خیال جواب نیست... از سر باز کردنه...

نگران بودم یک « به تو چه » تحویلیم دهی؛ که آن وقت کاری هم از دستم بر نمی آمد... ولی نمی شد به خاطر چنین ریسکی، سوال توی ذهنم را پس بزنم...

- چرا؟ چون بیخیال، اون چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی؟ ولی این جواب دقیقا همون چیزیه من دلم می خواد بگمش؛ درست ترین جوابه در حقیقت... چه تو دوستش داشته باشی، چه نه...

بی توجه به پرخاش نهفته در جمله‌ات، سوالی که دلم را به  
تکاپو انداخته بود را پرسیدم:

- آراده؟!

فقط خدا می داند چقدر از جواب این سوال می ترسیدم...

سوال بی‌هوایم باعث شد تو هم درخواست را فراموش و  
سکوت پیشه کنی...

بدون اینکه بازویت را رها کنم، آمدم و رو به رویت  
ایستادم و سوالم را تکرار کردم...

- آراد بود اون آدمی که تو شناختش اشتباه کرده بودی  
غوغا؟

لبت را داخل دهان کشیده و سر چرخانده بودی و نمی  
دانم کجا را نگاه می کردی؛ همه حواس من به تو، و تک  
تک میمیک های صورتت بود؛ برای کشف حقیقتی هر  
چند کوچک... میمیک های صورت بی میمیکت...

قبل از بیرون کشیدن لب هایت از داخل دهان، لب  
بالایت را زیر دندان کشیدی و بعد رهایش کردی...

ولی همچنان آن نمی دانم کجا را نگاه می کردی...

- گفتم بی خیال...

بازویت را تکان دادم؛ بلکه نگاهم کنی...

- چرا؟



به نگاهت به نمی دانم کجا ادامه دادی؛ به نشان دادن  
کلافگی و بی میلیات...

و وقتی نگاهم کردی، همه آن کلافگی در نگاهت جا خوش  
کرده بود...

- چون هر جوابی بدم، غلطه...

- چرا؟ چرا غوغا؟ چرا منو از این سر درگمی و ترس در  
نمیاری؟

- چون به هر حال جوابم راحت نمی کنه... درگیرترت  
می کنه هر چی باشه... اگه مثبت باشه می خوای  
ادامشو بدونی... چرایشو... اگه منفیم باشه، باز  
می خوای بدونی کی بوده...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_179

راحت را کشیدی که بروی؛ مقصدت پشت ماشین بود.

-غوغا؟!

جواب این سوال واقعا برایم مهم بود؛ اگر به آن  
نمی‌رسیدم، شب و روز در ذهنم برای خودش جولان می  
داد...

- دست بردار آزاد...

برگشتی؛ در حالی که عقب عقب می رفتی، گفتی:

- باور کن دوست نداری جواب این سوالو بدونی...

اما این سوال داشت مغزم را می خورد؛ و این جواب های سر بالای تو اوضاع را بدتر می کرد... حریص تر می شدم برای فهمیدن؛ دلیل داشت حتما این طفره رفتن ها...

دوباره برگشتی و به راحت ادامه دادی؛ و درست قبل از گم شدن پشت ماشین، صدایت را بلند کردی:

- بهم اعتماد کن آزاد...-

دقایقی طولانی پشت ماشین بودی و در تکاپو؛ و من در حالی که با تکه چوبی هیزم ها را جابه جایی کردم و مراقب بودم که آتش نوپایت به افول نرود، می دانستم که باید

تکانی به خودم بدهم و کاری مفیدتر از مراقبت از آتش  
بکنم...

اما نگاهم به آتش و ذهنم میان حرفت های تو گرفتار شده  
بود؛ در این مدت هیچ اتفاق قابل ملاحظه ای نیفتاده بود  
که من بخواهم قطع به یقین بگویم قابل اعتمادی، حتی  
چند دقیقه پیش خودت توصیه کرده بودی که خیلی به  
شناخت خودم از اطرافیان اعتماد نکنم. و در نقض همان  
توصیه، همین چند لحظه پیش توصیه کردی که به تو  
اعتماد کنم... از طرفی، حرف های چند دقیقه قبلت هم  
بودند؛ همان ها که می گفتند تو خمیرمایه ی اولیه خوب  
بودن را صداقت می دانی...

واقعیت این بود که دلم می خواست همان کاری را بکنم که  
در آخرین جملات گفته بودی؛ اعتماد به تو...

نمی دانم چرا؛ اما می خواستم که این کار را بکنم...

اما موضوع این بود که کاری که می خواستی، ابدکار آسانی  
نبود؛ بی خیال سوالی شدن که داشت مغزم را سوراخ می  
کرد...

سبدي که در دستت بود را روی ميز گذاشتی و رفتی سراغ قوری؛ با صورتی که نمی توانستم هیچ از آن بخوانم... نه دلگیری و نه حال خوبی که وقتی با آن کپه هیزم روی کمر پیدایت شد را با خود داشتی، در صورتت ندیدم...

به گونه های گل انداخته ات نگاه کردم؛ و باز هم موضوعی که می خواستم مطرح کنم را مزه مزه...

تمام مدتی که صبر کرده بودم تا قوری را تمیز کنی و برگردی سراغ آتش، این کار را کرده بودم؛ می دانستم از کش پیدا کردن این بحث خوشحال نخواهی شد، اما موضوع، انتخاب بین بد و بدتر بود...

دهان باز کردم تا لغله ذهنم را بیرون بریزم، که لحظه آخر عوض کردم جمله ام را:

- جای کیسه ای نداشتی مگه؟

حقیقتا ناراحت کردنت کاری نبود که به این راحتی‌ها  
بخوایم انجامش دهیم...

در ظرف چای خشک را بستی...

- متنفرم از مزه چای کیسه‌ای...

نگاهت را به صورتم دادی:

- آب زیور و ترجیح میدم...

آب جوش را داخل قوری فلزی‌ات ریختی و دوباره نگاهم  
کردی...

- در ضمن باعث میشه آدم زود زود احتیاج به سرویس  
پیدا کنه...

نگاهی به دور و برت انداختی...

- که همچین جایی اصلاً اتفاق خوبی نیست...

لبت را یک وری کردی...

- حداقل در مورد من که این طوره...

در کتری را برگرداندی. قوری را رویش گذاشتی. و من بیشتر از آن دوام نیاوردم برای نگفتن...

- کتاب خودته؟

دستت تمام کرد زیر و رو کردن چوب های در حال سوختن را. سرت بالا آمد. نگاهت به چشم هایم دوخته شد...

با سر به میز اشاره کردم. چرخید و مسیر نگاهم را دنبال کردی. متوجه که شدی از چه حرف می‌زنم، سر تکان دادی...

-آره... چه طور؟

اخم ریزی داشتی؛ نشان از تعجب و استفهام شاید...

- هیچ چی... همین طوری... خواستم ببینم امانتم می دی کتاباتو یا نه...

#کپی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_180

اخمت باز شد و ابرویت بالا رفت...

- می خواهی پیش؟

شانه انداختم؛ به من هم سرایت کرده بود عادتت...

- تا حالا از هدایت کتاب نخوندم...

سر و گردنت را خم کرده بودی؛ کلنجار می رفتی با آتش...

- من زیاد خوندم... تقریباً همه کاراشو...

صاف شدی...

- برام لذت بخشه خوردن نوشته هاش... دوست دارم  
سبک نوشتنش رو...

شانه انداختی:

- داستاناشم جالبین برام...

با تردید گفتم:

-یعنی توصیه می کنی بخونم...

گوشه ی ابرویت را خاراندی؟

- این یه چیزیه مربوط به سلیقه آدمها... مسلما اگه یه  
کتاب علمی یا در مورد ورزش، یا آناتومی بدن یا حتی  
تاریخی می خواستی، خیلی راحت بهت می گفتم که از

بین اونایی که من خوندم، کدوما رو بخونی، کدوما رو  
نه... اما اینو؟

مکث کردی و نگاهت را چپ کردی...

- خیلی نمی شناسمت، حتی یه بارم در مورد کتابا بحث  
نکردیم که بخوام بهت توصیه‌ش کنم یا نه... اما کارای  
هدایت همون قدر برای من خوشایند بوده که «  
چشم‌هایش»  
بزرگ علوی...

شاید بهتر بود برای شناخت بیشترت، یک سر به  
کتابخانه‌ات می‌زدم؛ و پاتکی به کتاب‌هایت...

- پس می‌خونمش...  
@Vip Roman

با سر تایید کردی:

- بخون...

- نگفتی، کتاباتو امانت می‌دی یا نه...

مکث کردی برای جواب دادن؛ و چشم هایت را این بار  
میان اجزای صورتم گرداندی...  
و گفتی:

- معمولا نه...

پس آن خط‌ها را خودت زیر آن نوشته‌های تلخ کشیده  
بودی؛ این تمام آن چیزی بود که برای فهمیدنش این  
مکالمه را پیش برده بودم...

ابروهای بالا رفته‌ام از سر فهمیدن بود؛ اما تو احتمالا چیز  
دیگری معنایش کردی که شانه بالا انداختی و توضیح  
دادی که:

-هم معمولاً کسی— ازم کتاب امانت نخواسته که بخوام بدمش یا نه... هم بیشتر کتابایی که می خونم تخصصی— رشته خودمه و به درد اطرافیان من نمی خورن... در مورد همکارام که خب از اونجایی که عادت و احتیاج دارم که به کتابایی که قبلاً خوندم رجوع کنم، معمولاً کتاب باهاشون رد و بدل نمی کنم و بیشتر کتابای مورد نیاز یا علاقه مو می خرم...

سر تکان دادم؛ توجیه کاملاً قابل قبولی بود...

قطعا شیما اگر فقط چند تا کتاب سوای کتابهای درسی اش خوانده بود، انتظار می رفت کمتر پشت سر دیگران یاوه بگوید و سرش مدام در زندگی این و آن باشد... شیرین هم همینکه برای تر و خشک کردن آریوی کوچک و آیرین مجبور شده بود تدریس را کنار بگذارد، خودش گویای همه چیز بود؛ اما حداقل می شد که ماهی یک کتاب را بخواند...

قطعا مامان نه حوصله‌اش را داشت و نه علاقه‌اش را که کتاب بخواند...

بابا هم شاهکار می‌کرد، اگر سالی یک کتاب دینی یا تاریخی می‌خواند...

پرسیدم:

- الان اینو به من امانت می‌دیش یا نه؟

شانه انداختی:

- چرا که نه؟ بخونش... خدا رو چه دیدی، شاید توئم علاقه‌مند شدی به نوشته‌های هدایت عزیز...

پس هدایت برایت عزیز بود؛ قطعا که عاشق چشم و ابرویش نبودی و از او به جز همین نوشته‌ها، خوبی دیگری هم به تو نرسیده بود... هر چه عزت برای او نزد تو بود،

همه زیر سر همین نوشته‌ها بود؛ نوشته‌های تلخ و سراسر  
ناامیدی...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_181

دلیل سکوت من، فکر کردن به دلیل این همه تلخی  
بود... این همه دلزدگی... این همذات پنداری با کلمات آن  
نوشته‌ها...

تو؟ اصولاً همین بودی همیشه؛ کم پیش می آمد آغاز  
کننده یک مکالمه باشی. یا جمله ای بگویی که خیلی هم  
ضرورتی نداشته...

شاید هم همین حالا، داشتی به آن تلخی ها فکر می کردی؛  
به دلیلشان...

بیشتر از آن طاقت نیاوردم؛ کار من نبود با حساب و کتاب  
پیش رفتن... من آدم مستقیم سر اصل مطلب رفتن  
بودم...

\_اراد بود؟

دست از نوازش نیکه ای که چند دقیقه ای بود نزدیکمان  
شده بود برداشتی؛ احتمالاً گرسنه اش بود که آمده و  
درست کنار پایت نشسته بود... شاید هم حالت را فهمیده  
بود...



حیوان‌ها بی اینکه نیاز به شنیدن داشته باشند، احوال آدم را درک می‌کردند؛ و قضاوت نه... این بهترین خصلتشان بود... و باور من...

این باور را نیکه در این پنج سال اخیر به من داده بود...

جواب نگاهت را دادم؛ با تردید و باترس... قطعاً عصبانی می‌شدی از این همه سماجت...

- او نی که شکستت...

چشم بست؛ کلافه... و پره‌های بینی‌ات باز شدند برای کشیدن نفس بلند بالایی که از سر عصبانیت بود...

اما هیچ نگفتی...

و من جسورانه، غضبت را به جان خریدم...

-اونی که اشتباه شناخته بودیش؟

لب بالایت را زیر دندان کشیده بودی؛ و سعی داشتی بر خشم غلبه کنی...

سکوت و دیدن عصبانیت در نی نی چشم هایت، باعث سکوت من نشد؛ شاید عصبانیت باعث می شد بیرون بریزی آنچه را که در دل داشتی... و میان لب هایت... نمی دانم از که، اما شنیده بودم آدم در عصبانیت و در غم و آخر شب، صادق می شود...

- آراد بود مگه نه؟

این قدر با اطمینان حرف زدن، فقط تیری در تاریکی بود که می انداختم...

خدا خدا می کردم دهان باز کنی و انکار... اما این یک دستی  
را باید می زدم...

اما جوابی که شنیدم، هیچ کدام از دهها احتمالی که از  
ذهنم گذشته بود نبود؛ عجیب ترین چیزی بود که تا آن  
لحظه از دهان تو بیرون آمده بود...

- نمی خوای بکشی بیرون از این داستان نه؟

لحظه اول واماندم؛ از فهمیدن و از درک درست اتفاقی که  
افتاده بود...

این جمله واقعا از دهان تو بیرون آمده بود؟  
حال تو بدتر از من بود؛ بیشتر از من باور نمی کردی که این  
جمله از دهان تو بیرون آمده باشد...

برای چند ثانیه من تو را، و تو مرا نگاه کردیم؛ با تعجب...  
و تو با عجزی که ختم به خشم شد

اتصال نگاهمان را تو بریدی؛ نگاهت را از چشم من گرفتی  
و به هر آنچه که در اطرافمان بود دادی و در نهایت زیر  
لب غریدی:

- گندت بزنن...

و بعد هم چوبی که در دستت بود را درون آتش پرت کردی  
و « لعنتی » را زیر لب زمزمه کردی و پاکوبان فاصله  
گرفتی؛ شبیه دختر بچه‌ای بودی که بعد از یک خراب  
کاری بزرگ، دست پیش را گرفته بودی که پس نیفتی...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_182

جالب بود برایم؛ خب من هرگز تصورش را هم نمی کردم  
که تو، اصلاً چنین کلماتی را در گنجینه واژگانت داشته  
باشی؛ استفاده کردنشان بماند...

فکرش را که می کردم، حسابی دلم می خواست تو را در  
جمع دوستانت ببینم؛ وقتی که با آن ها شوخی می کنی و  
فحششان می دهی و از ادبیات مخصوص خودتان استفاده  
می کنی...

باز هم غیبت زد؛ برای زمانی شاید بیشتر از نیم ساعت...

وقتی هم که آمدی، با یک من عسل نمی شد خورد تو را؛  
 اخم غلیظی را ضمیمه ابروهایت کرده بودی و لب هایت  
 گویا قسم خورده بودند دست از هم آغوشی برندارند...

یک کلام؛ شده بودی همان غوغای روزهای اول... دور و  
 ناملموس...

اما خب حربهات دیگر روی من کارساز نبود؛ حالا دیگری  
 دانستم این نگاه سرد و صورت بی حالت، فقط یک  
 استراتژی برای محافظت از خودت است...

تو راه را برای من باز گذاشته بودی تا نزدیکت شوم. با من  
 رفاقت کرده بودی. مرا به حریمت راه داده بودی. کم کم  
 قفل از دهان برداشته بودی...

و حالا احساس می کردی که اشتباه کرده ای؛ حس می  
 کردی حریمت به تجاوز گرفتار شده... رازهایت در  
 خطرند... حس می کردی که نباید اعتماد می کردی...

و این همان احساسی بود که من بارها تجربه کرده بودم؛ تا آنجا که دیگر حاضر نبودم هیچ کس را به این راحتی ها به حریم خودم راه دهم... مگر اینکه باور می کردم قابل اعتماد است؛ که خب این اتفاق هم معمولاً نمی افتاد، مگر در موارد محدود... آخرینشان همان گلان بود که او هم در جایی از زمان گم و گور شده بود...

جوجه ها را با کمک هم سیخ زدیم و کباب کردیم. پلو هم در خانه پخته با خودت آورده بودی؛ آن را هم روی آتش داغ کردیم. میان گوجه ها فلفل و چند سیخ هم قارچ کباب کردیم. حتی سالاد هم داشتیم؛ و در کمال ناباوری، نوشابه...

ظرف جوجه ها را که روی میز گذاشتم نگاهی به میزی که حتی یک سانتیمتر جای خالی نداشت، و آن بطری نوشابه انداختم و با حیرت سر بلند کردم و نگاهم را به تو دوختم؛ در این مدت ندیده بودم حتی یک جرعه نوشابه برای رفع هوس بخوری... چند قاشق قورمه سبزی، یا کمی فسنجان و لقمه ای سالاد اولویه، شاید... اما نوشابه؟

دقایقی طولانی نگاهت کردم؛ درگیر غذا دادن به نیکه بودی و با سخاوت تمام کلی جوجه و ظرفی آب برایش گذاشتی. او مشغول خوردن شد و تو مشغول نوازش سر و گردن حیوان...

مطمئنم وزن نگاهم را حس کرده بودی، اما حاضر نشدی سرت را بلند کنی، و جواب نگاهم را بدهی...

آن قدر به ناز و نوازش حیوان، ادامه دادی تا بالاخره کاسه صبرم لبریز شد؛ نمی دانم حقیقتاً فکرت جایی بود که نگاه گرفتار شده‌ات در ظرف غذای نیکه را بر نمی‌داشتی، یا داشتی قهر و دلخوری‌ات را اعلان می‌کردی...

سرفه مصلحتی‌ام هم بی جواب ماند و من مجبور به استفاده از کلمات شدم:

- غذا یخ زد غوغا...



باز هم جوابم را ندادی...

صدایت کردم مجددا...

با آه پلک زدی و نگاهت را از آن ظرف غذا کندی. سعی می کردی نگاهت را کنترل کنی و لوندهی که تمام این چند دقیقه را در فکر بوده ای...

نگاهت را زود از نگاهم کندی و سر تکان دادی و از کنار نیکه بلند شدی...

منتظر ماندم تا کنار میز برسی. و به موقع، و قبل از اینکه دستت به صندلی برسد برای عقب کشیدنش، رو به رویت ایستادم...

- قراره زهرمار بخوریم؟

سرت را بلند و نگاهم کردی؛ و بی مکث جوابم را دادی:

- خیر... قراره جوجه بخوریم...

با آبرو به صورتت اشاره کردم...

- من اما اینجا فقط برج زهرمار می بینم...

به تبع من، ابرو انداختی... دستت داخل جیب گرمکن  
خوش رنگی که به تن داشتی رفت و سرت کمی بالا آمد...

- فکر می کردم قراره چیزایی که اونجان رو بخوریم، نه  
چیزایی که تو صورت من...

دست خودم نبود که با این حرفت، نگاهم تا لب هایت  
سقوط کرد...

اما زود، بالا کشیدمشان؛ و امیدوار بودم تو ندیده باشی  
این سقوط را... متشنج تر شدن اوضاع، و سخت تر شدن  
لاک دفاعی تو، ابدًا چیزی نبود که بخواهمش...

- حتما قبول داری که چیزایی که چشم میبینه و گوش  
می شنوه، روی طعم و لذت بردن از غذا تاثیر می ذاره...

لبت را داخل دهان کشیدی و ترش کردی؛ در این حین هم  
نگاهی به اطراف کردی...

- بله... پس به چیزایی که مزه و لذت غذا رو از بین  
میبرن، نگاه نکنیم...

قبل از اینکه کنار بروی، دست دور آرنجت انداختم...

- غوغا؟!

باز هم سرت را بالا گرفتی؛ نمی دانم چون قد من بلندتر بود این کار را می کردی، یا این هم یک تیک مخصوص خودت بود، برای نشان دادن ابهت و عدم فاصله‌ای که قدرتمان ممکن بود با هم داشته باشد...

- تمومش کنیم...

ابرو انداختی...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_183

سرم را پایین اوردم و ابروهایم را بالا بردم...

\_خب؟!

\_واقعا؟

شمشیر را از رو بسته بودی...

اما خب من هم خونسرد ماندن را خوب بلد بودم...  
با سر و زبان تایید کردم:

\_واقعا غوغا...

\_به هزار شیوه و روش از صبح تا حالا ازت خواستم  
تمومش کنیم. اگر تموم کردن خوبه تو چرا نکردی؟

دهان باز کردم. باز هم از اهمیت این سوال ها، و درگیری  
ای که برایم به وجود آورده بودند، بگویم.

دیدم تکرار مکررات است و احتمالا بیشتر از اینش هم،  
هم سفرمام را خراب خواهد کرد و هم حال تو را...

دست به کمر زدم...

\_اوکی...

منظورم را فهمیدی؛ میخواستم که آتش بس کنیم...  
من قید جواب آن سوال ها را می زدم و تو دست از قیافه  
گرفتن برمی داشتی...

اما تخس و پر توقع نگاهت را در چشم های من و دست  
هایت را در جیب نگه داشتی و سر تکان دادی...  
داشتی درس عبرت می دادی که دفعه بعد، قبل از عصبی  
کردنت، دست بردارم...  
نفسم را با صدا بیرون دادم...

\_حق با توئه... زیادی اصرار کردم...

ابروهایت پایین رفته بودند؛ اخم هم نداشتند.  
سرت اما هنوز بالا بود و نگاهت کمتر از قبل میپرید...

نگاهت روی صورتم ،و سکوت کش آمد.آنقدر که فکر کردم عجب آدم لجوجی میتوانی باشی که منتظر دومین عذر خواهیم در عرض یک نیم روز هستی...

اما درست وقتی که داشتم دل یکدله میکردم تا عذر خواهی کنم؛ تو زودتر از من دهان باز کردی که:

\_غذامونو بخوریم.

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_184

گفتی و بیخیال صندلی ای شدی که من مانع رسیدنت به آن شده بودم... صندلی دیگر را بیرون کشیدی و رویش نشستی.

اما من سر پا بودم هنوز؛ مشغول تماشای تویی که در قابلمه کوچک دود گرفته را برداشته بودی و مشغول کشیدن برنج بودی...

چه قدر همه چیزت به جا بود و خواستنی؛ قهرت... آشتی کردنت... حرف زدنت... از همه بیشتر سکوت کردنت... و حتی مکث‌هایی که بین دو جمله، و گاهی بین دو کلمه می‌کردی...

شاید در دانشگاه «زمان» را درس می‌دادی؛ استراتژی‌های زمان بندی برای نشان دادن عکس العمل، طوری که هر حرکتی که شخص نشان می‌دهد، آن حلاوت دلچسب را داشته باشد... نه آن قدر داغ که زبان را بسوزاند، و نه آن قدر بیات که دل را بزند...



حالا که کوتاه آمده بودی و از کنار همه چیز این قدر راحت عبور می کردی، من هم بر آن شدم تا به این رفتارهای تازه‌ی تو عادت کنم و برای هر کدام چند دقیقه مات و متعجب نمانم...

اما خب عملی کردن هر تصمیمی کمی زمان می برد قاعدتا؛ مگر نه؟

مثلاً آن روز نشد که تعجبم از غذا خوردنت را باور کنم؛ به هر چیزی که روی میز بود ناخنک کوچکی زدی... حتی نصف لیوان نوشابه هم خوردی؛ و در جواب نگاه من و لنگه ابرویی که بالا انداختم، شانه انداختی و جرعه ای دیگر از نوشابهات را خوردی...

آن روز هم همین طور غذا خوردی؛ سر صبر و ساکت... هر لقمه را آن قدر می جویدی که به گمانم همان جا در دهانت پروسه هضمش تمام می شد، و وقتی از گلویت پایین می رفت، آماده جذب شدن بود...

- منم آدمم...

دست از تکه کردن گوشت برداشتم و نگاهم را تا صورتت  
بالا کشیدم...

- کسی انکار کرد؟

لیوان هنوز در دستت بود؛ انگشت اشاره همان دست  
پرت را به سمتم گرفتی...  
ابرو انداختم...

- من؟!

زبان‌ت را در دهان چرخاندی و سر تکان دادی...  
حرفت سنگین بود؛ آن قدر که بیخیال خوردن غذای  
خوش طعمی که تدارک دیده بودی بشوم...

- کی همچین چیزی گفتم من؟

- همین الان...

شاید داشتی تهمت زدند به خودت را جبران می کردی...  
مکث کوتاه بود و منتظر سوال من نماندی برای توضیح  
دادن...

- یه جوری نگاه می کنی انگار یه آدم فضایی نشسته  
جلوت و داره غذا می خوره...

لعنتی؛ در زهره ترک کردن هم دستی داشتی و رو  
نمی کردی... هنوز نیم ساعت هم از آتش بسمان  
نمی گذشت؛ نمی خواستم سومین تنش را در یک روز  
تجربه کنیم...

توضیح دادم:

- اتفاقا چون زیادی مثل یه آدم عادی غذا خوردی،  
تعجب کردم... ندیده بودم این همه ناپرهیزی کنی...

- برای همین می گم منم آدمم... قطعا دلم واسه غذاهای  
واقعی ای که از بچگی ذائقه‌م باهاش پرورش پیدا کرده  
تنگ می شه... یه آوانس کوچولو به جایی بر نمی  
خوره...

خواستم بگویم « حق با توئه»، اما جملات را با یک  
مکث کوتاه، و نگاهی که برقی نداشت، ادامه دادی...

- وقتی قرار نیست دیگه برای هیچ تورنومنت و  
مسابقه‌ای آماده بشم...

نگاهم کردی...

- بی معنی که بخوام این همه به خودم سخت بگیرم...

غم، حسرت، و حتی بغض را آن روز در نگاهت، در لحت،  
در صدایت، و در آن لبخندی که به انتهای جملات  
ضمیمه کردی، دیدم...

طوری که کنجاوم کرد تا درباره اتفاقی که باعث شد از  
دنای قهرمانی زودتر از آنچه که باید، خداحافظی کنی،  
بیشتر بدانم...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_185

ولی رنگ و بغض نگاهت مانعم شد؛ با چیزی که می دیدم،  
هیچ بعید نبود از همان سوال اولی که می پرسیدم، زیر  
گریه بزنی...

وقتی آن جمله را گفتم، خیلی خیلی شبیه به همین غوغایی  
که حالا رو به رویم نشسته و صبحانه می خورد شده  
بودی؛ آن قدر که اگر هر موقعیت دیگری بود که حالت،  
و جو بینمان سنگین نباشد، فکر می کردم باز هم به همان  
موضوع گریز زده ای...

- چیزی شده؟

ظاهراً باز هم نگاه خیره ام در حین غذا خوردنت، ایجاد  
سوال کرده بود...

اما نگاه من نه به غذا خوردنت، که به صورت گرفته و چشم هایت بود؛ که درست شبیه ابرهای پر باری بودند که به خساست اصرار داشتند و حاضر نبودند قطره‌ای ببارند...

با خودم عهد کرده بودم تا خودت نخواهی بگویی، من سوالی نپرسم؛ پس گذاشتم فکر کنی به غذا خوردنت نگاه کرده‌ام...

- قشنگ غذا می‌خوری...

نگاهت روی صورتم ماند؛ نمی‌شد اسم غذا خوردن روی کاری که انجام می‌دادی گذاشت؛ بیشتر بازی کردن با نان و مخلفات روی میز بود تا صبحانه خوردن. جز همان دو لقمه‌ای که من به دستت داده بودم، و چندتا زیتون چیز زیادی نخورده بودی؛ طبیعی بود که باور نکردی... قاعدتاً همان قدر که من تو را شناخته بودم در این مدت، تو هم

شناخته بودی؛ حتی شاید بیشتر... که تو بسیار باهوش تر  
از من بودی به نظرم...

اما هیچ نگفتی؛ سر به زیر انداختی و دوباره خودت را  
مشغول خوردن نشان دادی؛ مثلاً خوردن...

اما نهایتاً دست از تظاهر و دست دست کردن برداشتی...

- دیگه نمی خوری جمع کنم؟

دست روی دستت که ظرف گردو را برداشته بود  
گذاشتم...

- خودم جمع می کنم... بشین تو... هنوزم چای  
نمی خوای؟



نگاهت را میان چشم هایم گرداندی؛ امروز، و در اصل از  
وقتی سر این میز حاضر شده بودی، حرکات بیشتر از هر  
وقت دیگری کشدار شده بودند...

سر تکان دادی...

-نه...

ظرف گردورا از دستت گرفتم و پنیر و عسل را هم با دست  
دیگر برداشتم... اما هنوز از روی صندلی کامل بلند نشده  
بودم که صدایم کردی...

همان جا که بودم، ماندم و نگاهم را به صورتت دادم...  
منتظر بودم تا چیزی که سر زبانت بود را بگویی...

طول کشید تا بگویی:

-من...

گفته بودم که؛ روزگار، و تو بهتر از آن، صبوری را یادم داده بودید؛ اما مکث بیشتر از صبر من کش آمد...

- توچی غوغا؟

زبان تر کردی...

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم...

توضیح واضحات می‌دادی؛ معلوم بود که می‌خواستی چیزی بگویی، وگرنه چرا باید صدایم می‌کردی؟ و این برای من یعنی حرف زدن برای دشوارترین کار ممکن است...

گردو و پنیر و عسل را روی میز برگرداندم؛ دست تو را گرفتم...

- می شنوم...

چشم هایت میان نگاهم دودو می زد...

- دیگه نمی تونم...

عجز صدایت باعث مچاله شدن قلبم شد؛ دستت را  
فشردم...

- چیه عزیزم؟

دهان باز کردی؛ اما پشیمان شدی و به هم دوختی  
لبهای خشک، و همچنان زیبایت را...

- بگو غوغا... چی داره اذیت می کنه؟

نگاهت هنوز مردد بود...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_186

- من اینجا که بشنوم...

انگار که خجالت می کشیدی؛ با آرام‌ترین صدای ممکن  
گفتی:

- می ترسم...

تو؟ قوی‌ترین زنی که فکر می کردم در زندگی دیده‌ام...  
تعجبم را برای خودم نگه داشتم...

و سعی کردم گرم‌ترین لحن را داشته باشم...

- از چی عزیزم؟

استخاره می‌کردی قبل از گفتن هر جمله‌ی کوتاهی...

- از عکس‌العملت...

جیرینگ... رنگ‌های هشدار به صدا در می آمدند کم کم...

- از عکس العمل بقیه... از اتفاقای بعدش...

پس چیزی که صرفاً مربوط به من باشد، نبود... اما چرا هر لحظه که می‌گذشت، این ترس لعنتی به من هم سرایت می‌کرد؟

ترسم را هم برای خودم نگه داشتم...

دست دیگری را هم گرفتم و به سمت خودم کشیدم؛ شاید حس امنیت بیشتری داشته باشی و حرفت را نگفته پس نگیری...

- می‌تونی نگی؟

ساکت و گیج نگاهم کردی...

- با نگفتنش می تونی کنار بیای؟

سرتکان دادی...

- داره خفم می کنه...

سرتکان دادم و تو ادامه دادی:

- باید به یکی بگمش...

لبت را زیان زدی؛ بی رنگ تر از قبل به نظر می آمدند...  
خشک تر... و این ترسناک می نمود...

- وگرنه می کشه منو...

چقدر دیدنت در این حال غریب بود؛ هیچ شبیه غوغایی  
که می‌شناختم، نبودى...

- عذاب وجدان داره منو می‌کشه...

و این حرفت، دقیقا همان چیزی بود که می‌توانست تپش  
قلبم را روی تندترین دور ممکن بگذارد...

در حالی که دستت روی میز و زیر دست‌های من بود،  
سرت را روی میز گذاشتی...

داشتم جان به لب می‌شدم؛ و حالا دیگر من هم خیلی  
مطمئن نبودم که می‌خواهم حرف‌هایت را بشنوم یا نه...

با این حال سرم را پایین آوردم؛ تقریبا مماس با موهای  
پریشانته...



زمزمه کردم:

- آروم باش غوغا...

دست‌هایت هنوز میان دست‌هایم بود؛ محکم‌تر  
گرفتمشان...

تو نمی‌توانستی قاتل باشی؛ از وقتی آن جمله را گفته  
بودی، «عذاب وجدان داره منو می‌کشه» را، یک دور تو  
را مرور کرده بودم؛ از اولین روز، تا همین لحظه که از  
شدت استرس و فشار روی میز پهن شده بودی...

نه؛ گناهکاری و تو، ابدا چیزهایی نبودید که بشود در یک  
جمله جا داد...

- آروم باش عزیزم...  
@Vip Roman

انگار به شنیدن این جمله‌ها نیاز داشتی که حتی علامتی از  
نفس کشیدن هم دریافت نمی کردم...

- اگه چیزیه که باید، بگی، اگه چیزیه نگفتنش بیشتر از  
گفتنش اذیت می کنه، بگو و خودت رو راحت کن...

هنوز بی حرکت بودی؛ ادامه دادم:

- اگه باید گفته بشه، پس هزار سالم که طول بکشه، تو  
باید بگیش...

کاش کسی هم بود که مرا آرام کند...

- من نمی دونم چی می خوای بگی... نمی دونم بعدش  
قراره چی بشه... بچه نیستی... بچه نیستم که بخوام  
از سر احساس و هیجان بهت قول بدم هیچ اتفاقی  
قرار نیست بیفته...

حتی اگر لازم می شد قیدت را بزنم؟

چه طور باید با این موضوع کنار می آمدم؟  
به خودت قسم، به همین لحظه، که گذشتن از تو کار من  
نبود....

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_187

ترس‌هایم را هم برای خودم نگه داشتم و شجاعانه به  
گفتن ترغیبت کردم:

- پس بگو...

سرت را بوسیدم. تصور هر چیزی جز بی‌گناهیت مرگ آور  
بود...

- بگو... و با عواقبش رو به رو شو...

می‌دانم؛ حرف زدن آسان بود... از عوقبتی که نمی‌دانستم  
چیست؛ و اینکه آیا فقط دامن تو را می‌گرفت، یا بقیه را  
هم درگیر می‌کرد...

اما رازها تا ابد سر به مهر نمی‌ماندند...

- اگه تا اینجا از پس چیزی که نمی‌دونم چیه و تو رو  
این قدر اذیت کرده، بر او مدی، از اینجا به بعدشم  
می‌تونی...

فشاری که می‌کشیدی، آن قدر زیاد بود که من و فضا را هم  
تحت تاثیر قرار داده بود...

سعی کردم نفس عمیق بی صدا باشد و مزید بر فشار  
بیشتر نه...

- بگو...

مکث کردم...  
و تاکید که:

- تاوانشو پس بده...

بچه نبودی که بخواهم گولت بزنم؛ تاوانی اگر بود، باید  
پسش می دادی؛ که به نظر می آمد فرزند انسان بدون تاوان،  
هرگز نخواهد توانست آرامش را در آغوش بکشد...

و وسوسه ات کردم...

- و راحت شو...

وسوسه به رهایی؛ قطعاً وعده جذابی می توانست باشد...  
رهایی تو از این عذاب که حالا با چشم خود می دیدم که  
می کشی... و رهایی من از برزخی که در آن گرفتارم کرده  
بودی...

حالا دیگر نفس می کشیدی؛ با صدا و عمیق...  
سر و گردنت را بلند کردی؛ ولی هنوز بخشی از کتفت روی  
میز بود...

نگاهم کردی؛ با تکان سر تایید کردم وعده‌ای که داده بودم  
را؛ تا تتمه های تردید را هم از بین ببرم...

خودم هر لحظه آشوب‌تر از قبل می‌شدم؛ اما رهایی از  
برزخ و اسیر شدنم در جهنم، می‌ارزید؛ به اینکه حقیقت  
بر ملا و تو رها شوی...

اما کاش چیزی که قرار بود در نهایت بشنوم، چیزی می‌بود  
که نه سیخ را بسوزاند نه کباب را... نه مرا بیچاره کند و نه  
تو را گرفتار...

به آنچه که می‌خواستم رسیده بودم؛ به گمانم...

حالا دیگر میان چشم هایت هیچ چیز نبود؛ نه ترس، و نه  
غم... حتی آن استرس چند دقیقه قبل هم رختش را بسته  
و چشم هایت را ترک کرده بود...

-من...

چشم بستى...

نفسم حبس شد...

لب به دندان گرفتى... با تمام توان دندان را فشردى...

سخت حفظ کردم خونسردى ام را تا بر سرت فریاد نزّم  
که «جان بکن و تمام کن این عذاب را، که داری جانم را  
مى گیرى»...

و تو بالاخره گفتى...

- فکر کنم مى دونم کجا باید دنبال قاتل آراد بگردیم...

نمی دانم چقدر طول کشید پیدا کردن خودم، و فهمیدن  
چیزی که گفته بودى...



تمام مدت به چشم‌هایی که بسته نگه داشته بودی خیره ماندم و نشد، نتوانستم، نخواستم که چیزی را بفهمم...

می ترسیدم؛ از فهمیدن... از دانستن... از نتیجه گرفتن...

توجه کردن به جذابیت‌های تو گزینه بهتری بود برای فکر کردن؛ ابروهای پهن... مژه‌های بلند و پر و صاف... گونه‌های برجسته‌ات... بینی کشیده و استخوانی‌ات فرو رفتگی دوست داشتنی‌ای بالای پره‌ها داشت و جان می‌داد برای پریسینگ یک نگین کوچک...

ولب‌هایت؛ آه از آن لب‌هایت که باز هم فاصله بینشان افتاده بود... شکاف لب زیرینت، که می‌رفت که قرارم را ببرد و سست بودن عنصرم در برابر تو را به رخم بکشد... و آن طعم بی‌نظیری که هنوز میان لب‌هایم، و در تمام دهانم بود؛ و به گمانم تا ابد مرا از هر نیازی به هر کسی— جز خودت مبرا کرده بود...

اما همه‌ی این‌ها، همه این زیبایی‌ها، جذابیت چشم‌های بسته‌ات، مخمل پوست گندمگونت، طعم خوش لب‌هایت، همه تا وقتی کارساز بودند برای فکر نکردن به معنای مستتر در جملات، و چیزهایی که بعد از این احتمالا مجبور به شنیدنشان بودم، که چشم‌های تو بسته بودند...

چشم که باز کردی، حقیقت، و باید فهمیدن، آوار شدند روی سرم و من ماندم زیرشان...  
من ماندم و بیچارگی... گریزی نبود؛ باید می‌شنیدم... باید می‌فهمیدم... باید نتیجه می‌گرفتم... و تصمیم...  
و حتی شاید لازم می‌شد که از تو دلگیر شوم... شاید متنفر...

شاید امروز نحس‌ترین روز زندگی من می‌شد و تمام آنچه را که تا امروز از سر گذرانده و اس‌م‌ش را گذاشته بودم بدببیری، فراموش می‌کردم و برای حرف زدن از فلاکت، از امروز یاد می‌کردم...

از این لحظه که مجبور به روبه‌رو شدن با حقیقت کرده  
بودی مرا...

#کی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_188

برای فرار از چشم هایت بود، که از جایم بلند شدم؛ از  
واقعیتی که ته نگاهت سوسومی زد و من دوست داشتم  
که انکارش کنم...

آشپزخانه نه چندان جادار خانه را بارها و بارها بالا و پایین کردم؛ و همزمان هزاران سوال و فکر را دوره... بی نتیجه... چیزی که می گفتم، شدنی نبود؛ و باور کردنی...

نمی دانم چقدر در آن آشپزخانه قدم زدم و تودر سکوت تماشا می کردم، اما در نهایت، خسته از باور نکردن و خسته از هزاران احتمالی که به ذهنم رسیده بود، درست وسط آشپزخانه ایستادم. دست هایم را در هم گره و پشت گردنم گذاشتم. سرم را رو به آسمان گرفتم و خدا را به کمک طلبیدم؛ کاری که شاید در تمام عمرم، کمتر از انگشتان یک دست، از ته دل انجامش داده بودم... سال ها بود که از او دور افتاده بودم؛ از صدقه سر مدعیان باخدایی که همه چیز داشتند، جز خدا...

اما امروز محتاجش بودم؛ حق نداشت تنهایم بگذارد در این لحظات سخت... لحظاتی شاید به سختی همان روزهایی که خبر مرگ آراد کرم را تا کرده بود...

بالاخره جرات کردم تا بار دیگر نگاهت کنم...

ساکت بودی و...

خدایا!!!

کاش کسی- می آمد و می گفت آنچه که در صورتت می بینم  
مظلومیت نیست...

من باید با این معصومیت گیج کننده چشم های تو که  
زمین تا آسمان منافات داشت با ادعایت، و با این برزخی  
که در آن گرفتار شده بودم چه می کردم؟

نفسم را طولانی و پر صدا بیرون فرستادم؛ فرار فایده ای  
نداشت... باید با واقعیت رو به رو می شدم؛ هر چه که  
بود...

آدمم و روبه رویت ایستادم؛ در یک قدمی ات. سرت را بالا  
گرفتی برای دیدن صورتم...  
نگاهت را از چشم هایم نمی گرفتی؛ فرار نمی کردی...

هدفت چه بود؟ چه چیز را می خواستی ثابت کنی؟ بی گناهی ات را؟ اطمینانت به خودت را؟

من خم شدم؛ و نگاه تو، سنجاق شده به چشم های من پایین آمد. دست روی پشتی صندلی ات گذاشتم. برای لحظه ای نگاهت رفت پی دست هایی که تو را به حصر کشیده بودند؛ اما این پرت شدن حواست از نگاهم، فقط در حد یک لحظه بود... بعدش دوباره نگاهت را به چشم هایم دادی...

و این خیلی خوب بود؛ حریف قدر داشتن دست آدم را باز می گذاشت...

الان نه وقت غش بود، و نه ضعف...

خوب چشم هایت را تماشا کردم...

و بعد پرسیدم:

- می فهمی داری چی می گی؟

سر تکان دادی و صدایت نلرزید...

- می فهمم آزاد...

ظاهراً در این مدتی که من مشغول دودوتا چهارتا بودم، تو خودت، و افکارت را جمع و جور کرده بودی؛ و آن غوغای همیشگی و محکم را پیدا...

این هم خوب بود؛ لحظات سختی را پیش رو داشتیم؛ نمی خواستم نگرانی باعث عقب نشینی ام شود...

سر تکان دادم...

- می دونی یه سال و نیم از مرگ آراد گذشته؟

سر تکان دادی...

- می دونم...

هر لحظه بیشتر شبیه غوغایی که می شناختم می شدی...

#چی\_و\_فورواد\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_189

- می دونی یک سال و نیم از مرگ آراد گذشته؟



بدون کمترین ضعفی گفتم:

- می دونم...

ابرو انداختم و سر تکان دادم...

- می دونی این یعنی چی؟

باز هم تایید کردی که « می دونم »...

نشد؛ نتوانستم توی صورتت فریاد زنم...

- نه نمی دونی غوغا... نمی دونی...

دست‌هایم دست از فشردن چوب صندلی، به جای شانه  
های کوچک و ظریف تو برداشت و همزمان با بالاتر رفتن  
صدایم، تا آنجا که می‌شد، باز شد...

- نمی‌دونی غوغا...

چشم‌هایت را بستی...

و من صدایم را بالاتر بدم و از ته دل فریاد زدم:

- نمی‌دونی که اگر می‌دونستی، بعد یه سال و نیم که  
قاتل برادر من اون بیرون برای خودش آزادانه گشته،  
اینجا نمی‌نشستی با خونسردی بگی تو می‌دونی کجا  
باید دنبال قاتل بگردیم...

تا انتهای فریادهایم، چشم‌هایت را بسته نگه داشتی؛ و  
حتی تا لحظه‌ای بعد از آن...

مطمئن که شدی جمله ام تمام شده، چشمت را باز کردی  
و بعد از نگاه سردی به چشم هایم، لب زدی که...

- خیلی چیزای دیگه ام هست که نمی دونی آزاد...

- چی غوغا؟ چی؟؟؟

در سکوت نگاهم کردی؛ تا برافروخته تر شوم...

بار دیگر فریاد زدم...

- چی می تونه باشه که بتونه این کار تو توجیه کنه غوغا؟

خواستی دهان باز کنی و نمی دانم چه بگویی، اما من، نا  
شکیب و آزرده خاطر، و زودتر از تو نظرم را بر سرت  
فریاد زدم:

- بذار من بهت بگم... هیچ چی...

« هیچ چی » را چنان فریاد زدم که برای چند ثانیه احساس  
کردم پرده گوش تو، و حداقل یکی از دوتا تار صوتی خودم  
را پاره کرده ام...  
طوری که جمله های بعدی را مجبور شدم با آرام ترین  
صدای ممکن بگویم...

- هیچ چی نمی تونه این کار تو رو توجیه کنه غوغا... ما  
یه و سال و نیم تمام به جای یه داغ، دو تا داغ تو  
سینمون جا دادیم و تحمل کردیم...

لحظه ای مکث کردم... چیزی یادم آمد...

- نه نه... سه تا داغ غوغا... سه تا... ما یه سال و نیم  
تمام نفهمیدیم باید برای مردنش بیشتر ناراحت  
باشیم، یا برای اون طوری مردنش، یا برای اینکه نمی  
دونیم کی این کارو کرده و به سزای عملش نرسیده...

درد را نمی توانستم تشخیص دهم که حقیقی ست، یا از  
شدت ناراحتی و عصبانیت حسش می کنم؛ اما به طرز  
وحشتناکی احساس درد و خفگی داشتم...

مجبور شدم برای زنده ماندن هم که شده، کمی از تو  
فاصله بگیرم؛ که اگر این کار را نمی کردم، قطعاً هر لحظه  
که می گذشت و من بیشتر به عمق فاجعه پی می بردم،  
عصبانی تر می شدم...

اتفاق بعیدی نبود با کمی دودوتا چهارتای دیگر، و نگاه  
کردن به چشم های معصوم توی خاطی، زیر بار این فاجعه  
از هم بیاشم...

دفعه بعد که دست از قدم زدن برداشتم و تو را بار دیگر در حال تماشای بی‌قراری‌های خودم دیدم، از خودت کمک خواستم:

- من با تو چی کار کنم؟

کمی به تماشا کردن ادامه دادی و بعد دست به لبه‌های میز گرفتی تا از جای بلند شوی؛ می شد از کندی حرکات و لبی که یک لحظه زیر دندان گرفتی، فهمید که هنوز درد داری و دردت کامل نیفتاده...  
پرسیدم:

- کجا؟

بار دیگر نگاهم کردی...  
@Vip Roman

- می‌رم اتاقم...

با حیرت نگاهت کردم و با صدا پوزخند زدم؛ این همه آرامش از کجا می آمد؟

جواب پوزخندم را با اخم دادی...

صدا بلند کردم؛ البته نه به بلندی وقتی که «هیچ چی» را فریاد می زدم...

- نمی تونی جدی باشی...

تخس و شاکی به چشم هایم زل زدی...

- چرا اتفاقا... خیلیم جدیم...

جواب چشم های تا انتها باز شده ام را دادی:

- عصبانی ای...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_190

بله؛ عصبانی بودم... تو عصبانی ترم کردی... و من فریاد  
زدم:

- برادرمو کشتن غوغا! برادرمو... و من یک سال و نیمه  
که دستم از قاتلش کوتاهه... نمی دونم باید برم یقه کی  
رو بگیرم...



با دو خودت را به خودت نشان دادم...

- و الان یکی اینجاست که ادعا میکنه تمام این مدت  
کلید این مشکل تو دستش بوده و اون سکوت کرده...  
چه انتظاری داری؟ نازت بدم؟ تشکر کنم؟ آروم  
باشم؟

انگار هر چه بیشتر در موردش حرف می‌زدم، بیشتر گر  
می‌گرفتم؛ شعله‌ورتر می‌شد این آتشی- که تو در درون من  
روشن کرده بودی و داشت همه جانم را می‌سوزاند...

صدایم بالاتر رفت؛ بی اینکه خودم دخالتی در آن داشته  
باشم...

- نمی‌شه غوغا... نمی‌تونم... نمی‌تونم...

و عکس العمل تودر قبال تمام این فریادها و بی‌تابی‌ها،  
خونسردی بود و نگاهی خالی...

« می‌دونم » را با صدای آرام و لحنی ناامید گفتی...

- پس نخواه که عصبانی نباشم...

سر تکان دادی، و شانه راستت را بالا انداختی...

- باشه...

به خدا که استاد آتش زدن آدم بودی؛ باز هم صدایم بالا  
رفت:

- باشه و زهرمار... باشه و درد... اگه باشه، این چه  
قیافه‌ایه؟ می‌فهمی با من چی کار کردی؟

لبت را ترک کردی:

- به خدا می فهمم آزاد...

- پس غلط می کنی می خوای منو تو این جهنمی که برام دست و پا کردی بذاری و بری...

کاش می فهمیدم چه طور می توانی این قدر آرام باشی، وقتی من رو به رویت در حال الو گرفتن بودم...

- نمی ذاری حرف بزنم...

روی دور باطل بودیم...

- مگه چی قراره بگی که توجیه غلطی که کردی باشه؟  
چی غوغا؟ واسه چی سکوت کردی این همه مدت؟  
اوکی؛ سکوت کردی... به هر دلیلی... چرا الان؟ چرا؟  
چرا وایسادی درگیرت بشم بعد دهن تو باز کنی؟ من

دارم دیوونه می شم غوغا... می فهمی؟ می ترسم از  
اینکه ازم سواستفاده کرده باشی... می ترسم بازم یه  
زن منو بازی داده باشه و من نفهمیده باشم... می ترسم  
همه روزایی که با هم گذروندیم، همش نقشه بوده  
باشه...

ساکت و صامت تماشا می کردی؛ با طولانی شدن مکث  
هم نه چیزی گفתי و نه حتی مژه زدی...

و من گفتن از ترس هایم را از سر گرفتم...

-چرا اصلاً گفתי؟ تو که تا اینجا خفه خون گرفته بودی،  
بعد از اینشم سکوت می کردی، می داشتی توبی خبری  
بمونم لعنتی...

قطره اشکی که چند لحظه ای بود، به حلقه چشمت دویده  
بود را درست لحظه سقوط روی مرز مژه هایت گرفتی...

- نتونستم... من... دیروز رفته بودم...

مکث کردی... قطره اشک سمجی بود؛ دوباره سر جایش  
برگشته بود...

بغضت را فروخوردی...

- من ازت سواستفاده نکردم...

- پس چرا من؟

پوزخند زدی...

- چون یه عمر از قضاوت شدن ترسیدم... چون کار تمام  
اون آدما پیش داوری بود... یه تنه به قاضی رفتن...

صدایت بالا رفته بود کم کم؛ آخرین جملات را بلندتر  
گفتی:

- چون فکر کردم تو با بقیه فرق می کنی...

سکوت کردی، و این با آستینت را زیر چشمی که داشت  
می رفت تا تر شود، کشیدی...  
سرت را بالا نیاوردی...

- من از تو سو استفاده نکردم... هیچ کدام اون روزا  
نقشه نبود... حتی یه لحظه شون... فکر کردم  
شناختم... فکر کردم چون قضاوت شدی، قضاوت  
نمی کنی... فکر کردم طرد شدی، طرد نمی کنی... فکر  
کردم چون درک نشدی، درک می کنی... فکر کردم...

مکث کردی...

سرت را بالا آوردی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_191

چشم‌هایت پر بودند از هزاران گریه‌ی نکرده؛ سرخ و  
ملتهب...

نگاهت را به نگاهم دوختی... شانه بالا انداختی و سرت را  
کج کردی و دل زدی که:

- اشتباه کردم...

پوزخند زدی...

- شاید بهتر بود یکی دو روز دیگه صبر می کردم تا بهتر بشم و دوباره برم سراغ پلیس...

گیج بودم؛ حق حق خشکی که با تمام توان سعی می کردی خفه اش کنی، حواسم را پرت می کرد...

لعنت به من که خودم هم نفهمیده بودم کی در برابرت این قدر ضعیف شده ام...

همان طور گیج لب زدم:

- پلیس؟

پوزخندت کش آمد...



- داشتم می رفتم که با مسئول پرونده آراد این حرفا رو  
بزنم که این طوری شد...

با دست به خودت اشاره کردی...  
شانه انداختی و لبخند لرزانی زدی؛ پر از استیصال...

- معذرت می خوام...

در سکوت نگاهت کردم...  
آن لبخند بیچاره و ناامید را دوباره تکرار کردی...

- من فقط فکر کردم... شاید...

تو از من هم گیج تر بودی...

- نمی دونم... ببخشید...

- بگو چی کار کنم...

و همان لحظه بود که فهمیدم کلکم کنده است...

تو یا همین قدر ماهر بودی در بازی کردن و خوب مرا شناخته بودی که در این صورت وای به حال من که برای بار دوم بازی خورده بودم از یک زن... آن هم دقیقاً خواهر همان کسی که قبلاً از پشت خنجرم زده بود...

یا همین قدر معصوم بودی ولی گناهی که چشم هایت می گفت؛ که در این صورت هم باز وای به حال من برای روزهایی که در پیش داشتیم...

- چی کار کنم با تو من؟

سری که زیر انداخته بودی را دوباره بالا کشیدی...  
لب های بی رنگت را کشیدی...

- الان دیگه هیچ چی...

قبل از اینکه عقب بروی شانه ات را گرفتم... همین را کم داشتم؛ که وسط این جهنم نگران شکستن قلب تو باشم... کسی— که یک سال و نیم روی دردی که من و خانواده‌ام کشیده بودیم، ورودی تقلاهایمان برای پیدا کردن قاتل عزیزمان چشم بسته بود...

دست مریزاد؛ خوب برزخی ساخته بودی برایم...

- چه انتظاری داشتی غوغا؟

برای بار هزارم پرسیدم:

- می فهمی چی کار کردی خودت؟ خودتو بذار جای من...  
چی کار باید می کردم؟

این طور که سرت را برای نگاه کردن به

چشم‌هایم بالا گرفته بودی، بی گناه‌ترین آدم روی زمین را  
می‌ماندی...

سر تکان دادی و لب‌هایی که به هم می‌فشردی را باز کردی  
که:

- گفتم که؛ الان دیگه هیچ چی...

و بعد خواستی که با ساعد دست‌هایت، دست‌هایم را از  
روی شانه‌هایت پس بزنی...  
محکم‌تر گرفتم...

- غوغا!؟

فقط نگاهم کردی...

- حق نداری ناراحت بشی - از اینکه عصبانی شدم...  
می فهمی؟

سر تکان دادی...

- آره...

- یه لحظه خودتو بذار جای من... چی کار باید می کردم با  
تو؟

شانه انداختی...

- دیگه مهم نیست...

به خودم آمدم؛ چه اتفاقی داشت می افتاد؟

- الان دست پیشو گرفتی که پس نیفتی؟

خندیدی...

دستی که شل شده بود را گرفتی و از روی شانه ات برداشتی... و قدمی به عقب رفتی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_192

- سوال و موضوع های مهم رو می تونید از پلیس پیگیر بشید...

-وایسا سر جات غوغا!

فریاد زده بودم؛ مثل تمام دقایقی که گذشته بود...

اما تو اهل تره خرد کردن برای کسی نبودی...

عصبانی بودم؛ آن قدر که دیگر نتوانم ملاحظه احوالت را بکنم... آن قدر که همه احساساتم تحت الشعاع این عصبانیت رنگ ببازد...

شانهات را گرفتم و برت گرداندم...

- مگه با تو نیستم من؟ کجا سرتو می ندازی پایین می ری؟

ساکت نگاهم کردی؛ با صورتی که فاقد کوچکترین میمیک و احساسی بود...

حقیقتاً دلم می‌خواست بدانم چه طور می‌توانی این قدر  
خونسرد باشی، وقتی از موضوعی با این درجه از اهمیت  
حرف می‌زدیم...

با این منوال نمی‌شد با تو به نتیجه رسید...

دست آزادم را به صورتم، و نفس عمیقی کشیدم...  
دعواها را باید می‌گذاشتیم برای بعد...

- ول کن این حرفا رو... بریم سر موضوع اصلی...

من سعی می‌کردم قل قل نکنم، و تو همچنان ساکت  
بودی...

- کی؟



منظورم را فهمیدی؛ لرزش مردمک‌های درشت آن  
چشم‌های در همه حال مخمورت را دیدم...

اما به گمانم که قسم خورده بودی با طفره رفتن دیوانه‌ام  
کنی امروز...

تکانت دادم...

- غوغا قاتل برادر من کیه؟

- من نگفتم قاتل آزا...

سفسطه را از سر گرفتی؛ میان حرفت دویدم... با صدایی  
که دیگر تنازش دست خودم نبود ظاهراً:

- خيله خب؛ همونی که تو گفتی غوغا... پیش کی دنبال  
قاتل آراد بگردیم؟ کجا غوغا؟ کجا؟

بالاخره از آن حالت خونسرد و پوکرت بیرون آمدی و  
فریادی زدی...

- پیش زنش...

همین؛ همین دو کلمه را فریاد زدی و ساکت شدی تا من  
هم گنگ و گیج میان اجزای صورتت، و آن نگاه عصبی ات  
دنبال معنای جملات بگردم...

چشم‌های تو هم میان صورت من، و نگاه حیرانم دودومی  
زد...

کمی احوالم را رصد کردی و نمی دانم در صورتم چه چیزی  
را کشف کردی که چشم بستنی و سر به زیر انداختی...

دیدم که سینه‌ات حین بازدمت لرزید؛ و صدایت موقع  
گفتن:

- آراد یه زن دیگه ام داشت...

- داری هذیون می گی...

نگاهت را بالا کشیدی و معنادار و مطمئن به چشم هایم  
دوختی...

و آن پوزخند ویرانگرت می گفت که با صدای بلند فکر  
کرده ام...

- می فه...

این بار تو میان حرف من آمدی؛ شکار و عصبی...

- آره می فهمم چی می گم آزاد... دارم می گم آراد غیر از من  
یه زن دیگه ام داشته... خیلی وقتم بود که داشت...

مکت کردی...

تنش میان جملات، و صدای بلندت از هپروت بیرونم  
آورده بود...

و تو انگار که جایی از زمان، میان یک خاطره گیر افتاده  
باشی...

مثل نگاهت که جایی پشت سر من گیر افتاده بود؛ و  
خواست که انگار جایی خیلی خیلی دورتر از اینجا بود وقتی  
گفتی:

-قبل از من...

یک پهلوی بی کنایه حرف می زدی... فاقد ابهام و مشخص،  
با کلماتی سلیس و به زبان مادری...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_193

اما درک چیزی که می گفتم، و قبول کردنش حقیقتاً نا  
ممکن بود....

تو هذیان می گفتم و در این شکی نبود....

زنی جز تو؟

آن هم وقتی تو نه از زیبایی و نه از شکوه هیچ چیز کم  
نداشتی؟

قبل از تو؟

دست بالا آوردم و چانه‌ات را، و نیمی از صورتت را گرفتم  
و بالا آوردم تا نگاهم کنی، تا زل بزنم به چشم‌هایت و  
بگویم:

- داری مهمل می‌گی...

و جواب دندان شکن تو مثل همیشه، لب خاموش بود و  
نگاه سردت...

با ضمیمه یک پوزخند که با تاخیر آمد و نشست کنار  
نگاهی که در سکوت مطلق فریاد می‌زد که از چیزی که  
گفته‌ای، به اندازه اسمت مطمئن...

اما من هم دلیل کافی داشتم برای باور نکردن...

- فکر کنم یادت رفته که وقتی پلیس این احتمالو مطرح  
کرد، ردش کردی...

- یادم نرفته...

چقدر ترسناک شده بودی...

- شاید خبر نداری که اونا به حرف تو بسنده نکردن...  
هیچ ازدواجی ثبت نشده بود...

- دارم... exchange group

- حتی یه سر نخ، برای یه رابطه نامشروع هم پیدا نشد...  
یه حرکت که نشون بده آراد با زنی جز تو رابطه داشته...  
اون حتی نگاهشم جز تو روزن دیگه ای نچرخیده بود که  
لااقل تو خاطریک نفر مونده باشه و بشه رفت دنبالش...

@Vip Roman  
پوزخند زدی...

- آره...

داشتی دیوانه‌ام می کردی؛ با آن نگاه حق به جانب، و  
ادعای مسخره‌ات...

- پس غلط می کنی حرفی می زنی که از اساس غلطه...  
اگه همچین چیزی بود، تا الان حتما پلیس فهمیده  
بود... ثبت احوال، دفترخونه ها... جایی نموند که  
نگشته باشن... حتی یه جابه جایی بانکی... یه فاکتور...  
یه تماس تلفنی... هیچ چی پیدا نکردن... هیچ چی  
غوغا... هیچ چی نبود...

صورتت هنوز میان انگشت هایم فشرده می شد، و تو حتی  
خم به ابرو نیاورده بودی...

- من نمی دونم برادر تو چه طور تونسسته همچین کاری  
بکنه و اون زنو قایم کنه... نمی دونم چه طور هفت  
خطی بوده که حتی یه گاف کوچیک نداده... اما  
می دونم اگه می دونست قراره از زرنگی زیاد این طوری



بره ته چاهی که خودش کنده بود، و خورش رو زمین  
 بمونه، شده یه جا، یه اثر از خودش می داشت... اینا  
 تقصیر من نیست آزاد... اما من می دونم چی دارم  
 می گم... می دونم پلیس همه سوراخ سنبه ها رو گشته  
 و چیزی پیدا نکرده... می دونمم خودم به پلیس چی  
 گفتم... دلیلشم بذار بمونه واسه خودم... اما من  
 دیروز داشتم می رفتم پیش افسر- پرونده که اسم و  
 شماره تلفن اون زنو بهش بدم تا اونا بقیه ماجرا رو  
 پیگیری کنن... اینکه چه طور اثری از ازدواجشون  
 جایی نیست... اینکه چه طور پلیس نتونسته رد خونه  
 ای رو که برادرت واسه زنه خریده رو بزنه...

اینکه چه طور این همه سال خرج اون زن رو تامین کرده،  
 بدون حتی یک واریزی... اینا رو باید پلیس بفهمه... تنها  
 چیزی که من می دونم و قایمش کردم اینه که...

شمردی این قسمت جملات را...

- آراد زن داشت...

دست بالا آوردی و روی مچ دست من گذاشتی و دستم را  
از روی صورتت به سختی عقب راندی؛ که نه تنها دستم،  
بلکه تمام تنم خشک شده بود... حتی عقلم... هیچ قسم  
از وجودم را نمی توانستم تکان دهم... حتی نمی توانستم  
پیدایش کنم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_194

این لحن را... این اطمینان را... این خشم و کینه‌ای که از  
تک تک کلمات می‌جوشید را نمی‌شد که باور نکرد...

دستم که کنار بدنم افتاد، سرت را بالاتر گرفتی و صورتت  
را جلوتر کشیدی؛ صورتی که رد چهار انگشت مرا روی  
یک سمتش و آن یکی را روی سمت دیگر روی خودش  
داشت...

و درست توی صورتم جملات را گفتی...

- آراد زن داشت... برادرت زن داشت... قبل از من... یه  
سال قبل از اینکه با من ازدواج کنه، با اون زن ازدواج  
کرده بود...

شانه انداختی...

- نمی‌دونم... شایدم نکرده بود و فقط برای سوزوندن  
من می‌گفت که زنشه... من هیچ وقت ازش مدرک  
نخواستم... اما اون زن قبل از من بود... با منم برای

همین ازدواج کرده بود... می خواست رابطه‌ش با اون  
زنو پوشش بده... که بتونه به بهانه مسافرت ومهمونی  
و کوفت و زهرمار بره پیش اون...

بالاخره راضی شدی که سکوت کنی... چیزی که من به  
هزار سال از آن احتیاج داشتم، برای هضم چیزهایی که تو  
گفته بودی و من شنیده بودم...

اما سکوت تو تنها به اندازه چند ثانیه کوتاه طول کشید؛  
بار دیگر زل زدی به چشم‌هایم و دهانت را باز کردی...

- دروغ گفتم؟ گفتم... اشتباه کردم؟ کردم...

در حقتون ظلم کردم؟ کردم... حق داشتم؟ نمی‌دونم...  
دلیل داشتم؟ داشتم... دلایلم قانع کننده بود؟ برای شما  
نمی‌دونم، اما برای خودم بود... هنوزم هست... برادرت  
حقش بود اون طوری بمیره؟ اینم نمی‌دونم... من فقط  
می‌دونم که...

دستت بالا آمد و انگشت اشاره‌ات روی سینه‌ام نشست...

- برادر تو یه زن دیگه تو زندگیش داشت... و...

انگشتت را بلند کردی و دوباره روی سینه‌ام کوبیدی؛  
بارها و بارها...

- تو و خونوادتم می‌خوایید اینو قبول کنید می‌خوایید  
نه... برام مهم نیست... یعنی بعد از این دیگه مهم  
نیست... بعد این همه عذاب... شاید با پیگیری پلیس  
و مشخص شدن همه چی بتونید بپذیرید... یعنی  
مجبورید که بپذیرید... تنها چیزی که الان مهمه، اینه  
که تموم شه این عذاب... دیگه بسه... دیگه نمی  
کشم... دیگه نمی‌تونم این بارو با خودم این ور و اون  
ور ببرم...

قدمی عقب رفتی... جای‌ت را خلأ پر کرد. هوا آزادتر شد.  
نفس کشیدن یادم آمد؛ اما نتوانستم از پیش بریایم...

نمی دانم بازدمم در کدام قسمت از سینه‌ام، درست بعد از کدام جمله ات گیر افتاده بود... اما با عقب رفتنت، و با سکوت کردنت هم نتوانستم پیدایش کنم...

با همان انگشتی که به سینه ام کوبیده بودی، راه خروج را نشانم دادی...

- حالام از خونه من برو بیرون...

گیج بودم... قبول کرده بودم؛ یعنی نمی شد که قبول نکرد...

اما هضم؟ شاید تا ابد از پس این کار بر نمی‌آمدم...

من حتی اگر کار آزاد را می توانستم باور کنم، بماند چگونگی  
اش را، اینکه تو اجازه دهی مردی این طور تحقیرت کند،  
در کتم نمی رفت...

این غوغایی که برای چند تا جمله این طور مرا تنبیه می کرد  
و بدون کمترین رحمی، ناجوانمردانه ترین حقایق را این طور  
رگباری به سمتم روانه می کرد، چه طور قبول کرده بود در  
چنین زندگی ای که خودش می گفت بماند؟ زندگی ای که  
برای گفتن هر کلمه از آن، خروار خروار نفرت از چشم  
هایت سرریز شده بود...

گفته بودی از خانه ات بیرون بروم، اما من دم دست ترین  
صندلی را که به نظر می آمد حداقل یک فرسخ از من دور  
باشد را بیرون کشیدم و رویش نشستم...

- از کی فهمیدی؟

ظاهراً باز هم وارد فاز سکوت شده بودی؛ فاز آزار دادن  
من با خونسردی بی مورد و بی موقع...

سرم را بالا آوردم؛ همان جای قبلی ایستاده بودی و نگاهم  
می کردی...

- از کی فهمیدی زن داره؟

- گفتم از خونه من برو بیرون...

شده بودی همان غوغا؛ همان که لاکش به سردی سنگ  
خارا بود و چشم‌هایش به سختی پولاد...

دست روی میز کوبیدم و صدایم بالا رفت...

- از کی فهمیدی غوغا...



از جا پریدی؛ نه دلم سوخت و نه نگران شدم و نه حتی  
پشیمان...

ابدا دیگر گنجایش کش آمدن این بحث را نداشتم...

تنها چیزی که الان می خواستم، این بود که بیای و بنشینی  
روی صندلی مقابلم و به هر آنچه که می پرسم جواب بدهی  
و نپرسیده هایم را هم خودت بگویی...

- جواب منو بده غوغا...

فریاد این بارم، تو را هم بر آشفتم؛ با همان حال نزارت  
دست هایت را درست کنار دست من روی میز کوبیدی و با  
صدای به بلندای صدای خودم فریاد زدی که:

-از همون شب اول.. شب عروسیم... شبی که باید قاعدتاً  
بهترین شب زندگی یه زن باشه... اول اولش آزاد...  
فهمیدی؟

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_195

\*غوغا

قاعدتاً و باید بهترین شب زندگی ام می بود؛ اما نبود...

از هیچ چیزش لذت نبرده بودم؛ مطلقا هیچ چیزش...

از آرایشگاه و لباس، از عکاسی و فیلمبرداری، از پایکوبی و مهمانی، از کارناوال عروسی...

و قبلتر از آن، از نامزدی، از خرید و چیدن جهیزیه، از خریدهای عروسی، از مرکز توجه همه بودن...

بی رمق و نگران، روی تخت نشستم. یک دست را تکیه گاه بدن کردم و رو به جلو خم شدم. کفش های سفیدبراق را از پا کندم؛ به دورترین جایی که می شد، حواله شان کردم. پاشنه چندان بلندی نداشت، اما حسابی زیبا و خوش نقش بود؛ با آن بندهای نازکی که دور ساق پایم می پیچید و تا جایی کمی پایین تر از زانویم می رفت. به پیشنهاد شیرین این یکی را انتخاب کرده بودم؛ کمی گران در آمده بود، اما در عوض می شد بیشتر از یک شب استفاده اش کرد، و مختص شب عروسی نبود فقط...

دلم نیامده بود پیشنهاد شیرین را رد کنم. تازه زایمان کرده  
و افسرده بود؛ نه افسردگی بعد از زایمان... پسر- کوچکش  
بیمار بود؛ حال مادر ناخوش... کودکی که حاصل ازدواج  
فامیلی بود؛ به اصرار پدر...

همسرش از اقوام دور پدریش بود؛ بسیار صبور... آرام و  
متین... یک دل نه، صد دل عاشق شیرین...

تا چند وقت پیش هم حسابی خوشبخت بودند؛ و شاد...  
تا اینکه آریوی کوچک به دنیا آمد... با سلول‌هایی که یک  
در میان درگیر بودند... سندروم داون؛ موزاییکی...

آیرین جسته بود، اما آریو نه...

دلم نیامده بود دل شکسته اش را بشکنم؛ اما همان  
لحظه‌ای که از پیشنهادش استقبال می‌کردم، خوب می  
دانستم که شب عروسی، اولین و آخرین شبی است که از  
آن استفاده می‌کنم؛ نه به این خاطر که انتخاب و سلیقه

او بود... به این خاطر که برچسب خرید عروسی رویش خورده بود...

هر چیزی که آن روز، و روزهای قبل و بعدش به اسم خرید عروسی خریده شده بود، قطعاً سرنوشتی مشابه همان کفش را داشت...

شاید هم بدتر از آن؛ مثل لباس سپید دنباله داری که به نظر می‌آمد یک تن وزن داشته باشد و در عین حال حداقل چند سایز برایم کوچک...

احساس خفگی می‌کردم؛ آن قدر که دلم می‌خواست دست بیندازم و روی تنم تکه پاره اش کنم... اما نشدنی بود؛ قطعاً بعدش باید جواب پس می‌دادم...

شاید موهایم را می‌کشید... یا بازویم را میان انگشتانش می‌فشرد که فردا یک حلقه کبود دورش داشته باشم... شاید هم از پهلویم نیشگونی به بزرگی مشتش برمی‌داشت.. اما یک چیز قطعی بود؛ از شنیدن اهانت‌هایش، و فحش‌های رکیکش بی‌نصیب نمی‌ماندم...

بلا تکلیف بودم و خسته؛ دلم یک حمام حسابی می خواست که بشوید و ببرد هر آنچه را که روح و قلبم را سنگین کرده بود و مغزم را پر هیا هو... و خواب؛ خوابی که انتهایش بیداری نباشد... که بدانم مجبور نیستم چشم باز کنم و با چهره کریه حقیقت رو به رو شوم...

اما هیچ کدام ممکن نبود؛ درست یک ماه بعد از نامزدی یاد گرفتم که اگر موهای سرم را می خواهم و آن حلقه کبود دور بازویم را نه، و بدتر از آن، شنیدن آن الفاظ زجر آور را، سر خود کاری نکنم...

و آن شب شب عروسی ام بود...

نمی دانستم باید مثل همه نو عروس ها منتظر دامادم، و یک شب طولانی باشم، یا اینکه لباسم را بکنم و بخوابم...

اصلا نمی دانستم برای چه چیزی مرا در این اتاق که هر ذره از تزئین و دکوراسیونش برایم درد بود، تنها گذاشته و

کجا رفته؛ آن هم وقتی تنها چند ساعت مانده بود به  
سفرمان... به ماه عسلمان...

پوزخند هنوز روی لبم تمام و کمال جاگیر نشده بود که  
پرپر شد؛ با ورود او به اتاق...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_196

در حالی که نه من انتظارش را داشتم، و نه اثری از یک تازه  
داماد عاشق و مشتاق در او بود...

میان دری که بی ملاحظه و وحشیانه بازش کرده بود  
ایستاد؛ در حالی که هنوز دستگیره توپی در میان مشتش  
بود و دست دیگرش بند چارچوب...

مرا نگاه می کرد...

با چشم‌هایی به رنگ خون، غوغای کم سن و سال و خامی  
را نگاه می کرد که هنوز امید داشت و فکر می کرد بالاخره راه  
رهایی از چاله‌ای که در آن گرفتار شده بود را یا پیدا خواهد  
کرد و یا خواهد ساخت؛ حالا به هر طریقی...  
فقط کافی بود که مانعی بر سر راه آرزوهایش نباشد...

از کجا باید می دانست که خیلی زود نعل آرزوهایش روی  
دست‌هایش خواهد ماند؟



همان جا، میان چارچوب ، پيله کرده روی در مانده بود؛  
از سر تا به پا و از پا به سر عروسی را نگاه می کرد که با ورود  
بی هوایش از جا پریده و سر پا ایستاده و دست روی سینه  
اش گذاشته بود...

نگاهش روی دستم و پوست تنم که سنگ های براق لباس  
عروس رویش می درخشید، رفت...

شاید طبیعی بود گشتن نگاهش روی بازی دکلته لباسی که  
خودش به من تحمیل کرده بود؛ اما به معنای واقعی کلمه  
مورا به تن من سیخ کرد گردش نگاهش روی بازو و سر و  
سینه ام...

آه؛ اگر هوای حمله به سرش می زد، چطور باید با او کنار  
می آمدم؟

وقتی از او جز کبودی های ریز و درشت و جز تحقیرهای  
زبان و نگاهش هیچ در یاد نداشتم؟

وقتی در تمام مدت نامزدی حتی یک لبخند واقعی به رویم  
نزده بود و یک جمله محبت آمیز در گوشم نخوانده بود،  
جز وقت‌هایی که کسی— در اطرافمان بود که باید شاهد  
عاشقانه‌های پوشالینش می‌بود...

جلو آمد؛ تلو تلو خوران و بی تعادل...

قدمی به عقب برداشتم؛ و با خوردن پایم به تخت، در  
همان قدم اول، فهمیدم امید هم درست به اندازه عشقی  
که او در ملأ دیگران به نمایش می‌گذارد پوشالی بیش  
نیست...

رو به رویم متوقف که شد، سکسه که کرد، نفسش که به  
صورت‌م خورد، تازه فهمیدم تمام مدتی که مرا در این اتاق  
تنها گذاشته و بیرون رفتن را برایم غدغن کرده بود،  
مشغول چه کاری بوده...

-ترسیدی مریم مقدس؟

می دانستم این طعنه، یعنی شروع حقارتی دیگر...

لب فرو بستن در این اوضاع عاقلانه ترین کاری بود که به ذهنم رسید...

- از چی؟

از خدایم بود که پدرش که تنها سه طبقه پایین تر از ما سکونت داشت، بالا بیاید و احوال پسر خلفش را ببیند؛ تا خرتلاق مست و لایعقل...

اما دنبال دردسر نمی گشتم؛ از این موجود هزارخطی که من در این چند ماه دیده بودم، هیچ بعید نبود که راه لاپوشانی این یکی را هم بلد باشد و یا قبل از اینکه کسی به فریادم برسد، بلایی را به سرم بیاورد که خودش همیشه می گفت؛ آن سرش نا پیدا...

دستش که بالا آمد، به مقصد خط میان دو سینه‌ام،  
فراموشم شد که لحظه‌ای پیش به بن بست خورده‌ام؛  
قدم عجل و بی حواسی رو به عقب برداشتم... چنان که  
تعادلم را از دست بدهم و رو به عقب سقوط کنم...

دستم بی دخالت مغزم، به اولین دستاویز چنگ انداخت و  
من فهمیدم غریزه حیات، همیشه هم ودیعه قابل ستایشی  
نیست...

ثانیه‌ای پیش از ترس لمس شدن توسط او از جا پریده  
بودم و حالا عملاً در آغوشش بودم؛ از فرصت استفاده  
کرده و دست آزادش را گرد کمرم انداخته بود و نیشخندش  
چسبیده بود به چشم‌های تا انتها باز شده‌ام...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_197

از همان جا که بوی دهانش احساس تهوع را در سلول به  
سلول تن و روحم بیدار می کرد، زخم زد که:

-تا دیروز که تو بغل کس و ناکس ولو بودی، به ما که  
رسید، آسمون تپید؟

حساب دفعاتی که این چنین بی رحمانه مورد قضاوت و  
تهمت قرار می گرفتم، از دستم در رفته بود دیگر...

اما دختر کم هوشی نبودم؛ درست از همان دفعه اول، از  
همان روز که در پارک آن عکس های کذایی را نشانم داد و

حاضر نشد یک کلمه از حرف‌هایم را بشنود و در کمال  
 قساوت خودش برید و خودش دوخت و به زور تنم کرد،  
 فهمیدم تلاش برای ثابت کردن خودم، تقلای بیخود  
 است؛ درست مثل دست و پا زدن، وقتی در باتلاق گیر  
 افتاده‌ای...

در عوض هر دفاعی، دستی که انگشتانش در گوشت  
 پهلویم فرو می‌رفت را گرفتم و نالیدم که:

- ولم کن... داری اذیتم می‌کنی...

هر چند که می‌دانستم اذیت شدن و نشدن من، حتی  
 آخرین گزینه حائز اهمیت هم نیست برای او...

آغوشش به اندازه کافی امن و خواستنی نبود که برای  
 سقوط نکردن، بخواهم یا بتوانم به آن پناهنده شوم؛ با  
 تمام توان تنم را عقب می‌کشیدم...

لب پایش را بیرون داد و ادای بچگانه گریه کردن درآورد...

- آخی؟ دردت اومد؟

و در عرض یک هزارم ثانیه تبدیل به دیو پلیدی شد که در این چند ماه شناخته بودم...

- تازه اولشه... صبر کن تا معنی واقعی درد و نشونت بدم دختره ی هرجایی...

باید سر می شدم؛ آن قدر که هر روز و هر لحظه این لفظ را از زبانش شنیده بودم...

اما در مورد من همیشه همه چیز جواب عکس داده بود... این یکی بیشتر از همه؛ هربار بیشتر عذاب می کشیدم از شنیدنش...

در حالی که من سقوط را ترجیح می‌دادم به پناه بردن به او،  
با آن دست‌های قدرتمند که مستی قدرت و خشونتشان را  
بیشتر از همیشه کرده بود، با یک حرکت تنم را بالا کشید  
و به خودش چسبانده...

-کجا ولت کنم؟ تازه گرفتمت... این اولشه هرزه  
کوچولو...

دوباره دست به سمت یقه باز لباسم برد...  
دست خودم نبود که مچ دستش را گرفتم و ترسیده و بی  
توجه به اینکه در ساختمانی هستم که همه اهالیش  
خانواده اویند، صدایم را بالا بردم...

-آرادا!...

با صدای آرام، ولی با منجرترین لحن بر سرم فریاد زد:



- زهرمار آراد...

دستش را تکان داد و دستم را وحشیانه پس زد...  
نگاه سرخ و ترسناکش در چشم به هم زدنی، چنان دگرگون  
شده بود که من در آن لحظه فهمیدم که همه برداشتم از  
ترس و وحشت تا آن لحظه، تنها یک توهم بوده...

- دختری عوضی تو از من چندشت میشه؟

پوزخندش وحشی بود؛ جگرم را سوزاند...

-تو؟ توی هرزه از من بدت میاد؟

چانه ام را میان انگشت‌های بی رحم و قدرتمندش گرفت؛  
در حالی که هنوز گوشت پهلویم میان انگشتان دست  
دیگرش فشرده می‌شد...

- توی دستمالی؟ توی کثافت؟ توی هرزه؟ توی نجس؟

لحن منجرش، درد پهلویم، فکی که رو به خرد شدن زیر  
انگشتانش می رفت... هیچ کدام به اندازه نگاه تحقیر کننده  
و صورت جمع شده اش درد نداشت...

- این منم که باید از تو عالم به هم بخوره... منم که  
باید برای هربار نگاه کردن تو روی تو کفاره بدم.. من  
باید هر بار که بهت دست می زنم، برم غسل کنم...

گفت و گفت و گفت؛ دیگر نتوانستم، جلوی اشک هایم را  
بگیرم...

قسم خورده بودم هرگز نگذارم خرد شدنم را ببیند، اما  
نشد، نتوانستم... هنوز زیادی کوچک بودم برای چنین  
قول و قرارها و قسم های بزرگی...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_198

- می دونی چیه؟ تصمیم داشتم تا عمر دارم دست بهت  
نزنم...

بار دیگر دماغش را چین داد...

- بس که کثیف و بی ارزشی... بس که حالمو به هم  
می زنی... بس که دور و حيله گری... اما...

بالاخره آن دست قدرتمند و سیاه رها کرد چانه ام را...

اما هنوز دمی که گرفته بودم را، پس نداده بودم که مجبور شدم حبسش کنم؛ مبادا که بار دیگر صدای جیغم بلند شود و کار از این هم خراب تر...

دستش را کشید؛ به گردن و به استخوان ترقوه‌ام... و به بازی یقه و پایین و پایین تر...

در حالی که من نمی‌فهمیدم پوستم بیشتر گزگز می‌کند، یا گوش‌هایم بیشتر می‌سوزند از شنیدن حرف‌هایش...

-اما حالا که این طوره... حالا که این ژست مغرور و مثلاً مقدسو به خودت گرفتی... حالا که می‌خوای ادای آفتاب مهتاب ندیده‌ها رو بگیری... حالا که بیشتر فکر می‌کنم...

جمله‌اش را نصفه گذاشت و مشغول تماشای صورتم ماند...

- اووم... حالا که واسه من این همه خوشگل کردی...  
می بینم دلم میخواد زنمو داشته باشم...

صورتی که نزدیک آورده بود را به صورتم کشید؛ ته ریشی.  
که آنکارده شده بود و از او داماد متفاوت، و جذابی ساخته  
بود را... مغرضانه، برای دادن عذاب بیشتر...

- تمام و کمال...

سرش را عقب کشید؛ تند و یک باره...  
نگاهش را به چشم‌های خیسم داد...

- زن گرفتم برای چی؟ برای همین دیگه مگه نه؟ هوم؟

سینه ام را با تمام توان میان مشتش فشرد...

- که نیازمو برطرف کنه... که کاری که براش ساخته شده رو انجام بده... کاری که توش کلی مهارت داره...

دستش پشت لباسم رفت؛ روی زیپ...

بار دیگر لب به التماس گشودم:

-تو رو خدا آراده...

نه به لرزش صدایم، و نه به اشک‌هایم وقتی نگذاشت..

- زیر خواب بودن...

از باز کردن زیپ که فارغ شد، دستش بالا آمد و روی گردنم قرار گرفت؛ نه برای فشردن، که برای نوازش...

نوازشی که تماما درد بود؛ سرتاسر رنج...

نگاهش را به چشم‌هایم دوخته بود و شستش را روی نبض  
گردنم بالا و پایین می‌کرد...

-حتما که باهاش موافقی...

-خواهش می‌ک...

ادامه جمله ام میان فریادم گم شد؛ فریادی که کف دست  
او کشیدم و انعکاسش حتی تا دیوارهای اتاقی که در آن  
بودیم هم نرسید...

«درد» آن کلمه‌ای نبود که بتواند حق مطلب را ادا کند؛  
فراتر از درد بود آنچه که تجربه کردم...

خیسی- ای که روی گردنم حس کردم، قطعا ناشی از خون  
بود؛ شک نداشتم... آن طور که دندان‌هایش را درست

میان گردن و شانه ام جاگیر کرد و فشرد، قطعاً گوشت تنم  
را هم بلند کرده بود...

آن قدر به کارش ادامه داد که از شدت درد و از شدت بی  
نفسی، ضعف کردم و حتی از دست و پا زدن هم افتادم...

و او همین را می‌خواست؛ که بی دفاع و تسلیم میان دست  
هایش بیفتم و او بتواند باقی شکنجه‌اش را روی تخت  
منتقل کند...

که لباسی که من علاوه بر میل باطنی ام نتوانسته بودم پاره  
کنم، و با وجود باز بودن زیپش، آن را روی تنم تکه تکه  
کند و تنم را جا به جا پر از کبودی و جای دندان...

در تمام مدت یک دستش روی دهانم بود و دست دیگر،  
و پاها و همه تنش مشغول کنترل و تکه تکه کردن تنم...  
زجرکش کردن غرورم...



روح را سلاخی کرد آن شب... قلبم را هزار پاره...

دقایق اول را دست و پا زدم؛ علارغم تمام ضعف و دردی  
که بر وجودم چیره بود...

اما تنها چند دقیقه تقلا کردن و به نتیجه نرسیدن، کافی  
بود تا بفهمم که در انتهای این درگیری نا برابر، این منم که  
با تنی شرحه شرحه این میدان را ترک خواهم کرد...

وقتی همه‌ی خودم را از دست رفته دیدم، دیگر حتی دست  
و پا هم نزدm؛ گذاشتم کارش را بکند...

بعد از آن همه تحقیر و درد، تنها چیزی که دیگر اهمیت  
نداشت، دخترانگی‌ام بود...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_199

اما درست در انتهای تاریکی، آنجا که خبری از نور نبود، و درست در بن بست باورهای من، لحظه‌ای که منتظر دردی فراتر از همه دردها بودم، دست نگه داشت...

دست‌هایش را ستون بدن کرده بود و تن من محروم از حتی یک سانت پارچه که تکه‌ای از تنم را پوشانده باشد، منتظر به پایان رسیدن قصه‌ی زندگی‌ام بودم...

هه...

در آن لحظات به شکل بچگانه و احمقانه‌ای خیال می‌کردم درست بعد از خلاص شدن از دست او، کار خودم را تمام خواهم کرد؛ که این نقطه پایان من بود...

خودم را خلاص می‌کردم؛ بی توجه به هر آنچه و هر آن کس که پشت سرم جا می‌ماند...

اما نه او کار قربانی از نفس افتاده و در زوال گرفتارش را تمام کرد و نه من کار خودم را ساختم...

گرچه کارش را نیمه تمام گذاشت، اما این به این معنی نبود که حتی ذره‌ای از روح من سالم ماند...

اما من هم به قولی که در آن لحظات درد به خودم داده بودم عمل نکردم؛ مثل صدها قول دیگر که هرگز لباس عمل به تن نکردند...

نگاهم کرد؛ خیره و حیران...

سر و صورتی را که احتمالا دیگر اثری از غوغا در آن نمانده بود... بدن برهنه‌ای را که نقطه به نقطه‌اش درد بود و بی حریم...

بی نفس و بی حرکت ماندم؛ منتظر اتفاق بعدی... می ترسیدم تکان بخورم، حرف بزنم، یا حتی نفس بکشم و دوباره آن خوی وحشی‌اش را بیدار کنم.

دقایقی، با تعجب و مبهوت اثری که خلق کرده بود را تماشا کرد؛ و در نهایت یک پوزخند به آن همه قساوت و حقارتی که به جانم ریخته بود زد... پوزخندی که روی لبش ماند و کم کم تبدیل به خنده ای صدا دار شد...

خندید؛ بلند و طولانی... از ته دل...

مهم نبود...

تکان نخوردم؛ همین که از روی من کنار رفته بود، برایم کافی بود. نگاهی که تا لحظه ای پیش نگران و پراز التماس به او بود را روی سقف نگه داشتم و گذاشتم او کنار گوشم به خندیدنش ادامه دهد...

خندید؛ بلند و طولانی و از ته دل... آن قدر که نفس کم بیاورد...

حتی نا و انگیزه اینکه بلند شوم و کاری کنم را نداشتم؛ نه فرار، و نه پوشاندن تنم را... نه فریادی داشتم برای زدن و نه اشکی برای ریختن...

درست به خاطرم نیست، اما به گمانم همان شب بود که چشمه اشکم خشکید؛ اگر نه، مطمئناً آن شب آغاز این اتفاق بود...

شب‌ای که هیچ وقت تمام نشد...

شبی که هر شب و هر لحظه تکرار شد؛ میان  
کابوس‌هایم... در بیداری... هر بار که موفقیتی به دست  
آوردم... هر جا که اسمی از عشق آمد... آنجا که شاگردانم  
گفتند دلشان می‌خواهد در آینده زنی باشند مثل من...

خنده اش که تمام شد، نگاهم کرد؛ سایه‌ای از حرکتش را  
از گوشه چشم دیدم...

- جدی جدی داشتی موفق می‌شدی...

همچنان به سقف خیره ماندم؛ حتی تلاش نمی‌کردم تا  
اتفاقی که افتاده را بفهمم... یا حتی آنچه را از سر گذرانده  
بودم را هم دوره کنم...

پر بودم از هیچ... یک خلأ مطلق بودم... بی معنی... بی  
هویت... غیر قابل تصور... پوچ... پوچ... پوچ...

آن قدر نگاهش نکردم، آن قدر خودم را نپوشاندم، آن قدر  
پلک نزدم، آن قدر نفس نکشیدم که بالاخره او هم نگاهش  
را از من گرفت به سقف داد...

نمی دانم به چه فکر کرد؛ چه دودوتا چهارتایی، اما ته  
سکوت کوتاهش این بود که دست به سمت صورتش برد  
و بگوید:

- خدایا شکر...-

شاید مستی از سرش پریده بود...

مکث کوتاهی کرد و دوباره صدایش را شنیدم:

- دختری لعنتی... داشتی بدبخت می کردی دستی  
دستی...

نه می فهمیدم چه می گوید و نه می خواستم که بفهمم؛ مهم نبود... هیچ چیز...

- وای خدایا! اگه نمی تونستم جلو خودمو بگیرم، چه جوری می خواستم تو چشماش نگاه کنم؟

فقط می شنیدم؛ دریغ از ذره‌ای فهم...

در آن لحظه حتی از موجودیت خودم هم برداشتی نداشتم...

اما لحظه‌ای بعد که دستش را داخل جیبش کرد و موبایلش را بیرون کشید احساس خطر کردم؛ حالا دیگر می دانستم که حقیقتا هیچ کاری از او بعید نیست... ابدا هیچ کاری؛ اما برداشتی هم از خطری که ممکن بود تهدیدم کند نداشتم...



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_200

- سلام خانم راد...

با صدای تقه‌ی در دست از نگاه کردن به هیچ چیز، آن  
سوی پنجره‌ای که نم‌نم باران زمستانی را به نمایش  
می‌گذاشت برداشته بودم؛ سلام دادن را هم فراموش کرده  
بودم...

در آن لحظه اگر اس‌م‌م را هم می‌پرسید، جوابی برای  
سوالش نداشتم؛ مثل سلامش که بی جواب ماند...

هنوز دستش روی در بود؛ از داخل به در اتاق خودش تقه زده بود تا مرا هوشیار کند... خدا می داند که چقدر آنجا ایستاده و من حیران را تماشا کرده بود...

دیگر منتظر جواب سلامش نماند؛ نگاهی را از صورتم به روی دستم سراند؛ که از زیر شال، روی گردنم بود و فراموش کرده بودم پایش بیاورم... همان جا که در اولین شب ازدواجم طعمه دندانهای آراده شده بود؛ همان جا که با هزار مکافات رد زخمش را پاک کرده بودم، اما هنوز می سوخت...

تا ابد می سوخت...

- حالتون خوبه؟

نفهمیدم که این یک احوالپرسی معمول است، یا یک سوال در مورد شرایط کنونی ام...

به هر حال من برای هیچ کدام اینجا نیامده بودم...

- من...

مکت کردم؛ من چه؟

هیچ نمی دانستم...

نگاه جستجوگر و باهوشش را بار دیگر در صورتم گرداند...

-بگم براتون آب بیارن؟

مکتی کوتاه کرد؛ و گردش دیگری در صورتم با چشم‌هایش...

-یا آب قند؟

مثل همیشه بود؛ باهوش... و از هر حرفی که می زد، هدفی داشت...

جمله ام را ادامه دادم؛ صادقانه...

- نمی دونم چرا اینجام...

ابرو بالا داد...

- من که پشت تلفن...

عجول و بی حوصله میان حرفش رفتم...

- بله گفتید... اما... @Vip Roman

این بار او میان حرفم آمد؛ با دست به صندلی روبه‌روی  
میزش اشاره کرد...

-بفرمایید بشینید... تا حرف بزنیم...

کرخت و گیج سر برگرداندم و صندلی‌ای که نشان داده بود  
را نگاه کردم...

مثل کسی— که بعد از سال‌ها از کما بیرون آمده، در درک  
محیط اطرافم وامانده بودم و از پردازش عادی‌ترین  
جملاتی که می‌شنیدم، با تاخیر زیادی اتفاق می‌افتاد...

واقعیت این بود که به شدت ترسیده بودم؛ و گیج...  
و او این را فهمیده بود...

- میشه بگید رو چه اساسی منو خواستید؟

اما دانستن این موضوع، با همین حال نامساعد و گنگ  
تنها چیزی بود که می‌خواستم...

نمی‌دانم اعصاب به هم ریخته آستانه تحمل من را پایین  
آورده بود، یا او بدترین موقع را برای سر صبر انجام دادن  
کارهایش انتخاب کرده بود؛ به هر حال حرکاتش روی  
کندترین دور ممکن قرار داشت...

کاپشنش را از چوب لباسی گوشه اتاق آویزان کرد؛ و در  
حال بالا زدن آستین پولیورش گفت:

-بنشینید تا بگم...

اما من نشستن نمی‌خواستم؛ یک ثانیه بیشتر تعلل را هم...  
فقط می‌خواستم بدانم چه اتفاقی افتاده...  
جواب نگاه خیره و منتظرم را با یک نگاه کلافه داد...  
بعد از نگاهی طولانی، بالاخره لب باز کرد:

- به خاطر ادعاهای خانم سارا زعیم...

سارا...

-همسر اول همسرتون...

فقط یک روز تاخیر کرده بودم... آه از آن تصادف لعنتی...

-من آرادو نکشتم... اون...

- اون چی خانم؟

نگاهم را از خودکاری که به دست گرفته بود، گرفتم و به نگاهش دادم...

بی خیال سوال او، و جمله نیمه تمام خودم شدم...

- من نکشتمش سرگرد... دروغ میگه...

هنوز هم اسـمـش یادـم نمی‌آمد؛ فقط یادـم بود اولین بار  
موقع معرفی خودش، درجه‌اش را این چنین طور اعلام  
کرده بود....

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_201

@Vip Roman



نگاهم را به نگاه برنده و تیزش دوختم؛ به این امید که با  
شم پلیسی- و هوش ذاتی اش صداقت را میان چشم‌هایم  
تشخیص دهد...  
سر تکان دادم...

- نکشتم...

تنها چیزی که در آن لحظه می‌دانستم و قادر به بیان  
بودم...  
از جایش بلند شد...

- منم نگفتم که شما کشتید...

اما سارا گفته بود؛ که اگر بخوام بدقلقی کنم و دستش را  
در پوست گردو بگذارم، پشیمان خواهم شد...

- خودتون گفتید؛ پشت تلفن...

- خاطر نشان میکنم که شما به عنوان مطلع اینجا هستید... مطلعی که مشخص شده بعضی- حقایق رو از ما پنهان کرده... ولی هرگز نگفتم متهمید...

سعی کردم خودم را پیدا کنم؛ راست می گفت... این طور اگر پیش می رفتم، خودم خودم را در دردسر می انداختم...

- ولی مطمئنم که اون همچین چیزی بهتون گفته... اما من نکشتمش...

با ابروهایی بالا مانده، منتظر ماند تا با صدای بلند حرفم را بزنم...

- فکر میکنم باید یه چیز مفیدتر بگید...

تیرم به سنگ خورده بود؛ طبیعتاً... او نه حرف نگاه‌ها، که  
به مدرک‌ها استناد می‌کرد...

از میز و صندلی اش فاصله گرفت.

- یه چیز مستند...

در برابرم ایستاد؛ با پاهایی باز و شانه‌هایی صاف... سرش را  
کمی عقب برد و از بالا زیر نظر گرفت...

- یه چیزی که بتونه کمکتون کنه...

به سمتم خم شد...

- خانم خلیلی راد!

کاش آن نگاه تیز را از صورتم بر می داشت؛ و دست از زیر نظر گرفتن کوچکترین حرکاتم...

تا بتوانم کمی فکر کنم؛ اگر نه، حداقل بتوانم کمی نفس بکشم... شاید با رسیدن کمی اکسیژن به مغزم، بهتری توانستم این ترس را در وجودم به بند بکشم و در عوض به مغزم میدان بدهم برای نشان دادن خودش...

- مثلاً اینکه از کجا می دونید دیروز خانم زعیم چی گفتن به من...

-من...

تته پته هایم حوصله اش را سر برده بود؛ اما یک چیز مسلم بود... هنوز در چشمش یک متهم نبودم...

- یا اینکه چرا این موضوع که همسرتون جز شما زن دیگه ای هم داشته، رو مخفی کردید...

باید کدام دلیل از دهها دلیل را می آوردم؟ کدام دلیل برای او به اندازه کافی می توانست قانع کننده باشد؟ آن هم در حالی که هیچ کدام مستند نبودند...

-م... من...

کار او جز با سند پیش نمی رفت؛ او چیزی جز مدرک مستدل را نه باور می کرد و نه قبول...

-شما چی خانم؟

صدایش کمی بالا رفته بود؛ کمی عصبی.. و کمی هم کلافه...  
ترسیده و دست و پایم را گم کرده بودم؛ این یک واقعیت بود...

اما نگاهم را از چشم هایش ندزدیدم؛ به امید آنکه آن چشم های نافذ بی گناهی و ترس را از نگاهم بخواند...

اول باید خودم را پیدا می کردم؛ اینجا جایی نبود که با ننه من غریبم بازی بشود کاری از پیش برد؛ من هم بلدش نبودم... برعکس سارا زعیم؛ که استاد این کار بود...

برای یک بار در عمرم خواسته بودم زرنگ بازی در بیاورم... خواسته بودم با دوز و کلک پیش بروم... با آدم ها مثل خودشان تا کنم؛ ناجوانمرد و خودخواه...

و حالا اینجا بودم؛ در جایگاه متهم... یا حداقل یک مظنون... یا چه می دانم، مطلع، یا هر چه که بود...

از روز اول اگر راستش را گفته بودم، قطعاً تا حالا همه چیز تمام شده بود؛ حساب من و آراد هم می ماند به روز حساب... حداقل حالا متحمل این نگاه مشکوک و این عذاب نبودم؛ و یک سال و نیم رنج...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_202

راستش ته ذهنم، آنجا که تاریک‌ترین قسمت وجودم بود  
و غیر قابل دسترس... آنجا که گاهی عمدا دلت نمی‌خواست  
به آن سر بزنی، این روز را پیش بینی کرده بودم...

از روز اول، از همان لحظه که تصمیم گرفتم با خوی  
انتقام جوی خودم راه بیایم، می‌دانستم به اینجا خواهم  
رسید؛ اینجا که گناهکار باشم...

اما خواستم که این پنهان کاری را بکنم؛ زور آن قسمت  
خوش بین و ساده وجودم، انگار چربیده بود به زور منطق  
و وجدانم...

در ازای این همه سال سکوت و تنهایی، حق خودم  
می دانستم کمی تلافی را؛ کمترین حقم بود...

ولی دیگر تقلا و مقاومت بس بود؛ همین تجربه، همین که  
الان اینجا، در این جایگاه ایستاده بودم، بس بود برای  
فهمیدن اینکه در نهایت همانی می شد که باید...

همان طور که تا اینجا شده بود...

در نهایت هر کسی- خودش را در آینه نیات و اعمالش می  
دید؛ همان طور که آراده دیده بود... و من... و همه...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسی که هنوز هم بود را  
نادیده بگیرم...

- به هزار دلیل...



ابرو بالا داد؛ و فکش را جلو... نگاهش را باریک و نفسش  
را حبس کرد...

در نهایت دست چپش را از جیب شلوارش بیرون کشید و  
بار دیگر صندلی را نشانم داد...

-بفرمایید بشینید و یکی از اون هزارتا دلیل رو برای من  
بگید...

نگاهی به صندلی، و نگاهی به صورت او کردم... وقت عجز  
و لابه و غش و ضعف نبود؛ وقت هیچ چیز جز ثابت کردن  
حقانیت خودم نبود...

تا به اینجا به اندازه کافی از قبل آراد شکنجه شده بودم؛  
نباید می گذاشتم بیشتر از این ادامه پیدا کند... نباید  
همدست آراد می شدم در عذاب دادن خودم... حالا که او

دست از سر من برداشته بود، نباید خودم دنبالش  
می‌دویدم...

کاری که خواسته بود را انجام دادم؛ نشستم و نفس عمیقی  
کشیدم...

و او متمدانه و صبور، اجازه داد تا هر وقت که خودم  
دوست دارم و صلاح می‌دانم به حرف بیایم...

من هم خیلی معطلش نکردم...

- انتقام...

رو به جلو خم شد و انگشت‌های دو دستش را دو به دو  
جفت کرد...

-انتقام؟

نگاه از چشم‌هایش گرفتم...

- سال‌ها عذابم داد... بهم نارو زد... نگفت که منو برای چی می‌خواد... نگفت داره با من ازدواج می‌کنه که سرپوش رابطه‌ش با اون زن باشم... بهترین سال‌های عمرم کنارش تباه شد... به خاطر اون زن این کارارو باهام کرد...

سر بلند کردم...

-اینکه با من ازدواج کنه، تا سرپوش کثافتکاریاشون باشم، هم ایده اون زن بود...

چقدر گران تمام شده بود برایم وقتی این موضوع را فهمیدم؛ یکی از سخت‌ترین قسمت‌های ماجرای خودم و خودش...

- و شما تصمیم گرفتین که بکشینش؟

نگاهی که دوباره از او غافل شده بود را تند و تیز به سمتش روانه کردم...

- من نکشتمش سرگرد...

روی واکنش غلیظم تأمل نسبتاً بلندی کردم...  
این یکی را نمی گذاشتم به ریشم ببندند؛ بس بود هر چه  
که از آراد به من رسیده بود...

هنوز هم اسم او میان هرج و مرج جاری در ذهنم گم و گور  
بود...

سکوت چند ثانیه‌ای، و دوئل نگاه‌هایمان را او بود که بر  
هم زد؛ با اصلاح جمله‌ای که احتمالاً عمداً بر زبان آورده  
بود...

به گمانم به چیزی هم که می خواست رسید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_203

- تصمیم گرفتید سکوت کنید...

نورسیده بود؛ اما من سر تکان دادم به تایید...

- یعنی فقط به این دلیل سکوت کردید؟ قبول کنید یکم زیادی فانتزی به نظر میاد دلیلتون...

هنوز هم تمرکز لازم را نداشتم؛ نمی دانستم چه طور باید حرف بزنم... چه طور باید سر رشته اعتراف‌هایم را دستم بگیرم...

پس گذاشتم این مکالمه مرا به هر کجا که باید، ببرد...

- برای شمایی که از بیرون نگاه می کنید، قطعاً فانتزی، احمقانه، لوس، بی منطق و ناکافی و هزار چیز دیگه ست...

حرف زدن، از همان اول هم برای من کار راحت و خوشایندی نبود؛ بعد از ازدوایم با آراد هم حرف زدن شد یکی از روش‌هایم برای دفاع از خودم...

دنیا کریه تر از آن بود که با حرف زدن بشود رفع و رجوعش کرد...

و آدم ها آنقدر با آدم سر دشمنی داشتند که نشود با درد دل با آن ها به آشتی رسید...  
سکوت بهترین انتخاب بود؛ بی تفاوتی بزرگترین انتقام...

- فقط در صورتی می‌تونید منو درک کنید که سال‌های سال توی یه قفس از جنس طلا زندگی کرده باشید...  
مردم حسرت زندگیتونو خورده باشن و کسی ندونه که شما آرزوهاتون و جوونیتون یکی یکی و لحظه لحظه جلوی چشمتون تباه شدن... هر لحظه هزار بار تحقیر شده باشید و مجبور به سکوت بوده باشید...

لبم را زیر دندان کشیدن تا مبادا بغض کنم...

- من شما رو درک می‌کنم که نتونید منو درک کنید... و می‌دونم که نه تنها شما، که هیچ کس هرگز درک

نمی‌کنه منو... اما من به خودم حق می‌دادم که دلم  
براش نسوزه... که از پیدا نشدن قاتلش ناراحت  
نباشم...

وقتی خبر مرگش را شنیدم، خوشحال نشدم، اما...

هیچ غمی هم نیامد و روی دلم ننشست؛ و این  
غم‌انگیزترین غمگین نشدن دنیا بود قطعا...

در عوض هزاران حس عجیب و غریب را همزمان تجربه  
می‌کردم؛ نه اسیر بودم، و نه احساس آزادی داشتم... نه  
بی‌گناه بودم، و نه گناه‌کاری عذابم می‌داد... نه متعلق  
بودم، و نه سرگردان... نه شاد و نه غمگین... نه سبک  
بودم و نه سنگین...

معلق بودم؛ میان زمین و زمان... میان بودن و نبودن...



-نبودید؟!

دوباره نگاهم را بالا کشیدم؛ نگاهی که مدام می رفت و روی گل زینتی و کوچکی که روی میزش بود گیر می کرد؛ گل و گیاه‌ها را زیاد نمی شناختم، اما خوشم می آمد که در زمهریر زمستان سبز و باطراوت بود...

به راستی که آدمی در دنیای پیرامونش جذب نداشته هایش می شد...

- حقیقتاً ناراحت نبودید از مرگش؟

مکت کرد... و من فکر؛ نبودم؟ بودم؟ حالم آنقدر خراب و پیشینه مان آنقدر سیاه بود که هرگز نفهمیدم این موضوع را...

- نمی دونم...

- هیچ وقت مردد نشدید؟ عذاب وجدان نگرفتید؟  
نخواستید که بیاید و حقیقت رو بگید؟  
- هر روز... هر شب... هزاران بار...

- پس بر خلاف ادعاتون در عذاب بودید...

- نبودم... یعنی... نمی‌دونم... نمی‌خواستم که باشم...  
نباید می‌بودم...

- یعنی حتی یه خاطره خوش با این آدم نداشتید که به  
خاطر اون بخواید بیایید حرف بزنید؟

مطمئن به چشم‌هایش را زدم؛ محکم گفتم:

- حتی یکی...

تا دهان باز کرد، یادم آمد که همه خانواده عاشق و معشوق بودن ما را تایید و به آن تاکید کرده بودند...

سریع میان حرفش رفتم:

- جز وقتی که کسی - بود تا شاهد عاشقانه هامون باشه... اصرار عجیب و غریبی داشت که به چشم بقیه خوشبخت ترین و عاشق ترین زوج دنیا به نظر بیاییم...

- چرا؟

- تا کسی - نتونه حتی به مخیله شم راه بده که این آدم می تونه با کسی - جز من و جایی که من اونجا نباشم نفس بکشه... چه برسه اینکه بخواد با کسی - غیر از من روی هم بریزه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_204

ساکت بود؛ مشغول فکر کردن...

- چرا باید همچین چیزی به ذهن بقیه می‌رسید؟ چرا  
باید یه آدم برای خانواده‌ش تا این حد غیر قابل اعتماد  
باشه؟

اعتماد...

شاید اگر فقط کمی از آن در این خانواده وجود داشت ،  
اگر عمو علی فقط کمی طنابی که دور گردن بچه‌هایش  
انداخته بود را شل می‌گرفت، هیچ کس این قدر آسیب نمی  
دید؛ چه خود آراد که تمام عمرش را صرف نقش بازی  
کردن کرده بود و عمر و جوانی‌اش را احتمالا به هیچ و پوچ  
باخته بود... چه خود او که نمی‌دانست زیر پوست خانه و  
خانواده‌اش، درست زیر گوشش چه می‌گذرد و چه شبکه  
بزرگی از دروغ و حيله در جریان است...

نمی‌دانستم سارا به او چه‌ها گفته؛ اما باهوش‌تر از آن بود  
که دروغ بگوید...

به هر حال وقتی به اینجا آمده بود، قطعا می‌دانست که  
این تشنه خیلی زود از روی بوم خواهد افتاد... یقینا مثل  
همیشه دست پیش را می‌گرفت...

- مگه سهیلا...

سر تکان دادم؛ و دست...

تمرکز نداشتم؛ از طرفی از سال‌ها قبل توی ذهن من، و  
اخیراً روی گوشی‌ام اسم آن زن سهیلا ثبت شده بود...

- سارا... مگه بهتون نگفته که قبل از اینکه بخوان  
مخفیانه ازدواج کن، آراد اونو به خانواده‌ش معرفی  
کرده و گفته که عاشقشه؟

با توجه به سوالش بی اطلاع قلمدادش کردم و بدون اینکه  
منتظر جوابش باشم، توضیح دادم:

- اونا می‌خواستن ازدواج کن... پدر و مادر آراد اجازه  
ندادن اما...

اینکه سارا تقریباً ده سال بزرگتر از آراد، و مطلقه بود، برای  
عمو کفایت می کرد که مخالف ازدواجشان باشد، و ندیده،  
آن زن را رد کند...

بماند اصرار عجیب و غریب عمو به وصلت با فامیل، و  
ترسشان از غریبه...

- شما به چیزایی که ممکنه اون به من گفته باشه، کار  
نداشته باشید... من می خوام هر چیزی رو که می  
دونید، بگید...

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت...

- این بار صادقانه و تمام و کمال..

به جای جواب دادن سری که پایین افتاده بود را تکان  
دادم...

صدایش را که شنیدم، سر بلند کردم...

- من بازم دلیل این همه عدم اعتماد رو نمی فهمم...  
اینکه آراده این همه سفت و سخت مراقب رفتاراش  
بوده باشه... خیلیا ممکنه توی یه برهه خاص از  
زندگیشون به کسی علاقه مند بشن...

راست می گفت و حق داشت؛ من هم علارغم اینکه در آن  
خانواده بزرگ شده بودم، تا قبل از ازدوایم، هیچ  
نمی دانستم تا چه حد عدم اعتماد در آن خانه جریان  
دارد...

- من اون موقع سال آخر دبیرستان بودم، سرگرم درس  
و مشق خودم... کنکور رو پیش رو داشتم، و تو زمینه  
ورزشی پیشرفتای خوبی رو شروع کرده بودم...

شانه انداختم...



- حسابی سرگرم کارای خودم بودم و تلاش برای پیشرفتای بیشتر... موفقیتای بیشتری می خواستم و به کم هم قانع نبودم... برای همین خیلی درگیر مسائل دیگران نمی شدم... اما یادمه که به این راحتیا نبود هیچ چیز... یادمه بابا هم درگیر مشکلاتشون شده بود... نه عمو کوتاه میومد، نه آراد حاضر بود دست از سهیلا...

دیگر کم کم کلافه ام می کرد تلوتلو خوردن میان دو اسم برای یک نفر...

- یعنی سارا...

- هر طور که راحتید صداش کنید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_205

سر تکان دادم...

- آراد ازش دست نمی کشید... خیلی تلاش کرد که  
بشه... اما عمو علی حرفش یکی بود...

موضوع تا جایی کش اومد که آراد خواست بدون داشتن  
موافقتشون ازدواج کنه... عمو هم گفت از ارث محرومش  
می کنه...

نفسی گرفتم و لب تر کردم...

- از اونجایی هم که حرفشون یکی بود، و در اصل آراد  
برای باباش کار می کرد و چیز زیادی نداشت، این آراد  
بود که مجبور شد کوتاه بیاد...

شانه انداختم:

- که این ظاهر ماجرا بود... ولی در اصل، و پنهانی کار  
خودشو کرده بود...

لب کج کردم...

- سر این موضوع هم عمو تا مدت ها به آراد شک  
داشت... باور نمی کرد به این راحتی تونسته باشه اون  
عشق تند و تیزو فراموش کنه...

نگاهش کردم...

- و خب با یه زمان بندی فوق العاده، از من آتو گرفت و  
با پیشنهاد سهیلا مجبورم کرد باهاش ازدواج کنم تا  
عمو علی ذره بینشو از روی اون برداره...

مکث کردم و منتظر ماندم تا او از آن آتو بپرسد؛ که گفتن  
از آن برایم به سان مرگ سخت بود و نیازمند یک هندل  
قوی... یکی که وادارم کند به گفتن...

کاش نمی پرسید... هر چند که من هم مثل سهیلا خوب  
می دانستم که صدای این تشت گوش همه مان را کر خواهد  
کرد...

دو روز قبل، قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، با خودم  
عهد کرده بودم همه چیز را بگویم و دیگر نه فکر آبرو بکنم  
نه اینکه چه کسانی این وسط ممکن است درگیر شوند...

فقط می خواستم انگشت در حلقم بکنم و این حناق چند  
ساله را بالا بیاورم... بعدش اگر می مردم هم دیگر ملالی  
نبود...

اما حالا می دیدم که عمل کردن به قول و قرارها مرد  
می خواست و دل شیر...

دوتا چای خواست و تلفن را قطع کرد...

- گفتید آتو...

مرحله سخت ماجرا...

سر تکان دادم...

- یکی دیگه از اون هزارتا دلیم...

می دیدم که مکث های زیادم کلافه اش کرده... اما اگر حرف  
زدن در این مورد راحت بود برایم، که سال ها به این عذاب  
تن نمی دادم...

- کدوم آتو؟ مگه چی کار کرده بودید که نتونستید مانع  
ازدواجی که نمی خواستید بشید؟

- سادگی...

ابرو پرانند...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_206

سرم را پایین انداختم...

مرد چغری بود؛ آدم دلش نمی‌خواست نقطه ضعف‌هایش  
را نشان دهد...

هر چند که او برای فهمیدن احوال آدم‌ها و رازهایشان  
منتظر اجازه نبود...

-بچه بودم... سرم تو لاک خودم...

با یک نفس عمیق آن غده هزار ساله را عقب راندم...

می فهمیدم که او یک غریبه است و تنها چیزی که می خواهد بشنود، حقیقت ماجرا، بدون اضافه گویی است؛ اما من نیاز داشتم خودم را، و سادگی آن روزهایم را، و حماقت های بعد از آنم را توجیه کنم؛ من همه ی عمر، همه چیز را در ذهنم دوره و در قلبم احساس کرده بودم... و حالا از شانس بد، وقتی برای اولین بار، با صدای بلند داشتم از دردهایم می گفتم، یک غریبه ی بد بین و زمخت پیش رویم نشسته بود...

نگاهش کردم...

- آدم دیگرانو با ترازوی خودش محک می زنه... من چه می دونستم وقتی من سرمو انداخته بودم پایین و درسمو می خوندم، بقیه داشتن دوز و کلک مشق می کردن؟



هنوز هم ترس داشتم؛ اگر باور نمی کردند که آن عکس ها همه کذایی و آن بوسه یک خفت گیری ناجوانمردانه بود چه؟

هنوز، بعد از این همه سال، که مطمئن بودم نه دیگر آرادی هست که تهدیدش را عملی کند و آن عکس ها را نشان بابا بدهد، و نه شاهان آن شاهان جوان است که بترسم از انکارهایش، و از اینکه بخواهد مرا هم با خودش پایین بکشد، فقط از تصور اینکه بابا بعد از شنیدن چنین چیزی چه حالی پیدا می کند، همه تنم به عرق می نشست...

هر آن منتظر بودم مرد پیش رویم که شناخته بودم، لب به اعتراض باز کند و بخواهد که بدون حاشیه پردازی بروم سر اصل مطلب؛ اما در کمال صبوری نشسته بود و گوش می داد... با دقت و توجه...

به شکل عجیبی صبور و آرام شده بود؛ و این بیشتر از آن که آرامم کند، باعث تشویش بیشترم می شد...

- چند تا عکس به دستش رسید که اونا رو کرد بهانه تا  
هر باجی که می‌خواد ازم بگیره...

- عکس؟

حس‌هایم... اتفاق‌ها... تنی که هنوز درد داشت... خاطرات  
گذشته...

همه چیز در ذهنم تبدیل به یک دیگ آش شله قلمکار  
شده بود... همان قدر در هم ریخته و غیر قابل تفکیک... و  
این اتفاق توضیح دادن را حسابی سخت می‌کرد..

- عکس من با پسر عموی خودش...

چشم بستم...

- شاهان...اونم وقتی که هنوز با شیما نامزد بودن...

چشم باز کردم...

- خواهر آراد...

نگاهش اما همان نگاه گذشته بود؛ متمرکز و هوشیار...  
صورتش را با دقت زیر نظر گرفته بود...

-شاهان... یکی از کسانی که بهش شک داشتم...

با سر تاییدش کردم...

در مورد او زیاد پرسیده بود... از روابطش با آراد... از  
دشمنی یا کینه‌ای احتمالی بینشان...

ادعای دیگران، مبنی بر از بین رفتن یک باره صمیمیتشان بعد از به هم خوردن نامزدی، و دور شدنشان از هم، آن هم در حالی که روابط خانوادگی بعد از چند ماه شکل سابق را به خودش گرفت، دلیل شکی بود که به او داشتند...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_207

همه این دوری را گذاشتند پای بر هم خوردن نامزدی شاهان و شیما، چون آراد مخالف وصلت آن دو بوده...

اما بعدها فهمیدم که اراد هم از علاقه شاهان به من خبر داشته...

ولی به هر حال شاهان همان سال تمام شده بود؛ بعد از گند زدن به سرنوشت من...

هیچ کس نفهمید این قطع رابطه، به خاطر آن عکس‌ها و بخصوص این علاقه اتفاق افتاده...

این‌ها را من هم تا چند وقت پیش نمی دانستم...

-باهش رابطه داشتید؟

به یک باره چنان سر بلند کردم که حس کردم مغزم توی سرم تکان خورد...

-نه...

محکم و دلخور گفتم؛ آن قدر دلخور، که انگار که او  
حقیقت را می داند و چنین سوال بی پروا و مسخره‌ای را می  
پرسد...

بعد از چند لحظه، و بعد از نگاه عمیق و طولانی‌اش به  
حرکتی که کرده بودم، به اجزای صورتم، و به چشم‌هایم،  
یادم افتاد که با یک مرد طرفم؛ مردی که بی پروا و بی  
حاشیه پردازی، مستقیم‌ترین و رک‌ترین سوال ممکن را  
پرسیده بود...

این بار دویدن خون به صورتم بود که باعث شد سر پایین  
بیندازم...

- پس چی؟

چشم بستم و جان‌کندم برای گفتن...

-اون عکسا...یعنی... یه بوسه بود فقط...

فقط خدا می‌داند برای منی که حتی با غزال هم در مورد این مسائل صحبت نمی‌کردم، چقدر مرگناک بود گفتن این جمله...

غزال همیشه می‌گفت آن قدر در این زمینه یبسم و خودم را پشت پرده حرمتی نالازم قایم کرده‌ام که به عنوان خواهر بزرگتر اوست که از من خجالت می‌کشد که بخواهد برای عوض کردن حال و هوایم هم که شده، گاهی جوک بالای هجده برایم بفرستد...

-به نامزدش گفته بود که اونو دوست نداره، و از اولش منم ریش من بوده... البته شیما به من این‌طور گفت... منم رفتم سر وقتش تا ازش حساب پس بگیرم که...

برای ادامه‌ی جمله، شانه انداختم و ساکت شدم...

- که چی؟

انتظار داشتم او که بالاخره توانسته بودم نام فامیلش را از میان اطلاعات آشفته ذهنم بازیابی کنم، با این حرفه‌ای که دارد، و با ذکاوت ذاتی اش بقیه‌ی ماجرا را خودش فهمیده باشد....

اما نگاه منتظرش می‌گفت که مجبورم مو به مو آنچه را که سال‌ها عذابم داده، به زبان بیاورم...

با نوک انگشت هایم پیشانی دردناکم را لمس کردم...

-منو بوسید....

ابرو بالا داد؛ معذب‌تر شدم...



حقیقتاً این موضوع چیزی نبود که بشود در موردش با یک  
مرد غریبه صحبت کرد؛ حداقل برای من که خود خود  
عذاب بود...

- یعنی یه کاره گرفت و بوسیدتون؟

ولی انگار برای او حرف زدن از این مسئله آنقدر عادی  
بود که اگر نفر سومی در این اتاق بود و به زبان ما ناآشنا،  
گمان می کرد او از یک موضوع به غایت عادی، چون آب و  
هوا، یا رنگ در و دیوار اتاقش حرف می زند...

- یه کاره و دوکاره شو نمی دونم... اما این کارو کرد جناب  
پورایمان...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_208

از لحن مشکوکش خوشم نیامده بود؛ و این خوش نیامدن  
را در لحنم نشان دادم... بدون فکر و بدون تصمیم  
قبلی....

اما ظاهراً برای او، خوش آمدن و خوش نیامدن حرفش  
برای من اهمیتی نداشت و اولویتش، و حتی تنها دغدغه  
اش رسیدن به حقیقت ماجرا بود؛ که بی توجه به دلخوری  
عیان من دوباره پرسید:

- یعنی چی خانم؟ بالاخره یه حرفی، کاری، یه حرکتی از شما سرزده که این کارو کرده یا نه؟ مگه اینکه دیوانه یا مریض بوده باشه...

تند حرف نزد... این را هم درک می کردم که ذات حرفه اش این است؛ شک کردن به همه کس و همه چیز...

او فقط داشت کارش را می کرد...

اما من صدای شکستن قلبم را با گوش های خودم شنیدم...

و البته که ترس از آینده آمد و بساطش را در قلبم پهن کرد...

همین یک سوالش بس بود برای اینکه من حساب کار خودم را بکنم؛ آن هم با آدم‌هایی که بزرگترین استعدادشان پیش داوری بود و سوءظن به عالم و آدم...

- من فقط رفتم تا باهاش حرف بزنم... رفته بودم واسه دعوا در اصل... اما اون بود که دست پیشو گرفت تا پس نیفته... نفهمیدم از چی و چرا پر بود، اما بود... دو سه تا دری وری تحویل داد و چندتا تیکه انداخت... منم تهش دیدم که قرار نیست باهاش به نتیجه برسم، خواستم برگردم، که...

خدا را شکر که این بار بقیه ماجرا را او تعریف کرد:

- خفتون کرد و بوسیدتون...

لب و دندان به هم فشردم و سر تکان دادم...

- و همون لحظه یکی از راه رسیده بود که از این صحنه  
عکس بگیره؟

متوجه شدم که این سوال را از سر دانستن، و زیر سوال  
بردن اطلاعاتی که می دادم، پرسید...

حق دادم و خودم را به آن راه زدم... سر تکان دادم در رد  
کردن چیزی که می گفت...

- عکس درست از لحظه اولی که ما به هم رسیده  
بودیم، گرفته شده بود تا آخرین لحظه...

نگاه به نگاهش دوختم...

- و به شکل واضحی مغرضانه و غلط انداز...

-یعنی چی غلط انداز؟

شانه انداختم و نگاهم را پایین کشیدم؛ تا آن گل قهرمان...

سعی کردم بار دیگر آن عکس ها را به یاد بیاورم...

- به شکل عجیبی تو هیچ کدوم از اون عکسا من ناراضی  
یا عصبانی نبودم... یا ناراحت... یه تعداد عکس  
گلچین شده رسیده بود دست آراده... و من هر چه  
قدر آیه و قسم آوردم، اون باورم نکرد... البته خب  
بعدها من فهمیدم که حق داشته باور نکنه...

- حق داشته؟

- فکر کنم که این طوره... حداقل من حق دادم بهش...

در باور نکردن خودم این حق را داده بودم؛ و نه به خاطر  
بلاهایی که عمری بر سرم آورد...

- چرا؟

- بعدها که بیشتر باهاش آشنا شدم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

@Vip Roman

#پارت\_209

جمله ام را ویرایش کردم:

- با روی واقعیش یعنی.. با خودم به این نتیجه رسیدم که آدمی که خودش یه عمره که داره دروغ میگه و فیلم بازی می کنه تا خود واقعیش رو، خواسته های واقعیش رو و ذات خودش رو پنهون کنه، حق داره باور نکنه دیگران رو و بهشون سوءظن داشته باشه... اونم وقتی مدرکی به اون تمیزی دستش بود که گفتم... همون طور که گفتم، آدم اطرافیانو با ترازوی خودش محک می زنه... و اون آدمی بود که یه عمر مجبور شده بود برای رسیدن به خواسته هاش و داشتن خر و خرمای همزمان، تظاهر کنه...

- کار شاهان بود اون عکسا؟

سر تکان دادم...



-نه... منم اولش به اون شک کردم... ولی بعدش فهمیدم  
کار شیما بوده...

این بار منتظر سوالش نماندم؛ خودجوش اضافه کردم  
که:

-به هر دومون یه دستی زده بود... البته نه به نیت گرفتن  
اون عکسا... خواسته بود ما رو به هم نزدیک کنه تا  
خودشو نجات بده... و خب اون موقع ها کله شاهان اون  
قدر داغ بود که خودش نزده می رقصید.

- چه جور یه دستی ای؟

- به من گفت که شاهان گفته منو دوست داره... به  
اونم گفته بود که من بهش علاقه دارم... در صورتی  
که هیچ کدوممون این کارو نکرده بودیم... اون فقط  
یه تیر تو تاریکی انداخته بود... و خب تیرشم به هدف

نخورد... اما عدل رفت و خورد به یه هدف دیگه...  
شایدیم یه هدف بهتر...

- و اون هدف؟

- وقتی که من رفته بودم با شاهان حرف بزنم، امید اون  
دور و بر بود... متوجه ما می‌شه و تعقیبمون می‌کنه... و  
اون عکسارو گرفته...

- اینارو از کجا می‌دونید شما؟

- با کنار هم گذاشتن یه سری پازل...

- پازل؟

- اون عکسارو شاهان به آراده بود... بهش گفته بود کلاهتو بذار بالاتر... خواهرت و دختر عمهت تبانی کردن و منو بازی دادن تا بتونن این آتورو از من بگیرن تا پا پس بکشم... ولی من هرگز این کارو نکرده بودم... همون روزا رفتم سراغ شیما تا ببینم چرا باهام این کارو کرده...

لبم به زهرخند کوچکی کش آمد...

-گفت مجبور بوده...

تصمیم گرفته بودم تا جایی که می‌توانم مانع زیر سوال رفتن رابطه شیما و امید شوم...

نه به این خاطر که ذره‌ای از آنها نزد من خاطری مانده بود...

و نه به این خاطر که دینی به او داشتم؛ که اگر دینی هم بود، او خودش همه را ذره ذره از دماغم آورده بود...

فقط به خاطر بچه ای که در رحم داشت و شرایط  
حساسش می خواستم این کار را بکنم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_210

اما انگار هیچ گریزی نبود؛ این وسط قرار بود دست همه  
رو شود...

- شیما قبل از نامزدی با شاهان، با امید آشنا شده بود... اونو دوست داشت...

همه رازهای خانوادگی برملا می شد؛ چیزی که قطعا به مذاق عمو خوش نمی آمد...

- اما این جور آشناییا و علاقه ها تو خانواده ما نه رسمیت داره، نه مقبولیت... شیما فقط تونست بگه که مخالف اون ازدواجه، اما نتونست بگه چرا.. ولی طبق معمول، نه عمو علی با دل شیما راه میومد، نه شاهان پا پس می کشید... از وقتی آراد حاضر شده بود به خاطر محروم نشدن از ارث دست از سهیلا بکشه، محرومیت از ارث تبدیل شده بود به یه راهکار خانوادگی تو فامیل برای گرفتن باج از بچه ها... و خب خاصیت یه عمر تو رفاه زندگی کردن و سختی نکشیدن که شاید آدمو منفعل و ترسو می کنه از آینده ی پشتوانه... شاهانم برای از دست ندادن ارث، حاضر نبود پا پس بکشه... بخصوص که شیما رفته بود و عدل به خود شاهان گفته بود که یکی دیگه

رو دوست داره... اونم بیشتر از قبل سر لج افتاده  
بود... تا جایی که حتی بعد از خودکشی- سوری شیما  
هم حاضر نشد کوتاه بیاد...

شانه بالا دادم و توضیح دادم:

- شیما برای اینکه میزان نخواستنش رو به باباش و  
شاهان برسونه، دست به خودکشی- زد... عمو علی  
ترسید... کوتاهم اومد... اما شاهان نه... سر لج افتاده  
بود.. شیما که خیلی اتفاقی یه برگ برنده درست و  
حسابی گیرش اومده بود، منو قربانی کرد... اون عکسا  
رو گلچین کرد و باهاشون شاهانو تهدید کرد که می رم  
به همه می گم با غوغا رو هم ریختید... چون اگه یه  
درصد احتمال اینکه پدرشاهان تو قضیه ی پس دادن  
نامزدی کوتاه بیاد وجود داشت، سر این قضیه که با  
آبروی یه دختر، اونم یکی از فامیل بازی کرده، اونم  
وقتی اسم خودش رو یکی دیگه بوده، کوتاه نمیومد...

-از کجا مطمئنید که تو اون جریان خود شاهان دست نداشته؟

روی دور حرف زدن افتاده بودم؛ با تمام توان آماده بودم تا به تک تک سوالاتش مو به مو جواب بدهم...

اما با این سوالش، دهان آماده به جوابم را بسته نگه داشتم و به فکر فرو رفتم؛ گذشته را دوره کردم...

سر بلند کردم...

- نمی دونم... ولی لزومی نداشت این کار... اونم وقتی پای خود شاهان گیرتر از من بود... وگرنه بدون دردسر و این جنگولک بازیا نامزدی رو پس می داد...علاوه بر اون...

تردید داشتم گفتن این موضوع لازم، یا درست باشد...

- علاوه بر اون؟

جوابم دادم طول کشید؛ هر چند دیر، اما دودوتا چهارتا می کردم...

در نهایت هم به این نتیجه رسیدم که بر سر عهدم با خودم وفادار بمانم، بهتر است...

لعنت فرستادم بر دهانی که بی فکر باز شده بود و لب تر کردم...

- چند وقت پیش شاهان رو ملاقات کردم من...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست



#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_211

شبى كه او را ديدم، تاريك بود و سرد...

آخرين كلاسّم را با شاگرد كم سن و سال و پرجنب و جوشم  
تمام كرده بودم؛ با استعدادترين شاگردى كه اين روزها زير  
دستم بود و انگيزه ام را براى تربيت كردنش بالاتر مى برد...

دخترى كه حسابى رسم را مى كشيد...

-شب بخير غوغا جون... خسته نباشى عزيزم...

-شبت بخیر... زودتر برو تو ماشینت تا یخ نزدی... دفعه بعدم نبینم این همه کم لباس بپوشی...

خودم چندلا لباس به تن داشتم و از رویش هم گرم‌ترین کاپشنی که داشتم را پوشیده بودم، اما هنوز هم احساس می‌کردم از پس مراقبت از عضله‌هایی که تا نیم ساعت پیش حسابی تحت فشار و به عرق نشسته بودند بر نمی‌آیند...

یکی از ایرادهایش بود که دوست داشت زیبایی اندامی که ساخته بود در چشم باشد؛ لباس کم می‌پوشید و این برای من غیر قابل درک بود...

اما این هوا سر شوخی با کسی - نمی‌شد؛ آن هم بعد از تمرین سنگینی که امروز کرده بودیم...

- چشم... شمام مواظب خودت باش عشق من...

تحت هیچ شرایطی انرژی و نشاطش را از دست نمی‌داد؛  
حتی با تشری که یک ساعت پیش به او زده بودم هم این  
اتفاق برایش نیفتاده بود...

بارها گفته بود که می‌خواهد شبیه من باشد؛ ولی کاش  
می‌دانست گاهی چقدر دلم می‌خواست مثل او باشم... از  
ته دل شاد و این قدر قوی... با کمری که زیر بار بدهی به  
خودم خم نباشد... پر از ترس... انباشته از حقارت...

بوسه‌ای روی هوا برایم فرستاد و راهش را به سمت  
ماشینش کج کرد...

با تمام توان می‌خواست یاد بگیرد و هر برنامه جدیدی که  
برایش تدوین می‌کردم، باید جز به جز هر حرکت را برایش  
توضیح می‌دادم که روی کدام عضله‌اش تاثیر می‌گذارد...

هر دو کتاب خودم، و چند کتاب دیگر در زمینه مهندسی  
عضلات را خوانده بود و هنوز سوال زیاد داشت برای  
پرسیدن...

پر استعداد و پر تلاش، باهوش و مودب بود؛ و مهم تر از  
همه، بدن پر قدرت، و استایل مناسبی برای بدنسازی  
داشت... یعنی دقیقا همان کسی- بود که باید؛ کسی- که مرا  
ترغیب کند برای کار کردن...

اما گاهی خسته ام می کرد؛ زیادی شیفته‌ی من بود و بارها  
گفته بود که دوست دارد ده سال دیگر، در سی سالگی اش  
شبیه من باشد...

امشب هم گفته بود:

- کی بشه منم شبیه شما بشم غوغا جون...

هر بار که این جمله را می شنیدم، تک تک نقطه ضعف  
 هایم پیش چشمم صف می بستند... آن ها که با دویدن  
 های طولانی و خستگی های مفرط سعی می کردم بهشان  
 فکر نکنم...

کلافه از تکرار هزاربارهی این جمله، گفته بودم:

- صبری و تداوم آيسان... صبری...

من روی صندلی دستگاه جلوران نشسته بودم، و او رو به  
 رویم ایستاده بود برای استراحت میان دو ستش؛ بعد از  
 یک سال آن قدر پیش رفته بود که خودم هم تمرین هایم را  
 نگه می داشتم تا آخر وقت با او ورزش کنم...

- یه بدن بی نقص... دانش زیاد... جذبه... قدرت...  
 موفقیت... موفقیت... قسم می خورم که یا می میرم  
 تو این راه، یا می شم یه غوغای دیگه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_212

چنان این خصوصیات را پشت سر هم ردیف می کرد که فکر می کردم در مورد یک غوغا، در نقطه دیگری از جهان حرف می زند؛ غوغایی که سکوی اول المپیک را تجربه کرده و در زندگی شخصی- اش هم وقتی سرش را روی بالشت می گذارد، بدهی هایش به خودش را مرور نمی کند...

توجهی نکردم و مشغول شمردن شدم...

ابدا توجهی به این بی توجهی نکرد... آرام و قرار نداشت؛  
دستش را با هیجان تکان داد و کمرش را خم کرد...

- آخه اسمتم بی نظیره خب... وای غوغا واقعا که  
غوغایی... مگه می شه یه آدم این قدر همه چی تموم  
باشه؟

خیلی دلم می خواست یک روز بنشانمش پیش رویم، و از  
زندگی ام برایش بگویم ببینم باز هم می خواهد من باشد یا  
نه؛ یک هیچ مطلق که از خودش فرار می کرد... با ساختن  
تمام آن چیزهایی که او شمرده بود...

- آب بخور این قدر حرف نزن... نمی ذاری تمرکز کنم...  
بخوای این قدر حرف بزنی از جلسه بعد تمرینهای  
خودمو یه تایم دیگه انجام می دم آيسان...

برایش افتخار بزرگی بود که باهم تمرین می کنیم، به هیچ  
عنوان حاضر نبود این افتخار را از دست بدهد...

دمغ شد و با ذکر یک « فقط حیف که گاهی بداخلاق  
می‌شی » سراغ بطری آبش رفت...

بقیه تمرین را هم سکوت کرد تا مبادا افتخار همراهی مرا از  
دست بدهد...

اما حالا انگار هیچ از آن حال و هوا را یادش نمی‌آمد که  
بوسه ای روی هوا برایم فرستاد و در حال تکان دادن  
دستش، راهش را به سمت ماشینش کج کرد...

گفته بود « فقط حیف که یکم بداخلاق » و نمی‌دانست  
فقط یکم نیست و بدعشق ترین آدمی هستم که لااقل  
خودم می‌شناسم؛ وگرنه وقتی ته دلم لذت می‌بردم از این  
همه پرانرژی و پر انگیزه بودنش، باید کمی، فقط کمی از  
حالش

به من هم سرایت می‌کرد...

اما نمی‌کرد...



کوله پشتی و کیف لپتاپ را روی صندلی عقب گذاشتم و دست بردم برای باز کردن در جلو که دستم روی دستگیره خشک شد با دیدن مردی که پیش رویم ایستاده بود...

آن طرف ماشین ایستاده بود...

با دست‌هایی که در جیب کاپشن چرم کوتاهش گذاشته بود، تماشا می‌کرد...

این که این وقت شب یک مرد در حیات باشگاه باشد، هیچ عجیب نبود؛ ساختمان دوقلو فقط چند متر با اینجا که مختص بانوان بود فاصله داشت و همه ماشین‌هایشان را یک جا پارک می‌کردند...

اینکه شاهان باشد آن مرد، عجیب بود...

دست‌هایش را از جیب هایش بیرون کشید و ماشین را دور زد...

-سلام...

گذاشتم ابروهایم بالا بروند و او تعجبم را در لحن کش دارم هم ببیند...

-سلام...

- خسته نباشید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_213

می دانستم که جواب منفی ام را عموعلی همان موقع ابلاغ کرده؛ ترجیح می دادم به این احتمال فکر کنم که برای ورزش کردن آمده...

هر چند که نه ساکی روی دوشش می دیدم و نه قصدی در حالات و چشمهایش مبنی بر این احتمال...

- با شما کار داشتم...

سرم را پایین آوردم...

- بفرمایید...

نگاهی به دور و برمان کرد؛ منتظر ماند تا دو مرد جوان از کنارمان عبور کنند...

اما آن ها به ما که رسیدند، توقف کردند؛ مرد قد بلندتر بود که مرا مخاطب قرار داد...

- سلام خانم راد، خوب شد دیدمتون...

-شب بخیر خانم...

- ممنون... خسته نباشید آقایون... بفرمایید؟

- می خواستم در مورد برنامه باهاتون حرف بزنم اگه وقت داشته باشید...

به چهره جوانش خیره شدم؛ چهره اش را به یاد داشتم...

- با آقای علوی کار می کنید درسته؟

- درسته... برنامه جدید می خواستم...

ابرویم را خاراندم و سعی کردم برنامه کاری پنجشنبه ام را به یاد بیاورم...

- برنامه غذایی هم داشتید درسته؟

- بله...

- لطفا پیام بدید به منشی— تا یه وقت برای پنجشنبه هفته بعد براتون بذاره... این هفته فکر می کنم پر باشم... به علاوه دکتر سروش هم نیستن این هفته...

سر تکان داد و کمی هم بالا تنه اش را خم کرد...

- حتما... چشم... عذر می خوام وقتتونو گرفتم...

متعاقبا سرم را برایش خم کردم...

- خواهش می کنم... شب خوش...

- شب شما هم خوش... خسته نباشید...

رفتندشان را تا چند قدم نگاه کردم و نگاه گرداندم به سمت  
اویی که تمام مدت به مکالمه مان گوش داده بود...

با چشم آن دو را تعقیب می کرد؛ آن قدر که از ما دور و به  
آزرای سفید رنگ نزدیک شدند...

سر که چرخاند، نگاه مرا که منتظر دید، مکث کوتاهی کرد  
و بعد به حرف آمد...

- می‌شه بریم یه جا که بشه با هم حرف بزنیم؟

کمی فکر کردم؛ و اطراف را نگاه...

- در مورد؟

- می‌گم بهتون... اما نه تو این سرمای تیز... نمی‌خوام باعث  
دردسرتون بشم...

موافق بودم با قسمت دوم جمله‌اش...

-بفرمایید بریم دفتر من...

با دست به ساختمان کوچکی که دفتر مدیریت در آنجا بود  
اشاره کردم...

سر تکان داد...

- منظورم یه جای دنجه... یه جا که بشه یه چیزیم  
خورد...

نگاهش کردم...

حقیقتاً فکر می‌کرد با پیشینه درخشانی که داریم، راه می  
افتم و با او به رستوران یا کافی شاپ می‌روم؟

- می‌دونم خسته‌اید... و من مزاحمتون شدم... اما خب  
باید باهاتون حرف بزنم... لااقل اجازه بدید دور بشیم



از این فضا، و من بتونم عذاب وجدان مو با دادن یه  
فنجون قهوه بهتون کم کنم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_214

موقع حرف زدن بخار غلیظی از دهانش خارج می شد. زیر  
نور پروژکتورهای زمین چمنی که پشت سر من بود هم  
می شد روی موهای سیاه و براقش که رو به بالا و به شدت  
مرتب فیکس شده بود، شبنم های ریزی را دید...

- قول می‌دم زیاد وقتتونو نگیرم...

شاید یادش رفته بود آن شب و آن بوسه را؛ که حالا این  
طور مودبانه و آقاطور حرف می‌زد.

دوم شخص جمع خطابم می‌کرد؛ در حالی که هنوز تک  
تک حرف‌هایی که زده بود را به یاد داشتم... و بلایی که بر  
سرم آورد را...

لب به دندان گرفتم...

نگاهی به سمت سالن آقایان انداختم...

- مشکلی پیش اومده؟

احتمالا من هم همان غوغا نبودم که با زانو به تنش زده و گریخته بودم؛ وگرنه حالا هم باید یک سیلی به آن ضربه اضافه می کردم و راهم را می گرفتم و می رفتم دنبال کارم...

باید مرده و زنده این مرد برایم فرق نمی داشت...  
نه اینکه از مشکل احتمالی، که ته ذهنم می دانستم چیست، پرسم...

- نه همه چیز روبه راهه... فقط می خوام باهاتون حرف بزنم...

معذب و با احتیاط اضافه کرد:

- اگر لطف کنید و کمی از وقتتون رو به من بدید...  
همچنان چیزی جز یک نگاه پوکر نداشتم که به او بدهم...

ناامیدی را می شد زیر نور پروژکتورها، و در نی نی چشم هایش دید؛ اما دست از تلاش بر نداشت...

- خواهش می کنم...

همه التماسش را به چشم هایش ریخته بود؛ اما من هنوز هم دلیلی برای برآورده کردن خواسته اش نزد خودم نمی یافتم...

- حرفام مهمن غوغا خانم... لطفا...

کنجکاوی ام در مورد چیزهایی که قرار بود بشنوم آن قدر بالا نبود که بتواند به عنوان یک اهرم فشار روی آن حساب کند؛ حقیقتا میان بلبشوی زندگی خودم، جایی برای نگرانی برای کسی- که روزی در حد یک دشمن خونی مرا از خودش متنفر کرده بود، نبود...

خونسرد و البته از سر اجبار جوابش را دادم...

- کسی - بهتون گفته دفتر من فقط جای حرفای  
غیرمهمه؟

زبانم تلخ شده بود؛ و نمی‌چرخید برای صدا زدن اسمش...

نیم قدمی به سمتم برداشت، تا فاصله میانمان نیم قدم  
شود...

-لطفا غوغا...

نگاهم را تا چشم‌هایش بالا کشیدم؛ و قطعا زبان نگاهم هم  
به تلخی زبان تنم بود که نگاهش را دزدید...

تا چند لحظه‌ی پیش خانم بودم و شما...

« خانم » را با مکث چشم گیری چسباند ته اسمم...  
نگاهم را برنداشتم...

بالاخره جرأت کرد تا نگاهش را دوباره به سمت چشم هایم  
برگرداند...

-خیلی وقته دل دل می کنم برای گرفتن وقتتون... چندبارم  
تا اینجا اومدم، اما نتونستم خودمو نشون بدم... دیشبم  
همین طور... اینجا بودم...

سر چرخاند. با دست به در بزرگ و نردهای ورودی اشاره  
کرد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_215

اونجا... پشت اون در ایستاده بودم... اما شما اونقدر دیر  
وقت و خسته از اون در زدید بیرون و اونقدر تو خودتون  
بودید که با وجود اینکه من برای اولین بار دلمو به دریا زدم  
و اومدم جلو، منو ندیدید اصلا...

نمی دانستم چه کسی به او گفته بود امشب کمتر از دیشب  
خسته ام...

اما دو چیز را خوب می دانستم...

من فردا هم قطعا به اندازه امروز خسته بودم؛ و شاید حتی بیشتر... این روتین زندگی من بود... غیر قابل تغییر... و تنها راه کارم برای دوام آوردن زیر بار دغدغه‌ها...

و او اگر بارها اینجا آمده بود، اگر دیشب دل به دریا زده و جلو آمده بود و من ندیده بودمش، و هنوز اینجا بود، مسلما اگر امشب هم موفق نمی‌شد حرفش را بزند، فردا هم می‌آمد... و فرداهای دیگر...

با انگشت اشاره به سمت اشاره کرد...

- همین هودی تنتون بود اتفاقا...

نشانی می‌داد تا باورش کنم؛ در صورتی که حتی لحظه‌ای به ذهن من خطور نکرد که شاید دروغ بگوید... بی‌اعتمادی...



دست از نگاه کردن به چشم‌هایش برداشتم؛ چشم‌های  
راسخ و منتظرش...

سر تکان دادم؛ به نشانه موفقیت... اما با زبانم پس  
راندم...

- باید بگم از دیشبم خسته ترم و وقت چندانی ندارم...

تند و با عجله جوابم را داد؛ با لحنی پشیمان...

- معذرت می‌خوام اذیت شدید... پس بذاریمش...ب...

میان حرفش رفتم:

- نمی‌رسه اون روز...

دهانش نیمه باز و خالی از صوت ماند. رنگ از نگاهش  
پرید...

- اون روزی که من کمتر از امروز خسته باشم، یا بیشتر  
وقت داشته باشم، نمی‌رسه... پس لطفاً به جا همین  
نزدیکی‌ها بریم...

سر تکان داد؛ زندگی را به چشم‌هایش برگردانده بودند  
انگار...

- به کافه کتاب دنج و آروم همین نزدیکیا هست که من  
زیاد می‌رم اونجا... فکر کنم شمام دوستش داشته  
باشید...

با خودم فکر کردم که مگر چقدر مرا می‌شناسد، یا اینکه در  
کدام زمینه شانس و فرصت هم‌نظر بودن را پیدا کرده‌ایم  
در زندگی، که چنین فکری کرده...

اما یک ربع بعد، در دل اقرار کردم که درست فکر کرده که ممکن است من فضای دنج این کافه کتاب را دوست داشته باشم...

کتاب‌ها و گلدان‌های کوچک و بزرگ و بوی قهوه احاطه‌مان کرده بودند...

فضای سنتی کافه تاریک نبود؛ و این یک حسن بود از نظر منی که تاریکی را دوست نداشتم... نور ملایم دوست داشتنی‌ای داشت و صدای محزونی از یک گرامافون پخش می‌شد...

و از همه مهم‌تر «سیدراتها» روی میزی بود که برای نشستن انتخابش کرده بودیم...

فضا آن‌قدر گرم نبود که من بخواهم لباسم را سبک کنم؛ و این هم یک حسن دیگر بود از نظر من... اما او مشغول در آوردن کاپشنش شد...

ترجیح دادم به جای تماشای او، مشغول خواندن مقدمه کتابی که نخوانده ولی تعریفش را شنیده بودم، بشوم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_216

هنوز ده خط هم نخوانده بودم که با صدای زنانه‌ای که سلام می‌داد، سر بلند کردم؛ دخترک خوش برو و روی بالای سرمان ایستاده بود؛ با لبخندی به زیبایی چشم‌های زمردینش...

کم سال تر از من بود؛ زیباتر... و آن لبخند روشن و واقعی  
می گفت که خوشبخت تر هم هست...

شاهان گرم و آشنا جوابش را داد و رو به من گفت:

- ایشون آراست؛ صاحب اینجا...

در جواب دست دراز شده ی آرا دست دراز کردم و به  
جواب سلام و خوش آمدش یک لبخند کمرنگ هم  
ضمیمه کردم؛ لبخندی که جلوی لبخند او یک هیچ مطلق  
بود...

گپ خیلی کوتاهی با شاهان زد و قبل از رفتن  
سفارش هایمان را خواست؛ از آنجایی که تا دو ساعت  
دیگر باید به رختخواب می رفتم، ترجیح دادم به جای  
خوردن قهوه، از خودش راهنمایی بخواهم برای خوردن  
یک نوشیدنی گرم...

آرا بعد از گرفتن سفارش شاهان، که یک فنجان قهوه ترک بود، با یک لبخند که حسابی به آن چشم‌های سرمه کشیده‌اش می‌آمد ترکمان کرد تا من بمانم و شاهانی که فقط از سر اجبار با او بر سر یک میز نشسته بودم؛ و حقیقت این بود که هیچ دلم نمی‌خواست بدانم چه می‌خواهد بگوید؛ برعکس... می‌خواستم که بلند شوم و با تمام سرعت، و تا آنجا که می‌شد، از او دور شوم... که حقیقتاً نه ظرفیت و نه حوصله‌ی یک دغدغه‌ی دیگر برایم نمانده بود...

- اسمش آراگله؛ آرا صد‌اش می‌کنیم... یکی از بهترین آدمایی که تو عمرم شناختم...

درکش سخت نبود؛ می‌خواست سر صحبت را باز کند... و یخ‌های بینمان را آب...

اما من واکنشی جز تکان دادن سرم، و فشردن لبم به نشانه فهمیدن نداشتم برایش؛ این یخچال قطبی و عظیمی که پیش رویش می‌دید، حتی یک هزارم آن چیزی نبود که واقعا وجود داشت...

- می تو نم غوغا صدات کنم؟

با شنیدن صدایش، نگاهم را تا چشم هایش بالا کشیدم...

-لطفا!

یادم نیست دقیقا از کی، اما خیلی وقت بود که دیگر برایم اهمیتی نداشت که شخص پیش رویم مرد باشد، یا زن...  
مرا شما خطاب کند یا تو... غوغا یا خانم راد...

-

آدم‌ها دو دسته بودند؛ یا به اندازه‌ی کافی انسان بودند و فهمیده که می‌ماندم و مراوده با آن‌ها را ادامه می‌دادم و مهم نبود که این وسط چه طور صدایم کنند... یا از انسان به دور بودند و فاقد شعور، که همان اول کار کنارشان می‌گذاشتم و خودم را خسته نمی‌کردم و کار به اینکه چه طور خطابم کنند نمی‌رسید...

-راستش این طوری که تو گاردتو بستی، من حرفامو گم می کنم...

اشاره اش به سکوتم بود در برابر سوالی که پرسیده بود؛ ولی حواسش نبود که خودش به صورت پیش فرض جواب سوالش را مثبت در نظر گرفته و «تو» خطابم می کرد...

رو به جلو خم شدم و بخاری که از دمنوش خوش عطری که پیش رویم قرار گرفته بود، بلند می شد را نفس کشیدم... بی اختیار، فنجان بزرگ و دهان گشاد را برداشتم و بالا آوردم... بوی مطبوعش باعث شد چشم ببندم...

دلم تنهایی خواست

@Vip Roman



#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_217

و آن مبل بزرگ را که در گوشه ترین و دنج ترین قسمت  
کافه قرار گرفته بود؛ رو به پنجره‌ی شب...

نه برای خوردن این دمنوش و خواندن کتاب؛ برای خوردن  
این دمنوش و گوش دادن به نوای ملایمی که از گرامافون  
بلند بود، و سکوت کردن و به هیچ چیز فکر نکردن...

چشم که باز کردم، آرا، یا همان آراگل به رویم لبخند می زد....

- یه دمنوش سبک و آرامبخش... ترکیب چندتا گیاه...

چشمکی زد:

- فرمولش مال خودمه... و البته مجرب...

لبخند زیبایش را تکرار کرد...

جرعه ی کوچکی از دمنوش را مزه کردم؛ عالی بود...

نظرم را برایش گفتم...

لبخندش بزرگتر شد...

- حس کردم این بیشتر از بقیه چیزایی که داریم به  
دردتون می‌خوره...

حقیقتا یکی از زیباترین لبخندهایی که در عمرم دیده بودم  
را داشت؛ زیر سایه‌ی چشم‌های وحشی. اما معصومش که  
به لطف سرمه‌ی غلیظی که کشیده بود، انسان را جادو  
می‌کرد....

و موهای مجعد و پرپشتی که لاقید و وحشی. تر از چشم  
هایش دورش را گرفته بودند....

وقتی رفت، مطمئن بودم که این آخرین باری نیست که به  
اینجا می‌آیم؛ کلی چیز حال خوب کن اینجا بود....

رو به شاهان کردم:

- راحت باش لطفا...

از خودم شروع کردم این راحت بودن راتا بداند این مسئله چیزی نیست که بخواهم روی آن وقت و انرژی بگذارم...

جرعه‌ای دیگر از دمنوشم را خوردم؛ ترکیبی از چند مزه که تنها توانستم مزه گلاب و زعفرانش را تشخیص بدهم...

بیشتر از آن «راحت باش» و این نوشیدن از دستم بر نمی‌آمد برایش برای کم کردن وزن جو بینمان...

- من دوستت دارم غوغا...

با این جمله‌ی یکهوپی‌اش فنجان در دستم خشک شد؛ البته فقط برای چند لحظه کوتاه....

وقتی قبول می‌کردم همراهش به اینجا بیایم، منتظر شنیدن چنین چیزی بودم...

اما این سرعت و این حجم از راحتی منظورم نبود واقعا...

طعم خوش دمنوش جایش را با یک تلخی غیرقابل تعریفی  
عوض کرده بود...

فنجان بلور را به نعلبکی بلورش برگرداندم؛ ولی نگاهم را از  
فنجان، و محتوای کمرنگش نگرفتم...

ساعد دست هایم را در حد فاصل نوشیدنی و تنم، روی  
میز، و روی هم گذاشتم. نگاهم را روی میز و چیزهایی که  
رویش بود نگه داشتم و سعی کردم به یاد بیاورم که در  
معدود رمان‌هایی که خوانده‌ام، و فیلم‌هایی که دیده‌ام،  
زن‌ها چه واکنشی نشان می‌دهند...

من در تمام عمرم فقط یک بار با چنین موقعیتی رو به رو  
شده بودم؛ که آن هم زمین تا آسمان با این یکی فرق  
داشت...

ساکت بود. نمی دانستم منتظر شنیدن کدام جواب است...

و هنوز هم نمی دانستم که خودم چه جوابی، و چه واکنشی. باید نشان بدهم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_218

در اصل...

مکث کرد...

آن قدر جواب حرف و نگاهش را نداده بودم، که مجبور شده بود دوباره دست به تلاش بزند؛ و کاملاً مشخص بود که خودش هم نمی‌داند چه طور باید این کار را بکند...

سر بلند کردم...

نگاهم را که دید، گشتی میانشان زد...

- من خیلی ساله که دوستت دارم غوغا!

ساکت ماندم تا خودش بگوید منظورش از خیلی سال  
چیست...

- منظورم از خیلی سال، دقیقا خیلی ساله... از بچگی...

سکوت تنها کاری بود که من بلد بودم انجامش دهم؛ وقتی  
پای احساس به میان می آمد...

پوزخند غمگینی زد...

- می دونم... بچگی و جوونی من پر از اشتباه بود... ندونم  
کاری... شلوغکاریای بی خود...

لب فشرد و ابرو انداخت:

- و البته بی نتیجه...



خیره به میز، ابروهایش را همان بالا نگه داشت و لب و  
دهانش را بازی داد...  
بار دیگر نگاهم کرد...

- خیلی دنبال توجهت گشتم... هر کاری کردم تا منو  
ببینی... نشد... زیادی سرت تو کتاب و دفتر بود...  
اومدم از دخترای رنگ و وارنگ گفتم که مثلاً بگم  
خیلی طرفدار دارم... سر تو با اونایی که بهت تیکه  
انداخته بودن، گلاویز شدم... هر جا که بودی، نگات  
کردم...

سر بالا انداخت:

- ولی ندیدی... انگار دکمه‌ی عشق و عاشقی رو توی  
تو خاموش کرده بودن...

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید. جرعه‌ای از قهوه‌اش را  
خورد...

من هم کمی دمنوش خوردم و فکر کردم؛ به حرف هایش...  
به کودکی و نوجوانی مان که تقریباً در کنار هم گذشته بود،  
با فاصله، اما کنار هم... درست مثل دو همسایه‌ی دیوار  
به دیوار؛ که هر کسی— حریم و چهار دیواری خودش را  
داشت و در عین حال از چند و چون دیگری خبر...

اتفاقاً خیلی خوب توانسته بود توجهم را جلب کند؛ ظاهر  
خوبی داشت... بذله گو و خوش سر و زبان بود... نگاهم  
می کرد... سر من هم با یکی بزرگتر از خودش درگیر شده و  
حسابی هم کتک خورده بود...

آن روزها، وقتی که هنوز بیمار نشده بودم، من هم مثل  
همه‌ی آدم‌ها از توجه خوشم می آمد...

اما دختر باز بود؛ از چشمم افتاد...

- فرجی حاصل نشد، که هیچ... از صدقه سر درس و  
ورزشتم رفته رفته دورتر شدیم... اون قدم جذبه  
داشتی و دور به نظر میومدی که جرأت نمی کردم پیام  
جلو، حرفمو رک و راست بهت بزنم...

خندید...

- تا اینکه اولین خواستگار درتونو زد... نوه خاله ی بابات  
بود...

نگاهم کرد...

- یادته؟ حسام...

سرتکان دادم:

- نه...

-

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_219

-اما من یادمه... بابام که اومد تو خونه گفت، انگار یه  
دیگ آب داغ ریختن رو سرم...

دوستی عمیق بابا و عمو علی، و پیوند فامیلی روابط را  
گسترده کرده بود...

- تقریباً هممون مطمئن بودیم که جواب مثبت می‌دید... کم  
کسی نبود... هم خودش معقول بود...

شانه بالا داد...

- مورد تایید بابات... هم خانواده‌ش...

دوست داشتم یادآوری کنم که قول داده‌ای خیلی وقتم را  
نگیری؛ اما منتظر ماندم...

جمله‌ای ته حلقم مانده بود؛ که با هر جمله‌ای که او  
می‌گفت، بیشتر و بیشتر شبیه حناق می‌شد...

اگر نمی‌گفتمش، به خودم مدیون می‌ماندم... مریضم  
می‌کرد این نگفتن قطعاً...  
تنها یک جمله...

- خدا می دونه اون روزا چه حالی داشتم.. اما در کمال  
تعجب من، و همه، ردش کردید... نمی دونم چرا، اما  
ردش کردید... هم انگار زندگی دوباره بهم داده بودن،  
هم زنگای هشدار به صدا در اومده بودن...

خم شد و آرنج هایش را روی میز گذاشت...

- خودمم تازه اون موقع بود که فهمیدم این تو بمیری،  
از اون تو بمیریا نیست... خیلی بیشتر از اونی دوستت  
داشتم که حتی خودم بتونم فکرشو بکنم...

همان طور که آرنج روی میز داشت، دستی پشت گردنش  
کشید...

- این بود که رفتم سراغ بابام... گفتم دختر عمو رستمو  
می خوام...

به اینجا که رسید، باز هم قولش یادش رفت و خودش به  
عالم هپروت...

من هم فرصت کردم آخرین جرعه از دمنوش خوش عطر  
و طعمم را که کمی زیادی سرد شده بود بخورم...

- بابام خوشحال از این موضوع رفت سراغ بابات...

این یکی را هم یادم نبود؛ خواستگاری او از من...

نگاهم کرد...

- ضربه‌ای که از اون جواب رد خوردمو، هیچ وقت یادم  
نمیره غوغا... من واقعا دوستت داشتم... خیلی زیاد...

نفس بلندی کشید و تکیه به صندلی داد...

- اون قدر که تو تمام این سالها هم نتونستم فراموش کنم...

سری که به زیر داشت را بلند کرد؛ نگاه به نگاهم دوخت...

- اون قدر که هرچی با خودم و دلم دعوا کردم، نتونستم از پس خودم بر بیام... اون قدر که بخوام پی قهر عمو رو به تنم بمالم و برای بار دوم ازت خواستگاری کنم...

هنوز هم چیزی برای گفتن نداشتم؛ جز آن قسمت خواستگاری اولش، چیز جدیدی نشنیده بودم... که خب آن هم خیلی توفیری در اصل ماجرا ایجاد نمی کرد... جواب آن قسمت ناچدید هم که یک « نه » بزرگ بود که آن را هم قبلاً داده بودم...



- تقریباً مطمئن بودم که این بارم جواب رد می‌شنوم...  
اما خواستم که این کارو واسه خودم بکنم... واسه  
قلبم... نمی‌خواستم بدهکار قلبم بمونم...

باز هم رو به جلو خم شد. ساعد هایش را روی میز  
گذاشت.... بی قرار بود...

چند لحظه‌ای نگاهم کرد و خیره به چشم‌هایم، دقیق‌ترین  
حالش را به نمایش گذاشت...

- من خیلی دوستت دارم غوغا...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_220

از دور اگر کسی- می نشست به تماشای این لحظه ی ما،  
فارغ از گذشته و آینده، یک بر چسب بزرگ از بی  
احساسی، و حتی بیشعوری می چسباند روی پیشانی ام، و  
فکر می کرد بی خودترین و بی بخارترین آدمی هستم که یک  
نفر می تواند عاشقش شود؛ که این طور سرد و بی واکنش  
نشسته بودم به تماشای کسی- که بال بال می زد تا مراتب  
علاقه اش را نشانم دهد و هیچ حرکتی نمی کردم...

راستش به نظر خودم هم خیلی آدم بیخود و بی بخاری  
بودم؛ که بلند نمی شدم و همه محتویات این میز را روی  
سرش خرد نمی کردم...

-نمی خوای چیزی بگی؟

ناامیدی را به وضوح می‌شد در صورتش دید...

لب تر کردم:

- من چیزی از جریان خواستگاری تو از من نمی‌دونستم...

خودم خوب می‌دانستم که این ناامیدکننده‌ترین جوابی  
ست که می‌شود به یک « من خیلی دوستت دارم » داد؛ و  
حتی ظالمانه‌ترینش..

طبق چیزی که حدس می‌زدم، نگاهش درست مثل یک  
بستنی که افتاده باشد در کوره آجرپزی، وا رفت...

توجهی به لشکری که در نگاهش شکست خورده بود  
نکردم...

- اما من به سوال ازت دارم...

ناامیدی را پس زد... لشکرش را فراخواند؛ که از پا در نیاید... رو به جلو خم شد... آرنج روی میز گذاشت... دست‌هایش را روبه روی چانه به هم قفل کرد...

و مشتاقانه گفت:

- خواهش می‌کنم...

تکیه ام را تکیه‌گاه صندلی نگرفتم... پایم را از روی پایم پایین نیاوردم... دستم را روی میز نگذاشتم... چشم از نگاهش نگرفتم...

و بی‌رحمانه پرسیدم:

- شما اگر کسی - رو دوست نداشته باشی باهاش چه طور تا می‌کنی؟

نفهمید؛ گیج شد.... چشم باریک کرد... نگاهش را میان  
چشم‌هایم گرداند... خودش را به در و دیوار زد...

و در نهایت...

خشک شد؛ رنگ از نگاهش رفت و از تک و تا افتاد آن  
مردمک‌های جستجوگرش... سرخ شد... پژمرده شد...

بالاخره منظور جمله‌ام را پیدا کرده بود؛ از میان  
خاطرات...

بالاخره آن حناق یک جمله‌ای را بالا آورده بودم...

چشم بست و هوا را بلند و بالا از بینیش بیرون فرستاد و  
یشانی‌اش را روی دست‌های گره شده گذاشت...

گذاشتم تا عزاداری اش را بکند؛ با آن حلاوتی که از دوست  
داشتم می گفت، و بور شده بود، حالا حالاها زمان نیاز  
داشت برای ریکاوری...

دست به سمت صندلی کناری، و کوله پشتی ام دراز کردم؛  
کار من اینجا تمام شده بود...

من آدم قشقرق به پا کردن نبودم... آدم حساب پس  
گرفتن... آدم گلایه کردن... زمین و زمان را به هم ریختن...

همین یک جمله مرا بس بود؛ وقتی قرار نبود زمانی به  
عقب برگردد... یا فرصتی احیا... وقتی قرار نبود خراب  
آبادی که از گذشته جا مانده بود، به شکل سابقش در  
بیاید...

وقتی همه چیز تمام شده بود؛ آن هم به بدترین شکل  
ممکن... و وقتی من آن قدر رنج کشیده بودم که سر بودم

در برابر احساسات خودم... دیگر خیلی هم مهم نبود که  
او بداند چه بر سر زندگی و قلب من آورده یا نداند...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_221

کوله پشتی را روی دوشم انداختم. دلم می خواست  
اسکناسی هم بابت آن دمنوش روی میز بگذارم، اما به  
نظرم آمد زیادی دور از تمدن باشد این نوع از انتقام جویی؛  
خیلی وقت بود که از مرحله کودکی رد شده بودیم...  
ظاهراً...

سراغ آرا با آن جذاب‌ترین اتفاقی که می‌شد روی لب یک انسان دید، رفتم. روی صندلی پایه بلندی، آن طرف پیشخوان نشسته بود. پا روی پا انداخته بود. کتاب می‌خواند...

و همین منظره برای من بس بود برای اینکه بدانم که می‌خواهم خیلی زود به اینجا برگردم؛ آدم‌هایی که خلوتشان را با نوشته‌ها پر می‌کردند، ارزش یک بار فرصت دادن را داشتند...

متنی که روی دیوار پشت سرش نوشته شده بود را کمی سخت می‌شد خواند؛ توگویی خطاط کلمات را رقصیده بود؛ عاشقانه و با مهارت...

« آدمیزاد را چه به فخر فروشی؟  
آغازش نطفه‌ای است و فرجامش مرداری.



نه می‌تواند خودش را روزی دهد، و نه می‌تواند جلوی مرگ  
خودش را بگیرد»

روزی؟

مرگ؟

ما حتی نتوانسته بودیم از پس تقدیر خودمان، و حتی  
احساسات و تصمیم‌هایمان بر بیاییم؛ حداقل من یکی که  
نتوانسته بودم...

از خواندن متن، با آن خط فوق‌العاده و پیچ در پیچ که  
فارغ شدم، نگاه آرا و آن لبخند جذابش را روی خودم  
دیدم...

- تشریف می‌بری؟

بی لبخند سر تکان دادم؛ که هنوز تلخی یک مکالمه‌ی تقریباً  
یک طرفه، زیر زبانم بود...

- خواستم قبل رفتن بابت دمنوشت تشکر کنم...

از روی صندلی‌اش کمی با زحمت پایین آمد؛ قد چندان  
بلندی نداشت... استخوان ریز و ظریف بود؛ به قول  
جوان‌ترها بغلی و فنچ...

- نوش جان... امیدوارم خورشت اومده باشه...

نگاهی به فضای اطرافمان انداختم...

- فکر کنم برای خوردنش بازم پیام اینجا...

گریز نگاهش به میزی که تا یکی دو دقیقه قبل من هم بر  
سر آن نشسته بودم، از نگاهم دور نماند...

- کمک می کنه راحت تر بخوابی...

« امیدوارم » را پشت لب هایم نگه داشتم؛ اما به تحقق چیزی که گفته بود، خیلی احتیاج داشتم... ظرفیتم پر بود برای دوره کردن روزهایی که رفته بودند و نمی دانستم آن من شاد، یا حداقل آرام، کجایش گم شده ام...

برای بار دوم، نگاهش به سمت آن نیز رفت؛ خیلی هم سریع برگشت...

- خوشحال می شم بازم اینجا ببینمت...

سرخم کردم...

شاید اصول و آدابش این بود که کمی تعارف تکه پاره کنم،  
اما وقتی گفته بودم باز هم به اینجا باز خواهم گشت،  
اصل مطلب را گفته بودم؛ نیازی به اضافه گویی نبود...

- شب بخیر...

ولی جوابی که گرفتم هم هیچ سنجیتی با چیزی که گفته  
بودم، نداشت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_222

- فکر می‌کنم آدما حتی اگر قرار باشه که بخشیده نشن،  
این حقو دارن که بتونن حرفاشونو بزنن...

آماده‌ی شنیدن یک شب بخیر و خدا نگهدار و رفتن بودم،  
اما با این حرفش قدمی که نیت برداشتنش را داشتم،  
متوقف شد....

برای ثانیه‌ای، نگاهش کردم؛ حرفش...

چقدر آشنا بود برایم حسی که در آن لحظه داشتم...

روزی دور را یادم آمد؛ روزی که نتوانستم از خودم دفاع  
کنم... گوشی برای شنیدن حرف‌هایم نبود....

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم؛ جایی که چند دقیقه قبل خودم آنجا بودم.

شاهان دو دستش را دو طرف سرش گذاشته بود و سر پایین انداخته بود...

دوباره به سمت آرا برگشتم. نگاهش حس بدی نمی داد. جمله اش هم نداده بود؛ در صورتی که من مثل همیشه، باید بدم می آمد و اخم می کردم از این دخالت...

- خیلی در موردت می گه...

دهان باز کردم؛ اما لحظه ای طول کشید تا پرسم:

- من؟

سر تکان داد:

- در مورد دختری که هیچ وقت نمی بخشش...

میان چشم هایم مکث کوتاهی کرد:

- که از نظر خودش حق هم با اون دختره...

کمی به حرفش فکر کردم؛ و او در سکوت نگاه...

- از کجا می دونی اون دختر منم؟

لبخند زد:

- از نگاهش...

چیزی در مورد آن نگاه پرسیدم؛ فقط نگاهش کردم...

اما او جواب داد:

- برق نگاهش وقتی نگات می کرد، همونی بود که وقتی در مورد اون دختر حرف می زد...

سکوتم به درازا کشید و او به نگاه ساکت لبخندی زد...

- نیاز داره تلاششو بکنه...

گفت و با سر به پشت سرم اشاره کرد...

نیم چرخي زدم؛ برای نگاه کردن به مردی که چند متر آن طرف تر زانوی غم بغل گرفته بود.

اما او روی زانوهایش ایستاده بود؛ در فاصله ی نیم متری ام...

به محض دیدن نگاهم گفت:



- حق با توئه...

دستی به ته ریش بور، و بعد چانه‌اش کشید...

- اون شب برخورد من خیلی زشت بود...

خیره و ساکت نگاهش کردم...

نگاهم را خواند؛ جمله‌اش را اصلاح کرد...

- نامردی بود... پست شدم اون شب... بدترین  
برخوردی بود که یه نامرد می‌تونه با یه دختر داشته  
باشه...

بی‌چارگی از سر و صورتش می‌بارید وقتی دنبال کلمه و جمله  
مناسب می‌گشت برای مذمت حرکتی که کرده بود...

در نهایت هم راه به جایی نبرد، و تنها چاره‌ای که برایش ماند، باز و بسته کردن دست‌هایش، و کوبیدن آن‌ها به پایش بود...

و گفتن:

-معذرت می‌خوام...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_223

بعد از آن روزها، دیگر هیچ وقت فرصت نشد تا درست و حسابی به آن شب فکر کنم؛ غرق شدم میان نامردی ها...

کهنه شده بود رنج آن شب؛ بی مصرف و بی تاثیر...

دیگر دردم نمی آمد وقتی به آن لحظات فکر می کردم؛ جلوی دردهای بعد از آن درد حساب نمی شد در اصل...

اما یک چیز مشخص بود؛ بابت همان دردی که درد نداشت هم شاید هرگز نمی توانستم ببخشمش...

روح بکرو سر به زیرم را این مرد هتک حرمت کرده بود...

- اشتباه کردم...

برگشتم و دنبال آرا، پشت سرم گشتم؛ نبود...

- بذار توضیح بدم...

الان این توضیح، هر چه که بود، و هر چقدر هم که قرار بود کار او را توجیه کند، به هیچ دردی نمی خورد؛ مثل همان زخمی که دیگر نه درد داشت و نه خونریزی؛ و نه احتیاج به درمان. این زخم حتی ماهیت خودش را هم از دست داده و فقط یک اسکار بدشکل از آن مانده بود.

تمایلی به شنیدن نداشتم؛ توجیهش هر چه که بود، به هیچ درد هیچ کجای زندگی من نمی خورد...

- من باید برم...

مستأصل و ترسیده نگاهم کرد...

- می‌دونم خسته‌ای... اما خانمی کن و نیم ساعت دیگه  
تایم بده به من... حرفام مهمن... مطمئنم اگه حتی  
نتونی ببخشی، برات قابل درک می‌شه اون شاهان  
عوضی‌ای که اون شب دیدی...

میان چشمم لحظه‌ای مکث و فکر کرد... و با عجله  
گفت...

- معذرت می‌خوام، لفظ زشتی بود...

باورم نمی‌شد؛ برایم خنده دار بود حتی...  
این حجم از آداب معاشرت با یک زن را از شاهانی که  
هشت- نه سال پیش دیده بودم...

او هم اگر می‌دانست من در خفا، چه کلمات رکیکی را  
شنیده‌ام، قطعاً بابت این همه آداب‌دانی خودش  
می‌خندید...

مردد نگاهش کردم...

- من باید توضیح بدم غوغا! بذار حداقل وجهه خودمو  
پیش تو، درست کنم...

آرا تابلوی پشت شیشه را برگرداند؛ « باز است » را با  
خطی خوش، و مرکب رنگی نوشته بودند...

ظاهراً دخترک معطل ما مانده بود...

سر تکان دادم. او دست دراز کرد و راه نشانم داد. سر میز  
قبلی برگشتیم. رو به رویم نشست؛ صاف و نا آرام...

معذب بود؛ اما من نمانده بودم که دل دل کردن او را  
تماشا کنم. خیره و بی انعطاف، به چشم‌هایش نگاه کردم...

رفت سر اصل مطلب:

- من عصبانی بودم...

نفسش را بیرون داد و به میز خیره شد...

- بابام از پیش بابات که اومد، خیلی تحقیرم کرد...  
همیشه از سر و وضعم شاکی بود... به قول خودش از  
عیاش بودنم... از آس و پاس و بی هنر بودنم... اون  
شب بیشتر از همیشه...

نگاهش را بالا کشید و خیره به چشم با صدایی تحلیل  
رفته، گفت:

- بابات تو جواب خواستگاریش، گفته بود من جنازه  
غوغا رو هم روی دوش یکی مثل شاهان نمی‌ذارم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_224

نگاه از نگاهش نگرفتم و خیره ماندم به چشم‌های دلخوری  
که نگاهم می‌کرد.

کمی زمان لازم داشتم برای پردازش آنچه که گفته بود؛ و  
درک درست اتفاقی که سال‌ها پیش افتاده بود. احساسی  
که آن لحظه احتمالاً پدر شاهان پیدا کرده بود.  
سرشکستگی‌اش در آن لحظه...

و احساسی که شاهان تجربه‌اش کرده بود...



باور کردم، چون پدر من یک ایراد بزرگ داشت؛ حقایق را زیادی رک، و با بی رحمانه‌ترین کلمات به روی آدم‌ها می‌آورد. این یک واقعیت بود؛ حالا هر چقدر هم که من عاشقش بودم و او بت من...

وقتی دوباره دهان باز کرد، من هنوز داشتم اتفاقی که افتاده بود را آنالیز می‌کردم؛ به زمان بیشتری نیاز داشتم... خیلی خیلی بیشتر...

- خب... من اون موقع نه این آدمایی که ازم ایراد می‌گرفتن، رو درک می‌کردم، و نه از نظرم کارا و رفتارام ایرادی داشت... امیدوارم بتونی تصور کنی که چه حالی شدم وقتی اینو شنیدم...

دست روی میز گذاشت و کمی رو به جلو خم شد...

- پدرت یه جواب رد معمولی نداده بود غوغا... منو با خاک یکسان کرده بود...

روی اتصال نگاهمان تاکید داشت...

- سال‌ها طول کشید تا من بفهمم این همه انتقاد به رفتارام برای چیه... اونم بعد از شکستایی که خوردم، و بعد از ضربه‌ای که به زندگی زناشویم خورد... خیلی طول کشید تا بفهمم که منم شاید اگر یه دختر داشتم، هرگز به پسر ی مثل شاهان اون روزا نمی‌دادم... اما...

نفسش را بلند و بالا بیرون داد...

- اما ای کاش اون جمله به گوشم نمی‌رسید... کاشکی غرورم اون طوری خرد نمی‌شد... کاش پدرت سعی می‌کرد خام و بی تجربه و پر باد بودن کله‌ی منو تو اون سن درک کنه و با یه جمله بهتر رد می‌کرد... و پدرم...

این آدما پخته و عاقل به دنیا نیومدن قطعا... جوونی  
 کردن خودشون... باید غوغا... باید اشتباهات منو  
 می پذیرفتن... نباید این قدر جوونی من برای پدرم  
 عجیب وحشتناک به نظر میومد... حداقل باید اون  
 فراست و پختگی کافی رو داشت که نیاد جمله ای که  
 پدرت بهش گفته بود رو کف دستم بذاره... نباید اون  
 حرف پدرت بهانه می شد برای اینکه سر دردش واشه و  
 اونم بخواد عصبانیت هاش رو روی من بالا بپاره...  
 نباید اون حرف پدرت باعث بدتر شدن میونه ی من و  
 پدرم می شد...

مکث کرد؛ و تازه چند ثانیه بعد از آن بود که من فهمیدم  
 او را نگاه نمی کنم... یادم نبود که دقیقا بعد از کدام « ای  
 کاش » و یا « نباید » اش نگاهم را دزدیده ام...

اما می دانستم که دیگر خیلی مایل به نگاه کردن به چشم  
 هایش نیستم؛ و در پی تماشای آن شرمندگی مداوم که در  
 انتهای هر لحظه از نگاهش می توانستم ببینم...

سکوتش آن قدر طولانی شد که مجبور شدم نگاهش کنم...

در نگاهش مکثی بلند بود، و سعی کردم از فکر کردن به احوال آن روزهایش دست بردارم؛ و آن جمله هایی که آن شب شنیده بودم... نفرتی که در نگاهش دیده بودم... خشونت که تجربه کرده بودم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_225

سعی کردم حال و هوای حالایش را دریابم...  
آن هم نشد....

سال‌ها بود که از درک کردن آدم‌ها عاجز بودم. سال‌ها بود  
که از شهر آدم‌ها مهاجرت کرده بودم. من سال‌ها بود که  
پناهنده، و در قرنطینه‌ی دنیای خودم بودم و ارتباطم با  
همه دنیا قطع بود....

به زور زبانم را در دهانم چرخاندم:

- اما شد....

سرتکان داد و لبخند زد....

- شد....

با مکث اضافه کرد:

- متاسفانه...

لبخند محزون دیگری زد:

- و باز متاسفانه من اون قدر پخته نبودم که بفهمم  
اونی که باید ازش شاکی باشم، تو نیستی... درک نکردم  
که اون حرف از دهن تودر نیومده... تنها مشکلی که  
تو داشتی زیادی خوب بودن بود... زیادی بی مورد  
بودن... اون قدر که پدرت هر بی سروپایی رو لایق تو  
ندونه...

اما آراد را دیده بود؛ آراد هفت خط را...

توانستم تحسین را در نگاهش ببینم؛ تحسینی که خیلی  
وقت بود که باعث افتخارم به خودم نمی شد...

- پدرت بهت خیلی افتخار می کرد...

آری؛ آن قدر که مرا از چاله در آورده و در چاه بیندازد؛  
میان ترس‌ها و بی پناهی و بی تجربگی های خودم، میان  
اشتباه‌های غیر قابل جبرانم، جواب رد پدرم به آراد آخرین  
امیدم بود که نا امید شده بود...

شاید اگر آن همه افتخار نمی کرد و مرا لایق او می دید، و  
مثل بیشتر اوقات خود رای و با میل خودش مرا به ازدواج  
شاهان در می آورد، کمتر آسیب می دیدم... هر چه که نبود،  
او حداقل دوستم داشت؛ یا حداقل خودش این طور فکر  
می کرد....

- و این دقیقا همون چیزی بود که منو عصبانی می کرد...  
منی که مایه‌ی سرشکستگی پدرم بودم و بارها دقیقا  
همین لفظو ازش شنیدم... و بعد از اون جواب، بیشتر

از قبل... وضعیت بدتر شد... بابا بیشتر تمرکز کرد رو  
من...

خندید:

- و به قول خودش آدم کردن من... راستش اون جواب  
به بابا هم خیلی بر خورده بود...

تازه داشت برایم روشن می شد؛ دلیل کدورت یک باره و بی  
دلیل بابا و پدر او... عمو محمد... به واسطه دوستی بابا و  
عمو علی، و پیوند خانوادگی این دوستی ها به شکل همه گیر  
در آمده بود.

اما بعدها عمو محمد شد جن و بابا بسم الله...



- تو راستای همین آدم کردنم بود که مجبورم کرد با  
شما نامزد کنم... شیمایی که با هم مثل کارد و پنیر  
بودیم از همون بچگی...

دستش تنها عضوی از او بود که می دیدم؛ دست های بی  
پینه و تر و تمیزش، با انگشت هایی که علارغم بلند  
بودنشان، هیچ شبیه انگشت هایی نبود که ماه ها بود که در  
ذهنم برای خودشان جا باز کرده بودند؛ انگشت های  
نوازشگری که رگ های برجسته داشتند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_226

مکشش را کوتاه کرد تا تعجب مرا بیشتر کند...

- شیمایی که می‌دونستم با یکی دیگه دوسته و همدیگه  
رو دوست دارن...

مجبور شدم نگاهش کنم؛ با چشم‌هایی که کاری برای  
پنهان کردن تعجب میانشان از دستم بر نمی‌آمد... تعجبی  
که باعث آمدن یک لبخند واقعی و بزرگ روی لب‌های او  
شد..

وقتش نبود پرسم از کجا، اما دلم می‌خواست بدانم  
چه‌طور از آن راز که بین من و شیما و امید و خدا بود، سر  
در آورده...

نه تنها دهانم، که ذهنم هم قفل شده بود؛ و سکوت تنها چیزی بود که در آن لحظه از پشش بر می آمدم...

البته گزینه‌ی بهتری هم بود؛ بلند شدن و با تمام توان از آنجا گریختن...

اما قفلی به پایم زنجیر شده بود؛ اینجا نشستن و شنیدن این حرف‌ها را بدهکار بودم به این مردی که پیش رویم نشسته بود...

-همه فکر کردن به خاطری عرضگی و ترس از بی پولیه که رفتم زیر بار حرف بابام...

سینه فراخش به خاطر نفس بلندی که کشید، بزرگ شد و جلو آمد...

- اما در اصل، برای سوزوندن تو بود...

ابروهای بالا رفته ام را گذاشتم تا آن بالا بماند؛ نه اینکه با این دست حرف‌ها غریبه باشم... اتفاقاً زندگی در میان خانواده عمه، سرشار از این موضوع‌ها بود...

منتها درکت من نمی‌رفت؛ اینکه اولویت از انجام کاری، قبل از رضایت و حال خوب خودت، حال بد دیگری باشد...

- وقتی بابا گفت می‌خواه شیمایم رو برام خواستگاری کنه، اولش مخالفت کردم... اما بعدش که فکر کردم، دیدم چی بهتر از اینکه اونو خوشبخت کنم و تو و پدرت هر روز از نزدیک خوشبختیشو ببینید و ببینید که چقدر در مورد اشتهایم می‌کردید... و چون بابا برای راضی کردنم، تهدید کرده بود که اگر باهاش ازدواج نکنم، باید خودم به فکر منبع درآمد مستقل و شغل باشم، همه فکر کردن از ترس بی پولی قبول کردم...

خندید و انگشت هایش را از روی میز بلند کرد:

- عذر بدتر از گناهه... می‌دونم...

لبش را کج کرد...

- اشتباه اشتباهه... اینم می‌دونم... اما من اون موقع انگار اصلا چیزی به عنوان مغز تو سرم نداشتم... ولی هر چی که بود، به خاطر پول نبود که با شیما نامزد کردم...

یکی دو سال بعد از به هم خوردن نامزدی‌اش با شیما از پدرش جدا شد و کسب و کار موفق‌تری هم راه انداخت...

- اما چه می‌دونستم ساختن با شیما، ناممکنه؟ هم امیدو خیلی دوست داشت...

ابرو بالا داد و توضیح که:

- دوستی‌شون چیزی نبود که من فکر می‌کردم و تجربه کرده بودم... یه داستان کوتاه و یه تفریح دوسه روزه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_227

مکث کوتاهش برای گرداندن نگاهش در صورتم بود...

- از طرفی هم مثل تو ساده و آروم نبود... هر کاری تو بگی، کرد تا منو منصرف کنه... از در صلح وارد شدن بگیر تا التماس... بعدشم که دید راه به جایی نمی بره، اون روی واقعیشو نشون داد... زخم زیون زد... حتی برخورد فیزیکی بینمون پیش اومد...

با این حرفش، و در عرض ثانیه‌ای، خاطره‌ی تمام کتک‌هایی که خورده بودم، برایم زنده شد... و نمی‌دانم او در نگاهم چه دید که تا نگاهش به نگاهم گره خورد، دست بالا آورد که:

- البته نه اون طوری که تو فکر می‌کنی... اون بود که شروع کرد به زدن من... من فقط دستاشو گرفتم که مانعش بشم...

با این حرفش، نفسم را رها کردم و تازه بعد از تکیه دادن به پشتی صندلی بود که متوجه شدم واکنشم به حرفش فقط گشاد شدن حدقه چشمم نبوده...

- اوایل سعی کردم مدارا کنم... سعی کردم سر به راهش کنم... اما نشد... آخرشم رک و مستقیم اومد و چیزی رو که من به روش نیاورده بودمو به روم آورد... گفت یکی دیگه رو دوست داره و منو نمی‌خواد...

به نظرمی آمد خودش هم به اندازه من کلافه شده باشد از گفتن چیزهایی که روزی آن‌ها را زندگی کرده بود؛ حماقت‌ها...

با نگاه کردن به صفحه بزرگ ساعت، مجبورش کردم تا سریع‌تر حرف‌هایش را جمع کند...

هول‌تر از قبل افزود:

- تا اینکه گفت تو بهش گفتی به من علاقه داری...



راستش آن قدر رفتار و کردارهای عجیب و غریب از شما دیده بودم که اصلاً نباید بابت شنیدن این موضوع تعجب می کردم؛ اما موضوع این بود که تکرار برخی چیزها باعث عادی شدنشان برای من یکی نمی شد...

تعجب را که در صورتم دید سر تکان داد...

- نگفته بودی همچین چیزی نه؟

فقط نگاهش کردم؛ واقعا به نظرش آدمی می آمدم که بتواند چنین کاری بکند؟

جوابش را از میان سکوتم بیرون کشید...

-همون طور که حدس می زدم...

لب جلو داد...

- هر روز که می‌گذره، بیشتر می‌فهمم حماقت من ته  
نداشته تو اون روزا... رسماً رو انگشتش چرخونده  
منو...

وقتی بعد از سکوت طولانی لب باز کردم، صدایم خش  
داشت...

- و تو؟

بعد از سوال یک کلمه‌ایم، گلو صاف کردم و منتظر  
جوابش ماندم...

حالا که فرصت دست داده بود، شاید فهمیدن برخی  
چیزها دردی از من دوا نمی‌کرد، اما خب دانستن همیشه  
بهتر از ندانستن بود...

در جواب نگاه پر سوالش پرسیدم:

- تو چی؟ بهش گفته بودی که به من علاقه داری؟

#کچی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_228

کمی صورتم را گشت و بالاخره در جواب، سوالی هم او پرسید:

- اون بهت گفته بود اینو؟

با سر تایید کردم...

بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد و گفت:

- اما من گفته بودم...

شاید اگر همان سال‌ها آن طور وحشیانه رفتار نمی‌کرد و فرصت این مکالمه پیش می‌آمد، در جواب به چنین وقاحتی، از جا می‌جهیدم و با بلندترین صدایی که در خودم سراغ داشتم شروع به سرزنشش می‌کردم...

اما حالا؟

نه؛ حتی یک کلمه...

- البته اون موقع فکر می کردم دیگه دوستت ندارم...  
فکر می کردم ازت متنفر شدم... ذره ای احساس خوب  
بهت نداشتم... هر چی بود، فقط غضب و نفرت  
بود... فقط تو جواب حرفش که گفت یکی دیگه رو  
دوست داره اون حرفو زدم... سال ها طول کشید تا  
من فهمیدم هنوز دوستت دارم و اون موقع فقط ازت  
عصبانی بودم...

لب فشرد:

- درست ترش از دست پدرت... بعد از جواب رد  
پدرت، با شیما به نتیجه نرسیدم و فکر کردم مشکل  
از اونه... سال ها بعد، وقتی با آرزو هم به بن بست  
خوردم، تازه اون موقع بود که جرقه یه سوال تو ذهنم  
خورد... که چرا با هیچ کس به نتیجه نمی رسم و آیم تو  
یه جوب نمی ره؟ آرزو واقعا دختر خوبی بود... بی ایراد  
نه، اما خیلی خوب بود... وقتی با اونم به نتیجه  
نرسیدم، فهمیدم مشکل از خود منه... من بودم که  
نمی تونستم با آدما کنار بیام... با زندگی...

حدس زدن بقیه جمله‌اش کار سختی نبود...

- چشم من هنوز دنبال تو بود...

هنوز هم واکنش درست به این ابراز علاقه‌های سخاوتمندانه سکوت بود از نظر من؛ واکنش درست به همه‌ی کنش‌ها اصلاً...

که این دنیا و اتفاق‌ها و آدم‌هایش زیادی پوچ بودند برای آن قدر جدی گرفتن، که بخواهی عصبانی، خوشحال یا غمگین شوی...

- من کنار همه‌ی عصبانیت‌م از پدرت، هرگز نتونستم تو رو فراموش کنم... نتونستم با نداشتنت کنار بیام... من فهمیدم از پدرت نه به خاطر حرفش، که به خاطر اینکه مانع رسیدن من به تو بود عصبانی بودم... این من بودم که نیمه تموم موندم بدون تو غوغا...

سرم را پایین و نگاهم را روی زانوهای خودم نگه داشتم...

نمی فهمیدمش که چرا نمی فهمد که ر به ر ابراز علاقه کردنش نه برایم جذابیتی دارد، و نه تاثیری رویم...

سکوت به وجود آمده بینمان را باز هم او بود که شکست:

- ولی خیلی سال طول کشید فهمیدن این موضوع...  
اون موقع، اون حرفو فقط برای تلافی حرفش، و  
اعتراف به علاقه‌ش به کسی که جز من بود زدم ...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_229

بالاخره رضایت داده بود که مسیر بحث را برگرداند به همان سمتی که باید... همان سمتی که به خاطرش سر آن میز برگشته بودیم...

- و اون عصبانیت...

لب فشردم و شانه انداختم...

- هر چی که بود، و از هر کسی، باعث شد که اون رفتار رو با من داشته باشی...



نگاهش گریزان شد از چشم‌هایم؛ دو دوزد روی پیشانیم...  
روی موهایم که از زیر مقنعه بیرون زده بود... پر شد از  
شرمندی...

در نهایت هم سر به زیر انداخت و همان طور با گردنی  
کج، سر افکنده اش را به تایید تکان داد...

- اون شب تو بیمارستان، وقتی اشاره کردی که دنبالت  
بیام، ذهنم بلافاصله گریز زد به حرفای شیما... به  
اینکه گفتم منو دوست داری... چه می‌دونم، به اینکه  
بابات نمی‌دونسته تو هم مثل خواهرتی...

در تمام مدتی که این جمله‌ها را می‌گفتم، حتی برای  
لحظه‌ای نگاه از صورتش نگرفته بودم...

لب‌گزید و چشم بست...

سر بلند کرد و گذاشت که شرمندی میان چشمش را  
بینم...

- فکر کردم فرصتو غنیمت دونستی برای بروز دادن احساس، و ذات واقعیت...

لب فشرد...

-همون پیش داوریا و یکه به قاضی رفتنای احمقانه و ناعادلانه‌ای که شده همه‌ی کار و بار ما آدما...

نگاه از پیشانی سرخش گرفتم...

- یعنی واقعا فقط همین عصبانیت مجوز اون رفتار زشت و متحجرانه رو بهت داد؟

چشم بست و لب گزید...

-با خودم فکر می کردم من هر چی که هستم، هزار بار بهتر از توأم، چون حداقل رو بازی می کنم...

این یکی را قبول داشتم؛ رو بازی کردن و شیطان مجسم بودن، هزار بار بهتر از آن بود که گرگی باشی در لباس میش...

این طور که رو بازی می کردی، لااقل طرف مقابل می دانست تکلیفش با تو چیست...

-و...

لحظه ای تردید کردم برای پرسیدن؛ به هر حال فرقی نمی کرد چرایی کارهایی که سال ها پیش انجام شده بودند...

در نقطه ای از زندگی ایستاده بودم که حتی دیگر خود اتفاق ها هم اهمیت شان را از دست داده بودند...

اما بالاخره دل یک دله کردم و پرسیدم:

- چرا اون عکسا رو بردی دادی به آراد؟

برای لحظاتی طولانی، با صورتی بی واکنش نگاهم کرد...

نگاه منتظرم را در نگاه عاجزش نگه داشتم...

دیدم که فکش سفت شد و صورتش قرمز... و پره‌های  
بینی‌اش را که گشاد شدند و هوای بیشتری را درون خود  
کشیدند...

حتی برق اشکی که نریخت را هم دیدم...

اما جواب من هیچ کدام این‌ها نبود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_230

-به خیال خودم داشتم ازت انتقام می گرفتم... من برای بار  
هزارم گول شیما رو خورده بودم... اون برای اینکه مجبورم  
کنه پا پس بکشم، گفت که تو خودت قبول کردی کمکش  
کنی تا بتونید به بقیه ثابت کنید که من بهش وفادار  
نیستم... چه می دونم این که آدم درستی نیستم...

نفس بلندی کشید و چشم بست...

وقتی پلک‌هایش را از هم باز کرد، دیگر خبری از آن نم  
اشک در میان چشم‌هایش نبود...

- یه جوری حرف زد، که من فکر کردم همه‌ی اون  
برنامه‌ها یه نقشه بوده که بتونید اون عکسارو از من  
داشته باشید و ازم آتو بگیرید... فکر کردم باهاش  
همدستی کردی... عصبانی شدم... بعد از اون  
خودکشی- که شیما کرد، خودم تصمیم داشتم پا پس  
بکشم... دیگه فهمیده بودم وقتی حاضره برای نبودن  
کنار من از جونشم بگذره، هیچ جوره نمیشه باهاش  
یه زندگی ساخت... هیچ جوره با من کنار نمیومد...  
می‌خواستم که تمومش کنم...

هیچ کس، هیچ وقت نفهمید آن خودکشی هم یک پرده از  
هزاران حيله‌ای بود که شیما می‌توانست در سرش پروراند؛  
چند ورق مولتی ویتامین و مکمل، به همراه تعداد قابل

توجهی قرص خواب آور که نکشد او را، اما بتواند صوری  
بودن آن خودکشی را لاپوشانی کند...

- اما وقتی اومد، دستش پر بود... وقتی عکسارو  
دیدم... رضایت چهره تو رو تو تمام اون عکس...  
نمی دونم... همه چی زیادی تر و تمیز به نظر میومد...  
بهش گفتم اگه این کارو کنه، تنها آبروی من نمیره...  
گفتم پای آبروی تو و پدرتم وسطه... بخصوص بعد  
قضیه‌ی نامزدی آزاد و غزال، این یکی می تونست ضربه  
بزرگی برای پدرت باشه... اما اون گفت تو پی همه چی  
رو به تنت مالیدی... گفت اونقدر دوستش داری که  
حاضری حتی از آبروت براش مایه بذاری... خب منم  
...

خالی و بی هیچ حسی- تماشایش کردم؛ آن قدر که خودش  
فهمید که باید جمله ناتمامش را تمام کند...

شرمنده و با نگاهی گریزان گفت:

- بعد از کاری که غزال کرده بود... بعد از اون جسارت و بی توجهیش به لطمه‌ای که ممکن بود به اعتبار پدرتون بخوره... باور کردم که تو هم می‌تونی این کارو بکنی...

اولین بار نبود که به واسطه کاری که غزال کرده بود، مورد قضاوت قرار می‌گرفتم... چیزهایی که می‌گفت را هم کم و بیش و شاید با کمی تحریف می‌دانستم...

اما خب شبیه آدمی بودم که دشمنه‌ای را تا دسته، و از پشت در قلبش فرو کرده‌اند و آن خنجر را سال‌هاست که روی پشتش با خودش این ور و آن ور می‌برد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_231

هر بار که چیزی از گذشته را مرور می کردم، یا مثل آن لحظه چیزی به دانسته هایم اضافه می شد، حس می کردم کسی دست انداخته و آن دشنه را می چرخاند و تکه ای از قلبم را سلاخی می کند...

چه طور شیما چنین ریسکی سر آبروی من و پدرم کرده بود؟ اگر واقعا شاهان یا آزاد با همان عکس ها سراغ پدرم می رفتند چه بلایی سر او و من می آمد؟

البته که بلایی بدتر از آن که بر سر من آمده بود، برایم وجود نداشت...

اما پدرم؟

او که به خاطرش حاضر شده بودم همه‌ی آن مصیبت‌ها  
را تحمل کنم...

دردی که در قلبم پیچیده بود را با گزیدن لپم از داخل،  
برای خودم نگه داشتم؛ و نگاه منتظرم را در نگاه او...

لب‌هایش را قبل از باز کردن، یک بار محکم روی هم  
فشرده...

- پا پس کشیدم...

نفس بلندی بیرون داد...

- اما عصبانی بودم...

## ابرو انداخت...

- عصبانی تر از قبل... نارو خورده بودم... شیما مهم نبود برام... از تویی نارو خورده بودم که پدرت و پدرم کرده بودند چماق و باهات تا تونسسته بودن کوبیده بودند... مثل مار به خودم می پیچیدم از درد و کینه و عصبانیت... خیلی دودوتا چهارتا کردم... خیلی فکر کردم... می دونستم با پیوندای خانوادگی که وجود داشت، ممکنه تو زندگی عمو هم اختلاف بیفته... اما هر کار کردم نتونستم باهاش کنار بیام.. نمی تونستم هضم کنم که فقط کلاه من برداشته بشه این وسط... رفتم سراغ آراد، تا حداقل تو هم با عواقب کارت رو به روشی... ابرو تو قصد کردم و رفتم... رفتم که دستتو رو کنم...

اما برخورد آراد اونی نبود که انتظارشو داشتم...

زبانم را روی زایده‌ی ناچیزی که روی دندانی که دو هفته پیش پر کرده و هنوز فرصت نکرده بودم برای روکشش بروم، کشیدم؛ تنها کاری که در آن لحظه، و در انتظار برای شنیدن ادامه حرف‌هایش از دستم بر می‌آمد...

- شروع کرد به داد و بیداد... جنجال راه انداخت... حتی کارمون به کتک کاری کشید... تهشم عکسارو ازم گرفت و تهدیدم کرد که اگر در اون مورد چیزی به کسی بگم، منو می‌کشه...

نگاهش را روی چشم‌هایم ثابت نگه داشت و گفت:

- تو چشاش دیدم که این کارو می‌کنه...

کمی منتظر ماند؛ منتظر شنیدن کلمه‌ای که شاید باید از میان لب‌های من بیرون می‌آمد...  
اما من همچنان چیزی برای گفتن، یا پرسیدن نمی‌یافتم...

- تو طول این همه سال رفاقت و فامیلی، هیچ وقت  
اون شکلی ندیده بودمش...

بالاخره چیزی برای پرسیدن به ذهنم خطور کرد...

- اون قدر که توتهدیدشو جدی بگیری؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

@Vip Roman

#پارت\_232

سر تکان داد که «نه»...

-چند وقت بعد که خبر نامزدیتونو شنیدم، تازه فهمیدم  
موضوع از چه قراره...

ابرو بالا دادم که یعنی ادامه بده تا من هم بفهمم از چه  
قرار بوده این موضوع...

- تو تمام اون سالایی که من پیشش در مورد علاقه‌م به  
تو حرف می‌زدم، اونم عاشقت بوده... می‌دیدم که از  
کوره در می‌ره... می‌دیدم که رگش بالا می‌زنه... اما هیچ  
وقت نه اون گفت، و نه من فهمیدم که اونم  
عاشقته...

پوزخندم را در دلم زدم و نگذاشتم که روی لب‌هایم  
بیاید...

- من سال‌ها از احساسم به تو گفته بودم و اون دم نزنه بود... به این خاطر بود که دیگه پی او ماجرا رو نگرفتم...

کمی در جایش تکان خورد و نفس تازه کرد...

- به هر حال، اون همه‌ی ماجرا رو می‌دونست... از طرفیم یه بار برادرش از طرف خانواده‌ی شما به بدترین نحو ممکن ضربه خورده بود... اگه با وجود همه‌ی اینا، بخصوص کاری که تو کرده بودی، پا پیش گذاشته بود، پس حتما خیلی دوستت داشت که تونست رو همه چی چشم ببنده...

ساکت شد. لب زیرینش را زیر دندان برد، و در سکوت به سطح میز خیره شد...

و من دیگر نیازی به شنیدن بقیه‌ی جملاتش نداشتم برای خواندن ادامه‌ی داستان...

تنها یک سوال دیگر داشتم برای پرسیدن؛ و بعدش تا ابد او را به خیر و مرا به سلامت...

همان طور خیره به میز گفت که:

- از بعد از نامزدیم با شیما دوستیمون دیگه شکل سابق نبود.. میونمون شکر آب بود... دعوامون شده بود...

سر بلند کرد و مرا نگاه...

- اما هم خودش، هم اون همه سال رفاقتمون برای من اون قدر باارزش بود که همه‌ی عصبانیتیم از شیما، و بخصوص تو رو بتونم نادیده بگیرم...



شاید دنبال تحسین می گشت؛ که این طور نگاهش در به  
در بود میان نگاه و لب های من...

- دلم می خواست که خوشبخت بشه... همون قدر که  
دلم می خواست سر به تن تو نباشه...

سر تکان دادم که بداند نیاز به توضیح بیشتر ندارم...

- به سوال دیگه...

با تکان سر نشان داد که آماده جواب دادن است...

- چی عوض شده حالا؟ من هنوزم همون غوغام...  
همونی که دلت می خواست سر به تنش نباشه...

کوتاه فکر کرد و بلند نفس کشید...

- آراد باعث شد که بفهمم اشتباه می کردم...

- آراد؟

نشد، نتوانستم تعجبم را پنهان کنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_233

-تو سوری که رضا قبل عروسیش بهمون داد...

پسر عمه‌ی بزرگشان را می‌گفت...

- بعد سال‌ها، اون شب که رفاقتی و مجردی مونده بودیم تو ویلای لواسون عموعلی، فرصت دست داد تا یه بار دیگه با هم، دور از همه کدورتامون حرف بزنیم... خیلی فرق کرده بود با آرادی که سال‌ها پیش می‌شناختمش... ساکت شده بود... شوخی نمی‌کرد... یه جوری بود...

شانه اش تکان ریزی خورد...

- نمی‌دونم... نمی‌فهمیدم که غمگینه، یا فقط پخته شده... مثل خودم که روزگار بارها زمینم زده بود... تو یه فرصت مناسب که یه گوشه تنها نشسته بود و سرش توموبایلش و اخماش تو هم بود، رفتم سراغش...

خمیازه ای که به سختی با دهان بسته از سرم بازش کردم،  
می گفت که بیشتر از آنچه که فکرش را می کنم، به روتین  
های زندگی ام خو گرفته ام؛ روتین های کسالت بار زندگی  
کسالت بارم...

- دلم بر اش تنگ شده بود... برای روزای خوبمون...  
برای روزایی که بزرگترین دغدغه مون پنهان کردن  
روابطمون از بزرگترمون بود...

نیامده بودم که دردودل های او را گوش کنم؛ نه دوستش  
بودم، و نه سنگ صبورش...

پس گذاشتم خمیازه ی دوم خودش را نشان بدهد؛ و تنها  
لطفی که می توانستم بکنم، پنهان کردن سی و دوتا دندانم،  
پشت دستم بود...

ظاهراً که کارساز بود؛ دل کند از دردودل کردن با منی که  
دلی پر از درد را در سینه ام جا داده بودم...

- ظاهراً اونم دلش تنگ شده بود...

دستی تکان داد...

- یا حداقل دیگه کینه‌ش به بزرگی قبل نبود و  
عصبانیتش فروکش کرده بود که دل به دلم داد و بعد  
سال‌ها تونستیم کنار هم بشینیم یکی دو ساعت...  
البته بیشتر تو سکوت... اما همینم خوب بود... البته  
کمی هم حرف زدیم... ازش پرسیدم خوشبختی یا نه...  
پیچوند منو... حس کردم نیست... وگرنه حتما  
می‌گفت که هست... اما بعد از یه سکوت طولانی،  
نگاهشو از آسمون ابری و سیاه بالا سرمون گرفت و  
داد به من و بهم گفت که شیما دروغ گفته که تو  
باهاش همدستی کردی برای اینکه منو بازی بده و اون  
عکسارو از من بگیرد... گفت اون شب اتفاقی امید  
اون صحنه رو شکار کرده و از من عکس گرفته...  
گفتم باور نمی‌کنم... گفت ولی من مطمئنم که غوغا  
همچین کاری نمی‌کنه...

پوزخند این بارم را هم راحت گذاشتم و گذاشتم که روی لبم بیاید؛ و یاد آرادی افتادم که ماه‌های آخر آراد به آن تبدیل شده بود... مردی کلافه و عصبی که دیگر مثل قبل تحقیر نمی‌کرد و نمی‌آزرد...

مردی که گاهی سوال‌های عجیبی می‌پرسید؛ سوال‌هایی که مهم نبودند... سوال‌هایی که به او ربطی نداشتند...

اما غوغایی آن حوالی نبود که به آن سوال‌ها جواب بدهد... و به جمله‌هایی که هر از گاهی می‌گفت، جواب...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارن\_234

آرزو کردم کاش رازی وجود نداشت؛ تا بتوانم سوال‌هایی که با این حرفش به وجود آمده بود را هم پرسم؛ پرسم که آیا از آراد پرسیده چه طور بالاخره فهمیده و به این اطمینان رسیده که من چنین کاری نمی‌کنم، یا نه...

حتی دلم می‌خواست زجه بزنم و پرسم که چرا از پسر—عمویت نپرسیده‌ای اگر مطمئن بوده، چرا آن همه آزارم داده...

کاش این را هم میان حرف‌هایش می‌گفت که اگر فهمیده من چنین کاری نکرده‌ام، پس چرا مرا قربانی خواسته‌های خودش کرده اگر مطمئن بوده...

و از همه مهم‌تر می‌خواستم بلند شوم و هر چه در آن فضای دنج بود را روی سرش خرد کنم که می‌دانی با آن

عصبانیت بی مورد و یکه به قاضی رفتن‌هایی که به قول خودت شده کار و بار ما آدم‌ها، چه بر سر من و زندگی‌ام آورده‌ای؟

اما هم مگوها وجود داشتند، و هم، او قطعاً جواب سوال‌هایی که با آراد زیر خروارها خاک رفته بودند را نمی‌دانست...

مگوهای که دست و پای مرا می‌بست برای پرسیدن، قطعاً دست آراد را هم می‌بست برای جواب دادن...

- پرسیدم از شیما نپرسیدی چه طور تونسته چنین کاری کنه؟ ممکن بود با اون عکس‌ا زندگی اون دختر نابود بشه...

پوزخندم را دید؛ اما حرفش را قطع نکرد...



- گفت پرسیدم... گفتم خب، چی گفت؟ گفت دیگه چه فرقی می‌کنه مگه؟ گفتم الان فرق نمی‌کنه که شما با هم ازدواج کردین... ممکن بود زنت الان به جای اینکه زن تو باشه، تو جهنم دست و پا بزنه...

دیگر پوزخند جواب نمی‌داد؛ باید با بلندترین صدای ممکن های های می‌زدم زیر خنده...

- گفتم چرا این قدر دیر؟ گفت خودشم تازه یکی دو هفته ست که فهمیده... پرسیدم از کجا؟ گفت زیر زبون شیما رو کشیده...

- و شما بعد از اون حرفا به این نتیجه رسیدی که هنوز منو دوست داری؟

نمی‌دانم دلیل تعجبش چه بود؛ اینکه حرف هایش به یک باره برای من از جذابیت افتاده‌اند، آن قدر که میان حرفش

رفته و بحث را عوض کنم، یا اینکه اینقدر راحت در مورد  
علاقه اش به خودم حرف می‌زنم...

چند ثانیه زمان برد تا خودش را پیدا کند؛ پلک زد و سر  
تکان داد که:

-نه... من خائن نیستم... اون حرفا باعث نشدن بشینم به  
تو فکر کنم... به زن پسر عموم...

سرش را پایین انداخت...

- حتی بعد مرگ آرامم هیچ وقت به این موضوع فکر  
نکردم...

نگاهم کرد:

- نه تا وقتی که خودتو ندیده بودم... تو ختم  
مادربزرگتون... بعد از اون روز بود که بازم بی قراریم  
شروع شد... که فهمیدم هنوز تو قلب من ادامه  
داری...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_235

سر تکان دادم:

- فهمیدم...

ساکت شد...

اجازه دادم کمی زمان بگذرد و بعد بگویم:

- من دیگه باید برم...

و دست به سمت کوله پشتی ام بردم...

هول زده در جایش تکان خورد و پرسید:

- به نظرت هیچ وقت ممکنه منو ببخشی؟

دستم روی کوله پشتی و نگاهم در صورت او ماند...

- هیچ وقت فرصت اینو پیدا می کنم که بتونم اون ذهنیتی که از خودم پیش تو ساختمو درست کنم؟

نگاه ترسیده ولی امیدوارش به لب هایم بود... حالش رقت انگیز بود...

و جواب من بس مایوس کننده:

- نمی دونم شاهان...  
VIP exchange

صندلی را عقب دادم و ایستادم. کوله پشتی را روی شانه ام انداختم و جواب نگاهی که حرکاتم را تعقیب می کرد، دادم؛ برای گفتن:

- شب بخیر...  
@Vip Roman

ناامید و ساکت و بعد از ثانیه ای تأمل سر تکان داد:

- شب تو هم بخیر... مراقب خودت باش...

بعد از قدم دوم بود که در جایم متوقف شدم... کمی فکر کردم... و به سمتش چرخیدم:

- اما یه چیزو می دونم...

بند کوله را میان مشتم فشردم...

- که نباید منتظر من باشی...

با چشم دنبال آرا گشتم؛ تا بلافاصله بعد از گفتن جمله ام یک خدا حافظی سرسری بکنم و با تمام توان از آنجا دور شوم...

قبل از آنکه بار دیگر کسی- با یک جمله به آن مکان آرام و  
دنج زنجیرم کند...

- منتظر من نمون شاهان... نمی‌تونم بذارم الکی بهم  
امیدوار بشی... من حتی اگر یه روز فرصت کنم و  
بتونم بشینم به تو و کاری که کردی فکر کنم، و بر  
فرض هم ببخشم، حتی ذره‌ای این احتمال وجود  
نداره که بتونم به عنوان دیگه ای جز یه آشنای دور  
بهت نگاه کنم...

ناامیدی از چشم‌هایش سر ریز شده بود؛ اما بهتر بود که  
همین اول کار آب پاکی را روی دستش بریزم...

- در کل به نظرم امید، بیش‌تر یه افسانه ست... یه  
افسانه که بشه باهاش آدم‌ها رو زنده نگه داشت...

قدمی به عقب برداشتم؛ آماده‌ی گریختن بودم...

- و افسانه‌ها فقط به مشت دروغ تزئین شده‌ان...

سرتکان دادم:

- منتظر من نمون شاهان... من با یه دروغ بزرگ هیچ  
فرقی ندارم برای تو... اینو مطمئن باش...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_236

آزاد



- پاشو برو خونه...

چشم باز کردم؛ حمید... با چهره‌ای سخت و جدی...

- یه اصلاح بکن... یه دوشم بگیر... از حالت آدمیزادی  
در اومدی..

تقریباً هم سن خودم بود؛ اما چیزی بینمان بود... فاصله...  
حرمت... شاید پختگی و آرامش بیش از حدش بود... شاید  
هم احترامی که برای خودش قائل بود... دهانی که بی موقع  
باز نمی‌شد... فرصتی که هرگز ندیده بودم منتظرش باشد؛  
برای گرفتن ماهی از آب گل‌آلود... یا هر چیزی... چیزی که  
باعث می‌شد حس کنم این منم که باید در نگه‌داشتن  
حرف و احترامش پیش قدم باشم...

- یه وعده غذای درست درمون بخور... بعدم بگیر  
بخواب تا خود صبح... هستم امشبو...

در این یک هفته‌ی طوفانی از جان و دل مایه گذاشته بود؛  
محبت را تمام کرده بود... هم خودش، هم شیرین...

- یه شب دیگه اینجا بمونی، باید یه نفرم پیدا کنیم از تو  
مراقبت کنه...

دست در جیب داشت و نگاهی جدی، که می‌گفت با عزمی  
راسخ آمده برای فرستادنم به خانه...

اگر او و شیرین نبودند، خیلی سخت‌تر می‌شد کارم برای  
جمع و جور کردن اوضاع... شیرینی که هر بار دیده بودمش  
یک چشمش اشک بود و آن دیگری... آن دیگری هم  
خون...

خانه ای که زیر طوفان مصیبت‌های پشت سر هم، می‌شد  
گفت که تقریباً دیگر هیچ از آن نمانده بود...

دست روی شانه ام گذاشت... خم شد؛ تا از فاصله‌ای  
نزدیک‌تر به چشم‌هایم نگاه کند...

- این خانواده گنجایش یه آدم نزار دیگه رو نداره آزاد...  
باید سر پا باشی...

مامان دو روز پیش از بیمارستان مرخص شده بود...

- می‌دونم بیرون گود نشستن راحت‌تره... اما چاره‌ای  
نیست... باید لنگش کنی... چاره‌ای جز ادامه دادن  
نیست...

اما بابا هنوز بستری بود و نیازمند مراقبت‌های ویژه...

- خانوادت بهت احتیاج دارن... تو الان قابل اعتمادترین آدم این لشکر شکست خورده‌ای پسر... قابل اتکا ترینشون...

حاج علی نتوانسته بود که از پس این یکی بربیاید؛ چیزهایی که شنیده بود را بر نتابیده بود...

سر تکان دادم؛ حق با او بود...

این زندگی حوصله ای برای ناله های بیشتر ما نداشت...

بی تعارف، از خستگی و فشار در حال فروپاشی بودم...

سر پا ایستادم...

- مشکلی پیش اومد، خبرم کن...

«مشکل»ی که گفتم، هر چیزی می توانست باشد؛ حتی  
خبر یک فقدان دیگر...

شانهام را فشرد:

- نگران نباش...

سرگرد پور ایمان به خانه مان آمده بود... قصه هزار و یک  
شب به هم بافته و رفته بود...

دو ساعت بعد او را بی هوش در اتاق پیدایش کرده بودم؛  
سکته قلبی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_237

فقط کافی بود کمی دیرتر برسم... شاید حالا او را نداشتم...  
به همین راحتی...

در این یک هفته زیر بار اطلاعاتی که وارد مغزم شده بود،  
رب و ربم را گم کرده بودم؛ آن قدر که برای روشن کردن و  
راه انداختن ماشین هم نیاز به فکر کردن داشتم؛ کمترین  
کاری که حداقل روزی دو سه بار انجامش می دادم... برای  
پیدا کردن راه خروج بیمارستان هم به سختی افتاده  
بودم...

ظاهراً یک هفته گذشته را چنان مجبور به تقلا برای بقا شده بودم، که حالا، حالا که کسی پیدا شده بود فرصت کمی استراحت به من بدهد، مهلت از نفس افتادن پیدا کرده بودم...

کمتر از صد متر رانندگی کافی بود تا بفهمم در صورت اصرار به انجام این کار، زنده به خانه نخواهم رسید...

ماشین را کنار خیابان کشیدم و انگشت‌هایم را روی پلک‌هایم فشردم تا دو تصویری که از ماشین جلویی داشتم، روی هم بیفتد و یک تصویر واضح داشته باشم و بتوانم ماشین را دوبل بزنم...

با هر سختی‌ای که بود، ماشین را پارک کردم و گوشی را بعد از گشتن همه‌ی جیب‌هایم، نهایتاً از جیب داخلی کاپشنم بیرون کشیدم تا تاکسی اینترنتی بگیرم...

نزدیک ترین تاکسی ده دقیقه فاصله داشت با من؛ چاره‌ای جز صبر کردن نبود... به قول حمید، این خانواده گنجایش یک آدم نزار دیگر را نداشت...

یکی زیر خاک و یکی تحت مراقبت‌های ویژه و دیگری پنجه در پنجه‌ی فشار خون و دیابت، کافی بود برای خانواده ام؛ در حال حاضر حتی اجازه نداشتم که بمیرم...

گوشی را روی داشبورد انداختم و سعی کردم با گذاشتن دست‌هایم روی فرمان، تکیه‌گاه مناسبی برای پیشانی پر از درد و پر از هیاهویم درست کنم...

حمید غیر از اینکه « این خانواده گنجایش یه آدم نزار دیگرو ندارد » چیز دیگری هم گفته بود؛ « یه دوش بگیر... یه وعده غذای درست درمون بخور... بعدم بگیر بخواب... هستم امشبو »...



غیر از دوش گرفتن، نه به گمانم که نمی توانستم بقیه چیزهایی که گفته بود را انجام دهم...

چه خوب که او بود... چه خوب که نسل آدم هایی که هنوز رنگی از معرفت به خود داشتند، منقرض نشده بود...

هر چند که نیت او، و چیزی که در آن خانه انتظارم را می کشید، هزاران فرسخ با هم فاصله داشتند؛ قطعاً از آن در که تو می رفتم، مصیبت ها و بحث ها و کشمکش های جدید یقه ام را می گرفت...

کشمکش با زنی که فرزند زیر خاک خفته اش را بار دیگر، و این بار خیلی خیلی بدتر از قبل از دست داده بود...

و از آن بدتر در هول و ولای این بود که مبادا دست اجل این بار بخواهد همبالینش را به یغما ببرد...

و شاید نوهی متولد نشده اش را...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_238

حقیقتا اگر تقدیر بر آن بود که بازهم داغی دیگر بر دل این  
خانواده بگذارد، من باید چه می کردم؟

با مادری که مطمئنا دیگر هرگز سر پا نمی شد... با پدر و  
برادری که نبودند...  
با خواهری که...

که کاش او هم نبود؛ که نبودنش هزار بار بهتر از بودنش  
بود...

آه از شیما؛ آه...

و از همه مهم‌تر؛ تو...

من باید با تو چه می‌کردم؟

با تویی که تمام‌نگرانی‌هایم را برای عزیزترین‌هایم پس رانده  
بودی و خودت آمده و در صدر آن‌ها نشسته بودی...

و در تضادی حیرت‌انگیز، من حتی نمی‌توانستم به آنچه  
که تحمل کرده‌ای و احتمالاً بعد از این تحمل می‌کردی،  
فکر کنم...

می‌ترسیدم از فکر کردن؛ آن قدر که ترجیح می‌دادم پنجه  
در پنجه همه مشکلات بیندازم و خودم را درگیر کنم، تا

مجال فکر کردن به تو، و به آن چه که از سر گذرانده ای را  
نداشته باشم...

فکر کردن به رنجی که احتمالا حالا می کشیدی...

و رنج آن همه سال...

تو با خودت چه کرده بودی؟

نه؛ این فاجعه وحشتناک تر از آن بود که بشود به این  
زودی ها هضمش کرد و به آن اندیشید...

تو چه طور آن را زندگی کرده و هنوز زنده بودی؟

- آقا! همین جاست؟

چشم باز و سر بلند کردم؛ کمی طول کشید واضح شدن  
تصویر...

آری همین جا بود؛ خرابه‌ای با ظاهری مجلل و ستون‌های بلند و سفید رنگ...

راننده که پا روی گاز گذاشت و رفت، برای لحظه‌ای تردید کردم؛ شاید بهتر بود حداقل امروز را به خانه‌ی خودم بروم... هیچ حوصله جار و جنجال نداشتم... آه و ناله‌های افراطی... فرافکنی‌های بی منطق...

اما شدنی نبود؛ اینجا آدم‌هایی بودند که به یک حضور قوی‌تر از خودشان نیاز داشتند... کسی که ترس، هوش و حواسش را مختل نکرده باشد؛ و احساسات و تعصب‌های بی رویه...

از آن بدتر، آنجا خلوت بود؛ سوت و کور... بستری مناسب برای هجوم وحشیانه آن نگاه ساکت و خالی تو، به تار و پود وجودم... و هجوم وحشیانه‌ی فکرهایی که یک هفته‌ی تمام و با تمام توان از آن‌ها گریخته بودم...

البته اگر می خواستم آن اطلاعات نصفه و نیمه ای که تو آن صبح در خانه ات به من داده بودی را حساب کنم، در اصل قریب به دو هفته بود که من زندگی کردن را بوسیده و کنار گذاشته و تماما درگیر تو شده بودم...

نفس بلندی از سینه بیرون دادم و کلید در قفل انداختم. چه تصمیم عاقلانه ای بود رفتنت از اینجا. حتما که این روز را پیش بینی کرده و رفته بودی...

هیچ نمی توانستم تصور کنم که اگر هنوز ساکن این خانه بودی، چه اتفاقی می افتاد..

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_239

خانه سوت و کور بود؛ نه کسی. ناله می کرد... و نه کسی. با  
هول و ولا به سمت حمله ور شد برای پرسیدن حال تغییر  
نکرده‌ی بابا...

این خلوتی و سکوت همان چیزی بود که یک آدم خسته  
به آن نیاز داشت... اما نه در خانه‌ی ما؛ آنجا که هیچ  
چیز سر جای خودش نبود... اینجا این آرامش زیادی  
نامأنوس به نظر می آمد... چیزی شبیه به آرامش قبل از  
طوفان...

خیلی خطرناک‌تر از بلبشویی که پیش را به تنم مالیده و  
وارد این خانه شده بودم...

هیچ کس نبود؛ نه در اتاق مامان و بابا... نه در آشپزخانه...

با دلی که در عرض ثانیه‌ای هزاران احتمال پیدا کرده بود  
برای بی‌مهابا کوبیدن، دنبال گوشی در جیب‌هایم گشتم و  
سخت تر از قبل پیدایش کردم...

مامان که شماره‌اش را جواب نداد، دلم بیشتر از قبل بنای  
نگرانی را گذاشت...

شماره‌ی شیرین را که گرفتم، ته ذهنم خدا خدا می‌کردم این  
بار تماسم بی‌پاسخ نماند؛ که اگر می‌ماند، ذهن خسته و پر  
دردم یاری نمی‌کرد که کجا باید دنبال چه کسی - بگردم؛ که  
درد از سرم گذشته و به مغزم رسیده بود...

بوق‌های پی‌درپی اعصابم را متشنج و صبرم را لبریز  
می‌کرد. طول کشید تا صدایش را بشنوم که کلافه گفت:



- آلو آزاد؟

با بی صبری پرسیدم:

- کجایی شیرین؟

- چیزی شده؟

دلواپسی— از لحنش شره می کرد؛ آن قدر بد پشت سر بد آمده بود که همه شرطی شده، منتظر شنیدن بدترین خبرها بودیم...

- نه... اومدم خونه... چرا کسی نیست؟ کجایید؟

زمزمه اش را شنیدم:

- خدا رو شکر...

- کجایید شیرین؟ مامان حالش خوبه؟

- آره خوبه نگران نباش..

- پس چرا خونه نیستید؟

- بمیرم برات که آسایش نداری آزادم...

اخم هایم از درد سرو از سر تعجب در هم رفت...

- چی شده شیرین؟

- خودتو برسون دورت بگردم... من از پس مامان بر  
نمیام...

صدایم بالا رفت:

- خب بگو کجایید لامصب؟ بگو ببینم باز چه گلی باید  
به سرم بگیرم؟ حال مامان بد شده چیزی نمیگی؟

صدایش آغشته به حق هقی خفه شد:

- حالش خوبه، اما نتونستم از پیش بر پیام...

- شیرین!

نامش را فریاد زدم تا بداند این دست دست کردن و حاشیه رفتنش، بیش از آن که کارساز باشد، اضطرابم را بیشتر می کند...

- اومده در خونه ی غوغا... بست نشسته اینجا، می گه تا نیاد نبینمش از جام تکون نمی خورم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_240

کمتر از یک ساعت پیش از ترس جانم قید ماشین را زده بودم؛ حتی نخواسته و نتوانسته بودم ماشین را به پارکینگ منتقل کنم و همان جا، میان یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر رهایش کرده بودم.

اما حالا حتی فرصت یک لحظه تعلل نبود؛ موضوع تو بودی... روح مخدوشت که تقریباً مطمئن بودم مامان تتمه‌اش را هم سلاخی می‌کرد و چیزی از آن برایت باقی نمی‌گذاشت...

ماشین آراده، تنها ماشینی بود که در حیاط خانه پارک شده بود؛ سوئیچش را از گاوصندوق بابا پیدا کردم...

تاریکی هوا، نم نم باران و شلوغی ماه آخر سال، دست به دست هم داده بودند تا مانع رسیدن به موقعم به تو شوند. بی خود نبود که همیشه از این ماه متنفر بودم؛ بدودوهای بی خود... استرس های نالازم... هرج و مرج بی دلیل...

فقط خدا می داند چقدر تا جان را به خطر انداختم و ناسزای چند نفر را به جان خریدم برای به موقع رسیدن به در خانه ات...

با دلی نگران اطراف را گشتم؛ ماشین بابا بالاتر از در خانه ات پارک شده بود. اما کسی - داخلش نبود... گوشی شیرین روی داشبورد جا مانده بود...

چند متر مانده به در خانه ات، پاهایم از دویدن باز ایستادند؛ با دیدنشان که روی سکوی کنار باغچه نشسته بودند...

شیرین خیره به باغچه‌ی روبه‌روی کنار در بود و مامان در  
حالی که چیزهایی زمزمه می‌کرد، قطره اشکی که از کنار  
بینی‌اش راه گرفته بود را پاک می‌کرد...

هر دو رنگ پریده، با چشم‌هایی که گود رفته بودند...  
لباس‌هایی که بی دقت انتخاب شده بودند... صحنه‌ای  
رقت‌انگیز و خجالت آور... خلاصه‌ای از وضعیت این  
روزهایمان؛ درب و داغان...

با نزدیک شدنم شیرین از فکر بیرون آمد و سر پا ایستاد. با  
حرکتش، مامان هم دست از مویه درونی‌اش برداشت و سر  
بلند کرد...

شیرین سلام کرد...

نزدیکشان شدم و با دندان‌هایی کیپ شده، به سختی مانع  
بالا رفتن صدایم شدم...

- اینجا چی کار می کنید؟ تلفنو چرا گذاشتی تو ماشین یه  
ساعته دارم بهت زنگ می زنم؟

می دانستم شیرین بی گناهترین است این وسط؛ از همان  
اول، موضعش دفاع از تویی بود که نبودی تا در برابر بی  
انصافی ها و قضاوت ها از خودت دفاع کنی...

اما مشکل اینجا بود که نمی شد مامان را مستقیم مورد  
عتاب قرار داد؛ باید به در می گفتم، شاید دیوار به خودش  
می گرفت...  
که گرفت؛ مامان از جایش بلند شد...

- اومدم ببینم هشت سال تموم تو زندگی بچه ی من چه  
خبره بوده... چرا صداتو انداختی سرت واسه این  
بچه؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_241

نگاه از شیرین هاج و واج مانده، و آماده‌ی گریه گرفتم و به صورت تکیده‌ی مامان دادم:

- الان مامان؟ الان که خودمون درگیر این همه مشکلیم؟  
الان که دختره خودش از ما داغونتره صددرصد؟

قدمی جلو آمد تا سینه به سینه ام شود؛ هر چند که قد کوتاه‌تر و شانه‌های خمیده‌اش یاری نمی‌کرد...



مادرم به اندازه این یک سال و نیم گذشته، و ده برابر بیشتر از شش دهه قبل زندگی اش پیر شده بود؛ و من نمی توانستم کسی را بابتش لعن و نفرین کنم... که عاملش از پوست و گوشت و خون مادرم بود... جان من...

- آره... الان... دیگه طاقت ندارم... دیگه نمی تونم صبر کنم... حناق گرفتم این قدر هیچ چی نگفتم... تا اینجام واسه خاطر داداشم سکوت کردم... اما دیگه نمی تونم... می خوام بدونم چرا این همه سال هیچ چی بهمون نگفته؟ چرا یه سال و نیم تموم قاتل بچمو قایم کرده ازم...

بغض صدایش پشتم را می لرزاند؛ اما این باعث نمی شد که بگذارم کاسه کوزه ها را سر آدم اشتباهی خرد کند...

نه اینکه تو را مقصر نمی دانستم، نه... اتفاقا حسابی شکار بودم از دستت... به وقتش یک دعوای حسابی هم داشتم

برای گرفتن با تو... اما نه برای چیزهایی که عزیزترینم برایش  
به در خانه‌ات آمده بود...

- مامان! هر چی قرار بود بدونیمو پلیس گفت... قاتلشم  
که الان تو دستتونه... دیگه چی می‌خوای... اومدی  
دعوای چی رو بگیری؟ دیدی که گفت خود غوغام  
نمی‌دونسته قاتل زن خود آراده... بعدشم، هر چی  
که شده، هر بلایی که سر آراده اومده، به خاطر کارای  
خودش اومده... غوغا تقصیری نداره... بیا... بیا مادر  
من... در خونه‌ی اشتباهی اومدی... دستت از بچه‌ی  
خودت کوتاهه، نخواه که دل بچه‌ی برادرتو  
بشکونی...

-بچه‌ی برادرم؟

موقع گفتنش لب‌هایش لرزید بعد از اتمامش، و بالاخره  
بغضی که تلاش می‌کرد نشکند، شکست...

- مگه اون به من فکر کرد؟ به آبروی من؟ به دل من؟

دست روی سینه اش گذاشت ...

- غریبه بود نمی سوختم که... همین که بچه‌ی برادرم باهام  
این کارو کرده دارم می سوزم...

دستش را چند بار روی سینه اش که با شتاب و عمیق بالا  
و پایین می شد زد....

- تو چی می دونی چی تو این دل من می گذره؟ دارم آتیش  
میگیرم آزاد... آتیش... غوغا آتیشم زده... فرق داشت با  
بچه‌های دیگه... نور چشمم بود... بچه‌ی خودم بود که با  
وجود اون خیانت خواهرش راضی شدم بیاد تو خونم...

صدایش سنگین و پر بغض بود و هر لحظه بالاتر  
می رفت...

با توپ پر آمده بودم. اما حالش آن قدر خراب بود که همه  
عصبانیتم دود شد و هوا رفت و جایش را به غم و رقت  
داد؛ پیش رفتم و شانه اش را گرفتم و هدایتش کردم به  
سمت سکو تا بنشانمش...

- هیس... آرام... آرام باش مادر من... صبر داشته  
باش...

اما زخمش سر باز کرده بود و خونریزی اش قصد بند آمدن  
نداشت ظاهراً..

- همین که آدمی بهم از پشت خنجر زده که بیشتر از  
بچه های خودم بهش محبت کردم، که مبادا احساس  
بی مادری کنه داره آتیشم می زنه... هر کی نارو می زد،  
من این قدر حالم بد نبود که... کاش غریبه بود تا  
نمی سوختم آزاد...

- من بهتون نارو نزدَم...

#کچی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_242

با شنیدن صدایت حس کردم دل نگرانم از سینه ام بیرون  
پرید... چشم بستم...

و وقتی دوباره به حرف آمدی، باز کردم چشم‌های بی قرارم  
را...

- نارو رو بچه‌ی خودتون بهتون زد...

علا رغم دلتنگی و نگرانی چند روزه، نگاهم را روی صورت  
مادرم نگه داشتم؛ از این به بعد، مرد می‌خواست در  
صورتت نگاه کردن و تاب و آوردن...

اگر شنیدن صدای خالی از بغض و آرامت چنین دلم را به  
درد آورده بود، دیدن نگاه همیشه خالی‌ات چه‌ها قرار بود  
بکند با من؟ حالا که دلیل همه‌ی آن خونسردی‌ها و بی  
واکنش بودن‌ها را می‌دانستم...

مامان دوباره از جایش بلند شد و به سمت تو آمد؛ تا من  
مجبور شوم با ترس‌هایم روبه‌رو شوم؛ نگاه کردن به  
چشم‌هایی که به آن‌ها کرور کرور بدهی داشتیم...

- نزدی؟ نارو نزدی؟ هشت سال تموم می‌دونستی  
بچه‌ی من سرشو با زنی روی یه بالش می‌ذاره که من و

باباش راضی نیستیم و صدات در نیومد... این اسمش  
نارو نیست، چیه غوغا؟ چی؟

نگاهم از چشم هایت روی لب ت سقوط کرد با پوزخندی  
که زدی... نگاهی که حس کردم به اندازه دو هفته ی قبل،  
خالی نیست... شکننده و مغموم و همچنان ساکت بود؛  
اما خالی نه...

بعد از مکثی کوتاه نگاهت را از صورت مادرم گرفتی و  
گفتی:

- بریم تو...

نگاهم نمی کردی...

دلم تنگ تر شد...

دست به سمت کوله‌پشتی‌ات بردی؛ حتما برای بیرون کشیدن کلید... تازه آن آتلی که به دستت بسته بودی، مثل تیغ در چشمم فرو رفت. به خدا که بی انصافی بود در این لحظه تنها نبودنم با تو...

دست سلامت پر بود، جلو آمدم و کلید را از میان انگشتان دست مصدومت بیرون کشیدم؛ و همه تلاشم در آن حین لمس کردن سرانگشتانت بود... که در آن لحظه حسابی نیاز داشتم به لمس کردن؛ به حل کردن درون خودم... محافظت از تو در برابر تمام آدمها... حرف‌ها... نگاه‌ها...

نوک انگشتانت را همراه کلید میان انگشتانم گرفتم و قبل از رها کردنشان، فشاری به آن وارد کردم؛ اما ظالمانه نگاهت را به چشم‌هایم ندادی، تا دل تنگ‌تر شوم... ترسیده تر...

@Vip Roman



با فکی فشردده و خشم و ناامیدی‌های که بر وجودم مسلط شده بود، در را باز کردم؛ قهر بودی هنوز... از همان صبح نفرت انگیز که از من دور شده بودی، قهر مانده بودی...

بدون رها کردن توپی در، خودم را کنار کشیدم تا وارد شوید؛ تنها راهی که به ذهنم رسید، برای نفس کشیدن تو...

بی توجه به مادرم و شیرین از کنارم رد شدی...  
سرم را پایین آوردم برای نفس کشیدن؛ نرمی موهای بیرون از مقنعات به چانه ام کشیده شد؛ دلم تنگ‌تر از لحظه‌ای قبل...

پشت انگشت اشاره‌ام را با پشت قسمت بیرون مانده دستت از آتل کشیدم... خودآزاری محض بود وقتی می‌دانستم با همه این‌ها نه تنها دلم آرام نمی‌گیرد، بلکه بیشتر از قبل به تکاپوی داشتنت می‌افتد؛ این در حالی بود

که تو با قساوت تمام حتی نگاهت را از چشم‌های مجنونم  
دریغ می‌کردی...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_243

خانه‌ات سرد بود؛ زیادی سرد... یک سرمای غیر عادی؛  
شبیه به سرمای گورستان...

انگار زندگی در آن مرده باشد؛ درست مثل یک سال و نیم گذشته... مثل چشم هایت که زندگی در آن‌ها مرده بود... مثل لبخند هایت که مرده بودند و روح نداشتند... به گمانم در بی خبری اطرافیانت، حتی روح هم مرده بود...

لعنت به من؛ من لبخند هایت را دیده بودم که چه قدر بی روح و مصنوعی‌اند... و چشم هایت را که فقط می‌دیدند و برق زندگی در آن‌ها نبود... من تکاپوی تو را دیده بودم و دیده بودم که چه قدر خالی از زندگی هستی...

و فقط دو هفته بود که متوجه این همه مردگی در تو شده بودم... لعنت به من...

آخرین نفر وارد خانه‌ات شدم؛ در حالی که چشم‌هایم حریصانه تو را، و کوچکترین حرکات را می‌پاییدند؛ لعنتی... کاش حداقل یک لحظه نگاهم می‌کردی؛ جانم داشت در می‌آمد برای داشتن آن یک لحظه نگاهت...

این طور ادامه می دادی، این طور که تمام تلاشت این بود که حتی به طور اتفاقی گذر نگاهت به سمت چشم هایم نیفتد، هیچ معلوم نبود من چه قدر دیگر بتوانم مقاومت کنم در برابر دست هایی که دیوانه وار می خواستند که به سمت هجوم بیاورند...

هرچه داشتی را کنار در رها کردی و پیش از همه تا وسط سالن پیش رفتی و برگشتی...

منتظر ماندی در را ببندم تا رو به مادرم کنی...

- بفرمایید عمه...

و مامان که انگار سخت جلوی خودش را گرفته بود، اشک و صدای و نفشش را همزمان رها کرد که:

- چرا غوغا چرا؟ چرا با من این کارو کردی؟ مگه من چه بدی ای در حقت کرده بودم؟ کم محبت کرده بودم؟ بین تو و بچه های خودم فرق گذاشته بودم؟ چرا نمک خوردی نمکدون شکستی؟ بگو من چه بدی ای به تو کرده بودم که باهام این طوری تا کردی؟

مرده ترین آدمی بودی که در زندگیم دیده بودم که این طور ناجوانمردانه محکوم می شدی و آن طور خونسرد نگاهت را دوخته بودی به صورت قرمز مامان و دهانش که گرچه حرمت نمی درید، اما می دیدم که هر آنچه از تو را که باقی مانده بود، به یغما می برد...

- شما آرادو تربیت کرده بودین...

جوابی که با آرام ترین صدای ممکن، و با لحنی خنثی گفתי، مامان را ساکت کرد...

- من بد کردم؛ خیلیم بد کردم... اما نه با شما... با خودم... بد کردم که سکوت کردم... چراشو بذارید بمونه برای خودم، بچه‌هایی که شما تربیت کرده بودین هم یه ستم بزرگ اول در حق خودتون بود، بعدم اطرافیان، از همه بیشتر من...

-بچه‌های من با...

- بچه‌های شما زندگی منو زیرورو کردن... بچه‌های شما جوونی و آرزوهای منو نابود کردن... بچه‌های شما کاری کردن من از خودم متنفر بشم تا ابد... بچه‌های شما امیدو تو وجود من کشتن... بچه‌های شما عالم و آدمو، عشق و پیش من بی اعتبار کردن... بچه‌های شما روزی هزار بار منو کشتن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_244

نفس گرفتی...

قبلا تو را دیده بودم که چه طور یک ساعت تمام بالا و  
پایین می پریدی، انگار که بخواهی تقاص مغزت را از  
جسمت بگیری...

اما آن شب هم آن قدر که با گفتن این جمله ها خسته  
شدی و از نفس افتادی، خسته نشده بودی...

- بچه‌های شما اون شیری که بهم دادینو، اون همه محبتو، و هر چیزی که تو زندگی داشتمو از دماغم در آوردن عمه...  
VIP ROMAN exchange group

لحنت خسته و ناامید بود، انگار که این آخرین حرفت باشد برای گفتن...

اما مامان بی قراری را تازه شروع کرده بود...

- به من نگو عمه... نگو عمه...

آن قدر از ته دل، و پر بغض این دو جمله را گفت که همان اول کار نفسش گرفت... اما دست بردار نبود...

-بچه‌ی من رفته زیر خاک... اون یکی بچم افتاده به رخت‌خواب و داره بچه‌شو از دست می‌ده... شوهرم افتاده رو تخت بیمارستان... حالا تو وایسادی اینجا جلوی من  
@Vip Roman



ننه من غریبم بازی در میاری؟ دست پیش گرفتی پس  
نیفتی؟ تورو من بزرگ کردم، کی این قدر وقیح شدی من  
نفهمیدم غوغا؟

پوزخند این بارت صدا داشت...

- من نیاز ندارم دست پیش بگیرم... شما خیلی وقته  
پس افتادی عمه... منتها خودتون خبر ندارید...

نه داد می زدی، و نه صورتت را جمع می کردی. لحن بد و  
زننده ای هم نداشתי. اما می دیدم که با هر جمله ات  
چه طور صورت مامان در هم می شود. این خاصیت  
حقیقت بود... تلخ و زجر آور...

-هیچ کدام اینایی که گفتید تقصیر من نیست که بخوام  
پس بیفتم یا نه... نه وضعیت شیما که فکر می کرد تا ابد  
کارایی که کرده پنهون می مونه... نه وضعیت عمو که به  
خودش و سلاله اش افتخار می کرد و خبر نداشت چه

بچه‌هایی تربیت کرده... و نه مرگ آزاد عمه... همه  
نتیجه‌ی کارای خودشونو دیدن..

هر چه می‌گفتی حقیقت بود؛ اما چه کسی—گفته همه‌ی  
آدم‌ها طاقت شنیدنش را دارند...

مامان که از ایستاده یکه به دو کردن با تو خسته شده و  
تازه بنای نشستن روی یکی از مبل‌ها را گذاشته بود، با این  
حرفت از جا جهید و گر گرفت که:

- تقصیر تو نیست؟ پس تقصیر منه گیس بریدس؟ تو  
اگه به ما گفته بودی ه...

تو را هرگز این همه بی طاقت ندیده بودم؛ که برای حرف  
زدن، دست و پا بشکنی... آن قدر که هر آنچه را که  
قاموس تو بود و کم حرفت کرده بود کنار بگذاری و میان  
حرف کسی بروی...

- نه نیست... تقصیر من نیست عمه... اینکه آراد زیر  
 خاڪه، تقصیر من نیست... من نكشتمش... من  
 نفرستادمش سراغ اون زن... اگه حرفای سرگرد پور  
 ایمان به اندازه کافی قانع کننده نبوده، یه بار دیگه  
 بذارید من بهتون بگم، كه شما دقیقاً برای همین  
 اومدید اینجا... شما نمی‌خواید باور کنید حرفای  
 پلیسو... براتون سخته قبول کنید آراد اونی نبوده كه  
 فكر می‌کردید... نمیره تو كتون كه یه عمر شما و  
 باباشو رو انگشتش چرخونده باشه... اما چرخوند...  
 عالم و آدمو چرخوند...

#کی\_و\_فوروارد\_اكیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_245

دست‌هایت را باز کردی...

- منم چرخوند...

نگاه از چشم‌های مامان نمی‌گرفتی؛ اما من می‌دیدم که چه قدر سرخ و چه قدر خسته‌اند...

- عمه! سخته باورش... دین و دنیا تون بود... قسم راستتون بود... گل سر سبدتون بود... تو سیره‌ها بلبلتون بود... منم باورم نمی‌شد... منم روزی که روی واقعیشو دیدم تا چند روز شوکه بودم... اما اینکه شما نمی‌توانید و نمی‌خواهید باور کنید، دلیل بر دروغ بودن چیزایی که شنیدی نیست... این وسط من اشتباه‌ترین آدمم برای دلگیر بودن...

کاش می شد صدایت را بغل کرد و دلداری داد؛ بلکه کمی از زخمش کم شود....

-من خودم قربانی زیاده خواهی آرادم... اون قبل از اینکه با من ازدواج کنه، با اون زن ازدواج کرده بود....

کم پیش آمده بود در زندگی دلم برای پدر و مادرم بسوزد؛ شاید این دومین بار بود که چنین چیزی را تجربه می کردم... یک بار وقتی مسئول پرونده همه چیز را می گفت، دلم برای حاج علی، و آن صلابتی که در دم دود شد و به هوا رفت، سوخته بود، یک بار هم حالا که تو مامان را خلع سلاح می کردی...

تنش می لرزید... و صدایش...

- باید بهم می گفتی... نباید می داشتی کار به اینجا بکشه... اگه می گفتی، ما نمی داشتیم با اون زن بمونه که حالا یکی بیاد بهمون بگه همون زن یه عمر بهش

خیانت می کرده و نه تنها مال و اموال بچمو بالا  
می کشیده و خرج معشوقه اش می کرده، باهاش دست  
به یکی کرده و بچه ی منو کشته... اگه تو می گفتی  
هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...

قطره اشک درشتی که به یکباره از گوشه چشمت سر  
خورد را نرسیده به چانه ات پاک کردی. این قسمت از  
ماجرا آنقدر دردناک بود که حتی توی سوخته به دست  
آراد را هم بسوزاند...

- نه عمه... نمی دارم... اجازه ندارید... حق ندارید کاسه  
کوزه ها رو سر من بشکنید... بازم میگم، آراد قبل از  
من با اون زن ازدواج کرده بود... منم قربانی لاپوشونی  
اون رابطه کثیف کرد... جوونی و آرزوها مو گرفت که  
شما نفهمید... هیچ وقت هیچ کس نمیتونه بفهمه تو  
این سالها من چی کشیدم... نمی دونید با من چی کار کرد  
برای اینکه شما نفهمید... من اگر کاری از دستم  
برمیومد، اگر می تونستم مخالفت کنم، اگر شجاعتشو  
داشتم که قید آبروی بابا و آرزوهای خودمو بزنم،

همون اول کار پا پس می کشیدم و نمی داشتم  
 کثافتکاریاشو پشت من قایم کنه... وقتی برای خودم  
 نتونستم کاری بکنم، چه طور انتظار دارید که این  
 وسط به فکر شما بوده باشم؟ به هر حال اون کار  
 خودشو کرده بود... منم اگر میومدم بهتون می گفتم،  
 تهش می زد زیر همه چی و می رفت از اینجا...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_246

- مگه من می‌ذاشتم؟ مگه من مرده بودم بذارم بچم تو  
دامن اون زن بمونه؟ آراده من هیچ وقت دلش نمیومد  
دل پدر و مادرشو بشکونه...

سال‌ها پیش رفته بودم، چون نتوانسته بودم این همه  
مقاومت در برابر فهمیدن، این همه ساده‌لوح بودن را  
هضم کنم؛ مانده بودم تو چه‌طور تحملش کرده‌ای این  
همه سال...

آن هم وقتی خودت تا این حد شبیه هیچ کدام از این  
آدم‌های سطحی و ساده انگار نبودی.

البته اگر حماقت را از تو فاکتور می‌گرفتیم؛ که وقتی یادم  
می‌آمد با خودت چه کرده‌ای، نمی‌دانستم از شدت  
عصبانیت سرم را باید به کدام دیوار بکوبم...

- می‌شکوند عمه... به خدا می‌شکوند... آرادی که من  
دیدم می‌شکوند... همون طور که اون همه سال



بازیتون داد... همون طور که مخفیانه رفت و با اون زن ازدواج کرد... همون طور که منو به صلابه کشید، دل شما رو هم می شکوند و می داشت می رفت... و فرقی نمی کرد کی و کجا، بالاخره اون زن این بلا رو سرش می آورد...

و از آن حماقت عجیب تر، برایم این تقلای بی خودت بود؛ که احتمالاً خودت هم خوب می دانستی که بی فایده است...

در این خانواده رسیدن به تفاهم و توافق مطلقاً خیال خام بود؛ و راه آخر رفتن...

مکث کوتاهی کردی. منتظر به چشم های مامان نگاه می کردی؛ احتمالاً منتظر دیدن برق دوستی در چشم هایش بودی...

اما من سال‌ها پیش فهمیده بودم که چنین چیزی وجود خارجی ندارد؛ اینجا همه چیز فقط یک شکل ایده‌آل داشت که دوراه بیشتر برایش وجود نداشت... یا می‌شد، یا باید می‌شد...

- نه... آراد جونش به جون من بسته بود... دار و ندار باباش بود...

چه کرده بود این آراد؟

شاید هم خوش باوری... با این زن و آن مرد..

لب هایت به شکل دردناکی کش آمدند...

- من می‌دونم عمه... خود خدام بیاد تا صبح قیامت براتون دلیل بیاره، شما بازم حرف خودتونو می‌زنید و منو مقصر می‌دونید... چون دستتون از مقصر اصلی کوتاهه...

چون نمی‌خوایید باور کنید اون هیولا رو شما تربیت کرده  
باشید....

مامان با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد، توپید که:

- در مورد بچه‌ی من درست حرف بزن....

اما تو حتی حرفت را قطع هم نکردی؛ بعد از لبخند  
دردناک تر و بزرگ‌تری که روی لب‌های کوچک و حتی در  
این لحظه فتنه انگیزت....

-یه عمر بچه‌ی این و اونو گذاشتید جلوتون قضاوت  
کردید... آزادو به خاطر خودش بودن طرد کردید... حالا  
باورتون نمیشه که دقیقا همون بچه‌ای که بهش افتخار  
می‌کردید، از همه‌ی اون آدمایی که یه عمر قضاوتشون  
کردید بدتر باشه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_247

کنار پای مامان روی زمین نشست و دست روی زانویش گذاشتی...

- اخم تو هم نکشید عمه... یه بار تو عمرتون حقیقتو ببینید... از من ناراحتید می دونم... هیچ وقتم دلتون ازم باز نمیشه... فکر می کنید دست آغشته به عسلتونو گاز گرفتم... حتی اگر به خاطر پنهان کاری تا الانم منو بتونید ببخشید، مطمئنم به خاطر حرفای

امروزم هیچ وقت نمی بخشید... عیب نداره عمه...  
فکر کنید بی چشم و روئم... فکر کنید بهتون خیانت  
کردم... بذارید مردم هر چی میخوان پشت سرم بگن...

دستش را گرفتی...

منتظر بودم پسش بکشد؛ اما انگار همه‌ی خشمش ته  
کشیده بود... جایش را به عجز داده بود...

-درکتون می‌کنم... اما واقعیت اینه که آراد اونی نبود که  
شما فکر می‌کردید... آراد...

مکث کردی... حتی به نظرم انصراف پشیمان شدی از  
گفتن...

با طولانی شدن مکث نگاه فراری مامان به سمت  
چشم‌های روانه شد...

- آراد چی؟

با تاخیر سر تکان دادی:

- هیچ چی... و!

- نه بگو... چی مونده که نگفته باشی؟ چی هست که نمی‌دونیم؟ مگه بدتر از اینایی که گفتم هم هست؟

چه قدر درد داشت این حجم از مقاومت در برابر فهمیدن... بیشتر از واقعیت‌ها، بازگو شدنشان باعث رنجشش شده بود...

- بگو غوغا! دیگه چی هست که من نمی‌دونم...

- ولش کنین... چیزای مهمی نیستن... یعنی الان دیگه نیستن... در برابر اتفاقای که افتاده...

- نه بگو... باید بگی..

- بسه مامان چه فرقی می‌کنه؟ حالت خوب نیست...

مامان نگاه تندش را روانه‌ی شیرین کرد...

- نه باید بدونم... می‌خوام بدونم تا کجا کلاه سرم گذاشتن بچه‌هام...

چه حال خرابی داشت این زن؛ دست و پا می‌زد برای نجات، بیشتر فرو می‌رفت... باور کرده بود همه چیز را، اما می‌خواست که باور نکند... می‌دانست که حقیقت دارد، اما آرزو می‌کرد که بیدار و رها شود از این کابوس...

- حرفتون صافه ول نکن... حالا که آتیش به جونمون انداختی، تمومش کن...

خنده دردناکی کردی...

- من آتیش به جونتون ننداختم... پس...

حق داشتی در کشیدن این همه درد؛ فهمیده نشدن شاید  
سنگین ترین درد دنیا باشد...

- هر چی غوغا... بگو چی می خواستی بگی...

بر آشفته از صدای آرام، اما لحن تیز مادرم؛ از انزجاری که  
همان صدای آرامش را انباشته کرده بود...

کمی به چشم هایش نگاه کردی؛ کمی فکر...

از جای بلند شدی. فاصله گرفتی. روی مبل رو به روی  
مaman نشستی. خیره نگاهش کردی...

و نمی دانم چه چیز یاد آمد، به چه فکر کردی که وقتی  
دهان باز کردی، دیگر آن غوغایی نبود که می خواست با



نرمش مامان را قانع، و سعی می کرد که او کمترین درجه از ناراحتی را تحمل کند....

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

- وقتی تو اون پارک لعنتی دیدمش منم به اندازه الان شما شوکه بودم... سیگار لای انگشتاش بود....

خیره به زمین، پوزخند زدی...

- خیلیم حرفه ای می کشید...

آرنج روی تکیه گاه مبل گذاشته بودی و بر خلاف همیشه، که شق ورق و باکمری صاف می نشست و پا روی پا می انداختی، خمیده بودی و پای راستت تا زیر میز وسط

دراز شده بود؛ چیزی که در کنار آن دست آتل دارت  
نگرانم می کرد...

سر بلند کردی. نگاهت را به چشم های ترسیده ی مادرم  
دوختی...

نگاهت حتی از صدایت هم خسته تر بود؛ محتاج یک  
آغوش...

- خیلی حرفه ای تر از آزاد...

وقت درستی نبود، اما قلبم تکانی در سینه ام خورد؛ تو به  
سیگار کشیدن من دقت کرده بودی...

این در حالی بود که به نظر می آمد تو حتی خودم را هم  
نمی بینی، بماند حرکت کوچک و بی اهمیتی مثل سیگار  
کشیدنم را...

- سیگار و انگار به انگشتاش دوخته بودن... دودشو مثل  
یه اکسیر می کشید تو ریه‌ش... درست مثل کسی- که  
سال‌هاست که یه کاری رو انجام می‌ده... همون قدر  
بلد و همون قدر عادی...

نمی‌دانم مادرم می‌فهمید که تو داری به سابقه‌ی آراد در پنهان  
کاری اشاره می‌کنی، یا نه...

-منم مثل الان شما نمی‌خواستم که باور کنم... آرادی که  
می‌دیدم، هیچ شبیه‌ی پسر- خوش ذات و خوش خلق فامیل  
نبود... فرشته‌ای که چشمش پاک بود و دهنش تمیز و  
دستش آروم...

لبت به لبخندی دیگر کش آمد؛ چقدر درد داشتی برای  
زدن...

- البته چشمش واقعا پاک بود... هیچ وقت ندیدم نه  
تنها رو من، که روی هیچ زن دیگه ای جز سهیلا  
بچرخه... حتی یه تصویر...

لب تر کردی...

- اون عکسارو که انداخت جلوم، خیلی طول کشید  
هضم کردنشون... اما بالاخره به خودم اومدم... به  
خودم اومدم و فهمیدم هجده سال اول زندگیمو تو  
خواب خرگوشی بودم... هیچ کسو نشناخته بودم...  
هیچ چی از دنیا نفهمیده بودم... بعد از اون یاد گرفتم  
که نباید اعتماد کنم... یاد گرفتم که همیشه یه  
کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست... فهمیدم هیچ گربه‌ای  
محض رضای خدا موش نمی‌گیره... یاد گرفتم آدما  
خطرناکن... یاد گرفتم حتی عزیزتریناتم می‌تونن از  
پشت خنجر بهت بزنن، جوری که نفست تو لحظه  
بیره...

برای تکان خوردن در جایت، دست روی پایت گذاشتی؛ تا  
من بفهمم حدسم درست بوده و درد داری که پایت را  
جمع نمی‌کنی...

- اما این تازه شروع آشنایی من با روی واقعیش بود.. به  
هزارتا دلیل که اون موقع برای خودم قانع کننده و کافی  
بودن، و بعدها فهمیدم که حتی از یه مشت پوشالم  
هیچ چی‌ترن، اومدم تو زندگیش... تا بفهمم جهنم  
یعنی چی... تا بفهمم نه دستش آرومه، نه دهنش  
تمیز... تا بفهمم جز خودش کسی اهمیت نداره... حتی  
پدر و مادرش...

مکت کردی؛ مکتی بلند مدت...

و هیچ کس نبود که بخواهد میان این مکت بیاید و سوالی  
پرسد. همه در خلسه بودیم؛ خلسه‌ی تلخی که نگاه تلخ  
تو، و صداقت میان کلمات درستش کرده بود...

و بار دیگر تو بودی که دهان باز کردی...

- اما بعد مرگش، بخصوص حالا که همه چی مشخص شده، یه چیز دیگه رو هم فهمیدم...

مکث‌هایی که می‌کردی، علاوه بر آن عادت همیشگی‌ات، که باعث می‌شد آرام‌تر و شمرده‌تر از حد معمول حرف بزنی، چیز دیگری در خود داشت...

شاید درد... شاید رخوت و خواب‌آلودگی...

هر چه که بود، حسابی تنم را بی‌قرارت کرده بود؛ که نادیده بگیرم حضور مادر و خواهرم را و خودم را به تو برسانم، دست‌هایم را دور تن جمع شده‌ات بیندازم، سرت را میان دست و سینه‌ام پنهان کنم و بگویم نیازی به حرف زدن نیست... نیازی به تلاش، برای تبرئه کردن خودت...

اتفاقی که افتاده بود، و نوع مرگ‌آراده، خود به خوبی گویای هر آنچه که باید، بود...

حالا این میان هر چه قدر که من و خانواده ام دردمان می آمد و نمیخواستیم که باور کنیم پاره تنمان آدم بدهی این قصه بوده...

نفست را سنگین و خسته بیرون دادی...

- که دنیا عارغم تمام پیچیدگی و سختیاش، یه دودوتا، چهارتایی سادهست فقط... یه معامله ی کاملاً پایاپای... هر بدهای یه بستانی داره...

چشم هایت فراری بودند از نگاه کردن به چشم هایمان؛ انگار که تازه فرصت بروز هر آنچه که در دلت تلنبار شده بود را به دست آورده باشی...

نفرت... خشم... غم...

- می‌دونی؟

نمی‌دانم مخاطب این سوال که بود؛ اما روی سخنان دیگر  
با مادرم نبود... با هیچ کس...

- من یه عمر از خودم پرسیدم مگه من چی کار کرده  
بودم که به این وضعیت دچار شدم؟ جدی جدی به  
این نتیجه رسیده بودم که دروغه هر کی هر چی میگه..  
همش با خودم میگفتم توبا هر دست بدی، با همون  
دست میزنی تو سر خودت... اما زندگی و مرگ آزاد و  
خودم بهم فهموند نه، دقیقا همون طوره که یه عمر  
بهمون گفتم... تو با هر دست بدی، با همون دستم  
پسش می‌گیری...

بالاخره سر بلند کردی و گذاشتی آن چشم‌های کشیده و  
جذابت را ببینم؛ چشم‌هایی که از وقت آمدنمان بی حال  
تر و خسته تر به نظر می‌آمدند، اما همچنان در صلابت و  
خشک بودند...



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_250

خیره به مادر شکست خورده‌ام لب زدی:

- من دیدم عشق آرادو به اون زن... من دیدم که پشت سرش چه قدر برایش بال بال می‌زد... دیدم که وقتی پیش اون نیست، چقدر عصبی و بی‌قراره... همه زندگیش خلاصه شده بود توی تلاش برای رفتن پیش اون...

برنامه‌هاش، کاراش... همه... فقط می‌خواست اونو خوش‌حال کنه... انگار تو دنیا، هیچ چیز جز اون برایش

اهمیت نداشت... مدام با خودم می گفتم مگه اون زن چی کار کرده که مرد سخت و ناجوون مردی مثل آراد این طور نرم و هواخواهش شده؟ اون چی داره که تونسسته این وحشی افسارگسیخته رو این طور رام خودش کنه؟

انجامش دادی بالاخره؛ شانه انداختی...

تا من بفهمم چه قدر دلتنگ همین تیک کوچک و دلبری سهویات هستم...

- مدام از خودم می پرسیدم مگه من چی کار کردم که مستحق همچین مجازاتی شدم...

با سر به عقب سرت اشاره کردی:

- تا وقتی که فهمیدم، از همون اول اولش، حتی قبل از اینکه آراد منورهن بگیره برای نگه داشتن خواسته های

خودش تو زندگی، اون زن داشته با شوهر اولش دخل  
جیب آرادو می آورده... من نمی تونم تو قالب کلمه ها  
جا بدم دردامو و بهتون بگم تو این همه سال چی  
کشیدم تو این زندگی... بگم شما باور نمی کنید، با  
اون همه عاشقانه ای که از زندگی ما تو ذهنتون ثبت  
شده... هیچ وقت نفرین نکردم... هیچ وقت دست به  
دامن خدا نشدم...

لبخند بود این بار، نه پوزخند؛ لبخندی پر از غم...

- راستش خیلی وقتم بود که اعتقادمو به خدا از دست  
داده بودم... به نظرم امکان نداشت، خدایی باشه...  
عدالتی... نظم و قانون... و دنیا این قدر پر از هرج و  
مرج باشه...

چشم باریک کردی؛ همان طور که خیره به زمین بودی...

- تا همین هفته ی پیش...

## سر تکان دادی...

- که سرگرد پور ایمان گفت همه چیز از اولشم یه نقشه بوده... که اگر آرادهشت- نه سال از بهترین سالهای عمر منو به باد داد، اون زن و شوهرش سیزده سال باهاش بازی کرده بودن...

مامان و شیرین ساکت را نمی دانم چه حالی شدند، اما من دردم آمد؛ خیلی زیاد...

اینکه گوینده این جمله ها تو باشی، هم توفیری در موضوع ایجاد نمی کرد...

هر بار که مرور می کردم گفته های سرگرد پور ایمان را، دقیقا همین قدر دردم می آمد که حالا...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_251

صدایش هنوز توی گوشم بود که چه طور سعی می کرد با  
ملاحظه و رئوف باشد وقتی می گفت:

- وقتی سارا برای اولین بار به مغازه آراد می رفته، هنوز  
متاهل بوده... برای فروش یه تیکه طلایی که از یکی از  
کیفایی که شوهرش زده بوده، پیدا شده بوده، رفته  
مغازه آراد... برای فاکتور درخواستی آراد هم بهانه  
آورده که این گوشواره‌ایه که سر عقد کادو گرفتم و

فاکتورا تو خونه شوهرم مونده و دارم ازش جدا می‌شم،  
و از این دست حرفا... و خب بازی خوب سارا و قیافه  
معصوم و ننه من غریبمش، و البته ارزش ناچیز اون  
گوشواره، باعث میشه آراد حرفشو باور کنه و طلا رو  
ازش بخره... و این قضیه، دفعه‌ی دوم و سومی هم  
داشته... و البته این وسط کم کم توجه آراد به سمت  
سارای با حجب و حیا جلب می‌شه... زن مظلومی که  
به سختی داره زندگی می‌کنه با خانواده پدریش، و چند  
باریم با صورت کبود رفته طلافروشی که شاهکار برادر  
معتادش، و در اصل کار همون شوهره بوده... کار به  
جایی می‌کشه که آراد حاضر می‌شه برای رهایی سارا از  
اون شرایط بهش کمک کنه... براش کار پیدا می‌کنه و  
ازش می‌خواد که خودشو نجات بده و سعی کنه یه  
زندگی مستقل برای خودش دست و پا کنه... و خب  
همین حرفا و توجهای آراد هم باعث میشه تا این فکر  
به سر شوهر سارا بزنه که می‌تونن سناریویی که به  
خورد آراد دادن، رو واقعا عملی کنن... جدی جدی از  
هم جدا می‌شن و سارا آراد رو جذب خودش می‌کنه و  
بیشتر از ده سال تمام بازیش می‌دن... تو این مدت

سارا خرج شوهرش و خیلی بیشتر از اون رو تو این  
مدت از آراد کشیده...

پور ایمان همیشه سرد، با آن نگاه پر جذبه، سر پایین  
انداخت برای گفتن جملات بعدی...

- متاسفانه تو این مدت هم با شوهر سابقش در ارتباط  
بوده و باهاش به پستون خیانت می کرده...

رنگ پریده‌ی بابا، و لب‌های کبود مامان نگرانم کرده بود...  
اما انگار که کسی - پاهایم را به زمین دوخته باشد،  
نمی‌توانستم از جایم بلند شوم و یک لیوان آب دستشان  
بدهم...

- آخر دیگه آراد به سارا شک کرده بوده... به هر حال  
ده سال کم نیست... آدم هر چقدرم زرنگ باشه،  
بالاخره یه جاهایی گاف می‌ده... و خب آرادم هر  
چه قدرم عاشق و هر چقدرم پرت بوده باشه، بازم ده

سال خیلی زیاده واسه گول خوردن... و متاسفانه خب  
 تو همین کیا بیاها و شک کردنا، اون روز مچ سارا و  
 بهمنو تو خونه ای که خودش برای سارا خریده بوده  
 می گیره و باهاشون درگیر می شه... که این وسط به  
 شکل اتفاقی و بدون قصد قبلی آراد کشته می شه...  
 یعنی در اصل اونا فکر می کنن که مرده... ولی طبق  
 گزارش پزشکی قانونی، با وجود ضربه ای سختی که به  
 سر آراد خورده بوده، هنوز زنده بوده... و اون دو نفر  
 مجبور می شن برای نجات خودشون، شبونه جنازه رو  
 با ماشین خودش منتقل کنن به بیابون و صحنه رو به  
 شکل یه خفت گیری در بیارن... وسیله های قیمتی  
 خودش و ماشینو برمی دارن و ماشینو آتیش می زنن...

آن روز، و در آن لحظه چنان در بهت حرف هایی که می  
 شنیدم، بودم که حتی صدای ناآشنای مامان هم نتوانست  
 کاری بکند که نگاه من از صورت پور ایمان جدا شود،  
 وقتی با کلماتی افتان و خیزان پرسید:

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع



دوستان به شدت سرما خوردم و چند روزی هست که تو  
رختخوابم، ولی حواسم به پارتای عقب افتاده هست که  
بعد از بهبودی بهتون برسونمشون...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_252

- یعنی بچه من زنده زنده سوخته تو آتیش؟

طبق توافقی دو طرفه، این موضوع را به مامان نگفته  
بودیم؛ می دانستیم محشر به پا می کند اگر بداند....

اما ظاهراً سرگرد پور ایمان این مطلب را فراموش کرده بود که با این سوال مامان رنگ از رخس رفت؛ طبیعی بود... اداره آگاهی، خانه‌ی حاج علی نبود که پر از رازها و دروغ‌ها باشد...

کوتاه سر تکان داد و سعی کرد مسیر بحث را به سمتی ببرد که حواس مامان را از این موضوع پرت کند...

- از اونجایی که ضربه رو سارا به سر آراده زده بوده، تو این مدت بهمن از خود سارا هم سواستفاده می‌کرده و مجبورش کرده بعد از آراده هم به فیلم بازی کردن ادامه بده و این بار عروستون رو تلکه می‌کردن...

«نه، این یکی دیگه نه» تنها چیزی بود که به ذهنم آمد بعد از جمله‌ی آخرش...

چیزهایی که شنیده بودیم، آن قدر سنگین، و هضم کردنشان آن قدر زمان بر بود که برای داده‌های جدید، هیچ جایی نبود...

دست از دوره کردن حرف‌های سرگرد پورایمان برداشتم و نگاهم را به تو دادم که بالاخره دست از سیر کردن در دنیای خودت، موقع حرف زدن برداشته بودی و نگاهت را به مامان داده بودی...

- من هیچ وقت آرادو نفرین نکردم عمه... شیما رو هم... نه به این خاطر که دلم نمیومد، و نه به خاطر شما... به این خاطر که اعتقادی بهش نداشتم... به این خاطر که فکر می‌کردم به حرف گربه سیاهه بارون نمیاد... اهلش نبودم... من اگر دعاهام گیرا بود، که اول باید اونایی که در حق خودم کرده بودم، می‌گرفت... ولی خب اتفاقی که برای آراد افتاد، و یه سری اتفاقای دیگه، باعث شد بفهمم که واقعا دنیا دار مکافات...

صدای مخدوش و گرفته‌ی مامان، تمرکزم را از صورت بی  
روح گرفت...

- خوشحالی این بلاها سر بچه‌های من اومده، مگه نه؟

و قطره اشک درشتی از کنار چشمش فرو افتاد و تا زیر  
چانه‌اش رفت...

جایش بود بگویم «دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر  
نمی‌آید»...

بلافاصله بعد از خارج شدن این سوال از دهان مامان، آن  
چشم‌های وحشی از رمق افتاده‌ات گرد شدند...

اما درست یک ثانیه‌ی بعد، به شکل اولشان برگشتند؛ و  
تاسف و غم آمد و میانشان نشست...

کمی در سکوت مامان را نگاه کردی و در نهایت با صورتی  
که هیچ از آن خوانده نمی شد، گفتی:

- نه نیستم...

لب جلو دادی و کمی فکر کردی...

- این اتفاقا چیزی به من اضافه نکردن... دردم ازم دوا  
نکردن... روزای گذشتمو برنگردوندن... جوونیمو...  
آرزو هامو...

لبخند تلخی زدی...

- از همه مهم تر، قلب و روح و غرور له شدمو...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_253

در حال بلند شدن از جایت، لب به دندان گرفتی...

- اما متاسفم که نمی‌تونم بگم ناراحت شدم... یا  
حقشون نبود بچه هاتون که این بلاها سرشون اومد...

نگاه بهت زده‌ی مامان که همراهت بالا کشیده شده بود،  
روی صورتت خشک شد...

شاید انتظار داشت انتهای این همه جفا و نا جوانمردی،  
ختم به بخششی. نامعقول شود؛ و حالا از تک تک کلمات  
تو تنها بوی نبخشیدن می آمد و بس... قابل درک و  
ملموس...

شانه انداختی؛ معتادم کرده بودی به این حرکت ریز و فاقد  
عشوهای که هر بار که انجامش می دادی، دلم می خواست  
به سینه بکشمت...

-معذرت می خوام... اما من نه برای آراد و نه برای شیما  
نمی تونم غصه بخورم...

بابت طبیعی ترین حقت عذر خواهی می کردی؛ و این دور از  
طبیعت سرد و خشنی بود که در تو سراغ داشتم...

اما خب! چند وقتی بود که برای بار میلیونوم ثابت شده  
بود هیچ چیز هیچ وقت آن طور که به نظر می رسد  
نیست؛ شاید طبیعت تو هم...

\_اگر اجازه بدید می‌خوام استراحت کنم، صبح باید زود  
بیدار شم... کلی کار دارم فردا...

- من و خونوادم تو مصیبت داریم دست و پا می‌زنیم، تو  
به فکر خوابتی؟ کارای فردات؟

از دیدن این روی بی تفاوت حسابی غافلگیر شده بود...

گوشه‌ی لب‌ت بالا رفت؛ دلم بوسه از لب‌هایت را  
خواست... شاید این درد لعنتی که داشت کاسه سرم را  
می‌شکافت، دست از سرم بر میداشت؛ اگر کمی می‌توانستم  
نفس بکشم...

- یه روزی خود من تو مصیبت دست و پا زدن که نه،  
غرق بودم... تو همون روزام به فکر خوابم بودم و  
برنامه‌های فردام... شاید اگر همین برنامه‌ها و خواب  
نبود، من الان هزارتا کفن پوسونده بودم عمه...



باور مامان دیگر جایی برای عجایب نداشت...

-داری بیرونم می‌کنی...

سوال نبود؛ فقط زمزمه کرد...

سر تکان دادی...

- نه... دارم جلوگیری می‌کنم از بی حرمتی بیشتر... از اینکه بیشتر از این، از چشم هم بیفتیم... به هر حال هر اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاد، حقیقت لخت و عور جلو چشم هم‌مونه... چه قبولش کنیم، چه نه... بحث بیشتر، فقط دلامونو بیشتر از قبل می‌شکونه...

- آگه اون زن دست نمی‌داشت رو سهمت از باشگاه، هیچ وقت نمی‌رفتی پیش پلیس مگه نه؟

نگاهت روی مامان و لب هایت چسبیده به هم ثابت ماند...

آن روز، هیچ کس دیگر رmq شنیدن نداشت، برای همین هم کسی- سوالی از سرگرد پورایمان نپرسید که منظورش از تلکه شدن تو، توسط آن زن چیست...

اما او منتظر هیچ سوالی نماند...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_254

Exchange Group | 1386

اما او بی اینکه کسی چیزی پرسد، توضیح داد:

- طوری کولی بازی درآورده و دست پیش رو گرفته که عروستون باور کرده بوده که سارا هم از این جریان خبر نداره... سارا غوغا رو مسئول مرگ آراد می‌دونسته و بهش گفته بوده می‌خواد بره پیش پلیس، و به قیمت رسوایی خودشم که شده، نمی‌ذاره خون آراد پا مال بشه... اونم از همه جا بی‌خبر، سعی داشته توجیهش کنه که کار اون نیست... ولی سارا سر این موضوع پافشاری می‌کنه و در نهایت این موضوع که مهریه‌ی اون هم باید از ارثیه‌ی آراد پرداخت بشه، و اینکه باید یه جوری خرج زندگیشو جور کنه، رو پیش می‌کشه... و به این بهونه این بار شروع می‌کنه به تلکه کردن غوغا... تا اونجا که کار به جایی می‌رسه که اگر غوغا می‌خواد که اون پیش پلیس نره و لوش نده، باید اون سه دانگ از باشگاه که به نامش هست رو بزنه به

اسم سارا... همینم می شه اهرم فشار که غوغا بیاد و  
همه چیزو بگه...

هیچ در باورم جا نداشت این موضوع، که زنی مثل تو، این  
طور ابلهانه در چنین تله‌ی مبتذل و پیش پا افتاده‌ای گیر  
افتاده باشد...

امکان نداشت؛ تو غوغا بودی... زنی که حتی یک جمله  
ی دم دستی و مبتذل، از همان‌ها که ربه راز دهان شیما  
بیرون می‌آمد، نشنیده بودم...

اما وقتی از حرف مامان تعجب نکردی، فهمیدم که دقیقا  
همه چیز همان قدر که پورایمان گفته بود، بی مایه و  
سخیف است...

این بار سکوت بیشتر طول کشید...

و من بی تاب بودم برای شنیدن جوابت...

- نمی دونم...

دلم می خواست، جوابت یک «البته که می رفتم» محکم باشد؛ نه به خاطر آراد... به خدا قسم که به خاطر برادرم نبود...

می خواستم دهانت را باز کنی و بگویی که این کار را به خاطر منافع مالی نکرده‌ای... یا بگویی «با خودم فکر کردم مرگ یه بار شیونم یه بار، نباید بذارم اینا ازم باج بگیرن»...

یا هر چیزی دیگری شبیه به این‌ها... مهم نبود؛ فقط می خواستم خودت را تبرئه کنی... با آن ادبیات مخصوص و جذاب خودت...

می ترسیدم چیز دیگری بگویی و من بمانم و یک دوراهی...

که این روزها هیچ نمی دانستم باید با دلی که سودای تو در  
سر داشت چه کنم...  
عقلم هم که در طول زندگی نشانم داده بود که اهل کوتاه  
آمدن نیست...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت 255

و عجباً که برای اولین بار در زندگی ام، و علارغم همه‌ی آشوب‌ها و طوفانی که به زندگی خودم و اطرافیانم افتاده بود، و علارغم تمام هرج و مرج‌هایی که برپا بود، همه چیز به شکل غیر قابل باوری مرتب، و سر جای خودش بود؛ دلم به تو نظر داشت و پای عqlم هم که وسط می‌آمد، باز هم چیزی برای نگرانی پیدا نمی‌شد...

و همین هم نگران کننده بود؛ نبودن چیزی برای نگرانی...

فکر می‌کردم اگر هر جوابی بدهی جز این‌ها، مرا به چالش خواهی کشید؛ بخصوص بعد از فهمیدن رازهایی که سال‌ها پنهانشان کرده بودی... بعد از یک سال و نیم سکوت...

ولی این « نمی‌دونم » صادقانه‌ترین جوابی بود که در تمام عمرم شنیده بودم؛ هزاران بار دلگرم کننده تر از هر جواب دیگری... و هزار بار قابل اعتمادتر کرد...

کسی- در فکر و قلب تو نبود؛ می توانستی به راحتی کتمان کنی و آنچه را بگویی که حداقل کمی محبوب ترت کند در چشم زنی که ادعا می کرد بزرگت کرده...

ولی آنچه را گفתי که واقعا وجود داشت...

تو خودت کسی- را سراغ داری که بتواند فقط با یک کلمه، با یک « نمی دانم»، این طور ترس های یک نفر را از بین ببرد؟

- شاید می رفتم...

شانه انداختی:

- شایدم نه... نمی دونم...



چقدر این طور آرام و بی تنش حرف زدنت را دوست داشتم؛ وقت می گذاشتی برای هر کلمه‌ای که قرار بود بگویی...

- اما تنها دلیلی نبود که به خاطرش رفتم سراغ پلیس...

-پس چی؟ بگو دلیلاتو...

چشم هایت با دقت، میان چشم هایش گشتند... و نمی دانم به یک باره چه شد، چه چیز از ذهنت گذشت که گذر نگاهت را به سمت من دلتنگ انداخت؛ هر چند فقط برای لحظه‌ای کوتاه...

اما در همان لحظه‌ی کوتاه هم تند و تیز گشتی و چشم‌هایم را پیدا کردی و آن نگاه خسته‌ات را به آن‌ها دوختی، بعد هم خیلی زود گریختی از آن‌ها...

و تو نمی دانی همان نگاه کوتاه و گریزان چه قدر برایم  
باارزش و خواستنی بود...

حتما که باور نمی کنی، اما قسم به همان چشم های  
مخمورت، که همان لحظه ی کوتاه توجهت خستگی ها و  
تنش هایم را دود کرد...

- اونا رو بذارین بمونن برای خودم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_256

قلبم از بلندی پرت شد؛ با این جوابی که بعد از آن نگاه  
بعید و با آن لحن عجیب دادی...

روزی با خودم فکر کرده بودم که آن قدر ورزش کرده‌ای و  
به بدنت سخت گرفته‌ای، که از دنیای زنانه دور  
افتاده‌ای...

فکر کرده بودم هیچ از عشوه و دلبری نمی‌دانی...

چه می‌دانستم که دلبری با تو عجین و همزاد است؟

مامان از جایش بلند شد؛ مثل خودت سخت... به سمت  
آمد و رو به رویت ایستاد. فقط خدا می‌دانست چه  
حسرت‌هایی در دلش جا کرده؛ که او، در کنار تمام  
کاستی‌هایش، خدای احساس بود...

قدش کوتاه تر از تو بود؛ سرش را بالا گرفت و به  
چشم‌هایت زل زد...

سعی کرد محکم باشد:

- بگو غوغا...

و تو باز هم میان چشم‌های او دنبال چیزی گشتی...

- می‌خوای به چی برسین عمه؟

و محکم بودنش فقط در حد یک جمله بود؛ جمله‌ی  
بعدی را با التماس گفت...

و این شاید خلاصه‌ای از مادر بودن بود؛ افتادن و  
برخواستن... هر دو برای فرزندان...

- بگو... یکیشو بگو غوغا...

او التماس می کرد و نگاه تو از نگاهش کنده نمی شد؛ چه قدر غم در چشم هایت بود برای او...

درست مثل قلب من...

چشم بستنی و نفست را حبس کردی...  
و وقتی چشم باز کردی، متاسفتر و غمگین تر هم بودی...

سرتکان دادی...

- متاسفم عمه... اونی که شما دنبالشید، توی دلایل من نیست...

مامان با همان دهان بسته ناله‌ای کرد؛ درست مثل مادری  
که در شرف وضع حمل است... و شاید مثل مادری که  
برای بار دوم فرزندش را از دست می‌دهد...

و تو بیشتر از قبل تلاش کردی...

- به موهای سفیدتون قسم عمه... به عشقی که بهتون  
دارم، آراد حتی یه دلیل از خودش برای من به جا  
نذاشت که بتونم به خاطرش به این فکر کنم که نباید  
بذارم خونش پایمال بشه...

قدمی رو به عقب برداشتی...

- ببخشید منو... اما... من به خاطر آراد این کارو  
نکردم...

و این همان قدر که دلگرم کننده بود، ترسناک می توانست  
باشد شاید؛ این همه صادق بودن... آن قدر که حتی برای  
قلب یک مادر هم نخواهی که محتویات قلبت را پنهان  
کنی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

\_پارت\_257

\*آزاد

نور کم سویی که از پس پرده خودش را نشان می داد،  
می گفت که هنوز بیداری...

شاید هم نه؛ شاید فقط از فرط خستگی و از دغدغهی  
زیاد در وان حمام خوابت برده بود...

فقط در حد آرام کردن مامان، و دوش گرفتن توانسته بودم  
در خانه وقت بگذرانم؛ بعدش شده بودم مرغ سرکنده ای  
که هیچ کجا آرام و قرار نداشت...

نمی خواستم و حس می کردم که زمان مناسبی نیست برای  
بر هم زدن آسایش، اما دلم زبان نمی فهمید؛ تنگ بود و  
بی قرار...

زنگ در را که فشردم، خیلی مطمئن نبودم که جوابی بگیرم؛  
با آن نگاهی که تا دم رفتن از من دریغ کرده بودی...



در شرف ناامید شدن بودم که بالاخره صدایت را شنیدم...

- بله؟

غافلگیر شدم...

- درو بازو کن غوغا...

کمی طول کشید تا بگویی:

- چی می خوای؟

لحنت بد نبود؛ اما همین هم کافی بود برای فهمیدن اینکه  
شمشیر را از رو بسته‌ای...

دهان باز کردم؛ اما برای لحظه‌ای وا ماندم از جواب دادن؛  
به راستی اینجا چه می‌خواستم؟ چرا انتهای بی‌قراری‌هایم  
ختم به اینجا ایستادم شده بود؟

خودم را جلوی دوربین کشیدم و نگاهم را به آن دوختم...

- حرف بزنیم غوغا...

در حالی که نمی‌دانستم راجع به چه چیزی باید با تو حرف  
بزنم؛ در حالی که صدها سوال توی ذهنم بود... ذهنی که  
جاخالی داده بود و نمی‌خواست که زیر بار مسئولیت  
هایش برود...

اما ترسیدم بگویم دلتنگت هستم، تا خود صبح پشت در  
بمانم...

- چه حرفی؟

- همین جا بگم؟

- می‌خوام بخوابم...

این زود خوابیدن تو هم برای ما شده بود معضل؛ برای خودت بهانه‌ای داشتی برای دک کردن اطرافیان...

- زود می‌رم...

- گفتنیا گفته شدن... چیز جدیدی واسه گفتن نمونه... برو...

- باز نمی‌کنی یعنی؟

- برو آزاد...

حرف دیگری نمانده بود؛ تو داشتی مرا از در خانه‌ات  
می‌رانیدی...

اما دلم پای رفتن نداشت؛ بخصوص حالا که اسمم را صدا  
کرده بودی...

از طرفی هم نگران دل تو بودم؛ دلی که حتما حالا که همه  
چیز رو شده بود، احساس طرد شدگی داشت...

این همه دوری، این همه سردی، آن نگاهی که دزدیده  
بودی... و از همه بدتر برخورد ابلهانه و احساسی من آن  
روز صبح که خواسته بودی همه چیز را بگویی...

نمی‌دانم؛ شاید همگی گیج بودیم... شوکه و بلاتکلیف...

اما شاید اینجا بودم، علارغم اینکه بهانه‌ای برایش  
نداشتم، درست ترین کار بود...

رفتتم بدترین تصمیم؛ درست مثل رفتار ابلهانه‌ی آن  
روزم...

شاید بزرگمهر راست می‌گفت که زن‌ها هر چه که به زبان  
می‌آورند دقیقاً متضاد آن چیزی است که واقعاً  
می‌خواهند...

اما مشکل این بود که تو مثل نونا نبودی... مثل هیچ زنی  
نبودی...  
اما زن بودی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_258

\*غوغا

موهای خیسم را لای حوله پیچیدم و سر راه آشپزخانه،  
موبایلم را هم از سیم شارژر جدا کردم...

چند دقیقه‌ای بود صدای تق تق برخورد قطره‌های باران  
را با شیشه می‌شنیدم، اما بر خلاف همیشه، هیچ رغبتی در  
خودم نمی‌دیدم که بروم و پنجره را باز کنم و بوی باران را  
به ریه بکشم...

حتی حوصله‌ی اینکه پشت پنجره بایستم و در سکوت، و در بی اندیشگی مطلق زل بزنم به قطره‌هایی که خودشان را به شیشه می‌کوبیدند را هم نداشتم...

سرم پر بود از چیزهایی که باید به آن‌ها فکر می‌کردم... چیزهایی که باید نگران‌شان می‌شدم... چیزهایی که باید برایشان غصه می‌خوردم...

اما به گمانم مغزم خراب شده بود که هیچ کدام را نمی‌توانستم انجام بدهم...

حتی هر چه می‌گشتم، ذره‌ای عذاب وجدان برای آن نگاه شکسته‌ی آخر عمه هم در خودم پیدا نمی‌کردم... و برای چشم‌های غمزده‌ی شیرین که هیچ دلخوری‌ای در آن‌ها ندیده بودم، و برای لب‌های خاموشش...

لیوان چای را روی میز گذاشتم و قبل از رفتن به سراغ یخچال، تلاش کردم قورباغه‌ام را قورت بدهم؛ جواب

دادن به پیامی که مهم نبود و بود... یک پیام ساده که حتی سینش نکرده بودم، اما یک گوشه از ذهنم را مشغول خودش کرده بود و به جای همه‌ی دغدغه‌های بزرگم، داشت مغزم را می‌جوید...

آری؛ قطعاً مغزم خراب شده بود... من کی اهل نگران شدن برای نگرانی‌های بی‌مورد بودم؟

صفحه‌ی چتم را باز کردم و در جواب پیامی که دو ساعت پیش آمده بود، نوشتم «خوبم غزال، اینقدر این سوالو ازم پرسیدی، دیگه از یه احوالپرسی ساده‌ام دلم به هم می‌خوره... اینقدر نگران من نباش»...

هر چند با کولی بازی‌ای که در باشگاه راه انداخته بودم، آن هم برای چند دقیقه بگو بخند دو تا از بهترین و مسئولیت‌پذیرترین مربی‌هایم، قطعاً این جواب را به یک ورش می‌گرفت و تا خود فردا، و تا زمانی که مرا ببیند و دوباره سوال پیچم کند، به نگرانی‌هایش ادامه می‌داد...



در یخچال را باز کردم؛ به امید پیدا کردن چیزی که اشتهای خوردنش را داشته باشم...

اوتمیل، فیله‌هایی که آماده گریل شدن بودند، چندتا سیب، نان روغن، کره بادام زمینی که در ترکیب با چند قاشق شیره انگور، یکی از محبوب‌ترین خوردنی‌ها بود  
برایم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_259

هیچ کدام توانایی این که دستم را به سمت خود بکشد،  
نداشت؛ جز بسته شکلات تلخی که می دانستم احتمالاً  
برای خوابیدن دچار مشکلم خواهد کرد...

اما خب بدون خوردن شکلات هم چند شب گذشته را  
درست و آرام نخوابیده بودم...

هنوز چند جرعه بیشتر از چایم را نخورده بودم که دوباره  
صدای اعلان گوشی بلند شد...

تصورش هم وحشتناک بود که بخواهم با غزال سر و کله  
بزنم و توجیهش کنم که چیزهایی که نگفته بودم، چیزهایی  
بودند که نباید گفته می شدند، چیزهایی که نمی شد  
گفتشان...

پس توجهی نکردم و به خوردن چایم، در خلأ مطلق  
فکری، ادامه دادم...

چایم تمام شد، اما بی حرکتی، و تعلیقی که در آن گرفتار  
بودم نه...

خود این روزهایم را نمی فهمیدم؛ خودی که حالا، بعد از  
مشخص شدن همه چیز و بعد از فهمیدن اینکه آراد تمام  
سال‌هایی که مرا عذاب می‌داده، در حال خوردن چوب  
زرنگی خودش بوده، و بعد از آن که همه چیز تمام شده  
بود و همه فهمیده بودند که زیر آن نقاب زیبا و خوش  
نقش چه دیوی برای خودش زندگی می‌کرده، باید به آرامش  
می‌رسید، اما از همیشه بی‌قرارتر بود؛ از هر لحظه‌ای در  
تمام این سال‌ها...

نمی‌فهمیدم نگران چیست... عزادار چه چیز، که این قدر بی  
قرار است و ناآرام...

غوغا را گم کرده بودم؛ غوغایی که ذهنش با دویدن آرام  
می‌گرفت و به اندازه‌ی چندین جلسه، تراپی می‌شد...

غوغایی که از ورزش کردن لذت می برد و عاشق حرف زدن در مورد بدنسازی ویژه رشته های ورزشی و یا استفاده و سواستفاده از داروها در ورزش سر کلاس هایش بود، و یکی از تفریحاتش در سکوت گوش دادن به کل کل ها و خوش زبانی های دانشجوهای ترم اول و دوم کارشناسی اش...

بلند شدن دوباره ی صدای اعلان گویی، باعث شد دست از گشتن به دنبال غوغایی که گم کرده بودم و هیچ کجا پیدایش نمی کردم، نه در باشگاه و نه در دانشگاه و نه در پارک در حال دویدن، برداشتم...

کلافه و عصبی حوله ای که کج و معوج شده بود روی سرم را برداشتم. غزال را نمی فهمیدم که چه اصراری دارد برای درشت شنیدن از من و دیدن کج خلقی ام، در صورتی که خوب مرا می شناخت و می دانست که همین حالا هم اگر جواب سوال هایش را می دهم و پرخاش نمی کنم، از سر ملاحظه و برای نشکستن قلبش است.

نمی فهمیدم که چرا آدم‌ها عادت به تنها گذاشتن  
اطرافیان‌شان نداشتند، وقتی تنها نیاز و خواسته‌شان تنهایی  
بود تا با خودشان، و با رنج‌هایشان کنار بیایند...

چرا اصرار داشتند برای دادن کمی فضا و تنهایی به  
عزیزانشان حتما قلبشان بشکند؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_260

گوشی را برداشتم تا این بارکار را یک سره کنم و از غزال  
بخوام دست از فکر کردن به من و نگران من بودن و  
سوال پیچ کردن من و گله‌گذاری برای این که این همه سال  
او را محرم خودم ندانسته‌ام بردارد؛ اما...

پیام از طرف غزال نبود...

« چرا نمی‌خوابی؟ » را آزاد برایم نوشته بود...

چند ثانیه‌ای طول کشید فهمیدن چیزی که خوانده  
بودم...

پیام بعدی حاوی سه تا علامت سوال بود...

بعد از فهمیدن ماجرا، بلافاصله از جا بلند شدم؛ طوری  
که صندلی چند باری تلو تلو خورد، اما نیفتاد...

خودم را پشت پنجره رساندم؛ اولین چیزی که دیدم،  
قطره‌های نه چندان تند، اما درشت باران بود، بعد هم  
او...

نگاهم می‌کرد؛ تکیه اش را به کاپوت ماشینش داده بود و  
یک پا را روی دیگری ضربدری گذاشته بود... دست در  
جیب داشت و گردنش را عقب برده بود...

فاصله زیاد بود؛ شاید یک توهم از سر تنهایی و بیچاره‌گی  
بود... از سر دلتنگی شاید... اما به راحتی توانستم برق  
گیرای نگاهش را ببینم... سکوت پر حرف آن چشم‌های  
سیاه و درشتش را...

نمی‌دانم چقدر، اما به گمانم خیلی طول کشید تا بتوانم  
چشم از صحنه‌ای که می‌دیدم بردارم...

پرده را رها کردم و میان دست‌هایم دنبال گوشی گشتم؛  
نبود...

به آشپزخانه برگشتم؛ با قدم‌هایی عجول و بی تاب...  
گوشی روی میز بود؛ کنار لیوانی که واژگون شده بود و ته  
مانده چایی‌اش رومیزی را کدر کرده بود...

نوشتm «گفتم بری»...

و بعد دست روی سینه گذاشتم؛ برای آرام کردن تپش‌هایی  
که برای چند قدم سریع، نباید این طور تند می‌شد...

خیلی زود جواب پیامم آمد؛ «می‌دونم»...

لعنتی؛ این هم چیزی نبود که بخواهد جریان خونم را تند  
کند...

برای نوشتن سه تا کلمه، ده بار غلط املائی اصلاح کردم؛  
«پس چرا نرفتی؟»... دست آخر هم بعد از ارسال دیدم  
که «چرا» را «ورا» تایپ کرده‌ام...



این بار، جوابم سریع تر آمد؛ « نمی دونم»...  
نباید؛ اما داشت گریه ام می گرفت... بی اینکه دلش را  
بدانم...

یادم به باران افتاد؛ نوشتم « برو آزاد»...

نوشت « نمی تونم»...

بالاخره اتفاق افتاد؛ قطره اشکی که بیشتر از یک هفته  
میان حدقه ی چشمم گیر افتاده بود فرو ریخت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_261

قطره اشک بی موقع، را به موقع، و قبل از اینکه از روی مژه‌ها، روی گونه‌ام راه بگیرد، گرفتم و بی توجه به غلط‌های تاپی‌ای که به خاطر لرزش دست و دلم ممکن بود داشته باشم، و با عصبانیتی رقت انگیز نوشتم «چی می‌خوای؟»...

از دست خودم عصبانی بودم...

آخر من کی در زندگی‌ام منتظر و چشم به راه حمایت مانده بودم که با دیدن کوچکترین نشانه‌هایی از حمایت، که حتی نمی‌شد با اطمینان گفت که واقعا وجود دارند، این طور بغض کرده بودم و داشتم وا می‌رفتم؟

باز هم یک « نمی‌دونم » تحویل گرفتم و عصبانی تر از قبل  
نوشتم « مسخره کردی؟ »

از دست او هم عصبانی بودم...

حق نداشت با روانم، با دل تنه‌ایم بازی کند و بعد سر راه  
اولین چالش مسیرش را از من جدا کند...

جواب این بارم یک شلک بود که لنگه ابرویش را بالا داده  
بود و مشکوک و متعجب نگاهم می‌کرد...

یک شلک ساده و کوچک بود؛ اما طوری نگاهم می‌کرد و  
حالم طوری بود که حس می‌کردم اوست که آن لنگه  
ابروی سیاه و کشیده‌اش را بالا فرستاده و از توی صفحه‌ی  
گوشی نگاهم می‌کند...

نفهمیدم کی و چه طور از آشپزخانه خارج شده‌ام، اما زمانی  
به خودم آمدم که داشتم پرده را کنار می‌زدم برای دیدن  
دوباره‌ی اوپی که زیر باران ایستاده بود و دقیقاً با چهار تا

کلمه و یک شکل ساده باعث شده بود مثل یک نهال  
بید که در معرض باد که نه، طوفان قرار گرفته، بلرزم...

باز هم نگاهم می کرد؛ این بار با موبایلی که در دست نگه  
داشته بود...

از اینکه دستم تا این حد پیشش رو بود هم عصبانی  
شدم... و هر لحظه که حجم عصبانیتم بالا می رفت،  
عاجزتر و بیچاره تر می شدم...

« این همه راهو اومدی اینجا زیر این بارون واسه من فعل  
دونستن و تونستن رو صرف کنی؟ » را بدون کمترین  
تمرکزی تایپ کردم.

فقط خدا می دانست که اصلا می تواند متن بی سر و تهی که  
برایش نوشته ام را بخواند و چیزی از آن استنباط کند یا  
نه...

پیام را ارسال کردم و بلافاصله نگاه از صفحه‌ی گوشی برداشتم و به او دادم...

نگاهش به من بود؛ با تاخیر قابل ملاحظه‌ای آن را گرفت و به صفحه‌ی گوشی‌اش داد...

و بلافاصله صدای دینگ موبایل من بود که بلند شد؛ مثل خودش با تاخیر، تاخیری که دست خودم نبود نگاهم را از او گرفتم و به صفحه‌ی موبایل دادم...

یک «نه» ساده در جوابم فرستاده بود...

جوابی که آن قدر ساده و گویا بود که نگذاشت، نتوانستم در پی آن چیزی تایپ کنم...

و در عین حال، آن قدر پر حرف، آن قدر گنگ، و آن قدر  
راز آلود بود که می توانست تا خود صبح همین جا، پشت  
این پنجره نگهم دارد و نگذارد به چیز دیگری فکر کنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_262

به جای هر جوابی، نگاهم را از پشت شیشه ی باران زده به  
نگاه نافذش که از این فاصله، و در این باران تنم را داغ  
کرده بود دادم...

این وسط نمی دانستم این سرمای بی سابقه‌ای که سر انگستانم را انتخاب کرده بود برای پهن کردن بساطش، از کجا پیدایش شده؛ و البته که این را هم ندانستم که آن همه عصبانیت یک باره چه‌طور دود شد و به کجا رفت...

من مانده بودم و دلی که هنوز می‌لرزید و قلبی که تند می‌تپید و بغضی که انگار از بدو تولد عضوی از بدن بیچاره ام بوده...

زمان زیادی طول کشید تا بالاخره او اتصال نگاهمان را بر هم زد؛ با نگاه کردن به گوشی‌اش...

وقتی پیامش آمد، متوجه شدم که به طرز غریبی، منتظر شنیدن صدای دینگ گوشی هستم؛ چیزی که هیچ وقت در عمرم تجربه‌اش نکرده بودم...

نوشته بود «آروم و قرار ندارم هیچ‌جا»...

درست مثل من که سال‌ها بود که بی‌قرار بودم و آرام نداشتم؛ درست مثل آن غریب از وطن دور افتاده...

تا من این یکی را بخوانم، او یکی دیگر هم فرستاد؛ «حالم خوب نیست»...

باز هم درست مثل من؛ به اندازه‌ی هزار سال حالم خوب نبود...

در این یک هفته بدتر از همه‌ی آن هزار سال...

ولی هنوز هم چیزی برای نوشتن نداشتم؛ و او پای گریختن از بارانی که تندتر شده بود را...

پیراهن تیره رنگ تمام و کمال به تنش چسبیده و می‌توانم قطره‌های باران که نه، جوی بارانی که از روی موهایش جاری‌ست و روی صورتش می‌ریزد را ببینم...

همچنان نگاه به نگاهم چسبانده و تکانش نمی‌داد...



آن قدر که بالاخره انگشت‌های من که به جای اوی در باران مانده یخ زده‌اند، از نگه داشتن پرده خسته می‌شوند...

رها می‌کنم پرده را، و نگاه کردن به مردی را که نمی‌دانم و نمی‌داند چه از جانم می‌خواهد و نمی‌دانم چه توقعی از او داشتم که بعد از آن همه بدخلقی‌ای که از او دیده بودم، و بعد از تجربه‌ی تلخی به اسم آراد، آن داد و فریادهای آخرش، که از قضا حق هم بود، این طور ویران بودم؛ چیزی که نه در تمام عمرم، و نه در آن هشت سال جهنمی، تجربه‌اش نکرده بودم...

خودم هم نمی‌دانم چرا، اما دلم دل به دریا زدن می‌خواهد...

به یک باره تکیه‌ی تن و سرم را از دیوار می‌گیرم و قبل از اینکه عقم فرصت خودنمایی پیدا کند، گوش به فرمان دلم می‌دهم و به سمت آیفون حمله می‌کنم...

بی اینکه پیامی بنویسم، چیزی در آیفون بگویم، با امید  
بستن به اینکه فاصله‌اش با در ورودی ساختمان کم است،  
در را باز می‌کنم...

بی توجه به لباسی که به تن دارم، و وضعیت نامرتب و  
خیس موهایم، در را باز می‌کنم و میان سوزی که خودش را  
با تمام خشم و توان به داخل خانه می‌اندازد، میان  
چهارچوب در منتظرش می‌مانم...

در حالی که نمی‌دانم و نمی‌داند که چه از جانم می‌خواهد و  
نمی‌دانم چرا این قدر ویرانم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_263

نمی دانم کدامان بیشتر تعجب کرد وقتی در آسانسور باز شد؛ او که به اندازه‌ی هیچ روزی از یک سال و اندی گذشته آراسته نبود، یا من که بیشتر از هر روزی از روزهای گذشته شلخته و به هم ریخته بودم...

دستی به صورت تماما خیشش کشید و گفت:

- چرا اینجا وایسادی با این وضع؟

نگاهش روی یقه و گردنم چرخید؛ ولی من پرسیدم منظورش از «این وضع»، موهای خیس است، یا یقه‌ی

ولنگ و کج و معوج تی شرتم... حس و حال چنین سوال‌هایی  
را نداشتم...

خودم را نمی‌فهمیدم؛ با آن شتاب و تب و تاب خودم را به  
اینجا رسانده بودم که بعد از دیدنش، تنها واکنشی— که  
نشان می‌دهم، یک قدم رو به عقب رفتن باشد؟

راه را که باز دید، تو آمد؛ و من حتی برای بستن در هم  
واکنشی برای نشان دادن نداشتم...  
فقط نگاه بود...

حقیقتا چه بر سر آن همه شور و هیجان آمده بود به یک  
باره؟

آن دل بی قرار و عاصی خودش را به کدام گوشه کشیده و  
قایم شده بود؟

تکلیف او هم که مشخص بود؛ از همان اول رک و راست گفته بود که نمی‌داند اینجا چه می‌خواهد...

حداقل او چند قطره آب روی سر و صورتش داشت که میان نگاه ساکت و صامتش هر از گاهی از روی موهایش چکه کند، تا عریضه‌اش خیلی هم خالی نماند...

کمی بعد هم دست بلند کرد و روی در گذاشت و هولش داد تا بسته شود...

دستش را همان جا روی در و نگاهش را روی سر و صورت من نگه داشت...

چند ساعت پیش با تمام توان گریخته بودم از نگاه کردن به چشم‌هایش، تا بتوانم سر پا بمانم.

اما حالا ماندم؛ نگریختم از نگاهش... نگاه بی تابش...

تا وقتی که یک قدم برداشت برای صفر کردن آن نیم قدم  
فاصله‌ی بینمان؛ نیم قدم به عقب برداشتم و به دیوار  
خوردم...

در جواب دست های تا نیمه بالا آمده‌اش سر تکان دادم؛  
می‌ترسیدم دهان باز کنم، دل نازک شده‌ام ترکش را نشان  
او بدهد...

- غوغا!

دوباره سر تکان دادم:

- نه آزاد...

دل نازک شده‌ام ترکش را نشان داد؛ آن هزاران سال بغض  
و حال بد را، در همان دو کلمه‌ای که گفتم...

- عزیزم!

دست‌هایش بیشتر بالا آمدند...

سرم را تندتر تکان دادم...

- تو رو خدا آزاد...

با همان دست‌های باز مانده نگاهم کرد؛ بی قرار و بی تمرکز... موها و چشم‌ها و لب‌ها و ابروهایم را... سرشانه‌ی بیرون مانده از تی شرت‌م را... مطمئناً متوجه استفاده نکردنم از لباس زیر هم شد، آن قدر که جز به جز رصدم کرد....

- دلتنگم لعنتی...

لب زدم و سر تکان دادم که:

- نه آزاد...

اما صدایی از خودم به گوش خودم حتی، نرسید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_264

@Vip Roman



لب زیرینش را زیر دندان کشید و نگاه عاصی و کلافه‌اش را،  
نگاه خسته‌اش را از موها و چشم‌ها و لب‌ها و ابروها و  
سرشانه‌های شلخته‌ام برنداشت...

- دلتنگم غوغا...

سر تکان دادم و سعی کردم اشک را نگذارم که به چشم‌هایم  
نیستر بزند...

اما نگاه تند و تیز و جست‌وجوگرش می‌ترساند مرا که مبادا  
در عقب راندن آن قطره اشک شکست خورده باشم...

بالاخره دست‌هایش از آن حالت مطالبه‌گر و منتظر در  
آمدند؛ کنار بدنش رها شدند... و شانه‌هایش آویزان...

- خيله خب...

نفس بلندی کشید...

-هر طور تو بخوای...

قطره‌ی کوچکی از کنار شقیقه‌اش سر خورد و روی صورتش که چند ساعت پیش پر از ریش بود و حالا نه، راه گرفت...

بوی افترشویش نرم بود؛ نوازشگر و آرام...

نگاهم به قطره بارانی بود، که میان یقه‌اش از نگاهم گم شد، که صدایش را شنیدم...

- معذرت می‌خوام...

نمی‌دانستم این معذرت خواهی بابت چیست؛ با این حال چیزی که نمی‌دانستم چیست را هم با تکان سر رد کردم...

- دلت از من نشکنه غوغا!

من دلشکسته نبودم؛ از هیچ کس...

سال‌ها بود که دلم را توجیه کرده بودم که از احدی توقع نداشته باشد، تا شکسته نباشد...

فقط این آخری را نمی‌دانم که چه طور از دستم در رفته بود؛ اصلا کی و کجا، در کدام کنج خلوت اتفاق افتاده بود که خبرش حتی به خودم هم نرسیده بود...

این بار سر تکان ندادم؛ اما دهان هم باز نکردم... فقط نگاه...

قدم کوچکی جلو آمد؛ جای عقب رفتن نبود...  
گیر افتادم در حصار تن بزرگ و خیسش، و گرمای  
نفس‌های تند و عمیقش....

حالا بوی خوب و تازهی افترشویش تماما احاطهام کرده بود...

- من مثل اون نیستم...

ترسیدم نگاهم که به واسطهی جلو آمدنش، روی سرشانه های پهن و وسوسه گرش گیر افتاده بود، را بالا بکشم و این بار شکست سنگین تری بخورم؛ از موجود ناچیزی چون یک قطره اشک کوچک و ناقابل که تا قبل از این، تا قبل از نیم ساعت پیش حتی نمی دانستم که وجود دارد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_265

من هم همین فکر را کرده بودم؛ که او مثل او نیست...  
مثل هیچ کس...

از همین جا هم شکسته بودم...

اشتباه کرده بودم؛ آدم‌ها همه شبیه هم بودند در  
موقعیت‌های مشابه...

حتی احتمالا خود من...

فقط نمی‌فهمیدم وقتی این موضوع را فهمیده‌ام این  
موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم برای چیست؟

چرا بار دیگر به دلم، و به احساساتم اجازه داده بودم مرا  
ملعبه‌ی خود کنند...

- من نمی‌دونستم...

دستش را بالا آورد و ساعدش را روی دیوار گذاشت؛ تا در  
آغوشم بگیرد... بی اینکه لمس کرده باشد...

-نگاهم نمی‌کنی...

می‌ترسیدم؛ همین نگاه‌های به ظاهر ساده بودند که کار  
دستت می‌دادند و تو حتی نمی‌فهمیدی که سر رشته‌ی  
رفتار و کردار و عنان دل و عقلت کی از دستت در رفته...

دست دیگرش هم بالا آمد تا ساعد دیگرش هم سمت  
دیگرم روی دیوار قرار بگیرد؛ حصار کوچک عجیبی بود؛  
ترسناک و در عین حال جاذب...

تنها حصاری که تجربه‌اش کرده بودم. از این رو بود که  
نمی‌دانستم این حال عجیب و ناملموس مختص  
حصارهای این چینی‌ست، یا خاصیت کسانی مثل من  
است که در آن حصارها گرفتار می‌شوند؛ کسان آغوش  
ندیده و قحطی کشیده...

- حالم خیلی بده غوغا...

لبش نه، اما نفس داغش پیشانیم را بوسید...

- دارم متلاشی می‌شم...

این بار حرکت نرم لب‌هایش را هم روی پوست پیشانی‌ام  
حس کردم...

گفته بود هر طور من بخواهم؛ اما ظاهراً از خواسته‌ی  
خودش هم صرف نظر نکرده بود... با زیرکی تمام مانع از  
سوختن سیخ و کباب شده بود...

- گیجم...

و منی که عرض دو دقیقه به اندازه‌ی همه‌ی « نه » های  
عمرم با سر یک منی و زبان چند مثقالی‌ام « نه » گفته بودم  
و حالا ابداً شکایت نمی‌کردم از موقعیتی که در آن بودم...

- نمی‌دونم چه مرگمه...

مثل من... که می‌خواستم و نمی‌خواستم...

- نمی‌دونم چی می‌خوام...

و من که نمی‌دانستم چه می‌کنم...



- نمی‌دونم چی کار کنم...

من هم صبح تا شب در تلاطم بودم، بی اینکه بدانم چه کار می‌کنم؛ و برای چه...

- نمی‌دونم سر رشته‌ی کدوم کارو دست بگیرم...

و من سال‌ها بود که روی یک خط صاف و منظم جلو می‌رفتم، اما هر چه می‌گشتم سر رشته‌ی کار را پیدا نمی‌کردم...

طوری همه چیز در هم گره شده بود که اصلاً معلوم نشد این سر رشته کجا گم شد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_266

- حالم خیلی خرابه غوغا! تو خراب ترش نکن...

گفت و من ندانستم که او به سمت من خم شد یا من به سمت او متمایل شدم. فقط فهمیدم که پیشانی ام جایی میان گردن و شانه اش جایی برای خودش پیدا کرد و آنجا آرام گرفت...

نگفتم حال من هم خراب است؛ اما...

« جانم » را شنیدم که از جایی نزدیک به گوش های غریب و فقیرم...

کمی بعد، دست هایش نرم و با احتیاط از میان من و دیوار راهی برای خودشان باز کردند و بعد از دو سه بار بالا و پایین رفتن روی کتف هایم، و اعتراض نکردن منی که مثل او گیج بودم و نمی دانستم چه مرگم است و چه می خواهم و چه نمی خواهم و چه کار می کنم، نرم و بی عجله تنم را سنجاق کردند به سینه خیس و بی تابش...

خراب تر از آن بودم که به « بعد » ش فکر کنم؛ ترسیده و ناامید...

تمام عمر تن به خفت داده بودم تا داشته هایم را حفظ کنم؛ و حالا هیچ نداشتم... نه عزت نفس... نه اعتماد به نفس... و نه کسی که باورم کند...

دست بالا بردم و روی اولین سینه ای گذاشتم که خواسته بود مأمن من باشد...

دست‌هایش شجاع‌تر شدند برای فشردن تن بی تجربه ام به تن قطعا پر خاطره اش...

اما باز هم این من ویران بودم که علاوه بر آن « بعد » به آن خاطره‌ها هم نمی‌خواستم که فکر کنم؛ که روزگار درست‌ترین و تلخ‌ترین درس‌ها را به من داده بود؛ اینکه به هر حال چیزی برای از دست دادن بود همیشه...

« جانم » دیگری کنار گوشم زمزمه کرد و ندانست که چه بلوایی به پا کرد...

زمان کوتاهی بود؛ شاید فقط به اندازه‌ی ده ثانیه...

و خواستنی؛ به اندازه‌ی تمام چیزهایی که برای نگه داشتنشان جنگیده بودم و درست لحظه‌ای که سوت پایان زده شده بود، فهمیده بودم که حتی یکی از هزارتا را نتوانسته ام حفظ کنم...

اما قبل از آنکه مغلوب آن قطره اشک کذایی شوم، با کف دست‌های لرزانم فشاری به سینه‌ی محکم‌ش که بر خلاف دقایق پیش، آرام گرفته بود و دیر به دیر بالا پایین می‌شد، آوردم...

کمترین مقاومتی نکرد؛ گره‌ی دست‌هایش را به کندی، و بی میل، اما بلافاصله از دور تنم باز کرد؛ تا نشود گفت که به آن « هر طور تو بخوای » ش عمل نکرده...

قدمی که به عقب رفت، حتی نیم هم نبود؛ فقط در حدی بود که کمی فضا برای نفس کشیدن بدهد...

بی اینکه چشم‌هایش را نگاه کنم گفتم:

- برم برات حوله بیارم...

تا بخواهم که کمی این فاصله را زیاد کند؛ فاصله‌ای که  
زائل کننده عقل بود و عامل دیوانه شدن آدم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_267

با بیشترین سرعت معقولی که می شد، حوله را از کشور بیرون کشیدم و فرصت رو به رو شدن با خودم را به خودم ندادم؛ حتی به قدر عوض کردن تی شرت توسی رنگ که به رنگ باران پیراهن او در آمده بود...

اگر این فرصت را می دادم، معلوم نبود غوغایی که از در اتاق بیرون می رفت، چه قدر شبیه نباشد به غوغایی که از آن داخل شده بود... چیزی که قطعا او را به یقین می رساند که این زن در زندگی با برادرش تبدیل به یک موجود دو قطبی و بیمار شده که خودش هم نمی داند چند چند است؛ با خودش.. با آدم ها... و با دنیا...

البته که همین طور بود؛ موجود مریض و شوریده حالی شده بودم در این سال ها که با تبحر تمام، رنگ زرد روحش را، و تب های آلوده به گناه افکارش را از بقیه پنهان کرده بود...

و خب هنوز اصرار داشت که به این کار ادامه دهد؛ هر چند که حالا دیگر همه از این حال نزارش خبر داشته باشند...

می خواست که کتمان کند... می خواست که قوی بماند... می خواست که پیش این همه چشمی که یک عمر او را ستوده بودند، فرو نریزد...

هر چند که همه ی این اتفاق ها، قبلا و در خلوت اتفاق افتاده باشد...

و من آن قدر مریض بودم که با تمام وجود بخواهم همه ی این ها را حتی از خودم پنهان کنم...

روی مبل نشسته بود؛ نا مرتب و ناراحت... پاها را تا آنجا که می شد، از هم باز کرده بود و سر و تنش را به جلو خم کرده بود و قطره های باران از روی موها و هر از گاهی لباسش، روی زمین می افتادند...



به خیال خودش مانع خیس شدن مبل می شد با این کار؛  
خبر از عمق فاجعه نداشت ظاهراً...

حوله را به سمتش گرفتم، و او کمی طول داد بالا آوردن  
سرش را...

وقتی هم که خواست این کار را بکند، نگاهی را از روی  
پاهای برهنه ام که میان دمپای بلند و گشاد اسلش مشکی  
رنگ فقط نوک انگشت هایشان پیدا بود، ذره ذره بالا  
کشید و از تی شرتی که به باران تن او مبتلا شده بود،  
آهسته تر گذشت و روی صورتم متوقف شد...

گفت:

- تی شرتتو عوض کن غوغا!

در حالی که وقتی این را می گفتم، نگاهش روی سرشانهام  
بود، نه روی خیزی- تیشرت شلخته ای که شلخته تر هم  
شده بود...

و من داشتم میان لباس هایم دنبال چیزی می گشتم که  
بشود با آن او را از شر این پیراهن تماما خیس و از کار  
افتاده راحت کرد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_268

- موهاتو خشک کن... یا اگه می‌خوای برو یه دوش بگیر...

شانه انداختم و سعی کردم صدایم هم مثل نگاهم فاقد کوچکترین لرزشی باشد...

- شاید بتونم با یکی از تی‌شرتای سایز بزرگم یه کاری واسه پیراهنت کنم، اما شلوار...

مکث کردم و شانه انداختم به جای گفتن «شرمنده، این یک قلم در بساطم پیدا نمی‌شود»...

همه‌ی لباس‌های آراد را همان طور که بودند در آن خانه رها کرده و بیرون زده بودم؛ درست مثل همه‌ی جهیزیه‌ی خودم که بابا رستم با سخاوت تمام برایم تهیه کرده بود... و هر چیزی که به هر بهانه و مناسبتی از آراد به من رسیده بود...

فقط نمی دانم چرا هر قدر تلاش می کردم، نمی توانستم قید آن سه دانگ از باشگاه را بزنم... که آن سه دانگ، تنها چیزی بود که در ازای آن همه خفت و آرزوی از دست رفته و زندگی نکرده به دست آورده بودم... عذاب محض بود آن سه دانگ... اما برای پا گرفتن و اسم در کردنش، از جان و دل مایه گذاشته بودم... و چه حقیرانه جانم به آن بسته بود و نمی توانستم رهايش کنم...

مچ دستم را که به جای حوله گرفت، به خودم آمدم...

- به چی فکر می کنی یه ساعته؟

مثل مرگ سخت بود نگه داشتن نگاهم در نگاهش؛ اما این کار را کردم...

- هیچ چی...

دستم را کشید، مقاومت نکردم. کنار خودش نشاند مرا؛ با  
میل خودم...

حوله را از دستم گرفت. مچ دستم را رها نکرد اما...  
سخت تر شده بود نگاه کردن به چشم‌هایش؛ از این  
فاصله...

- بازم تو حموم خوابت برده بود؟

پرسید و من با یادآوری آن شب، سخت دندانم را کنترل  
کردم که رو لبم ننشیند...

بی اینکه نگاه از نگاهم جدا کند، یا مچم را رها، حوله‌ی  
میان دستش را روی سرم انداخت...

« نه » ای که گفتم، مسخ بود و مخدوش؛ و البته که شرم آور... هر چه را که با ثابت نگه داشتن نگاهم رشته بودم را فقط با یک « نه » پنبه کردم...

حوله را چند باری روی کف سرم کشید؛ و من نشستم و نگفتم که از چهار پنج سالگی به بعد خودم این کار را انجام داده‌ام...

درست از وقتی پادردهای عزیز را درک کرده بودم، سعیم این بود که تا حد امکان باری روی دوش دیگران، و دردی روی دردهایشان نباشم؛ و آن قدر در این کار ممارست و اصرار کردم، که یک روز به خودم آمدم، دیدم میان مصیبتی به اسم آراد گرفتارم...

مچم را رها کرد و طره‌ای از موهایم را از بقیه جدا کرد و لای حوله گذاشت تا مثلاً خشک و عملاً نوازششان کند...

نم از موهای نیمه خیس من می گرفت؛ با کندترین حالت  
ممکن... در حالی که هنوز هم تک و توک قطره‌های باران  
از روی موهایش سقوط می کردند...

و من نشسته بودم به تماشای چشم‌هایش که میان  
گشتن‌هایش روی موهایم، هر از گاهی هم گریزی به گردن  
و سرشانه ام می زدند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_269

نگاهش نرم بود؛ نوازشگر...

و کوچکترین شباهتی به نگاه‌های آدمی که آن روز صبح بر  
سرم فریاد می‌زد، نداشت...

چشم‌های من؟

آواره بودند؛ میان باور کردن این نگاه سرشار از غم و  
نوازش، و یادآوری آن چشم‌های غضب‌آلود و سرخ...

قاعدتاً متوجه خیره‌گی‌ام شده بود؛ اما همچنان نگاه روی  
موهایم می‌چرخاند و حوله‌ای که در اصل هیچ‌کار مفیدی  
انجام نمی‌داد...

- مغزم...



دست از فکر کردن به چشم‌هایش برداشتم و گوش‌هایم  
تیز شدند؛ تجربه‌ی جدید دیگر...

یادم نمی‌آمد آخرین بار گوش‌هایم کی این قدر هیجان  
داشتند برای شنیدن...

گیج بود؛ کلمه مناسب را پیدا نمی‌کرد شاید، که وقفه‌ی  
میان کلماتش زیاد شد...

- داره می‌پوکه اینقدر که فکر کردم...

صدایش آرام بود؛ آنقدر که اگر فاصله‌ی صورت‌هایمان  
فقط چند سانت بیشتر از این یک وجب می‌شد، برای  
شنیدنش دچار مشکل می‌شدم...

- من اون روز...

دستش متوقف شد و نگاهش گیر کرد روی موهای  
شقیقه‌ام...

کمی مکث کرد و لب فشرد... و بالاخره دل به دریا زد؛ نگاه  
به نگاهم داد و خودش را رها کرد...

- منو ببخش غوغا... خواهش میکنم...

سال‌ها بود که برای کمتر جمله‌ای که می‌شنیدم، جوابی  
سراغ داشتم؛ یا میل به آن را ...

و حالا چیزی که می‌شنیدم، چیزی بود، انگار از دنیای  
بیگانه... چیزی که من با آن آشنا نبودم...

انتظار جواب از من بیگانه با این حرف‌ها، زیادی زیاد  
بود...

- برای یه عکس العمل طبیعی منو از خودت دور نکن...

دست و پا می‌زد؛ برای چه چیز را، نمی‌دانم...

- نخواه که برای آدم بودن، برای عادی بودن، برای  
اشتباه کردن از سرب‌بی خبری این طور عذاب بکشم  
غوغا!

از او دلگیر نبودم؛ اما زبان در دهانم نمی‌چرخید برای گفتن  
این موضوع...

سکوت‌م صبرش را لبریز کرد به گمانم...

دستش را از روی سرم پایین آورد و هر دو بازویم را گرفت...

- من از کجا باید می‌دونستم بردارم یه بیش‌رف عوضی  
بوده؟

گفت و درست لحظه‌ای که جمله‌اش تمام شد، تازه متوجه شد که چه گفته؛ این را دهانی که بعد از آخرین کلمه، همچنان باز و چشم‌هایی که بی حرکت و ثابت روی چشم‌های من مانده بود، می‌گفت...

این اقرار ناخودآگاه آن قدر برایش سنگین تمام شده بود که چند ثانیه ای طول کشید تا خودش را پیدا کند؛ آن هم بعد از آن که من از سر عجز ابرو بالا دادم و لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_270

عکس العملم طلسم بی حرکتی او را هم شکست؛  
دست‌هایش روی بازویم شل شدند... مثل خودم ابرو بالا  
داد و لب‌هایش را داخل دهان کشید... چشم بست... و  
در نهایت بعد از لبخند غمگینی، رهایم کرد و چرخید...

آرنج روی زانوهایش گذاشت و سر و گردنش را طوری  
پایین گرفت، که انگار بزرگترین فضاحت زندگی‌اش را به بار  
آورده...

او زمین را، و من شکست خورده‌ترین مردی که از نزدیک  
دیده بودم را به تماشا نشستیم؛ برای مدت زمانی به  
اندازه‌ی حداقل چند دقیقه...

او بود که با نگاهی که روی زمین زیر پایش مانده بود،  
خنده‌ای تلخ دیگری کرد و گفت:

- چقدر فرار کرده بودم از فکر کردن...

سرش را همان طور که پایین بود، به سمتم چرخاند...

- فقط برای اینکه مجبور نشم پیش خودم اعتراف کنم...

چشم بست و سر تکان داد...

- که مجبور نشم قبول کنم...

چشم باز کرد... و من غمگین‌ترین نگاه دنیا را میان چشم‌هایش دیدم...

- خیلی تلخ و غم انگیزه غوغا!

اسمم را که صدا می زد آخر جمله هایش، بار آن ها را برایم  
گران تر می کرد؛ نمی شد... نمی گذاشت از زیر بارشان شانه  
خالی کنم... مخاطب خاص برخی جمله ها بودن کار سختی  
بود...

مثل همین یکی که از تلخی ها و غم هایش می گفت؛ در حالی  
که خودم تلخی سرشار بودم و غم بی انتها...

- خیلی سخته...

چه نگاه بیچاره ای داشت در آن لحظه...

- که بخوای باور کنی.. که مجبور باشی قبول کنی  
عزیزترین کست یه بیشرف بوده...

به گمانم حتی بیچاره تر از من بود در آن لحظه...

درد دل می کرد با من؛ در مورد مسئله‌ای که قربانی اصلی‌اش  
من بودم...

و من هیچ کلمه‌ای نداشتم برای دلداری دادن به او...

خیره شدنش... به فکر فرو رفتنش... تاخیرش در گفتن  
جملات... همه نشان از همان چیزی داشتند که گفته بود؛  
او تمام مدت از فکر کردن گریخته بود و حالا که پیش روی  
من نشسته بود، مجبور به فکر کردن بود...

البته آن فکر کردن آگاهانه و همراه شناخت...

وگرنه در اعماق وجودش، همه چیز مشخص تر از آن بود  
که نیاز به فکر کردن داشته باشد... برای همین هم در این  
حال بود... او همه چیز را می دانست، اما دوست نداشت  
که بپذیرد...



این بار که از فکر بیرون آمد، مرا با عجیب‌ترین صحنه‌ی  
زندگی‌ام رو به رو کرد؛ اشکی که از گوشه چشم یک مرد  
بیرون می‌ریخت...  
از چشم آزاد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_271

آزادی که اگر از آن قسمت بچگی که من از آن چیز زیادی به خاطر نداشتم، فاکتور می گرفتیم، از روز اولی که دیده بودمش شمشیرش را برای من از رو بسته بود؛ چشم‌هایش پر بود از شک و کلماتش سرد بودند، و خودش با یک تکه سنگ خارا برابری می کرد...

حالا همان آزاد پیش رویم نشسته بود و برای حفظ غرورش سعی می کرد اشک‌هایش را از چشم من دور نگه دارد...

سرش را برگرداند؛ تا نبینم ... اما خب دیر شده بود و من دیده بودم شکستن ابهت مردانه و غرورش را...

غرورش را نه یک قطره اشک، که عزیزترین کسش شکسته بود...

من هم از فرصتی که او با برگرداندن سرش ایجاد کرده بود، استفاده کردم و قطره اشکی که با دیدن اشک‌های او دوباره بازی‌اش گرفته بود را از روی گونه‌ام زدودم و باقی مانده‌ی آن را که راه گلویم را بسته بود، قورت دادم.

گذاشتم که او در سکوت فرصتی داشته باشد برای جمع و جور کردن خودش...

خیلی طولش نداد و زودتر از آنچه که انتظارش را داشتم، به سمتم برگشت؛ با نگاهی سرخ و اشکی که هنوز اثرش را می‌شد کنار تیغ‌های بینی‌اش دید...

آدم خوبی را برای درد دل کردن انتخاب نکرده بود؛ من حتی از پس دردهای خودم، و درمان کردنشان بر نمی‌آمدم؛ چه طور می‌توانستم برای دل او مرهم باشم آخر؟

ساکت و مستأصل نگاهش می‌کردم که دست‌هایم را میان دست‌های بزرگ و سردش گرفت...

و لب زد:

- معذرت می‌خوام غوغا!

لعنتی؛ امکان نداشت فقط چند قطره اشک چنین تاثیر  
بزرگی روی صدای یک نفر بگذارد و تا این اندازه بمش  
کند؛ تا سر حد مرگ سکرآور و عجیب...

وقتش بود او را از شر این عذاب راحت کنم؛ درد خودش  
برای خودش بس بود...

- من ازت دلگیر نیستم آزاد...

او مسئول بی ثباتی دل من نبود؛ خودم باید حواسم را جمع  
می‌کردم...

- من سال‌هاست که یاد گرفتم از کسی- توقعی نداشته باشم...

نگاهش را دقیق و حواسش را تماما به چشم‌هایم داده بود...

- همون طور که گفتم اون یه عکس‌العمل ط...

دستم را فشرد...

- به خاطر آراد...

ساکت شدم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_272

این بار من بودم که نگاهم را دقیق و حواسم را تماما به چشم‌های او دادم...

- برای تمام این سالایی که شکنجه شدی...

این انصاف نبود؛ من با هزار مکافات آن قطره اشک را پس رانده بودم... با بدبختی کنار آمده بودم با تنهایی... خیلی سال طول کشیده بود هضم کنم این همه درک نشدن را... یکه به قاضی رفتن آدم‌ها را... خودخواه و خودبین بودنشان را...

حالا او داشت هر چه رشته بودم را پنبه می کرد...

- برای هر شبی که با گریه خوابیدی..

یادم نمی آمد آخرین شبی که با گریه خوابیدم کی بود؛ و  
اتفاقی که باعثش بود را... اما یک روز صبح که از خواب  
بیدار شدم، دیگر آن من سابق نبودم؛ آن من امیدوار...  
بعدش دیگر گریه نکردم... تا همین نیم ساعت پیش هم  
همین طور بود...

- برای همه ی تنهاییات...

اصلش این بود که آدم از اینکه درک شود خوش حال  
باشد...

- برای کارایی که خانوادم باهات کردن...

و او اولین کسی بود که خودش را کنار گذاشته و از زاویه‌ی دید من به ماجرا نگاه می‌کرد؛ در صورتی که به قول خودش، طرف مقابل دعوی من عزیزترین او بود...

یک دستم را رها کرد و تکه موی آمده روی صورتم را با انگشت اشاره و وسطش کنار زد و دستش را همان جا نگه داشت...

دقیق‌تر از قبل به چشم‌هایم نگاه کرد...

- برای این نگاه خالی...

اما او با هر جمله‌ای که می‌گفت، غم را در دلم بیشتر و حجم بغض را در گلویم بزرگتر می‌کرد...



دستش را روی گونه ام کشید؛ تا کنار لبم... لب پانم را  
نوازش کرد؛ با نگاه و با انگشت شستش...

- برای لبخنداتی که هیچ وقت واقعی و از ته دل  
نبودن...

می فهمیدم.. حواسم بود... پر از ترس بودم... هوشیار...

دل بستن به حمایت و بودن آدم‌ها، آدم را زمین می زد...

اما او اولین آدمی بود که مرا می دید... مرا حس می کرد...

نشد، نتوانستم بیشتر از آن مانع ریختن اشکم شوم...  
اشکم چکید و نگاه او از لبم کنده و میخ آن قطره اشک  
شد...

- معذرت می‌خوام که کاری برای جبران هیچ کدومشون  
از دستم بر نمیاد....

لعنتی؛ این همه تناقض زیادی زیاد بود... این همه  
تفاوت... او هم نطفه‌ی همان زن و مرد بود... تربیت آن  
ها را گرفته بود... نانشان را خورده بود... مثل آراد...  
چه طور ممکن بود این همه تفاوت؟ او حتی با خود آن  
زن و مرد هم فرق می‌کرد...  
و شاید...

با همه‌ی آدم‌ها؟

با همه‌ی مردها؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_273

دیگر نه توانستم، و نه خواستم که جلوی گریه‌ام را بگیرم...

این باور نکردنی ترین اتفاق دنیا بود برای من؛ او داشت بابت کاری که کرده بود، معذرت خواهی می کرد...

این در حالی بود که بقیه حتی نمی خواستند مسئولیت کاری که کرده بودند را به عهده بگیرند...

رها کردم خودم را جلوی مردی که رها کرده بود خودش را و حالا دیگر از اشک ریختن ابایی نداشت و سعی نمی کرد آن چند قطره‌ی کم و مردانه را از نگاهم مخفی کند...

- غوغا!

و همین صدا کردن...

- چی کار کردن با تو؟

با آن صدای بم شده و پراز خط و خش کافی بود تا گریه  
ی بی صدایم تبدیل به یک انفجار شود؛ یک دمل هزار  
ساله سر باز کرده بود...

دستش را که هنوز روی صورتم بود، پشت گردنم برد و با  
فشار آوردن به آن، آن فاصله‌ای که حالا کمتر از آن یک  
وجب سابق بود را به صفر رساند تا بار دیگر پیشانیم تکیه  
به شانه اش دهد...

ولی من، سرشار از تنهایی، حقارت، مملو از شکست، آن  
شانه را نمی‌خواستم... آن آغوش خطرناک را...

بعدش باید جان می‌کندم؛ که جانی نمانده بود...  
بس بود هر چه ستم کرده بودم در حق خودم...

دست روی سینه اش گذاشتم و مقاومت کردم برای ماندن  
در جایی که نیاز فراوان داشتم به آن...

- نه آزاد...

- غوغا!

با تعجب صدایم کرد و به تقلایم برای رهایی از امنیت  
آغوشش نگاه..

باید فریاد می‌زدم... باید می‌خواستم که این قدر اسمم را  
صدا نزنند... نباید می‌گذاشتم بیشتر از این مرا پایبند آن

صدای بم و غمگین بکند؛ صدایی که برای من این همه  
غمگین شده بود....

سر تکان دادم...

- این درست نیست...

با مکث پرسید:

- چی درست نیست؟

کف دستم را روی چشمم کشیدم؛ ادامه دار شدن این  
گریه، باعث می شد کارها بیخ پیدا کند....

- باید بری آزاد....

- چی؟

به چشم‌های باریک شده‌اش نگاه کردم؛ انتظار نداشت وقتی او در اوج احساس بود، و غمگین برای من، وقتی داشت بابت چیزی که تقصیر او نبود معذرت خواهی می‌کرد این واکنش را ببیند.

من هم می‌فهمیدم که این واکنش، آن چیزی نیست که در این لحظه باید داشته باشم...  
اما تجربه‌هایی داشتم من...

امید بستن ممنوع بود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_274

از جایم بلند و از او دور شدم. باید تمام می کردم این قائله  
را؛ ولی تا وقتی نزدیک او بودم، وقتی نفس هایش را روی  
پوست صورتم حس می کردم و بوی مطبوع افترشوییش زیر  
بینی ام بود، این اتفاق ناممکن بود....

نگاه بهت زده اش را همراه من بالا کشید....

-از خونه ی من برو بیرون...

ابروهایش را در هم کشید....



- باز شروع کردی تو؟

نمی‌فهمید؛ حتی اوی متفاوت هم مرا و ترس‌هایم را  
نمی‌فهمیدن...

البته که حق داشت...

او نمی‌دانست من چه‌ها از سر گذرانده‌ام...  
فقط می‌دانست که برادرش از من، برای لاپوشانی کردن  
رابطه‌ی پنهانیش استفاده کرده؛ از جزئیاتش خبر  
نداشت... از آزارهایی که دیده بودم... از حرف‌های که  
شنیده بودم... از تن و از روح شکسته‌ام هیچ  
نمی‌دانست...

هر قدر هم از زاویه دید من به ماجرا نگاه می کرد، باز هم نمی توانست حتی لحظه ای از عذاب های مرا متصور شود...

- برو آزاد... برو و دیگه اینجا نیا...

از جایش بلند شد...

- چته تو؟

عصبی بود؛ غمزده و گیج... و من داشتم خودش، محبتش، درک و شعور و همدردی اش را پس می زدم...

همه ی این ها را می فهمیدم؛ با این حال کلماتش با وجود اینکه در برابر کلماتی که سال ها از برادرش شنیده بودم، یک هیچ مطلق حساب می شدند، درد می شدند روی دردهایم...

دیگر خبری از آن آزاد غمگین و اذیت نبود؛ شده بود همان  
آزاد غیر قابل نفوذ و دور...  
و این غمگینم می کرد؛ ناامید...

-من هیچ چیم نیست؛ این تویی که باز شروع کردی به  
بازی کردن با روان من...

- من؟

نگاهم را میان چشم‌هایش نگه داشتم و چیزی نگفتم...

- منی که ده روزه میون همه‌ی مصیبتام فقط نگران تو  
بودم؟

باورش نمی شد...

بی رحمانه دهان باز کردم:

- الان منتظر جایزه‌ای برای این نگرانی؟

صورتش به شکل دردناکی جمع شد...

- چی باعث شده اینقدر بی انصاف باشی؟

- من بی انصاف نیستم آزاد... بی شعورم نیستم... می فهمم  
داری چی کار می کنی و چی میگی... اما من وظیفه دارم از  
خودم مراقبت کنم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_275

-یک جور تعجب غم انگیز، شاید هم غمی از سر ناباوری  
هم آمد و به آن درد اضافه شد...

- فقط چون بهت گفتم چرا یه سال و نیم تمام  
دونسته هاتو مخفی کردی داری باهام این طوری تا  
میکنی؟

ناامیدانه، و دلشکسته از اینکه برای اولین بار در زندگیم  
یک نفر پیدا شده بود که به من، به خود خود من توجه  
کند و من مجبور بودم طردش کنم، سر تکان دادم...

- نمی فهمی...

صدایش عصبی و بالا بود:

-چی رو نمی فهمم؟ چی رو لعنتی؟ چی باید بگم؟ چی کار باید بکنم؟ تو بگو... من چی کار کنم که تو فراموش کنی؟ چه طوری جبران کنم؟ من...

دست روی سینه اش گذاشت؛ نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد...

-هیچ کار...

فریاد زدم؛ مثل خودش... تا فریاد زدن را تمام کند...

آراد هم تا تقی به توقی می خورد کج خلقی را شروع می کرد...

سر تکان دادم و با دهانی پر از بزاق گفتم:

\_هیچ کاری نمی‌شه کرد... فراموش شدنی نیست...

ساکت شده بود...

اما من دیگر نتوانستم فریاد نزدم...

- سال‌های سال با یه روان پریش زیر یه سقف بودم...  
یه روانی بود اون آدم... ولی حتی نمی‌تونم بگم دو  
شخصیتی بود؛ چون می‌دونست داره چی کار میکنه...  
حساب شده... زیادی دقیق... با برنامه... از عذاب  
دادن لذت می‌برد انگار...

مثل خودش دست روی سینه ام گذاشتم:

- من سال‌ها به جرم نکرده مجازات شدم... سال‌ها  
تحقیر شدم... سال‌ها آزاد...

فریاد می‌زدم هنوز؛ این بار بلندتر...

-سال ها...

سر تکان دادم؛ قطره اشکی که به زور گوشه‌ی چشم  
نگاهش داشته بودم بیرون ریخت...

صدایم کرد و دست پیش آورد؛ برای گرفتن دست‌هایی که  
بی‌قرار بودند و تند و تند تکان می‌خوردند...

قدمی به عقب رفتم تا دستش به دستم نرسد...

بزاق دهانم را قورت دادم...

- با حرف نمی‌شه.. با کلمه ها نمی‌شه... من نمی‌تونم بگم  
چی کشیدم... بعضی از لحظه هارو فقط و فقط باید زندگی



کنی تا بفهمیشون... باید من باشی تا بدونی بعضی- جمله  
ها و کلمه ها با من چی کار کردن... یادم نمی ره لعنتی...

صدایی که تناژش افتاده بود، دوباره اوج گرفت...

- نمی ره...

به صدا کردن هایش توجهی نمی کردم؛ چیزهایی که  
می گفتم را هم نمی فهمیدم میان دل زدن های  
خودم... چیزهایی که برای آرام کردنم می گفتم؛ اما من حق  
نداشتم آرام شوم... نباید شل می گرفتم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_276

حال غریبی داشتم؛ از طرفی دلم بی‌تابی می‌کرد برای او...  
برای کسی که پیدا شدنش در زندگی‌ام، درست مثل دیده  
شدن ستاره‌ای دنباله دار در آسمان، برای کسی که اعتقاد  
راسخ داشت که آن ستاره ضامن آرزوهایش است، بود...

از طرف دیگر می‌دانستم که باید مراقب خودم باشم و  
نباید اعتماد کنم...

من هیچ جایی برای خطا نداشتم؛ برای خوردن فریب  
لحظه‌ها...

کف دستم را به صورتم، و نفس عمیقی کشیدم؛ این همه  
بی‌تابی را در هیچ کجای زندگی‌ام یاد نداشتم...

بزرگترین بی‌تابیم، همان عتاب اغراق آمیز چند ساعت  
پیشم به مربی‌هایم بود...

نفس بلند دیگری کشیدم تا کمی اکسیژن به مغزم برسد.  
دست به کمر زدم و چشم بستم؛ این چه بساطی بود که  
من راه انداخته بودم امروز؟

بعد از چندتا نفس عمیق دیگر چشم باز کردم...  
نگاهم می‌کرد؛ دقیق... غم‌زده...

نگاهم را که به خودش، و خودم را که آرام دید، دست پیش  
آورد برای گرفت بازوهایم...

- غوغا...

دست‌هایم را از کمرم جدا کردم و جستی به عقب زدم...

- نه آزاد... عقب وایسا...

دست‌هایش جادو داشتند انگار؛ طلسمی که دست و دلم را می‌بست و نمی‌گذاشت کاری که می‌خواهم را بکنم؛ کاری که درست بود...

عاجزانه صدایم کرد؛ دل ناسازگارم شروع به زدن مشت و لگد بر سر و سینه ام کرد... می‌خواست که رهایش کنم؛ تا هر کار می‌خواهد بکند...

- داری اذیتم می‌کنی آزاد...

نگاه گرداندم؛ تا نبینم التماس و غم میان چشم‌هایش را...

خسته و بی رمق روی دسته‌ی مبل نشستم و آرنج بر سر زانوهایم گذاشتم و صورتم را پشت دست هایت پنهان کردم؛ خجالت می کشیدم از کولی بازی ای که راه انداخته بودم...

این راهش نبود؛ حالا هر چه قدر هم که اعصابم متشنج می خواست باشد... هر چقدر که اتفاق‌ها در شرف گذر از آستانه‌ی تحمل می خواستند، باشند...

همان طور که دست روی صورتم داشتم، نوک انگشتانم را روی چشمم کشیدم و بعد دستم را تا زیر موهای هنوز خیس و گردنی که اخیرا حسابی اذیتم می کرد بردم و شروع به فشردن آن رگ دردناک لعنتی کردم...

هنوز سر پا بود. سر بلند نکردم تا صورت و چشم‌هایم را ببینم؛ قطعاً اتفاق جدیدی در آن صورت و میان آن چشم‌های نیفتاده بود... حتما که حال غالبش، همان غم و همان التماس بود که دست و دلم را سست می کرد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_277

از جایش تکان نخورد. نگاهم را بالا نکشیدم...

- نمی‌تونم آزاد... نمی‌شه... نمی‌خوام که بشه...  
راستش...

انگار قطره‌هایی که جلوی ریختنشان را از چشم‌هایم  
می‌گرفتم، وارد دهانم می‌شدند؛ دهانم تند و تند و پر از  
بزاق می‌شد و حرف  
زدن را سخت می‌کرد...

سر تکان دادم...

- من مرد خوب تو زندگی‌م ندیدم...

متاسف بودم بابت چیزی که می‌خواستم بگویم؛ سخت  
بود گفتنش... وقتی مخاطب او بود...

درست به همان اندازه که او گفته بود؛ به اندازه‌ی اعتراف  
به بیشرف بودن عزیزترین آدم زندگی‌ات...

- من از بهترین و قابل اعتمادترین مرد زندگی‌م ضربه  
خوردم...

چشم بستم و مکث کردم؛ طولانی... پراز فکر... پراز دو  
دو تا...

- و تو برادر بدترین و غیر قابل اعتماد ترین مرد زندگی  
منی...

می دانستم که این حرف تا چه حد می تواند برای آدمی که  
بابت کار نکرده عذرخواهی می کند، گران تمام شود؛ اما این  
همان شناختی بود که آدم ها به من داده بودند... مردها...

دلم نمی خواست ادامه دهم؛ اما این داستان باید یک جایی  
تمام می شد، و برای تمام شدنش، گفتن این حرف ها لازم  
بود...

- برادر آدمایی که اعتماد تو وجود من کشتن... بچه ی  
همون آدمایی که آراد و شیما رو تربیت کردن... آدمایی



که الان منو مقصر- مرگ بچه‌ی خودشون می‌دونن...  
مقصر پنهان کاریاش... دروغ گفتنش...

دست از فشردن آن رگ لعنتی برداشتم؛ آرام شدنی نبود.  
کمر صاف کردم، و نگاهم را همچنان روی پارکت‌ها نگه  
داشتم...

- حالا من به هیچ کدوم از آدمای دنیا اعتماد ندارم...  
هیچ وقت نمی‌تونم به کسی تکیه کنم...

نگاهم را بالا کشیدم...

- نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم آزاد...

سر تکان دادم...

- به تو بیشتر از همه...

از چیزی که گفتم، خودم بیشتر از او رنجیدم؛ از چیزی که دروغ نبود متأسفانه...

سرم را پایین نینداختم و به تماشای رنجش چشم‌هایم نشستم، تا او هم ببیند صداقت چشم‌های مرا... ببیند که برای دور کردن او از خودم نمی‌گویم این حرف را...

لحظاتی طولانی نگاهم کرد؛ بی اینکه پلک بزند... یا حتی نفس بکشد...

آن قدر نگاهم کرد که معذب شدم و دچار عذاب وجدان؛ در حقیقت با نگاهش نگاهم را از رو برد و مجبورم کرد دست از نگاه کردن به چشم‌هایم بردارم...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_278

اما به محض تکان خوردنش، دوباره و با عجله نگاهش کردم؛ نگرانش بودم... نگران بلایی که با حرفم ممکن بود بر سر چشم‌ها و قلبش آورده باشم...

انتظار داشتم با این حرفم غرورش را بگذارد روی کولش و برای همیشه، و بی هیچ حرفی تنهایم بگذارد...

اما کاری که کرد، زانو زدن روی زمین بود؛ هم قد شدن با من، و چشم در چشم شدن از فاصله‌ای نزدیک؛ همان یک وجب خطرناک و استرس‌زا...

نگاهش... نگاه دودوزن و بی تابش...

از کرده پشیمانم می کرد؛ شاید بهتر بود به بهانه‌ای دیگر یا دروغی از خودم دورش می کردم...

اما با چه بهانه یا دروغی؟

می گفتم دوستش ندارم؟

می گفتم از او متنفرم؟

شاید هم باید گذشته‌اش با غزال را دستاویز می کردم...

دست روی ساعد دست‌هایی که از روی زانوهایم آویزان بودند گذاشت...

چرا کار را سخت می کرد؟

- فقط چون برادر آرادم؟

لب پایینم را به نیابت از جگرم، از داخل میان دندان گرفتم...

- و شیما!

- و شیرین...

انگار شیرین تنها پوئی بود که دارد؛ یک پوئن طلایی...

غمزده از همان تنها پوئی که داشت، و کار مرا سخت می کرد، زمزمه کردم:

- و شیرین...

امان از شیرین؛ از لب های خاموشش... از نگاه غمگینش...  
از چشم های گود رفته اش... و از گذشته ای که در آن هیچ  
لحظه ای پیدا نمی شد که حتی ذره ای از او رنجیده باشم...  
امان از شیرینی که کار را سخت می کرد در قضاوت این  
مرد...

- حتی یه بار دلتو شکونده؟

به جای جواب سوالش، دست به دامن بزرگترین چالش  
سراهِ هر اتفاقی بین خودمان شدم:

- و بچه‌ی مرد و زنی که بعد از این من جنم و اونا بسم  
الله...

او هم بی توجه به آن چالشی— که از آن یاد کرده بودم،  
حرف خودش را زد:

- حتی یه بار غوغا! یه بار یه حرف نامربوط زده؟

عصبی و مجبور، آنچه که می‌خواست را گفتم:

-نه... نزده...

- چرا این قسمت ماجرا رو نمی بینی پس؟ چرا فکر نمی کنی که اگه اون دو تا شبیه هم بودن و نامرد، من می تونم مثل شیرین باشم؟ شیرینم خواهر اوناست... بچه ی همون پدر و مادر...

هزار تا جواب داشت این سوال؛ هیچ کدام به ذهنم نمی رسید اما...

- شیرین آرومه... مثل شماها نیست...

چشم هایش دو گوی آتش بودند؛ در تکاپو میان چشم هایم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_279

-هیچ وقت صدای بلندشو نشنیدم... از کوره در رفتنشو  
ندیدم من...

چنان صبورانه به پای آریو عاشقی می کرد و هیچ گلایه ای  
نداشت که با خودت می گفתי این دقیقا همان چیزی بوده  
که او از خدا می خواسته...

اخم در هم کشید...

- فقط چون از کوره در می رم، برات کفایت می کنه که  
فکر کنی مثل اونام؟



در سکوت نگاهش کردم...

چشم‌هایش باز و چانه‌اش سفت شد...

- ازم دروغ شنیدی؟

منتظر نگاهم می‌کرد؛ سر تکان دادم و با خجالت « نه » را زمزمه کردم...

- دیدی پشت سر کسی زیر آب بزنم یا بد بگم؟

حتی یک بار...

باز هم منتظر جواب بود؛ آن نفی خجول را تکرار کردم...

- سعی کردم کسی رو بکشم پایین؟

باز هم جواب نه بود...

- نارو زدم بهت؟

یک جواب تکراری دیگر...

و صدایی که داشت بالا و بالاتر می‌رفت...

- بعد از فهمیدن ماجرای طرفه قضاوت کردم؟

به تبعیت از او بود که «نه» را بلندتر گفتم...

- درکت نکردم؟

- نه آزاد...

این همه سوال کلافه ام می کرد؛ در اصل این همه جواب  
تکراری...

- سنگ خودم و خانوادمو به سینه زدم؟

- نه... exchange group

- چرا منو بیشتر شبیه اونا میبینی تا شیرین؟ فقط چون  
صدام بلنده؟ چون چند باری اذیت کردم؟ چون  
همیشه رک بودم؟ چون فیلم بازی کردن بلد نیستم؟  
چون... @Vip Roman

- نه... نه... نه آزاد... نه لعنتی...

فریادش بلندتر شد؛ لحنش عاصی تر...

- پس چی؟ چرا منو با چوب اونا میزنی؟

اما صدای من پایین پایین بود:

- من...

بیچاره ام می کرد این مرد؛ با این همه درصد خطای کمی که داشت...

با معذرت خواهی هایی که بلافصله، و بی خجالت بعد از هر اشتباهش کرده بود...

- تو چی بی انصاف؟

چقدر رنجانده بودمش امشب...

این بغض مرا بی اعتبار می کرد امشب؛ به اندازه‌ی آن هزار  
سال اندوه فرصت پیدا کرده بود برای نشان دادن  
خودش...

سر پایین انداختم و تکان دادم...

- من نمی‌تونم...

قطره اشکی روی رانم افتاد و ردی از خودش روی پارچه‌ی  
شلوارم به جا گذاشت؛ به همان جا خیره شدم...

- اگه فقط یه درصد...

دهان بستم؛ نمی شد... نباید... نمی خواستم که به هیچ  
چیز فکر کنم... به هیچ آینده ای... به هیچ احتمالی...

می مردم من...

هر چند که حالا هم زنده نبودم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_280

دست انداخت زیر چانه‌ام؛ جایی نزدیک گردنم... هر پنج انگشتش را به کار گرفت برای بالا آوردن چانه‌ام و بالا کشیدن نگاهی که پایین انداخته بودم...

غرید:

-منو نگاه کن تو...

خبر از سختی این کار نداشت...

- نخور حرفتو...

چقدر فرق بود بین او و آزادی که یک ساعت پیش از آن در تو آمده بود...

- حتی اگه یه درصد چی؟

پنج انگشت داغ و پر قدرتش را بیخ گلویم گذاشته بود و  
نگاه داغ تر و پر قدرت تر از انگشتانش را هم در چشم هایم  
فرو کرده بود و انتظار داشت حرفم را بزنم؛ در حالی که  
من برای پس دادن دمی که فرو برده بودم، هم با مشکل  
مواجه بودم...

- غوغا!

سر تکان دادم به جای زبانم...

- داری بازی می کنی با من؟

قلبم شکست؛ اما وقتی نگذاشتم به صدای بلند  
شکستنش...

عادت داشتیم؛ قلبم به شکستن ، من به بی توجهی...



دست روی مچش گذاشتم...

- حتی اگه فقط یه درصد، یا حتی کمتر از اون شبیه آراد باشی، برای من ریسک خیلی بزرگیه...

نگاهش را میان چشم هایم گرداند...

همزمان هم دست دیگرش را بالا آورد برای تصاحب دستی که سعی داشت دست او را از روی گلو و چانه ام جدا کند...

- نمی‌تونم با خودم این کارو بکنم...

بی اشک، و بی ناله، حتی بدون بغض التماسش کردم...

- پس لطفاً برو از اینجا...

دستم را روی شکمش، میان انگشت های یک دستش نگه داشته بود و چانه و گردنم را میان دست دیگرش...

نگاهم را هم که با نگاه ساکتش اسیر کرده بود...  
و ظاهراً قصدی نه برای جواب دادن، و نه برای توجه به خواسته ام نداشت...

- خواهش می کنم آزاد...-

چانه و گردنم را نه، اما دستی که میان دستش بود را فشرد؛  
آن قدر محکم که «آخ» را لحظه ی آخر، قبل از خروج از میان لب هایم به بند کشیدم...

- حساب منو از اون مرتیکه ی بی معرفت جدا کن غوغا!

چشم های سخیتش با تمام وجود یاری اش می کردند در رساندن هشدار که میان جمله و لحنش بود...

- من آراد نیستم...

شمرده شمرده گفتم؛ با صدای آرام، اما لحنی تند...

- اینو قبلنم گفتم، ظاهراً تو یا نفهمیدیش، یا اصلاً  
نخواستی که بهش توجهی کنی...

انگشت شستش روی استخوان فکم شروع به حرکت کرده  
بود و چهار انگشت دیگرش که سمت دیگر گلو و چانه‌ام را  
میان خود داشتند، سفت‌تر و ملموس‌تر از لحظه‌ای قبل  
بودند؛ اما ابداً مرا نمی‌ترساندند...

- پس یه بار دیگه می‌گم، این بار خوب گوش بگیر تا  
بفهمی غوغا...

صورتش را نزدیک‌تر آورد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_281

صورتش را کنار صورتم آورد و لب‌هایش را به گوشم  
چسباند؛ کلمات را برایم شمرد:

- من... آراد... نیستم...

کمی مکث کرد و دستش را نه، اما صورتش را عقب کشید  
و چشم‌هایش را به نگاهم دوخت:

- اینو بفهم... بفهم که من از اون خونواده ام، سر همون سفره نشستم و بچه‌ی همون پدر و مادرم...

نفسش را پر صدا از بینی‌اش به بیرون پرتاب کرد:

-اما خودمم اگر بیشتر از تو عذاب نکشیده باشم از کاراشون، کم‌ترم نکشیدم...

لبش را زیر دندان کشید و با چشم‌هایی باریک، میان چشم‌هایم، چند لحظه‌ای را تأمل کرد...  
نمی‌دانم به چه چیز فکر کرد که قبل از دوباره حرف زدن، با تأسف سر تکان داد...

-فکر نکن از سر خوشی، یا بی بند و باری رفتم؛ منم دل دارم غوغا! منم دلتنگ پدر و مادرم می‌شم... ولی چاره‌ای جز رفتن نبود... نتونستم کنار بیام... نتونستم بفهممشون... رفتم یه درد بود و موندم صدتا درد... برای همین بود که رفتم...

بار دیگر با انگشت شصتش استخوان آرواره‌ام را لمس کرد...

- پس اگه فقط یه نفر تو دنیا باشه، که بفهمت، اون منم غوغا!

لب جلو داد و شانه انداخت:

-اینکه تو فقط حریم خودت رو بخوای، یا بخوای کسی—  
نخواد که برای لباسی که می‌پوشی، یا شغلی که انتخاب می‌کنی، یا ساعت رفت و آمدت تعیین تکلیف کنه، خواسته‌ی زیادی نیست...

دهانش را باز کرد؛ ولی به جای گفتن هر حرفی، و با همان دهان باز نگاهش را در صورتم گرداند...

به طرز واضحی حواسش اینجا بود و نبود و به چیزی ورای  
لحظه‌ای که در آن بودیم، فکر می‌کرد...

چشم بست و سر تکان داد...

- حالا من خودمو می‌ذارم جای تو...

چشم باز کرد...

- یه زن که شبیه هیچ کدوم از زنای خانوادگی من  
نیست...

مکشی کوتاه، و اضافه کرد:

- حتی بیشتر از اون؛ با همه‌ی زنایی که می‌شناسم هم  
تومنی صد دینار فرقی‌ش... یه زن که برای خودش  
آرزوهای بزرگ داره... با کسی—کاری نداره و سرشو

انداخته پایین و داره کار خودشو می‌کنه... یه جوونه  
که اگر شکوفا بشه، می‌تونه یکی از حیرت‌انگیزترین  
پدیده‌هایی باشه که مردم دیدن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_282

شل شدن دست‌هایش، تحت تأثیر حرف‌های خودش، و  
دردی که میان کلماتش بود، بود؛ فرصتی شد که سرم را  
عقب بکشم و چانه‌ام را از میان انگشت‌هایش بیرون  
بیاورم...



دست روی رانش گذاشت و چرخید. خیره به نقطه‌ای  
نامعلوم جملاتش را زمزمه کرد:

- بعد این زن، این استعداد شگفت‌انگیز میاد و گیر  
دستای یه نامرد میفته که نه تنها اجازه ی شکوفایی  
بهش نمی‌ده، بلکه نفسشم می‌بره...

خشم میان کلماتش اوج می‌گرفت هر لحظه، اما صدایش  
بالا نمی‌رفت...

-این زن میفته گیر خانواده‌ی من... آدمایی که به اسم  
صمیمیت و نزدیکی، و در اصل برای ارضای حس کنترل  
گری خودشون، کلید خونه‌ی بچه‌هاشونو دارن... می‌خوان  
که از ریز به ریز مسایل زندگی اونا سر در بیارن، چ...

نفسی تازه کرد:

- البته سر هم در میارن... اما زیر گوششون بچه شون  
هزارتا غلط می کنه و اونا نمی فهمن... عروسشون یه  
دنیا لبخند غیرواقعی می زنه، و اونا نمی بینن... و این  
برای من هیچ معنی ای نداره جز اینکه نخواستن که  
بینن...

مکت این بارش طولانی، و ختم به یک پوزخند بزرگ شد.

- آخه مگه میشه این همه کنترل گر باشی و نفهمی که  
یه چیزی این وسط غلطه؟ مگه میشه فاجعه ای به این  
بزرگی، این همه سال در جریان بوده باشه و نفهمیده  
باشیش...

بی هیچ وقفه ای و یک باره سر چرخاند و نگاهم را با نیم رخ  
قابل ستایشش غافل گیر کرد...

- براشون مهم فقط ظاهر قضیه بوده... به به و چه چه مردم... اینکه قیافه‌ی این زندگی قشنگه بوده، براشون کفایت می‌کرده که توجهی به این همه غم تو چشمای تو نکردن... هر چی دودوتا چهارتا می‌کنم، چیز دیگه ای رو نه ذهنم و نه منطقم قبول نمی‌کنه...

سر تکان داد و حین خیس کردن لب هایش نگاه گیج و کلافه‌اش را به نوبت به چشم‌هایم داد.

- اوکی... من قضیه‌ی خرید خونه برای اون زن رو با ارز دیجیتال و بقیه‌ی دودره بازی‌های مالی آرادو می‌تونم درک کنم... چه می‌دونم دو اسممه بودن اون زنو... فرضم بر این می‌گیریم که رفت و آمدهاشو با همکاری تو و بهانه‌های سفرای کوتاه آخر هفته به فیلبد و این جنفگیات پنهون می‌کرده... اما غوغا! غم چشمای تو بزرگ تر از اونه که نشه دید... من اینو نمی‌فهمم که این پدر کنترل گر من، این مادر حساس من که تا ته هر ماجرای رو درنیاره سر جاش نمی‌شیننه، چه طور میشه که متوجه خوب نبودن حال تو نشدن... هشت

نه سال کم نیست؛ واسه خودش یه عمره... این آدما  
حتی یه بار از تو نپرسیدن که چی سر جایش نیست که  
تو حالت اینه؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_283

از جایش جهید؛ درست مثل کسی که به یک باره مهم‌ترین  
مسئله‌ی زندگی‌اش را به خاطر آورده باشد...

تنم را عقب کشیدم، و او روبه‌رویم زانو زد. بعد هم دوباره دست‌های بزرگ او بود و صورت من که میانشان به حصر کشیده شد...

- چی کار کردن با تو؟

من چشم او و او دهان مرا تماشا می‌کرد...

و هیچ کلمه‌ای نبود که من بتوانم بگویمش؛ که چیزی که زندگی کرده بودم، چیزی نبود که نه با یک کلمه، و نه با ده‌ها فصل کلمه بیان‌ش کرد...

بی تاب بود؛ هم خودش، هم نگاهش، هم دست‌هایش که شبیه چند دقیقه‌ای قبل رفتار نمی‌کردند...

تعادل نداشت؛ و این تماما از سر درد بود... خودش گرفتار غم بود و آمده بود که از من دلجویی کند...

موهایم را کنار زد...

- معذرت می‌خوام غوغا... برای تمام بلاهایی که سرت آوردن... برای هر لحظه‌ای که درد کشیدی...

حالش غریب بود...

آن قدر که دل سنگ را آب می‌کرد؛ حتی لحظه‌ای که عصبانی بود و نامهربان می‌شد...

آن قدر که برای آرام کردنش بخواهم تلاش کنم؛ گفتم:

- هیچ کدام اینا تقصیر تو نیست...

انگار مرا نمی‌شنید...

- خیلی متاسفم...

سر تکان دادم تا ادامه ندهد...

سر تکان داد؛ در دنیای خودش بود... هذیان می گفت...

- خجالت می کشم بابت کارایی که کردن... شرمنده ام...

بغض داشت صدایش...

- تقصیر تو نیست...

این همه عذاب حقش نبود؛ مرا سال ها با چوب غزال زده بودند... او با دیگری رفته بود و من متحمل پیش داوری ها و محدودیت ها شده بودم...

- ببخش غوغا!

ویرانی اش دلم را به درد می آورد...

دست بالا بردم و این بار من بودم که صورتش را قاب  
گرفتم؛ صورتی که برای دست‌های من بزرگ بود و  
سنگین...

نگاهش را مجبور کردم که دست از پریشانی و دودوزدن در  
صورت و سر و بدنم بردارد؛

نگاهم را به نگاه متعجبش دوختم و محکم، مثل همان  
غوغایی که برای همه نمایش می‌دادم، گفتم:

- تو مقصر هیچ کدوم از اتفاقاتی که افتاده نیستی آزاد...



دهان باز کرد؛ مجالش ندادم...

- من نمی‌خوام تو ازم معذرت خواهی کنی... پس اینقدر  
نگو ببخشید... نگو و بی رحمی و بی انصافی بقیه رو به  
چشم نیار... نمک رو زخمم نپاش...

غیر ممکن‌ترین صحنه جهان را نگاه می‌کردم؛ مظلومیت  
یک مرد را...

مظلومیت آزاد را...

مردی که روزی فکر می‌کردم بی انعطاف‌ترین مرد جهان  
باشد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_284

متنفر بودم از قطره اشکی که میان چشم‌هایش لانه کرده  
بود؛ نه چون گریه را برازنده‌ی یک مرد نمی‌دانستم...

نمی‌خواستم درد بکشد...

من از جنس درد بودم و خوب می‌دانستم اینکه بخواهی  
دردت را فریاد نزنی، چقدر دردناک‌تر از خود درد است...

- خانواده ام...

سرتکان دادم:

- تو انتخابشون نکردی...

ساکت شد و چشم‌های غمزده‌اش را میان چشم‌هایم ثابت نگه داشت...

فرصت را از دست ندادم:

- تقصیر تو نیست آزاد...

سرتکان دادم:

-هیچ کدوم چیزایی که من تجربه کردم، یا خانواده‌ت  
مرتکب شدن تقصیر تو نیستن...

دستی زیر چشمم کشیدم. خیس نبود؛ علاج واقعه قبل از  
وقوع می‌کردم...

کاش زودتر می‌رفت؛ قبل از آن که این حجم بزرگ میان  
سینه‌ام، دنده‌هایم را خرد کند...

نگاه صادق و عاجزم را به نگاهش دوختم:

- خودتو عذاب نده بابت چیزی که سهمی توش  
نداشتی...

شانه انداختم...

- به هر حال این اتفاقا افتادن و تموم شدن... با عذاب  
دادن خودمون نه زمانو و نه اتفاقا رو نمی‌تونیم به  
عقب برگردونیم...

دست پیش بردم و هر دو دست بزرگ و داغش را میان  
انگشت‌های سرد و بی‌رمقم گرفتم و با همان بی‌رمقی  
فشردمشان...

- باور کن خود منم همین کارو می‌کنم... چون امتحان  
کردم...

لبم را خیس کردم و نفسم را تازه...

- تجربه کردم...

تکانی به دست‌هایمان دادم...

- من شبای زیادی فکر کردم... خیلی خودخوری کردم...  
خیلی سرزنش کردم؛ زمین... زمان... در... دیوار...  
خدا... خودمو...

سعی می کردم بی مکث و بی تپق حرف بزنم؛ باید زودتر  
راهی اش می کردم...

نیاز مبرمی داشتم به تنهایی... به با صدای بلند نفس  
کشیدن... شاید فریاد زدن... حتی شکستن هر چه ظرف و  
شکستی در خانه بود...

- فایده ای نداشت، جز افسردگی خودم... داشت دیوونم  
می کرد... منفعل... منزوی... مریض...

باز هم تلاشم را کردم که فشاری به دست هایش بیاورم...

- به حرفم گوش کن... به تجربه‌م... بهش فکر نکن...  
خودتو مقصر- ندون... نیازی نیست نگران من باشی و  
فکر کنی که لازمه ازم معذرت خواهی کنی... برو  
زندگیتو بکن...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_285

دستش را رها کردم؛ نفس کشیدن سخت شده بود، باید  
کاری برای خودم می کردم...

از جا بلند شدم. اگر تا دو دقیقه دیگر خانه‌ام را ترک نمی‌کرد، معلوم نبود شاهد چه چیزهایی باشد...

چشم‌هایش...

وقتی آن طور از پایین خیره‌ام بود، به شکل ناجوانمردانه‌ای مرا به سمت خود می‌کشید...

-هیچ چیز تقصیر تو نیست آزاد... من هیچ چی رو از چشم تو نمی بینم... از چشم هیچ کس نمی بینم... برو و زندگیتو بکن... من بldم از پس خودم بر پیام، تو برو به آدمایی که تو اون خونه بهت احتیاج دارن، کمک کن... کمک کن سر پا شن... کمک کن باور کن... برو به زندگیت برس آزاد... نیکه... دوستات... چه می‌دونم دوست دخترت... و مطمئن باش بین من و تو هیچ درگیری‌ای نیست...

شانه انداختم...



- حداقل از طرف من نیست...

چنگی به پارچه‌ی شلوار گل و گشادم زدم؛ فقط چند دقیقه‌ی دیگر خونسرد می‌ماندم... باید قانع می‌شد که حال خوب است...  
بعدش...

- توأم اگه ناراحتی‌ای داری از من، ببخش منو... اگر کاری کردم، از سر ناچاری و بلا تکلیفی بوده... بیا این دوستی رو همین‌جا خوب و خوش و بدون کدورت تمومش کنیم...

رو به رویم ایستاده بود و نگاه متفکرش را به چشم‌هایم دوخته بود. چیزی نمی‌گفت. حرف‌های من هم ته کشیده بود...

- تموم شد؟

حال و هوای بهار را داشت؛ متغیر و غیر قابل پیش بینی...

بر خلاف دقایق پیش که در تلاطم بود و طوفانی، حالا  
سرد بود و ابری...

همان « تموم شد » کافی بود تا بفهمم هر چه رشته‌ام پنبه  
شده... جواب نداده بود هر چه سعی کرده بودم از در  
دوستی و بی‌خیالی وارد شوم...

- منو چی فرض کردی؟

سرتکان دادم...

با تاخیر و آرام حرف می‌زد؛ عصبی و دلگیر...

اما به یکباره صدایش بالا رفت؛ آمادگی و انتظارش را  
نداشتم و از جا پریدم...

- اگه دلگیر نیستی از من...

قدمی به عقب برداشتم...

جلو آمد...

- اگه حساب خانواده مو پای من نمی نویسی، چرا... چرا  
داری دکم می کنی؟ چرا نمی ذاری کنارت باشم؟ چرا  
قبولم نمی کنی؟

دست جلو بردم و روی سینه اش گذاشتم تا متوقف شود  
و دیگر به سمتم نیاید؛ پشت سرم را نمی دیدم اما حدس  
می زدم تنها چند قدم دیگر با دیوار فاصله داشته باشم، و

گرفتار شدن بین او و دیوار ابداء اتفاق خوبی نبود؛ غیر قابل کنترل و دست و پا گیر...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_286

- این مسئله ربطی به تو نداره آزاد...

جوانمردی کرد و سر جایش ایستاد... به جایش دست‌هایم را که روی سینه اش بود، رهن گرفت...

- پس به کی ربط داره لعنتی؟ داری منو دک می کنی... به  
خاطر کارای خانواده ام... به خاطر برادرم...

سعی کردم دست هایم را از میان دست هایش بیرون بکشم  
؛ نشدنی بود...

- به من... به من لعنتی... منم که نمی تونم... ابدًا ربطی  
به تو یا هیچ کس دیگه نداره... این چیزی که تو داری  
می بینی یک هزارم اون چیزیه که واقعا اتفاق افتاده...  
منم که این وسط مریض شدم... به هیچ کس اعتماد  
ندارم... به خودم اعتماد ندارم... با هیچ احدی  
نمی تونم دوست بشم... به هیچ کس، حتی خواهر  
خودم نمی تونم اجازه بدم بهم نزدیک بشه... نمی تونم  
حرف بزنم... نمی خوام بشنوم... عاشق سکوت و  
تنهایی خودم شدم... می فهمی؟ من نمی خوام دوباره  
آسیب ببینم... وگرنه می بینم... می دونم... می فهمم که  
فرق داری... تو تومنی صدنار با خانوادت فرق داری...  
با اون آراد لعنتی...

نفسم تنگ می شد؛ صدایم بالا می رفت... دهانم پر از بزاق بود... صورتم خشک...

- من تو رو دک نمی کنم... من از عالم و آدم می ترسم...  
 ربطی به تو نداره... من از خودم بیزارم... این من بودم  
 که نباید اجازه می دادم باهام این کارو بکنن... من  
 نتونستم از خودم مراقبت کنم... بفهم... ربطی به تو  
 و به هیچ کس دیگه نداره...

رمقم تمام می شد کم کم؛ سخت شده بود روی پا ایستادن،  
 در حالی که از درون می لرزیدم...

- بفهم...

- د همین... چرا؟ چرا گذاشتی باهات این طوری تا  
 کنن؟ هر چی فکر می کنم تو کتم نمیره تو، تو که یه  
 سال و نیمه سکوت کردی، تو که جلوی هیچ کس سر

خم نکردی، تو که این قدر باهوش و پر جذبه‌ای اجازه داده باشی باهات این طور رفتار کنن...

- کدوم جذبه لعنتی؟ کدوم هوش؟ توهم زدی... پوشاله همش... کاهه... کا...

- نیست...

فریادش ساکت‌م کرد...

- وقتی وسط این مصیبت دووم آوردی، و ادامه دادی، یعنی خیلی قوی تر از چیزی هستی که بشه فکرشو کرد... فقط بگو چرا همون اول پا پس نکشیدی؟ چرا نداشتی بره هر غلطی می‌خواد بکنه؟ چرا ملعبه دستش شدی؟ یعنی دو تا مدال و یه مدرک فکستنی دانشگاه این قدر برات ارزش داشت که به خاطرش

برده‌ی برادر عوضی من عوضی شدی؟ گذاشتی این  
همه سال تحقیرت کنن که فقط بتونی ورزش کنی؟  
اینو که می‌تونستی هر جای دنیا، تو هر شرایطی انجام  
بدی... احمق بودی یا چی؟ چرا گذا...  
#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_287

- آره...



بالاخره توانستم دست‌هایم را از میان مشت‌های دردناکش  
بیرون بکشم. بلافاصله هم ضربه‌ای محکمی بین دو سینه  
اش زدم...

- آره احمق بودم... احمق بودم...

سومین « احمق بودم » را با تمام توان، از عمق جانم فریاد  
زدم؛ طوری که حس کردم گلو و حنجره‌ام زخم برداشتند...

بیشتر زدم؛ هم او را و هم فریاد...

- بچه بودم... فقط هجده سالم بود لعنتی... تنها...  
آواره... مادر نداشتم... خواهرم رفته بود... از زندگی  
فقط یه پدر ساکت و منزوی برام مونده بود که دلیل  
سکوت و انزواش من بودم... من...

فریاد زدم...

- من... می فهمی؟ مادرم بعد از زایمان من مریض شد و رو به افول رفت... این وسط همه منو خواهر غزال می دیدن... همه منتظر بودن یه خطایی بکنم... چون بی مادر بزرگ شده بودم... زیر دست این و اون... یه روز تو خونه ی عمه، یه روز زیر بال و پر مادر بزرگ... باور می کردن... همه باور می کردن... پدر شکست خورده ی من باور می کرد... می مردم به هر حال... یا طردم می کرد یا سخته... به هر حال من بودم که تنها کسمو از دست می دادم... ترسیدم... خواستم تلاش کنم... دست و پای بیخود زدم... بیشتر گرفتار شدم... اما تو عالم بچگی فکر کردم می تونم... حماقت کردم... اما خواستم... خوا... خوا...

نفسم یاری نمی کرد و بغض امام را بریده بود.

- شششش...

زیر گوشم گفت...

- آروم...

بعد از تقلای زیاد بالاخره توانسته بود مهارم کند؛ از پشت و میان بازوهای قدرتمند خودش...

به سینه اش چسبیده بودم و دردی که نمی دانستم منشأش کجاست، توانم را برده بود...

گونه ام روی بازویش بود؛ کاش می شد به همان جا تکیه کنم و خوابی ابدی را روی همان بازو، در تنگنای آغوشش تجربه کنم...

- من ف... فکر کردم...

سمت دیگر گونه ام را با گونه اش نوازش کرد؛ بوی افترشویش شامه ام را نواخت...

- آروم غوغا...

- فکر کردم... می... می تو...

-بسه دختر...

فشاری به دست هایش آوردم؛ اگر آنقدری بوده باشد که  
او حسش کند...

- می خوام برم... برو از خونه ی من بیرون...

- نه میرم... نه ولت می کنم بری...

- باید بری...

- گریه کن لعنتی... داری خفه می شی...

سر تکان دادم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_288

@Vip Roman

-برو از خونم...

برای گفتنش از آخرین مانده‌های توانم استفاده کردم؛ در حالی که مطمئن نبودم این جمله‌ام هم دچار سرنوشت آن فشاری که به دست‌هایش آورده بودم، نشده باشد...

در جواب بیشتر فشرده شدم به سینه اش...

- گریه کن دیوانه... داری تو تب می‌سوزی...

نمی‌دانم اگر بازوهایش به دورم تنیده نبودند، وقتی زانوهایم تا می‌شدند چه می‌کردم، اما نگذاشت حتی سانتی‌متری به زمین نزدیک شوم...

بالا ترم کشید و صدایش بالا رفت...

- غوغا! چی کار داری می‌کنی با خودت لعنتی؟ داری می‌میری... گریه کن نفست در بیاد...

نه...

از همان نم کوچکی هم که گوشه‌ی چشم‌هایم خانه کرده  
بود شاکی بودم؛ به هر جان‌کندی بود، نوک انگشتانم را  
به گوشه داخلی چشمم رساندم و زدودمش...

میان بازوهایش برم گرداند و تکانم داد...

- ول کن خودتو روانی...

صدایش به بغض نشسته بود... به ضرب و زور چشم باز  
کردم؛ نگاهش خون آلود بود...

سر تکان دادم و سعی کردم روی پاهای خودم بایستم؛ باید  
فائق می‌آمدم به آن ضعف ناگهانی و چند لحظه‌ای...

- ولم کن... حالم خوبه...

ترحمش را نمی خواستم؛ ترحم هیچ کس را...  
ناخن به بازویش کشیدم؛ این نگاهش دیوانه ام  
می کرد... سال ها دندان روی جگر فشرده بودم که این نگاه  
را نبینم...

- گفتم ولم کن...

جری تراز قبل آغوشش را برایم تنگ کرد؛ به سینه اش  
فشرده شدم...

- نکن با خودت این طوری...

خسته از دست و پا زدن بی خود نالیدم:

- من کاری نمی کنم... ولم کن بذار نفس بکشم... داری  
خفم می کنی...



اما در اصل، میان بازوهایش جان سپردن می خواستم...

می ترسیدم دور شود، سرما بیاید... می ترسیدم زمین بخورم... اما می مردم و او را اسیر این من مریض نمی کردم... منی که حتی از او هم می ترسید...

- گریه کن... گریه کنی نفست بالا میاد...

- نمی تونم... دست خودم نیست...

بود؛ نمی خواستم... همین نخواستن هم کارم را به اینجا کشانده بود...

-می تونی...

کلافه و عاجز مشتی به شانه اش زدم...

- ولم کن دارم می میرم...

شاید تکه تکه شدن نفس و کلماتم بود که مجابش کرد به  
شل کردن دست هایش...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_289

اما فاصله نگرفت... دست‌هایش را هم از آرنج‌هایم جدا نکرد...

- گریه کن دختری خل... داری با خودت چی کار می‌کنی؟ این همه سال ریختی تو خودت، به چی رسیدی؟

مطمئناً بعد از رفتن او هم این کار را نمی‌کردم... اما قدمی عقب رفتم و گفتم:

- تو برو بعد...

دست‌هایش را که از آرنجم دور افتاده بود به کمر زد و نگاه مطمئنش را به نگاهم دوخت... سر تکان داد...

- نمی‌رم... وگرنه منم که از نگرانیت می‌میرم...

نگاهم را میان چشم‌هایش نگه داشتم؛ جز اراده و صداقتی  
رنج آور چیزی در آن ندیدم...

داشت دیوانه ام می کرد؛ من تنهایی می خواستم... نیازش  
داشتم...

قدمی رو به عقب برداشتم... و قدمی دیگر... و یکی دیگر...  
در حالی که نگاهم هنوز گره‌ای کور داشت با نگاهش...

کنار مبل متوقف شدم...

- نمی‌ری؟

هنوز دست به کمر داشتم...

- نه تا وقتی که مطمئن نشم حالت خوبه...

دست به کمر زدم... نگاهی خسته به اطراف انداختم... چه  
طور باید حالی اش می کردم تنهایی می خواهم؟

زبان نمی فهمید...

نگاهم به گلدان مینا کاری روی میز افتاد. خم شدم و برش  
داشتم...

شاید باید همان کاری را می کردم که احتمالاً قرار بود در  
تنهایی بکنم...

شاید این طور مجاب می شد که آدم مناسبی برای هیچ  
کس نیستم این من دیوانه... شاید باید من واقعی را برهنه  
می دید؛ وحشی و افسار گسیخته...

به جایی بر نمی خورد اگر کمی اغراق می کردم در من بودن...

نگاه تهدیدگرم را به چشم‌هایش دوختم...

- نمی‌ری؟

ابروهایش بالا رفتند و همان‌جا ماندند؛ جایی نزدیک  
رستنگاه موهایش...

نگاه متعجبش را بین گلدان و بین چشم‌هایم گرداند...

اما حتی ذره‌ای از استحکام لحن و اطمینان نگاهش کم  
نشده بود...

- نه نمی‌رم... الان می‌خواهی چی کار کنی مثلاً با اون  
گلدون؟

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_290

گلدان را بالا بردم...

- برو آزاد... نذار چیزایی رو ببینی که نباید...

سرش را یک وری کرد:

- چی مثلاً؟

- برو آزاد...

- دیوونگیتو؟

پا کوبیدم...

- می‌خوام تنها باشم آزاد... چرا نمی‌فهمی چی می‌گم؟

سرش را بیشتر خم کرد؛ نگاهش را روی سر و شکم کشید...

- باید تماشایی باشه...

با حال خراب من تفریح می‌کرد...

جیغ زدم:



- برو از اینجا بهت میگم لعنتی...

و همزمان گلدان را به سمتش پرتاب کردم...  
چشم بستم و پرتاب کردم؛ بی اینکه بترسم از بلایی که  
ممکن است بر سرش بیاورم...

چشم که باز کردم، هنوز روبه‌رویم بود؛ با کمی تغییر  
زاویه... هنوز دست به کمر داشت. چند متر آن طرف تر  
گلدان بینوایم، یادگار باارزشی که ره‌آوردی از روزهای  
جوانی، و یکی از اولین مسابقاتی که در اصفهان برگزار شده  
بود، بود، هزار تکه شده بود...

چه اشتباه بزرگی بود که فکر می‌کردم که من پرتاب آن  
گلدان آرام خواهم شد و او با دیدن این روی وحشیم کوتاه  
خواهد آمد...

نه او رفت و نه من آرام شدم؛ با دیدن تکه‌های ریز سفال  
مینا کاری شده، و بدتر از آن نگاه خونسرد او، حالم  
خراب‌تر از آنچه که بود شد...

- امیدوارم آرومت کرده باشه...

و همین جمله کافی بود تا نمایشی— که از دیوانگی اجرا کرده  
بودم برای فراری دادن او، تبدیل به یک مصیبت واقعی  
شود...

رگباری از کلمات و حرکاتی که حتی خودم هم خبر نداشتم  
از تلنبار شدنشان در اعماق وجودم...

\*آزاد.

آدرنالین، خشم، غم، رنجی که به ریشه‌ات زده بود...  
نمی‌دانم چه بود، اما هر چه که بود، قدرتی خارق‌العاده به  
تو داده بود برای از پا نیفتادن؛

میان بی‌نفسی— و لرزش بی‌امان کل هیکت که عجیب  
رنجور به چشم می‌آمد آن شب... تا وقتی که یک شب  
شکستی نشکسته در خانه باقی نگذاری...

سعی نکردم جلویت را بگیرم، دست‌هایت را نگرفتم،  
دعوت به آرامشت نکردم... چند دقیقه‌ی قبل این کار را  
کرده بودم و نتیجه‌اش را دیده بودم؛ زنی که در عنفوان  
جوانی و تندرستی روی مرز سخته ایستاده بود؛ حقیقتاً  
برای لحظه‌ای از حال و روزت، از چشم‌های به خون  
نشسته و صورت کبودت، و نفسی که برای مدتی طولانی  
می‌رفت و بالا نمی‌آمد، و خس‌خس که از سینه آن بیرون  
می‌آمد، ترس برم داشت...

ترسیدم بلایی سرت بیاید؛ آن وقت باید من می ماندم و  
 داغ دیگری که بر دلم می ماند... این بار ابدی و پایدار؛ که  
 خواهرت اگر داغی بر دل و بر پیشانی ام گذاشته بود،  
 مهرش را هم برداشته و با خودش برده بود از دلم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_291

در آن لحظه به نظرم آمد درست ترین و تنها کاری که باید  
 می کردم، کنارت ماندن بود؛ نه گرفتن دست هایت، و نه در  
 آغوش کشیدن...

باید می گذاشتم دردهایت را بالا بیاوری...

کار درست، گوش دادن به جملات بی سر و تهی بود که می گفתי که فعل و فاعلشان مشخص نبود، و تنها چیزی که می شد از صدای خراش فریادهایت، و نفس های منقطعت میان کلماتت فهمید، درد بود و رنجی ریشه دار و عمیق...

نه چیزی را از دستت گرفتم که پرتابش نکنی، و نه در آغوشت کشیدمت؛ علارغم میلی که در وجودم نفیر می کشید و می خواست که تو را با تمام وجود به تن بکشم...

گذاشتم هر آنچه را که توانت می رسد بشکنی و هر چه که می خواهی بگویی؛ از فحش دادن و لعن کردن آزاد گرفته، تا گله از خدا و آدم ها...

حتی توجهی به زنگ در که مدام زده می شد هم نکردم؛ هرکس که پشت آن در بود، باید تا آرام شدن دندان سر جگرش می گذاشت...

شاید از پشت آن در و در برابر چشم‌هایی که تو را نمی‌شناختند، یک دیوانه تمام عیار افسار گسیخته و بی ملاحظه به نظر می‌آمدی؛ اما من فقط زنی رنجور و عاصی را می‌دیدم که آدم‌ها حسابی دمار از روزگارشان در آورده بودند و او نیاز به کمی گریه داشت، ولی به جایش داشت ویران می‌کرد آنچه را که سر راهش بود؛ زنی که حالا، درست وقتی که عریان‌ترین لحظات شخصیتش را می‌دیدم، به این نتیجه می‌رسیدم که او را دیوانه وار می‌خواهم؛ ابدی و تمام و کمال... روح و جسم و قلبش را... و درست در همان لحظات طوفانی‌ات بود که به این نتیجه رسیدم که تا نرسیدن به خواسته ام، آرام و قرار نخواهم داشت...

زنی که در آن لحظه فقط باید مراقبش می‌بودم که به خودش آسیب نزنند...

خوب که شکستی و فریاد زدی، درست وقتی که دیگر چیزی برای پرتاب کردن پیدا نمی‌کردی و نگاه و پاهایت وحشیانه و گیج می‌گشتند دنبال دستاویزی دیگر، و نیافتی

آنچه را که می‌خواهی، نگاه کشنده و پر بغضت را به چشم‌هایم دوختی؛ بی اینکه لب از لب باز کنی...

درست همان لحظه بود که حس کردم نیاز به چیزی، کسی برای تکیه کردن داری...

وقتی که حس کردم هر آن ممکن است دوباره از حال بروی نزدیک شدم و دستم را با احتیاط بالا آوردم؛ منتظر کوچکترین مخالفتی از سمتت بودم تا پشش بکشم. حرکتی نکردی. دست روی بازویت گذاشتم. نگاهت گیجت را به حرکت دست‌هایم دوخته بودی. آهسته خودم را کنارت کشیدم و و دورت زدم.

دست‌هایم را دور تن لرزان و حیرانت تنیدم تا تکان نخوری...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_292

چقدر کوچک و بی پناه بودی در آن لحظه... هیبت  
مجسم غم بودی...

گونه به گونه ات چسباندم و کنار گوشت سعی کردم با  
نوازنده ترین لحن ممکن زمزمه کنم:

- بسه دیگه...

تقلا نکردی؛ نایی نمانده بود برای تقلا...



- داری از حال می‌ری...

سری را که رو به جلو خم کرده بودی بالا آوردی و بی جان  
و ضعیف به سینه ام کوبیدی. وزنت را به تنم هدیه  
کردی؛ با جان و دل پذیرفتمش...

- آرام بگیر... داری به خودت آسیب می‌زنی...

دست روی ساعدهای گره شده‌ام دور تنت گذاشتی؛ نوک  
انگشتانت سرد و بی رمق بودند...

- باید بخوابی یکم...

نیاز به آرامبخش داشتی؛ اما قبلش من نیاز داشتم مطمئن  
شوم که طوفان تمام شده و قابلیت نیم ساعت تنها ماندن  
را داری...

سرت را همان طور که روی سینه ام بود تکان دادی و دل  
زدی...

- خسته شدم من...

زار بود حالت؛ اما هنوز چشم هایت برهوت بودند...

- می دونم عزیزم...

یک دستم را از دور تنت باز کردم و گونه و سرت را بیشتر  
از آنچه که خودت به سینه ام می فشردی، به خودم  
فشردم...

سرخم کردم و سعی کردم با دیدن صورتت میزان خرابی را  
تخمین بزنم؛ چشم بسته بودی...

- خیلی خسته ام من ولی...

کاش می شد تورا در خودم حل کنم...

لب به پیشانی داغت فشردم...

- می گذرن این روزا... باور کن...

- پس کی آخه؟ مردم این وسط من...

لرزش صدایت دیوانه ام می کرد؛ بیشتر از آن، مقاومتی که  
برای گریه کردن داشتی هنوز...

اما می رفت که بشکند این مقاومت مسخره و دردناک...

- چیزی نمونده...

به چیزی که می گفتم، ایمان داشتم؛ نمی گذاشتم این طور  
بماند....

چیزی نگفتی. بار دیگر سعی کردم صورتت را ببینم؛ چشم  
هایت باز بود این بار، و بی رمق به جلو نگاه می کردی؛ بی  
هدف و در فکر...

- غوغا!

هر لحظه سنگین تر می شدی؛ بی رمق تر...

- می خوام ببرمت تو تخت باشه؟

تنها قسمت سالم و امن خانه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_293

- جوابمو نمی ده...

مجبور شدم دست از نوازش صورتت بردارم برای نگه داشتن تنت...

- کی عزیزم؟

تکانی میان آغوشم خوردی. نمی خواستم از آغوشم بروی، اما کمی فضا دادم تا کاری که میخواستی را بکنی...

نرفتی... فقط چرخ زدی و تصویر صورت رنگ پریده و  
زیبایت را پیشکش چشم‌هایم کردی...

کمرت را رها نکردم.

چشم‌هایت با وجود آن همه غم هنوز افسون میکردند؛  
بخصوص با آن نم‌اشکی که درونشان بود و تو نمی‌گذاشتی  
بیرون بریزد...

- کی جوابتو نمی‌ده غوغا؟!

نگاه مریضت میان چشم‌هایم می‌گشت؛ اگر همین طور به  
این دلبری ادامه می‌دادی، باید یکی را خبر می‌کردیم هر  
دومان را از کف آشپزخانه‌ای که نمی‌دانستم چه طور  
راهمان به آن افتاده، جمع کند...

بار دیگر صدایت کردم...

پلک زدی و بالاخره آن قطره اشک لعنتی از چشمت فرو ریخت...

بعد از سکوتی طولانی این بار پیشانیات را به سینهام تکیه دادی و در کمال ناباوری دستهایت بالا آمدند و پشت گردنم رفتند...

قصد جان و دلم را کرده بودی آن شب...

تیشترتم که خیس شد، خوشحال از اینکه خودت را از این عذاب رها کرده‌ای و غمگین از غمت، دستم را تا پشت کتفت کشیدم. بیشتر از قبل در آغوشم فرو رفتی و دستت را بیشتر دور گردنم سفت کردی. چقدر تنها بودی... چقدر تشنه‌ی محبت...

سرت که میان گردنم فرو رفت، سوالم را تکرار کردم...

«بابا رستم جواب تلفنامو نمی‌ده» را زار زدی و تی شرتم را  
از پشت به چنگ کشیدی...

- رفتم در خونه...

شاید خودت هم مایل بودی در من حل شوی که این طور  
سرت را به شانه و گردنم می‌فشریدی؛ همه‌ی استقبالم از  
این حرکت را به دست‌هایم ریختم و از آنجا به تنت  
منتقل کردم...

- درو به روم باز نکرد...

بعد هم انفجاری مهیب در سینه‌ی من و گلوی تو اتفاق  
افتاد... انفجاری که ابعادش به اندازه‌ی کل خانه‌ات بود و  
چهارستون بدنم را لرزاند...



روی زانو فرود آمدم و تو را هم با خودم پایین کشیدم؛ که  
 رمق از پاهایم رفته بود... سنگین بودی و تاب نگره  
 داشتنت را نداشتم... تنت نه؛ روح سنگین بود...  
 قلبت... سینه ای که الو می گرفت... وجود ظریف و نارینت  
 برای من سراپا شوق و حسرت سنگین بود... پر از حس  
 مسئولیت و ترسی شیرین و خواستنی و دیوانه وار...

\*نارین تو زبانهای مختلف، معنای مختلفی میدهد  
 دوستان، که اینجا منظور منسوب به نار (آتش؛ سوزنده)  
 هست...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_294

صبر کردم تا خوب گریه کنی. تو هم حسابی دل سبک کردی! آن قدر که دردی که در سینه ام پیچیده بود از دردت، چشم‌های مرا هم خیس کرد...

کمی بعد که نمی‌دانم چقدر بود، تن سنگین شده‌ات را بلند کردم و به اتاق بردم و بعد از گفتن « باید یکم تنها بمونی، دختر خوبی باش و همین جا بمون تا برگردم»، برگشتم تا شخص پشت در را که هر از گاهی اعلام وجود می‌کرد، از سر باز کنم...

همسایه‌های شاکی و سمجت را که نگران هم شده بودند و می‌خواستند که مطمئن شوند زنده ای و من بلایی به سرت نیاورده‌ام، با گرو گذاشتن کارت شناسایی که هویت مرا برایشان عیان می‌کرد از سر باز کردم و قول دادم که خودت

فردا با پاهای خودت بروی و آن‌ها را از سلامتیت مطمئن کنی...

زوج سمج را به زور راضی کردم که به پلیس یا اورژانس اجتماعی زنگ نزند، بعد هم بعد از کلی گشتن در آشپزخانه‌ات و پیدا کردن سبد داروهایت، و پیدا نکردن چیزی که به درد هر دومان بخورد، به افاق آمدیم...

چشم بسته بودی و نفس‌هایت مرتب بودند و ظاهراً چیزی برای نگرانی نبود، دست روی پیشانی‌ات گذاشتم؛ دمایش فقط کمی بالاتر از حد نرمال بود. با این حال، و برای احتیاط ترجیح دادم که کمی دارو در دست و بالم داشته باشم؛ علاوه بر آن به نظر نمی‌آمد سر درد خودم قصد داشته باشد بدون مسکن پا پس بکشد...

پس با کلی نگرانی و با نهایت سرعت به نزدیک‌ترین داروخانه رفتم و برگشتم...

و تا وقتی که در افاق را باز نکردم و تو را میان تخت،  
جمع شده در خود ندیدم، نفس راحت نکشیدم...

هر چند که نفس راحت هم برای همان دم اول بود و بس؛  
بعدش این مظلومیت و ظرافت بود که نفسم را برد...

ملحفه را میان مشقت گرفته بودی و صورتت را میان موها  
و بازو، و ساعد دست دیگرت پنهان کرده بودی...

نه صورتت را می دیدم، و نه حتی ناله و دل زدنی در کار بود  
ولی به طرز ترسناکی دلم با دیدنت لرزید؛ ذره ذره ی  
وجودت، و حتی کاری نکردنت هم قابلیت دل بردن از مرا  
داشت...

کنارت نشستم. کمی تماشایت کردم؛ هیبت غم آلوده و  
پرتنش را...

اما تماشا کردند بی اینکه صورت وحشی- و جذابت را  
ببینم، چندان لطفی نداشت...

تن کشیدم و ساعدم را بالای سرت گذاشتم؛ کاش می شد تا  
ابد در پناه خودم نگهت دارم؛ دریغ...

موهایت را کنار زدم؛ بعد هم آن قطره اشک غمگینی را که  
کنج داخلی چشمت در خودش فرو رفته بود...

لب که به شقیقه‌ات چسباندم، مطمئن شدم که رفتن به  
داروخانه کار درستی بوده...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_295

بوسه‌ی بعدی را در حقیقت خیلی دلم می‌خواست که  
روی لب‌ت بکارم، اما به پیشانی داغ و خیس از عرق  
بسندہ کردم...

کف دستم را روی پیشانیت کشیدم و عرق از آن زدودم...

- غوغا!

واکنشی نشان ندادی...

این بار انگشتم مهمان گونه‌ات شد...

- غوغا جان!

بار سوم شکاف روی لب پایینت را نوازش کردم؛ همان که ماه‌ها بود که بلای جانم شده بود و دست از سر خواب و بیداری‌ام بر نمی‌داشت...

قبل از اینکه برای چیدن یک بوسه از آن شکاف لعنتی اقدامی بکنم، چشم باز کردی. آنچه که دیدم، یک دنیا ضعف و بی‌حالی بود؛ در عین حال هنوز زیباترین چشم‌های مورب دنیا را داشتی...

آن قدر که نتوانستم نگاهت را نبوسم؛ نه گله کردی نه مقاومت... فقط چشم‌هایت را بستی و تا چند لحظه بعد از بوسه‌ام هم بازشان نکردی...

بار دیگر که نگاهم کردی نگاهت حتی از قبل هم زیباتر بود؛ مجبور شدم کمی فاصله بگیرم از تو، قبل از اینکه کاری کنم که باز هم تو را به فکر اشتباهی بیندازد...

- می‌خوام رگتو بگیرم باشه؟ ممکنه یکم دردت بیاد؛  
نترسی؟!

شاید این حرف‌ها برای زنی به تنهایی تو کمی غریبه بود؛  
زنی که نه نازش را خریده بودند و نه او کسی- جز خودش را  
برای تکیه کردن داشت...

اما همه‌ی این‌ها مال وقتی بود که تو دل از من نبرده  
بودی...

با همان ضعف و رخوت لانه کرده در چشم‌هایت از لای  
پلک، و در سکوت نگاهم کردی و چند لحظه طول کشید  
تا لب باز کنی...

- اما من آدمم...



صدایت حسابی مخدوش بود و نمایان فریادهایی که  
کشیده بودی...

- خب؟

صورتت را به بازویت نزدیک تر کردی و تنت را جمع تر؛  
که باعث شد دلم هوس چلانیدن تنت را بکند...

- تو دامپزشکی ولی...

به خدا که عاشقت نبودن محال بود. انگار نه انگار که  
همان اسپند روی آتش ساعتی پیش بودی...

ولی خب هنوز آثار ضعیف و رخوت میان صورت رنگ  
پریده و کلمات کش دارت کاملاً پیدا بود...

با نوک انگشت برجستگی گونه‌ات را لمس کردم...

- یادآوری می کنم که من تا دوره ی انترنی پزشکی رو رد کردم عزیزم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_296

ابرو بالا دادی که در ترکیب با رخوت نگاه خواب آلودهات تبدیل به معجونی کشنده شد...

این بار ضربه‌ای روی بینی‌ات زدم...

- آره جونم! ولی بعدش که دیدم با آدما نمی‌تونم کنار  
بیام، رفتم سراغ حیوونا... برای همین بدسلیقگیم بود  
که از چشم خانواده افتادم...

کمی تماشا کنیم کردی و بعد همان دستی که پناه صورتت بود  
را دراز کردی...

- این دستم رگش بهتره... اون یکی رگ نمی‌ده...

عقب تر رفتم تا بتوانی کامل دستت را دراز کنی...

- ولی حواست باشه نکشیمون ها...

گفتی و خندیدی...

رفتارت هیچ بویی از تنشی— که گذرانده بودی، نداشت و  
این هم از تو بعید بود و هم مرا نگران می کرد...

رگ ساعدت بد قلق بود، از طرفی دل آزار دادنت را  
نداشتم؛ نمی خواستم دست و بالت را سوراخ سوراخ کنم،  
مجبور سراغ رگ روی دستت رفتم که همان را هم کمی  
سخت پیدا کردم، اما حتی یک آخ از میان لب هایت بیرون  
نیامد... حتی محض رضای خدا لای پلک هایت را هم باز  
نکردی...

فقط خدا می دانست که چند بار این شرایط را تنها و بی  
همدم گذرانده ای که اینقدر پوستت کلفت شده...

چه راه سختی در پیش داشتم برای فهماندن این که بعد از  
این نیازی به این همه قوی بودن نیست...

برای شروع، بعد از فیکس کردن سوزن، بوسه‌ای پشت دستت گذاشتم که باعث شد بار دیگر چشم باز کنی، که این یعنی در تمام مدت رگ گرفتم بیدار بودی و جیکت در نیامده...

چند لحظه در سکوت نگاهم کردی فقط، و دوباره و از سر ضعف چشم بست؛ چه غریبانه قوی بودی...

سرم را وصل کردم، اما شوخی‌های کوچکت باعث شدند برای اضافه کردن آرامبخش به آن دست نگه دارم...

به آشپزخانه رفتم و قبل از خوردن مسکن برای انداختن درد سرم، چندتایی از بیسکویت‌هایی که روی میز بود را خوردم...

کمی که معده‌ام آرام گرفت، به اتاق برگشتم. نیاز داشتم تا خود صبح تماشايت کنم و فکر کنم...

این بار صورتت را میان ساعد و بازوی دست دیگرت  
پنهان کرده بودی. انگار حالت غالب خوابیدنت همین  
بود؛ اینکه دست را بالا بیاوری و مأمنی برای صورتت میان  
ساعد و بازویت درست کنی و در خودت جمع شوی...

پایین پایت روی تخت نشستم که تا خود صبح تماشايت  
کنم؛ که قطعا علی رغم خستگی چند شب، امشب هم  
خواب به چشم‌های من راهی نداشت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_297

و این شروع طوفانی بود بعد از آرامشی کوتاه...

حالا که خودت آرام گرفته بودی، این جملات بودند که در سرم تداعی می شدند و آرامم را می بردند. هر چه بیشتر به آن ها فکر می کردم، تو را از این هیبت زیبای فرشته وارت دور می کرد و در چشمم تبدیل می شدی به هیکلی از رنج...

غمی که هنوز آثارش در چهرهات پیدا بود، اندیشه ای گذشته ای که رفته بود و کاری برایش از دستم بر نمی آمد، و دغدغه ای آینده ای نا معلوم...

مغزم دود می کرد که در خواب خندیدی... خندهات لبخند به لبم آورد، اما عجیب و غیر طبیعی بود میان این حال، خواب خوش دیدنت؛ در حالی که من منتظر بدترین حالت بودم...

خنده‌ی دومت که همراه با تکان سرت و جمع تر شدنت  
بود از جا بلندم کرد...

پیشانی‌ات را که لمس کردم چشم باز کردی. تب نداشتی.  
ولی نگاهت گنگ بود...

کمی بعد از نگاه کردن لبخندت را به رویم پاشیدی...

پرسیدم: exchange group

- خوبی؟

نگاهت را در چهره‌ام چرخاندی؛ نگاه دوست داشتنی،  
عریان و بی سلاح را... حالت خراب بود و عاجز مانده  
بودی از سرد و بی احساس نگاه کردن... حیران و گرم نگاه  
می‌کردی... مشتاق و پراز خواهش... و البته که پراز غم...



سر تکان دادی...

- خوبم...

لبخندت بزرگتر شد...

پرسیدم:

- مطمئنی؟

خندیدی...

ابرو در هم کشیدم...

- به چی می خندی؟

- به خودم...

و این بار به جای یک تکخند، واقعی و کامل خندیدی...

- به چی خودت؟

خندهات متوقف شد و نگاه در چشمانم قفل...  
صدایت کردم... پلک زدی... لب هایت دوباره کش آمدند  
و گفתי:

- خیلی مسخره‌ست...

- چی؟

لبخندت به خنده تبدیل می‌شد دوباره...

- همه چی...

و خنده‌ات به قهقهه‌ای غم‌انگیز...

تا به حال این طور آزادانه خندیدنت را ندیده بودم؛  
همیشه به بند می‌کشیدی خنده‌هایت را... نهایتاً لب‌خندی  
زیبا، یا یک تک‌خند به موضوعی که حسابی خنده‌دار  
بود...

و حالا این خنده... هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم یک  
خنده این همه برایم نگران‌کننده باشد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_298

خوب که خندیدی، رفته رفته قهقهه‌ی بم و مخدوشت  
تبدیل شد به اشک‌هایی که تا ساعتی پیش با تمام وجود  
برای نریختنشان تلاش می‌کردی...

اما خیلی زود، نفس بلندی کشیدی و دست آزادت را  
نامهربان روی چشم‌هایت کشیدی... بعد هم نیم خیز  
شدی برای بلند شدن...

کف دستم را روی سینه‌ای که تند تند و سطحی بالا و  
پایین می‌شد گذاشتم...

باز هم سعی می‌کردی اشک‌هایت را کنترل کنی...

- چی کار می‌کنی؟

نگاه بیمارِ ت به چشم‌هایم دیوانه کننده بود...

- برم...

این جواب‌های سطحی و گیج از غوغای هوشیارِ بعید  
بود...

انگشت‌هایم را لای موهای پریشان‌ت کردم و پشت  
شانه‌ات انداختم تا بتوانم قاب کاملی از صورت تکیده‌ات  
داشته باشم...

- کجا؟

با انگشت و با سر به در اشاره کردی؛ در حالی که نگاه  
رقیقت را از چشم‌هایم نمی‌گرفتی...

- خ... خرده شیشه‌ها...

سر تکان دادم و تو جواب دادی:

- جمعشون کنم...

حتی بد حالیت هم مختص خودت بود؛ درست آن لحظه  
که فکر می‌کردم در هپروت و هذیان دست و پا می‌زنی، با  
یک جمله کاسه و کوزه‌ی افکارم را به هم می‌ریختی...

به آنژیوکت روی دستت که حمله کردی دستت را گرفتم و  
مانعت شدم...

اما دست بردار نبودی؛ عزم‌ت را جزم کرده بودی برای  
تمیز کردن خانه...

قبل از اینکه سر پا بایستی، دست دور شکمت انداختم و  
به تخت برت گرداندم...

« چی کار می کنی؟ » را هر دو همزمان پرسیدیم...

همزمان هم ساکت شدیم...

تو بودی که نگاهت را از نگاهم کندی...

- بذار برم...

دستت را بالای سرت بردم تا بیشتر از آن تقلا نکند برای رسیدن به آنژیوکت پشت دستت...  
سعی کردم جدیتم را در لحن و نگاهم نشانت بدهم...

- جمع کردن اونا کار تو نیست... الانم وقتش نیست...  
فردا زنگ می زنیم یکی میاد تمیز می کنه غوغا...

تره خرد نکردی برای کلماتی که تند و بی انعطاف ادا کرده  
بودم؛ سر تکان دادی و بیشتر تقلا کردی...

- خودم... می‌تونم...

نزدیک تر شدم به تنت و مچ دست دیگری را هم کنار آن  
دیگری نگه داشتم تا کار دستم ندهی با کوبیدنش به این ور  
و آن ور...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_299

Exchange Group | 1600



با دست دیگر چانه‌ات را گرفتم تا نگاهم کنی...

- نکن این طوری... آرام باش... بسه... خسته‌ای...  
داری از پا درمیای...

سرتکان دادی...

- درستش می‌کنم... خودم باید درستش کنم... خودم...

-باشه عزیزم... ولی بذارش برای فردا...

تقلایت بیشتر شد و من نگران در آمدن سرم بودم؛ و نگران  
آن که مبادا برای کنترل کردن آزارت دهم...

- آروم باش غوغا!

فریاد چندان بلندی نبود؛ حداقل نه بلندتر از آن هوارهایی که یک ساعت پیش، آن بیرون بر سر هم زده بودیم... اما شانه‌های چنان پریدند و پلک‌های چنان گشاد شدند که مثل سگ پشیمان شدم از فریادی که زده بودم.....

با مردمک‌هایی لرزان و لب‌هایی نیمه باز چشم به چشم‌هایم دوخته بودی...

- غوغا!

با آرام‌ترین و عذر خواه‌ترین لحن ممکن صدایت کردم...

جواب قطره اشک درشتی بود که روی گونه‌ات ریخت؛ که سینه‌ی مرا شکافت...

پیشانی به پیشانی‌ات چسباندم. هر چند خودت تب نداشتی، اما رفتارت به شدت آلوده به تب بود...

چانه‌ات را رها کردم و دست را بالای سرت بدم برای نوازشت...

- آروم باش عزیزم... چیزی نیست... فردا تمیزش می‌کنیم باهم... باشه؟

فریادم کارساز بود انگار؛ بی حرکت ماندی و گذاشتی بازدم‌هایت را ببلعم...

چشم بستم... کاش می‌گذاشتی هر دو کمی آرام بگیریم...

چند دقیقه‌ی بعد که به خیال اینکه نوازش‌هایم را پذیرفته‌ای، حرکت نرم انگشت‌هایم را میان موهای گره

افتاده‌ات ادامه می‌دادم، که صدای بغض آلوده‌ات را شنیدم:

- بهت گفتم از اینجا بری...

چشم باز کردم... مژه‌هایت خیس و تابدار در برابر چشمانم بودند؛ خیس و تابدار و آزاد برانداز...

تکان خوردی...

- باید می‌رفتی...

به نظر می‌آمد دیگر تصمیمت را مبنی بر تمیز کردن ویرانه‌ای که پشت آن در به جا گذاشته بودی، فراموش کرده‌ای... پس عارغم نگرانی و طبق میل تو دست‌هایت را رها کردم...

- باید گوش می دادی به حرفم...

چشم باز نمی کردی...

با همان چشم بسته، با کف دست ضربه‌ی آرام، اما گله  
مندی به سینه ام زدی...

- نباید می موندی...

پشت به من کردی...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_300

ترسیده و فوری شلنگ سرم را از بالای سرمان رد کردم...

- نباید می‌موندی لعنتی...

زانوهایت را در شکمت جمع کردی...

- نباید اینا رو می‌دیدي...

سرو صورتت را با هر دو بازو و ساعت پنهان کردی و  
صدایت ناواضح شد...

- کاشکی نمی‌دیدي...

انتظارم برای جمله‌های خواب آلوده و کرخت که طولانی شد، و چشم‌هایی که همچنان بسته بودند و لب‌هایی که به آن‌ها ملحق شده بودند، باعث شد به این نتیجه برسم که دوباره خوابیده‌ای...

با احتیاط خودم را جلوتر و دست روی سرت کشیدم. باز هم بی حرکت ماندی. جرأت بیشتری به دست‌هایم تزریق شد برای نوازش موهایت...

خم شدم برای بوسیدن موهایت...

موهایت را که بوسیدم، انگشت‌های ظریف و کشیده‌ات هم طلب بوسه کردند... بوسیدم؛ بارها و بارها... تک تک انگشت‌هایت را... پشت دستت را... آن قدر که انگشت‌هایت را جمع و خودت را جمع تر کردی...

- من می‌ترسم...

گفتی تا هم بفهمم تمام مدت بیدار بوده‌ای و درگیر  
بوسه‌ها و نوازش‌هایم، و هم بفهمم کار خیلی خراب‌تر از  
آن است که فکر می‌کردم...

وقتی بار دیگرهای های گریه‌ات بلند شد و تو از شدت  
جمع شدن در خودت، تبدیل به یک گلوله‌ی کوچک غم  
شده بودی، کاری از دستم بر نمی‌آمد جز اینکه خودم را  
کامل روی تخت و تو را به سینه بکشم و بگذارم بار دیگر  
هر چه درد داری را بالا بیاوری...

شاید کار درست آن بود که از کنارت بلند شوم و آن  
آرامبخش را داخل سرم تزریق کنم و بگذارم چند ساعت  
خواب بی وقفه رو به راحت کند... اما عقل و منطق  
می‌گفت سال‌ها سکوت تو را به اینجا رسانده؛ اینجا که  
علی‌رغم میل باطنی‌ات حتی نمی‌توانی رفتار خودت را  
کنترل کنی...



پس خودم را به خنده‌ها و گریه‌های نوبتی‌ات سپردم و  
گذاشتم هر چه می‌خواهی بی‌قراری کنی...

چرک این زخم باید خالی می‌شد...

درست لحظه‌ای که باز هم فکر می‌کردم از گریه و خستگی  
خوابت برده که دیگر گریه نمی‌کنی و ساکتی، تکان  
شانه‌هایت شروع شد؛ و متعاقب آن صدای بم و تو دماغی  
خنده هایت...  
میان خنده گفتی:

- آبروم رفت پیشت...

به سمتم برگشتی...

دیوانه می‌شدم امشب تا این سرم لعنتی تمام شود و از  
دستت بازش کنم... بد رگ لعنتی بدقلق زیبا...

در آغوشم سیر خندیدی... و بعد از دقایقی طولانی  
سکوت که دیگر نمی دانستم به خواب می گذرد یا بیداری،  
دوباره زیر گریه زدی...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_301

آن قدر تکان خوردی و پهلوی به پهلوی شدی، آن قدر گریه  
کردی و خندیدی، آن قدر با چشم های باز هذیان گفتم  
که ناچار شدم سرم را قبل از تمام شدن از دستت باز کنم؛

چون نمی دانستم چه طور هم باید مراقب اشک ها و خنده  
هایت باشم، هم دستت که رگش را پاره نکنی...

بالاخره تسلیم، و با صدای آلارم گوشی چشم باز کردم؛  
شاید بیشتر از یک ساعت بود که صدایش هر چند دقیقه  
یک بار از بیرون از اتاق می آمد...

سقف سفید پیش چشمم بود. چشم بستم تا بتوانم کمی  
افکارم را جمع و جور کنم. سر چرخاندم و بوی موهایت  
کمک کرد خیلی زود این کار را بکنم...

این بار که چشم که باز کردم، تو از پشت میان بازوهایم  
بودی...

تا وقتی بارقه های نور از درزهای پرده به داخل اتاق سرک  
بکشد، غمگینانه و هیستریک خندیده و گریه کرده بودی...  
بعد از ته کشیدن آخرین گریهات نیم ساعت تمام منتظر  
شروع خنده هایت مانده بودم...

خبری که نشد، و بعد از چند بار صدا کردنت، وقتی  
مطمئن شدم که خوابی، خودم را از اتاق بیرون انداختم...

این بار نوبت من بود که از ترسی که تمام شب به وجودم  
تزریق کرده بودی، و از شدت فشاری که به اعصابم آمده  
بود اشک‌هایم را رها کنم...

برادرم چه ویرانه ای پشت سرش جا گذاشته بود...

تنها چیزی که مانع میشد شبانه به گورستان بروم، و  
خاک مزارش را به توبره نکشم، این پیوند خونی لعنتی  
بود...

درستش این بود که تا ابد، همان جا بمانم و تو را میان  
سینه ام و برای خودم نگه دارم؛ حقمان بود کمی آرامش...

اما کسی— که تلفنش را به دست گرفته بود و یک بند و خستگی ناپذیر شمارهات را می گرفت، خبر نداشت از شب سختی که گذرانده بودیم...

دست کرخت شده ام را از زیر سرت بیرون کشیدم و بالشت را جایگزین آن کردم. موهایت را کنار زدم و پنجه در آن ها فرو بردم و نوازششان کردم. بوسه ی عمیقی از پیشانی، و بعد هم لب های نیمه بازت گرفتم... آن قدر خسته بودی که حتی یک تکان کوچک نخوردی...

در روشنایی روز، و وقتی خبری از حال خراب تو نبود، ویرانی های دیشب بیشتر به چشم می آمد؛ ویرانی ای که احتمالاً خرج زیادی هم روی دستت گذاشته بود...

گوشیت را در آشپزخانه پیدا کردم؛ اسم غزال روی صفحه افتاده بود، همراه با تصویری از صورت جا افتاده ی او و دختری که به نظرم بسیار شبیه تو بود...

تماس از دست رفت و پیام سی و هفت تماس ناموفق روی  
گوشی ظاهر شد. طبق حدسم، و دوباره و بلافاصله شروع  
به زنگ خوردن کرد؛ باز هم غزال...

ظاهراً تصمیم داشت تا خود شب تماس بگیرد...  
ناچار جواب دادم؛ و بلافاصله صدای عصبی و بی انعطاف  
او در گوشم پیچید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_302

-معلومه کدوم جهنمی هستی تو؟ مردم از نگرانی می فهمی؟  
 نه دانشگاه رفتی، نه اینجایی، نه تلفن جواب میدی...  
 جدیداً چرا این قدر بی ملاحظه شدی تو؟

سوالات بی وقفه اش که بی جواب ماند، دوباره از سر  
 گرفت یک نفس حرف زدن را...

- از وقتی دانشجوت زنگ زده پیگیر شده از باشگاه که  
 چرا نرفتی سر کلاست، دارم زنگ می زنم... مهربی ام  
 نیومده باشگاه رو بسپرم بهش پیام ببینم کجا گور به  
 گور شدی که جواب هیچ کسو نمی دی... پاشم  
 اینجارو به امون خدا ول کنم بیامم می خوای قیامت  
 کنی که... میفهمی هزار بار مردن و زنده شدن از  
 نگرانی یعنی چی؟ یا چون این گزینه تو وجودت فعال  
 نیست، اهمیتی برات نداره؟

به نظر نمیامد غرغره‌هایش تا خود شب تمامی داشته  
 باشند؛ ناچار میان کلامش رفتم...

- غوغا...

صبر کردم تا بفهمد که شخص پشت خط تو نیستی...

-یکم بی حال بود نتونست بیاد جواب بده...

ظاهراً صدایم را شناخته بود که سکوتش لحظاتی طولانی  
بعد از اتمام جمله ام هم ادامه دار شد...

قطعا بعد از اینکه می فهمیدی چه کار کرده ام، به صلابه  
می کشیدی مرا...

بهت شخص پشت خط احتمالا حالا حالا ها ادامه دار  
بود...

- بیدار شد، بهش میگم زنگ بزنه...



- ت...شم...

- آزادم...

با مکث پرسید...

- غوغا؟

- شب بدی رو گذرونده؛ اجازه بده خودش که بیدار  
شد، بهت زنگ می‌زنه...

این دقیقا همان اتفاقی بود که افتاده بود، اما نمی‌دانم او  
تصورش از جمله‌ای که گفتم چه بود... که با تته پته ای  
فراوان و بعد از مکثی عجیب گفت:

- من الان میام اونجا...

میان غرغره‌هایش گفته بود آن مهری نام که نمی‌دانستم کیست، نیست تا باشگاه را به او بسپارد...

- نیازی نیست... من هستم... اونم خوابه الان... و البته نیاز داره چند ساعت دیگه هم بخوابه به نظرم... شما کاراتو بکن، بعدش اگر نیاز بود بیای، من یا خودش بهت زنگ می‌زنیم...

سکوت طولانی‌تر از قبلش نشانه تعجب و بهت فراوانش بود؛ شاید انتظار نداشت بعد از سال‌ها، و بعد از خیانتش، اینقدر راحت با او برخورد کنم... اما برای من او تمام شده بود؛ آنقدر که انگار اصلاً از اول موضوعی به اسم غزال در زندگیم مطرح نبوده...

به هر حال، حالا که پای تو در میان بود، باید از یک جایی  
به بعد شروع می کردم زندگی جدیدم را...

و این میان، برای من و تو فرصتی وجود نداشت برای گیر  
کردن روی مسائل پیش پا افتاده؛ چالش های ما عمیق تر و  
سخت تر از آن بودند که وقتی برای روابط مرده و پوسیده  
وقتی برای هدر دادن داشته باشیم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_303

نه حرفی مانده بود، و نه نیازی به صبر؛ پس با یک «  
 خدانگهدار» عادی، تلفن را قطع کردم تا مطمئن شود که  
 نیازی به این همه هیجان نیست...

نمی دانستم بدت خواهد آمد از اینکه به سوراخ و  
 سنبه‌های آشپزخانه‌ات سرک بکشم یا نه، اما سینک  
 خشک و خالی از ظرف، و اجاق گاز ظاهراً دست نخورده،  
 و آن بیسکویت و لیوان چای روی میز، نشان می‌داد  
 حداقل دیشب را چیزی که بشود اسم غذا رویش  
 گذاشت، نخورده‌ای...

احتمالاً بعد از بیدار شدن نیاز به کمی رسیدگی داشتی؛  
 پس پی غرغره‌ایت را به تن مالیدم و وارد آشپزخانه شدم  
 برای فراهم کردن صبحانه‌ای که خودم هم به شدت به  
 آن نیاز داشتم...

خوش‌بختانه این بار کمی نان بیات داخل فریزرت بود...  
 دنبال قهوه و سایر وسایل گشتم و به این فکر کردم که آیا

بقیه‌ی آدم‌های دور و برمان هم به اندازه‌ی غزال به راحتی قابل حل خواهند بود؟

یا خود تو بعد از هوشیاری و فاصله گرفتن از حال خراب دیشب...

اصلاً می‌توانستیم از پس زخمهایی که داشتیم بر بیاییم؟ چیزی که من دیده بودم، نشانه‌ای از زخمی تا عمق جان عمیق و کاری بود که می‌ترسیدم نتوانم از پس التیامش بر بیایم...

ظاهراً خود تو هم نتوانسته بودی...

در دلم از خدا خواستم نشانه‌ای برایم بفرستد تا بفهمم که باید قدم در این راه بگذارم یا نه...

راستش ترسیده بودم؛ ترس و فشاری که با حال دیشب به من وارد شده بود، و های‌های گریه‌ای که در سرویس

خانه‌ات کرده بودم، مرا ترسانده بود که نکند نتوانم از پس  
این همه سال تنهایت بریایم...

نه اینکه در خواستنت ذره‌ای تعلل در دلم افتاده باشد...  
یا خسته شده باشم...

می‌ترسیدم تو نتوانی کنار بیایی و مجبورم کنی به خاطر  
خودت هم که شده پا پس بکشم...

و چیزی که پر واضح بود، این بود که تو هم نسبت به من  
حس‌هایی داری؛ این را هر کاری هم که می‌کردی، نمی‌شد  
در آن چشم‌های افس‌ونگرت ندید... در پس چشم  
بستن‌هایت، هربار که می‌بوسیدمت...

و چیزی که نمی‌خواستم، این بود که من هم مثل آراد  
تبدیل به یک زخم در دل تو شوم...

ترجیح می‌دادم همین حالا، تا آنجا که می‌شود، از تو دور شوم، اما یک زخم دیگر به قلب تو اضافه نشود...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_304

\*غوغا

-من دارم می‌رم کاری نداری؟

نگاهش را از مانیتور گرفت و قبل از دوختنش به من،  
اخمش را هم ضمیمه‌ی آن کرد...

- نه... فقط یه روز وقت بذار حساب کتاب این ماهو  
تحوilt بدم، دیگه چیزی نمونده...

بعد از سه روز، هنوز سرسنگین رفتار می‌کرد. اما ترجیح  
من توجه نکردن به آن بود؛ که آن قدر سمن داشتم که  
یاسمن تویشان گم بود...

سر تکان دادم...

- ببوس حلوا شکری رو...

« باشه » را هم سرسنگین گفت؛ بی لبخند... بی اینکه  
چشم‌هایش برق شوق بزنند...



طلبکار بود بابت توضیحی که نداده بودم؛ توضیحی که نداشتم... آن قدر بی حوصله بودم، آن قدر به ته خط رسیده، که دیگر اهمیتی برایم نداشت که دیگران در مورد چه فکری بکنند، یا دلخور شوند از دستم... حتی اگر آن دیگران عزیزترین هایم بودند... آب از سر گذشته بود...

هنوز از در خارج نشده بودم که دلش طاقت نیاورد...

- ماشین داری؟

برگشتم و نگاهش کردم؛ دلتنگش بودم... دلتنگ روزهای به ظاهر خوب و آراممان... شوخی‌ها و غرغره‌هایش... دلتنگ روتین‌های مبتذلمان... اما حتی حوصله نداشتم برای رفع این دلتنگی‌ها هم کاری بکنم...

مادرانه‌هایش را نیاز داشتم؛ آن قدر که همین سوال  
کوچک میان اخم و تخم‌هایش دل نازک شده‌ام را  
می‌لرزاند...

اما حتی برای رفع نیازهایم هم حوصله‌ای نمانده بود...

تکیه به دیوار دادم؛ روی پا بند نبودم...

- ماشین خواستم... گفت پنجشنبه‌ست، همه رفتن  
واسه سرویس یکم طول می‌کشه تا بیاد... ولی دیگه  
الانا میاد...

- کنسل کن برسونمت... ماشین دسته‌امروز...

- نمی‌خواد... تو این ترافیک یه بار بیای اون سر شهر و  
یه بار دیگه برگردی...

-زود داری میری...

- کلاس آخرم کنسل شده...

نگرانی و هیجان فهمیدن را می توانستم در نگاهش ببینم؛  
اما فریادی که در جواب سوال هایش بر سرش زده بودم،  
لب هایش را به هم دوخته بود...

می شد که به جای بیرون رفتن و در سرما منتظر ماندن،  
اینجا بایستم و تکیه ام را روی دیوار نگه دارم و چشم هایش  
را نگاه کنم؛

چشم هایی که بی نهایت شبیه چشم های بابا رستم بودند...

اما او فقط کمی بیشتر از یک دقیقه زمان داد به من؛  
نمی گذاشت کنارش آرام باشم... خودم باشم...

خوددار نبود...

آرام نبود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_305

من دنبال کمی آرامش می گشتم؛ چیزی که سال ها پیش  
گمش کرده بودم و هیچ کجا نمی یافتمش...

خودکاری که در دست بازی می داد را روی میز انداخت و  
بالاخره مغلوب قلب مهربان و همیشه در تلاطمش شد...

صندلیش را به عقب هول داد و از جا بلند شد... دست‌ها  
را روی میز ستون کرد و به سمت خم شد...

- باشه قبول... هیچ چیز اون طوری نیست که من فکر  
می‌کنم... موضوع یکم پیچیده ست... اوکی... همونو بگو...  
اون موضوع پیچیده رو...

درکش نی‌کردم، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد...

- چرا نمی‌گی چه مرگته؟

از او، به خاطر سوال هایش فرار می‌کردم...  
سوالهایی که جواب‌های دردناک داشتند و شاید انتهایش  
به نبش گذشته‌ها می‌رسید...

- من نگرانتم غوغا! چرا نمی‌گی چه خبره تو زندگیت؟

تکیه از دیوار گرفتم...

- من رفتم...

دلی سنگین داشتم و زبانی که میل به باز شدن  
نداشت... شاید بهترین کار منتظر ماندن در سرما بود...

از در اتاق بیرون رفته بودم که صدای عصبی اش را  
شنیدم...

- خدا لعنتت کنه غوغا... خدا لعنتت کنه...

و صدای برخورد چیزی با در؛ شاید همان خودکار...

دستم هنوز دستگیره‌ی در ماشین را لمس نکرده بود که  
کسی- صدایم کرد؛ کسی- با صدای آشنا که گمان می‌کردم  
دیگر نخواهم دیدش...

برگشتم...

- سلام...

محو صورت پر از کبودی و لب پاره‌اش شدم؛ آن قدر که  
جواب سلامش تکان مختصر و گیج سرم باشد...

با دست اشاره به ماشین آژانس کرد...

- میشه اینور د کنی؟ باید حرف بزنیم...

صورتش آتش و لاش بود؛ خودش عصبی...

تمام تلاشش را می کرد که همان شاهان مبادی آدابی که  
دفعه ی قبل دیده بودم باشد؛ اما لحن و کلماتش تنش  
داشتند...

وضعیتش باعث شد یادم برود بگویم چرا هر شب هر  
شب اینجا سر راهم سبز می شوی و اهمیتی به وجهه ی من  
نمی دهی...

- مهمه...

درست یادم نبود، اما دفعه ی قبل هم باید با همین ترفند  
مرا راضی کرده باشد...

- توضیح می دم...

سر تکان دادم؛ در حالی که هنوز وضعیت اسف بار  
صورتش را نمی توانستم هضم کنم...



- چيو؟

جلوتر آمد تا بهتر ببينم ورمها و كبودیها را... شبیه  
شاهانی كه آخرین بار دیده بودم نبود؛ محتاط و پراز  
التماس...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

@Vip Roman

#پارت306

اراده‌ای که در نگاهش می‌دیدم، می‌گفت که این گفتمانی که  
برایش دوباره تا اینجا آمده، به هر حال اتفاق خواهد  
افتاد...

با رد کردن ماشین، و حساب کرایه مهر تاییدی به فکری  
که از سرم رد شده بود زد...

با دست به سمت در اشاره کرد...

- ماشین من بیرونه... بفرما...

سخت بود باور اینکه از میان آن پلک‌های ورم کرده و  
کبود قادر به دیدن باشد...

- غوغا!

با تکان سر به همراهی تشویقم کرد...

یادم آمد فقط برای حرف نزدن بود که سه روز تمام از نگاه کردن به چشم‌های خواهرم گریخته بودم...

- من...

تند و غیر منعطف تنش را جلو کشید؛ آن قدر که سینه‌ی بزرگ و مردانه‌اش فقط بیست- سی سانت فاصله داشت برای برخورد با صورتم...

- همه غوغا! آگه نبود، بعد از مکالمه‌ای که آخرین بار داشتیم، هیچ وقت مزاحمت نمی‌شدم...

کمی حرص هم چاشنی کلمات قاطعش کرده بود...

مشخصاً تا به چیزی که می‌خواست، نمی‌رسید، از اینجا نمی‌رفت. حتی ذره‌ای شبیه به غزال نبود؛ که بشود با کمی کولی بازی از سر بازش کرد...

قبل از اینکه سر تکان بدهم و دنبالش راه بیفتم، این بار صدایی را شنیدم که تمام این سه روز آرزو کرده بودم تا آخر عمر دیگر هرگز نشنومش؛ روی دیدنش را نداشتم...

هر دو برگشتیم و نگاه به اوپی دادیم که دست در جیب و سری متمایل به عقب داشت؛ و نگاهی غیردوستانه که به صورت شاهان دوخته شده بود... و البته ظاهری نامرتب که خیلی دلم می‌خواست به چیزی که من فکرش را میکردم، هیچ ربطی نداشته باشد...

نگاه شاهان را که دید، سرش را تند، و به نشانه‌ی «چیه؟» تکان داد...

شاهان توپید:

- می‌خوام باهاش حرف بزنم...

دست از جیب بیرون آورد و قدمی جلو آمد...

- حرفی نمونده شاهان! برو از اینجا تا وضع سر و صورتت بدتر از این نشده...

انتظار معقول این بود که آن قدم بزرگ و جثه‌ی قوی‌تر آزاد باعث عقب نشینی مرد زخمی و داغان امشب شود، اما او هم قدم دیگری به سمت آزاد برداشت تا در نزدیک ترین فاصله به هم قرار بگیرند؛ رخ در رخ و بی نهایت پر تنش...

- منو از دو تا چک و لگد می‌ترسونی؟ به تو ربطی نداره... باید بفهمم چه خبره اینجا... باید بفهمم چی شده... باید با خودش حرف بزنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_307

نفس نفس می‌زد... و چیزی که من برداشت می‌کردم از  
شرایط سر و صورت او و لباس های هر دو، این بود که این  
وضعیت حاصل کتک کاری آن دوست...

کتک کاری ای که شاید فقط نیم یا نهایتاً یک ساعت از  
روی آن می گذشت؛ این را هم خون دلمه بسته‌ی کنار  
ابروی شاهان می گفت...

نگاه شاهان، به صورت او بود... مخاطبش هم؛ وقتی با  
انگشت من خارج و واج را نشان می داد...

- امشب به قیمت جونم شده باید با این زن حرف  
بزنم... پس برو پی کارت...

- هر چی که باید، من بهت گفتم... چیزی نمونده که  
ندونی... دست از سرش بردار... به اندازه‌ی کافی از  
صدقه سرت مصیبت کشیده...

- اولاً که آدم زنده وکیل وصی نمی‌خواد... دوماً سعی  
نکن گناهای برادر بیشرفتم پای من بنویسی که...

در سکوت و ناباوری گوش می کردم و سعی می کردم سر در  
 بیاورم چه اتفاقی افتاده و یا در حال افتادن است، که  
 هجوم دست های متشنج، و منتظر بهانه ی آزاد به سمت  
 یقه ی او باعث از جا پریدنم شد...

جیغ زدم:

- آزاد!

آن قدر بلند، که دستی که یقه ی شاهان را چنگ زده بود و  
 آن دیگری که مهیای یک مشت جانانه به صورتش بود، و  
 دست های آماده به دفاع شاهان، متوقف شدند...

ناباور و گیج جلو رفتم... هضم نمی کردم چیزی که می دیدم  
 را... نگاهم عجول و دست و پا گم کرده بین زخم های  
 صورت شاهان و برزخ صورت او در تکاپو بود...



- چه خبره اینجا؟!

بغض لعنتی را نفهمیدم از کجا پیدا شد؛ اهمیتی هم  
نداشت در برابر چیزی که می دیدم و حس می کردم...

- غوغا!

لعنتی؛ حتما که آن قطره اشکی که خودم سوزش را در  
چشمم حس کردم را دید که به یک باره آن طور وا داد و  
شاهان را رها کرد تا به سمتم بیاید...

نیم قدم به عقب پریدم... نمی شناختمش در آن لحظه...  
و بیشتری در قلبم فرو می رفت که نفسم را بند می آورد...

- اینجا کار می کنم من...

- همه چه...

- هزار رقم آدم اینجا میاد و می‌ره... با هزار جور تفکر...  
من اینجا یه شخصیت، یه وجهه‌ای دارم واسه  
خودم... همه می‌شناسنم لعنتیا... چی باعث می‌شه  
این قدر وحشی و بی فکر باشید شما مردا؟

از فریادهایی که با صدای به غایت آهسته می‌زدم، گلویم  
سوخت و نگاه او به دود و زدن افتاد...

این بار شاهان جلو آمد برای گفتن چیزی که نمی‌خواستم  
بشنومش...

- همین الان از اینجا برید...

- اجا...

دوباره کلام شاهان را بریدم...

- وگرنه پلیس خبر می‌کنم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_308

تنها راه پنهان نگه داشتن آن بغض و غمی که به یک باره  
به قلبم هجوم آورده بود، پرخاش کردن بود و بس؛ و تنها  
راهی که برای دفاع از خودم می شناختم...

شاهان سر به زیر و آرواره‌ی او فشرده و سخت شد...

نگاهم را بی انعطاف میانشان گرداندم تا بدانند تا چه حد  
جدی هستم؛ البته که قرار نبود پلیس خبر کنم، اما اینجا  
بودنشان را هم نمی خواستم وقتی آن طور ترسیده بودم از  
واقعیتی که مثل یک سیلی، و بی هوا به صورتم خورده  
بود...

-برید از اینجا...

« باید باهات حرف بزنم » و « بیا برسو نمت » را همزمان  
شنیدم...

نفسم را کلافه بیرون دادم و نگاهم را به نگاه مبارزه طلب  
دو مرد به هم دوختم...

- نه حرف می زنم، نه می خوام کسی- برسونه منو...فقط  
می خوام که برید...

آزاد حرصی از عناد و لحن عصبی و سختم چشم بست و  
گردنش را کج کرد و دندان روی لب پایش فشرد...  
شاهان اما قدمی جلو آمد...

- اگه مهم نبود اذیت نمی کردم غوغا...

دست آزاد از پشتش آمد و روی سینه اش قرار گرفت...

- ششششش... یواش...

شاهان نگاهی به آرنج آزاد که روی سینه‌اش قرار داشت، بعد هم به خودش که کنار او ایستاده بود انداخت و بی توجه به وضعیت خنده‌دار و بچه‌گانه‌ای که در آن گرفتار بودیم مجدداً مرا مخاطب قرار داد...

- من یادمه قبلاً ازم چی خواستی... قرارم نداشتم با خودم که خواستتو رو زمین بذارم... می‌دونم داری اذیت می‌شی... ولی من دارم داغون می‌شم... این آخرین چیزیه که می‌خوام... خواهش می‌کنم... این یه موضوعه بین من و تو که به هر حال باید حل بشه... وگرنه من آرام و قرار ندارم... و مطمئن باش تا وقتی حاضر نشی. باهام حرف بزنی، باز منو اطراف خودت می‌بینی... پس بیا و لطف کن و نذار ماجرا بیشتر از این کش پیدا کنه...

قیافه‌ی آزاد دیدنی بود؛ ده‌ها چین کنار بینی و زیر چشمش افتاده بود و صورتش را با انزجار به سمت مخالف شاهان گرفته بود و کلافه و عصبی، با تمام توان سعی می‌کرد با فشردن دندان خودش را کنترل کند...

شاهان باز هم سعی کرد نگاهم را مال خودش کند...

- مطمئن باش من بازم میام اینجا؛ حتی اگر پلیس خبر کنی یا شکایت، یا هر چیز دیگه‌ای... پس اگه نمی‌خوای بازم منو ببینی، بیا بریم یه گوشه با هم حرف بزنیم غوغا!

آزاد بود که گردن کج کرد؛ به نظر می‌آمد هر لحظه تحمل کردن برایش سخت تر می‌شود... صورتش را نزدیک صورت او آورد و با گرفتن چانه‌اش، صورتش را مقابل صورت خودش نگه داشت...

چند ثانیه‌ای نگاه تیزش را به چشم او دوخت. من حس کردم هر آن چانه‌ی شاهان میان انگشت هایش متلاشی خواهد شد...

بعد هم کلمات را شمرده شمرده، و در نزدیک ترین فاصله  
به صورتش ادا کرد...

- غوغا... خانم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_309

با ابروهایی که از حرص زیاد به موهای سرش ملحق شده  
بودند...



شاهان نگاه تند و تیز او را با نگاهی بی حالت جواب داد اما کلماتش را نه... و در نهایت دست انداخت و با گرفتن مچش چانه‌ی خودش را با کمی زحمت از میان انگشت‌های او بیرون کشید...

مرا نگاه کرد؛ با رنگی از التماس...

- خواهش می‌کنم غوغا!

علی رغم صورت آش و لاشی که قطع به یقین کاردستی او بود، هیچ تره‌ای برای خشم نگاه و دست‌های او خرد نمی‌کرد...

وقت فکر کردن نبود، این بساط را باید قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی غزال، یا شخصی- دیگر از اینجا جمع می‌کردم؛ تا همین جا هم شانس یارم بود که وسط آخرین ساعت کاری باشگاه بودیم و رفت و آمدی اتفاق نیفتاده بود...

دست آزاد را دیدم که از میانه‌ی راه گرفتن یقه‌اش  
برگشت...

- برو دعا کن به جونس که فقط برای ناراحت نکردن  
اونه که همین جا جنازتو نمی‌ندازم...

- باشه...

گفتم و نگاه هر دو مرد را مال خودم کردم...  
دیدم شوکه شدن آزاد را؛ فراخ شدن نگاهش را...

- چی میگی تو؟ کم ازش بهت رسیده؟ حرفی نمونده  
واسه زدن...

- من یه آدم بالغم آزاد...

قهری که در کلامم بود، از سر غم بود... غم رو به رو شدن  
با واقعیتی که ندیده بودم...

- این مردک ز...

- من بldم از خودم مراقبت کنم...

ادعا می کردم چیزی را که حداقل به خودم ثابت شده بود  
که در آن حسابی لنگ می زنم...

نگاهم می کرد؛ و من جواب کلمات منعقد شده در نگاه  
طلبکارش را دادم:

- به اندازه‌ی تو هم قدرت تفکر دارم... تشخیص خوب از بد...

با دستی که به کمر زده بود تماشا می‌کرد؛ با نگاهی ناامید...

کنفت شده بود...

و من ناامیدی بزرگی را تجربه می‌کردم...  
در سکوتی پر حرف، چند ثانیه‌ای تماشا می‌کرد و سر تکان داد. چند ثانیه‌ای طول کشید به حرف آمدنش...

-باشه...

و رفت...

رفتنش را تماشا کردم؛ تا وقتی که از در بیرون برود...  
کتف‌های درشتش را که حسابی قوی بودند و صاف‌تر از  
هر زمانی؛ غرور شکسته اش را پنهان می‌کرد...

دقیقه‌ای را هم به تماشای جای خالی اش در قاب پیش  
رویم گذراندم؛ به فکر کردن... به اتفاقی که افتاده بود... به  
قلبی که امید کم‌سوییش قبل از بال و پر گرفتن ناامید شده  
بود...

این مرد هم دست بزن داشت اگر موقعش می‌رسید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_310

اولین بار بود که پا به این مجتمع، و حتی قسمت شهر می گذاشتم؛ طبقه‌ی اول ساختمان با زیر بنایی وسیع، که در این طبقه تنها دو واحد کنار هم داشت؛ پت شاپی پر از رنگ، و کلینیک دامپزشکی، با اسم‌های مشترک...

نا شکیب و عجلول زیر چشم لیزری ایستادم تا در برابم باز شود. در شیشه‌ای هنوز تمام و کمال باز نشده بود که وارد شدم؛ در جست و جوی کسی- که بتواند در پیدا کردن او کمک کند، راهرو را رد کردم و وارد محیطی به غایت بزرگ شدم...

چیزی که دیدم، محیطی سفید و آبی، و آرام بود که از تمیزی و نظم زیاد آدم را شوکه می کرد؛ و گلدان‌های بزرگ و متوسط، با گیاهانی که بیشترشان را هرگز ندیده بودم.

به سمت پارتیشن پذیرش رفتم...

- سلام وقتتون بخیر...

منشی- بود که در سلام دادن پیش دستی کرد؛ با لبخندی  
بزرگ که ضمیمه‌ی لب‌هایش بود...  
اما حال من آنقدر خراب بود که نتوانم جواب لبخندش را  
حتی با تکان سر بدهم...

- روزتون بخیر خانم! می‌خواستم آقای دکتر و ببینم...

«چه از دماغ فیل افتاده‌ای» را در نگاهش دیدم و «در  
چه مورد؟» را شنیدم...

احتمالا سوالش ناشی از این بود که حیوانی همراهم نبود...

ماندم چه جوابی بدهم؛ بگویم موضوع خصوصی ست و به تو ربطی ندارد؟  
آن نمی گفتم موضوع خصوصی را در مکان عمومی چه کار؟

از کلافگی و از این همه هرج و مرج در ذهنم بود که نگاهم را تند و بی حرف به چشم‌هایش دوختم؛ که باعث شد او هم گارد بگیرد و با لحنی که به نرمی قبل نبود، گفت:

-وقت قبلی...

میان حرفش رفتم...

-ندارم خانم... کارم هم واجبه و حتما باید ایشونو ببینم...  
لطفا بهشون خبر بدید غوغا راد اینجاست...



قطعا لحنم به مذاقش خوش نیامد که رو به یکی از  
منتظرین کرد و لبخندش را به روی او پاشید:

- خانم ریاحی! آقای دکتر تو اتاق شماره‌ی دو منتظر  
شماست...

با چشم مسیری که خانم ریاحی می رفت را دنبال کردم و  
دوباره به منشی چشم دوختم...

دیرتر از من چشم از راهی که خانم ریاحی می رفت گرفت و  
بعد هم با آهسته ترین حالت ممکن رو به من کرد و در  
حال مرتب کردن شال سرخابی اش گفت:

- نمی تونم خانم! مریض دارن الان، و همه‌ی اینا هم  
حداقل از یک هفته قبل وقت گرفتن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_311

منظورش به چند نفری بود که در سالن انتظار نشسته بودند؛ هر کدام با سگ، گربه، یا پرنده‌ای در آغوش یا کنارشان...

نگاهم را به چشم‌های آرایش کرده اش دوختم؛ نگاهش غیر دوستانه بود و می‌خواست که ثابت کند در موضع قدرت قرار دارد...

اما من هم همه‌ی برنامه‌های امروزم را کنسل نکرده بودم  
که دست خالی از اینجا برگردم...

دست روی پارتیشن گذاشتم و به جلو خم شدم؛ سعی  
کردم لحنم آرام‌تر از قبل باشد...

-یکم همکاری کنید لطفا! من امروز اصلا حالم خوب  
نیست...

ابرو انداخت...

- یه ساختمان پزشکان خیلی خوب، یه خیابون پایین‌تر  
از اینجا هست...

حمله‌ی اولم کار خودش را کرده بود، و او کاملا در لاک  
دفاعی خودش بود...

کمر راست کردم و ناامید از همکاری منشی، نگاهم را با تمانینه دور تا دور سالن گرداندم. همه‌ی حضار نگاهم می‌کردند؛ به راحتی می‌شد موج انزجار از دیدن آدم زبان نفهم و جامعه ستیزی مثل من را در چشم‌هایشان دید...

خیلی سعی کردم در مقابل وسوسه‌ای که به جانم افتاده بود مقاومت کنم؛ اما نمی‌شد...

احتمالا در پایان روز اگر کسی— از او می‌پرسید که روزش چطور گذشته، یک کلام می‌گفت « فاجعه بار »؛ چون اول صبح با آدم بی ادب و بی شعوری مثل من برخورد کرده بود...

اما خب؛ حال من هم آن قدر خراب بود و بی خوابی شب قبل آن قدر آزارم داده بود، که در حال حاضر ذره‌ای ملاحظه، و مدارا در وجودم یافت نمی‌شد...

نگاهم را بار دیگر به منشی- دادم که تکیه‌اش را به صندلی داده و نگاه پیروزش را به من دوخته بود...

- ممنونم...

گفتم و راهم را به سمت راهروی دیگری که خانم ریاحی وارد آن شده بود کج کردم...

اتاق معاینه‌ی شماره‌ی دو را پیدا کردم، و بعد هم بدون کسب اجازه در را باز کردم و خودم را داخل آن انداختم؛ آن قدر سریع که شک داشتم منشی- حتی فرصت کرده باشد از پشت آن پارتیشن بزرگ بیرون بیاید...

از میان سه جفت نگاهی که در اتاق بود و هر سه به من دوخته شده بودند، دنبال چشم‌های او گشتم...

هیچ ایده‌ای در مورد وسیله‌ای که در دست داشت،  
نداشتم، اما نگاهش چرا؛ متعجب بود...  
بعد هم تبدیل به زمستان شد...

آن قدر سرد، که برای لحظه‌ای من هم یخ کردم...

حتی رغبت نکرد پرسد آنجا چه می‌کنم...

مجبور، خودم به حرف آمدم:

- باید باهات حرف بزنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_312

نگاه همچنان سردش گشتی میان چشم‌هایم زد...

درستش این بود که بعد از شکل بد جدایی دیشبمان دیگر  
هرگز یکدیگر را نبینیم؛ همین دلیل بس بود تا بفهمد  
موضوع اگر حیاتی نبود، تا اینجا نمی‌آمدم...

هر چند شاید از نظر او خیلی هم مهم نمی‌آمد؛ اما من  
تمام شب را به خودم پیچیده بودم...

سرتکان داد:

- تو اتاقم منتظر باش کارم تموم بشه میام...

و بعد هم پشت سرم را نگاه کرد...

- خانم اسحاقی راهنمایی شون کنید...

خبری از خانم ریاحی نبود، اما نگاه زنی که سگ اسکیمویی او را در آغوش داشت، به من بود. اسکیموی سفید رنگ فقط در بدو ورود چند ثانیه به ورود بی هوایم نگاه کرده بود و بعد درگیرها کردن خودش از دست دستیار آزاد شده بود. اما نگاه دستیار سر تا پا سورمه‌ای پوش، تمام مدت به من بود؛ من هم در مدتی که خانم اسحاقی پشت سرم ایستاده و شکایت مرا به آزاد می کرد، خیره نگاهش کردم تا بلکه نگاه خیره اش را بردارد...

نگاه تیزم جوابگو بود و او نگاهش را گرفت؛ اما حال بدی که حاصل نگاه خیره‌ی او بود، به داشته‌های خودم اضافه شد و همان جا ماند...



این نگاه‌های خیره و کنجکاو را نمی‌فهمیدم؛ حتما دردی داشتم که این طور بی ادبانه و بی ملاحظه رفتار میکردم. برای نمایش نیامده بودم... چرا آدم‌ها این را نمی‌فهمیدند که در پس هر کنشی- دلیلی نهفته است و نیاز نیست مثل آدم فضایی به آدم‌هایی که رفتاری نامتعارف دارند نگاه کنند؟

آزاد که منشی- را قانع کرد تا دست از شکوایه بردارد، نگاه از دستیارش گرفتم و رو به منشی کردم...

پشت چشمی نازک کرد و عشوہ آمد که:

- از این طرف لطفا...

یقینا ترجیحش چندتا لیچار بود، اما رئیس طرف مرا گرفته بود؛ حالا هر چقدر هم نگاهش یخبندان باشد...

قریب به نیم ساعتی را که منتظر بودم، سر روی پشتی تک  
 مبلی که از میان مبل‌های داخل اتاقش برای نشستن  
 انتخاب کرده بودم، گذاشتم و سعی کردم فکر نکنم؛ به  
 صورت درب و داغان شاهان... به حرف‌هایی که زده  
 بودیم... به پشیمانی‌ای که میان چشم‌هایش دیده بودم...  
 به اشکی که ریخته بود و لعنتی که به خودش فرستاده بود  
 برای بلایی که با یک عصبانیت بچه‌گانه بر سر من و  
 زندگی‌ام آورده بود... به عصبانیت و دلزدگی بیشتر من از  
 این حالت‌هایش... به وجودی که انگار از آن سر شدگی  
 سال‌های قبل در آمده بود و حالا با تمام قدرت زنده بودن  
 خودش را نشانم می‌داد؛ من نمرده بودم...

به دلتنگی‌ام برای بابا رستم هم فکر نکردم؛ و در پس  
 همه‌ی این فکر نکردن‌ها هم آن نگاه سرد خوره‌ی ذهنم  
 نبود...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_313

به خودم یادآوری کردم که نباید بترسم از نبودن و از جا خالی دادن تنها کسی- که مرا بی قید و شرط، بی قضاوت خواسته بود...

به هر حال من شمه‌ای از شخصیت واقعی‌اش را، و شباهت تربیتش با آراد را دیشب در صورت شاهان دیده بودم...

من توان تاب آوردن در برابر یک ناملايمات ديگر را نداشتم...

در که باز شد، چشم باز کردم...

در بلوز و شلوار سورمه ای ساده و بی نقش و نگار هم که  
ظاهراً لباس فرم درمانگرهای کلینیک بود، به همان اندازه  
می درخشید که با آن پیراهن سیاه رنگی که دکمه هایش را تا  
زیر سینه باز می گذاشت، و آن شلوار پارچه ای با خط اتوی  
برنده، و آن ساعت صفحه بزرگی که بیرون از اینجا دور  
مچش می بست...

از آن دست مردهایی بود که برای به چشم آمدن نیازی به  
خودکشی- در باشگاه های بدنسازی یا تلف کردن وقت و  
پولش زیر دست این آرایشگر و آن آرایشگر نداشت؛  
جوهرش خوش نقش بود. به قول غزال گونی هم اگر تنش  
می کردند، با جثه و ژنتیک پر مایه اش به آن اعتبار  
می بخشید...

مثل آراد؛ آراد خوش نقش و خوش قد و بالایی که با قلب  
سیاهش قلب و زندگی مرا هم مریض کرده بود...

ساعت بزرگ و مدرنی که اعداد رومی، و عقربه هایش بدون قاب، و مستقیماً روی دیوار پشت میزش تعبیه شده بود، نیم ساعت منتظر ماندنم را نشان می‌داد...

از جا بلند شدم. نگاهم نمی‌کرد، نگاه من اما در پی اش بود؛ جایمان عوض شده بود...

دنبال کلمات گشتم؛ همان‌هایی که تمام شب هی نشخوارشان کرده بودم و هی عصبانی تر شده بودم...

بی شک او باهوش‌ترین موجودی بود که در اطراف من بود؛ خیلی زیرکانه مرا با خودم، و با آن نگاه سردش تنها گذاشته بود، تا سرمای آن نگاه من عصبانی را حلاوت بیندازد؛ کاری که خودم تمام شب برایش تلاش کرده و موفق نشده بودم تا انجامش دهم...

نیافتم؛ هیچ کدام از جملاتی که قرار بود توی صورتش  
بزنم را پیدا نکردم... و این اتفاق، تماماً تقصیر نگاهی که  
دیگر مشتاق نبود، بود...

نگاهی که قبلاً تا مرا می‌دید، بازتر می‌شد و برقی از شوق از  
آن بیرون می‌جهید...

نمی‌دانستم دقیقاً از کی این اتفاق افتاده؛ که نگاهش با  
دیدن من به وجد بیاید...

بدتر از آن، این بود که نمی‌دانستم خودم کی معتاد آن  
شوق نگاهش شده‌ام...

خجالت آور بود؛ با آن توپ پر آمده بودم و خودم را پیش  
چشم منشی- و دستیار و منتظرین در حد یک زن چاله  
میدانی پایین آورده بودم و حالا حتی نمی‌دانستم برای چه  
اینجا هستم...

فقط با یک نگاه مرا از آمدن پشیمان کرده بود...

اما خب؛ به هر حال این اتفاق باید می افتاد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_314

- لطفا بیرون منتظر بمون، تا لباسامو عوض کنم و  
بیام...

با شنیدن صدایش از فکر بیرون آمدم؛ شنیده بودم چه  
گفته، اما نفهمیده بودم چرا...

کاری که گفت را بعد از تکان سر انجام دادم و بی حرف از  
اتاقش بیرون آمدم؛ چاره‌ی دیگری نداشتم... وگرنه از  
خجالت آب می‌شدم پیش چشمش...

در اتاقش را که بستم، برای پیدا کردن راه خروج مجبور  
شدم کمی چشم برگردانم تا بفهمم از کدام راهرو باید بیرون  
بروم؛ موقع آمدن حالم آن قدر بد بود که هیچ توجهی به  
اطرافم نکرده بودم...

وارد سالن انتظار شدم. دو سگی که کنار پارتیشن آرام  
نشسته بودند، به چشمم آشنا آمدند؛ آن‌ها را موقع  
آمدن هم دیده بودم.

ژرمن شپرد سیاه رنگ باعث شد دلم یاد نیکه را بکند...  
نزدیک به دو ماه بود که او را ندیده بودم...



برای فرار از زیر نگاه‌های سنگین بود که ترجیح دادم بیرون از کلینیک منتظرش بمانم و تا آمدنش لباس های بامزه و کوچک رنگارنگی که در پت شاپ روی رگال‌ها آویزان بودند را تماشا کنم...

می‌فهمیدم که باید قبل از خروج از منشی- معذرت خواهی کنم؛ اما هنوز حالم به اندازه‌ی وقتی که می‌آمدم بد بود... حتی بدتر...

و اینکه بی توجهی آدم‌ها به حالم، مرا نسبت به حالشان بی تفاوت کرده بود...

وقتی که آمد، بار دیگر که نگاهم به قامت بلند و کاپشن چرم کوتاهش افتاد، و آن موهای وحشی- و زیادی سیاه، یاد نگاه‌های دستیارش افتادم... و نگاه‌های جوان و کنجکاو منتظرین...

پرسید:

-ماشین داری؟

با سر رد کردم...

مثل خودم سر تکان و بی حرف راه افتاد...

قهر بود...

دنبالش روان شدم؛ از نظرم دور نماند که به خاطر  
وضعیت پای من، آهسته‌تر از حالت عادی خودش راه  
می‌رود...

از پارکینگ مجتمع که خارج شد، پرسید:

- کجا برم؟

چیزی که به آن فکر نکرده بودم، جایی بود که قرار بود برویم؛ که ظاهراً او هم هیچ ایده‌ای در موردش نداشت...

سکوت باعث شد تا نگاه از خیابان شلوغ و پر تردد بگیرد و نگاهم کند؛ برای ثانیه‌هایی که طولانی بود برای میزان شلوغی خیابان...

- خونه‌ی تو، خونه خودم، یا یه جای خلوت دیگه مد نظرته که بتونی داد و بی‌داداتو توش بکنی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_315

دستم برایش رو تر از چیزی بود که فکرش را می کردم...

با این وجود، و با وجود اینکه احتمالا از قبل هم می دانسته چه واکنشی به کاری که با شاهان کرده، نشان خواهم داد، دیگر خیلی هم مهم نبود که حرف هایم یادم نمی آمدند؛ به هر حال حرفی برای زدن نمانده بود...

- هر جا می تونی نگه دار که من پیاده شم...

منتظر بودم همان نگاه سردش را به چشم هایم بدوزد و بگوید « اومدی تو کلینیک الم شنگه راه انداختی و اعتبار منو زیر سوال بردی، که تهش بذاری بری؟ »... چیزی که خودم بابتش دیشب طلبکار شده بودم...

اما تنها واکنشش بالا رفتن لنگه ابرویش بود، که آن را هم  
خودم در نیم رخش دیدم، حتی همان نگاه سرد و دلگیر را  
هم دریغ می کرد...

در عوض پرسید:

- پات چی شده؟

چیزی که دیشب شاهان هم پرسیده بود...  
جوابی که به شاهان ندادم را به او دادم...

- تو کوه بی احتیاطی کردم...

وقتی سنگ زیر پایم سور خورد و به خاطر بی حواس راه  
رفتن خودم چند متری را به پایین پرت شدم، در یکی از  
کمترددترین قسمت ها بودم، و اگر آن زن و شوهر جوان

بعد از نیم ساعت سر نمی‌رسیدند، تنها کسی- که به ذهنم  
خطور کرد تا به او زنگ بزنم، خود او بود...  
تنها کسی- که در حال حاضر داشتم و حاضر بود برایم کاری  
بکند...

شاید هم بهتر بود تا شب همان جا بمانم و اجازه بدهم  
حیوانات آن اطراف فکری به حال بکنند...

- دکتر رفتی؟

- آره...

وقتی توضیح بیشتری نشنید راضی شد که نگاهی را روانه  
ام کند...

شانه انداختم:

- مچ پام مو برداشته بود، اما زانوم سالمه... فقط درد داره...

نگاهش را به پیشانی‌ام که آثار زخمش هنوز پا بر جا بود انداخت:

- گرون تموم شده بی احتیاطیت...

اگر این بی احتیاطی گران تمام شده بود، بهای آن زانویی که زیر کفش‌های برادرش خرد شد و دیگر زانوی سابق نشد چه قدر بود؟

شانه انداختم و دست زیر بغل زدم و مشغول تماشای منظره‌ی نه چندان جالب آن بیرون شدم؛ و مشغول دعا، که بی خیال چیزی که به خاطرش رفته و او را از کار و بارش انداخته بودم، بشود...

وقتی به خودم آمدم، در یک پارکینگ بودیم؛ مسکونی، اما  
غریبه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_316

تمام طول راه را چنان درگیر سکوتش، و آن نگاه سردش  
شده بودم که متوجه نشده بودم که از او خواسته ام جایی  
پیاده ام کند...



چیزی برای گشتن نبود؛ با یک نگاه فهمیده بودم جایی که بشناسمش نیستم و قطعاً قرار نبود با نگاه کردن به اطراف چیزی بیشتر از این دستگیرم شود، اما او خودجوش سوالی که حتی به ذهنم نیامده بود را جواب داد؛ راستش ذهن من به شکل غریبی به جای هر چیزی فقط تمایل داشت که به بروقتی که از این سردی به دلم نشسته بود، گریز بزند...

- خونه‌ی من اینجا است...

وقتی این را گفتم، نگاهم را به اطراف چرخاندم؛ چندتایی ماشین که در جا پارک‌های خط‌کشی شده بودند، و تعداد زیادی کنتور گاز، و فضایی نیمه تاریک، شبیه به تمام پارکینگ‌های مسکونی...

- پیاده نمی‌شی؟

کرختم کرده بود؛ فقط با یک نگاه...

لعنتی...

- من...

- نمی خورمت غوغا!

نگاهش کردم... موضوع این نبود...

نگاهش را که هنوز دلخور بود و دور، به چشم هایم  
دوخت...

- بهت قول میدم...

طعنه بارم می کرد...

- من آدمی نیستم که به زور بخوام خودمو به کسی—  
تحمیل کنم... حتی اگه در حد مرگ عاشقش باشم و  
بخوامش...

نبود؛ بارها این خواستن تا سر حد مرگ را در چشم‌هایش  
دیده بودم... و دیده بودم که چه طور سعی می کند از یک  
جایی به بعد مراقب حریمم باشد...

بی حرف، نگاهم را از چشم‌های خماری که شب زنده داری  
اش را فریاد می زد، گرفتم و پایین رفتم...

به محض ورود به خانه اش ، اولین چیزی که می دیدی،  
تعداد زیادی گلدان و یک دنیا رنگ سبز گل هایشان بود؛  
درست کنار ده تا پله ای که به طبقه ی بالای واحد  
دوبلکسش می رفت...

در میان آن همه رنگ سبزی که از گلدان‌های بزرگ سفید رنگ سرامیکی سر بر آورده بودند، تک‌وتوک می‌توانستی رنگ‌های کبود را هم ببینی که به شکل حیرت آوری خیره کننده بودند...

گل‌هایی که حتی از گل‌های کلینیک هم بزرگتر و زیباتر بودند؛ نایاب‌تر... آن قدر خیره کننده، که ناخودآگاه دلت می‌خواست هر چه بار در کوله بار ذهنت هست را همان جا کنار در روی زمین بگذاری و به آن‌ها چشم بدوزی...

همین کار را کردم؛ در جواب خوش آمدش « ممنون » را زمزمه کردم و نزدیک گل‌هایی شدم که به طرز جالبی مرا صدا می‌کردند... و این در حالی بود که در هیچ کجای برنامه‌هایم جایی برای گذراندن با این موجودات زیبا وجود نداشت...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_317

اغراق نبود اگر می گفتم چیزی حدود ده دقیقه را صرف تماشای همان فضای کوچک که نهایتاً یک فضای سه در دو بود، کردم؛ وقتی دست از تماشا برداشتم، تنها بودم و او در کنارم نبود...  
ظاهراً این مسخ شدن مهمان در بدو ورود، برایش عادی بود...

وقتی پا از ورودی خانه اش فراتر می گذاشتم، عجیب تر از گل ها و توجه و خزینه ای که مشخصاً پایشان رفته بود، و خانه ی غرق نوری که می دیدم، حالی بود که خودم داشتم؛ آن قدر دور بودم از اوضاع و احوال یک ساعت پیش، که انگار سالی از خاطره ی تلخ شبی که بعد از حرف زدن با شاهان گذرانده بودم می گذشت...

یادم رفته بود کوله بار افکارم را از کنار در بردارم و با خودم  
به این حال غرق در نور بیاورم...

چیزی که انتظار داشتم، دکوراسیونی مدرن، فضایی نیمه  
تاریک و ترکیبی از رنگ های سرد و خنثی بود؛ خانه  
ای شلوغ و مزین به تابلوها و مجسمه‌هایی سوررئال و غیر  
ملموس...

نمی‌دانم چرا، اما بر اساس پیش زمینه‌ای که از فردی طرد  
شده از سمت خانواده داشتم، حتی منتظر تابلوها و  
مجسمه‌هایی با محتوایی تنانه و جنسیت زده بودم...

و هر چیز دیگری که غیر قابل درک باشد برایم؛ مثل  
خودش... دور...

آن قدر نور در خانه پاشیده بودند که فکر می‌کردی  
خورشید همسایه‌ی دیوار به دیوارش است؛ شاید هم  
ساکنش...

درست مثل کلینک، رنگ سفید رنگ غالب محیط بود که در بعضی- قسمت ها با استفاده از رنگ‌های بژ و گاهاکرم از آن بی حرکتی محض در آمده بود. خانه خلوت بود و موج شدیدی از آرامش و سادگی در آن جاری...

خانه بزرگ، اما دور از تجملاتی بود که در خانه‌های ساختمانی که سال‌ها در آن زندگی کرده بودم، دیده بودم...

و خانه‌ای که به خواست اراد پر بود از زرق و برقی بیخود...

پرده همه کشیده شده بودند و تو می‌توانستی آسمان را در پس آن شیشه‌ای تمیز و بدون لک ببینی...

خانه‌اش یک دست مبل و یک دست نهار خوری شش نفره داشت؛ که نشان می‌داد خانه‌اش کم رفت و آمد است...

و این از نظر آدم جمع گریزی مثل من یک حسن حساب  
می شد....

هنوز هم هر جای خانه را که نگاه می کردی، می توانستی  
گلدان های گل طبیعی را در سائز های مختلف ببینی؛ کنار  
پنجره، روی کنسول درست زیر آینه، این کنج و آن کنج؛  
و حتی یکی هم در آشپزخانه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_318



بعد از میزان علاقه اش به نگه داری گل و گیاه، در میان اشیای محدود، اما به شدت زیبا و متناسب خانه اش دو چیز بیشتر از همه توجهم را جلب می کرد؛ یکی جای خواب بزرگ و راحتی که قطعا متعلق به نیکه بود، و دیگری تابلوی بزرگی که روی دیوار بود...

تابلویی با پس زمینه ای از رنگ های کرم، و زنی که به جای چشم هایش نواری قرار داشت که درون آن نوار طرحی از یک پرندۀ ی کوچک زیبا، روی سیم خار دار بود...

بدن زن پر بود از نوشته هایی با خط نستعلیق، که هر چه کردم نتوانستم سر از مضمونش در بیاورم...

جایی خوانده بودم کسی - که سایر موجودات را دوست داشته باشد، نمی تواند به انسان ها آسیب بزند؛ جای خواب نیکه درست در بالاترین و نورگیرترین قسمت خانه قرار داشت... دنج ترین قسمت...

و این مغایر بود با آثار ضرب شستش روی صورت شاهان؛  
که حسابی هم سنگین به نظر می‌آمد...

و آن تابلو... هیچ گاه رفتاری دور از ادب با زن‌ها از او  
ندیده بودم، اما انتظار داشتم بعد از کاری که غزال با او  
کرد، تبدیل به موجودی زن ستیز و پر از کینه شده باشد؛  
حداقل در خلوت خودش...

اما بزرگترین تابلوی خانه‌اش، و تقریباً تنها چیزی که در  
میان این همه رنگ سفید و روشن پر بود از رنگ و حرکت،  
تابلویی متعلق به یک زن بود...

- کاریه خانم جوان، و به شدت خوش قریحه‌ست...

برگشتم؛ دو ماگ در دستش بود؛ یکی سفید، مثل همه  
جای خانه‌اش، و دیگری سبز، کمی روشن‌تر از گل و گیاه  
هایش...

نگاهم را که دید، بیشتر توضیح داد:

- تو نمایشگاهی که گذاشته بود، یکی از پرتعدادترین کاراش بود؛ یه جورایی سرش مزایده شد...

به سمت مبل‌های ال سفید رنگ رفت و نشست و بعد از گذاشتن زیر دستی‌های چوبی، ماگ سبز را برای من گذاشت و آن دیگری را برای خودش برداشت...

ظاهراً سفید رنگ مورد علاقه اش بود؛ اما به شکل عجیبی بیشتر اوقات از رنگ‌هایی با طیف‌های سیاه و سورمه‌ای برای لباس‌هایش استفاده می‌کرد...

\_مجبور شدم دو برابر قیمتش پول پیشنهاد بدم تا داشته باشمش... خیلی به دلم نشست بود... اگر از دستش می‌دادم، حسرتش به دلم می‌موند...

حاضر شده بود برای یک تابلو قیمتی گزاف پردازد؛ تابلویی  
با نقش یک زن، و پرنده‌ی کوچکی که روی یک سیم خاردار  
نشسته بود... قطعا این آدم نمی‌توانست یک زن ستیز  
باشد...

ماگش را برداشت و تکیه‌اش را به یکی از کوسن‌های بژ  
داد...

برای خالی نبودن عریضه نه، از ته دلم گفتم:

- خونه‌ی قشنگی داری...

در حال نوشیدن محتوای ماگش لنگه ابرویش را بالا داد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_319

شاید به رسم میزبانی بود که به اندازه‌ی لحظات اول نگاه و رفتارش سرد نبود و سعی می‌کرد سکوت را بشکند...

اما طعنه‌اش را زد تا بفهمم که همچنان دلگیر است...

- پس تو هم بلدی به اطرافت توجه کنی...

هم معنی حرفش را فهمیدم، هم حدس زدم که این مکالمه به کجا خواهد کشید...

هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم...

اما او ادامه داد:

- یه جوری تو خودت غرق و نسبت به همه کس و همه چیز بی تفاوت و سرد، اون قدر گارد داری و آماده‌ی حمله‌ای که آدم شاخ در میاره وقتی می‌بینه به چیزایی توجه می‌کنی که آدمای عادی توجه می‌کنن...

برای دعوا آمده بودم و طعنه می‌شنیدم... شاید تاثیر آرامش خانه‌اش، و همان نگاه سرد بود که بلند نمی‌شدم و این خانه را ترک نمی‌کردم...

ماگ را به دست گرفتم و مثل خودش به کوسنی که پشتم بود تکیه دادم و در حال تماشای گلدان بزرگی که پیش چشمم بود جرعه‌ای از قهوه‌ی درونش را خوردم...

نگاهم را روی همان گلدان نگه داشتم...

- منم یه روز عادی بودم... شاید به خاطر نداشتن یه سری چیزا غمگین، اما عادی... خندیدن بلد بودم... انگیزه داشتم... هدف... آرزو... زنده بودم... زندگیمو میکردم... شاید به سبک و سیاق خودم که از نظر بقیه جذاب نبود، اما از همه‌ی چیزایی که بقیه لذت می‌بردن، لذت می‌بردم... آدما رو دوست داشتم...

از کی دقیقا این طور شده بودم؟

این طور که با شنیدن طعنه از او، و دیدن سردی رفتارش، بغض کنم...

منی که سال‌ها بود که پوست کلفت می‌کردم در برابر کلمات...

جرعه‌ای از نوشیدنی آن را خوردم و اضافه کردم:

-و اعتماد...

بعد از مکث کوتاهی نگاهم را به اوی ساکت و ساکن  
دادم...

- یه روز به خودم اومدم دیدم هیچ چیز در اصل اونی  
نیست که نشون میده... در عرض یه شب زندگیم از  
این رو به اون رو شد... دنیا تیره و تار شد... آدما  
عوض شدن... نزدیک‌ترین عوضی شدن... شرایط  
فرق کرد... همه‌ی آرزوهایم به باد رفتن... زندگیم به  
فنا...

نگاهش را از چشم‌هایم بر نمی‌داشت؛ گذاشتم ببیند آن  
چه که درونشان بود را...



- تو بودی بی تفاوت نمی شدی؟ قشنگیای دنیا برات بی رنگ نمی شدن؟ نسبت به آدما بدبین نمی شدی؟ توی هر مسئله‌ی کوچیکی دنبال یه نشونه‌ی بزرگ از سیاهی نمی گشتی؟ تو بودی پنجه‌هاتو نشون خطرایی احتمالی اطرافت نمی دادی؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_320

بلند شدم از جایم؛ ناامید و خسته... درست مثل کسی که  
تیرش به سنگ خورده باشد...

اصلاً شاید تا روز مرگم هم قرار نبود با کسی ملاقات کنم  
که درکم کند...

رو به رویش ایستادم. نشسته، نگاهم کرد...

- می دادی... به خدا می شدی همینی که من شدم... حتی  
بدتر...

داشت گریه ام می گرفت باز؛ و این عصبی ترم می کرد.  
می خواستم غوغای قبلی باشم؛ همان بی صدای نامرئی...  
بی حرف... بی اشک...

لرزش دست هایم را سعی کردم با فشردن گوشه ی شالی که  
دور شانه ام افتاده بود کنترل کنم...

- بدبین می شدی... عصبی و کم طاقت می شدی... متنفر می شدی... سرد می شدی... می شدی غوغا...

اما این روزها تبدیل به یک موجود حراف پر از فریاد و اشک شده بودم و این آزارم می داد...

چشم بستم و سعی کردم بغض و اشک را از نیمه‌ی راه برگردانم؛ به هر حال تجربه می گفتم حرف زدن بی فایده ترین کار است...

وقتی چشم باز کردم، همچنان نشسته بود و چشم به صورتم داشت...

سر تکان دادم...

- حق نداری بهم حس گناه بدی...

و قدمی به عقب گذاشتم و انگشت اشاره ام را در حالی که  
به سمتش دراز بود، تکان دادم...

- حق نداری راه بیفتی تو شهر و هر کسی. با من بد کرده  
روکتک بزنی...

چشم بست و گردن کج کرد. فشرده شدن دندانهایش هم  
قابل تشخیص بود...

- دیشب گفتم، باز می گم؛ من بلام مراقب خودم  
باشم...

همچنان چشم بسته بود و نگاه نمی کرد. من هم لب  
مطلب را گفته بودم و بعد از این اگر چیزی به زبان  
می آوردم، هجویات بود...

- ممنون از پذیرایت...

ناآرام بودم؛ دمدی مزاج... هیچ چیز و موقعیتی را بیشتر از چند دقیقه نمی توانستم تاب بیاورم. این حالت نه حالا و اینجا، در همه جا گریبان گیرم شده بود؛ نه از ورزش کردن لذت می بردم و نه از تدریس... در کلاس کج خلق بودم و در باشگاه بی انرژی.. حوصله ی کتاب خواندن نداشتم... مقاله ای که در دست داشتم را نصفه و نیمه رها کرده بودم... فیلمی اگر می گذاشتم، فقط چند دقیقه اولش را تماشا می کردم... ربه ر با غزال دعوایم می شد که چرا مدام در حال خرده گرفتن به مربی ها و کارکنان باشگاهم... حتی شاگردهایم...

درست کنار آن گلدان های بی نظیرش بود که از پشت بازویم را گرفت؛ تنم را به سمت خودش کشید و مانع رسیدنم به در شد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_321

برگشتم؛ شانه ام به سینه اش چسبیده بود. برای دیدن صورتش سرم را بالا گرفتم. سرش پایین بود و از نزدیکترین فاصله به صورتم نگاه می کرد؛ عجیب و ناخوانا...

غافلگیرانه ترین و بی ربط ترین سوال را پرسید:

- چیزی بینتونه؟

چند لحظه‌ای را گیج نگاهش کردم و سعی کردم میان چشم‌هایش معنای سوالش را پیدا کنم...

و وقتی پیدا کردم، غم با تمام توان و وزنش روی دلم نشست؛ چه کرده بودم من با خودم؟ چه کرده بود آراد لعنتی با من؟

منزجر می‌کردند آدم را؛ از خودش... از زمین... از زمان...  
و پشیمان...

عصبانی و محکم دستم را کشیدم تا بازویم را رها کند؛ نتیجه درد وحشتناکی بود که در اثر مقاومت انگشت‌های قدرتمند او نه تنها عضله، بلکه استخوان بازویم را هم درگیر کرد...

سکوتم طولانی شد و او از میان دندان‌هایش، ولی با صدایی حتی پایین‌تر از حالت عادی غرید:

- سوال پرسیدم ازت غوغا!

من هم با بینی‌ای چین خورده و دندان‌هایی که چیزی نمانده بود یکدیگر را خرد کنند جوابش را دادم:

- من به باریه اشتباه کردم و به خاطر دلایلی که اون روزا برای خودم موجه بودن، به خاطر حال خرابی که داشتم، یه چیزی از تو خواستم... دیدی که از پس‌شم برنیومدم و نتونستم رو حرف خودم وایسم... ولی این جوری نیست که تو فکر کنی بعد مرگ برادرت من راه افتادم تو این شهر و به هر مردی که از راه رسید، پیشنهاد سکس دادم لعنتی...

صورتش را از آنی که بود نزدیک‌تر آورد و این بار دهانش را تا آنجا که جا داشت باز کرد و صدایش را تا آنجا که می‌شد بالا برد...

- خفه شو لعنتی!



چشم بستم، و به معنای واقعی کلمه خفه شدم؛ از بهت...  
از ترس... از دلشکستگی... از ناامیدی... از ناامیدی...  
ناامیدی...

شاید هم این من بودم که جاذب دلشکستگی بودم...

حتی وقتی گلویم را گرفته و بیخ دیوار خفتم کرده بود که «  
قاتل آراد یا تویی، یا می دانی کیست» هم این قدر ترسناک  
نشده بود...

سعی کردم خودم را عقب بکشم؛ اما هنوز اسیر پنجه‌های  
پر قدرت و عصبانیش بودم...

- من اینو نگفتم لعنتی...

هنوز صورتش سرخ و نگاهش تند بود...

اما حرفم را زدم؛ هرچند با صدایی لرزان که از ته چاه در  
می آمد...

- گفتم...

نگاهش بین چشم‌هایم پاسکاری می‌شد؛ و بین لب‌هایی که  
می‌لرزیدند....

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_322

-دقیقا همینو گفتم آزاد... اتفاقا دیشبم شاهان دقیقا  
همین سوالو در مورد تو ازم پرسید...

یادم آمد که از چه چیز آن قدر عصبانی بودم وقتی به کلینیک می‌رفتم...

- این دقیقا اتفاقیه که افتاده آزاد... تو فکر می‌کنی من یه فاحشه‌ام... اون یکی فکر می‌کنه دم دستی‌ام... چرا؟ چون بیوه‌ام...

چه کلمه‌ی غریب و نامأنوسی بود؛ آن هم وقتی بعد از آن همه تلخی و حقارت هیچ از زندگی زناشویی نصیبت نشده باشد، جز همین صفت... آن هم وقتی هنوز سی ساله را هم تمام نکرده باشی...

- برای همینه که می‌خوام دور بمونی... برای همینه که می‌گم بldم از خودم مراقبت کنم... برای همینه که می‌گم دوره نیفت تو شهر و مردم و کتک زن، تا اونا هم نیان سراغم و بعد تو خودت فکر نکنی که چیزی بینمونه... من نمی‌خوام کسی مراقبم باشه... همین که یه زخم به زخمای قبلی اضافه نکنید بسمه... ولم کن داری استخونمو می‌شکونی...

هر کلمه‌ای که گفته بودم، باعث بیشتر شدن فشار انگشتانش شده بود؛ تا آنجا که درد استخوان بازویم به کتف و گردنم هم سرایت کند...

مرا به خودش نزدیک‌تر کرد و فشار انگشتانش را کمتر نه...  
- من فکر نکردم تو فاحشه‌ای...

گفت و درست بعد از گفتن کلمه‌ی آخر یک « لعنتی » هم به جمله‌اش چسباند و سرش را رو به سقف گرفت...

- باورم نمیشه داریم در مورد همچین چیز مسخره‌ای صحبت می‌کنیم...

رو به سقف گفت، و بعد از چند ثانیه‌ی کش دار نگاهش را به من داد...

- غوغا! غلط می‌کنه هر کی فکر می‌کنه تودم دستی‌ای...  
 هر کسی- غوغا! خوب گوش کن! هر کسی-... چه اون  
 کس من باشم، چه شاهان چه حتی ننه بابای من، چه  
 هر بیشعور دیگه ای... تو اون شب به هر دلیلی که  
 اون شرطو گذاشته بودی، که به وقتش در مورد اون  
 شرطت و دلیلشم حرف می‌زنیم، لحظه‌ی آخر،  
 درست اونجا که باید از شدت شهوت از خود بی خود  
 شده باشی، زدی زیر همه چیز و این برای من یعنی اوج  
 اراده و پاکی تو... اینو یه بار برای همیشه بکن تو  
 گوشت و مجبورم نکن مثل هر موضوع دیگه ای که  
 هزار بار باید در موردش باهات حرف بزنم، برات  
 تکرارش کنم خب؟

- آخ! دستم آزاد...

این تنها چیزی بود که برای گفتن داشتم؛ و برای توجیه  
 اشکی که به چشمم آمده بود...

با ضرب رهایم کرد...

- زهرمار و آزاد... زهر مار غوغا... زهرمار...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_323

فریاد می زد؛ دیوانه اش کرده بودم...

- چرا تا نر&ینی به اعصاب آدم آروم نمی گیری آخه تو؟

کلماتی که هرگز از دهانش نشنیده بودم، به دهانش می آمدند و این یعنی همان دیوانگی...

بازویم حقیقتاً آن قدر درد گرفته بود که نتوانستم جای انگشت هایش را لمس نکنم؛ اما دیگر به اندازه‌ی دیشب موضوع دست بزن داشتنش برایم پررنگ و دهشتناک نبود...

موضوع حرف‌هایی بود که شنیده بودم؛ نوع نگاهش به آن شرط ابلهانه و بچه‌گانه...  
اگر آراد بود...

فاصله گرفت و پشت به من کرد. صدای نفس‌های بلندش را می‌شنیدم؛ صدای تلاشش برای آرام شدن را...  
خراب کرده بودم؛ این یک واقعیت بود و نمی‌شد انکارش کرد. اما این طور نبود که برای این ترس‌ها حق نداشته باشم...

برگشت و نگاهش به دستی که روی بازوی هنوز دردناکم مانده بود، افتاد، و من جمع شدن نامحسوس گوشه‌های چشمش را دیدم...

- اون یارو اگر کتک خورد حقش بود غوغا...

چانه و فکش را با نوک انگشتانش محکم و بی ملاحظه  
ماساژ داد...

- تو هر چقدر می‌خوای افکار زن سالارانه و چه و چه داشته باش... این اگه اسمش املیه، من املم... اگه قلدریه، من قلدرم... اگه توحشه، من وحشیم... ولی نمی‌تونستم نسبت به دردی که نزدیک به دو ساله تو چشمای تو می‌بینم و داره زجرم می‌ده بیخیال باشم... من اگه اون چند تا مشتبوه صورت اون مردک نمی‌زدم بدجوری سر دلم می‌موند... بدهکار خودم می‌شدم... اگر می‌بینی سراغ اون برادر بی شرفم نمی‌رم و از تو گور بیرون نمی‌کشمش، برای اینکه که فایده‌ای نداره... برای اینکه که می‌دونم حتی اگر کاری که دلم می‌خواد بکنم و دوباره و ده باره ام آتیشش بزنم، یه ذره از دردایی که به تو داده رو نخواهد چشید می‌فهمی؟



درد بازویم را از یاد برده بودم؛ اما حتی توان آن که دستم را  
از رویش بردارم را هم نداشتم.

خشک و مبهوت مردی را نگاه می کردم که دهانش کف  
کرده بود از تند و یک نفس حرف زدن، و اثری از شوخی،  
یا اغراق در نگاهش نبود...

- چی رو نگاه می کنی؟ می خوای داستان بسازی باز؟ بساز  
خب... می خوای ربطش بدی به کارای آراده؟ خیالی  
نیست... بده... آب که از سر من گذشته... به  
جهنم... من که هر چی دورت می گردم به چشمت  
نمیاد... فقط زوم کردی رو کوچکترین اتفاقا تا داستان  
بسازی... آره فکر کن دیوانگی تو خانواده ای من  
ارثیه... فکر کن روانیم من... فکر کن سادیسم دارم...  
هر درد و مرض دیگه ای... ولی بدون منو تو به اینجا  
رسوندی...

با دست به چشم هایم اشاره کرد...

- تو با اون نگاه مورب سردت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_324

صدا و نگاه بی تمرکز و بی قرارش را پایین تر آورد...

-با اون گونه های برجسته ت...

دوباره نگاهش بالا آمد؛ روی موهایم...

- با اون موهای سیاه و براق که انگار داری تاوان  
همه‌ی تلخیای زندگی تو از اونا می‌گیری که اون طوری  
سفت و محکم می‌کشیشون، و چسماتو از چیزیم که  
هست وحشی تر می‌کنی...

نفس گرفت و لب زیرینش را به دندان...

قدمی جلوتر آمد...

- غوغا! اون لبای درشت و فاصله دارت منو دیوونه  
کردن...

نگاهش این بار روی لب‌ها بم گیر کردند و برای لحظاتی  
طولانی تکانی نخوردند...

ریتم کلماتش آرام شد و تن صدایش پایین‌تر آمد...

- اون شکافی که روی لب پایینته زجر من شده غوغا...  
صدایش طوری بود که انگار با همین لب‌هایی که می‌گفت،  
سال‌ها شکنجه‌اش کرده باشم...

دوباره بر آشفت و نگاه به چشم‌هایم کرد؛ اما صدایش  
هنوز پایین بود...

-اون طوری که صاف و محکم راه می‌ری، هر بار که شونه  
می‌ندازی و سرتو از سمت راست به گردنت نزدیک می‌کنی،  
هربار که یه عطسه‌ی آروم می‌کنی و بعدش یه لرز می‌کنی...  
گردن بلند و باریکت، با اون رگ برجسته‌ای آبی...  
استخوانای ترقوه‌ت... مژه‌هات...

کلافه شده بود؛ دست‌هایش را باز کرد...

-همه چیزت... منو تو به اینجا رسوندی... تو با ذره ذره‌ی  
وجودت و کوچکترین حرکات... تو دیوانه کردی منو...  
تقصیر تو گردن بگیر لااقل...

مثل من که دیشب هر چه غرمی زدم عصبانی تر می‌شدم،  
او هم بعد از هر جمله، بیشتر گرمی گرفت... بیشتر یادش  
می‌آمد... زخم‌هایش یکی پس از دیگری سر باز می‌کردند...

-ولی می‌دونی چیه؟ من سادیسم ندارم، مازوخیسم دارم  
قطعا... من یه مازوخیستم، که اگر نبودم نمی‌افتادم دنبال

زنی که نه خودمو نه بال بال زدنمو نمی‌بینه و در عوض به فکر داستان ساختن از هر چیزی کوچیکه... حتی از محبتی که تو قلبم بهش دارم... می‌فهمی؟

چندمین بار بود که این را می‌پرسید؛ می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم...

سر بالا و پایین کردم به معنای «آری» و شانه انداختم:  
- دادم نرنی می‌فهمم...

نگاهی به شانه‌ی راست، و صورتم انداخت و تک خندی زد. دست به کمر زد...

لب فشرد؛ به لب‌هایم نگاه کرد...

چشمم به دودو زدن افتاد، چشمم را نگاه کرد...

دستم را از بازویم جدا کردم، دنبالش کرد...

و من تازه می فهمیدم تمام مدتی که کوچکترین حرکاتم را  
دنبال می کرده، در حال ثبت و ضبطشان بوده...

جلو آمد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_325

- بذار ببینم چی شده دستت...

شانه عقب کشیدم و آرنجم را از میان انگشتان محتاطش  
بیرون کشیدم...

نگاهش به آنی رنگ دلخوری و کلافگی گرفت...  
- غوغا!

مثل خودش تندی کردم...  
- چیه؟

- من و تو خیلی وقته دیگه بچه نیستیم خب؟

با همان گارد قبلی نگاهش کردم...

- ما حتی از دوره‌ی پیری هم رد شدیم...

دوباره دست دراز کرد...

- ما هزار هزار بار تو این زندگی مردیم و زنده شدیم  
دختر... پوست انداختیم....

بازویم را گرفت، ولی در آن لحظه درد بازو، کمترین دردم بود...

دست روی دستش گذاشتم و دوباره عقب کشیدم تنم را؛ این بار آرام و بی تنش، تا بفهمد از سر لجبازی این کار را نمی‌کنم...

- بی خیال آزاد... چیزی نیست...

نگاهش را به چشم‌هایم داد و با دلم راه آمد...

بلا تکلیف بودم؛ نه می‌توانستم بروم و نه بهانه‌ای برای ماندن داشتم. اگر می‌رفتم قطع به یقین می‌مردم از کلافگی و دلتنگی، و اگر می‌ماندم، اوضاع را بدتر می‌کردم با حالی که داشتم...

نمی‌دانستم چه می‌خواهم... نمی‌دانستم چه باید بکنم... من حتی نمی‌دانستم چه می‌خواهم و چه کاری را نباید بکنم...

- منظورم این بود که دوستش داری؟



با سوالی که پرسید، دست از فکر کردن به بلا تکلیفی های  
خودم برداشتم و نگاه جستجوگرم را به چشم هایش  
دو ختم...

نگاه کلافه و عصبی اش به چشم هایم بود...  
- تمام شب این فکر که شاید اونو دوست داری که من  
به چشمت نمیام، نداشته پلک رو هم بذارم...

- آزاد!

اسمش بی اراده ی من، و از سر بهت بود که از میان  
لب هایم بیرون آمد...

- غوغا!

برای گفتن آنچه که میان لب هایش بود، دل دل می کرد...  
- من خیلی دوستت دارم...

پلکم پرید و دهانم چند باری باز و بسته شد؛ ولی چیزی  
برای گفتن پیدا نشد...

کمی چرخید، تا رو به رویم قرار بگیرد...  
- خیلی دوستت دارم...

هنوز هم تردید داشت و کلماتش را با مکث روانه‌ی  
گوش‌هایم می‌کرد...

- فارغ از هر چیزی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_326

چشم بست و ابرو در هم کشید. گردن کج کرد و نمی دانم  
به چه فکر کرد که سر تکان داد برای بیرون انداختن آن از  
سرش...

چشم باز کرد...

- فارغ از هر اتفاقی که افتاده و سوای هر کس و هر  
نسبتی...

و بیشترین تردید، برای جمله‌ای بود که برای گفتنش چند باری دهان باز کرد و منصرف شد، تا نهایتاً توانست تصمیم بگیر که بگویدش...

- اما اگه تو اونو دوست داشته باشی، من هرگز...

قدمی که به عقب گذاشتم، مانع از تمام شدن جمله اش شد...

به جای چیزی که می‌خواست بگوید و من مایل به شنیدنش نبودم، روی من، و بدنم متمرکز شد...

- فقط چون خواستم که باهاش حرف بزنم؟

زاویه‌ی ناچیزی که به گردنش و حرکت کوچکی که به ابروهایش داد، نشان داد که منتظر شنیدن بقیه‌ی جمله‌ام است...

گفتم...

- چون به حرفت گوش ندادم و خواستم حرفاشو  
بشنوم و جواب سوالاشو بدم، فکر کردی دوستش  
دارم؟

- نه غوغا!

توجهی به انکارش نکردم...

- فقط چون خواستم خودم برای خودم تصمیم بگیرم؟  
خودم مسائلمو حل کنم آزاد؟

برآشت:

- گفتم نه...

پوزخند زدم...

- پس چون ازت دلخورم شدم که پا شدی رفتی ادای  
لله‌ها رو تو نبودم درآوردی و طرفو تا می‌خورده زدی؟

انکار نکرد؛ جواب همین بود...

- لعنتی چرا تا میام فکر کنم با بقیه‌ی هم‌جنس‌ای خودت فرق داری، می‌زنی زیر کاسه کوزه‌ی همه چی؟

پوزخند زدم؛ باز هم درست مثل همان کسی- که تیرش به سنگ خورده‌باشد؛ سنگ خارا...

- چرا همیشه با خیال راحت به دیوار شما مردا تکیه کرد؟ من فقط حرفم اینه که اگر قرار بود کسی- تنبیه بشه، خودم بلد بودم حالا که همه چیز رو شده، برم بپرسم چرا با من اون کارو کردی... بلد بودم عذاب وجدان بدم... من بلد بودم برم سراغ شیما... پدرم... ولی نمی‌رم... نمی‌خوام برم... نمی‌خواستم برم سراغ شاهان، امید، یا هر کس دیگه ای... من نمی‌خوام از پدر و مادرت گلگی کنم... من حتی نرفتم بالا سر قبر برادرت و حرفایی که یه عمر بیخ گلوم بودنو به سنگ قبرش نگفتم... اینا چیزایی نبودن که بتونن حال منو خوب کنن... من درمون دردام اینا نبود... موضوع اصلا شاهان یا هیچ کس دیگه ای هم نبود که تو الان

اومدی ربطش دادی به علاقه‌ی من به اون... چرا ته  
همه‌ی افکار ش...

- ولی اون عاشقته...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_327

@Vip Roman

ساکت شدم...

- وقتی اسمتو می آورد... وقتی در موردت حرف می زد...  
وقتی گفتم باعث شده چه بلایی سرت بیاد... وقتی  
نگات می کرد... حتی وقتی کتک می خورد... تو هر  
لحظه من عشقو از تک تک حرکاتش خوندم غوغا!

مات نگاهش می کردم...

- من یه مردم...

تک خند، و دست به کمر زد...

- که از قضا دوستت دارم...

نگاهش را میان چشم‌هایم محکم کرد و با لحنی متفاوت از  
جملات قبل گفت:

- من می‌دونم دوست داشتن تو چه شکیه...



دست پیش آورد برای لمس گونه‌ام؛ تکان نخوردم تا هم او به مراد دلش برسد، و هم شاید خودم کمی آرام بگیرم که بی قراری و دوری داشت جانم را می‌گرفت...

- اون دوستت داره غوغا!

انگشت هایش که گونه‌ام را لمس کردند، لب گزیدم و چشم بستم؛ آری من بی اینکه بخواهم و بفهمم به شکل عجیب و غریبی معتاد محبت‌ها و لمس‌هایش شده بودم؛ معتاد نازکشی‌هایش...

با لمس شدن لبم، و بیرون کشیده شدنش از میان دندانم، توسط انگشت او بود که چشم باز کردم...

لب‌هایم را نگاه می‌کرد؛ همان طور شیفته و خواهان که به آن عادت کرده بودم...

نوازش های انگشتش روی لبم نرم و خطرناک ادامه داشتند، ولی مگر تا کی می شد این طور پا در هوا به این لمس ها و دیدارهای کوتاه بی نتیجه بسنده کرد؟  
یک جایی باید این قصه مسیر خودش را پیدا می کرد؛ یا باید به روم می رفتیم، یا زنگی زنگ می شدیم...

سرم را عقب کشیدم؛ قبل از آنکه هر دو مغلوب احساسات شویم... مغلوب دلتنگی هایمان...

فشرده شدن لب هایش را دیدم. انگشت هایش را جمع کرد و بی میل عقب کشیدشان...

-اون...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند...

- به من ربطی نداره...

دهان باز مانده اش را بست...

- حساب بقیه، کارای بقیه، حرفاشون... من فقط  
مسئول کارا و حرفا و احساسات خودمم... چی فکر  
کردی در مورد من؟ گیرم که نفهمیدی...

به موقع، درست قبل از گفتن « درگیر خودتم » دهان و  
چشمم را بستم...

-مگه چقدر می‌گذره از مرگ آراد؟ مگه زندگی منو خودت  
تو این مدت ندیدی از نزدیک؟ من کی فرصت داشتم تو  
این مدت کم...

این بار هم « عاشق بشم » را نتوانستم بگویم؛ ظاهراً  
که در همین مدت کم بدجوری درگیر خودش شده  
بودم...

در عوض دست‌هایم را کلافه و عاجز باز و بسته کردم...  
- لعنت به همتون که همیشه یه راهی واسه بد کردن  
حال آدم پیدا می‌کنید... لعنت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_328

نباید می‌ماندم... اصلاً نباید می‌آمدم...

باید می رفتم؛ که اینجا ماندن بیشترم مصادف می شد با رو شدن دست خوردم...

اما هنوز خیلی از او دور نشده بودم که یک دستش دور شکم حلقه شد و به سینه اش چسبیدم...  
صدایش را از کنار گوشم شنیدم:

- نرو...

دست روی دستش گذاشتم؛ واقعیت این بود که این رفتن، واقعا آن چیزی نبود که من هم از ته دل بخواهمش...

فقط از هر جا که می رفتم به بن بست می خوردم...

چشم بستم؛ و گذاشتم او نوک بینی اش را به لاله ی گوشم بکشد، شاید این حال خمارگونه ی خوردم هم رفع شود...

- معذرت می خواهم...

گردنم را بوسید...

صورتش را همان جا نگه داشت. نفس‌های عمیقی که می‌کشید، پتانسیل دیوانه گردنم را داشت؛ پتانسیل اینکه مجبورم کند تا برگردم و دست درون موهای آشفته‌ی مشکی رنگش بیندازم و لب‌هایم را از آن دلتنگی و هوس دیوانه وار رها کنم...

- اونقدر دوستت دارم که زده به سرم...

سرم را عقب بردم و روی شانه اش گذاشتم. تپش‌های قلبم را اگر روی سینه‌ی چپش، آنجا که قلب خودش قرار داشت نمی‌شنید هم، قطعاً نبض تند شده‌ی گردنم را زیر لب‌هایی که خودداری را برایم تبدیل به سخت‌ترین کار دنیا کرده بودند، حس می‌کرد...

دقایقی طولانی، صورت او میان گردن من، و سر من متکی به شانه‌ی او ماند...

غرق شدم در آرامشی- که میان سینه اش داشتم... میان امنیت دست‌هایش...

فکر کردم به حال خوبی که در کنار تمام بدحالی‌هایم داشتم و هرگز تجربه نکرده بودمش... به حس‌هایی که هرگز تجربه‌شان نکرده بودم... که فرصت تجربه کردنشان از من دریغ شده بود...

همان طور که سر روی شانه اش داشتم و تکیه به سینه‌ی امن و بزرگش، در حالی که دست‌های او دور شکمم بودند گله کردم؛ کاری که هرگز نکرده بودم...

- چه طور می‌تونی در مورد همچین فکری کنی؟

جواب، تنگ‌تر شدن حصاری بود که در آن گرفتار بودم... و بوسه‌ای که طولانی و عمیق روی پوست گردنم نشست...

چشم باز کردم و زل زدم به سقف...

- ببخش اگر باعث شدم فکر کنی که فکر نامربوط کردم  
در موردت... قصدم هیچ کدوم اونایی نیست که از  
ذهن تو می‌گذره... من فقط ترسیدم...

گذاشتم نم اشک از گوشه‌های چشمم بیرون بریزد؛ مهم  
نبود که شانه‌های او را خیس کنند...

- من هرزه نیستم...

بیشتر فشرد مرا به خودش...

- نگو...

- ولی فقط یه هرزه می‌تونه همزمان دو نفر و مدی...

غرید:

- غوغا!

و پوست گردنم را میان لب‌هایش کشید؛ تنبیهی نه  
چندان دردناک...



چشم و لب فشردم و آن ناله‌ای که تنها از سر درد نبود را  
خفه کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_329

- گفتم ببخش... می‌ترسم... ولی این بی انصافیه... من  
دارم تاوان گناه‌های بقیه رو پس می‌دم... نمی‌دونم باید  
چی کار کنم که حافظتو خالی کنم از پیش زمینه‌ای که  
خانوادم برات ساختن... می‌ترسم همین یه دونه دلیل

بس باشه برای این که منو نخوای... می ترسم یکی از  
 راه برسه و نرسیده قاپتو بدزده... یکی که جوون تر  
 باشه... امروزی تر... برازنده تر... تو حقت  
 بهتریناست... من واقعیت رو می بینم غوغا! من برای  
 تو پیرم... دورت قطعاً پر از کیسای جوون تر و همه  
 چیز تمومه... هم مسلکات... چه می دونم تو  
 دانشگاه... اما دست خودم نیست که این قدر  
 می خوامت... نمی تونم بذارم مال یکی دیگه بشی... حتی  
 اگر برات کم باشم... خودخواه شدم... می دونم... تو  
 رو خیلی می خوام... شدم مثل به پسر- بچه ها از وقتی  
 دیدمت...

دروغ بود اگر می گفتم شنیدن این حرف ها لذت نداشت؛  
 آن هم نه لذتی معمولی... پر می شدم از حال خوب... خالی  
 از هر حقارتی که انگار از ازل با ذاتم عجین شده بود...  
 احساس جوانی می کردم... احساس زیبایی.. احساس زن  
 بودن... انسان بودن...

در تمام سه دهه زندگی هیچ کس را نداشتم که حتی شده به دروغ، مرا بستايد؛ حتی با کلماتی ساده و جملاتی که هیچ بویی از شعر نبرده بودند... با کلماتی ابتدایی و ساده... با ادبیاتی کاملاً معمولی...

اما آن دلشوره‌ی رسوب کرده در ریشه‌ام را نمی‌دانستم چه باید بکنم؛ همان که باعث می‌شد همه‌ی خوشی‌های زندگی، و لذت این لحظه به نظرم چون یک سراب دروغی زیبا بیایند... دلشوره‌ی کافی نبودن را...

خسته بودم از کشمکشی. که در درونم بر پا بود... از اینکه نمی‌توانستم فقط برای چند دقیقه، آنچه که در گذشته اتفاق افتاده بود را فراموش کنم و در لحظه زندگی کنم و خوش باشم...

- چرا گریه می‌کنی؟

انگار بعد از آن شب، گریه کردن پیش چشمش، آسان تر شده بود؛ حتی شاید مطلوب...

- عالم بده آزاد...

روزها بود که درست نخوابیده بودم؛ فقط در حد شبی یکی دو ساعت چرت زدن، که آن هم از زور خستگی و بی حالی اتفاق می افتاد... دیشب که همان چرت بی کیفیت یک ساعته را هم او حرامم کرده بود...

حال و استرسی را تجربه می کردم این روزها، که پیش تر هرگز تجربه اش نکرده بودم...

پیش تر کسی برای از دست دادن، و برای دور شدن وجود نداشت...

صورتش را از میان گردنم بیرون آورد...

ناچار سر از روی شانه اش بر داشتم...

دورم زد و دستش این بار کمرم را در بر گرفت...

سر بالا گرفتم؛ نگاه رو به پایینش عجیب دلکش بود...

یک دستش روی کمرم نوازش وار بالا رفت؛ تا پشت گردنم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_330

- داری پس میفتی...

همان بود که او می گفت؛ به زور قهوه سر پا بودم... درست مثل دارو خوردن که باید سر وقت دوز مشخصی- از آن مصرف می شد، من هم هر چند ساعت، یک قهوه ی دابل می خوردم؛ که علاوه بر باعث تحلیل رفتن تندرستی ام شده بود، دیگر از پس بیدار نگه داشتنم هم بر نمی آمد...

گردنم میان انگشت هایش به مور مور افتاده بود؛ کاری که می کرد، آن قدر برای تن کوفته ام خوشایند بود، که نشد، و اگر می خواستم با خودم صادق باشم، نخواستم که مثل هر وقت دیگری ساز مخالف بزنم...

در عوض چشم بستم و سرم را به عقب متمایل کردم و گذاشتم به کارش ادامه بدهد؛ خستگی تا مویرگ های زیر پوستم را هم تسخیر کرده بود...

کمی بعد، دستش بالاتر آمد و نمی دانم چه طور، اما کش مویی که من با تمام توان دور موهایم بسته بودم را با نهایت ملایمت کشید و موهایم از شکنجه ای همیشگی رها شدند...

و بعد سر پنجه هایش بودند که کف سرم را به تملک خود در آوردند...

این حرکت انگشتانش حتی کاری که چند ثانیه ای قبل انجام می دادند هم دلچسب تر بود برای تن کوفته ام، و

باعث شل شدن تمام عضلاتم، و مور مور شدن تمام تنم شد...

آن قدر به کاری که می کرد، احتیاج داشتم، که دیگر آن «آخ» ی که از میان لب هایم بیرون آمد، هیچ اهمیتی نداشت...

اما «جانم» بمی که او گفت آن قدر مهم بود که باعث باز شدن آهسته ی چشم هایم بشود...

من بهانه داشتم برای این مخموری، اما نگاه او مست تر از تن من بود...

آن قدر کارش خوشایند بود برایم که این بار از سر خوشی و لذت گوشه ی چشم هایم نم برداشتند؛ لذتی رنج آور و عجیب...

نگاهم را که متوجه چشم های خودش دید آهسته لب زد:  
- این طوری به بند نکششون...

حرفش را سخت می شد فهمید، وقتی نگاهش این و پنجه هایش آن بودند...

سرش را نزدیک تر آورد و قبل از حرف زدن، سیب آدمش بالا و پایین شد:

- دردم میاد وقتی این طوری بالا سرت سفتشون می کنی غوغا!

هیچ کس؛ مطلقا هیچ کس دردهای مرا ندیده بود... حس کردنشان؟ ادا...

باز هم نزدیک تر آمد صورتش...

- خودتو این طوری تنبیه نکن عزیزم...



#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_331

دست‌هایش هنوز نوازشگر بودند و تن من هر لحظه  
بیشتر تسلیم خواب می‌شد...

پیشانی‌ام مهمان لب و بوسه‌ی نرم و طولانی‌اش شد؛  
مهمان نفس عمیقی که لرزید...

- تو لایق تنبیه نیستی دختر خوب...

صدای خمارش خواب آلوده‌ترم می‌کرد...

و آن سیب آدمش که مدام تکان می‌خورد... نگاهی که یک  
در میان از روی چشم‌هایم تا لبم سقوط می‌کرد...

قطعا که فهمیده بود چقدر دلتنگ لب هایش هستم؛  
وقتی این نگاه گیج و پر خواهش بی اختیار من میان  
چشم‌های مست و لب‌های پر قدرت و مردانه‌ی او در  
رفت و آمد بودند...

وقتی بالاخره تصمیم گرفت فاصله را تمام و من جان به  
سر شده را رها کند از این عذاب، تقریباً چشم‌هایم از  
شدت تب و خواستن بسته بودند...

چشم بسته‌م تا نبینم دیگر آن حجم از شیدایی را در  
نگاهش؛ وگرنه هر کاری را می‌شد که منتظر سر زدنش از  
سمت خودم باشم...

خیلی به موقع، قبل از آن که من آغازکننده باشم و خودم  
را رسوا کنم، لبش را که به لب‌های خشک و بی تابم  
رساند...

دلتنگ و مریض لب‌هایم را از هم فاصله دادم، تا بیشتر از  
هر بار طعم لب هایش را بچشم...

پس زدم هر چه فکر بود و منطق را، و گذاشتم صدای  
نالای دوباره ام به گوشش برسد؛ نالای که از هم از سر

لذت بود، و هم از غم و بغضی— که سال‌ها میان سینه  
محبوسشان کرده بودم...

اشک‌هایم را هم رها کردم؛ دیگر مهم نبود برهنگی روح  
زخمی‌ام، وقتی تنم این‌طور در برابرش بی‌پرده و عیان بی  
تاب بود...

بوسه را بلد نبودم؛ اما لب‌هایم را هم رها کردم تا هر چه  
می‌خواهند بکنند...

او هم کم نگذاشت؛ نه تنها لب‌هایم، که زبان و همه‌ی  
صورت‌م را با لب‌های بی‌تاب و بزرگ تصاحب کرد و  
ناله‌هایم را میان‌شان به کام کشید...

خسته که شد، خسته که شدم، به نفس نفس که افتادیم،  
کف سرم رگ به رگ، مو به مو، ذره به ذره، خاطره‌ی  
انگشتان او را به یاد سپرده بودند؛ و لب‌هایم اولین  
تجربه‌ی بوسه‌ی دو طرفه، را که معجون شگفت‌انگیزی  
از بغض و لذت از آب در آمده بود...

هنوز نفس نفس می زد که موهای به رهایی رسیده ام را میان  
مشتش فشرد و سرم را هل داد و پیشانیم را دوباره به  
لبهای جادویی اش چسباند.

عمیق تر از قبل بوسه و نفس گرفت از پیشانیم و آن دست  
دیگرش که هنوز دور کمرم بود و جور تنم را می کشید،  
بیشتر از قبل مرا به خوش فشرد...

آن قدر محتاج این فشردن شدن میان دستهایش بودم،  
محتاج پنهان شدن در پنهانش، که دردی که از شدت  
خواستن به تنم منتقل می کرد هم خوشایند بود برایم...

بعد هم صدایش بود که نوازشم کرد:

- ممنونم غوغا...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_332

نفهمیدم از چه تشکر کرد...

- این زیباترین تجربه‌ی من بود دختر...

نفس‌های گرمش گوشم را نوازش می‌کردند...

بوسه‌ای همان جا کاشت...

- خواسته شدن از جانب تو، بی شک بهترین اتفاقیه که

میشد برام بیفته...

در جواب تشکرش گونه ام را بیشتر از قبل به سینه اش

فشردم...

کرخت بودم؛ مست از لذتی شیرین و خوابی که همان طور

سر پا تمامم را برده بود تقریبا..

با فشار کوچک دیگری سرم را به سینه اش چسباند و  
صدایش را شنیدم که گفت:

- بخواب یکم...

گرد شدن دست خودم به دور گردن او را فهمیدم که با  
دست‌های او اتفاق افتاد... و رفتن دستش زیر زانویم...  
بلند شدنم روی دست‌هایش...

و سری که جایش را میان شانه و گردن او تنظیم کردم و  
اعتراضی که نکردم برای رها کردنم را... شاید بعد از  
بیداری؛ که در آن لحظه فقط خواب می‌خواستم در میان  
امنیت آغوشش، و آرامش چهاردیواری‌ای که دور حریم  
خاص و آرام خودش کشیده بود...

آزاد

@Vip Roman

وقتی روی تخت می گذاشتمت، هنوز باورم نمی شد آنچه  
را که از سر گذرانده بودم را؛ اشک هایت را که روی شانهم  
ریخته بودی... آن «حالم خوب نیست» خمار و خالصانه  
و بغض دارت را... ری اکشنی که به نوازش انگشت هایم  
نشان داده بودی... لب هایت را که لب هایم را تمنا کرده  
بودند... چشم هایت که لب هایم را تماشا کرده بودند را...  
خواسته شدنم از طرف تو را...  
تو که دیوانه ام کرده بودی مرا...

شاید همه تحت تاثیر خواب بود... شاید تاثیر خستگی...  
شاید هم مرا پذیرفته بودی...  
هر چه که بود، به هر دلیلی، من می خواستم این غوغای  
جدید را...

برای اولین بار، از اینکه اجازه داده ام نور و روشنی تا به این  
حد بر خانه ام چیره شود، ناراضی بودم؛ از پرده های سفید  
و نازک... از پنجره های بزرگ...

چک کردم که هیچ پنجره‌ای باز نباشد و پرده ها را کشیدم،  
تا نور و صدا را تا آنجا که می‌شد از این اتاق دور نگه دارم؛  
به زحمت توانستم کمی اتاق را تاریک و ساکت کنم...  
هر چند نتیجه رضایتم را جلب نکرد، اما کاجی به از هیچ  
چی بود...

برای اولین بار نازدارم روی آن خوابیده بود... همان که  
روحم را به تاراج برده بود با غمش... و قلبم را با عشقش...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_333



هر چند، خیلی هم بد نبود؛ می شد تو بخوابی و من نور کافی داشتم که تا به ابد به تماشایت بنشینم...

لباس هایت را کمی سخت از تنت در آوردم... آستین تی شرت را کمی بالا دادم؛ جای انگشت هایم روی بازویت قرمز و متورم بود هنوز. لعنت کردم خودم را... و دستی که از کنترلم خارج شده بود. چهره ات وقتی از سر درد نالیده بودی، از پیش چشمم نمی رفت

بسته ی سیگار را از کشوی کنسول کنار تخت برداشتم و برای دود کردن یک نخ از آن کنار پنجره ای رفتم که چند دقیقه ای پیش بسته بودم...

عقلم را زائل کرده بودی با حرف های؛ شعورم را زیر سوال برده بودی... مردانگی ام را... عشقی که نسبت به خودت در دلم بود را...

من برای آن یک شب هرگز تو را قضاوت نکرده بودم... هزاران سوال برایم به وجود آورده بودی که کماکان به

قوت خود باقی بودند؛ به علاوه‌ی هزاران حدسی که حالا  
با فهمیدن واقعیت در سرم شکل گرفته بودند...  
اما قضاوت؟ هرگز...

برعکس؛ گاهی که دنبال تاریخ و مکان می‌گشتم برای این  
واقعه‌ای که در دلم اتفاق افتاده بود، بیشتر از هرزمان و  
مکانی، به آن شب شک می‌کردم...

آخ از آن کلمه‌ای که در مورد خودت استفاده کرده بودی؛  
همان که دیوانه ام کرد... و وقتی به خودم آمدم تو داشتی  
از درد بازویت شکایت می‌کردی...

اما به هر حال حق نداشتم بیازارمت؛ تویی که بی نهایت  
آزرده خاطر بودی را...

نگاهی که روی آتش سیگار گیر کرده بود را با کرختی گرفتم  
و نگاهت کردم؛ آرام بودی، اما رد چهار انگشتم روی  
بازویت بزرگتر از چیزی که باید، دهانش را برایم کج می‌کرد؛  
و خاطره‌ای روزی که پنجه روی گلویت گذاشتم برای  
ترساندنت را زنده...

خسته بودم؛ از گریه‌های بی‌امان مامان... از بی‌قراری‌های بابا... از شیون‌هایی که هرروز در خانه برپا بود...

خسته بودم از بی‌برادری؛ از بی‌عدالتی... این درست نبود که کسی— بیاید و یک نفر را بکشد و بعد هم برود پی کارش...

حرف‌های پورایمان در کتم نمی‌رفت؛ هر کار می‌کردم، نمی‌توانستم قبول کنم این هم یکی از صدها پرونده‌ی قتل‌ی باشد که بی‌فرجام و تا ابد باز می‌ماند....

من چه می‌دانستم خود آراد تمام هوش و مکرش را به کار گرفته و با تبحر تمام هیچ اثری از جابه‌جایی پول و ملک و ماشین به نگذاشته تا بعدها قاتلش آزادانه برای خودش زندگی کند؟

این شدنی نبود؛ بالاخره یک نفر آراد را کشته بود، و قطعاً که آن یک نفر نمی‌توانست دود شده و به هوا رفته باشد...

و جز توی همیشه ساکت، تویی که احساس کرده بودم  
شب قبل از شنیدن این موضوع خیلی هم متعجب و  
غمگین نشدی، کسی را برای مظنون شدن پیدا نمی کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_334

نمی دانم دقیقا چه چیزت مرا به این شک وامی داشت؛  
لب‌های ساکت، یا خونسردی همیشگی ات...  
فقط می دانستم که چیزی در رفتار توست که با رفتارهای  
یک زن جوان عاشق شوهر مرده جور در نمی آمد...

تنها کسی که مویه‌هایش خنج به روح و روانم نمی‌کشید...  
وارد خانه‌ات شدن کاری نداشت؛ وقتی کلید خانه‌ات  
همیشه‌ی خدا روی جا کلیدی بود؛ کنار کلید بقیه‌ی  
واحد‌ها...

منتظرت مانده بودم تا بیای....  
خسته و بی‌رمق‌آمده بودی؛ مثل همه‌ی روزهایی که به یاد  
داشتم...

دسته کلید پر حجم و سنگینت را داخل سبد روی کانترو، و  
کوله پشتی و کیف لپ‌تاپت را پایین، روی زمین گذاشتی و  
چرخیدی...

با دیدنم وسط حال خشکت زد و رنگ از رخت رفت...  
نگاهت دوددو زد؛ میان چشم‌هایم، و گوشه‌گوشه‌ی  
خانه...

نمی‌دانم دنبال چه می‌گشتی؛ شاید پدر یا مادرم... یا چیزی  
که بتوانی با آن از خودت مراقبت کنی...

کمی طول کشید تا پرسى:  
- اینجا چى کار مى کنى؟

و نمى دانم خودم دنبال چه مى گشتم در آن صورت خسته  
و همیشه بى روحى که سرما و پوکر بودنش با آن همه  
اعجاز و زیبایى هیچ سنخیتی نداشت؛ شاید اثرى از یک  
زن خائن... یک قاتل...

نگاهم را مچ گیر و طلبکار روى صورتت نگه داشتم؛ روى  
آن نگاه مورب و کشیده ات...  
نبودى؛ شبیه زن خائنى که شوهرش را کشته باشد...  
ولى چیزى در رفتارت بود که نمى فهمیدم... پیدایش  
نمى کردم... و این دیوانه ام مى کرد...

نگاه طولانى و پر حرفم، و جوابى که از میان لب هایم بیرون  
نیامد، باعث شد تا دوباره پرسى:

- چیزی شده؟

بعد از مکث طولانی گفتم:

- نمی‌دونم... تو بگو...

نشده بود که دیشب با تو حرف بزنم؛ وقتی که پورایمان  
آب پاکی را روی دست‌هایمان ریخته بود...

اما با نگاه از تو خواسته بودم برای این بی‌جوابی جوابی  
بدهی... برای پیدا نشدن قاتل... برای این وضعیت تعریف  
ناپذیر...

نگاهی که تو را فراری داده بود و تو قبل از پورایمان خانه‌ی  
بابا را ترک کرده بودی...

شانه انداختی و سر تکان دادی؛ اما شانه انداختن و سر  
تکان دادن مثل همیشه نبود... بی‌قید و راحت...

کمی نگاهم کردی. ترس را در چشم‌هایم دیدم. بی‌رنگ  
تر شدن صورتت را حس کردم؛ و کلماتی که دنبالشان  
گشتی...

آدم بی گناه از یک نگاه و از یک جمله‌ی این چنین کوتاه تا  
این حد نباید می‌ترسید....

جلو آمدم. عقب رفتم؛ اما برای این عقب رفتن خیلی  
تلاش کردی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_335

@Vip Roman



رو به رویت که رسیدم، حتی یک لحظه نگاهت را از نگاهم جدا نکرده بودی؛ احتمالا برای اینکه ثابت کنی از آنجا که بی گناهی، از هیچ چیز هراس نداری...

ولی این بیشتر از هر وقتی مطمئنم می کرد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات هست... رازی میان لب‌هایت؛ که تو پیش‌تر از آن به چشم‌هایم نگاه نمی کردی...

پیش از آن، حتی اگر گاهی از سر اتفاق، نگاهت با نگاهم تلاقی می کرد، زود می گرفتی‌اش... چرایش را نمی دانستم، اما نشده بود که بیشتر از یک ثانیه نگاهت را در نگاهم نگه داری...

و حالا این نگاه کش‌دار و زیادی شجاعانه، مشکوک‌ترم می کرد به اینکه چیزی می دانی و نمی گویی...

مقاومت تنها تا وقتی بود که رو به رویت بایستم؛ در یک قدمی‌ات...

ولی وقتی سر جلو آوردم برای پرسیدن سوالم، دیگر نتوانستی تحمل کنی و قدمی عقب رفتی...  
پوزخند زدم و تو نگاه لرزانت را به آن دوختی...

قدم عقب رفته ات را جبران کردم. عقب تر رفتی... و من باز هم جلو آمدم...

و تو با هر قدم بیشتر از قبل ترسیدی... قدم به قدم دور شدی؛ از من و از نگاه کردن به چشم‌هایم... شجاعتت ته کشیده بود...

به دیوار که رسیدی، من دیگر مطمئن بودم زنی که دیشب از زیر نگاهم فرار کرده، و زنی که حالا پیش رویم ایستاده، یا همان قاتل برادرم است، یا دستی در قتلش دارد... و یا لاقل چیزی برای گفتن...

حتی برای عقب کشیدن صورتت هم جایی نبود وقتی خم شدم و درست نفس به نفست گفتم:  
- آرادو تو کشتی مگه نه؟

تقریباً با دیوار پشت سرت هم‌رنگ شده بود صورتت، اما نه تکان خوردی و نه چیزی گفتی... نه انکار کردی و نه قبول...

فقط بار دیگر نگاهت را به چشم‌هایم دادی...

و من هنوز هم نمی‌توانستم به طور قطع بگویم که شبیه یک زن قاتل خائنی، اما چیزی این وسط درست نبود... چیزی که باعث می‌شد نگاه تو تا این حد نگران و مستأصل باشد...

بیشتر آزردمت:

- درست حدس زدم مگه نه؟

و تو تنها در سکوت نگاهم کردی... سکوتی که پر بود از تناقض؛ از اعتماد به نفسی توأم با نگرانی... سکوتی که دیوانه‌ام می‌کرد...

نگاهت رفته رفته از آن ترس فاصله گرفت و تبدیل به همان قندیلی شد که هر روز در چشم‌هایت می‌دیدم...  
- از خونه‌ی من برو بیرون...

این از آن رو به این رو شدنت دیوانه‌ام کرد؛ فریاد زدم:  
- جواب منو بده غوغا... مطمئنم که تو کشتی آرادی...  
آن فریاد و جمله‌ی مطمئن فقط ک دستی بود که زدم؛ به  
امید اینکه بگیرد و تو اعتراف کنی به هر آنچه که باید...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_336

اما فقط جری‌تر و عصبانی‌ترت کرد...

- صداتو توخونه‌ی من ننداز سرت... هر چی من سکوت می‌کنم، تو مصر- میشی- تو چرت و پرت گفتن... قبلا هم بهت گفتم که قتل آزاد هیچ ربطی به من نداره و چیزی در موردش نمی‌دونم... اگه سکوت کردم و در برابر نگاه و سوالات حرفی نمی‌زنم، برای این نیست که چیزی برای گفتن ندارم...

لب تر کردی...

-سکوت من فقط برای اینه که حوصله‌ی توضیح واضحات ندارم... برای اینه که این موضوع اون قدر مسخره‌ست که حتی لازم نمی‌بینم در موردش توضیح بدم... اینکه تو باور می‌کنی یا نه، اینکه در مورد چه طور فکر می‌کنی، مهم نیست برام... حalam از خونه‌ی من برو بیرون و دیگه هیچ وقت بی اجازه واردش نشو... اگه‌ام دلیلی دال بر اینکه من قاتل آزادم داری، بده به پلیس و دستمورو کن... اگه نه، دیگه حتی نمی‌خوام در موردش یک کلمه بشنوم...

سخنرانی قرایی بود؛ محکم و با کلماتی کوبنده... همان طور  
 که از زنی مثل تو، سرد و قوی انتظار می‌رفت...  
 اما آن نگرانی سوسوزن در انتهای نگاهت کار را خراب  
 می‌کرد؛ نقشی که بازی می‌کردی را بر آب...  
 تو دست پیش را گرفته بودی که پس نیفتی...

همین هم دیوانه‌ام کرد؛ از موضع قدرت حرف زدنت...  
 طلبکاری‌ات...

چاره‌ای جز حساب کار را به دستت دادن نگذاشتی برایم.  
 من مدرکی جز حس ششم نداشتم... حس‌ها و شک‌هایی  
 که نمی‌توانستم توضیحشان بدهم؛ و آخرین راه چاره،  
 چاره‌ای حرف کشیدن از دهانت، فقط ترساندنت بود...

دستم را از روی مقنعه‌ای که هنوز روی سرت بود، روی  
 گردن باریک و بلندت گذاشتم و سرت را بی‌اینکه  
 انگشتهایم را بفشارم، به دیوار تکیه دادم و مسلط به  
 صورتت گفتم:

- سخنرانیتو دوست داشتم... شیک و پیک بود...  
قشنگ و بی تیوق... اما مشکل اینجاست که من یک  
کلمه شرم باور نکردم... مطمئنم که یه چیزایی برای  
گفتن داری که نمی گیشون...

پوزخند زدی؛ و همین پوزخند باعث محکم شدن  
انگشتهایم شد...

منقبض شدن تمام عضلات تنم...

- مطمئنم یا قاتل آرادی، یا می دونی قاتلش کیه... حالا  
تو هر چقدر می خواهی انکار کن...

ولی هنوز آن پوزخند روی لب هایت بود؛ در حالی که  
سخت نفس می کشیدی...

دیوانه می کردی آدم را؛ انگشتهایم را بیشتر فشردم... تا  
آنجا که بالاخره به تقلا کردن افتادی...  
دست روی دستم گذاشتی...

- داری خفم می کنی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_337

بیشتر فشردم گلویت را...

- می کنم غوغا! خفت می کنم اگر حرف نزنی... به روح  
آرادم قسم... به جون جوونمرگش قسم همین جا  
نفستو می برم اگه نگی قاتلش کیه، یا اینکه چرا  
کشتیش...



از شدت بی نفسی- کبود شده بودی و اشک از گوشه‌ی  
چشم‌ت بیرون می ریخت؛ شاید هم گریه می کردی برای  
اولین بار، و فقط من باورم نمی شد که زن بی احساس و  
سردی مثل تو بتواند گریه کند...

خرخر می کردی؛ اما هر چقدر هم سخت، حرفت را  
زدی... تکه تکه و پر مکث...

- من از خدامه الان همین جا نفسمو بیری... منم خیلی  
می خوام که تموم شه... بیشتر از هر کسی... خسته  
شدم راستش...

خندیدی در آن حال نزار...

- لطف می کنی بهم... می خوامی باور کن... می خوامی  
نکن... مهم نیست... اما من نه آرادو کشتم، نه می دونم  
کی کشتش...

کلمات آخرت را سخت شنیدم...

چشم هایت را هم بسته بودی و دیگر نمی توانستم حداقل  
 میان نگاهت دنبال آن چه که نمی دانستم چیست بگردم...  
 اما تقلایی که نمی کردی، و التماس برای رها کردنت، باعث  
 شد که باور کنم آغوشت برای مرگ باز است...

درست در یک قدمی قطع شدن نفس هایت رهایت  
 کردم....

کنار پایم روی زمین افتادی. و این بار سرفه های خشک  
 خودت بودند که به جای انگشت های من امان نفس  
 کشیدن نمی دادند...

کمی تماشايت کردم؛ از پس سرفه ها بر نمی آمدي و حقيقتا  
 رو به مرگ می رفتی...

نگران و پشیمان کنارت زانو زدم. مقنعه را از سرت بیرون  
 کشیدم دست روی کمرت گذاشتم و سعی کردم با نوازش  
 کردن پشتت عضلات را از آن انقباض دور کنم...

- آروم باش... سعی کن نفس عمیق بکشی...

اما تو نه آرام شدی و نه سعی کردی نفس عمیق بکشی. در  
عوض برای پس زدن دستم تلاش کردی میان آن حال  
خرابت...

صدایم را بالا بردم تا از میان صدای سرفه‌هایت به گوشت  
برسد...

- گفتم نفس عمیق بکش...

در برابر خودت یا خودم را نمی‌دانستم، اما همچنان عناد  
کردی...

مجبور سر و صورتت را میان دست‌هایم گرفتم و تا نگاهم  
کنی...

- نفس عمیق گفتم بهت...

سعی کردم منظورم را در عمل نشانت دهم، شاید همکاری  
کنی...

ولی تو همچنان سرکش بودی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_338

- این طوری داری گلو تو زخم می کنی فقط...

چشم بستی... رهایت نکردم... فهمیدی که تا کاری که می گویم را انجام ندهی، رهایی در کار نیست. صورتت را میان دست هایم نگه داشتم و آن قدر یک در میان، میان سرفه های نفس عمیق کشیدی تا نفست سر جایش برگشت...

برای اولین بار آنجا بود که آن قدر عمیق متوجه ریز به ریز  
زیباییات، و متوجه آن شکاف زیبا روی لب پایینت شدم...  
صورت زیبایی داشتی؛ به غایت زیبا...

سرفه‌های ریزت هنوز پا بر جا بودند. به آشپزخانه رفتم  
و لیوانی آب برایت آوردم. تکیه به دیوار داشتی و  
چشم‌هایی بسته که مژه‌های بلندشان از خیسی-اشک به  
هم چسبیده بودند...

لیوان را در برابر صورتت گرفتم...  
- بیا بخور...

چشم باز کردی...

سفیدی چشم‌هایت سرخ بود...

این دومین نگاه طولانی‌ات به چشم‌هایم بود...

لیوان را در برابر چشمت تکان دادم، تا دست از آن نگاه  
سرد برداری... نگاهی که آن یک دنیا غم لانه کرده درونش  
آدم را می ترساند و پشیمان می کرد...

به هدفم رسیدم؛ نگاهت را از روی چشمم تا لیوان  
کشیدی، لختی به دستم، و به لیوان نگاه کردی، ولی به  
جای گرفتنش، زیر آن زدی و پرتش کردی...

نگاه حیرت زده و غافلگیر شده ام تا لیوان رفت و وقتی  
دوباره به سمت نگاهت برگشت، غم نگاهت تبدیل به  
سرمایی کشنده شده بود و کلماتی با صدای آهسته، اما پر  
از فریاد:

- از خونه‌ی من برو بیرون...

آن قدر حالت خراب بود، و خودم آن قدر کار را خراب کرده  
بودم، که جایی برای خرابی بیشتر نبود؛ پس بعد از کمی  
تماشا کردن، کاری که گفتم را انجام دادم...

دو روز بعد بود که دیدمت؛ روی بالکن، کیسه‌ی زیاله به دست...

دیروقت بود برای زیاله گذاشتن، اما همیشه همین عادت را داشتی، کیسه‌ی زیاله بهانه‌ای می‌شد برای اینکه تا سطل مکانیزه‌ی سر خیابان بروی و کمی در پارک بدوی...

تخس و جسور به چشم‌هایم نگاه کردی و سلام نه... من هم حرفی برای گفتن پیدا نکردم؛ نه زبانم به معذرت خواهی چرخید، و نه کلمات مناسبش را پیدا می‌کردم...

نگاهم که به بازی یقه‌ات افتاد، بلافاصله از کنارم رد شدی و زیپ لباس‌ت را تا انتها، و تا زیر چانه‌ات بالا کشیدی؛ اما نور ماه و روشنائی بالکن آن قدری بود که بتوانم جای انگشت‌هایم را روی گردنت ببینم...

آن روز، و به لطف رنگین‌کمانی که روی گردنت درست شده بود، فهمیدم پوست حساسی داری...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

Exchange Group | 1775

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_339

خاکستر سیگار که روی دستم افتاد، دست از دوره کردن آن شب، و نگاه کردن به بازویت برداشتم...

سیگار را به دست دیگرم دادم و سرخی روی انگشتم را نگاه کردم؛ به سرخی بازوی تو، و کبودی گردنت در آن روز نبود هنوز...

نگاهم روی جای سوختگی مانده بود؛ انگشت کشیدم رویش... دردم آمد؛ اما درد، درد سوختگی نبود... درد دردی بود که به تو داده بودم...

تویی که پیش تر از من، برادرم برایت سنگ تمام گذاشته بود...



تردید را کنار گذاشتم؛ شاید کار درست و سالمی نبود، اما این دست دیگر نباید روی تو بلند می شد... حتی اگر تا سر حد مرگ عصبانی می کردی مرا...

به آشپزخانه رفتم؛ کیسه ی یخ برای بازوی تو، و لیوانی چای برای خودم آوردم...

یخ حوله پیچ را که روی بازویت گذاشتم، آن ناله ی کوچکت هوش از سرم برد؛ یادآور ناله های که موقع بوسیدن در میان دهان خودم شنیده بودم... و موقع نوازش کف سرت...

بی شک این زیباترین بوسه ی عمرم بود. پیش از این بوسیده بودمت، و حتما که بعد از این هم می بوسیدمت؛ اما این اولین بار بود، و اولین بارها ماندگارترین و شیرین ترین خاطره ها بودند...

اولین باری که مرا پذیرفتی...

فقط خدا می دانست که وقتی در جواب بوسه ام لب  
هایت را از هم فاصله دادی، چه حال خوشی نصیبم  
شد...

بوسه‌ی ناشیانه‌ات زیباترین حسی— بود که تجربه کرده  
بودم...

چشم باز کردی؛ دوست نداشتم از خوابی که مشخصاً  
خیلی به آن نیاز داشتی بیدارت کنم، اما طاقت این را هم  
نداشتم که چند ساعت بعد وقتی بیدار می شوی، جای  
انگشت‌هایم روی دستت کبود شده باشد و عذابم را  
بیشتر کند...

بی حرف و خواب آلوده سعی کردی بازویت را از میان  
دست‌هایم بیرون بکشی؛ محکم‌تر گرفتمت...

- بذار باشه یکم...

خمار خواب بودی...

- سردمه...

تقلای ضعیفت منتهی به خوابی دوباره شد؛ لعنت... کاش  
دستم تا این حد بسته نبود... و تو این همه دور... مستعد  
فرار کردن... مستعد تعبیر غلط کردن از هر چیز کوچکی...

برای راحت تر نگه داشتن کیسه‌ی یخ بود که کنارت روی  
تخت آمدم؛ شاید هم دنبال بهانه‌ای بودم برای رفع  
دلتنگی ای که حتی وقتی کنارم بودی هم به آن دچار  
می‌شدم...

نفهمیدم چه قدر تماشایت کردم، اما بی خوابی شب قبل و  
آرامش و حس خوب حضورت باعث گرم شدن چشم‌هایم  
شد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_340

غوغا

- چند روز بود ن خوابیده بودی؟

هنوز موقعیتی که در آن بودم را به درستی به دست نیاورده  
بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم...

یک دستش دور کمرم بود، و ساعد دست دیگرش زیر سرم  
و سایه‌ی بالا تنه‌اش روی تنم...

بوسه اش هم آمد و روی موهای پریشانم نشست...

چشم بستم...

- ساعت چنده؟

رقص انگشتانش روی شکمم، لذت بخش بود؛ حتی از  
روی ملحفه ای که روی تنم بود...

- از یک گذشته... گرسنت نیست؟

سر تکان دادم؛ نبودم... شاید هم بودم... به هر حال  
مسئله‌ی مهمی نبود؛ در آن لحظه هیچ دلم نمی‌خواست  
از موقعیتی که در آن بودم خارج شوم...

- غذا سفارش دادم، بلند شو گرم کنم بخوریم...

جمع بست فعلی که استفاده کرد را؛ و این یعنی او نیاز به غذا خوردن دارد...

اما باز هم خودخواهانه سر تکان دادم...

- نمی‌خوام...

- مطمئنی؟

بودم؛ من نه غذا می‌خواستم، نه آب و نه حتی هوا...

فقط می‌خواستم همان جا، سر روی دستش بگذارم و او با دست دیگرش نوازشم کند...

برای نشان دادن موافقم به تکان دادن کوتاه سرم بسنده کردم و بیشتر از قبل در خودم جمع شدم...

حتی حرف زدن هم نمی خواستم؛ فقط سکوت، و ماندن  
در آغوشش...

لختی سکوت کرد و بعد دستی که در حال نوازش شکمم، و  
گاهی حرکت روی بازویم بود، بالا آمد برای پشت گوش  
زدن موهایم. تکانی هم خورد و تنه‌ی تکیه داده به تاج  
تختش را به سمتم گرداند...

از خدا خواسته گذاشتم مرا بیشتر به سینه اش نزدیک  
کند؛ اما از نظرم دور نماند که سعی می کرد تماسمان فقط  
در مرز بالاتنه بماند و از حریمم گذر نکند...

- به چی فکر می کنی؟

به همه چیز، و به هیچ می اندیشیدم در آن لحظه...

سر تکان دادم...  
او هم سکوت کرد...

کمی بعد، صدایم کرد:

- غوغا!

کشیده و آرام صدا کرد اسمم را؛ آن طور که از عمد  
جوابش را ندادم تا دوباره صدایم کند...  
این باریک «هوم» در جواب آن صدا زدن عاشقانه  
تحویش دادم...

- خوابت میاد هنوز؟ میخوای بخوابی؟

سر تکان دادم باز...



- پس چرا حرف نمی‌زنی؟

شانه انداختم...

بوسید سرم را...

سکوت من نه از سر خواب بود، نه از سرب‌ی علاقه به هم  
صحبتی با او...

دهانم را شلوغی ذهن خودم بسته بود؛ افکاری که در  
خواب هم دست از سرم بر نمی‌داشتند.

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_341

- کابوس دیدی باز...

یادم می‌آمد؛ صدایم کرده بود و بیدار شده بودم.. نگاهش در برابر نگاهم بود... بازویم را با پشت دست‌هایش نوازش کرده بود و گفته بود:

- داری کابوس میبینی عزیزم... چیزی نیست...

کابوسی که دیده بودم را به خاطر نداشتم، اما نگاه نگران و مهربان او را چرا...

در سکوت آن قدر نگاهش کرده بودم و نگاهم کرده بود، تا دوباره پلک‌هایم روی هم افتاده بودند...

- غوغا!

این بار کمی بلندتر صدایم کرد...

- بله؟

- باهام حرف بزن...

و من همچنان هزاران فکر در سرم در رفت و آمد بودند...

- چی بگم؟

- نمی‌دونم... هر چی دلت می‌خواد... فقط سکوت نکن... بگو به چی داری فکر می‌کنی... سکوت ترسناکی داری تو... از نتیجه‌ش می‌ترسم... این طوری تو

سکوت واسه خودت نبر و ندوز و نخواه تن من کنی...  
باهام حرف بزن...

علا رغم چیزی که گفته بود برای دقایقی دیگر به سکوت  
ادامه دادم؛ انتخاب چیزی که دلم بخواهد، یا بتوانم در  
موردش حرف بزنم سخت بود...

و او چه صبورانه با این کرحتی طولانی من و احساساتم  
کنار می آمد...

نهایتا و در کمال تردید لب باز کردم:

- به نظر تو...

ولی خیلی زود پشیمان شدم. قطعا این چیزی نبود که  
بخوام از او پرسم...

اما ظاهراً دغدغه‌ای که نباید را ایجاد کرده بودم که شکمم  
را با کف دستش فشرد...

- نخور حرفتو غوغا...

سخت بود گفتنش؛ کاش راهی بود تا فراموشش کند...

- غوغا!

- هوم؟

- پیرس چیزی که دهنتمو مشغول کرده...

- فراموشش کن...

- نه عزیزم... این طوری هم خودت به هزارتا جواب  
غلط فکر می کنی... هم من فکرم مشغول می مونه...

- لطفا آزاد...

من حتی کلمات درست برای بیان کردن آنچه که ذهنم را  
مشغول کرده بود را هم نمی دانستم کدام است...

- نکن این طوری... بهمون اجازه بده تلاش کنیم  
عزیزم... بهم فرصت بده به دستت بیارم... حداقل  
منو بشناس غوغا...

- چیزی نبود که مربوط به تو باشه...

- هر چی عزیزم... می خوام بشنومش... این قدر دوری نکن...

- بی خیالش شو... حقیقتا چیز مهمی نبود...

- لطفا غوغا!

بوسید گردنم را...

- نذار حس کنم به دست آوردنت، نزدیک شدن بهت غیر ممکنه... بگو همون چیز غیر مهمو... چی می خواستی بگی؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_342

کلماتش قشنگ بودند؛ اینکه رویای به دست آوردنم را در سر داشت...

لحنش آرام و پر از خواهشی پر صلابت و مهربان...  
دل به دریا زدم؛ بعد از سکوتی طولانی، که او اجازه‌اش را داد تا بتوانم با خودم کنار بیایم...

- به نظرت من زنی هستم که یه مرد دلش بخواد داشته باشدش؟

شانه انداختم...

- چه می‌دونم... زنی که ارزش تلاش کردنو داشته باشه...



لب فشردم و بغضم را فرو دادم؛ من از نتوانستن  
می ترسیدم... قطعا هیچ چیز آن طور که از دور به نظر  
می آمد آسان نبود...

صورتی را به بازویش فشردم...

- زنی که بتونه یه مردو خوشبخت کنه؟

سکوت چند ثانیه ای اش اضطرابم را بیشتر می کرد؛ و  
پشیمان از چیزی که گفته بودم...

exchange group

- غوغا!

صورتش را نمی دیدم، اما لحن نگران و همزمان شوکه اش  
باعث جمع تر شدنم در پناه آغوشش شد؛ آغوش امن و  
فاصله دارش...

جوابش را که ندادم، دست دور شانه ام انداخت تا به  
سمت خودش برگرداند تنم را... چیزی که ابدا باب دل  
من نبود در آن لحظه، نگاه کردن به چشم هایش بود...

البته که مقاومت بی فایده بود...

- بیا اینجا ببینمت...

تکیه به آرنجش داد و سایه‌ی تنش را روی تنم انداخت، و انگشت‌های همان دست تکیه گاهش را میان موهایم فرو برد...

می‌گریختم از نگاه کردن به چشم هایش...

چانه ام را گرفت...

- نگام کن غوغا!

لب فشردم...

- با توأم!

صورت‌م را بالاتر آورد...

ناچار نگاهم را به صورتش دوختم..

اخم آلود و با چشم‌هایی باریک نگاهم می‌کرد؛ چشم‌های اشک افتاده‌ام را...

- من...

لب هایش خاموش بودند؛ اما امان از نگاهش... نگاه  
منتظر، نگران، حیرت زده و پرسشگرش...  
- لطفا آزاد...

گاف بزرگی که تحت تاثیر احساسات رقیق شده داده  
بودم، جمع شدنی نبود...  
- فراموش کن چی گفتم باشه؟

اما او نه می شنید و نه توجه می کرد؛ کار خودش را می کرد؛  
کنکاش میان مردمک های هول شده ی من...

چشم هایش باریک تر شدند:  
- چرا زنی مثل تو باید اینو پرسه؟

مخاطبش من نبودم؛ این را وقتی فهمیدم که تکانی خورد و  
به لب هایم نگاه کرد و این بار مخاطب قرارم داد:  
- این فقط مربوط به خیانت دیدنت نیست...

چه طور می توانست این قدر متوجه و بادرک باشد؛ و  
همزمان برادر مردی مثل آراد؟

- مگه نه غوغا؟

- میشه بریم غذا بخوریم؟

- چی کار کرده با تو؟

سعی کردم از سیطره‌ی تن بزرگش بیرون بیام...

- خواهش می‌کنم...

چانه ام را رها کرد و دست دیگرم را هم گرفت و نگهم  
داشت...

- نه؛ تا اینو حلش نکنیم، از جامون تموم نمی‌خوریم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_343

- یه چیزی رو هوا گفتم آزاد...چه حل کردنی؟

ابرو در هم کشید و نگاه باریک کرد...

- تو زنی هستی که رو هوا حرف بزنی؟

- چرا نه؟ مگه من آدم نیستم؟ تنهایی و بدحالی مغزمو  
از کار انداخته...

- تنهایی؟ تو یه عمره تنهایی... یه عمره بدحالی...

به خدا که این همه خوب بودن هم منصفانه نبود...

- پس چرا قبل از این رو هوا حرف نزده بودی؟ من و تو امروز به هم نرسیدیم غوغا! چی تو اون کله‌ی کوچیکت می‌گذره که این سوالو پرسیدی؟ اونم با این حال...

آدم دهان باز کنم، باز هم برای سر هم کردن اراجیف بعدی، که مانعم شد:

- من بچه نیستم غوغا! می‌فهمم چی شنیدم... می‌فهمم حالت چی بود وقتی اینو پرسیدی... پس سعی نکن از سرت بازم کنی...

شانه انداختم و نگاهم را به طره مویی که روی پیشانی اش آمده بود دوختم و دنبال چیزی گشتم برای بیرون کشیدن خودم از مخمضه‌ای که با دست‌های خودم درستش کرده بودم...

- نمی‌دونم... من و اون هشت سال زیر یه سقف بودیم... اگه کم نبودم، اگه زنی بودم که بتونه یه مردو جذب خودش کنه...

زبانم نچرخید برای ادامه دادن؛ به جایش شانه انداختم و لب کج کردم...

دروغ نبود چیزی که می‌گفتم؛ اما همه‌ی واقعیت هم نبود...

چیزی نگفت...

چیزی نپرسید...

فقط همان طور که دو دستم را با دست‌هایش مهار کرده بود، و سایه‌ای که روی تنم انداخته بود، مشغول تماشای

چشم‌هایم ماند؛ چشم‌هایی که دیگر تاب نگاه کردن به  
چشم‌هایش را نداشتند وقتی این طور هوشیار بودند...

آن قدر نگاهم کرد، آن قدر چشم‌هایم را زیر و رو کرد که  
بالاخره چشم‌هایم را باران زد...

- آزاد...

صدایش کردم؛ با هر چه عجز در وجودم بود... و پشیمان  
از بحث بیخودی که راه انداخته بودم...

لب گزیدم تا جلوگیری کنم از لرزش چانه و لب و نگاه  
خیسم...

توجهش از چشم‌هایم پرت و جلب لب‌هایم شد...



کمی نگاه کرد دندان روی لب فشردنم را و با صدایی بم  
شده، و حالی متغیر گفت:

- نکن...

احوال چشم‌هایش چیزی نبود که درک نکنم؛ اما اگر دست  
از گزیدن لبم برمی داشتم، دیگر راهی برای ممانعت از  
ریختن اشک‌هایم پیدا نمی‌شد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#پارت\_344

کلافه چشم بست...

- نمی فهمی که...

چشم بار کرد و باز هم مقصد نگاهش همان قبلی بود...

- می گم نکن...

احوال نگاه و صدایش چیزی نبود که بشود بیشتر از آن نادیده اش گرفت؛ ناچار لب رها کردم و اشکم هم رها شد...

نگاهش تا نم کم جان اشکی که از گوشه ی چشم هایم فرو می ریخت و میان موهایم گم می شد بالا آمد؛ کمی نگاه کرد باران چشم هایم را، ولی دوباره برگشت سراغ لبی که دیگر زیر دندانم نبود، اما هنوز می سوخت...

- نمی فهمی... به خدا نمی فهمی...

صورتش در حین ادای کلماتی که منقطع و بی تمرکز از میان لب هایش بیرون می آمدند، پایین و پایین تر آمد؛ تا آنجا که مماس با لب هایم شوند و حین ادای کلمات بعدی به لب هایم بخورند؛ چیزی که تتمه های تمرکز خودش را هم دود می کرد و به هوا می فرستاد...

- و... گرنه... ای...ن...

فشار انگشتانش روی دستم گویای فشاری بود که تحمل می کرد؛ و دهانی که بعد از هر بار باز شدن، دیگر میلی به بسته شدن نداشت...

- طوری... ا... شک... نمی ریختی... غو... غا...

بعد از ادا کردن آخرین هجای « غوغا » دهانش باز ماند و دهان مرا با لب هایش احاطه کرد، و چشمش بسته شد...

و چشم من...

بازدم‌های گرمش را نفس کشیدم و با سفت کردن انگشت‌هایم میان انگشت‌های بلند و گرمش، سعی کردم نفسم را کنترل کنم...

اما وقتی شروع به کشیدن لب هایش روی لب‌هایم کرد، دیگر هیچ چیز از چیزهایی که گفته بودم، و چیزی که از ذهنم گذشته بود، در خاطرم نمانده بود...

هر چه بود، تمنای لب هایش بود و بس... می‌خواستم که تمام کند این شکنجه را؛ من فقط شروع شدن دوباره‌ی بوسه هایش را می‌خواستم...

و وقتی آنچه را که می‌خواستم را به من داد، ناله‌ام از سر عجز بود و خواستن؛ من نمی‌دانستم که باید با این همه

نیازی که در برابر او در وجودم سر بر می آورد چه باید بکنم.  
حجم خواستن و نیازم آن قدر بزرگ و عجیب بود که  
می ترساندم مرا... اشک هایی که این بار از گوشه‌ی  
چشم‌هایم روان بود هم، فقط به این خاطر بود؛ حجم  
آزار دهنده‌ی نیاز و خواهش‌م...

هر دو دستم را بالای سرم به یک دستش داد و دست  
دیگرش آمد برای تصرف صورت، موها، گردنم، و بعد هم  
تنی که هر لحظه بیشتر گرمی گرفت و نیازمندتر می شد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_345

آن قدر که دست او نقطه به نقطه لذت می شد و من هیچ  
اعتراضی نمی کردم...

آن قدر که وقتی برای لحظه ای لب از لبم جدا کرد برای  
بیرون کشیدن تیشرت از سرم، این سر من بود که فاصله  
گرفت از روی بالشت زیر سرم در جستجوی لب های او...

آن قدر که دست های من حریص تر و عجول تر از  
دست های او بودند برای بیرون کشیدن تیشرت او از  
تنش...

به شکل دردآور و عجیبی هر چه بیشتر لمس و بوسیده  
می شدم، تشنه تر می شدم و بیشتر می خواستم...

چیزی که در جریان بود را می فهمیدم؛ حسی— که قطعا بعدها به سراغم می امد را هم پشی بینی می کردم، اما نه توان و نه میل مقاومت و دوری را نداشتم و تنها کاری که می کردم، آزاد کردن صدای ناله هایم بود و هر لحظه بی پروا تر از قبل شدن...

البته که او هم با ستایش ها و قربان صدقه هایش جری ترم می کرد در این بی پروا تر شدن...

پروانه ای شده بود گرد وجودم و می چرخید دور تنم و هر چه شعر و احساس و لذت در وجودش بود را به روح و جانم هدیه می داد...

آن قدر که علی رغم تمام آنچه که در آن لحظه از ذهنم می گذشت، و آنچه که در طی سالیان دراز تجربه کرده بودم، آماده بودم که تماما تسلیمش شوم؛ حتی به قیمت پشیمانی بعدش...

اجازه دادم هر چه لباس در تن دارم را در بیاورد؛ مهم نبود  
بعدش چه اتفاقی بیفتد... اینکه آخر این داستان چه شود؛  
جدایی یا وصال... مهم نبود این رابطه با عقل و منطق  
جور در نمی‌آمد...

به هر حال من زنی بیوه بودم که این رابطه نمی‌توانست  
مشکلی برایم بسازد...

تجربه‌اش می‌کردم و این تن را آرام؛ بعدش هم هر چه بادا  
باد...

اما درست لحظه‌ی قبل از آخر، درست قبل از آنکه همه  
چیز تمام شود، چشم‌های پر خواهش و ستاینده‌ی او  
تبدیل به چشم‌هایی کینه‌توز شدند که تن برهنه‌ام را در  
حالی که آب از آن می‌چکید، از بالا به پایین، از پایین به  
بالا و با تحقیر نگاه می‌کرد...



حوله ای که از دستم گرفته بود را پرت کرد و پوزخند زد که:

- پیش خودت چی فکر کردی؟ که با این ترفندای خاله زنک میتونی منو بکشونی سمت خودت؟

دست روی سینه‌ی آزاد گذاشتم و نفهمیدم که آن «نه»‌ی عاجزانه را شنید یا نه، اما همچنان در تمنای تنم بود و مشغول ستایشش...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_346

تنم گرمی گرفت و می سوخت جزغاله می شد زیر نگاه بی پرده  
و فاحشه و ناجوانمردش...

- فکر کردی میام تو تخت و همه چی تموم میشه؟  
اونم با این تن و ریخت فاجعه؟

دست هایش چنگ شدند روی سینه ام...

- با این زیگلایی که اسمشو گذاشتی سینه؟

مشت زدم به سینه ی آزاد و سعی کردم این بار بلند تر از  
قبل « نه » بگویم...

سال‌ها دویده بودم و همین هم باعث آب شدن بیشتر عضله‌های تنم شده بود؛ تنم ورزیده و آماده، اما لاغر بود... عامدانه لاغر مانده بودم؛ هر چه کم وزن تر می‌شدم، سریع تر می‌دویدم...

اما او هیچ کدام از این‌ها را یا نمی‌دانست یا نمی‌خواست که بدانند...

دستش را وقیحانه و وحشیانه به نقطه نقطه‌ی بدنم می‌کشید؛ به توجه به تقلا و التماس‌هایم...

- فیلم نیا واسه من هرزه... خودتو نزن به اون راه... من که می‌دونم عمداً تا فهمیدی من تو خونه ام با این سر و وضع از اتاقت بیرون پریدی که به خیال خودت تورم کنی...

این خیالی نبود که کرده بودم؛ من فقط خیال کرده بودم یک شب دیگر به دور از نگاه‌ها و کلمات نیش دار او، در

ساختمانی که تنها موجود زنده اش من هستم و گیاهانی که در آن هستند، یک شب بی دغدغه و آرام را خواهم گذرانند...

خیال کرده بودم دوش خواهم گرفت و فیلم مورد علاقه ام را پلی خواهم کرد و خوراکی های مورد علاقه ام را خواهم خورد و به هیچ چیز فکر نخواهم کرد...

مشت ها و تقلاهايم را كنترل مي كرد:

- آخه اين طوري؟ با اين همه پشيم؟ با دو تا پاره استخون قراره منو اسير خودت كني ابله؟

من چه مي دانستم او بي هوا باز خواهد گشت؟  
چه مي دانستم برنامه اش با آن زن به هم خواهد خورد و او با خشم هاي فرو خورده اش بر سر من آوار خواهد شد؟

- نکردی یه ژلیت به او تن و بدن استخونیت بکشی...

اغراق می کرد؛ فقط برای تحقیر بیشترم...

- به خدا کارتن خوابای کنار خیابونم حاضر نیستن تف  
تو روت بندازن با این قواره قره‌نی و لاغر مردنی و بی  
ریخت... چه برسه به منی که زیباترین زن این شهر و  
دارم و چشیدم...

آن شب برای اولین بار بود که آن تصاویر وقیحانه را  
دیدم؛ آن هم آغوشی‌های جلف و بی پروا را... تصویر اندام  
بی نقص زنی که حاضر شده بود جوانی مرا قربانی عشق  
خودش کند...

- جانم...جانم... ببخشید...

آزاد بود که دست به صورتم می کشید؛ موهای چسبیده به  
صورتم را جدا می کرد و اشک هایم را پاک...

- نترس... نترس قربونت برم... ببخشید... ببخشید...  
گریه نکن...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_347

اما من دست خودم نبود که همچنان مشیت میزد؛ هر  
چند بی جان...

نفس بریده ام یاری نمی کرد تا کلمات را متوالی ادا کنم...

- دس...ت.. به من... زن ع... عوضی... عوضی...

من بددهانی می کردم و او مشتی که به سینه اش می زد را  
گرفت و بوسید...

- باشه... باشه قربونت... نفس بکش... اذیت نکن  
اینقدر خودتو...

سعی کرد مرا به سینه اش بفشارد...

- تموم شد... تموم شد جون دلم... آروم باش...  
نترس... ببخش منو...

برهنگی تنش باعث شد تا دوباره ناآرام شوم و به تقلا بیفتم  
برای جدا شدن...

- ولم... کن... برم...

ترسیده تر و پریشان تر از قبل، و البته محکم تر مرا گرفت  
و به سینه اش چسباند...

- نمی‌ذارم غوغا... تو رو خدا ببخش... غلط کردم  
عزیزم... امشب بری دیگه تمومه همه چیز... از دستت  
نمی‌دم من... غلط کردم به خدا... به جون خودت...

سینه اش پرشتاب بالا و پایین می‌شد و دست‌هایش من  
برهنه را به آن سینه‌ی عجول و ناآرامش می‌فشردند...



- غلط کردم غوغا! من فقط خواستم نشونت بدم اگر فقط یه لحظه بخوام واقعا جلوی خودمونگیرم و اون کاری که میخوامو انجام بدم چی می شه... فقط می خواستم نشونت بدم تا چه حد خواستنی و پراز کشی...

با یک دست کتفم را چسبیده به سینه اش نگه داشته بود ولی با دست دیگر، و با چنگ زدن میان موهای آشفته ام، سرم را بالا گرفت و نگاه خیسش را به نگاهم دوخت...

- ولی نفهمیدم چی شد... تو بوسیدی... تو بی تاب شدی... تو...

سر تکان داد...

- من... تو... لعنتی... تو زیادی خواستنی هستی آخه...

گیج بود...

- من فکر کردم خودتم می‌خوای... به خدا قصدم اذیت  
کردنت نبود... من غلط بکنم بی میل تو کاری بکنم...  
نفهمیدم چی شد غوغا! خودت باعث شدی کنترل  
همه چیز از دستم در بره...

سینه‌ی او همچنان پرشتاب بود و پراز ترس، اما من آرام‌تر  
بودم؛ نیاز به این همه آیه و قسم نبود... باور می‌کردم  
آنچه را که می‌گفت...

فقط... ترسیده بودم...

فقط... خراب کرده بودم...

فقط... نتوانسته بودم...

من فقط نمی‌دانستم با تصاویری که در ذهنم داشتم، و با  
گندی که بالا آورده بودم چه باید بکنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_348

-لباسامو...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم...

- آره... آره... باشه...

تند و تند سر تکان می داد...

با رها کردن موهایم، ملحفه را روی شانه هایم کشید، و  
بالاخره راضی شد که کمی شل کند دستی که همچنان مرا  
به سینه اش می فشرد. ناآرام و بی تمرکز مرا ملحفه پیچ  
کرد...

- تو فقط آرام باش... تو نترس... الان همه چی رو  
درست می کنم...

از روی تخت پایین رفت. همه ی سعیم را کردم که نگاهم  
به تن برهنه اش نیفتد؛ تنی که تا چند دقیقه ی پیش در تب  
داشتنش می سوختم و گرمی گرفتم...

- غوغا!

سر بلند کردم؛ بالاتنه اش هنوز برهنه بود...

انگشت اشاره اش را نشانم داد...

- یه دقیقه به من مهلت بده باشه؟

نگاهم به انگشتش بود که دوباره صدایم کرد...

- غوغا!

دوباره خیز برداشت و با زانوروی تخت آمد.  
تنش را به سمتم کشید و صورتم را میان دست‌هایش  
گرفت...

- منو نگاه کن... ببین منو... فقط یه کوچولو زمان لازم  
دارم باشه؟ الان برمی‌گردم... جایی نرو... کاری نکن...  
باشه عزیزم؟

چشم‌هایش آن قدر نگران بودند و لحنش آن قدر ملتمس ،  
و آن قدر در آن لحظه دور بود از آزاد همیشگی، که قلبم  
فشرده شد....

سر تکان دادم تا مطمئن شود....

اما او نیاز به چیز بیشتری برای آرام شدن داشت...

- قول می‌دی؟

سر تکان دادم....

کمی چشم‌هایم را گشت، و وقتی دید که نظر چشم‌هایم  
هم همان است که خودم با تکان سر اعلام کرده‌ام، رضایت  
داد که رهایم کند و دوباره از تخت پایین برود....

خم شد و تیشرت خاکستری رنگ را از روی زمین چنگ زد  
و بدون پوشیدنش به سمت در رفت...  
اما هنوز قدم اول را دور نشده بود که دوباره برگشت...

- قول دادی که نری...

سر تکان دادم و یک « نمی‌رم » مخدوش و نامفهوم را  
تحویش دادم...

دوباره با انگشت نشانه گرفت مرا:

- کاریم نمی‌کنی...

مثلاً چه کار می‌توانستم بکنم؟ بلند شوم و خودم را  
از پنجره‌ی اتاقش پایین بپردازم؟ برای اتفاقی که در برابر  
تجربه‌های دیگرم حادثه‌ی چندان بزرگی هم حساب  
نمی‌شد؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_349

از آنجا که فقط با ادای یک کلمه به این نتیجه رسیده  
بودم که همان تکان سر مفیدتر از گفتن کلمات است، باز  
هم سر تکان دادم...

و او باز هم مردد و بعد از چند ثانیه، دل کند از نگاهم و  
دور شد...



در را باز کرد، ولی بار دیگر برگشت به سمتم...

- خوبی تو مگه نه؟

سر تکان دادم...

- مطمئنی؟

بیشتر از من ترسیده بود...

من بیشتر پریشان بودم...

- خوبم من...

این بار صدایم واضح تر بود...

بی حواس سر تکان داد...

- الان بر می گردم...

- باشه...

پشت در اتاقش گم شد؛ اما من نتوانستم نگاهم را از جای خالی اش بکنم...

یک گوشه از ذهنم، هنوز آراد در حال تحقیر کردن بود و نشان دادن آن عکس های مبتذل، و ستایش کردن آن زن...

گوشه ای دیگر غوغای جوان و بی تجربه، با آن سینه های کوچک و دست و پا های لاغر زل زده بود به یک گوشه؛ در آن گوشه غوغای درد کشیده و پر تجربه ای، با سینه هایی خوش فرم و ران هایی تراشیده خودش را پشت

بازوهای قوی و عضله دار، و موهای پریشانش پنهان کرده  
بود و اشک می ریخت...

کف دستم را روی صورتم کشیدم و ملحفه را از دور تنم  
باز کردم و از تخت پایین رفتم..

لباس هایی که این گوشه و آن گوشه ی تخت، و پای آن  
افتاده بودند را یکی یکی پیدا و مرتب و تن کردم.

موهائی که کلافه ام کرده بودند را جمع کردم. نگاه گرداندم؛  
شاید کش مویم را روی یکی از کنسول های پای تخت پیدا  
کنم خبری نبود، ناچار سراغ قلمدان روی میز تحریر رفتم  
و با اجازه ی خودم یکی از خودکار هایش را قرض گرفتم  
برای ثابت نگه داشتنشان بالای سرم...

سعی کردم نه به آن پنجره نگاه کنم، که در آن لحظه  
آن قدر غمگین، آن قدر افسرده، آن قدر خشمگین، و آن  
قدر ناامید بودم که هیچ بعید نبود فکری که چند دقیقه ای  
پیش به تمسخر از ذهنم رد شده بود را عملی کنم....

جای بعدی که نباید نگاه می کردم، در اتاقش بود؛ که همین  
طور نگاه نکرده هم با قدرتی خارق العاده مرا به خودش  
می خواند؛ قول گرفتن داده بودم... قول ماندن...  
این را به خودم خودم یادآوری و برای نشستن، همان تخت  
را انتخاب کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_350

جالب بود که دیگر اشکی هم برای ریختن نداشتم؛ انگار  
این او، و نگاه های پر حسش بودند که باعث جوشیدن  
چشمه ی اشکم می شدند...

هیچ توجیه دیگری نداشت این حالت کرخت و سرد و بی  
اشک و آهم...

خیلی طول نکشید آمدنش؛ شاید کمتر از بیست دقیقه...

که من تمام آن مدت را صرف زل زدن به زمین زیر پایم  
کرده بودم و دوره کردن آنچه که اتفاق افتاده بود...

بوسه‌ها... لمس‌ها... نیاز عجیب و غریبی که حس کرده  
بودم... کشش فوق‌العاده زیادم به او... حال خوبم در  
کنارش...

و آن نگاه و حقارتی که به یک باره در اوج حال خوب آمده  
و کاسه و کوزه‌ی همه چیز را بهم ریخته بود...

با باز شدن در، بی اینکه آرنج از روی زانوهایم بردارم، یا دست از گرگردنم باز کنم، یا کمر راست، فقط با بلند کردن سر به آن سمت نگاه کردم...

موهایش خیس بودند؛ لباس های قبلی به تنش... و خیس بودن تی شرت تنش نشان از دوشی داشت که بیرون از این اتاق گرفته بود...

با نگاه تعقیب کردم حرکاتش را؛ در را پشت سرش بست و کمی همان جا ماند. ثانیه های طولانی تکیه ی کمرش را روی در و نگاهش را روی من نگه داشت... من هم نگاهم را از نگاهش جدا نکردم...

با قدم هایی آهسته جلو آمد...

آمد و جلوی پایم روی زمین نشست...

موهای خیس و بی نظمی که روی هم وا رفته بودند،  
چهره‌اش را شلخته و متفاوت از همیشه کرده بودند؛ کم  
سن تر و بیشتر از قبل خواستنی...

دست بالا آورد و هر دو ساعد را گرفت:

- خوبی؟

در آن لحظه تعریفی از این کلمه نداشتیم؛ اما سر تکان  
دادم...

- خوبم...

در سکوت نگاه نگرانش را میان چشم‌هایم گرداند...

من هم از او تابعیت کردم... اینکه دنبال چه می گشتم در  
نگاهش را، خودم هم نمی دانستم... اما تشویش دلم را  
تشویش نگاهش کمتر می کرد...

شست هایش نوازش کردند ساعدم را...

- غوغا! من...

لحظه ای مکث و نگاهم کرد...

- فقط ببخش باشه؟

در سکوت نگاهم را به احوال پریشانش دوخته بودم؛  
خودخواهی و دگر آزاری بود که می خواستم پشت حال بد  
او پنهان بمانم؛ که اگر بحث به حال من، و چرایی آن  
کشیده می شد، کارم بیخ پیدا می کرد...



مویی که از زیر خودکار بیرون و روی صورتم آمده بود را  
کنار گوشم زد و نگاهش را با حوصله و مکث روی  
ذره ذره‌ی صورت و موهایم گرداند...

- اونقدر زیبایی... اونقدر خواستنی، که هر بار که  
می‌بینمت، هنوز حیرت زده می‌شم از این همه قشنگی...  
فقط خدا می‌دونه چه قدر سخت میشه هربار کنترل  
کردن خودم... نمی‌تونی تصور کنی تا چه اندازه  
می‌خوامت... نمی‌دونی حاضرم برای به دست آوردنت  
چه کارایی بکنم و تا کجاها جلو برم...

جلوتر کشید خودش را و راحت تر نشست؛ حتماً که حرف  
زیاد داشت برای گفتن...

- غوغا من فقط از زیبایی ظاهرت حرف نمی‌زنم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_351

لزدن نگاهم را بعد از این جمله، خودم هم حس کردم...

و این لرزش آن قدری واضح بود که او هم یک « جانم »  
مهربان در جوابش بگوید...

چه رقت انگیز بودم در آن لحظه؛ اینکه روحی این طور  
گرسنه و محتاج به چشم دیگران بیاید، حقیقتاً رقت انگیز  
بود...

- من دارم در مورد ذره ذره وجودت حرف می‌زنم  
غوغا! از قشنگی چشم و لب و اندامت بگیر، تا روح  
زخمی و قلب شکسته‌ت...

در جواب نگاه باریک شده‌ام مکث کرد و نگاهی گرداند  
میان چشم‌هایم...

- همه‌ی اینا برای من قابل ستایشن...

جواب نگاه گیجم را با لبخندی مهربان داد:

-آره عزیزم... من دقیق نمی‌دونم اون با تو چه کرده، اما  
همین قدرشم برام کافیه تا بدونم این حرفا برات رویا و  
قصه‌ان... اما باور کن قلب شکسته تو برام به همون اندازه  
زیباست که...

دست بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت و مژه‌هایم را بی  
لمس نوازش کرد...

- این چشمای کشیدهت...

نگاه از نگاهم جدا نمی کرد...

- قلب شکسته‌ت همون قدر جذاب و پرکشش برام...

دستش روی صورتم لیز خورد و شستش روی لبم نشست..

- که این لبای درشت و شیرینت...

در سکوت، و در همان حال خیره مانده بودم به حرکاتش...

دستش هنوز یک طرف صورتم، و انگشتش روی لبم بود که خم شد و گوشه‌ی لبم را بوسید؛ لبی که بعد از بوسیده شدنش متوجه شدم که از حیرت باز مانده...

به بی حرکتیم خندید؛ یک تک خند زیبا و مردانه و  
دلنشین...

- فقط خدا می دونه تو این لحظه که گیج و نگران زل  
زدی به من چه قدر زیبایی برام غوغا!

خودم را در آینه میز توالتش دیده بودم؛ قطعا برداشتم  
از زیبایی زمین تا آسمان با هم فرق داشت...

سرتکان داد...

- هر بار که می بینم خودتی، و بدون نگرانی از رفتن و  
موندن من، یا هر کس دیگه ای، اون طور که دوست  
داری رفتار می کنی و نیاز و تنهایی باعث نمیشه دست  
به یه سری حرکتای ارزون بزنی...

لب فشرد... و ساعد مرا...

- وقتی به سال‌ها رنجی که کشیدی فکر میکنم، برای اینکه بابات اذیت نشه، در کنار اینکه دلم می‌خواد سرزنشت کنم برای هزارتا دلیل، فداکاریت برام با ارزش میشه... می‌فهمم که میشه به تو تکیه کرد... میشه بهت اعتماد کرد... می‌فهمم که ریشه دار و اصیلی... آدمی که راحت قید پدر و مادرشو بزنه، از نظر من تو عشق هم محتملا ثابت قدم نیست... چون اولین و باارزش‌ترین عشقی که انسان تجربه می‌کنه ایناست... تو عشقو خوب بلدی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_352

نگاهش را به چشم‌هایم داد...

- بر عکس اونچه که از دور به نظر میاد...

ساکت شد. دندان روی لب گذاشت. و تماشايم کرد؛ با چشم‌هایی باریک...

ندانستم به چه فکر کرد که سر تکان داد؛ طولانی و با نگاهی که باریک تر شد...

- تو نمی‌دونی هر بار که خسته از در تو اومدی و برای بازی کردن با آریو حوصله داشتی، هر بار که بی تابیی آریو رو برای اومدنت، یا علاقه‌ی اون آیلین تخس و

یه دنده رو بهت دیدم، چه قدر دلم خواست قلبتو  
مال خودم بکنم و جایی توش داشته باشم...

چشم‌های بی تابش را به لب‌هایم دوخت...

- این لبای ساکت غوغا!

سر تکان داد...

- امان از این لبای ساکت... گاهی با خودم فکر میکنم  
اول از همه عاشق این سکوت عجیب و غریب  
شدم... در حالی که آدما با کمترین سواد و اطلاعات  
اصرار به اظهار فضل توهر جمعی، و غیر قابل تحمل  
بودن، دارن، تو به اندازه‌ی انگشتای یه دست هم با  
آدم حرف نمی‌زنی... همیشه کم حرف‌ترین آدم هر  
جمعی بودی که توش بودیم...



سر تکان داد...

- نمی‌تونی تصور کنی همین یه خصلت به تنهایی چه  
قدر تورو خواستنی کرده برای من...

نگاهش در صورتم گشت...

- از همه مهم‌تر، این قدر قوی بودنت...

دیگر کم کم داشتم شک می‌کردم که شخص مورد بحثش  
من باشم...

دست از تکان دادن سرش برداشت...

- اینکه تحت این شرایط سخت و ناامید کننده دست  
از تلاش کردن برنداشتی و بی خیال آرزوهای نشدی،

باعث میشه بیشتر از شکل و شمایلِت، عاشق این سر  
سختیت باشم غوغا!

نمی دونی هر بار که آوازه‌ی باشگاهتو این ور و اون ور  
می‌شنوم، یا کامنتای زیر پستای پیج باشگاهو می‌خونم، چه  
حس غروری بهم دست میده و چه افتخاری بهت  
می‌کنم...

چند لحظه‌ی پیش بود که با لرزیدن نگاهم احساس  
حقارت کرده بودم؛ و او فقط با چند جمله همه‌ی آن حس  
بد را دور کرده بود...  
حداقل برای آن لحظه...

ابرو انداخت و نگاهش را بالا برد...

- البته بگذریم از اینکه دلم می‌خواد گردن بعضیا رو خرد  
کنم وقتی کامنتاشونو می‌بینم...

خوب می دانستم که در مورد چه چیزی حرف می زند؛  
آدم های بی کاری که حتی استفاده از کلمات را هم بلد  
نبودند....

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_353

اما زحمت گفتن « آدم مریض همه جا هست » را به خودم  
ندادم و فقط در سکوت لذت بردم از کیلو کیلو قندی که

در دلم آب می شد... از شوخی ظریفش میان احوال بد که  
نه، افتضاحمان...

خوب می دیدم که حالش دست کم به اندازه‌ی خودم بد  
است؛ و تلاشی که برای تلطیف فضا می کرد...

ابرو انداخت و با فشار دوباره‌ای انگشتانش به یادم آورد  
که هنوز ساعدهای دستم میان دست‌های او در حال  
نوازشند...

- اینجاست که دلم می‌خواد منو دوست داشته باشی...  
دلم می‌خواد همون قدر که پرتو دوست داری، منم  
دوست داشته باشی... دوست دارم برای ناراحت  
نشدنم، برای به دست آوردنم تلاش کنی... دوست  
دارم بهت تکیه کنم...

حرف زدن آرام و با مکثش رفته رفته به سکوت تبدیل  
شد؛ سکوتی طولانی میان چشم‌هایم...  
و در نهایت لب تر کرد و سر تکان داد...

- که عاشق شدن تو...

ابرو بالا داد...

- چیزی و کسی - رو خواستن تو... اتفاق خارق العاده و  
قشنگی میشه قطعاً...

چه قدر حرف هایش خوب بودند؛ لازمه‌ی پر کردن خلأ  
هایی که ذره ذره‌ی وجود من سرشار از آنها بود...

روی زانویش بلند شد و صورتش را در برابر صورتم نگه  
داشت...

بار دیگر مشغول آن تکه موی گریخته از زیر خودکار شد...  
- بی شک تو قشنگ‌ترین و ثابت قدم‌ترین عاشقی  
خواهی بود که من دیدم...

نگاه مرددش را میان چشم‌هایم گرداند...  
- اگر بشی...

دست‌هایش را گرد صورتم گرفت...  
- محکم‌ترین و قابل اعتمادترین تکیه گاه دنیا...

لب‌گزید و دوباره نگاهش را به چشم‌هایم دوخت؛ نگاه  
براق و پر حسش را...

- اون قدر که دلم می‌خواد غرورمو بذارم کنار و التماست  
کنم که عاشقم بشی...

حتی دلم نمی‌خواست پلک بزنم، تا مبادا لحظه‌ای از این  
منظره را از دست بدهم؛ منظره‌ی نگاهی این چنین زیبا...  
نوازشگر...

نفسش به گونه‌ام خورد؛ آن قدر غرق نگاهش شده بودم  
که متوجه جلوتر آمدن صورتش نشده بودم...  
- شو غوغا!

بازوهایم را کشید و مرا به سینه‌اش دعوت کرد...

- عاشقم شو غوغا!

با انگشت‌هایش، با ساعدهایش، با بازو و با شانه‌های  
بزرگش تمام بالا تنه‌ام را احاطه کرده بود؛ با ذره‌ذره‌ی  
وجودش...

به خوبی از پس اینکه بخواهد حالیم کند که میل به حل  
کردن من در وجودش را دارد، بر آمده بود...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_354

\_منو\_بخواه\_غوغا!

قسم می خورم که لرزید صدایش؛ هر چند که مردانه تلاش  
در پنهان کردنش داشت...

- تو رو به مقدسات قسم، پیشینه مونو یادت بیر...  
یادت بیر کیم... یادت بیر چی شده... تو رو به خدا  
همه چیزو فراموش کن و منو ببین... فقط خودمو...  
عشقمو... عاشقم شو غوغا...

من، بعد از تجربه‌ای به تلخی آزاد، و دنیای جدایی که برای  
خودم ساخته بودم، ده‌ها تجربه از مردهایی که ابراز علاقه  
کرده بودند داشتم؛ مردهایی که می‌خواستند نزدیکم  
شوند... می‌خواستند که باب آشنایی را فراتر از زمینه‌ای که  
به ایجاب آن با آن‌ها در ارتباط بودم، باز کنند... هر کدام  
به نیتی... آن قدر برایم فرصت پیش آمده بود برای جبران  
ناجوانمردی‌ها و پر کردن تنهایی‌هایم، که شمارشان از  
دستم در رفته بود...

اینکه خودم نخواستم بودم از چهارچوب‌هایی که در ذهن  
خودم تعریف شده بودند، خارج شوم به کنار، هیچ کس  
نتوانسته بود این طور قلبم را بلرزاند...



هیچ کدام از آن آدم‌ها نتوانسته بودند کاری کنند که لحظه‌ای پیش خودم بگویم « کاش متأهل نبودم...»

اما حالا مالا مال از درد بودم من؛ درد گذشته‌ای که دست از سرم بر نمی‌داشت و نمی‌گذاشت بی دغدغه دل به دریا بزنم...

چه قدر درناک بودیم ما؛ چه قدر زخمی و رنجور...  
فاصله گرفت. برای قاب کردن صورتم، درگیر موهایی شد که حالا تماما از بند رها شده بودند؛ همه را که کنار زد، هر دو دستش را روی صورتم گذاشت و با چشم‌هایش التماس:

- هوم؟

او در تکاپوی شنیدن آنچه که می‌خواست بود و من جان می‌کنم برای اینکه لب از لب باز نکنم...

- بگو که میشه غوغا!

چشم‌های ملتهبش در شرف خیس شدن بودند؛ و این  
همان چیزی بود که طاقت مرا طاق می‌کرد...

- من فقط ازت مطمئن بشم... بدونم دوستم داری...  
بدونم پام وایمیسی...

دوباره دست روی موهایم کشید...  
- دنیا رو به پات می‌ریزم غوغا!

سیبکش بالا و پایین شد قبل از گفتن جمله‌ی بعدی...  
- بدجور گرفتارت شدم...

بغض کرد...

دندان فشردم...

- بگو دوستم داری!

دیگر نشد؛ که اگر بیشتر مقاومت می‌کردم، یا آرواره‌ام به  
خاطر فشار دندان‌هایی روی هم خرد می‌شد، یا خودم از  
شدت آماس گلو خفه می‌شدم...

بغضی۔ کہ به سختی نگہش داشته بودم، به یک باره و با  
صدا ترکید....

#چی۔و۔فوروارد۔اکیدا۔ممنوع

#آسمانی۔به۔سرم۔نیست

#نسیم۔شبانگاه

#پارت۔355

کلمات قشنگش در دهانش ماسیدند و نگاهش به بهت  
نشست و به آنی رنگ غم گرفت....  
- غوغا!؟

خواستم بگویم « جانم»، به جایش بلندتر گریه کردم...  
 تمام حس‌هایی که داشتم، و افکاری که از ذهنم رد می‌شد و  
 من نمی‌توانستم حتی یک کلمه از آن‌ها را به زبان بیاورم،  
 فقط با یک کلمه بیان کردم...

- می‌ترسم...

به آنی نگاهش رنگ غم گرفت...

- من که گفتم ببخشید...

و دوباره مرا میان بازوهایش گرفت و به سر و شانه و سینه  
 و تمام وجودش فشرد...

- به خدا اون طور که تو فکر می‌کنی، نیست... تو خیلی  
 خوش‌گلی... من نمی‌خواستم اذیت کنم... فقط  
 اون قدر دلتنگ بودم، اون قدر تمام لحظه‌ها و تو هر  
 حالی یه گوشه از ذهنم مشغولته، که کوچکترین  
 حرکت و نرمشت باعث میشه از خود بی خود بشم...  
 دست من نیست... تو زیادی قشنگی... تو آدمو  
 دیوونه می‌کنی... چرا ازم می‌ترسی؟ به خودت قسم تا  
 نخوای، تا نمی‌خواستی من هیچ کاری نمی‌کردم... من  
 فکر کردم تو...

نوازش می کرد و جملات را عجل و پی در پی و بی تمرکز در  
گوشم زمزمه می کرد...

به نظر می آمد دست کم به اندازه ی من دغدغه و ترس  
داشته باشد برای خودش...

صورتش را میان شانه و گردنش نگه داشته بود و  
دست هایش با تمام وجود نوازش می کردند شانه و کمر و  
موها و شانه هایم را...

نفس عمیقی از عطر تنش گرفتم و قبل از اینکه تصمیم را  
عملی کنم، این اشک ها بودند که دوباره سرازیر شدند...  
- دوست دارم...

متوقف شدند؛ هم لب ها و هم دست هایش...  
شاید باور نداشت آنچه را میان هذیان های خودش شنیده  
بود...

حق داشت..

راستش من هم باور نمی کردم؛ هم چیزی که گفتم بودم  
را... و اینکه لب باز کرده بودم را باور نمی کردم...

در حالی که هنوز پیش خودم اعترافش نکرده بودم...  
درست ترش اینکه؛ جرأت فکر کردن به آن را به خودم  
نداده بودم...

فاصله گرفت و این بار سر و صورتم را بیشتر از قبل در  
احاطه‌ی دست‌هایش نگه داشت...

- چی؟

برق چشم‌هایش غیر قابل اغماض بودند...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_356

سکوت کردم؛ چون قبل از اینکه بخواهم او را بابت چیزی که گفته‌ام روشن کنم، اول باید خودم مطمئن می‌شدم که چه اتفاقی در حال افتادن است...

صدایم کرد و مرا از دنیای وهم آلوده و گنگ خودم بیرون کشید...

نگاهم را به چشم‌هایش دادم... در اصل حواسم را؛ آن طور که صورتم را سفت و سخت در مقابل صورتش گرفته بود و چشم‌های منتظرش را به چشم‌ها و به لب‌هایم دوخته بود، گریزی جز چشم‌هایش نداشتند چشم‌های خیسم...

اشکی که چند وقتی بود لب مشکم بود، دوباره سرازیر شد...

سر تکان دادم؛ هر چند میان قدرت دست‌های او، فقط  
تلاشی بی ثمر بود....

- من دوستت دارم آزاد....

نمی‌دانم چه طور، اما در حالی که گریه می‌کردم، دوباره  
بغضم ترکید....

با دهانی نیمه باز نگاهم می‌کرد؛ و چشم‌هایی حریص که تا  
انتها بازشان کرده بود....

- بیشتر از هر کسی....

عجیب بود آنچه که می‌گفتم و می‌کردم؛ اعتراف به چیزی  
که تا چند لحظه‌ی پیش حتی خودم هم از آن تمام و کمال  
خبر نداشتم... من خودم هم نمی‌دانستم با خودم چند  
چندم....

اما در آن لحظه‌ی کوتاه، به ته دلم، به منطقم، به شعورم،  
به دودوتا چهارتا‌های وجودم که رجوع می‌کردم، هیچ کدام  
کاری که می‌کردم را نهی نمی‌کردند....



- غوغا!

با تمام بهت و شوق و احساسش صدایم کرد...

با شست هایش پاک کرد چشمی که طعنه می زد به ابر بهار  
را، و چشم هایش میان چشم هایم دودو زدند...  
- یه بار دیگه بگو...

چیزی را می خواست دوباره بشنود که عارغم  
کش مکش های بینمان، و علی رغم ابراز علاقه های  
متعددش به شیوهی خودش، هنوز خودش به آن اعتراف  
نکرده بود...

دست روی مچ هایش گذاشتم. انتظار بزرگی بود که تکرار  
کنم آنچه را که خودم هم تازه شنیده بودم...

اصرار کرد:

- بگو...

چشم‌هایش را نگاه کردم؛ چشم‌های عجیبش را که روزی  
تمام تلاشم فرار کردن از آن‌ها بود... نگاه کردن به آن‌ها و  
در معرض نگاه آن‌ها قرار گرفتن...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_357

هیچ نفهمیدم کی این قدر نزدیک شدم به او؛ که یادم نیاید  
آن همه نفرت و ترس و سیاهی را...

نفهمیدم چه طور اسیر و آلوده‌ی این چشم‌ها شدم که  
حتی اختیار عقل و زبانم را از من بگیرند که بی هیچ اراده‌ای  
لب به گفتن جمله‌ای باز کنم که حتی به آن فکر هم نکرده  
بودم...

تن و صدایم می‌لرزید؛ سردم بود... می‌ترسیدم... دلهره‌ای  
عجیب... غمی به بزرگی دنیا روی دلم وزن انداخته بود...  
نه انگار که بخواهم به زیباترین واقعیه‌ی جهان اعتراف  
بکنم...  
- من دوستت دارم آزاد...

عجب حس دور و عجیبی بود آنچه که در آن لحظه تجربه  
می‌کردم...  
نگاه از نگاهش جدا نکردم اما...  
- من می‌ترسم...

و چنان به گریه‌ام ادامه دادم که هر کس از دور تماشا می‌کرد، گمان می‌برد عزیز از دست داده‌ام...

بار دیگر به سینه کشید مرا و پنهانم کرد میان خودش؛ میان هیجان دست‌ها و بالا و پایین شدن‌های سینه و تپش‌های بلند قلبش...

و میان بوسه‌هایی که از سر و صورتم می‌گرفت... برای لحظه‌ای بیرون آورد صورتم را از میان گردن و شانه‌ی خودش؛ چشم دوخت به چشم‌هایم...

احتمالا هنوز هم بابت چیزی که شنیده بود مطمئن نبود؛ شاید او هم مثل من فکر می‌کرد که در خواب تجربه می‌کند همه این‌ها را... که برای من آن لحظه، حس‌هایم و فضایی که در آن بودیم، دقیقا همین قدر غیر قابل باور و مه‌آلوده و غریب بود...

اما خواب نبود و او دید آنچه را که به زبان گفته بودم در چشم‌هایم...

خنده‌ای بغض‌آلود به صورتم پاشید...

- منم دوستت دارم...

پیشانی‌ام را بوسید...

- هر چند که کشتی منو...

فاصله گرفت...

- خیلی دوستت دارم عزیز آزاد...

گفت و دوباره مرا به خودش سنجاق کرد؛ نمی‌دانستم او  
بیشتر تعجب کرده از شنیدن، یا من مبهوتم بابت آنچه  
گفته ام ...

دقایقی طولانی گذشت تا توانستیم هضم کنیم آنچه را که  
اتفاق افتاده بود، و آرامش‌مان را بازیابیم و نفس‌هایمان  
ریتم آرامتری به خود بگیرد...

سرم روی سینه اش، و دست‌های او دور شانه ام بود و  
ذهنم پر از اندیشه‌ها و ترس‌هایی که حالا، بعد از این  
اعتراف چاره‌ای جز رو به رو شدن با آن‌ها نداشتم....

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_358

قطعا او هم ذهنی پر هیاهو داشت که حرفی نمی‌زد....  
ولی این چیزی نبود که مرا آزار دهد؛ اگر تا ابد هم همان  
جا می‌نشست و مرا به سینه اش می‌فشرد، نه تنها اعتراض

نمی کردم و از جایم تکان نمی خوردم، بلکه این دقیقا همان اتفاق ایده آلی می شد که می خواستم...

اما ایده آل ها همیشه نشدنی ترین ها بودند؛ تکانی خورد و سرم را از روی سینه اش بلند کرد و نگاهش را به نگاهم دوخت...

- بهم بگو از چی می ترسی؟

چه بد که به این خوبی همه چیز را به خاطر می سپرد؛ حتی در هیجان آلوده ترین لحظاته...

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم، وقت رویارویی با عواقب اعترافم رسیده بود...

شانه انداختم...

- نمی دونم...

منتظر بود هنوز؛ جواب نگاهش را دادم:

- عشق به نظر زیادی ترسناک و رنج آور میاد...

باور نکرد؛ در نگاهش دیدم...

- تو رو می زد؟

جا خوردم از سوال یکباره اش؛ فهمید...

اما ضربه ی بعدی را هم زد؛ سریع و بی فاصله....

- بهت دست درازی می کرد؟

همچنان صم و بکم به چشم هایش زل زده بودم...

لب فشرد...

- منظورم اینه که...

مکث کرد...

- چه طوری بگم؟ اینکه بی اجازه ی خودت بهت نزدیک

بشه...

کلافه نگاهش را دور گرداند...

- چه می دونم؟ اذیت کنه...



منظورش را می فهمیدم...

فاصله گرفتم و از آغوشش بیرون آمدم. نگاهم را به  
گردنش دوختم؛ به آن نقطه‌ی خوش بو و امن...  
- نه... بریم غذا بخوریم...

مچ دستم را گرفت و قبل از اینکه حتی در جایم تکان  
بخورم، سر جایم نگه داشت...  
- غوغا!

نگاهش کردم...  
چشم‌هایم را نوازش کرد با نگاهش...  
- دیگه بسه هر چی فرار کردی...  
مکث کوتاهی کرد...

- هر چی لغتش دادیم...

دستش را بالا آورد و شستش را روی گونه‌ام کشید...

- هر چی عذاب کشیدیم... بیا دیگه مثل دو تا آدم بالغ  
بشینیم و در مورد هر چیزی که باید، حرف بزنیم...  
فرار نه درسته و نه فایده داره...

انگشتش تا روی لبم لغزید...

- حالا دیگه ما نصبت به قلب و احساس هم متعهدین  
عزیزدلم...

ساکت شد...

بقیه‌ی کار را به عهده‌ی خودم گذاشته بود؛ درک کردن  
آنچه ما باید انجامش می‌دادیم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_359

به چشم‌هایش نگاه کردم؛ هر چند رنگ شب، اما پر از  
امید بودند... دیگر ترسناک نبودند... زیبا نگاه می‌کردند...  
نوازش داشتند...

می‌خواستم؛ من این چشم‌های سیاه و مردانه را، این نگاه،  
این نوازش و این همه زیبایی را می‌خواستم...

این همه تفاوت در نگاه کردن به همه چیز را...

او خودش بود؛ همان آزادی که روز اول دیده بودم و از  
نشان دادن احساس و نظرش هیچ ابایی نداشت...

همان آزاد که بیخ دیوار خفتم کرده بود و رک و پوست  
کنده انگشت اتهامش را به سمتم نشانه رفته بود که « تو  
قاتل آرادی...»

همان که گفته بود از آن خانه گورم را گم کنم...

شاید باید به همین‌ها استناد می‌کردم برای اعتماد؛ به قول  
خودش او همان آزادی بود که از خانه‌ی پدری بیرون زده  
بود، چون نه خودش توانسته بود با باید و نبایدهای  
خانوادگی کنار بیاید، نه خانواده‌اش با تفاوت‌ها و سلاقی  
او...

شاید وقتش بود دست از این انفعال بردارم و برای خودم  
کاری بکنم؛ حالا که نه چیزی برای از دست دادن بود و نه  
رازی برای پنهان کردن...

حالا که تشنه رسوایی از بام افتاده بود و همه تنه‌ایم  
گذاشته بودند...

شاید باید بعد از سه دهه مراعات این و آن را کردن، یک بار هم قدمی برمی داشتم که همه‌ی هم و غم پشت آن صرفا من باشم و من...

دست‌هایم را میان مشتش گرفت و با تکان سر تشویقم کرد به گفتن...

- می‌زد...

نگاهی که به چشم‌هایم دوخته بود باریک شد؛ ثانیه‌ای طول کشید به حرف آمدنش...

- نامرد...

دو دستم را میان یک دست گرفت؛ انگار که بترسد از هر آن گریختنم، رهایم نمی‌کرد و هر بار سعی می‌کرد قسمتی از وجودم را در رهن خودش داشته باشد...

دست روی گونه‌ام گذاشت و نوازش کرد؛ شاید سیلی‌های  
محتملی که خورده بودم را در سرش تداعی می‌کرد که  
نگاهش پر از درد شد موقع نگاه کردن به آن قسمت...

- چه طور دلش می‌ومد؟

خنده‌ام از سر غم بود...

یک دستم را بی میل او، و علی رغم مقاومتش از میان  
انگشت هایش بیرون کشیدم. دست روی مچ دستش  
گذاشتم، و برای اولین بار من هم پوستش را با انگشت  
شست نوازش کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_360

دیدم که نگاهش برای صدم ثانیه‌ای گریز زد به به همان  
سمت، ولی چشم‌هایش خیلی زود سر موضع قبلشان  
برگشتند؛ دوره کردن هزار باره‌ی سانت به سانت صورت  
من...

- برای...

از مکثش، و از نگاهش بود که فهمیدم منظورش را...

سر تکان دادم تا ادامه ندهد...

- نه...

ناکافی بود برایش این « نه »؛ توضیح میخواست که منتظر  
زل زده بود به لب‌هایم...

نگاهم را پایین کشیدم؛ تا آن گردن قطور و رگ دارش...

سعی کردم توضیح در لفافه، اما واضح باشد:

- هیچ وقت نخواست منو...

دستی که روی گونه‌ام بود، زیر چانه‌ام رفت و سرم را بالا  
آورد...

- نگام کن...



نگاهش باریک و ابروهایش در هم بودند...

- نخواست؟

برای تایید سر تکان دادم...

- یعنی چی نخواست؟

در سکوت نگاهش کردم؛ نمی دانم او دقیقا منتظر شنیدن کدام جمله، یا کلمه بود برای فهمیدن، اما من توضیح بیشتری نداشتم در این مورد...

اخم هایش در هم تر شدند، و با تردید پرسید:

- تو داری... میگی هیچ وقت باهات رابطه جنسی—  
نداشت، یا من دارم اشتباه می فهمم حرفاتو؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد تاییدش کردم:

- نه... درست فهمیدی...

مژه زد و مردمک‌هایش در میان حدقه، چند باری این ور و آن ور رفتند...

دقیقه‌ای بعد دوباره چشم‌هایم را نگاه کرد...

- تو نخواستی؟

پوزخند زدم؛ به خودم... به خوش خیالی او... به دودوتا چهارتا ساده‌ای که اگر می‌کرد، دیگر این سوال برایش پیش نمی‌آمد...

- غوغا!

نه دلگیر، که دلجویانه صدایم کرد...

- اون آدم برای داشتن چیزایی که دلش میخواست،  
زندگی منو نابود کرد... منو وادار به ازدواج با خودش  
کرد... فکر می کنی اگر اون میخواست، خواستن و  
نخواستن من دیگه اهمیتی داشت؟

نگاه ناباور و گیجش میان چشم هایم آواره شده بودند؛  
چیزی که می گفتم منطقی بود و اتفاقی که افتاده بود، غیر  
قابل باور...

- چه طور ممکنه؟

شانه انداختم؛ شاید هم همیشه حاصل دودوتا چهارتا  
نمی شد...

- مگه میشه با زنی مثل تو سال‌ها زیر یه سقف باشه  
آدم، اون وقت هیچ وقت سمتش نره؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_361

تکانی در جایش خورد...

- اصلا مگه میشه تو رو نخواست؟

این بار علاوه بر صورتم، رج به رج تنم را هم از نظر گذرانند...

- بگذریم از جذابیت‌های شخصیت، تو اون قدر زیبایی که اصلا ناممکنه یه مرد بتونه تو رو نخواد و تو خیالش با تو برای خودش رویا نبافه... هزاران بار نبوستت و باهات نخواه...  
@Vip Romas

زیادی بی پرده حرف می‌زد و هر جمله‌ای که می‌گفت، بیشتر دلم گریه می‌خواست...

شانه انداختم؛ نگاهش به سمت شانه ام رفت و برگشت...

- ولی غوغا؟!

لحن و نگاه دوباره باریک شده‌اش خبر از مسئله‌ی تازه‌ای می‌داد...

- تو...

با سر اشاره به عقب کرد...

- تو میون حال بد و دست و پا زدنای نیم ساعت پیش، اسم آرادو آوردی...

این بار نوبت من بود که تعجب کنم؛ هیچ متوجه این موضوع نشده بودم...

دهانم را بستم و سر پایین انداختم؛ هضم اینکه تا چه بیمار آن رابطه‌ی مریض شده‌ام، برایم سخت بود...

- معذرت می‌خواهم... خودم اصلاً متوجه نشدم...

دوباره دست زیر چانه ام برد و با انگشت اشاره سرم را بالا داد؛ این بار به ضرب و کمی ناملایم...

- گفتم نگام کن... چرا سرتور به زمیندازی پایین؟

نگاهش کردم؛ نگاهش جدی بود؛ مهربان، اما بی انعطاف...

- دیگه هیچ وقت نگاه تو از من ندزد...

جوابش را ندادم...

اخمش درهم تر شد...

- هیچ وقت... هیچ وقت غوغا! هیچ وقت سرتو پایین  
نداز بابت هیچ چیز...

جوابش را که ندادم، جدی تر شد:

- باشه؟!

سرتکان دادم...

راضی نشد محکم تر پرسید:

- باشه؟

« باشه » را هم با صدای آهسته گفتم...

- من اون حرفو نزدم که خجالت بکشی، یا معذرت  
خواهی کنی...



#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_362

گلویم خشک بود و در عین حال پر از بغض؛ ترجیح  
می‌دادم تا حد ممکن حرف نزنم... سر تکان دادم...

- میگی هیچ وقت تو رو نخواست... اما اسم اونو صدا کردی که ولت کنه...

کاش کمی فرصت می داد به من، برای هضم کردن و چیزی که شنیده بودم، و کنار آمدن با آن...

اما دلواپس و منتظر بود...

- گفتم که می زد...

- ولی من که نمی خواستم بزنمت، اون طور ترسیدی... علاوه بر اون...

لب فشرد و مکث کرد؛ شاید دنبال کلمه‌ی مناسب می گشت...

حالا آن « علاوه بر اون » ته جمله اش مرا بی تاب کرده بود...

سر کج کردم:

- علاوه بر اون؟

می فهمیدم که در انتخاب کلمات احتیاط می کند...

- گفتم من نمی خواهم... قسم می خوردم که نمی خوام  
اغواش کنی...

از تصور آنچه که در بی خبری مرتکبش شده بودم، چشم  
بستم؛ بی فکر و بی اختیار...  
ظاهراً فاجعه ای که اتفاق افتاده بود بزرگتر و وسیع تر از  
آن بود که من خبر داشتم...

- غوغا!

هیچ دلم نمی خواست چشم باز کنم؛ دیگر توان نگاه کردن  
به چشم هایش را نداشتم...

دوباره صدایم کرد...

با چشم بسته جوابش را دادم...

- آزاد من...

- چشمتو باز کن و حرفتو بزن...

پلک هایم را بیشتر روی هم فشردم...

- نمی‌تونم...

- نگام کن غوغا!

- لطفا!

- غوغا!

کش‌دار شدن لحنش باعث شد چشم باز کنم؛ اما طبق چیزی که فکر می‌کردم، طاقت نیاوردم نگاهش را...

اما با اولین و کوچکترین تکانی که به سرم دادم، او دستش را زیر چانه ام محکم کرد و مانع از آن شد که سر به زیر شوم...

- نگفتم سرتو پایین ننداز؟

- می‌ذاری یه لحظه تنها باشم؟

تند و بی فاصله جوابم را داد؛ یک «نه» قاطع و محکم...

- آزادا!

با حیرت صدایش کردم... دلیل این همه عصبانیت را  
نمی فهمیدم؛ فقط چون اسم یک مرده را میان هذیان هایم  
آورده بودم؟ آن هم کسی— که تا آن حد ظلم کرده بود به  
من و هر کسی- می دانست که کوچکترین محبتی نصبت به  
او در دلم نیست؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_363

- تا کی قراره نامحرمتم بمونم من؟

نگاهش باز هم تیز شده بود و عصبی..

- مگه همین الان به عشقمون اعتراف نکردیم ما؟

منتظر بودم جملات تندش را ادامه دهد؛ اما سکوت کرد و منتظر جوابی که مشخص بود، ماند...

- هان غوغا؟ ما الان به عشقمون اعتراف نکردیم؟

کاش کمی آرام می شد؛ که من دیگر بیشتر از این نمی توانستم خوددار بمانم...

- کردیم...

جواب درست را داده بودم؛ اما عصبی تر شد...

- پس چرا این طوری می کنی؟

کم کم داشتم اختیار از دست می دادم؛ حتی صدایم لرزید  
موقع گفتن:

- چه طوری می کنم؟

این بار جوابم را تند و بی فاصله ندادم؛ سکوت کرد و  
نگاهش را میان چشم هایم به حرکت در آورد...

و بعد با صدای آرام، و لحنی عصبی گفت:



- زهرمار و چه طوری میکنم...

حتی می ترسیدم بگذارم علائم تعجبم روی صورتم بیاید،  
به جایش زیر گریه بزنم؛ و این آخرین چیزی بود که  
می خواستم... زرزو و لوس بودن در نگاه او...

- این چه طرز سوال پرسیدنه آخه؟

تعجبم هر لحظه بیشتر و مقاومتم کمتر می شد...

بلند شد از جایش شروع به قدم زدن کرد...  
حقیقتاً نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده که تا این حد و به یک  
باره او را عصبی کرده...

بعد از چند بار بالا پایین کردن اتاق، در مقابلم ایستاد...

- می‌خوای منو بکشی— با این بغض و با این چشمای  
نمدار؟

- آزاد!

هر چه بهت داشتم را با همین یک کلمه نشانش دادم...

- د درد و آزاد... اگه گریه‌ت گرفته چرا گریه نمی‌کنی؟  
چرا تا سر مرگ بغضتو قورت میدی آخه؟ چرا نمی‌گی  
چه مرگته؟ چرا نامحرم هنوز برات؟ چرا و امید  
لعنتی؟ تا کی قراره این فاصله رو نگه داری؟ اگه  
دوستم داری و اگه بهش اعتراف کردی، پس این  
رفتارات برای چیه؟ از چی خجالت می‌کشی اینقدر؟

صدایش رفته رفته بالا رفته بود؛ جمله‌ی آخر را فریاد زد  
تقریبا...

بغضم را قورت دادم؛ اما نمی دانم چرا روی صورتم  
ریخت...

از جا بلند شدم. کمری که خم کرده بود تا به من نزدیک  
شود را صاف کرد. در برابرش ایستادم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_364

- چون آسون نیست... چون سخت نیست... چون  
عذاب آورم نیست... حتی شکنجه ام نیست... مرگم

نیست آزاد... فراتر از همه‌ی ایناست... بزرگتر از  
 همه‌شون، که من کلمه‌ی درست براش پیدا نمیکنم...  
 تو می‌شنویشون درد میکشی... ولی من یه عمر زندگی  
 کردم‌شون... لحظه لحظه‌شو... موضوع اصلا محرم  
 و نامحرم بودن تو، یا هر الاغ دیگه ای نیست... اینا  
 حرفایین که نه تنها جلوی آینه، که تو تنهایی خودم،  
 تو تاریکی اتاق خوابم نتونستم با خودم تکرارشون  
 کنم... چون مریضم کردن... چون خجالت  
 می‌کشیدم... اذیت می‌شدم... درد می‌کشیدم.. فراتر از  
 اون چیزی که بتونی تصور کنی، یا من در موردش  
 بگم... برام سخت بود که وقتی همه جا حرف از ناز  
 بودن زن و نیاز بودن مرد می‌زنن، اون علی رغم اینکه  
 به زور و تهدید با من ازدواج کرده بود، انگ هرزگی  
 بهم می‌زد و می‌گفت که خودمو بهش انداختم... زور  
 داشت که من لهه می‌زدم که بره پیش اون زن و منو  
 تنها بذاره تا نفس بکشم، ناغافل از در تو بیاد و منو با  
 یه حوله ببینه و بهم تهمت بزنه که می‌خوام اغواش  
 کنم... دردناک بود بارها و بارها با کوچکترین بهانه‌ای  
 انگشتاش به تن و بدنم بخوره و تا اونجا که میشه بی  
 حرمتم کنه و علی رغم مخالفت و مقاومت من، تا

قدم آخرو بره و درست لحظه‌ی آخر پسم بزنه و هزار  
 تا حرف بزنه که بهم بفهمونه دوست داشتنی نیستم...  
 بهم بگه زشتم... بچه و زیادی لاغر و بی قواره ام...  
 بهم بگه دراز بی خاصیت... چون بارها درد کشیدم  
 وقتی اون عکسای مستهجن خودش و زنشو بهم  
 نشون می‌داد تا دلمو بسوزونه... می‌بینی؟ تو فقط با  
 شنیدنشون گریه‌ت گرفته... من زندگی کردم بشون...  
 می‌فهمی؟ حالا انتظار داری یه بار دیگه دوره کنم  
 برات... چرا؟ چون تو می‌خوای بفهمی... چون می‌خوای  
 بدونی برادرت تا کجاها مرزای نامردی رو جلو برده...  
 چون می‌خوای سر از من و دردام در بیاری... اما من  
 هنوز نتونستم بشینم با خودم دوره کنم دردامو بفهمم  
 تا کجا مریض کرده منو... می‌فهمی؟ برای ناز نیست...  
 از خجالت نیست... از حجم دردی که قلبمو فشار  
 میداده و می‌خواه منو بکشه... می‌دونی چرا گریه  
 نمی‌کنم؟ چون یه عمر اونی که تحقیر شده من  
 بودم... چون همیشه کم بودم... ناکافی... زشت...  
 ضعیف... تو موضع پایین... چون دیگه ظرفیت  
 بیشتر از این حقیر بودنو ندارم... می‌فهمی چی میگم؟  
 نیام جلو؟ دل به دریا نمی‌زنم؟ دست رد به سینه‌ت

میزنم؟ در حالی که هر شب دلم تنگت میشه؟ در  
حالی که دوستت دارم؟ کارم شده با دست پس زدن و  
با پا پیش کشیدن؟ چون گیر کردم... چون می ترسم...  
نمی تونم نخوامت... می خوامت... آره دوستت دارم...  
می خوام باشی... اما از اون طرف می ترسم... از اینکه  
برای تو هم کافی نباشم می ترسم... از اینکه نتونم... از  
اینکه اتفاق یه ساعت پیش هر بار تکرار بشه و من  
نتونم اون برادر عوضیتو، صداشو، حرفاشو از سرم  
بیرون کنم... میفهمی چی میگم؟

بی توجه به کف دستی که محکم به سینه اش کوبیدم و او  
را قدمی به عقب هول داد، جلو آمد؛ در حالی که سر تکان  
می داد و اشک چشمش از کنار تیغهی بینی اش روان بود...

- می فهمم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_365

از تیزی نور درست روی چشم‌هایم بیدار شدم... و اولین چیزی که به ذهنم آمد، قبل از اینکه حتی چشم به روی آن نور پر قدرت و مدعی باز کنم، پژواک صدای او او بود؛ « قول میدم حالمون خوب بشه »...

چشم باز کردم... نگاه گرداندم... روی تخت بودم... در اتاق او...

اما آخرین چیزی که به یاد داشتم، آغوش او بود؛ آغوشی که در میانش جمع شده و گوش به نجوای شفا دهنده اش سپرده بودم...

حالا اما تنها بودم... شاید هنوز، و کمی، شاید هم کمی بیشتر از کمی غمگین... و قطعا آرام و خالی از تشویش...

و البته که دلتنگ... دلتنگ آغوشی که سخاوتمندانه، و هر لحظه ای که می خواستم به رویم باز بود؛ حتی هر لحظه ای که نمی خواستم...

نفسم سنگین از غمی که نتیجه ی بی قراری های قبل از خواب بود، به شکل آهی که سختی ای جسمانی به همراه داشت از سینه ام بیرون آمد...

دست بالا بردم و گلبرگ نرم و نازک سفیدی که روی بالشت بود را با نوک انگشت لمس کردم؛ گلبرگ های کوچک سفید رنگ لطیفش را میان دو انگشت گرفتم و سعی کردم نوازشم به اندازه ی خودش لطیف باشد. غم



آغشته به لبخندی که روی قلبم آمد و روی لبم نه،  
شد...

او بود؛ به سبکی و به زیبایی همین شاخه‌ی کوچک... همین  
قدر واقعی...

میان بی‌قراری‌های دیشبم گفته بود:  
\_می‌فهمم...

در صورتی که من فکر می‌کردم که حتی هنوز خودم هم  
خودم را آن‌طور که باید، نفهمیده‌ام؛ وگرنه چرا باید بعد  
از این همه مدت، حالا که به نظر می‌آمد آزاد شده باشم،  
هرروز بعد تازه‌ای از اتفاقات گذشته را درک کنم و هنوز  
به اندازه‌ی آن روزها غمگین و اذیت باشم؟ حتی بیشتر...

فهمید که فهمیدنش را باور نکرده‌ام؛ دست‌دور صورتم  
گذاشت و صورتم را مقابل صورتش نگه داشت:

- نفس بکش غوغا! بی قراری نکن این قدر... من  
می فهمم چی می گی... لازم نیست برای فهموندن  
خودت به من این طوری خودتو از نفس بندازی...

محکم گفتم؛ با حالی متفاوت از حال چند دقیقه ای قبلش  
که باعث خیس شدن چشم هایش شده بود...  
نگاهم به چشم های خودش را رصد کرد و دستور داد که:  
\_ آروم...

و بعد مرا به سینه اش چسباند؛ بی اینکه فضای آغوشش  
را برایم تنگ کند... میان دو کتفم را نوازش کرد و بارها  
دستورش را تکرار...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_266

نفس‌هایم که آرام شد، موهایم را بوسید و جرأت پیدا کرد  
تا با خیال راحت مرا با تمام وجود به خودش بفشارد و  
برای لحظاتی طولانی همان جا نگه دارد...

هوایش را نفس کشیدم و او بارها بوسید سر و صورت و  
شانه‌ام را...

- بشین برم برات آب بیارم...

سر تکان دادم به جای گفتن یک « نه » ی ساده، و تیشرتش  
را میان مشتم گرفتم...

لحظه‌ای مکث و بعد گره‌ی ساعد و بازوهایش را دور تنم  
محکم تر کرد...  
- باشه...

روی تخت نشست. مرا هم روی پایش نشاند؛ همچنان  
وصل به سینه اش...  
موقع کشیدن آن نفس بلند لرزش سینه اش را حس  
کردم...  
و گونه‌ای که روی سرم فشرد...  
و زمزمه‌ای که انگار با خودش می‌کرد...  
- کاش می‌شد کاری برات بکنم...

و انگشت‌ها و ساعدهایی که سفت تر شدنشان دور تنم،  
که انگار تنها کاری بود که از دستش بر می‌آمد...  
میان نوازش هایش انگشت هایش را میان موهایم برد و  
بعد از کمی پنجه رقصاندن میانشان آرام و محتاطانه  
کشیدشان و صورتم را از سینه اش فاصله داد...

- غوغا!

نگاهی که دیگر نمی‌بارید، اما هنوز نم داشت را به  
چشم‌هایش دوختم...

- به خدا قسم برای سر در آوردن از گذشتون، یا کارای  
آراد نیست... من نمی‌خوام اذیت کنم...

پیشانیم را بوسید...

- خدا می‌دونه که این حتی آخرین چیزیم نیست که من  
تو این دنیا بخوام...

مژه زدم و تتمه‌ی اشکی که هنوز در حلقه‌ی چشمم جا  
مانده بود، از گوشه‌ی چشمم بیرون ریخت؛ با انگشت  
زدودش...

- اگه زیاد می‌پرسم، اگه اصرار دارم همه چیزو بدونم،  
برای اینه که نمی‌دونم چی کار باید بکنم...

با دستی که هنوز دور شانه‌هایم بود، موهای روی شانه ام  
را عقب برد...

- نمی‌دونم تا چه حد آسیب دیدی... نمی‌دونم رفتار  
درست کدومه... می‌ترسم اشتباه کنم... حرفی بزنم یا  
کاری بکنم که ناراحت بشی...

دستش را باز و مرا از خودش دور کرد؛ تنها به اندازه‌ی یک  
وجب...

موهای شلخته‌ی اطرافم که باعث عرق کردن گردنم شده  
بودند را جمع کرد و آن‌ها را که با شوری اشک به گونه‌ام  
چسبیده بودند را کنار زد...

- من تو رو می‌خوام غوغا! برای همه‌ی عمرم... هر  
لحظه... تمام و کمال... می‌خوام که مال من باشی...  
همه جور...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_367

سر تکان داد...

- دیوانه وار می خوامت ... اصلا نمی تونم ادعا کنم می تونم  
برات صبر کنم ... اتفاقا بدجوری عجولم برای  
داشتنت ... حالم بدجور خرابه برات ... اما این معنیش  
این نیست که این وسط قراره اذیت کنم ... یا بی میل  
تو، و قبل از اینکه آمادگیشو داشته باشی، کاری  
بکنم ... می خوام تو هم منو بخوای ... می خوام با حال  
خوب کنارم باشی ... بی دغدغه ... بی هیچ اذیتی ...  
دوست دارم همون قدر که من برای تو بی تابم، تو هم  
بی تاب من باشی ... اما می دونم که نمی شه ... می دونم  
که الان درست مثل یه ظرف باارزش ولی ظریف،

خطرناکه به تو نزدیک شدن... اما نمی‌تونم جلوی  
خودمو بگیرم که لمست نکنم...

کلافه بود؛ چشم‌هایش در تکاپو برای بلعیدن جزئیات  
صورتتم...

- نمی‌دونم چه طور بگم... انگار هم خدا رو می‌خوام هم  
خرما رو... هم تو رو می‌خوام، هم نمی‌خوام اذیت  
بشی... می‌دونم برای نزدیک شدن زیادی ظریف و  
شکنده‌ای، اما نمی‌خوام دور باشی... برای همین که  
صبور نیستم...

شانه انداخت و نگاه پرالتماسش را به چشم‌هایم  
دوخت...

- می‌خوام زودتر تموم شه این دوری و غریبی... می‌خوام  
بشناسمت... بدونم چه کار باید بکنم و چی کار نباید...  
می‌خوام دستم باز باشه...

مکث کرد...



انگار کلماتش تمام شده بودند...

شانه اش افتاد و صادقانه و عاجز گفت:

- من می‌خوام دلتو بیرم غوغا... برای همینه که این قدر  
می‌پرسم نه چیز دیگه ای... باور کن...

حالت خجول و دست پاچه‌ای که به خودش گرفته بود،  
هیچ به سن و سالش نمی‌آمد؛ شاید اگر می‌توانستم آزاد را  
در ده\_دوازده سالگی به خاطر بیاورم، نگاهش دقیقا همین  
شکلی بود؛ معصوم و کم تجربه...

- می‌خوام کاری کنم فراموش کنی... همه چیزو...  
راستش...

حس گناه و ترسی که میان آن پاکی و بی تجربگی اش دوید،  
هم احتمالا مختص همان سال‌های زندگی اش بود...  
- می‌دونم خودخواهی...

تردید داشت برای گفتن؛ لب تر کرد...  
- حتی نامردی...

می ترسید چیزی که می خواست بگوید را به زبان بیاورد؛ من  
اما نه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_368

@Vip Roman

این ترسش نشانه‌ی دردناک بودن موضوعی بود که می‌خواست مطرح کند؛ اما همین که اصرار به گفتنش داشت و تلاشی برای پنهان کاری نداشت، من مارگزیده را خوشحال می‌کرد... برای قسمت تلخ ماجرا هم می‌شد که بعداً فکری کرد...

- اما من خوشحالم که اولینم...

قبل از اینکه بتوانم از حرفش برداشتی داشته باشم، هول زد که:

- منظورم از لحاظ دیگه ای نیست غوغا! منظورم قلبته... اینکه اولین نفریم که دوستش داری...

بی اینکه بدانم باید چه واکنشی— به حرف‌هایش داشته باشم، اولین سوالی که به ذهنم رسید را پرسیدم:

- از کجا می‌دونی که...

میان حرفم آمد؛ امشب حسابی عجول و بی تاب بود...

- باید خودتو از دور ببینی... باید خودتو بغل کنی... باید ببوسی لبای غوغا رو... باید وقتی بهت می‌گه که دوستت داره تماشا کنی، تا بفهمی از هزار فرسخیم مشخصه چه قدر بی تجربه‌ای در این مورد...

با وقت نشناسی تمام خم شد و لب‌هایم را میان لب‌هایش کشید...

فاصله که گرفت، هر دو بی نفس بودیم... رطوبتی که خودش روی لب‌هایم به جا گذاشته بود را با انگشت زدود و نگاهش را همان‌جا نگه داشت...

- غوغا این یه واقعیه که من مرد کم سن و سالی نیستم... افتخار یا حتی شرمندگی هم نیست... فقط یه واقعیه که با زنای زیادی رو به رو شدم... این که بخوام ادعا کنم تا این سن ریاضت کشیدم، زیادی دور از عقل و واقعیت وجود یه انسان عادیه... انسانی که دلبستگی‌ای هم نداشته برای پاکدامنی... با شجاعت تمام می‌تونم ادعا کنم که هرگز مرد هول و هرزی نبودم و منظورم از زیاد، هرشب با یکی بودن نیست... یا حتی زنایی که فقط خودم باهاشون بودم... پارترو

خواهر و همسر— و مادر اطرافیانم رو هم تودایره‌ی  
روابطم بذار...

لب کج کرد...

- و البته که تو زندگی منم کسای اومدن و رفتن غوغا...  
پس می‌تونم ادعا کنم که آدما رو می‌شناسم... زنا رو...

علاقه‌ی خاصی داشت که موقع حرف زدن پنجه میان  
موهایم بکشد...

- ولی تو حتی اندازه‌ی یه بچه دیرستانی که اولین عشق  
زندگیش...

لبش را یک وری کرد...

- شایدم در اصل توهم عشق رو تجربه می‌کنه هم  
تجربه نداری... من تو این جامعه زندگی کردم... به  
اندازه‌ی موهای سرت آدم شناختم... میشه گفت تا  
حدی هم لایه‌های پنهان و حقیقی جامعه رو دیدم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_369

حرارت دست‌هایش موقع حرف زدن، پتانسیل اینکه ذوب کند مرا، داشت...

دیگر نتوانستم بیشتر از آن دلخوری‌ای که در دلم بود را پنهان نگه دارم؛ همان که احتمالاً باید چیز خاصی نمی‌بود، اما هنوز بابتش غمگین بودم...

- اگه این قدر مطمئنی که اولین احساس واقعی منی، پس چرا اون سوالو ازم پرسیدی؟

اخم ریز و نگاه گنگش به چشم‌هایش باعث شد یک توضیح دو کلمه‌ای به سوالم اضافه کنم:  
- در مورد شاهان...

اخمش کورتر شد و چشم فشرد...  
کمی طول کشید تا با همان چشمان بسته و پلک‌هایی که محکم روی هم می‌فشرد، جوابم را بدهد...  
- از حسودی...

چشم باز کرد...  
- حسودی زیاد دیوونم کرده بود... عقلمو ازم گرفت...  
معذرت می‌خوام...

سرکج کرد...  
- می‌دونم بچه‌گانه رفتار کردم... ببخش عزیزم منو بابت اون سوال احمقانه...

در سکوت نگاهش کردم، و او آن قدر عجل بود برای زدن حرف‌هایش که منتظر نماند تا بگویم بخشیده‌اند یا نه...

- ولی حالا مطمئنم... بخصوص وقتی می بینم چه طور در برابر من، در برابر حسی- که به من داری، دست و پا تو گم کردی و ترسیدی... همه‌ی اینا برای من فقط نشونه‌ی اینه که من اولین مردیم که تونسته تورو درگیر خودش کنه...

لبش را گزید و نگاهش را در صورتم چرخاند...

- بگذریم از حس مسئولین پذیری و حس تعهدت... از طبع بلندت... من از وقتی دیدمت، اون قدر درگیر خودت بودی، اون قدر دور بودی از همه چیز، و همه کس، که تقریباً مطمئن می‌کرد که تا به حال هیچ مردی نتونسته توجه تورو به خودش جلب کنه... اما اون شب وقتی با شاهان رفتی بدجوری سوختم... نگاهش به تو... حرفایی که زده بود... علاقه‌ای که



کاملاً پیدا بود که به تو داره... نمی‌دونم... یه آن فکر کردم اشتباه کردم... فکر کردم اشتباه شناختم... فکر کردم اون قدر درگیرت شدم و خیال الکی برای خودم ساختم که بیراهه رفتم... برای همین پرسیدم... اذیت کردم... سوخته بودم، سوزوندمت... وگرنه کدوم خری می‌تونه این رفتارهای ناشیانتو ببینه و باور کنه که قلبت جایی جز پیش منه...

ابروهایش بالا رفتند...

-غیر قابل باوره که یه زن به زیبایی تو، با جایگاه اجتماعی تو، با روابط گسترده، و بخصوص نوع شغل تو که با هر جنس و هر قشر آدمی در ارتباطی، هیچ وقت مورد توجه هیچ مردی قرار نگرفته باشه... تملق، تعریف، یا حتی درخواستی نشنیده باشه... غوغا با توجه به شناختی که ازت دارم، مطمئنم که اگر مردی تو اطرافت بوده باشه که به هر دلیل و رابطه‌ای، طولانی مدت باهات مراوده کرده، تو حتی می‌تونی درخواست‌های واقعی و عمیق رو هم تجربه کرده باشی... کار به درست و نادرستش ندارم من... اما

قطعا تو با مردایی رو به رو بودی که برای به دست آوردن  
تلاش کردن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_370

مکت کرد و کمی اندیشه؛ حاصلش هم شد ابروی که بالا  
انداخت و غمی که دوباره سایه انداخت روی  
چشم‌هایش...

- حق با توئه... من نمی‌دونم آراد تا کجا پیش رفته...  
نمی‌دونم چیا بهت گفته... برای اینکه ضعیفای  
خودشو پنهان کنه، تو رو تا کجاها تحقیر کرده...

سر تکان داد؛ بارها... و نمی‌دانم که از سر تاسف، یا انکار...  
- اما بازم میگم غوغا! تو باید خودتو از دور ببینی که چه  
قدر با شکوهی...

نگاه براق شده اش را میان چشم‌هایم محکم کرد...  
- لحظه‌ای که گفتم دوستم داری...  
سر تکان داد...

- باور کن یه لحظه حس کردم الانه که روح از تنم جدا  
بشه...

انگشت‌های بی قرارش که حالا دستم را گرفته بودند،  
فشرده شدند...

- دنیا رو بهم دادی با اون یه جمله... بی تابم کردی...  
بی‌قرارت بودم، بی‌قرارتر شدم... آرام ندارم... هم بی  
نهایت خوشحالم... هم بی اندازه ترسیدم...

نگاه شفافش میان چشم‌هایم جابه‌جا شد...  
-من دست و پامو گم کردم...

این چیزهایی که می‌گفت، همین خوشحالی و ترس و دست  
پاچه‌گی... همه را می‌شد که در چشم‌هایش دید و در لحنش  
حس کرد... در حرکات بی‌تمرکز و شتاب زده‌ی دست‌هایش  
که او را تا آنجا که می‌شد، از آزاد همیشگی دور کرده بود و  
به همان آزاد نوجوان نزدیک...

- غوغا!

باز هم دستش جا عوض کرد؛ این بار بالا آمد و نوک  
انگشتانش شروع به لمس استخوان ترقوه ام کردند...  
- می‌خوام یه کاری بکنم... می‌خوام...

مویی که دوباره از کنار گردنم رد شده بود را عقب داد...  
- می‌خوام این فاصله تموم شه... می‌خوام به دستت  
بیارم...

نگاهش را به چشم‌هایم داد...

- هر چه زودتر...

آب و بینی و ابرو و دوباره چشم‌هایم را نگاه کرد...

- نمی‌دونم چه مرگم شده... اما از وقتی گفتم دوستم داری...

دستم را گرفت و همراه دست خودش روی سینه اش گذاشت...

- بی قرارتر شده....

حجم تپنده‌ای را می‌گفت که زیر دستم بود و به نظر می‌آمد بی قرار برای وصف حال آن لحظه‌اش به هیچ عنوان کلمه‌ی منصفانه‌ای نباشد....

- درستش این بود که آروم شم... که مست بشم از این خوشی... اما من ترسیدم غوغا! هول کردم... تمام مدتی که تو خواب بودی، من تماشات کردم و از خودم

پرسیدم مگه این همون چیزی نیست که می خواستی؟  
پس چه مرگته؟ از چی این قدر ترسیدی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_371

سر تکان داد...

-من فکر می کردم اوج دوست داشتنو در مورد تو تجربه  
می کنم... اما تو همین چند ساعت اون قدر بی قرارتر شدم  
که فکر می کنم حس قبلیم فقط بچه بازی بوده...

نگاهش را بی تاب و پرولع در صورتم چرخاند؛ روی تن و بدنم...

- درسته تو هنوز خیلی جوونی... اما من نیستم... همینم  
منو می ترسونه... از طرفی نگرانم که عجله کنم و تو بترسی  
و دور شی، از طرفیم نمی خوام حتی یه لحظه رو هدر  
بدم... می خوام هر چه زودتر مال من شی... منظورم تسلط  
و تملک نیست... روح و قلبتو می خوام... ولی اصلاً  
نمی دونم چه طوری... نمی دونم قراره چه طور تورو  
آروم کنم... چه طور قراره حالتو خوب کنم... چه طور  
مراقبت باشم و دردی روی دردت نشم... برای همینه که  
همش می پرسم... نه هیچ چیز دیگه ای...

نمی دانست...

نمی دانست که با همین توجه های دقیق و حرکات  
کوچکش... همین مراقبت های ریزش... و همین بی قراری  
ها و ترس هایش چه قدر قلب زخمی و طرد شده ام را تیمار  
می کند...

- غوغا! تو گفתי دوستت دارم و من تازه فهمیدم این تازه اول ماجراست... تازه بعد از این...

مکت کرد؛ مکشی آنی و پر از تردید... شاید پر از ترس... ترسی تازه؛ نه آنچه که تا به حال در موردش حرف می زد...

او چیز تازه‌ای برای ترسیدن پیدا کرده بود... نگاهش هم ترسیده به نظر می آمد وقتی چشم‌هایم را کنکاش می کرد...

- غوغا!

صدایم که کرد، مطمئن شدم که آن وحشت پنهان، حقیقتاً در تمام کنش‌هایش وجود دارد و من دچار توهم نشده‌ام...

سر تکان دادم...

- تو؟!



دوباره مکث کرد و دوباره گشت چشم‌هایم را...

- من ؟!

پلک زد... لب تر کرد... دندان روی لبش گذاشت...  
سعی کردم بدون استفاده از کلمات، فقط با نگاه منتظری  
که میان چشم‌هایش در رفت و آمد بود، بفهمانمش که  
منتظر ادامه‌ی سوالش هستم...

- با من ازدواج می‌کنی مگه نه؟

حالا نوبت من بود که روی حالت استپ بروم...  
این یک خواستگاری نبود مسلماً؛ اما به همان اندازه  
ترسناک بود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_372

من وقتی آن « دوستت دارم » را بی فکر و بی حساب و کتاب به زبان آورده بودم؛ حتی خودم هم همزمان با او آن اعتراف را از دهان خودم شنیده بودم...

طبیعی بود که حواسم به عواقبش نبوده باشد... من به اینجای ماجرا فکر نکرده بودم؛ اینجای بعد از آن اعتراف...

راست می گفتم؛ این جا تازه شروع ماجرا بود... ماجرای من و او...

ما قرار بود با این اعتراف‌هایی که کرده بودیم چه کنیم؟  
ولش می‌کردیم تا در زمین و زمان معلق بماند؟ یا آن‌ها را  
صاحب می‌شدیم و مسئولیتشان را به عهده می‌گرفتیم؟  
اگر آری، چه طور؟

سر تکان دادم...

-ازدواج؟

انگارم آمد که برای اولین بار است که این کلمه را می‌شنوم؛  
همان قدر نامأنوس... همان قدر دور... همان قدر  
ترسناک...

سرش را بالا و پایین کرد...

- آره... ازدواج...

حالا من هم به اندازه‌ی او وحشت زده بودم...

- من و تو؟

حالا می فهمیدم از چه چیز اعتراف من ترسیده...

- من و تو...

چشم هایش را گشتم؛ دنبال راه فرار... نبود...

دهان باز کردم...

- من...

حالا می فهمیدم که چرا موقع حرف زدن آن طور از این شاخه به این شاخه می پرید و کلمات را سخت ادا می کرد...

همه چیز چه قدر ساده به نظر می آمد از دور؛ وقتی فقط عاشق بودی و این تنها عشق بود که بی تابت کرده بود...  
وقتی موضوع فقط بوسه بود و تن...

ولی حالا چه قدر همه چیز بغرنج و پیچیده شده بود؛ حتی همان بوسه و تن...

فقط با یک «دوستت دارم» ی که روی زبان آمده و عیان شده بود...

حال من ترسش را بیشتر کرده بود؛ با چشم‌های حریصش لب‌هایم را نشانه رفته بود و منتظر جمله‌ای از طرف من بود که سر و سامان و معنا داشته باشد...

اما من تازه فهمیده بودم که همه چیز از آنچه که فکرش را نمی‌کردم هم سخت‌تر است حتی...

پشیمان از کاری که کرده بودم، از روی پایش بلند شدم سر پا ایستادم و او را همان جا، نشسته روی تخت جا گذاشتم...

- ببخشید...

از یک خواب خرگوشی بیدار شده بودم؛ یک خواب  
خرگوشی بچه گانه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_373

@Vip Roman

ایستاد؛ مقابل من، با یک دنیا نفهمیدن که در چشم‌هایش  
موج می‌زد...

- غوغا!

بهتش را دیدم؛ ترسش را...  
اما بی رحمانه سر تکان دادم...  
- من نمی‌تونم...

مویی که پشت گوشم بود را دوباره و فرضی پشت گوش  
زدم؛ تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم و  
دست‌پاچه‌گی و ترس و ناامیدیم را پشتش پنهان...  
سر پایین انداختم تا اشکی که در حلقه‌ی چشمم دویده  
بود را نبیند...  
- نمی‌تونم آزاد...

خواستم قدمی رو به عقب بروم، نشد؛ میان او و تخت  
بودم...

سر به سمت در چرخاندم و فاصله‌ام با در اتاق را سعی کردم که تخمین بزنم؛ درست مثل کسی- که در خطرترین موقعیت زندگی‌اش گرفتار باشد و دنبال راه فرار...

باز هم صدایم کرد؛ درست مثل قبل... با بهت و ترس...  
نگاه به دست‌هایش کردم که آرنجم را گرفته بود...  
- کجا می‌خواهی بری؟

فهمیده بود که بی تاب فرار کردن شده‌ام...

سر تکان دادم و صادقانه ترین چیزی که در ذهنم بود را تحویلش:

- نباید میومدم...

با فشار به آرنج‌هایم مانع حرکت می‌شدم...

- یه لحظه آروم بگیر و وایسا سر جات ببینم غوغا!



ایستادم اما آرام نگرفتم:

- اشتباه بود... اشتباه کردم... نباید این کارو می کردم...

- چی کار؟

- نباید بهت می گفتم که دوستت دارم... معذرت می خوام...

ناباوری را در صورتش می دیدم؛ و رنجش را...

- چی داری میگی غوغا؟!

سرتکان دادم...

- اذیت کردم... نمی خواستم...

خم شد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد...

- من سه ساعته دارم در مورد حال خوبم میگویم که تو

فقط بایه دوستت دارم بهم دادیش... از حسایی که

دارم... بعد تو میگی معذرت می خوام؟

پاهایم بی قرار رفتن بودند و دست هایم گرفتار دست های  
او...

قلبم در آرزوی ماندن...

تنم در طلب آغوشش...

خری بودم در آن لحظه، گرفتار گل...

سعی کردم محکم باشم و نگاه ندزدم...  
- آره...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_374

آراد حتی حق یک زندگی معمولی بعد از خودش را هم از من گرفته بود؛ حق دوست داشتن و دوست داشته شدن...

- من حواسم به انتظاری که ممکن بود برای تو به وجود بیاد نبود... به آرزوهایی که تو قلبت شکل می گرفت... به ناتوانایی خودم... به مانع‌ها..

محکم بودن سخت ترین کار دنیا بود در آن لحظه... بی تاب و با چشمی که نم برداشته بود، شاید بزرگترین و صادقانه‌ترین معذرت خواهی عمرم را کردم:  
- منو ببخش آزاد... نباید این...

حالا دست‌هایش روی شانه‌هایم بودند... میان حرفم  
دوید...

- چيو ببخشم؟ اينكه دوستم داری؟

تک‌خند غمگینی زد...

- غوغا! این حتی اگر یه اعتراف از سر احساس و بی فکر  
و آنی بوده باشه، که می‌دونم هست... اگر هیچ چیزی  
پشتش نباشه... تهش نرسیدن باشه، که نمی‌ذارم این  
طور باشه... یه دنیا عذاب برام بیاره با خودش... باز  
برای من باارزشه... باارزش‌ترین... هیچ چیز باعث  
نمیشه حال خوبی که بهم داده ذره‌ای کم بشه...  
مطمئن باش اگر شنیدنشو ازم دریغ می‌کردی بهم بد  
می‌کردی... مهم نیست بعد از این چی میشه... پس  
بابتش ازم معذرت خواهی نکن...

چشم‌های او هم نم برداشته بودند...

غیر قابل باور بود که این مرد همان آزاد باشد که بعد از  
شنیدن خبر قتل آزاد دیده بودم... همان سیاه‌پوش همیشه  
اخم آلود با نگاه‌های شکاک و سرد...

- حتی اگه بعد از این منو نخوای، بازم همون یه جمله  
رو شنیدن از دهن تو، به همه‌ی اذیتای بعدش می‌ارزه  
غوغا! تو هرگز نمی‌تونی بفهمی با گفتن همون یه جمله  
چه لطفی بهم کردی...

این همه احساسی که داشت و به من هم منتقلش می‌کرد،  
زیاد بود؛ خیلی خیلی زیاد... آن قدر که لبریز شوم و اضافه  
هایش از گوشه‌های چشمم بیرون بریزد...

غمگانه سر تکان دادم...

- اما من نمی‌تونم باهات ازدواج کنم...

دست بالا آورد و نم اشکی که گوشه‌ی چشمم بود را  
گرفت...

- گفتم که، مهم نیست بعدش چی بشه... همین که  
شنیدمش برام کافیه... اما چرا نه غوغا؟

لرزش لبم از سر مقاومت برای گریه نکردن بود؛ عبث...

- نمی‌دارن آزاد... نشدنی... پدر و مادرت هی...

- من در مورد اون صحبت نکردم غوغا! این موضوعی نیست که نشه حلش کرد... یا بخواد منو بترسونه...

سر تکان دادم... خنده ام از سر ناباوری بود...

- اما منو می‌ترسونه... چی فکر کردی؟ که تو شهر قصه زندگی می‌کنی؟ که قراره به همین راحتی همه برن به اشتباهاتون فکر کنن و ازش درس بگیرن و بعدش دست از تفکرات و اشتباهات خودشون بردارن و من و تو ب...

- نه... می‌دونم اینجا شهر قصه نیست... می‌دونم آدما عوض نمیشن...

فاصله گرفته بود از آن حال پر حس و عاشقانه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_375

- من نگفتم اینجا شهر قصه ست... نگفتم به همین راحتی قراره همه چیز حل بشه... گفتم در مورد اونا حرف نمی زنم... من چیزی تا چهل سال ندارم غوغا! نمی دونم چه قدر دیگه قراره تو این دنیا باشم... تا اینجا زندگیمو به خاطر خواست اونا، طرز فکر اونا از دست دادم... درسته که منم سر خم نکردم... درسته زدم بیرون و اون زندگی ای رو ساختم که خودم

می خواستم... اما همه چیز می تونست خیلی بهتر از  
 اینی باشه که الان هست... اگر اونا دست از یه سری  
 خواسته ها و فکرای نامعقولشون بر می داشتن...  
 می شد که من زندگی مد نظرمو، کنار اونا بسازم... بی  
 اینکه هر شب تنها سر رو بالش بذارم.. دلتنگ...  
 غمگین...

روی تخت نشستم... چه قدر چیزهایی که می گفتم، به  
 گوشم آشنا بودند؛ به خاطر...

- من از سنگ نبودم... پدر و مادرم و خواهر برادرم  
 دوست داشتم... دلتنگشون می شدم... می خواستم که  
 منو بخوان... اون جوری که هستم بپذیرنم... تنهایی  
 آسون نیست غوغا! ظاهر من و زندگیمو نبین... یه  
 دنیا تنهایی و غم لا به لای اجرای این زندگی لونه  
 کرده...

عقب رفت؛ حال منقلبش را می دیدم...



و آنچه را که می گفت با پوست و گوشت و استخوانم، با  
تک تک یاخته های وجودم حس می کردم؛ تنهایی لانه کرده  
میان آجرهای یک زندگی به ظاهر موفق و شاد را...

با شنیدن دوباره ی صدایش نگاه از قالیچه ی ترکمن زیر  
پایش گرفتم و به صورتش دادم؛ به چشم هایش که خیره ی  
چشم هایم بود...

- حالا من یکی رو دارم که منو دوست داشته باشه...  
یکی که منو قبول داره... یکی که می دونم کم طالب  
نداره... ولی اون از بین تمام آدمای دنیا، منو انتخاب  
کرده برای دوست داشتن...

سر تکان داد:

- فکرشم نکن بخوام به خاطر مخالفت اونا از دستش  
بدم...

چه قدر خوب بود اگر اینجا شهر قصه بود؛ چه شیرین  
می شدند این حرف ها...

اما حالا فقط پر از عذاب بودند...

- اما تو تنها پسر-شونی حالا... به هیچ عنوان از دستت نمی‌دن... تمام زوشونو میزنن که ندارن...

- بذار بزنن... چی کار می‌خوان بکنن؟ چی رو می‌خوان ازم بگیرن؟ چی غوغا؟ برای من زور زدنشون وقتی ارزش داشت که یه پسر-دیگه هم داشتن... اون موقع اگه می‌خواستتم، اگه تلاش می‌کردند برم گردونن، برام باارزش بود... نه حالا که جز من وارث ذکور دیگه‌ای ندارن... یکی که کسب و کارشونو اداره کنه... پدر و مادر من... هنوز دوستشون دارم... سعی میکنم قلب و شونشونو سبک کنم... اما نمی‌ذارم بعد از این زندگیم بگیرن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_376

مکت کرد...

- چرا اصلا داریم در مورد اونا حرف می زنیم؟ وقتی تنها دغدغه‌ی من تویی؟

آمد و کنارم نشست... دو دستم را میان دست‌هایش گرفت...

- این دغدغه‌ی تونیست... بذارش برای من... تو فقط یه بار تو عمرت به خودت فکر کن...

در سکوت تماشايش کردم؛ من اين کار را بلد نبودم... در پس همه‌ی کارهایی که کرده بودم، دنیایی از دودوتا و حساب و کتاب وجود داشت...

عادت کرده بودم قبل از هر تصمیمی همه چیز را بالا و پایین کنم...

- هیچ کس... هیچ چیز...

دست روی گونه‌ام گذاشت...

- فقط خودت...

لب زد...

- و من...

چه نگاه ملتیمی داشت...

- می‌تونی؟

حتی اگر می‌خواستم هم، نمی‌توانستم این کار را بکنم؛ نشدنی بود... درست به اندازه‌ی تخم طلا گذاشتن یک خروس...

سرتکان دادم...

چشم بستم...

- غوغا!

چشم باز کردم...

هر چه همه‌ی هشت- نه سال گذشته را چشم‌هایم خشک  
و بی تفاوت مانده بودند، حالا سرریز بودند و بی گنجایش...  
- ازدواج...

با تکان سر تشویقم کرد به ادامه...

شانه انداختم...

- این خیلی سنگینه آزاد...

خودم اشک خودم را زدودم...

- من از پشش بر نمیام...

صبور، اما نگران چشم‌هایم را نگاه کرد...

- نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و سعی کردم جلوی گریه‌ای که  
ابدا دست خودم نبود را بگیرم...

موضوع تو نیستی آزاد... منم... من نمی‌خوام... یعنی...  
نمی‌تونم... می‌ترسم ازدواج کنم... من گنجایش یه شکست  
دیگه رو ندارم...

سر تکان دادم...

- از پیش بر نمیام... اگر نه...

- صبر کن غوغا! مشکل چیه؟ قانونی و رسمی کردن  
این عشق؟ از چی می‌ترسی؟ که نتونیم؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_377

سر تکان داد...

- حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم... اما... غوغا!

نفس بلندی گرفت و نگاه سفت و سختش را به چشم‌هایم  
دوخت...

- اگه میگم ازدواج، منظورم زندانی و پابند کردن تو یا  
خودم نیست...

شانه انداخت...

- نمی‌دونم... شناختم از تو باعث شد که فکر کنم آدم  
یه رابطه‌ی غیر رسمی و بی‌چهارچوب نیستی... برای

همین گفتم ازدواج... وگرنه برای من اسـمـش مهم نیست... حتی معتقدم نبودن این اجبار و امضا، شکل مطمئن‌تری به بودن و موندن آدما کنار هم میده وقتی بدونن که مجبور نیستن به هیچ کاری... اما...

عصبی شده بود و کلمات را دیر پیدا می کرد برای بیان کردن...

کلافه از وضعیت پیش آمده، دست روی صورتش گذاشت و ته ریش اندکش را چند باری با کف دست خاراند...

- چه قدر حرف زدن باهات سخته غوغا!

لحظه‌ای به همان حالت که کف دستش روی گونه‌اش بود، و با چشم بسته مکث کرد و بعد از نفس بلندی چشمش را باز کرد...

و وقتی این بار شروع به حرف زدن کرد، آرام تر بود و کلمات با تسلط بیشتری روی لب هایش جاری می شدند...  
- کاش این همه به قول خودت زخمی نبودی...



لبخند زد...

- و در عین حال این قدر قوی و سخت...

دست بالا آورد و چانه ام را با شست و اشاره اش نوازش کرد و بعد از نگاهی پر از نوازش و تحسین، چشم بست و نفس عمیقی کشید...

دوباره لبخند زد...

- الحق که اون یارو راست می گفت که داشتن و نگه داشتن یه زن قوی تو زندگیت، سخت ترین کار دنیاست...

چشم باز کرد...

-بین منظورم این نبود که نمی خوام تعهدم به تو جایی ثبت بشه، یا مجبور نباشم به تو... منظورمو بد برداشت نکنی یه وقت؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_378

نگران برداشت من از حرف‌های خودش بود؛ و این در  
حالی بود که من آن قدر گیج بودم که حتی کلماتش را کامل  
هضم نکرده بودم، چه برسد که بخواهم منظورش را بد  
برداشت کنم...

- من برای داشتن تو هر کاری که لازم باشه و تو بخوای  
میکنم غوغا! منظورم از اون حرفا تو حالت کلی بود...

در مورد تو هم هیچ مشکلی با هیچ نوعی از توافق ندارم... هر چی تو بگی همون می‌شه... اگه اسم ازدواجو آوردم، برای این بود که فکر کردم تو جور دیگه ای از باهم بودنمونو نمی‌پذیری... اگه تو بخوای ازدواج می‌کنیم... اگه نه، به شکل غیر رسمی ادامه می‌دیم... یعنی هر جوری که تو بخوای... تهش فقط این باشه که تو مال من باشی... می‌فهمی چی میگم؟

حتما که گنگ و گیجی در نگاهم هویدا بود که این را پرسید...

منظورش را می‌فهمیدم... چیزی که نمی‌فهمیدم موقعیت خودمان بود؛ به یک باره در موقعیتی قرار گرفته بودیم که نه پیش زمینه‌ای از آن داشتم، و نه انتظارش را...

من حتی آماده‌ی شنیدن این حرف‌ها هم نبودم، فکر کردن به چیزهایی که می‌گفت، که جای خود داشت...

ولی این میان، دیدن همین نگرانی، همین دغدغه‌اس برای نرنجاندن من، زیادی دل‌انگیز بود... پر از وسوسه...

سر تکان دادم...

- می فهمم...

ابرویش را به شکل جالبی بالا انداخت:

- می فهمی؟

ظاهراً خیلی منتظر یک الم شنگه‌ی دیگر بود که تا این حد تعجب کرد؛ حتی راستش کمی دلگیر شدم بابت اینکه تا این حد مرا زودرنج و بی درک تصور کرده...

شانه انداختم...

- من این قدرام زودرنج نیستم آزاد!

لبخندم از سر غم بود...

سرم را به سمت شانه خم کردم...

- منظور منم فقط ازدواج نبود...

لب فشردم...

-حتی اینم نبود که از رسمی شدن تعهدم به تو می ترسم...  
منظورم کلا مسئولیت همچین چیزی رو به عهده گرفتن  
بود... مسئولیت قلب و روح کسی رو به شونه کشیدن...

سرم را به طرفین تکان دادم؛ با درد و با انکار...  
- هیچ کس بهتر از من نمی دونه آدمای کار می تونن با  
قلب و روح همدیگه بکنن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_379

ابرو بالا دادم...

و تمام این حرکات ریز فقط برای این بود که دوباره زیر  
گریه نزنم...

-این تعهد بزرگیه... آزاد.. حتی اگه همه ی آدمای  
اطرافمونو بی خیال بشیم و فقط به خودمون دوتا فکر  
کنیم... من...

نگاهم را از یقه ی لباسش بالا کشیدم و به چشمش  
دوختم... نگاه عمیقم را...

او را بسیار دوست داشتم؛ و چه عجیب که تا کنون  
متوجهش نشده بودم و حالا با این حجم از دوست داشتن  
ترسناک رو به رو بودم... دوست داشتنی خطرناک که به  
احتمال زیاد رو به زوال می برد مرا در هر حال...

نگاه کردن به چشم‌هایش، کافی بود تا تمام خودداریم دود  
شود و به هوا برود... تا همین جا فقط توانستم بدون گریه  
حرف بزنم...

ناچار سکوت کردم و سعی کردم با کشیدن نفس‌های بلند،  
اما بی صدا دوباره به خودم مسلط شوم...

- تو چی؟ از چی این تعهد می‌ترسی؟

بغضم بی صدا ترکید...  
سرتکان دادم:

- معذرت می‌خواهم... ولی من زخمی ترازاونم که بتونم  
از پشش بر پیام آزاد...

با درد چشم بستم...  
- نمی‌تونم...

دست‌هایش را گرد صورتم گذاشت...

- غوغا!

- من می ترسم...

- نگام کن...

- اون همه جا هست...

- با توأم غوغا!

او را می خواستم؛ بیشتر از هر کس و هر چیز در زندگیم که  
برایش تلاش کرده بودم...

اما حالا حتی نمی توانستم کوچکترین کاری برای این  
خواستن بکنم...

- همه جا هست آزاد...

به روزها و ماههایی که بی آراد گذرانده بودم که فکر  
می کردم، دلم برای خودم می سوخت؛ هیچ روز از این یک  
سال، بی او و کلمات تلخش نگذشته بود...

- صدایش همیشه باهامه...



ضربات ریز و کوچکی با نوک انگشتانش به صورتم زد...  
- با تو نیستم؟ می گم باز کن چشمتو غوغا!

چشم که باز کردم، از نگاه سیاه و نگراناش دلم ریخت...  
فکر نداشتن این نگاه دیوانه‌ام می کرد...  
ولی داشتنش هم ممکن نبود...

- ترست از چیه غوغا؟ نگران چی هستی؟ بی پرده حرف  
بزن... خجالت نکش...

- تو نمی دونی... تو ندیدی... تو...  
- د بگو تا بدونم لامذهب... این سوال پیچ کردنایی که  
ناراحت می کنه، برای همینه دیگه... می خوام بدونم... بگو  
چیو نمی دونم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_380

لی که زیر دندان برده بودم را رها کردم...

- من می ترسم آزاد! از یه طرف اون قدر می خواست، اون قدر دوستت دارم که فکر اینکه نباشی دیونم می کنه... وقتی نیستی انگار همه چیز زندگیمو گم کردم... رب و ربم سر جاش نیست... ازت یه رفتاری می بینم، با خودم میگم این با همه فرق داره... این یکی مرده... نمی رنجونه... بعدش یادم میفته ظاهر همه ی کارای آرادم قبل از اینکه بخواد با من ازدواج کنه همین بود... پر از احترام و شعور... می ترسم وارد این جریان بشم و دوباره زمین بخورم... بعد با خودم میگم اگر

قرار بود مثل اون باشه که نمی داشت بره... رفت،  
چون نتونست خودش نباشه... اون هر جا که فکر  
کرد گناهکاری باهات مثل یه گناهکار رفتار کرد... پاش  
افتاد مثل یه قاتل باهات رفتار کرد... هیچ وقت سعی  
نکرد فکر و قضاوت واقعیشو از تو یا هر کس دیگه  
ای پنهان کن... اگه الان میگه دوستت داره، حتما  
دوستت داره... اگه میگه باورت داره، حتما باورت  
داره...

نگاهش میان بی تابی دست‌هایم، و چشم‌هایی که دوباره  
خیس شده بودند در رفت و آمد بود...

- تا میام باورت کنم، تا میام اعتماد کنم، یادم میفته که  
حتی اعتماد به نفس اینکه وارد زندگی یه مرد بشم رو  
هم ندارم... تو بارها و بارها و بارها از زیبایی من گفتی..  
از ظاهرم... از روحم... از شخصیتم... اما..

کلافه و خسته و ناامید گردنم را تاب دادم و سر  
چرخاندم...

اما او بلافاصله دست گرد صورتم انداخت و دوباره نگاهم  
را به سمت خودش گرداند...  
- اما چی غوغا؟! -

چه قدر سخت بود گفتن آنچه که حسش می کردم...  
- بگو غوغا! بذار مشکمونو حل کنیم...

ولی کار من از این حرف ها گذشته بود...

صدا بالا برد:  
- غوغا! حرف بزن.. نکش منو...

عصبی شده بود... ولی در شرایطی نبودم که بخواهم نگران  
این موضوع باشم...

آن قدر درد می کشیدم در آن لحظه که به هیچ چیز دیگری  
هم نمی توانستم فکر کنم... هیچ چیز جز رنجی که داشت  
ریشه ام را خشک می کرد...

چهره در هم کشیدم از درد...

در حالی که هنوز صورتم میان دست هایش بود سر تکان  
دادم؛ از سر عجز و رنج...

- من بارها و بارها تحسینو تو نگاه تو دیدم آزاد... من  
صداقتو تو نگاهت دیدم وقتی در مورد زیبایای من  
حرف می زدی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پاژت\_381

شانه انداختم و صدای گریه‌ام را رها کردم؛ و این بار کلماتم  
آغشته به گریه شدند:

- ولی من هیچ وقت نتونستم باورشون کنم...

مچ دست‌های او را گرفتم و فشردم تا شاید حجم دردی که  
حس می‌کردم، کمتر شود...

- من خیلی حالم بده آزاد... من احساس می‌کنم خیلی  
زشتم... خیلی کم... من... من... دارم می‌میرم... هر  
بار که نزدیکم میشی— معذبم... هر بار که منو  
می‌بوسی... هر بار که بغلم می‌کنی... هر بار که نگاهم  
می‌کنی... خجالت می‌کشم... نگرانم که با خودت چه  
فکری می‌کنی در مورد من...

چند جمله‌ی آخرم را با بهت و دهانی باز مانده گوش داده  
بود...

- غوغا!

با همان بهت و با دهانی که به سختی باز و بسته می شد  
صدایم کرد...  
...

اما من تازه سر در دلم باز شده بود... سر آن دمل چرکین  
که سال ها در دلم نگه داشته بودم و حالا چرک و عفونت  
از آن بیرون می ریخت...  
- اون شب...  
...

شاید آن شب رقت انگیز، تلخ ترین شب زندگیم بود؛ حتی  
تلخ تر از شب عروسم با آراد...  
همان که در آن علاوه بر شکم به جسم خودم، متوجه  
عیب و قصور روح خودم شدم... ناتوانایی که آراد به من  
هدیه کرده بود...  
...

سر تکان داد...  
...

- کدوم شب غوغا؟  
...

می فهمیدم که تکه تکه حرف زدنم عذابش می دهد و صبرش  
را به چالش کشیده...

اما حرف زدن از چیزهایی که در دل پنهان کرده بودم ادا  
کار راحتی نبود...

چشم بستم...

- همون شب که قرار بود با هم باشیم و بعدش من  
بذارم و برم...

صورتتم را میان چشم هایم فشرد...

- نگام کن حرف بزن...

کاری که گفت را کردم...

- اون شب چی؟

- تو فکر می کنی من از سر پاکی و بی گناهی...



شانه انداختم...

- یا چیزایی شبیه به این عقب کشیدم...

زار زدم:

- اما من نه پاکم... نه بی گناهم... نه یه زن خوب...

صورتم رها کرد و شانه ام را گرفت...

- چی داری میگی غوغا؟! معلومه که پاکی... معلومه که

خوبی... تو خوبترین زنی هستی که من تو زندگیم

دیدم...

سر تکان دادم و بلند شدم؛ آرام و قرار نداشتم... حس

می کردم از شدت رنجی که به سینه می کشم، هر آن قلبم از

کار خواهد افتاد...

عقب رفتم و باز هم سر تکان دادم...

- قسم خورده بودم اون کارو بکنم... من خیلی پشیمون

بودم آزاد... پشیمون بودم که تا وقتی زنده بود، بهش

خیانت نکردم... پشیمون بودم که ازش انتقام  
نگرفتم... پشیمون بودم باهاش مثل خودش رفتار  
نکردم... پشیمون بودم که ادای آدمای دیسیپلین دارو  
در آورده بودم...

-

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_382

-غوغا!

نگران صدایم کرد؛ با آن همه بی قراری و صدایی که بالا  
رفته بود، طبیعی بود که متوجه بد حالیم شود...

قبل از اینکه از جایش بلند شود، کف دستم را بالا آوردم:  
- بشین همون جا...

- داری...

- تو رو خدا آزاد! بشین بذار حرفمو بزنم حالا که سر حرف  
باز شده... من دارم می میرم... این عذاب داره منو می کشه...  
من پاک نیستم... من یه زن خائن و گناهکارم...

- خيله خب آروم باش...

فریاد زد و دوباره خواست بلند شود...

پا کوبیدم و بلندتر از او فریاد زدم...

- گفتم بشین همون جا...

نشست...

- باشه... باشه... بگو...

دست روی زانو گذاشتم و خم شدم قبل از اینکه روی زمین آوار شوم؛ کاری که موقع ورزش‌های سخت و نفس گیر می‌کردم برای بازیابی نفس و توانم...

در همان حال ماندم و سر بالا گرفتم و به نگاه نگران‌اش خندیدم؛ تلخ و پراز درد...

- تو راست میگی... من کلی پیشنهاد داشتم از مردایی که باهاشون رو به روشدم... کلی فرصت برای لغزیدن... اما تا وقتی زنده بود نتونستم... نشد... یه بار ترسیدم... یه بار نخواستم... یه بار بابام اومد جلوی چشمم... یه بار به خودم گفتم تو این قدر پست و کم نیستی...

خندیدم و یک دستم را از روی زانویم برداشتم برای کشیدنش روی صورت و زیر بینی‌ام...  
کمر راست کردم... و دوباره خندیدم...

- هر بار به یه بهانه نشد... ولی وقتی مرد خیلی بابتش  
تاسف خوردم...

دندان فشردم و صورت جمع کردم...

- خیلی تذیتم کرده بود... من ازش متنفر بودم آزاد!  
خیلی زیاد... اون منو نابود کرد... کشتن روحم با  
حرفاش به کنار، اون لعنتی زانومو شکوند تا نتونم  
لژیونر بشم... قهرمانی و ورزش تنها چیزی بود که برام  
مونده بود... مهم نبود که از من خوشش نمیاد...  
مهم نبود که بهم می گفت زشتی... ولی اون باعث شد  
دیگه نتونم بدوم... من می خواستم برم المپیک...  
آمادگیشو داشتم... حتی اگر مدالم نمی گرفتم،  
می خواستم تجربه اش کنم... یه رزومه ی فوق العاده  
می شد برام... اما اون تنها چیز خوبی که داشتمو ازم  
گرفت... فقط به خاطر اون زن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_383

با دست اشاره به خودش کردم...

- از اون طرفم تو اومده بودی... با یه نگاه شکاک و سرد... وسط دلهره‌هام، اذیت کردنای سهیلا، شده بودی قوز بالا قوز... تو منو مقصر می‌دونستی... تو... سر تکان دادم...

- تو برادرش بودی... مثل اون نه، اما همیشه با نگاه شکاکت اذیتم می‌کردی... ازت می‌ترسیدم... مغزم دیگه داشت ارور می‌داد اینقدر که همیشه درگیر بودم و مشکلات از سر و کول زندگیم بالا می‌رفت... چه می‌دونم رو چه حسابی، اما با خودم گفتم با این یکی می‌خواهم، تا همزمان از هر دوتا شون انتقام بگیرم... گفتم برای اون چی بدتر از این که با برادر خودش بهش خیانت کنم... برای این یکی چی بدتر از اینکه به

برادرش که اینقدر براش عزیزه خیانت کنه...  
 می خواستم یه کاری کنم زبونت برای همیشه کوتاه  
 بشه و دیگه نتونی خودتو تافته ی جدا بافته ببینی...  
 می خواستم خواب اروموازت بگیرم... درست مثل  
 خودم که ده ساله خواب خوش بهم حروم  
 شده... ولی نشد... نتونستم... نه به این خاطر که  
 اشتباه بود... من ترسیدم... ترسیدم که تو عیبای منو  
 ببینی و متوجه شون بشی... درسته که چیزی برای  
 پنهون کردن نموند... اما برای همونم خیلی مقاومت  
 کردم... چون کندم تا بمونم و فرار نکنم... همه ی تنم  
 از حقارت و احساس کمبود می لرزید... از حس زشت  
 بودن... اما موندم تا از هر دوتون انتقام بگیرم... خیلی  
 ازتون عصبانی بودم... خیلی آزاد... می خواستم تورو  
 درگیر عذاب وجدان کنم و به روح اون خیانت...  
 خودمو کشتم تا بمونم... اما نشد... آخرش  
 نتونستم...

سرتکان دادم:

- فقط به این خاطر که احساس می کردم زشتم...

نمی‌دانم لطف کرده و به حرفم گوش داده بود تا بتوانم  
حرف بزنم، یا توان تکان خوردن و سر پا ایستادن را  
حرف‌های من از او گرفته بودند...

آن قدر عقب رفتم تا به دیوار رسیدم و وزنم را روی آن  
انداختم تا جور زانوهایم را بکشد، که من هم دیگر توان  
سر پا ماندن نداشتم...

- من هیچ وقت نمی‌تونم خوشبخت کنم با این اعتماد  
به نفسی که برادرت برام ساخته آزاد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_384

سر خوردم و پای دیوار نشستم و درست مثل همان شب  
صورتی را پشت آرنج‌ها و دست‌هایم پنهان کردم تا نبینم  
آن نگاه پر از دردش را...

همان جا، پشت دست‌های لرزانم ماندم و از یاد بردم  
حضور او را و برای اولین بار بعد از آن شب، تسلیم رنجی  
که بابت آن نتوانستن، و بابت آن حس حقیر و ناکافی  
بودن کشیده بودم، شدم...

اما خیلی نگذشته بود که صدای فرود آمدن او را، درست  
کنار پایم شنیدم...  
و صدای شکسته اش را...  
- غوغا!

انگشت‌های گرمش دور مچ‌های لرزانم پیچیده شدند و  
سعی کردند آن‌ها را فاصله دهند از سر و صورتم...  
- غوغا! ببینمت عزیزم...

اما من روی دیدنش را نداشتم...

- بسه... این طوری گریه نکن! شکنجه نکن منو...

چرا هیچ چیز بهانه نمی‌شد برای رفتنش؟ برای یک لحظه  
تردیدش؟

- منو نگاه کن یه دقیقه... به خدا داری سکتم می‌دی  
غوغا! قلبم داره وای میسه‌ها!

انرژی زیادی که چند دقیقه‌ی پیش موقع اعتراف به گناه و  
حقارت خودم از من رفته بود، باعث ته کشیدن توانم

شده بود؛ ته مانده هایش را هم جمله‌ی آخر و عجز و التماس میان جمله‌ی او از من گرفت...

به محض دیدن صورتم اولین چیزی که گفت، « معذرت می‌خوام » بود...

دست پیش آورد و سیل اشکی که روی صورتم روان بود را زدود...

- ببخش... چه قدر ناخواسته اذیت کردم که مجبور شدی اون شرطو بذاری...

من چه گفته بودم، اوچه شنیده بود؛ همین طرز فکر...همین نوع شنیدن... همین غیر قابل باور بودن شخصیتش برای منی که سال‌ها زیر دست شیادترین مرد زمین زندگی کرده بودم... همین شخصیتش که شبیه شخصیت اهالی جایی که من در آن می‌زیستم نبود، باعث شدت گرفتن گریه ام شد؛ در حالی که خیره به نگاه لرزان و بی قرارش بودم...

گریهام را تماشا کرد؛ گریه‌ای که دیگر نمی‌توانستم جلویش  
را بگیرم...

من آن شب دون‌ترین، و در عین حال ناتوان‌ترین و  
حقیرترین شخصیت خودم را به چشم دیدم و قسمت بد  
ماجرا اینجا بود که اگر می‌خواستم صادق باشم،  
نمی‌توانستم همه‌ی تقصیر را گردن آرادم...

من برای تبدیل کردن خودم به چنین شخصیت بی‌مایه‌ای  
با آرادم هم‌دستی کرده بودم و این تلخ‌ترین قسمت آن شب،  
و زندگی خودم بود...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_385

چند ثانیه‌ای را بی حرکت ماند و گریه‌ی بی صدا و شدید  
را تماشا کرد و بعد به یک باره بغضی— که در نی  
چشم‌هایش پنهان بود، باز شد؛ با صدا و مردانه...

دست دراز کرد و تنم را به آغوش کشید و من این بار میان  
دست‌های او پنهان شدم؛ شاید هم او بغضش را پنهان  
می‌کرد در پس این آغوش...

میان سینه اش فشرده می‌شدم، ولی این کافی نبود برای  
نلرزیدنم...

سرش را پایین آورد و میان گردن منی که سنجاق شده بودم  
به سینه اش فرو برد و بوسه‌هایش را روی گردنم نشانده...

بوسید و گفت:

- جانم!

بوسید و گفت:

- منو ببخش غوغا!

بوسید و گفت:

- ببخش عزیزم...

بارها و بارها خواست که ببخشمش؛ اما...

نمی دانست آنکه باید بخشیده شود، آنکه غیرقابل  
بخشش ترین گناه را در حق من کرده، آنکه نمی توانم  
ببخشمش غوغاست...

ولی خودم خوب می دانستم که فقط بخش کوچکی از حال  
بدم مربوط به آراد و همه حاشیه های ست که به  
واسطه ی ازدواج با او برایم به وجود آمده، بخش اعظم  
این حال بد فقط و فقط مربوط به خودم بود... سرزنش  
خودم...

آری؛ من هر کار می کردم، نمی توانستم خودم را بابت اتفاقی که اجازه داده بودم برایم بیفتد، ببخشم...

- چرا این طوری در مورد خودت حرف میزنی؟

برای پرسیدن این سوال، دقایقی طولانی زمان داده بود به من...

آرام تر بودم و گریه‌ی پر صدایم تبدیل به اشک‌های آرام شده بود؛ در عوض غرق بودم در افکاری جنون آمیز...

- نبینم دیگه انگ ناپاکی به خودت بزنی...

من تکیه به سینه‌ی او داشتم و او یله روی دیوار و دست روی گونه‌ی من داشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_386

آن قدر بلد شده بود مرا، که تا آمدم بگویم این نه یک  
انگ، که یک ننگ کاملاً واقعی ست، که بی معطلی مرا  
خواند؛ دستی روی گونه‌ام داشت را روی دهانم سراند و  
مانع تکان خوردن لب‌هایم شد...

- غوغایی که من شناختم پاک پاکه...

برای برداشتن دستش از روی دهانم، کنار زدن تکه موی  
روی صورتم را بهانه کرد...



- اما...

باز هم نگذاشت حرف بزنم؛ بعد از پشت گوش زدن  
مویم، لاله‌ی گوشم را میان دو انگشتش نوازش کرد و میان  
جمله‌ی آغاز نشده‌ام آمد...

- اون قدر اون شب حال بدت از سر حس حقارت و کم  
بودن به چشمت اومده و اذیت کرده که نداشتی  
بفهمی اگر دچار اون حال نمی‌شدی هم بازم اون شب  
اتفاقی بین ما نمی‌افتاد...

انگشت هایش نرم مشغول شانه کردن موهایم شدند...  
- تو هیچ احتیاجی به اون اتفاق نداشتی غوغا!

چشم بستم و خودم را به جادوی انگشت هایش سپردم...

- احتیاج به خیانت نداشتی تو...

و جادوی کلماتش...

- شاید عصبانی بودی... غمگین... شکسته... تنها...

آه بلند بالایی کشید...

-تحقیر شده بودی...

از تکان‌های ریز سینه‌ای که به آن تکیه داشتم، متوجه  
تکان‌های متوالی سرش شدم...

- اما خیانت حال تو رو خوب نمی‌کرد غوغا!

شروع به نوازش گردنم از میان موهایم کرد...

- وگرنه تو تمام این سالها این کارو می‌کردی این کارو تا  
این قدر از خودت عصبانی نباشی... اگه نکردی، به  
خاطر این بود که نه شخصیت این قدر کم و سطحی  
بود، و نه بهش احتیاج داشتی... اینو مطمئنم غوغا!  
آدمی که بتونه و بخواد و نیاز داشته باشه به خیانت،

تو اولین فرصت، با کوچکترین بهانه این کارو می کنه...  
اگه نکردی، دلایلش فقط اینه که نخواستی...

دستش را از پشت گردنم پیش آورد و بعد از گذاشتن چهار  
انگشتش روی نبضم و انگشت شستش زیر چانه ام سرم را  
بالا گرفت...

سکوت کرد؛ آن قدر که بی خواست او، با میل خودم  
چشم باز کردم...

کمی چشم‌هایم را نگاه کرد و گفت:

- پس خودتو نزن... سعی نکن با این حرفا با این فکرا  
خودتو شکنجه کنی...

من فقط «ف» را گفته بودم، او تا فرحزاد را رفته بود؛  
نفهمیدم چرا این موضوع تا این حد غمگینم کرد...

- در مورد حسی که گفتم...

یک بار دیگر چشم‌ها و سایر اعضای صورتم را از نظر  
گذراند و دوباره به چشم‌هایم برگشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_387

- فکر کنم تا صبح قیامتم بشینم اینجا از زیباییات بگم،  
بازم تو به این فکر باقی خواهی موند، پس بعداً در  
موردش حرف می‌زنیم... اما فعلاً بیا در این مورد که تو  
دیگه به خودت انگ ناپاکی نخواهی زد به توافق  
برسیم...

از گریه‌ی زیاد بی حال بودم؛ اما دلیل سکوتم فقط احوال  
چشم‌هایش بود...

میان تاریک و روشن اتاق، و از موقعیتی که من در آن قرار داشتم، چشم‌هایش آن قدر زیبا، آن قدر آرام بودند، و آن مژه‌های سیاه و پرپشت که به هم چسبیده بودند، که ترجیح دادم بگذارم او از بالا نگاهم کند و حرف بزند و من در سکوت چشم‌هایش را تماشا کنم...

سکوت‌م که طولانی شد، با نوک انگشت ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد...

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

مست از نگاه خمار و سیاهش، و سنگینی پلک‌های ورم کرده از گریه‌ی خودم، سر تکان دادم که «نه»...

سرش را خم کرد و پیشانیم را بوسید؛ دیدم که کمی سخت این کار را کرد، اما نه میل و نه توان این را داشتم که تنم را کمی جا به جا کنم تا موقعیت نشستنش راحت شود... که در آن لحظه بی نهایت جایم خوب بود و خودم خودخواه...

دوباره دستش یک طرف صورتم را تمام و کمال در بر گرفت... دوباره چشم بستم... دوباره پیشانیم را بوسید...

- تو زیادی جوونی... تو دنیای خودت غرق... اما  
من شاید به اندازه‌ی موهای سرت آدم دیدم تو  
زندگیم... زن... اون قدر که تو نگاه اولم می‌تونم  
تشخیص بدم طرف چه کاره‌ست و چند مرده حلاج...

سینه اش تکان خورد، ولی من چشم باز نکردم؛ در عوض  
دست بالا آوردم و روی مچ دست‌هایش گذاشتم تا مبادا  
بخواهد که دستش را از روی گونه‌ام بردارد...

- غوغا! من از اولین کلماتی که یه ادم، یه زن استفاده  
می‌کنه هم می‌تونم بفهمم ذاتش چیه... تو ذاتت خراب  
نیست... که اگه بود، اگه حتی یه لحظه احتمال  
می‌دادم که پتانسیل خائن و ناپاک بودن رو تو وجودت  
داری، عمرا طرفت نمیومدم، که تو قاموس من پریدن  
با آدمی که چهارچوب نداره و برای خودش ارزش قائل  
نیست، نیست... نیست...

از جمله بندی، و دوتا « نیست » ی که پشت هم استفاده  
کرد، لبخند کوچک و بی حالی روی لبم آمد که باعث  
بوسیده شدن دوباره‌ی پیشانیم شد و زمزمه‌اش که گفت:

- جانم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_388

جواب محبتش انگشت شستی بود که روی موهای نرمی  
که روی مچ دستش قرار داشتند کشیدم... و گونه ای که  
به کف دستش سابیدم...

- غوغا!

جوابش را ندادم؛ حالا که این قدر خوب مرا می‌فهمید،  
حالا که این همه مدعی بود در شناخت آدم‌ها، باید  
می‌فهمید که سراپا گوشم برای شنیدنش...

حالش می‌کنیم...

دست از کشیدن نفس‌هایی که میان سینه‌ی او آرام شده  
بودند کشیدم...

- باشه؟

می‌فهمیدم در مورد چه حرف می‌زند؛ او هم این را فهمیده  
بود...

- می‌دونم سخته... دردناکه... عذاب آورده... دست  
خودت نیست... مدام دنبال قصور و کمبودات  
می‌گردی...

تنها عضو فعال بدنم، شستی بود که هنوز مشغول نوازش  
مچ دستش بود؛ آن هم از کار افتاد و حالا ذره‌ذره‌ی وجودم  
گوش بود برای شنیدن...



- منم یه دوره‌ای درگیرش بودم...  
 سکوت چند لحظه‌ای اش آغشته به غم بود؛ تکان عمیقی  
 که سینه اش خورد این را می‌گفت...

- بعد از کاری که غزال باهام کرد...  
 چانه‌اش را از روی سرم برداشت...  
 - نه این قدر شدید... نه این قدر عمیق... نه این قدر  
 طولانی... اما تجربه‌ش کردم...  
 متوجه سکون انگشتم شده بود که به جایش او انگشتش  
 را حرکت داد برای نوازش گونه‌ام...  
 در این مدت متوجه علاقه اش به ارتباط های ریز پوستی  
 شده بودم؛ یا باید نوازش می‌شد، یا نوازش می‌کرد...

- کسی - به من نگفته بود که کم، ناقص، زشتم... چه  
 می‌دونم هر چیزی که باعث بشه احساس کمبود کنم...  
 اما همین که نامزد در کمال نامردی منو به خاطریه  
 مرد دیگه گذاشته و رفته بود، کافی بود تا من توی  
 خودم دنبال نقص و عیبی که باعث این اتفاق بود،  
 بگردم... هر چند که من خیلی زود خودمو جمع و

جور کردم... تو یه دوره چند ماهه شاید... یا نهایت یه سال... مثل اکثر چالش‌های زندگیم... جون کردم، اما ازش گذر کردم... البته این وسط بزرگمهر و خانمش خیلی کنارم بودن... تنهام نداشتن... کمک کردن تا باور کنم که اگه منو نخواسته، لزوماً به این خاطر نیست که من کمبودی داشتم... اون فقط آدم من نبوده و من آدم اون... همین... می‌دونم داستان تو با من فرق می‌کنه... وقتی حال من اون همه خراب بود تو اون چند ماه، نمی‌تونم تصور کنم که یکی مدام تو گوشت بخونه که زشت و کم و نالایی چه قدر می‌تونه نابود کننده باشه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_389

آه دیگری کشید که باعث لرزش سینه اش شد...

- نمی‌تونم... نمی‌خوام باور کنم برادرم این قدر نامرد بوده باشه... نمی‌خوام بهش فکر کنم... می‌خوام فکر کنم یکی دیگه بوده اون نامردی که دلش اومده این طور غذابت بده و حقارتای وجود خودشو به تو تزریق کنه...

با صدای آهسته و با احتیاط باز شدن در، فقط کمی گردن کج کردم تا بتوانم او را در آستانه‌اش ببینم...

ست سیاه و سفید به تن داشت و موهای سیاهش مرتب و تمیز رو به بالا شانه شده بودند. تی شرت سفید، و فرم قرار گرفتن دست‌هایش روی چهارچوب، و دستگیره، بیشتر از هر زمانی بالا تنه‌ی ورزیده‌اش را به رخ می‌کشیدند...

## - بیداری؟

در سکوت نگاهش کردم و او قدم به داخل اتاق گذاشت. خوش قد و قامت بود و بی نهایت برازنده. استایل مردانه و پخته‌اش کشش فوق‌العاده‌ای داشت...

حقیقتاً دل و جرأت و اعتماد به نفس بالایی می‌خواست که از زیر این ملحفه بلند شوم؛ با موهایی که احتمالاً حالا بیشتر شبیه لانه‌ی یک کلاغ بودند و تی‌شرتی که اگر بلند می‌شدم جز چروک‌های بیشمار و یقه و آستین کج و معوج شده، چیزی از آن برداشت نمی‌شد...

روی تخت آمد و برای بوسیدن پیشانی‌م روی تنم خم شد. بعد هم با پاهایی که زیر تنش جمع کرده بود، کنارم خیمه زد و مشغول مرتب کردن موهایی که دور شانه و گردنم رها بودند و حتی میان بازوهایم گرفتار، شد...  
لبخند عمیق و نوازش نگاهش موقع انجام این کار آن حس بد شرم و کهتری را از بین می‌برد...

از سر و کله زدن با موهای درهم و برهمم که فارغ شد،  
همان لبخند زندگی بخش را به چشم‌هایم داد و مشغول  
تماشای آن‌ها شد...

- سلام...

لبخندش بزرگتر شد و ابروهایش بالاتر رفتند...  
- سلام به اون چشمای قشنگت...

طوری همه‌ی توجه و حواسش معطوف به صورتم،  
بخصوص چشم‌هایم بود که گمان می‌کردی هیچ چیز قابل  
توجه دیگری در این دنیا برایش وجود ندارد...

- خوب خوابیدی؟

سر تکان دادم و لب تر کردم...  
- آره...

گلویم خشک بود و صدایم ناهنجار...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_390

نگاهش را یک دور روی تنم و فرم دراز کشیدنم چرخاند و  
قبل از اینکه دوباره آن را معطوف چشم‌هایم کند، مشغول  
نوازش استخوان بیرون زده‌ی مچ دستم که میان گردنم  
پنهان بود ، شد...

- چقدر دلم می‌خواد هر روزم همین طوری شروع بشه...

آن قدر خوب ثابت کرده بود که برای آنکه مرا بفهمد،  
نیازی به کلمات نیست، که بی نگرانی به سکوتم ادامه دادم  
به جای گفتن « منم »...

جواب سکوتم نگاهی شد که بی اینکه از تک و تا بیفتد، یا  
دلخور شود، و یا حتی از نوازشش کاسته، روی تک تک  
اعضای صورتم چرخاند...

آن قدر خوب بلد بود با نگاهش ستایش کردن این من  
شلخته و کسل و قطعاً پف کرده را که دلم نمی خواست  
حتی برای یک لحظه تماشا کردن آن نگاه را از دست  
بدهم...

- دلم می خواد ببوسمت غوغا!

مکث معنا داری که نگاهش روی لب‌هایم کرده بود، حتی  
قبل از اینکه این جمله را بشنوم هم باعث دلهره ام شده  
بود...

بالاخره مجبور شدم دلیل سکوتم را به لب بیاورم...  
- مسواک نزددم...

ابرو انداخت و خیلی طول نکشید که نگاهش از آن شادی  
لانه کرده در آن فاصله بگیرد...  
ولی خیلی زود غم نگاهش را جمع و جور کرد و بی اینکه به  
من فرصت کاری دهد، خم شد و لب‌هایم را داخل دهانش  
کشید...

بوسید؛ مثل همیشه... پر و لع... هیجان زده... عجل...  
گرم...



او بوسید و من... من قبل از آنکه به بوسه‌اش فکر کنم و در حال و هوایش غرق شوم، رفتارش را موقع بوسیدن آنالیز کردم؛ این اولین باری بود که در این شرایط، بدون اینکه خودم را نظافت کنم، بوسیده می‌شدم و این نگرانم می‌کرد...

عقب که کشید، نگاهش همان نگاه شاد و براق قبل از «مسواک نزدن» من بود...

- تو که فکر نمی‌کنی من هر صبح که از خواب بیدار میشم، منتظر می‌مونم تا تو ببری مسواک بزنی و بیای بوس صبح بخیر منو بدی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_391

نگاهش هنوز نوازشگر و مهربان، ولی لحنش جدی بود...  
- اصلا من ترجیح میدم هر صبح قبل از تو بیدار بشم،  
یه دور قشنگیاتو موقع خواب تماشا کنم، بعدم خودم  
با بوسه‌هایی که روی این لبای جادویت می‌کارم  
بیدارت کنم...

برای خودش بریده و دوخته و تن کرده بود؛ قرار بود هر  
روز صبح کنار هم از خواب بیدار شویم...

با نوک انگشت روی بینی‌ام زد...

- پس وقتی می‌بوسمت، به جای نگران بودن، بیا و مثل  
من ازش لذت ببر و بذار عمرت اضافه شه...

خم شد و بوسه‌ای بعدی را کوتاه، اما عمیق و محکم روی  
لبم کاشت...

این انرژی، این همه هیجان، این حال خوب... نمی‌دانم که  
برای برگرداندن اعتماد از دست رفته‌ی من به خودم و دنیا  
و آدم‌هایش کفاف می‌داد، یا نه؛ اما حیف بود که من بی  
جواب بگذارمش...

راست می‌گفت؛ اقلاً باید برایش تلاش می‌کردم... برای  
خودم هم اگر نه، حداقل برای سپاسگزاری از او باید این  
کار را می‌کردم...

- ممنونم آزاد!

مطمئنم که متوجه شده بود که لنگه ابروی چپش را بالا  
دادنش به دلم می‌نشیند که دم به دم این کار را می‌کرد...

- بابت؟! -

- بابت همه چیز... -

دوباره کارش را تکرار کرد...

- آره؟ -

لبخند زدم...

- آره... -

- چه دختر خوبی... چه نازی... -

سرم را کمی از شانه فاصله دادم و به بالشت کناری اشاره کردم:

- بابت این گل... -

نگاهش پی آن گل رفت...

دست برد و برش داشت...

-از گلدون پشت پنجره‌ی آشپزخونه کندمش...

پنج گلبرگ کوچک داشت و پرچی بنفش رنگ...

- یه جور ختمیه...هم قشنگ و ظریفه... هم تقریبا  
تمام سال گل داره... هم خاصیت دارویی... بومی آسیا  
و آفریقاست... طعم شیرینی داره که باعث میشه تو  
پخت شیرینی مارشمالو ازش استفاده کن...

نگاهم کرد...

- دوست داری مارشمالو؟

شانه انداختم و لب جلو دادم...

خم شد و لب جلو آمده ام را بوسید...

- چی دارم میگم؟ غوغا و شیرینی های مصنوعی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_392

لبخند زدم...

- من دوست دارم اما... هم تورو، هم مارشمالو، و هم  
این گلو... گاهی دمنوششو درست میکنم... برای گلو  
درد و سرفه‌های خشک خوبه... ریشه‌شم خیلی پر  
خاصیته...

گل را بالا آورد..

- خلاصه، مثل خودت هم چیز تموم، اما مظلوم و متواضع...

دل به دلش، و به تقلید از خودش لنگه ابرو بالا دادم؛ هر چند نه به مهارت او...  
- آره؟

خنده بی صدایی کرد...

دست پیش آورد و بعد از پشت گوش زدن مویم، مشغول گذاشتن آن ختمی کوچک و همه چیز تمام پشت گوشم شد...

- آره عزیزم! هر چند به قشنگی و ظرافت تو نیست...  
اما به نظرم یه خرده‌ام که شده، می‌تونه تورو تمثیل کنه...

مشغول تماشای چهره‌ی جدیدی که برایم ساخته بود شد...

- تو زیادی قشنگی...

نگاهم را کاوید... دوباره چهره و موهایم را نگاه کرد... دستی  
که هنوز میان سر و گردنم بود...

- غوغا!

لب زیرینم را زیر دندان کشیدم و منتظر ماندم تا حرفش را  
بزند...

- اینا برای خوب کردن حال تو نیست...

کنار گوشم را با انگشت اشاره نوازش کرد؛ کمی پایین تر از  
جایی که آن گل را گذاشته بود...

- اینا چیزایی که من بهشون احتیاج دارم... من این  
شکیم غوغا! از قشنگیا لذت می برم... همون قدر که  
درونگرام، برونگرام هم هستم... می تونم ساعت ها به



این قشنگیا زل بزمن و لذت بیرم و صدام در نیاد...  
 گاهی هم دوست دارم در مورد کوچکترین مسئله‌ای  
 که توجهمو جلب کرده حرف بزمن... این هیچ ربطی  
 به تو نداره... به قول خودت، مسئله منم... حتی اگر  
 نمی‌گفتی چی بهت گذشته، باز من این کارو می‌کردم...  
 چون معتقدم باید برای نعمت‌هایی که وجود دارن،  
 سپاس‌گزار باشی... باید زیبایی یه زنو بهش گوشزد  
 کنی... بابت مهربونیش تشکر... بابت قوی بودنش  
 باید ازش تقدیر کنی... برای قدردانیش باید بمیری...  
 نه تو، بلکه همه‌ی زنای دنیا... چه قشنگشون... چه  
 معمولیشون... چه چاق و چه لاغرشون... سیاه و  
 سفیدشون... باید برای بودن زنا، برای اینکه این دنیا  
 رو این قدر آسون و قشنگ کردن، تندیسشونو بسازی  
 و همه جای شهر بذاری...

مکث کرد و تماشا...

- و وقتی اون زن توی باشی...

سر تکان داد...

- باید برای اون زن مرد غوغا! برای تو باید مرد...

قطره اشک ناچیزی که از گوشه‌ی چشمم بیرون زده بود و  
من فکر می‌کردم قبل از دیده شدن میان موهایم گم خواهد  
شد را با نوک انگشت گرفت...  
نوک انگشتش را بوسید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_393

- من این شکلیم... دوست دارم لمست کنم...  
بوسمت... ربه زیبایاتو به زیون بیارم... چپ و

راست بگم دوستت دارم... گاهیم دوست دارم دور  
وایسم و بی هیچ حرفی فقط تماشات کنم... تلاشاتو...  
قدرتتو... پس نه اون موقع که مثل پروانه دور و برتم،  
فکر کن که به خاطر خوب کردن حال تو دارم کاری  
می کنم... و نه اون موقع که سکوت کردم فکر کن که  
سرد شدم یا دیگه نمی بینمت... من یه مرد عادیم...  
گاهی پر از احساس و عشق و شادی... گاهی غمگین و  
بی حوصله و خالی...

چشم در حلقه چرخاند و حرف هایش را به طنز گره زد:  
- گاهی حتی شاعر میشم و با قافیه حرف میزنم...

خندیدم...

صورتش را نزدیک آورد...  
- باشه؟

با ته مانده های خنده‌ی روی صورتم سر تکان دادم...

ساکت شدن یک باره و غرق شدنش در اجزای صورتم  
چندمین بار بود که اتفاق می‌افتاد... هم امروز و هم  
روزهای قبل...

گذاشتمش به حساب همان که گفته بود؛ لذت بردنش از  
تماشای زیبای...

- آزاد!؟

دست از تماشای جزئیات صورتم برداشت و توجهش را به  
لب‌هایی که حرف برای گفتن داشت، داد...

- جانم!؟

لحنش شبیه خودم بود؛ کش دار و توجه طلب...

- مسلمانم به روزایی...

شانه انداختم...

- شاید همین امشب اصلاً...

لب تر کردم...

گفته بود تلاش کنم برای خوب شدن...

- حرفاتو از یاد خواهم برد... وقتی غمگین، یا

عصبانیم... به وقت شکست و ناامیدی... وقتی یکی

قلب و غرورمو جریحه دار کرده... مسلماً هرباری که

یاد گذشته بیفتم... اما ممنونم که گفتی... ممنونم

که بعد از همه‌ی اون بدحالیها، وقتی بعد از چند

ساعت، وقتی که آرام بشم، چیزی هست که بهش

فکر کنم و حالم خوب بشه... مطمئنم ته همه‌ی

حالای بد، یاد حرفای امروزت میفتم...

نگاه دقیقی که تمام مدت حرف زدن میان نگاه و چشم‌هایم

رفته و آمده بودند، روی چشم‌هایم ثابت شد...

- ممنونم که یادت می‌مونه...

انگشت شستش مشغول نوازش بین دو آبرویم شد...

- اینم یادت باشه که من هستم... هر بار که غمگین یا  
عصبانی بشی... به وقت شکست و ناامیدی... هر بار  
که کسی... قلب و غرورتو جریحه دار کنه... هر بار که  
یاد گذشته بیفتی... و...

برای لحظه‌ی کوتاهی نگاه متفکرش را از من گرفت و به  
ناکجا داد...

- هر وقت که احساس کردی زشتی... لاغری... چاقی...  
قد کوتاه، یا زیادی قد بلندی... شلخته یا خسته‌ای...  
هر وقت که احساس کردی پوستت چروک و  
تیره‌ست... یا ناخانات قشنگ نیستن...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_394

سر تکان داد...

- هر وقت... هر وقت غوغا! همیشه... همه جا... هر لحظه که حالت خوب نبود، بدون که من هستم... هر لحظه که تو منو بخوای و اراده کنی... اینم یادت باشه خب؟

ابرو بالا داد...

- حتی هر وقت که خواستی تنها باشی، بازم هستم... هر چی که لازم داری و میخوای، بیا پیش خودم و بخواهش ازم... فقط بخواه...

چشمم را در حلقه به سمت بالا گرداندم و با تا کردن  
انگشت شست، بند میانیش را زیر چشمم کشیدم...  
- باشه...

دستم را پس زد و خودش انگشت روی مژه‌ی خیس‌م  
کشید...

پیشانی‌م را بوسید...

- حalam پاشو صبحانه بخور بریم...

- کجا؟!

- یه جا...

ابرو بالا دادم...

- این همه مدت من بهت اعتماد کردم و روزای تعطیل‌م  
سپردم بهت... یه روزم تو به من اعتماد کن و باهام بیا...

- باید برم باشگاه...

- فکر کنم کم‌کم دیگه غزال داره عادت می‌کنه...

- به چی؟



- به اینکه آمارتو از من بگیره... و به اینکه تو نبودت باشگاهو تنهایی اداره کنه...

- بازم تلفنمو جواب دادی؟  
سر تکان داد...

- گفت مواظبت باشم... این روزا خیلی رو به راه نیستی...  
- غزال؟

بازهم با سر تایید کرد:

- غزال... راستش خیلی تعجب نکرد این بار که تلفنتو جواب دادم... گفت کلاساتو کنسل کرده وقتی دیده جواب تلفنتو ندادی از دیروز... حتی یکیشون رو که خیلی شاکی بوده، کلا کنسل کرده و بعد از کلی عذر خواهی پولشو برگردونده به حسابش...  
روی آرنج‌هایم نیم خیز شدم...

- واقعا این کارو کرده؟

سرش را به سمت شانه خم کرد...

- والا اون قدری جدی و عصبی به نظر می‌اومد که شک دارم خواسته باشه با وساطت من با تو شوخی کنه...

- وای خدای من...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_395

-گفت بهت بگم تا وقتی اون تشخیص نداده، اجازه نداری  
شاگرد جدید بگیری... گفت به مربیایی که گفته بودی برن  
و دنبال یه باشگاه دیگه برای خودشون بگردن ، با  
صلاحدید خودش زنگ زده گفته غوغا غلط کرده فکر  
کرده راحت می‌تونه مربیایی مثل شما پیدا کنه...

چشم‌های گشاد شده ام را از نظر گذرانند...

- قسم می‌خورم دقیقا همین قدر شاکی بود و دقیقا از همین کلمات استفاده کرد... نه یه دونه کم گفتم، نه یه دونه زیاد...

دست روی پیشانیم گذاشتم...

- امکان نداره... غزال از این اخلاقا نداره...

اما جایی آن ته‌ته‌های ذهنم، آنجا که غزال عاصی از دست عصیان‌های من این روزها را به یاد می‌آورد، مطمئن بودم که این کارها را کرده... فقط...

گیج و شوکه شده بودم؛ نگاهم را در صورتش گرداندم... ابروهای بالا رفته و لبخندی که کنج لبش جا خوش کرده بود، شک برانگیز بود. از طرف دیگر باورم نمی‌شد غزال بخواهد با او مکالمه‌ای تا این حد صمیمی و طولانی داشته باشد...

- شوخی می کنی مگه نه؟

هر چند که احتمال اینکه بخواهد برای شوخی، غزال را دست مایه قرار دهد آن قدر کم بود که بشود هیچ حسابش کرد...

در جواب فقط لنگه ابرویش را بالا داد...  
- آزاد؟!!

- جانم؟! به نظرت من میام شوخی کنم در این مورد؟

نه؛ اما او خیلی شبیه به آدمهایی که شوخی می کنند بود، از طرف دیگر غزال تا به حال از این دست تصمیمات سرخودانه نگرفته و اعمال نکرده بود...

در حال دودوتا چهارتا بودم که بی هوا ساعد هر دو دستم را گرفت و کشیدشان...

بی حواس بودم و به خاطر حرکت بی هوای او، و از آنجایی که تکیه به آرنج‌هایم داشتم، در واکنشی- غیر ارادی، و بی توجه به اینکه هنوز روی تخت گرم و نرم او هستم، از ترسی نامعقول جیغ خفه‌ای کشیدم...

ولی قبل از آنکه حتی در حد چند سانتی‌متر از آن سقوطی که تا این حد عجیب از آن ترسیده بودم را تجربه کنم، به راحتی، درست به سبکی یک پرگامه مرا به سمت خودش کشید و بعد از انداختن دستش زیر پاهایم، در حالی که مرا هم در آغوش داشت، از روی تخت پایین رفت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_396

- ظاهراً که بدجوری اعصابشو به هم ریختی... گفت  
لطف کن تا وقتی حالت خوب خوب نشده و نشدی  
همون غوغای همیشگی، پاتو تو اون باشگاه نذار...  
چون دوست نداره شش ماه دیگه یه باشگاه  
ورشکسته رو دستش بمونه...

زمینم که گذاشت، تازه متوجه شدم که تمام مدت به  
صورت براق و خوشبویش زل زده‌ام و میان وسوسه‌ی  
بوسیدن صورتش، و فکر اینکه امکان ندارد او و غزال تا به  
این حد راحت از کنار گذشته رد شوند، دست و پا زده‌ام...

از زمین گذاشتن من که فارغ شد، دست به کمر زد و  
نگاهش را به چشم‌هایم داد...

- داستان من و غزال تموم شده غوغا!

آن قدر شگفت زده شدم از خوانده شدن فکرم که حتی  
نشد ابرو بالا بیندازم...

کمی نگاهم کرد و بعد در حالی که هنوز نگاهش به چشم‌هایم بود، دست دراز کرد و دستگیری توپی در را چرخاند...

- دست و صورتتو بشور بیا صبحانه بخوریم... یکی هست که می‌خوام ببینیش... مطمئن باش ازش خوشت می‌داد...

نگاهم را به در باز مانده‌ی سرویس دادم...  
- به نظرت می‌شه برای لباسام کاری کرد اگر بخوام یه دوش بگیرم؟

قدمی عقب رفت و سر تا پایم را از نظر گذراند...  
لب کج کرد...

- فکر کنم بشه... سبک لباس پوشیدنت اونقدر اسپرت هست که یه چیزایی بشه پیدا کرد تو بند و بساطم...  
اتفاقا جاییم که می‌خواهیم بریم، لباس راحت می‌طلبه...

سر تکان دادم...

- مرسی...

- امیدوارم وسواسی نباشی و نخوای طولش بدی...

خندیدم...

- نگران نباش... دوش گرفتمم مثل لباس پوشیدم

اسپرت...

ابرو بالا داد...

ابرو بالا دادم...

- اگه منظورت از اسپرت همون مردونه ست...

دست بالا آورد و چانه ام را گرفت...

- داستان نسا واسه خودت... منظورم همون اسپرت

بود...

بوسه ای از پیشانیم گرفت...



#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_397

- برو کارتو بکن تا منم ببینم چی تو بند و بساطم پیدا  
می کنم برات... امیدوارم چندتا از کارای جذبه تمیز  
باشن که بتونی بپوشی و به تنت زار نزن...

دست دور شانه هایش انداختم و چهره اش را تماشا کردم؛  
چشم به رو به رو داشت و حالا که دیگر ابرو تاب نمی داد

و لبخند هم نداشت، راحت تر می شد باور کرد که غزال چیزهایی که او می گفت را گفته باشد...

ولی حالا آن چیز که برایم باور کردنی نبود، همان بود که گفتم؛ این قدر راحت و صمیمی برخورد کردن او و غزال... در صورتی که وقتی من از نشدن ها حرف می زدم، یکی از مواردی که فکرم را مشغول خودش می کرد، مسئله ای بود که بین او و غزال وجود داشت...

چند قدمی با نگاه تعقیبش کردم و وارد سرویس شدم و مشغول تماشای خودم در آینه ی روشویی...

اعضای چهره ام را از نظر گذراندم... و گلی که هنوز روی مویم بود؛ همان که باعث شده بود به اندازه ی صبح های دیگر ناشاد و پژمرده به نظر نیایم... شاید هم کار آن دست ها بود این طراوت سر صبح... و آن بوسه...

صدایش در ذهنم پژواک کرد «باید زیبایی یه زنو بهش  
 گوشزد کنی... بابت مهربونیش تشکر... بابت قوی بودنش  
 باید ازش تقدیر کنی... برای قدردانیش که باید بمیری... نه  
 تو، بلکه همه‌ی زنای دنیا... چه قشنگشون... چه  
 معمولیشون... چه چاق و چه لاغرشون... سیاه و  
 سفیدشون... باید برای بودن زنا، برای اینکه این دنیا رو  
 این قدر آسون و قشنگ کردن، تندیسشونو بسازی و همه  
 جای شهر بذاری»...

ختمی کوچک و زیبا را با احتیاط از میان موهایم بیرون  
 کشیدم و کنار لیوان جا مسواکی گذاشتم...  
 این همه تفاوت در اندیشه‌ی دوانسان، آن هم وقتی هر  
 دو زاده‌ی یک پدر و مادر بودند و از یک تربیت بهره برده  
 بودند برایم عجیب بود...

و عجیب‌تر، کاری بود که غزال با او کرده بود؛ مگر یک زن  
 چه می‌توانست بخواهد از یک مرد که آزاد نداشتش؟

صبحانه‌ی مفصلی که روی میز بود را از نظر گذراندم؛ و او را که در حال آب دادن به گل‌دان پشت پنجره‌ی آشپزخانه بود...

همان ختمی‌های کوچکی که یکیشان حالا در کیفم، لای کتاب مهندسی عضلات» م بود...

کنارش ایستادم و دست زیر بغل زدم؛ به تماشای گل‌دان و گل‌هایش...

از پس شانه نگاهم کردم...

- عافیت باشه...

بی نگاه کردن به صورتش تشکر کردم...

انبوه گل‌های ریز و سفید رنگ، در کنار هم بی نهایت زیبا بودند؛ اما هنوز هم آنکه وقتی چشم باز کردم، روی بالشت بود، از همه زیباتر به نظر می‌آمد...

تنم را که از پشت به سینه اش چسباند، تازه متوجه شدم  
دیگر کنارم نایستاده...

یک دستش را از پشت رد کرد و دور شانه ام پیچید و  
دست دیگرش با یک ماگ جلو آمد...

- بخورش...

نگاه از ماگ گرفتم و به جای گرفتن آن، هر دو دستم را  
بند ساعدی که دور شانه ام بود، کردم و گردنم را یک وری  
بالا گرفتم برای دیدن صورتش...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_398

بوسید گونه‌ام را، و بی اینکه نگاهم کند، و گفت:  
- منو نه، اینو...  
با ابرو به ماگ اشاره کرد...

ابرو بالا دادم... نگاهم کرد... شقیقه‌ام را بوسید...  
گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند... دستش شانه‌ام را فشرد...  
- من موندم تو خودت توجهی به خورد و خوراک  
نمی‌کنی، این تن و بدنم آلا می‌چیزی نداره به صدا در  
بیاد و اعتراض کنه؟ چه می‌دونم؟ قار و قوری... معده  
دردی... سرگیجه‌ای چیزی؟

خندیدم...

- من شاید کم بخورم، اما سالم و قوی می‌خورم... برای  
همینم با چند ساعت گرسنگی به قار و قور و ضعف  
نمی‌فتم...

- کو؟ کجاست؟ والا ما که ندیدیم اینی که میگی رو...

ماگ را به لبم نزدیک کرد...

بینی چین دادم...

- معجون اول صبح؟

- بله معجون اول صبح... برای آدمی که با دو تا لقمه قناره  
سرو ته صبحانه شو هم بیاره، تنها راه تقویت کردنش بعد  
یه هفته گرسنگی، همین معجونه...

لیوان چسبیده به لبم را از دستش گرفتم...

- یه هفته؟! exchange group

دست آزاد شده اش را دور شکم پیچید...

جرعه ای از محتویات لیوان خوردم...

- شایدم یه ماه... بخورش...

جرعه دوم را خوردم...

- خیلی شیرینه...

چشمش به آسمان، به دور دستها بود؛ مثل من...

شقیقه ام را بوسید...

- نه به شیرینی تو...

- ولی ممنون...

به جای هر جوابی، بازهم گونه اش را به گونه ام کشید...

- نق نزن... بخورش غوغا! تا ته...

کاری که گفت را کردم؛ سر صبر، و چسبیده به سینه اش...  
حسابی چسبید... شاید بیشتر از هر خوراکی ای که تا به  
حال خورده بودم...

ماگ خالی را از دستم گرفت و رهایم کرد. ماگ را داخل  
سینک گذاشت و برگشت...

نگاهی به لباس تنم انداخت...

- مال وقتی که جوون تر و لاغرتر بودم... اما بازم برات  
بزرگه...



من هم نگاه به تیشرت توسی رنگی که به تن داشتم و ردی  
از خیزی لباس زیر رویش بود، انداختم...  
- خوبه... لباسهای راحتو بیشتر دوست دارم...

مشغول ریختن چای شد...  
\_آره... زیادیم دوست داری...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست  
#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_399

ابرو انداختم از لحنش...

لیوان اول را روی میز گذاشت و دست روی بازی یقه‌ام کشید... روی استخوان ترقوه‌ام...

-همیشه‌ی خدا، اینا و...

یقه‌ی لباس را کشید و روی شانه راستم کج کرد...  
- و بیشتر اوقات این شونه‌ت بیرونه...

شانه‌ام را و بعد او را نگاه کردم...

- فقط خدا می‌دونه هر بار که اون لباسای گل و گشاد و می‌پوشیدی و سر و گردن و شونه‌تو می‌ریخت بیرون، چه قدر سخت جلوی خودمو می‌گرفتم که تشر- نزلم بهت که بری لباس‌تو عوض کنی...

دست به کمر زدم... نگاهش دوباره پی استخوانی که قطعاً حالا بیشتر به چشم می‌آمد رفت و « لعنتی » را زیر لب زمزمه کرد؛ عامدانه و طوری که من بشنومش...

و رفت که لیوان دوم را پر از چای کند...

- نگو که از این مردای حساس و بددلی...

چای را روی میز گذاشت...

- نیستم...

نزدیکم شد و انگشت اشاره اش را روی شانه ام کشید...

- ولی تو زیادی زیبایی... تصور اینکه کسی - جز خودم  
توجهش به این همه ظرافت و تراشیدگی بیفته دیوانه  
کنندست...

احتمالا بعد از دیشب، این روش تازه اش بود؛ اینکه با  
تعریف کردن داستان های واقعی، به شکل غیر مستقیم از  
زیبایی هایم تعریف کند...

- آزاد؟!

- جانم؟!

آهنگ « جانم » ش شبیه آهنگ خودم بود موقع صدا  
کردنش...

- تو؟!

نگاهش را از یقه و سر و گردنم گرفت و به چشم‌هایم داد...  
- من؟!

لب فشرم...

سر بالا و پایین کرد...

- جدی گفתי غزال اون حرفا رو زد؟

دست به کمر زد...

- مگه من با تو شوخی دارم؟

به سر و گردنی که عقب برده بود خندیدم...

- چه می‌دونم؟ یکم...

لب کج کردم...

-

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_400

یکم چی؟ حرفتو بزن...

- برام عجیبه که تو و غزال... این مکالمه‌ی دوستانه...  
شانه انداختم...

- خودت می‌دونی چی میگم...

- می‌دونم... اما باور کن... دقیقا همین مکالمه‌ای که  
گفتم اتفاق افتاد... داستان ما خیلی وقته تموم شده

غوغا! حداقل از طرف من... اون دیگه برای من زنی  
نیست که قالم گذاشت...

شانه انداخت...

- هر چیزی که مربوط به اون موضوع بود تو همون  
سالا تموم شد برای من...

من هم دست به کمر زدم... دهان باز کردم، اما نه برای  
گفتن؛ یک واکنش غیر ارادی از سر تعجب بود فقط...

- لازم نیست نگران این موضوع باشی خب؟

یک دستش را از کمر جدا کرد و روی گونه‌ی من گذاشت...  
- حقیقتا این موضوع برای من تموم شده... خیلی  
قبل‌تر از اینکه اصلا داستان من و تو شروع بشه...

هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که تماشا کردن یک مرد،  
از این فاصله، وقتی یک سر و گردن از تو بلندتر است، تا  
این حد لذت بخش باشد...

چشم های بی پروا و گرسنه ام را از نظر گذراند و سرش را  
نزدیک تر آورد...

- اما حتی اگر این طورم نبود، اینو بدون من به خاطر تو،  
هر کاری لازم باشه می کنم... هر چیزی رو لازم باشه نادیده  
میگیرم و فراموش می کنم... با هر آدمی که لازم باشه صلح  
و دیدار می کنم... فقط کافیه که بدونم یکی از دغدغه های  
که...

ضربه ی آرامی با نوک انگشت به شقیقه ام زد...  
- اینجا داری، رفع می شه...

لبی که داخل دهان کشیده بودم را رها کردم...  
- مطمئنی؟

- از چی؟ اینکه برای راحتی تو هر کاری که لازم باشه رو  
میکنم؟

دوباره دستش درگیر موهایم شده بود...

- تو شک داری؟

سرتکان دادم...

- نه... شک ندارم... مطمئنی که برات روبه‌رو شدن با

آدمی که یه روزی تقریباً با خاک یکسانت کرده، تا

جایی که توی خودت دنبال عیب و ایراد بگردی،

سخت نخواهد بود؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_401

شانه انداختم...



- همون قدر که تو حاضری برای من هرکاری بکنی، فکر نکنم منم دلم بخواد که تو ذره‌ای به خاطر من اذیت بشی...

نگاهش آن قدر ریز و آن قدر شیفته بود که قابلیت آب کردن سنگ را هم داشت...

- تا اینجا که سخت نبوده... هر بار که تلفنتو جواب دادم و غزال پشت خط بوده، هیچ حسی - جز اینکه دارم با خواهر تو، یه آشنا که سال‌ها پیش دیدمش حرف می‌زنم نداشته...

حواسم بود که صورتش تقریباً دیگر فاصله‌ای تا صورتم ندارد...

- در صورتی این موضوع اذیت می‌کرد که تو این سال‌ها برام حل نشده و به شکل یک گره باقی می‌موند... همون طور که بهت گفتم، من نهایتاً یک سال درگیرش بودم... بعدش رهاش کردم...

چهار انگشتش جایی میان موها و گردنم بود و شستش  
روی نبض گردنم...

- پس منی سر تو نیست بابتش ، و نیازی نیست نگران  
اذیت شدن و نشدن من باشی...

قطعا که شیفتگی را در نگاهم دیده بود...  
و قطعا در برخورد با آیینه‌ها و همان آدم‌های زیادی که  
خودش مدعی بود در زندگی، با آنها روبه‌رو شده، متوجه  
جذابیت خودش شده بود...  
و حالا به شکل مکارانه‌ای این جذابیت را به کار گرفته بود  
برای بی تاب کردن من؛ نگاه خیره و پر از دعوتش را به  
چشمم دوخت...  
- باشه؟

سرتکان دادم...

- باشه...

و در جواب دعوت چشم‌هایش، و حالا با اعتماد به نفسی-  
که به کمک مسواک پلمپی که در سرویس اتاقش پیدا کرده  
بودم بالاتر رفته بود، صورت کشیدم برای بوسیدن  
لبش...

صبرش در حد یک ثانیه بود فقط؛ آن قدر که من بتوانم  
تنها یک بوسه از لبش بردارم...

بعدش او با هیجان، با انگشتان دستی که روی گردنم  
داشت سرم را و با دست دیگرش که از پشتم رد شد، کمرم  
را به احاطه‌ی خودش در آورد و شروع به بوسیدنم کرد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_402

دست از روی کمرم برداشتم و روی شانه‌هایش گذاشتم و  
همراهش شدم...

جرأتش بیشتر شد برای بالا کشیدن تنم، و چسباندش به  
خودش...

کمی بعد، فراتر از یک بوسه رفت؛ دستش را از پشت زیر  
تیشترتم برد و شروع به لمس تنم کرد...

لمسی ماهرانه با نوک انگشت‌هایش روی کتف‌ها و ستون  
فقراتم که باعث می‌شد از شدت لذت، حتی از بوسیدن  
لب‌هایش هم عاجز شوم...

دست به پهلوهایم انداخت و با کمترین زحمت مرا روی  
کابینت نشانده. دست دور شانه‌هایش انداختم. لب‌هایش

گردنم را طلب کردند و من با میل خودم ، و حتی اشتیاق  
شانه و گردنم را در اختیارش گذاشتم...

در حال نفس نفس زدن بودیم که دست از بوسیدن کشید  
و پیشانی به پیشانیم چسباند. چشم بستم و تمرکز کردم  
روی دست‌هایش که هنوز پوست کمرم را در تملک خود  
داشتند و نرم نوازشش می‌کردند...

صدایش را که شنیدم چشم باز کردم...  
- که نمی‌خواهی من اذیت بشم؟!

همان طور که ساعده‌هایم از دور گردنش رد شده بود،  
همان طور که پیشانی‌هایمان به هم سنجاق بودند، خیره  
به نگاهش سر تکان دادم...

- چرا؟

امان از آن نگاهش... امان

- چون...

مکت کردم و دقت؛ تا مطمئن شوم چیزی که می‌خواهم  
بگویم، همان چیزی است که او می‌خواهد بشنود...

بی تاب شد و با تکان کوچکی که به سرش داد، نشان داد که  
بی قرار شنیدن است...

تردید را کنار گذاشتم:  
- چون دوستت دارم...

چند ثانیه‌ای نگاه کرد چشم‌هایم را، و بعد چشم بست و  
حجم زیادی از هوا را داخل ریه‌هایش کشید...  
پنجه‌هایش روی پوست کمرم محکم شدند...  
- منم دوستت دارم غوغا!..

چشم بستم...

ولی خیلی زود مجبور شدم چشم باز کنم؛ چون او دوباره  
مشغول بوسیدنم شده بود و دست‌هایش مشغول  
ماجرای جوی در جای جای تنم...

میان بوسه‌اش وقفه انداخت...

- اگر دوستم داری، با خودت مهربون‌تر باش...

لبش را روی جناق سینه ام کشید...

- خودتو دوست داشته باش غوغا!

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

@Vip Roman

#پارت\_403

تی شرت را از سرم بیرون کشید...

- با خودت کنار بیا... خودتو اذیت نکن...

بوسید شانه ام را...

- نه با ورزش زیاده! نه با کار زیاده! نه با خودخوری!

قبل از اینکه بند لباس زیر را از روی شانه ام پایین بکش،  
بوسید مفصل سرشانه ام را...

- هیچ چیز به اندازه‌ی اذیت شدن تو منو اذیت  
نمی‌کنه...

غزن‌های لباس را باز کرد...

- باورم کن غوغا!

انبوه موهایی که حالا به خاطر شسته شدن حجیم تر هم  
بودند را روی یک شانه ام ریخت...

- منو باور کن غوغا!

پنجه در موهایم فرو برد و با دست دیگرش گردنم را  
گرفت...



- عشقمو باور کن...

کج کرد سرم را و بوسه‌ای روی سطح وسیعی از گردنم که  
برای خودش دست و پا کرده بود زد...

- وقتی میگم زیبایی باور کن...

کمی دور شد و چشم‌هایم را تماشا کرد...

- وقتی میگم زیباترین زنی هستی که دیدم، باور کن...  
خودتو باور کن! تو به شکل زجر آوری زیبایی... زیباتر  
از هر حادثه و هر زیبایی تو دنیا... من نه پیغمبرم، نه  
امامزاده نه مرتاض نه هیچ کوفت و زهرمار دیگه  
ای... یه مرد عاشقم که می‌خوام تمام و کمال داشته  
باشمت... می‌خوام نوازشت کنم... می‌خوام باهات  
سکس کنم... می‌خوام به اوج برسونمت... می‌خوام  
مزهی زیبا بودن، مزهی زن بودن بره زیر دندونت...  
می‌خوام بی تاب من بشی... می‌خوام تنتو سانت به  
سانت مزه کنم... بی تابتم و این دوری داره منو  
می‌کشه...

دست دور صورتم گذاشت و نگاه جدی و محکمش را به چشم‌های خیس از احساس و لذت داد...

- اما تا وقتی مطمئن نشم که همه‌ی حسای بدت رفتن... تا وقتی مطمئن نشم خودتو... منو... زیباییات رو باور نکردی، هیچ وقت این فاصله تموم نمیشه...

بوسید پیشانیم را...

- پس باور کن... کمک کن غوغا!

چشمم را بوسید و تن برهنه‌ام را به تن پوشیده‌اش چسباند...

-اگه دوست نداری اذیت شم، خوب شو... خوب سیم تا بتونیم تموم کنیم این فاصله رو...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_404

در مورد اینکه مقصدمان کجا می‌تواند باشد، هیچ ایده‌ای  
نداشتم؛ او نگفته بود، من هم نپرسیده بودم...

به هر حال فرقی هم نمی‌کرد تنم کجا باشد؛ روحم سرگردان  
ده‌ها مکان و زمان بود...

بیشتر از نیم ساعت بود که از شهر خارج شده بودیم؛  
بیشتر از نیم ساعت بود که هر دو سکوت کرده و غرق  
شده بودیم در دنیای پریایه‌هایی که در سرمان الم کرده  
بودیم...

هر چه جلوتر می رفتیم، جاده سربالائی می شد و از تعداد درخت های اطراف آن کاسته. آرنج روی در گذاشته بودم و دست روی لب. چشم به جاده داشتم و همزمان که درگیر هزاران مسئله بودم، عملاً به هیچ فکر نمی کردم...

- اون عکسا...

حواسم از منظره ی بیرون پرت و متوجه صدای او شد... وقتی ادامه نداد حرفش را، و من هم متوجه منظورش نشدم، چشم از منظره ی پیش چشمم گرفتم و سر به سمتش چرخاندم.

از ماشین جلویی سبقت گرفت و نگاهم کرد. چند ثانیه ای خطرناک را خیره به نگاه منتظرماند و دوباره نگاهش را به جاده داد...

کم کم داشتم ناامید می شدم از اینکه بخواهد حرفش را ادامه دهد که به حرف آمد...

- همونایی که از خودت گرفتی...

دوست داشتم که نفهمم منظورش را؛ اما مکث و دل دل  
کردنش برای حرف زدن، و چیزی که گفته بود، را نمی شد  
که نفهمید...

نمی شد که صدای گوشخراش زنگ خطر را نشنید...  
اما چه طور؟!

در حال دعادعا کردن برای اینکه منظورش چیزی نباشد  
که من گمان می کردم، ساکت ماندم ؛ با گوش هایی که  
منتظر بلعیدن صدایش بودند...

دست دراز کرد و دستم را که روی پایم بود گرفت و زیر  
دستش، روی پای خودش گذاشت و مشغول نوازش  
پشتش با کف دست شد و مکث هولناکش را با جمله ای  
هولناک تر پایان داد...

- من اون عکسا رو دیدم غوغا!

فشار مطبوعی که به انگشت هایم وارد کرد هم افاقه نکرد  
برای آرام تر کردن قلبی که ریتمش نامنظم شده بود...

توان شکستن سکوتم، و پرسیدن « کدوم عکسا » را  
نداشتم؛ ناچار منتظر ماندم تا او جملات مناسبی که  
دنبالش می گشت را پیدا کند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_405

دستم را روی پایش رها کرد؛ برای گرفتن سبقت بعدی...

جان کندم تا توانستم دستم را پس بکشم...

از آینه‌ی جلو فاصله‌اش با ماشین قبلی را رصد کرد و بعد  
از راحت شدن خیالش، دوباره دستم را گرفت و روی پای  
خودش گذاشت...

نگاهم کرد...

- عقب نکش دستتو...

و برای گفتن جمله‌ی بعدی، نگاهش را به جاده دوخت و  
چند لحظه‌ی دیگر مکث کرد...

- فوق العاده بودی توشون... شاید زیباترین عکسی که  
از یه زن دیدم...

سر تکان داد و لنگه ابرویی که از نیمرخ در معرض دیدم بود  
را بالا داد...

- زیباتر از هر عکسی که می‌شد تو مجله‌های مد و زیبایی  
پیدا کرد...

فشاری که به دستم آورد، و نگاهی که به صورتم انداخت،  
می گفت که حواسش پی دست یخ زده ام رفته؛ آن عکس ها  
چیزی نبودند که بتوانم راحت از کنار دیده شدنشان  
بگذرم؛ حتی توسط او...

- اونقدر زیبا که تا مرز جنون می برن آدمو...

این جنونی که می گفت، می توانست هزاران تفسیر داشته  
باشد...

- این سوال که پشت اون دوربین کی ایستاده بود رو کلا  
فاکتور میگیریم، چون تو رو اونقدر می شناسم که  
مطمئن باشم عکاس اون عکسا ابدایه مرد نیست...

نگاه کوتاهی به سمت من خاموشی انداخت که قلبس در  
دهانش می تپید...



- اما اون زن هر کی هست، از طرف من بهش تبریک بگو... کارش خیلی درسته... درست و تر و تمیز...

هم می خواستم و همه نمی خواستم که به آخر این مکالمه برسیم؛ به آنجایی که این جملات قرار بود ما را برساند... به آن سوال یا جمله ی مقصود...

- خیلی خوب از پس کارش بر اومده... از پس اینکه ذره ذره ی زیبایای وجود تو رو ثبت کنه... ذره ذره شو...

نگاهم نمی کرد... اما هنوز انگشتانم میان انگشتانش فشرده می شدند...

- اون شب که اون عکس رو دیدم، به معنی واقعی کلمه هنگ بودم... اون قدر که زیبا بودن... هم تو، هم ژشتایی که گرفته بودی، هم نورپردازی، هم کار عکاس...

فشرده دستم را...

- همه چیز... همه... فقط...

لب فشرد...

- یه چیزی تو اون عکسا بود... یه چیز خاص که من  
درکش نکردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_406

@Vip Roman

می فهمیدم از چه حرف می زند؛ از حقارت های من که به خوبی در آن عکس ها پیدا بودند...

- نفهمیدم چیه... هر چی نگاه کردم سر در نیاوردم که چرا این عکسها باید این قدر خاص باشن و تا این حد مغرضانه رو زیبایای یه آدم فوکوس کرده باشن...

سکوت کرد و روی رانندگی اش تمرکز، اما کاملاً مشخص بود که نیمی از حواسش اینجا نیست...

دستم را که روی پایش گذاشته و باز کرده بود و کف دست بزرگ و مردانه اش را پشت آن می کشید، برگرداند و انگشتانش را لابه لای انگشتانم فرو برد و دستم را بالا برد؛ تا لب هایش... و بوسه ی گرم و محکمش را پشت آن نشانده. نفس عمیقی هم روی پوست آن کشید...

- ولی حالا می فهمم...

حالا من هم نگاه به روبه رو داشتم؛ نگاهی بی هدف، به نقطه ای دور و نامعلوم روی داشبرد ماشینش...

- متاسفم غوغا!

می ترسیدم مردمکم را از روی آن نقطه‌ی دور و نامعلوم  
بردارم، یا مژه بزخم و خیزی‌ای که در حدقه‌ی چشمم نگه  
داشته بودم، بیرون بریزد...

- متاسفم که مجبور شدم برای فراموش کردن حرفای  
برادر من، برای درک کردن زیبایای تموم نشدنی  
وجودت مجبور شدم اون عکس رو بگیری...

دستم را فشرد...

- برای درمان کردن خودت...

از چه چیز این همه درک شدن تا این حد غمگین شده  
بودم؟ مگر این همان ایده‌آل تمام انسان‌های روی زمین  
نبود؟ که ناگفته هایشان شنیده شود؟

- متاسفم که این همه تنها بودی غوغا!

کی فرصت کرده بود تا این حد مرا بلد شود؟ کی؟  
- نگه دار...

خیره به همان نقطه روی داشبرد ماشینش گفتم...  
آن قدر دور و نامربوط بود خواسته ام به موقعیتی که در  
آن بودیم، که چند ثانیه‌ای طول کشید تا او حرفم را بفهمد  
و پرسد:

- چرا؟! exchange group

نگاهش کردم...

- نگه دار لطفا آزاد!

نگاهش که به چشم‌هایم خورد حیرت کرد...

- غوغا! @Vip Roman

زود نگاهم را گرفتم؛ اما فرقی به حال او نکرد و از حیرت و  
ترسش نکاست...

- من منظورم...

دست به دستگیری در گرفتم؛ اما بازش نکردم...  
تصمیمش را هم نداشتم؛ نه تا وقتی که ماشین را کاملاً  
متوقف کند...

فقط می خواستم میزان احتیاجم به پایین رفتن از آن ماشین  
را نشان بدهم...

ماشین را بدون عجله کنار کشید و کنار یک تل بزرگ از  
خاک متوقف کرد...  
دستم را بدون کمترین زحمتی از میان دست حیرانش بیرون  
کشیدم و پایین رفتم...

باد تند و وحشیانه‌ای که می وزید، هیچ سنجی با تیزی  
آفتاب بالای سرمان نداشت، اما اشکی که به محض پایین  
گذاشتن پایم از روی مژه‌های پایینم فرو افتاد را برداشت  
و با خود برد و نگذاشت که روی گونه‌ام بریزد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_407

بی توجه به دری که هول دادم و به خاطر بی جان بودن فشار دستم بسته نشد، چند قدمی را دور شدم از ماشین و برفراز دره‌ای ایستادم که زیر پایم بود؛ دره‌ی پر درختی که به نظر می‌آمد تا یک ماه دیگر که درخت‌هایش سبز شوند، بی نهایت زیبا باشد. هیچ فکرش را نمی‌کردم که در این برهوت و گرمای آفتابی انگار قصد سوراخ کردن سرت، و ذوب کردن افکارت را داشت، این دره آن پایین وجود داشته باشد...

باد تندی می‌وزید؛ شاید این یکی هم قصد داشت هر چه  
بار روی شانه‌های داری را با خودش ببرد...

دیر جنبیدم؛ باد به جای بار روی شانه‌ام، شالم را برد...

عقب گرد کردم برای برداشتنش، او را دیدم که زودتر از  
من خم شده بود برای این کار. کمر که راست کرد، نگاهمان  
با هم تلاقی کرد...

نگاهش را فقط چند لحظه توانستم تاب بیاورم...

هر چه قدر هم که با کسی — راحت باشی و ندار، باز هم  
چیزهایی هست که باعث شرمت شوند؛ باعث رنگ به  
رنگ شدن... چیزهایی که تو حتی از دوره کردنشان پیش  
خودت هم شرم می‌شود... همان‌ها که وقتی به آن‌ها  
فکر می‌کنی، چشمت را محکم می‌بندی، یا سرت را تند و  
تند تکان می‌هی تا ناپدید شوند... گاهی حتی شاید از شرم و  
عصبانیت بلند شوی و بی هدف در یخچال را باز کنی... یا  
شی‌ای را به جایی بکوبی؛ فقط برای اینکه آن چیز را  
فراموش کنی... شاید حتی بی دلیل و در موقعیتی کاملاً  
نامناسب فریادی هم بر سر آدم نامربوطی هم بزنی...



اما هیچ کدام این ها چاره ساز نیست؛ آن چیز در کارنامه‌ی اعمال به قوت خودش باقی ست...

نه تنها فراموشش نخواهی کرد، حتی اگر روزی اسم خودت را فراموش کنی، آن چیز فراموش نخواهد شد؛ بلکه اگر از درجه‌ی بالایی از اهمیت برخوردار باشی، دوره کردنش کم کم تبدیل می شود به یکی از عادت های روزانه و آزاردهنده ات...

گرفتن آن عکس ها برای من دقیقا همان چیز بودند... و بدبختی بزرگم آن بود که نمی توانستم معدومشان کنم؛ نگاهشان که می کردم، گاهی دلم گرم می شد که حتما آراد بیمار بوده و از آزار من لذت می برده...

اما کنارشان که می گذاشتم، تازه باید با خودم روبه رو می شدم؛ با خودم که سرزنش می کرد که آن قدر برای پذیرفتن خودم نیاز به تایید دیگران داشتم... از آن فراتر، خودم را در آینه می دیدم و تعریف و تمجید اطرافیان را می شنیدم و باز هم برای باور کردن خودم دنبال گرفتن چنین عکس های خجالت آوری رفته بودم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_408

شال را نه روی سرم، که دور گردنم انداخت و بی اینکه دو  
طرفش را رها کند، دست‌هایش را از همان جا از فراز  
شانه‌هایم پایین آورد و به شکل یک ضربدر دور تنم  
پیچید...

دست روی گرهی دست‌هایش گذاشتم و تنم را رها و روی  
سینه‌ی او یله کردم و او بعد از دیدن استقبالم از آغوشش

سرش را پایین آورد؛ تا آنجا که گونه‌اش به گونه‌ام چسبید  
و چانه‌اش روی شانه‌ام قرار گرفت...

سرم را هم تکیه دادم به سینه‌اش، و چشم بستم و در  
سکوت به هیاهوی باد گوش دادم...

با شنیدن صدایش لای پلک‌هایم باز شد؛ نه زیاد، فقط  
آن قدر که از تاریکی مطلق پشتشان بیرون بیایم و کمی نور  
وارد دنیایم شود همراه صدایش...  
- چیزی گفتم که ناراحت کرد؟

نه سر از روی شانه‌اش برداشتم، و نه جوابش را دادم؛ در  
سکوت مشغول تماشای منظره‌ای که پیش رویمان بود،  
ماندم...

- من منظور بدی از گفتن اون حرفا نداشتم... سرزنش...  
یا اینکه بخوام به روت بیارم که...  
- از حرفت ناراحت نشدم...

نمی خواستم بیشتر از این تقلا کند برای رفع و رجوع اتفاقی که نیفتاده بود... بابت کاری که من با خودم کرده بودم...

- پس چی شد؟ از چی حالت گرفته شد؟

قطره اشکی که با هزار ترفند و مصیبت تا آن لحظه در حلقه‌ی چشمم نگهش داشته بودم، بالاخره موفق شد که خودش را بیرون بیندازد از حریمی که دوستش نداشت... تا پایین رفتنش از گوشه‌ی خارجی چشمم، و گونه‌ام، و رسیدن احتمالش به پوست گونه‌ی او که به صورتم چسبیده بود، منتظر ماندم و بعد جوابش را دادم:

- من هیچ وقت تو زندگیم کسی - رو نداشتم که تا این حد بldم باشه...

همان طور که محبوس دست‌هایش بودم و قفل سینه اش،  
شانه انداختم...

- اونم بدون اینکه من نیاز به حرف زدن زیادی داشته باشم...

لبخندی که روی لبم آمد، و قطره اشکی که دوباره از گوشه‌ی چشمم بیرون ریخت، هیچ سنخیتی با هم نداشتیم؛ لبخندی که هر چند کوچک، اما از عمیق ترین قسمت قلبم بالا آمده و روی لبم نشسته بود، و اشکی که از قضا آن هم از عمیق ترین و شکسته ترین قسمت روحم بالا آمده و از چشم هایم سرریز می شد...

- به قولی کسی که تا بگم «ف»، اون بره فرحزاد و برگرده...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_409

بزاقی که در دهانم جمع شده بود را فرو دادم و خواستم که  
درد اصلی را هم به زبان بیاورم:  
- هم...

اما نشد؛ نتوانستم؛ خجالت کشیدم که بگویم بابت کاری  
که کرده‌ام خیلی خجالت می‌کشم...

-هم؟

سکوت طولانی شد، و وقتی لب باز کردم، صدایم لرزید:

- خجالت می‌کشم...

بعد از مکثی که قدمتش فقط یک ثانیه بود، پرسید:

- بابت؟

لب تر کردم...

- همه چیز...

و تکه تکه اضافه کردم:

- اون عکسا... ضعفم... کاری که باهام کرد... کاری که  
با خودم کردم... اینکه هنوز به اون عکسا احتیاج دارم  
و نمی‌تونم از بین ببرمشون، در صورتی که می‌دونم اگر  
بیفتن دست کسی، حسابی میرم زیر سوال....

دستم را از روی گرهی دست‌هایش برداشتم و با تکان دادن  
تم، نشانش دادم که می‌خواهم فاصله بگیرم؛ اما نه برای  
دور شدن...

فضایی که لازم داشتم را به من داد و من به جای دور  
شدن، چرخیدم، و نگاه باردارم را به یقه‌ی تیشرت سفیدش  
دوختم...

-من خیلی خجالت می‌کشم...

زمزمه‌اش را شنیدم که نامم را صدا کرد؛ متحیر و ناباور...  
 ولی نتوانستم نگاهم را بالا بکشم، در عوض، این بار از رو  
 به رو خودم را در آغوشش پنهان کردم...  
 - از خودم بدم میاد آزاد...

یک دستش دور تنم پیچید و آن دیگری سرم را در برگرفت  
 و بیشتر از قبل صورتم را به سینه اش فشرد...

بی اینکه دست بالا بیاورم برای پاسخ دادن به محبتی که  
 نثارم می کرد، پنهان تر شدم در او...  
 - من از خودم متنفرم...

دست‌هایش پناه تر شدند و من برای بار هزارم در آغوشش  
 شروع به باریدن کردم؛ باریدنی که انگار تمامی نداشت...  
 باریدنی که شاید وقفه‌ی کوچکی بینش می افتاد، اما درست  
 مثل یک طوفان بعد از آرامشی— دروغین و پوچ، تمامی  
 نداشت...



بی توجه به ماشین‌هایی که از صدایشان متوجه عبورشان  
از پشت سرمان می‌شدم، سفت و سخت در آغوش  
خودش نگهم داشت و اجازه داد که یک دل سیر دلم را  
سبک کنم و بعد از اینکه از آرام شدنم مطمئن شد، یکی  
دیگر از لحظات و خاطرات تلخم را به لبخند پیوند زد؛  
دست‌هایش را دور صورتم گذاشت و سرم را از سینه‌ام  
جدا کرد تا نگاهش کنم...

نگاهش را میان دو چشم هنوز خیسم تاب داد و گفت...  
- یه چیز بگم منو نمی‌زنی؟

لحن بامزه‌اش باعث جوانه زدن لبخندی کوچک و بی حال  
روی لب‌هایم شد...  
منتظر ماندم حرفش را ادامه بدهد...

اما او دنبال تضمین بود...

- هوم؟

با صدایی مخدوش و آرام لب زدم:

- نه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_410

هر چند که از آن فقط همان لب زدنش دیده شد و صدایی  
کاملاً نامفهوم به گوش رسید...

اما او حوصله‌ی عجیبی برای عوض کردن حال و هوایم  
داشت؛ ابرو بالا داد:

- قول؟

چشم در نگاهش، و شیطنتی که میانشان خانه کرده بود  
گرداندم و سر به تأیید تکان دادم...

لب فشرد و بعد از کمی دودوتا دل به دریا زد...  
- تو تون عکسا فوق العاده جذاب بودی...

نگاه با احتیاطش را در صورتم گردانده...  
- بی نهایت سکسی و خواستنی...

لب زیرینش را کاملاً در دهان کشید و همچنان مشغول  
رصد کردن احوالم از طریق نگاهم ماند...  
- یه خونه خراب کن واقعی... زیباترین زنی که من  
دیدم...

چیزی هم تراز این حرف‌ها را در ماشین هم گفته بود؛ و حالا من منتظر بودم ببینم انتهای این حرف‌ها به کجا خواهد کشید که او ترس این را دارد که بزمنش...

- اون قدر که نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

به اینجا که رسید، با بدجنسی- محض ساکت شد و نگاه شرورش را به چشم‌ها هایم دوخت...  
به آنی ضربان قلبم شدت گرفت؛ ظاهراً که این جمله‌ها قرار نبود به جای خوبی ختم شوند...

ترسیده و مردد پرسیدم...

- چی؟

دلم نمی‌خواست سوالم را تمام کنم؛ اما بدجنسی و سکوت ادامه دار او باعث لبریز شدن صبرم شد...

- چی کار کردی آزاد؟

همچنان ساکت بود...

پا کوبیدم؛ با تبحر تمام موفق شده بود که حال و هوایم را عوض کند...

- چی کار نتونستی نکنی؟ با توأم من...

هیچ ایده‌ای در مورد اینکه نتوانسته جلوی خودش را بگیرد و کدام کار را انجام ندهد، نداشتم؛ اما سبمک و سیاق آن پرتله‌ها خود به خود باعث بالا رفتن تپش قلبم شده بود...

- نتونستم...

چشم‌هایم با ولع به لب‌هایش دوخته شده بودند و او عمدا داشت جان به سرمی کرد مرا...

- یکی دو تاشونو برندارم برای خودم...

گیج و مات ماندم و چند ثانیه‌ای را تماشا کردم؛ شاید  
بیشتر از یک دقیقه زمان برد تا بفهمم چه کار کرده و بتوانم  
دهان باز کنم...

-

#کچی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_411

-آزاد؟!

شانه انداخت...

- خیلی قشنگ بودن آخه...

- من...

تازه یادم افتاد که باید فاصله بگیرم و معذب عقب رفتم...  
اما قدمی که به عقب رفتم، نافرجام و در آغوش خودش  
بود...

با چشم‌هایی فراری از چشم‌های شرورش، سعی کردم یادم  
بیاید کدام عکس را برداشته...

اما در کمال تعجب خودم، خودم هم همان دم بود که  
متوجه شدم مدت هاست که به سراغ آن عکس‌ها نرفته  
ام و در آن‌ها دنبال اعتماد به نفس گم شده‌ام، یا عیب و  
ایرادهایی که آرام می‌گفت دارم، نگشته‌ام...

- من متوجه نشدم...

دست زیر چانه ام برد و صورتم را بالا کشید. نگاهش به  
اندازه‌ی قبل پر از شیطنت نبود...

-متوجه چی؟

- نبودن عکسا...

باز هم کمی فکر کردم؛ باز هم یادم نیامد...

- حتی نمی‌دونم کدومشو برداشتی...

بلافاصله جوابم را داد:

- سخت بود انتخابش، اما قشنگ‌ترینشو....

با او حرف می‌زدم، اما نیمی از حواسم جای دیگر بود؛ در حال واکاوی چند ماه گذشته... اینکه در این مدت که با او درگیری عاطفی پیدا کرده‌ام، خیلی کم یادم به آن عکس‌ها افتاده، و هر بار هم که افتاده، درست بعد از تماشای اولین و یا دومینشان ذهنم به سمت او کشیده شده و بعد از گسترش پیدا کردن افکارم حول او، دست از تماشای آن‌ها برداشته‌ایم و خیلی بی‌حوصله و عصبی رهایشان کرده، یا داخل پوشه برگردانده‌ام...

- کی؟

نگاه خیره‌اش به چشم‌ها و صورتم بی‌تابم می‌کرد...



- کی برداشتی؟

نگاه پر از نوازشش...

کمی لغت داد تا بگوید:

- به نظرت؟

نگاهم را به شانه اش دوختم و لحظه‌ای فکر کردم و خیلی  
زود و بی طاقت اعتراف کردم که:

- هیچ ایده‌ای ندارم...

لنگه ابرویش بالا داد...

- تو رو باهوش‌تر از این حرفا شناختم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_412

صادقانه‌ترین جواب را دادم به حرفش:

- ولی من این روزا حتی اسم خودمم از غریبه‌ها  
می‌پرسم...

ابروی دیگرش هم به آن دیگری ملحق شد:  
- چرا اون وقت؟

نگاه در چشم‌هایش گرداندم؛ خوب می‌دانستم که منتظر  
شنیدن چیست...

شانه انداختم...

- نمی‌دونم...

لب جلو دادم...

- شاید چون یکی این روزا کاری باهام کرده که سرم پر از  
اون شده...

سرم را به گردنم نزدیک کردم...

- لحظه هام... کاری کرده که خودمو از یاد بردم...

لب تر کردم و نگاه خیره اش را با جان و دل تماشا...  
- حتی...

و او با جان و دل می بلعید همین کلمات ساده و بی آرایش  
مرا...

بی طاقت بود؛ مکث کوتاهم را دوام نیاورد و پرسید:  
- حتی؟

آزارش ندادم؛ که من نه تشنه بردن و تشنه برگرداندن از  
سر چشمه را بلد بودم و نه سیاست و عشوه های زنانه را  
می دانستم...

قدردان ترین نگاهم را به چشم‌هایش دوختم...

- حتی همین الان، همین جا میون دستاش متوجه شدم  
به شکل حیرت آوری از وقتی فکرمو مال خودش کرده،  
کمتر از قبل سراغ اون عکسا، حتی بقیه‌ی تلخیای  
گذشته می‌رم...

سر تکان دادم و نگاه لبریز از اشک و تشکرم را در صورتش  
گرداندم...

- خیلی خیلی کمتر...

و این اولین قطره اشکی بود که من می‌گریختم و بابتش  
شرمنده نبودم؛ اولین اشک عشق...

ابرو بالا دادم و لب فشردم...

- شاید اون یه معجزه‌ست...

این اشک عشق تبدیل به سیل می‌شد کم کم...

- یه معجزه که منو از خودم گرفته... بی اینکه خودم  
بدونم...

- غوغا!

ثانیه‌های طولانی طول کشید تا دست از نگاه کردن به  
چشم‌هایم بی اینکه مژه بزند، برداشت و اسمم را صدا  
کرد...

شانه انداختم و لبخند زدم و اشک ریختم...

- تو منو از خودم گرفتی... من اصلاً نفهمیدم کی این  
اتفاق افتاد... من حتی قبل از اینکه به تو بگم، خودمم  
نمی‌دونستم که این قدر درگیرت شدم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_413

سر تکان دادم...

- اتفاقی هیچ وقت فکرشم نمی کردم برام بیفته با کاری  
که آراد باهام کرد... فکر می کردم تا عمر دارم از مردا  
فاصله میگیرم و ازشون دور می مونم... تصمیم داشتم  
نذارم به حریمم نزدیک بشن، تا نتونن بهم آسیب  
بزنن... می خواستم یه زندگی خالی از مرد برای خودم  
بسازم... تصمیم داشتم تا ابد هیچ کسی رو به زندگیم  
راه ندم... قسم خورده بودم و مطمئن بودم هیچ وقت  
دلم برای هیچ مردی نلرزه... سفت و سخته چسبیده  
بودم به زندگی خودم و به قسمت و تصمیمای خودم  
پابند بودم من...

خندیدم...

- اما لرزید... یه مرد وارد زندگی من شد... زندگی من مملو  
از یه مرد شد... یکی وارد حریمم شد...

ساکت بود؛ شاید منتظر بیشتر شنیدن... شاید هم  
مبهوت...

نگاهم را در صورتش چرخاندم و بخند زدم...  
- همه‌ی این اتفاقا افتاد، بدون اینکه خودم حتی  
بفهمم...

دستی که روی سینه اش داشتم را روی گونه‌ام کشیدم و  
آثار سیل عشق را از رویش زدودم...  
- این اگر معجزه نیست، پس چیه؟

نگاهش کردم؛ شاید بخواهد چیزی بگوید... اما او همچنان و فقط تماشا می کرد؛ گاه چشم هایم را، و گاه قطره اشکی که روی گونه ام می افتاد را، گاهی هم لبی که زیر دندانم می رفت، یا کش می آمد را...

- من نمی دونم معجزه به چی میگن... به چه اتفاق خارق العاده ای... اما برای من همین که...

با یادآوری آنچه که گذشته بود و هنوز باعث رنجش می شد، چهره جمع کردم...

- با وجود اون زندگی، با وجود نامردیایی که تجربه کردم، با وجود زخمیایی که روی روح و قلبم دارم و اعتمادی که به وجود خودم ندارم، این طور درگیر توشدم یه معجزه ست...

راستش هنوز هم باور نمی کردم اتفاقی که افتاده بود را؛ اینجا بودنم را، کنار این مرد بودنم را، و حتی حرف هایی که در آن لحظه میزدم را...



- معجزه‌ای که نه بهش اعتقاد داشتم و نه منتظرش  
بودم...

ساکت شدم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_414

@Vip Roman

اگر او هم میخواست که همچنان ساکت بماند، احتمالاً باید تا ساعت‌ها باید اینجا، زیر آفتابی که می‌رفت تا به اوج برسد و بر فرق سرمان بتابد، در سکوت به تماشای یکدیگر می‌ایستادیم...

نمی‌دانم چه قدر گذشت؛ که نگاه کردن به چشم‌های او، زمین و زمان را از یادم می‌برد... نگاه کردن به چشم‌هایی که نوازش محض بودند... اما وقتی به حرف آمد، صدایش صدای همیشگی نبود؛ مخمور و به شدت پایین...  
- شاید ندونی ولی...

یک دستش را از دور کمرم باز کرد و روی گونه‌ام گذاشت...  
- معجزه خود خود تویی...  
سرش را نزدیک آورد...  
- تو که هیچ کس شبیهت نیست...  
چشم بست...  
- شبیه هیچ کس نیستی...

و پایین تر آورد سرش را...

چشم بستم و پذیرفتم بوسه اش را روی پیشانیم...

صورتش را که فاصله داد، پیشانیم را به چانه اش تکیه  
دادم...

و با چشم بسته جمله های بعدیش را گوش دادم...

- شاید الان باید یه کتاب غزل برات بگم... یه عالمه  
جمله ی عاشقانه... چه می دونم یه چیزی که جواب  
این همه احساس باشه... اما...

نفس بلندی گرفت...

- من الان گیجم... مبهوت... به قول شاعرا بیخود  
شده از خود... حتی بی دل... نمی دونم... حال خودمو  
نمی فهمم... نمی دونم داری باهام چی کار می کنی...  
شاید هزار سال زمان لازم دارم برای هضم چیزایی که  
گفتی... برای فهمیدن درست حس و حالی که الان  
دارم... چه می دونم؟ ولی غوغا! چیزی که داره اتفاق

میفته یه اتفاق معمولی نیست... یه عشق ساده...  
من...

مکث کرد؛ ماندم تا کلمه‌ی درستی که نیازش دارد و نیازش  
دارم را پیدا کند...

- من نمی‌دونم الان چی باید بگم که بتونه منو، حس و  
حالمو درست و درمون توضیح بده... فقط...

مرا بیشتر به خودش فشرد... و سرم را بالا آورد...

- من می‌خوام تورو تو خودم حل کنم... شاید تنها راه  
اینکه بفهمی چه حالی دارم همین باشه... اینکه بخشی  
از من بشی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_415

مرا بخشی- از خودش کرد؛ بوسید... پر التهاب و مهربان...  
پر از حس و عمیق... طولانی... بی توجه به جایی که در آن  
قرار داشتیم... و بی توجه به بوق ممتد ماشین‌هایی که از  
کنارمان می‌گذشتند و احتمالا این بوق‌ها واکنشی بودند به  
صحنه‌ای که ما، بی توجه به دنیای اطرافمان در حال رقم  
زدنش بودیم...

فاصله گرفت و گذاشت که سر روی سینه اش بگذارم.  
دست دور تنم انداخت و مرا میان سینه اش پنهان کرد...

کمی که گذشت، در حالی که هنوز در مأمن خوبی که برایم  
ساخته بود، بودم، صدایش را شنیدم...

- ولی اون عکسا زیادی خوشگل بودن غوغا!

هنوز شرم داشتم بابتشان و نتوانستم سر بلند کنم تا  
منظورش را از این جمله و لحن جستجو کنم...

- به یه شکل ناجوانمردانه‌ای سکسی- و هات بودی  
توشون...

خوب که سر بلند نکرده بودم؛ وگرنه بعد از این جمله  
حتما باید تبخیر، یا منجمد می‌شدم...

- اون قدر که مقوله‌هایی مثل تمدن و اوپن مایند بودنو  
به کل میزنن می‌پوکونن...

به اینجا که رسید، حس کردم که می‌توانم، و باید سر بلند کنم و به چشم‌هایش نگاه...

نگاه مظلوم و کلافه‌اش را به چشم‌هایم دوخت و بالاخره اعتراف کرد:

- به خدا من مرد بددل و گیری نیستم... به تو هم اعتماد دارم... می‌دونم چهارچوب داری واسه خودت... ولی به شکل عجیبی الان نیاز دارم که بشنوم عکاس اون عکسا یه مرد نبوده...

نگاهش را کاویدم؛ روراست بود و جدی...  
تصمیم گرفتم روراست باشم من هم... ولی جدی نه...  
لنگه ابرو بالا دادم...

- منم نیاز دارم مطمئن بشم مردی که وارد قلب و روح و زندگی من شده، قابل اعتماد، صبور، و متمدنه، و به تصمیمات من احترام می‌ذاره، حتی اگر تصمیمم درست نباشه و یا اذیتش کنه...

شاید چیزی که می گفتم، قالب طنز داشت، اما قطعاً ریشه در واقعیت داشت؛ من اگر عاشق ترین زن دنیا، او اگر مجنون ترین مجنون، زندگی من هیچ جایی برای خطای دیگر نداشت...

- بعدم یکی اینجاست که چند دقیقه‌ای پیش گفت که مطمئنه عکاس اون عکسا مرد نبوده...

-آره... اما شاید اون یکی برای حرف کشیدن از زیر زبون تو بوده که اون حرفو زده، و علی رغم اطمینانی که بهت داده، دوست داره از زبون خودت بشنوه اینو...

قیافه‌اش را به طرز جالبی کج و کوله کرد...

- قبول کن اون عکسا زیادی جذابن...

ضربه‌ای کوچکی به سینه اش زد...



- قبول می‌کنم... اما کاری از دستم بر نمیاد  
برات متاسفانه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_416

شاید اینجا دورترین گوشه‌ی دنیا بود؛ همان «اون سر  
دنیا» که همه می‌گفتند...

کمی دور، خیلی بکر، بی نهایت زیبا، حتی در آخرین روزهای  
زمستان که نه برگ و بری روی درخت‌ها بود و نه  
قاصدک‌ها در هوا رقصان...

صدای جان دار و پر شتاب آب به گوش می‌رسید، اما از خودش خبری نبود. درخت‌ها احاطه‌مان کرده بودند...

بویی که می‌آمد را می‌شد بوی روستا نام گذاشت؛ مخلوطی از بوی چوب سوخته و نان تازه و گاه گل... روح را نوازش می‌کرد؛ بوی سادگی بود شاید... شاید بکارت...

و از جایی دور بوی فضولات حیوانی...

تعداد زیادی مرغ و دو خروس که خاک نیمه خیس را نوک می‌زدند، و سنگ بزرگ و پیری که نزدیک آن‌ها تنش را جلوی آفتاب پهن کرده و چشم‌هایش را بسته بود...

نه! اینجا بهشت بود قطعاً؛ ساکت و آرام... صدایی جز همین صدای آب و قدق که گاهی مرغ‌هایی که همچنان و بی وقفه زمین را نوک می‌زدند نبود...

انرژی ای که در اطراف جاری بود را، قسم می‌خورم که با کمی دقت می‌شد با چشم دید و حتی بویش هم به مشام می‌رسید...

- بیا!

دستش دور شانه‌ام گرد شد و من دست از تلاش برای پیدا کردن رودخانه‌ای که قطعا نزدیک بود برداشتم...

نیم رخش را نگاه کردم؛ دست کم به اندازه‌ی من از اینجا بودن کیفور بود. در حالی که شواهد نشان از این داشت که اولین بار نیست که اینجا می‌آید...

راه می‌رفت و با همان دستی که دور شانه‌ام داشت، مرا هم همراه خودش کرده بود. نگاه پر ولع و براقش را طوری در اطراف می‌چرخاند که برای لحظه‌ای به ادراک خودم شک کردم و فکر کردم شاید اشتباه می‌کنم و او هم اولین بار است که به اینجا می‌آید.

آن قدر نگاهش کردم که متوقف شد و رو به رویم ایستاد...

- خیلی وقت بود وقت نمی‌کردم یه سر اینجا بزنم...  
پس برق نگاهش ترکیبی از برق دلتنگی و شادی بود؛  
خوشحالی بابت دوباره اینجا بودن...

بار دیگر نگاه به تنه‌ی قطور و قدیمی درخت‌هایی که  
کناره‌های مسیری که در آن بودیم و می‌شد که گفت  
پایه‌های تپه‌های بزرگ اطرافمان حساب می‌شدند، قرار  
داشت نگاه کردم...

- اینجا خیلی قشنگه...

شاید به قشنگی فیلبیدی که پاتوق خلوت‌های خودم  
بود...

فقط کمی نامأنوس... که روحم با آن نقطه از زمین عجین  
شده بود؛ هربار که قلبم سنگین از غم یا نامردی بود به  
آنجا پناه می‌بردم... به مهی که گاهی احاطه‌ام می‌کرد و به  
ارتفاعی که داشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_417

دست هایش را در جیب کرد...

- آره... خیلی...

نگاهش را در اطراف چرخاند...

- البته الان که یه هزارم زیباییش تو بهار و پاییزو نداره...

اما اینجا در همه حال زیباست...

بهار و پاییزش را که ندیده بودم، اما با قسمت دوم جمله‌اش در آن لحظه موافق بودم...

نگاهش کردم...

- کجاست؟

- سیب‌اندره...

سر تکان دادم...

- می‌دونم...

تابلوی « به روستای گردشگری سیب‌اندره خوش آمدید »  
را دیده بودم...

به خانه‌ی خشتی که چند متر آن طرف‌تر بود و به نظر  
می‌آمد که مقصودمان آنجا باشد و مأمن مرغ و خروس‌ها و  
سگی که پشت سرمان جا گذاشته بودیم، اشاره کردم...

- منظورم اینه که خونه‌ی کیه اینجا؟ از کجا می‌شناسی  
اینجا رو...

- اینجا خونه‌ی عمو قدرته... پدر دوستم...

در انتظار شنیدن توضیح بیشتر نگاهم را در صورتش نگه  
داشتم...

نگاهم را چند ثانیه‌ای نگاه کردم...

- به واسطه‌ی سالار اینجا رو پیدا کردم... تو دانشگاه  
تهران درس می‌خوند... البته نه دامپزشکی... پزشکی  
می‌خوند... اون موقع که هنوز از پزشکی انصراف نداده  
بودم، باهم آشنا شدم... عجوبه‌ای بود واسه

خودش... یه نخبه‌ی واقعی... تا من به خودم بجنبم،  
اون تخصصم گرفته بود... همون قدرمدکه باهوش  
بود، با معرفتم بود... اون موقع‌ها که تنها بودم و  
آواره، گاهی توی فرجه‌ها و تعطیلات، منو کشون  
کшон با خودش می‌آورد اینجا...

همان طور که رو به رویم دست در جیب ایستاده بود، یکی  
دوباره پاشنه و پنجه کرد...

-خانواده‌ش از خودش با معرفت تر بودن... نمک گیر و  
پاگیر شدم... الانم هر از گاهی میام برای سرکشی— به  
حیوونای خودشون و اهالی... گاهی برای تمدد اعصاب...

حرف‌هایش خوب بودند، نگاهش کدر و متضاد...  
سینه اش آماس کرد از حجم هوایی که غمگانه کشید.  
کمی طول کشید تا سبکش کند؛ با صدا و آمیخته با غمی  
کهنه و مردانه...

- سالار که مرد، سعی کردم بیشتر از قبل بهشون سر بزنم...  
اما گاهی نمی‌شه... از وقتی که آزاد مرده، گاهی اهمال  
می‌کنم...

- چرا؟

شانه انداخت...

- وقت نمی‌شه... خودت که...

- چرا مرد؟

مکث کرد و نگاه به چشم‌هایم...

- مریض بود... سرطان...

نگاه دزدید؛ نگاهی که نم برداشته بود...

- نتونست از پش بر بیاد...

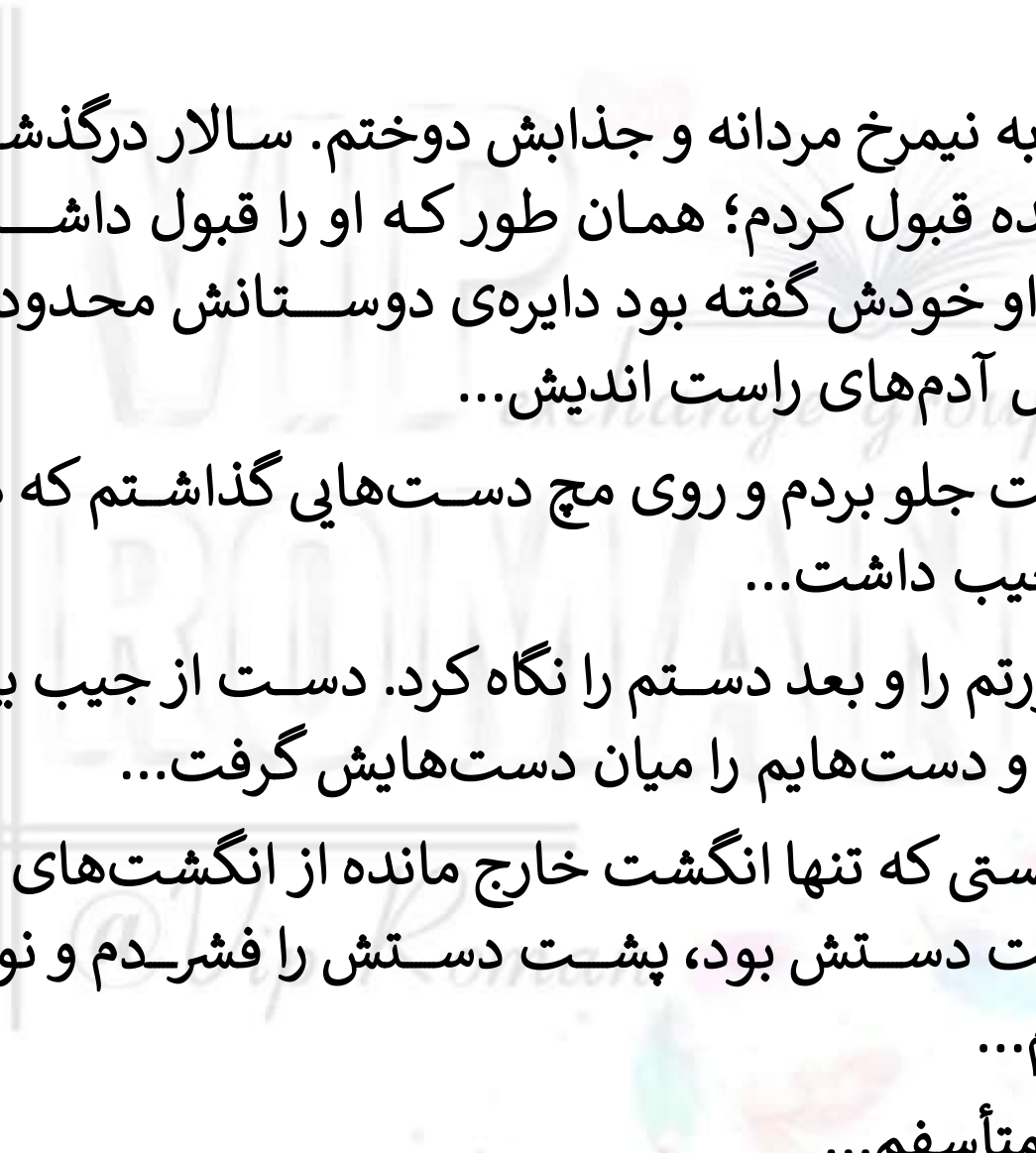
#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_418

نگاه به نیمرخ مردانه و جذابش دوختم. سالار درگذشته را ندیده قبول کردم؛ همان طور که او را قبول داشتم... که او خودش گفته بود دایره‌ی دوستانش محدودند و شامل آدم‌های راست اندیش...  


دست جلو بردم و روی مچ دست‌هایی گذاشتم که هنوز در جیب داشت...

صورت‌م را و بعد دست‌م را نگاه کرد. دست از جیب بیرون آورد و دست‌هایم را میان دست‌هایش گرفت...

با شستی که تنها انگشت خارج مانده از انگشت‌های او، و پشت دستش بود، پشت دستش را فشردم و نوازش کردم...

- متأسفم...

از ته دل گفتم؛ که جای تأسف داشت کم شدن آدم‌های  
خوبی که می‌توانستند دنیا را جای بهتری برای زندگی کنند...  
دنیایی که انگار دشمن قسم خورده‌ی آدم‌های بی‌شيله  
پيله و دل‌گنده بود... آدم‌های يك دست و روراست...

دستم را رها و گونه‌ام را نوازش کرد...

- نباش...

نگاه در نگاهم گردانند...

- دنیا همینه...

دسته تار موهايي که به واسطه‌ی باد تا روی لبم آمده بود  
را کنار زد...

- وحشی... نامرد... پراز کینه‌ست انگار... پراز این  
قصه‌های ناتمام...

لبخند غمگینی زد...

- یه عمره دارم ازش می‌خورم... دیگه یاد گرفتم باهاش  
چه طوری کنار بیام... کم پیش میاد غافلگیر بشم...  
شاید باورت نشه... اما بعد از سالار...

لب فشرد و سر تکان داد...

- اون همه معرفتی که داشت... اون همه آرزو...  
استعداد بی نهایت... اون همه حال خوب و  
خیرخواهی...

آه کشید...

- سالار واسه مردن خیلی حیف بود غوغا! خیلی... یه  
درمون بود برای دردای بیشمار آدمایی که تو زندگی  
سخت امروزی راه و چاهشونو دیگه تشخیص  
نمی‌دن...

چه حسرتی انباشته داشت در دلش...

فشرد انگشتان دستی که هنوز در دست داشت و آه  
دیگری کشید...

- بعد از اون دیگه انتظار هر ناجوونمردی رو از این  
چرخ دارم... خودمم باورم نمیشه، اما حتی مرگ آرام  
غافلگیرم نکرد...

روزی که رفت و با خبر مرگ آراد آمد را یادم بود؛ صبح  
جمعه بود... با اضطراب و خراب رفت... وقتی آمد،  
جسمی بود تهی از روح و جان؛ با پاها و مردمک‌هایی که  
میان سرخی چشم‌هایش می‌لرزیدند...

نگاه متعجبم را از نظر گذرانند...  
- داغونم کرد... کمرمو شکست... اما غافلگیر نه...  
مکت کرد و نگاهی به نقطه‌ای در آسمان...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_419

نفس سنگین دیگری از سینه بیرون داد...  
- از همون روزای اول انگار منتظر شنیدنش بودم...

نگاه به نگاهم داد...  
- یه جایی اون ته ته‌های دلم، انگار می‌دونستم که دیگه  
قرار نیست آرادو ببینم... حسش کرده بودم...

چهره جمع کرد...  
- سعی می‌کردم خوش بین باشم... توجه نکنم به اون ترس  
ته دلم... اما...  
- می‌فهمم...

تجربه‌ای بود مشترک؛ شاید بین همه‌ی اعضای خانواده...  
به گمانم همه‌مان آن ته ته‌های دل‌هایمان می‌دانستیم که آن  
اتفاق شوم افتاده؛ آزاد از سر تجربه کردن ناجوانمردی‌های

دنیا این گمان شوم را داشت و هر کدام از ما به دلیلی دیگر...

از من که فاکتور می گرفتیم، و از ذات بیماری که قطعا متغیرهای محیطی برای آراد ساخته بودند، او اهل اینکه تا این حد نسبت به خانواده اش بی ملاحظه و توجه باشد، نبود...

نگاه غمگینش را به چشم هایم دوخته بود و بر نمی داشت...  
شانه انداختم...

- احتمالا این یه تجربه ی مشترک بین همه ی اهالی این خونه ست... شاید هممون ته دلمون می دونستیم که قراره قصه ی گم شدن آراد با یه خبر بد تموم شه، ته همه ی اون دلشوره ها...

- دلشوره...

نپرسید؛ تکرار کرد فقط... بی اینکه حسی را منتقل کند...  
اما من دلم خواست که توضیح بدهم...

- آره... دلشوره...

شانه انداختم و نگاهم را به شاخه های لخت درختی که  
پشت سر او بود و چند متر آن طرفتر، دوختم...

- با وجود تموم گذشته ای که داشتیم...

سر تکان دادم...

- اون داستان عجیب و غریب... من بازم نه فکرشو  
می کردم، و نه می خواستم که این طوری تموم شه...

یعنی...

لب فشرم...

- چه طور بگم... من... خب...

چشم در حدقه چرخاندم و سعی کردم نگاهش نکنم؛ به  
هر حال هر قدر هم که عصبانی می بود از دست آراده، باز  
هم آن پیوند خونی هنوز برقرار بود...

- بعضی- وقتا... اون موقع ها که زیادی داغون بود و رو  
سر من خراب می شد... وقتایی که جون به لبم می کرد...  
وقتی زانومو شکوند، گاهی از دلم گذشت که کاش  
بمیره...

نگاهش کردم...

- همون طور که خیلی وقتا...

لبم را یک وری کردم...

- یعنی بیشتر از وقتی که آرزوی مرگ اونو می کردم... از  
خدا، از ته دل مرگ خودمو خواستم ...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_420



لبخند غمگینی که او زده بود را من هم تکرار کردم...  
- فقط می خواستم تموم شه...

با دست آزادم این بار خودم مویی که باد در صورتم آورده  
بود را کنار زدم...  
- راهی به ذهنم نمی رسید... فقط می خواستم یه جوری  
تموم شه...

صادقانه ترین نگاهم را به چشم هایش دوختم...  
- اما این چیزی نبود که واقعا می خواستم...

نگاه و لب های ساکتش کار را دشوار می کرد...  
- نه اینکه بخوام بگم آدم خوبی بودم...

دستم را در هوا تکان دادم...

- یا چیزی از این دست... روحیه مال فرار و راه‌های کوتاه نبود... وگرنه خب می‌شد که برای رسیدن به این راه حل کوتاه فکری کرد... اون نه، خودم... شبایی بودن که واقعا، از ته دل خواستم که فقط تموم بشه... بخصوص...

هربار که یاد زانویم می‌افتادم، در اصل یاد آرزوهای ناکام مانده‌ام، بی هیچ اراده‌ای از سمت خودم، چشم‌هایم پر می‌شدند؛ تنها چیزی که بی اغراق هربار توانست اشکم را در بیاورد و هیچ وقت نه کهنه شود، و نه عادی... هیچ وقت حتی ذره‌ای هم از دردش کم نشد...

- شبی که زانومو از بین برد... اون شب، اون لحظه که دکتر گفت دیگه نمی‌تونم مثل قبل بدوم و به قهرمانی فکر کنم، و باید دوی حرفه‌ای و قهرمانی رو ببوسم و بذارم کنار، واقعا از ته دل از خدا خواستم که یا اونو بکشه، یا منو...

صبورانه نگاهم می کرد و گوش هایش را در اختیارم گذاشته بود...

- ولی فقط همون لحظه ها بود... یادم نمیاد هیچ وقت خواسته باشم که فکری بکنم برای عملی کردن یکی از این دو تا... همون طور که گفتم، فقط چون روحیه م روحیه ی فرار نبود... چه می دونم؟ درست مثل همه ی اون مسئله های سخت درسی که هر چه قدم سخت بودن، هیچ وقت قید نمره ای که می تونستن بهم بدن رو نزد... هیچ وقت قید حل کردنشونو نزد... حتی اگه پای نمره ام وسط نبود، بازم کوتاه نمیومدم... از دست و پنجه نرم کردن با چالششون لذت می بردم... گاهی استادام می گفتن که چرا با این هوش رشته های بهتری رو انتخاب نکردم... اما نمی دونستن که مسئله هایی که حل می کنم هیچ ربطی به هوشم ندارن و همه چیز مربوط به روح و روانمه...

گردن کج کردم...

- برای همینه که میگم هیچ وقت مرگ آراد واقعا اون  
 اتفاقی نبود که بخوامش... همون طور که قطعا هیچ  
 کس از ته دلش نمیخواد که بمیره... ما میخوایم که  
 حل بشن مسائل... تموم بشن مشکلات... اما هیچ  
 وقت مرگ اون اولویت برترمون نیست تو زندگی...  
 مرگ آرادم نبود برام... دلم میخواست همه چیز از راه  
 درستش حل بشه...

کلمات من تمام شده بودند؛ اما سکوت او نه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_421

چند ثانیه‌ای طولانی نگاهم کرد و در نهایت دست دیگرم را هم دوباره گرفت...

- می‌دونم... می‌فهمم حرفاتو کاملاً... نیاز نیست این قدر دست و پا بزنی برای فهموندن خودت... اما اگر واقعاً هم آرزو می‌کردی، قابل درک بود برام... یا حتی اگر می‌گفتی که چند باری به اینکه بکشیش فکر کردی باز من بهت حق می‌دادم...

دستم را فشرد...

- ولی چه قدر خوب که نکردی... چه قدر خوب که به کشتن اون یا خودت فکر نکردی...

مکث و چشم‌هایم را نگاه کرد...

- و چه حیف که اون قدر رنج کشیدی که آرزوی مرگ  
خودت رو کردی...

به واسطه‌ی دست‌هایی که در میان دست‌هایش داشت،  
مرا به سمت خودش کشید... پیشانیم را بوسید...  
- و چه قدر بد که برادر من عاملش بوده...

سرش را عقب برد و نگاهم کرد...  
- اما بذار یه اعترافی بکنم...

جواب نگاه منتظرم را که نداد به حرف آمدم...  
- هوم؟

- گفتم که بعد از مرگ سالار دیگه هیچ اتفاقی تو دنیا  
غافلگیرم نکرد...

سر تکان دادم...

- خب؟!!

- جزیکی...

سر تکان دادم که ادامه بدهد...  
نداد...

- آزاد!

لبخند زد و گفت:

- آخه جان آزاد!

از ته دل گفت...

آدمم بگویم « چرا اذیت می کنی»، بلافاصله جمله‌ی  
بعدی را هم ضمیمه‌ی آن نگاه به یک باره بشاش شده  
کرد...

- عاشق تو شدن...

غافلگیر و مبهوت ساکت شدم...

- این تنها اتفاقی بود که بعد این چند سال غافلگیرم  
کرد...

از «آزاد» فقط «آ»یش را توانستم بگویم...

- هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام حسی— جز نفرت به  
اون دختر سرد و دور و از دماغ فیل افتاده‌ای که روزی  
اول دیده بودم داشته باشم... اون دختری بی احساس و  
مغرور که حتی یه جمله ام در مورد شوهری که تازه از  
دست داده بود حرف نمی زد... دختری که از شدت  
سردی و بی احساسیش شک نداشتم دستی تو مرگ  
برادرم داره... بخصوص که فکر می کردم دقیقا از  
جنس همون زنی هستی که یه روزی قالم گذاشت...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_422

دست‌هایش روی دستم سر خوردند و بالا آمدند؛ تا روی  
ساعده‌هایم...

قدم ریزی نزدیکم آمد و فشرده ساعده‌هایم را...

- ولی چه خوب که شناختمت غوغا! چه خوب که دنیا  
خواست غافلگیرم کنه... که جای تمام چیزهای خوبی  
که ازم گرفت، تو رو بهم داد، تا بهم ثابت کنه یه روی  
خوشی هم داره که می‌تونه هر از گاهی نشونش بده...

قبل از چسباندم به خودش بود که گفت:

- تو وانفسای روزگار، تو اون روی خوش دنیایی برای من  
غوغا!

- بگو که بالاخره دم به تله دادی پسر...

قبل از آنکه بتواند دست‌هایش را تمام و کمال دور تنم  
بپیچد، و قبل از اینکه بوی تنش را به ریه بکشم، صدایی  
جاافتاده و زنانه، و از پشت سر او این را گفت...

همان طور که مرا نصفه و نیمه در آغوش داشت، سرش را  
رو به آسمان گرفت و خنده اش را رها کرد؛ با صدا و از ته  
دل...

یک دستش را از دور شانه ام باز کرد، ولی دست دیگرش را  
دور کمرم نگه داشت...

چرخید و مرا هم همراه خودش کرد...

- دادم...

زنی که به سمتمان می‌آمد، لباس محلی به تن نداشت...  
حتی چادر هم به کمرش نبسته بود تا کمی شبیه به زن‌های  
روستایی ذهن من شود... مانتو، و از روی آن ژاکت تیره  
رنگی پوشیده بود و شال زرشکی رنگی به سر داشت...

و نگاه خریدارش را تا وقتی پشت نرده‌های حیاط متوقف  
شود، از روی من برداشت...

- حق داشتی...

دست آزاد روی کمرم بالا و پایین و خودش نزدیکم شد و  
نگاهم کرد...

- آره گمونم حمیرا جانم...

صمیمیت بینشان را به خوبی می‌شد حس کرد...

- آره... ظاهراً که بدجوریم دلتو برده...

دست به نرده برد و گیره اش را باز کرد...

- یه ساعته منتظرم این درو باز کنی بیای تو... اما من  
قورمه سبزییم بار گذاشتم خبری از تو نشد...

- ای ناقل... داشتی دید می‌زدی ما رو؟ پس قورمه سبزی  
حمیرا پز داریم پس...

رو به رویمان رسید...

- واسه شامتم فسنجون گذاشتم که تا شب جا بیفته  
حسابی... البته تو اگه بتونی جایی جز صورت این  
خوشگل خانوم نگاه کنی و غذا تو بخوری...

و مرا نگاه کرد...

- سلام... exchange group

- سلام به روی ماهت دخترم...

گردن چرخاند...

- حقم داری البته... هر کی باشه نمی‌تونه از این دلبر دل  
بکنه ها ...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_423

دوباره به سمت من چرخید و آغوش باز کرد...  
- خوش اومدی دخترم...

سعی کردم آن دختر سرد و دور و مغروری که چند دقیقه‌ی  
پیش آزاد گفته بود، نباشم؛ و تنها کاری که توانستم بکنم،  
دست روی کمرش گذاشتن و گفتن « ممنونم » بود...

زن درشت اندامی بود... درشت اندام و پرانرژی و گرم...  
مرا که رها کرد، دست به روی آزاد گشود و او با جان دل  
پذیرفت آن را؛ دست‌هایش را گرد تن کمی پیر، اما سرحال  
او پیچید و سر خم کرد برای بوسیدن پیشانی او...

- سلام حمیرا جان!

بوسید گونه‌های آزاد را و تکه تکه گفت:

- سلام پسر! پارسال دوست امسال آشنا...

جدا شدند از هم...

- تو که اهل به رو آوردن بی معرفتی نبودی...

- دیروز منتظرت بودم... گفتم واسه به دنیا اومدن  
بچه‌ی توسکا خودتو می‌رسونی..

آزاد نیم نگاهی به سمتم انداخت...

- می‌خواستم واقعا... نشد... کار واجب پیش اومد...

حمیرا نگاهم کرد...

- آره می فهمم... حق داری اگه کار واجبت یه همچین خوشگل بغلی ای بوده باشه...

چشم و ابروی که آمد، و لحنش گویاتر از آن بود که بشود خودت را به نفهمیدن کنایه ای که زد، بزنی...  
خدا را شکر کردم که پوست صورتم به اندازه ی پوست غزال سفید نیست...

آزاد هم دوباره خنده اش را رو به آسمان رها کرد...

خنده اش که تمام شد، دست روی کتفم گذاشت...  
- لازم نیست خجالت بکشی...

ظاهراً رنگ پوستم هم نتوانسته بود از پس پوشاندن خجالتم بر بیاید...

- حمیرا عادتشه این طوری حرف زدن... عادت می کنی کم کم...

خوب بود که منتظر جواب من نماند؛ وگرنه تنها جمله ای که داشتم بگویم « لا اقل بهش بگین بذاره از راه برسم، بعد به خاک و خون بکشه» بود...

البته که هیچ حس بدی نگرفته بودم... جبهه هم... فقط عادت به چنین مراوده‌های راحت و شنیدن چنین جمله‌هایی نداشتم و اولین‌ها همیشه کمی به چشم می‌آیند...

- این غوغاست حمیرا جان... چند وقتی میشه که جونم به جونش وصله...

- ایشونم حمیراست... معلم اینجا و تاج سر عمو قدرت من...

دست پیش بردم و لبخندم سعی کردم همان قدر که واقعیست، بزرگ هم باشد و دیده شود...

- خوش وقتم...



دستم را میان دست بزرگ و گرمش گرفت و محکم فشرد...  
محکم تر از منی که به واسطه‌ی سال‌ها ورزش کردن، همه  
می‌گفتند که مردانه و محکم دست می‌دهم...

- منم خوش وقتم عزیزم... خوش اومدی به خونمون...  
نور آوردی به قلبمون.. چشممونو روشن کردی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_424

@Vip Roman

دقیقا چنین زنی بود که می توانست مردی مثل سالار را به عرصه برساند؛ نه چون زبانش مدام به تعریف و تمجید می چرخید، بلکه چون علی رغم از دست دادن اولادی چون سالار هنوز قد برافراشته داشت و با تمام توان پنجه در پنجه ی روزگار...

فهمیدم جز سالار، پسر- دیگری داشت که ساکن سرزمین غربت، و مدرس دانشگاه بود. از زبان خود حمیرا شنیدم که علی رغم تمام فشارهای زندگی، و دلتنگی هایی که بخصوص بعد از مرگ فرزند ارشدشان گریبان گریشان می شود، حاضر نیستند او را فقط به این دلیل از آرزوهایش، و زندگی و روتین هایش جدا کنند و بخواهند که برگردد. می گفت اما «سامر» ش زود زود به آنها سر می زند و از لحاظ مالی حسابی هوایشان را دارد؛ حتی مصمم بود که آنها را نزد خودش ببرد. اما این حمیرا و همسرش بودند که از مهاجرت سر باز می زدند... می گفت بعد از این سن، تاب غربت و سرمای کانادا و مردمش را ندارند...

حمیرا و همسرش دختری هم داشتند که به عنوان نخبه در سطوح علمی پیشرفته فعال بود و قاعدتا درگیری هایی داشت که باعث می شد نتواند هر لحظه و همه جا در کنار

والدینش باشد. اما از این بابت هم من نه شکایتی از زبان حمیرا شنیدم و نه نارضایتی در لحنش دریافتم؛ برعکس، وقتی در مورد بچه هایش حرف می‌زد، با سری افراشته و چشم‌هایی براق این کار را می‌کرد....

یک فرزندش را از دست داده بود و آن دوتایی دیگر بال گشوده و در آسمان‌ها در حال اوج گرفتن، و کمی غافل از آن‌ها بودند، اما رضایت و سعادت از سر و روی حمیرا می‌بارید اسم هر کدام را که می‌آورد....

او حرف می‌زد و ذهن من ناخودآگاه مدام گریز می‌زد به خانه‌ی عمو علی؛ او که با هزاران ترفند سعی کرده بود بچه‌هایش را در دامن و نزدیک خودش نگه دارد و در این راه از هیچ کاری دریغ نکرده بود، اما عملاً هیچ کدام از چهار فرزندش را نداشت؛ آن طور که باید... و آن طور که می‌دانستم باب طبعش است...

آن طور که پیدا بود، از وضعیت زندگی آزاد هم چیزهایی می‌دانست، اما نشنیدم که زبان به نکوهش او یا والدینش، و یا هر کس دیگری باز کند....

در مورد من هم می دانست؛ اینکه همسر- برادر مرحوم آزاد هستم... اما هیچ سوال نامربوطی که بخواهد آزارم بدهد نپرسید و جمله‌ی گزنده‌ای به زبان نیاورد. هر چه پرسید همه برای باز کردن باب آشنایی بودند و در مورد روتین های زندگی؛ سن و سال و رشته‌ی تحصیلی و ورزشی و شغلم... حتی غذای مورد علاقه ام را هم پرسید... اما هیچ در مورد آراد نگفت و نخواست که بداند... در مورد آزاد و نوع و کیفیت رابطه مان هم...

- پاشو... پاشو برو این اطراف یکم بچرخ تا نهار منم جا بیفته... خوردم مختو من پیرزن... دیگه داره خوابت می‌بره...

ابرو بالا دادم و ناخودآگاه جوشیدم:

- نه به خدا... دارم لذت می‌برم از مصاحبتتون...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_425

- آره معلومه... از وقتی اومدی سر جمع ده کلمه ام  
حرف نزدی...

برای بار هزارم خجالت کشیدم بابت این خصلت  
دیرجوشی و کم حرفی؛ انگار که آن جمله را من گفته باشم،  
یا به ساحتش بی احترامی کرده باشم با این سکوت، سعی  
کردم رفتارم را رفع و رجوع کنم:

- باور کنید این طور نیست... من کلا آدم کم حرفیم...  
بخصوص پیش کسانی که واقعا از کنارشون بودن

لذت می برم... می دونم عجیبه، اما من وقتی از چیزی  
لذت ببرم، از چیزی که هستم کم حرف تر میشم...  
همی...

دستم را گرفت و به سمتم هم شد:  
- شوخی کردم دختر... چه قدر سختش می کنی؟

ساکت شدم...

- شاید به نظر بیاد که اولین بار باشه که همو می بینیم...  
اما من می تونم ادعا کنم تو رو خیلی بیشتر از این حرفا  
می شناسم...

همچنان ساکت بودم و او از سکوتم بهره برد برای بیشتر  
متعجب کردنم:

- می دونم که برعکس سمت درست مثل یه برکه تو ته  
دنيا آرومی... کم حرف و بی حاشیه و از آدمای معمولی  
جدا...

به گمانم چشم‌هایم از حلقه بیرون پریده بودند که وقتی  
چشمش به آنها افتاد لبخندی به آن بزرگی زد...  
- اما اینم می‌دونم که سمت دقیقا همون چیزیه که باید  
باشه... تنها کلمه‌ای که می‌تونه روحتو، درونتو توصیف  
کنه... دنیایی که توش زندگی می‌کنی رو...

دستم را فشرده و پلک روی هم گذاشت...

- اینا رو آزاد بهتون گفته؟

لبخند زد...

- نه دقیقا اینارو... اون چیزای دیگه گفته، من اینا رو  
فهمیدم... البته اینم نگفته بود که تونسته خودش با  
خودش کنار بیاد و تو رو هم همراه خودش کنه...  
غافلگیر شدم اینجا دیدمت...

هنوز مدهوش چیزهایی که می‌شنیدم بودم که او نگاه دیگری به چشم‌هایم انداخت...

- بعد از سالار، طبیعیش این بود که بین ما و اون فاصله بیفته، اما نه تنها این طور نشد، که اون بهمون نزدیک‌ترم شد... این بچه هیچ وقت حق نون و نمکی که خورده بود رو گم نکرد... اما اینجا بودنش سوای نون و نمکه... شد رفیق من و قدرت... اگه تونستیم از زیر بار مرگ سالار کمر راست کنیم، یکی از دلایلی همین بچه بود... شد سالار ما بعد سالار... جگرگوشه‌م حساب می‌شه الان...

انگشت به سمتم گرفت...

- حواست باشه نشکنی دلشو...

حس بدی از شوخی‌اش نگرفتم...



-اینه که گاهی باهام درد دل می کنه... همون طور که من خیلی از دردایی که به کسی نمی تونم بگمو، به اون میگم...

- متاسفم برای پسرتون...

با چشم هایی که نم برداشته بودند و از ته دل گفتم...

و این بار من دست او را فشردم...

- و خوشحالم برای آزاد... چه قدر خوبه که شما رو داره...

متقابلاً دستم را فشرد...

- منم خوشحالم... خدا اگه سالارو گرفت، در عوض اونو بهم داد...

مکث کرد و نگاه...

- و حالا تو رو...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_426

من تنها دو ساعت بود که او را شناخته بودم؛ اما هیچ،  
هیچ شبیه تعارف نبود لحنش...  
و شاید این عجیب‌ترین چیزی بود که کسی— شبیه من  
می‌توانست در زندگی ببیند...

- از این به بعد، هر جا که لازم داشتی یه مادر کنارت باشه، هر وقت که دلت گرفت، هر وقت که یکیو خواستی که از مردم دنیا بهش پناه بیری، یاد من بیفت...

همزمان با لبخندی که زدم، قطره اشک درشتی هم از کنار چشمم فرو افتاد...  
سر تکان دادم:

- باشه... ممنونم ازتون...

- دست از این تون تون چسبوندن به فعلاتم بردار... من یه نفرم... یه حمیرای پیر و درب و داغون که این حرفا رو نداره...

آن قدرها هم که مدام می گفتم، پیر نبود؛ شاید کمتر از شصت، اما انگار شکسته نفسی چیره‌ترین خصلتش بود...

- ممنونم حمیرا...

- من به اندازه‌ی کافی آبغوره دارم تو خونه... به جاش پاشو  
 برو بین این پسره کجا مونده، به خودش باشه تا خود  
 شب تو استبل و آغول می‌مونه وردست قدرت...

از جایش بلند شد...

- منم یکم برنج دم بدم واسه نهار... فکر کنم این شیرم به  
 اندازه‌ی کافی سرد شده، یکم ماست درست کنم که رفتنی با  
 خودتون ببرین...

- بمونم کمکتون کنم...

دستش را در هوا تکان داد:

- کمک چی... یه دونه برنج دم دادن دیگه چی هست که  
 کمکم بخواد... پاشو... پاشو برو این دور و بر یکم بگرد  
 و از آب و هواش یکم استفاده کن... درسته همه جا  
 خشک و عوره، اما همین شکلیش هزار بار می‌ارزه به  
 دود و دم تهران... برو یکم اکسیژن بکش تو ریه‌هات...

در همین حین که حرف می زد هم مشغول کارهایش شده بود...

- از سگ مگای انجام لازم نیست بترسی... کاری به کارت ندارن...

سر تکان دادم و از روی زمین بلند شدم...

- نه از حیوونا نمی ترسم... مگه اینکه بخوان حمله کنن... که خب در این صورت...

سرش را بالا انداخت...

- این جا طبیعت گرد زیاد میاد، اینه که این قدر مهمون دیدن، عادت کردن به غریبه ها... فقط محض روباه و شغال نگهشون می داریم... اون نگهبونا و چوپونا شم که روزا می بندن اهالی...

سر بالا و پایین کردم به معنای فهمیدن...

- مطمئنن کمک نمی خواین؟

- مطمئنم... برو... فقط آزاد گفته که عاشق طبیعتی... یه وقت تابلوی آبشار گولت نزنه بری اون سمتی؟ راهش دوره ها... بیا نهار بخور خواستی، با آزاد برو بعداً...

لبخند زدم؛ نگرانی های مادرانه...

انگار بخشی— از ذات یک زن بودند این نگرانی ها؛ حالا می خواست آن زن اصلی باشد، با تمام ناآگاهی هایش، یا حمیرا باشد با یک دنیا دانایی...

-چشم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_427

بالای سر دستگاهی ایستاده بود و علوفه را به خورد آن که لنگه‌اش را فقط یک بار آن هم در مانژ اسب سواری دیده بودم، می داد. علوفه‌ی خرد شده از سمت دیگر دستگاه بیرون می آمد و درون یک گونی می ریخت.

به نظرم آمد حواسش آن چنان که باید، سخت و دقیق پی کاری نبود که انجامش می داد؛ به گمانم کمی درگیر افکارش بود... که این موضوع با توجه با تیغه‌ی بزرگ و خطرناکی که در جلوی دستگاه تعبیه شده بود، کمی می توانست نگران کننده باشد...

خم شد و دسته‌ی دیگری از علوفه را در جایگاهی که مختص این کار بود، قرار داد...

پیچ و تاب بازویش، رگ سبز رنگ و برجسته‌ی گردن قطور و بلندش، طره موی سیاهی که روی پیشانیش آمده بود، و حتی قطره‌های درشت عرقی که از میان موهای روی

شقیقه‌اش راه می‌گرفتند و تا زیر چانه‌اش می‌رفتند و روی پوست خوشرنگ گردنش لیز می‌خوردند، و حتی آن تیشرت سیاه رنگی که بخشی— از وجود او نبود، و شلوار کردی قهوه‌ای رنگی که نه با تیپش سنخیت داشت و نه با عادت‌هایش، جملگی به شکل حیرت‌آوری در میان تاریک و روشن فضایی که در آن بود و من نمی‌دانستم اسمش چیست، چشم خیره می‌کردند...

بیشتر شبیه این بود که از میان یکی از آن سریال‌های درجه چندم و زرد خارجی آبکی بیرون آمده باشد!

همان‌ها که شخصیت مردشان خوش‌چهره، خوش‌هیكل، خوش‌اخلاق، خوش‌قلب و در کل همه چیز تمام بود و شخصیت زنشان زیبا و ظریف و معصوم و باز هم همه چیز تمام...

عجیب اینکه در عین حال هم شبیه یکی از عادی‌ترین مردهای زمین بود و مشغول یکی از عادی‌ترین و حتی از نظر خیلی‌ها که دنیا را زیادی پیچیده می‌پنداشتند، بی‌ارزش‌ترین کارهای روی زمین؛ آن‌قدر عادی که به نظر آمد چهره‌ی زندگی خیلی شبیه او، در آن لحظه باشد... چهره‌ی عادی و واقعی زندگی...



بیشتر نگاه کردم؛ بیشتر دقت... و باز هم او شبیه هیچ  
مردی روی زمین نبود... متفاوت بود... عجیب... سخت  
بود درک کردنش...

غرق تماشایش بودم، که بدنه‌ی دستگاه را لمس و  
خاموشش کرد. و برگشت برای برداشتن و گذاشتن گونی پر  
شده از علوفه روی زمین...

مرا دید؛ در حالی که کمر تا و دست دراز کرده بود برای  
برداشتن گونی خالی که کنار پایش بود...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_428

کمی در همان حال خمیده نگاهم کرد و با شیطنت لنگه  
ابرویش را بالا داد...

در جوابش بی اینکه تغییری در وضعیت استادانم ایجاد  
کنم، من هم لنگه ابرو بالا دادم...  
به شیطنتم خندید و کمر راست کرد و گذاشت تا گونی  
همان جا که بود، بماند...

به سمتم آمد و من با شانه و سری که به چهارچوب چوبی  
در تکیه داده بودم، و دست‌هایی که در بغل داشتم،  
گام‌هایش را شمردم؛ گام‌های محکمی که از سر تفریح  
آهسته و کوچک برشان می‌داشت...

عمدا و شاید برای از رو بردن من، آن قدر نزدیک آمد که  
مجبور شدم کمی زاویه‌ی سرم را تغییر بدهم تا بتوانم  
همچنان چهره‌ی عرق کرده و گل افتاده‌اش را ببینم...

اما همچنان تغییری در طرز ایستادنم ایجاد نکردم...

در سکوت، و با دست‌هایی که به کمر زده بود تماشا می‌کرد...

در سکوت، با سری رو به بالا و دست‌هایی در آغوش تماشا می‌کردم...

سکوت را او بود که شکست؛ اما خط نگاهمان را نه...  
- چیزی شده؟

شانه انداختم؛ به معنای نه...

سکوت‌مان نشکسته، دوباره برقرار شد. گردن کج کرد و مشغول واریسی جزئیات صورتم شد

هیبت عادی و خسته‌اش بی اندازه تماشا می‌بود؛ آن قدر که تا ابد می‌توانستم در این دئول دل‌انگیز همراهیش کنم...

دست بالا بردم و با نوک سه انگشت وسطم آثار قطره‌های  
عرقی که هنوز از کنار صورتش راه به سمت چانه‌اش  
داشتند، را از روی صورتش پاک کردم...  
- خسته نباشی...

چشمم به همان قسمت از صورتش بود که دستی که روی  
صورتش داشتم را گرفت... بی اینکه نگاه از صورتم جدا  
کند، سر چرخاند و لب‌هایش را به کف دستم، جایی میان  
نبض و عضلات #تنار آن چسباند و بعد از نفس عمیقی  
که در آن قسمت کشید، بوسه‌ای را هم همان جا کاشت...  
دوئل‌مان شکل نگرفته، پایان یافته بود...

آن قدر دستم را میان دستش و روی صورت خودش، و آن  
نگاه عمیق و پر حس و نوازش گرش را در چشم‌هایم نگه  
داشت که کم کم پیدا شدن آثار خجالت را روی گونه‌هایم  
حس کردم...  
نتیجه‌اش هم شکست من بود ظاهراً...

ناشیانه و عجل سعى كردم خودم را از آن شرايط نجات  
دهم؛ با كشيدن دستم، و گفتن اينكه:

- نهار حميرا تقريبا حاضره...

فرار افتضاحى هم بود...

به شكل ناجوانمردانه‌اى ناشيگريم را با يك تك خند مردانه  
و جذاب به رويم آورد...

دست بالا آورد و چانه‌ام را با شست و اشاره اش نوازش  
کرد...

- كار مام ديگه چيزى نمونده، تمومش كنيم مياييم...

#تنار: عضلات تشكىل دهنده‌ى برجستگى پايين كف  
دست، كه نزديك به انگشت شست قرار دارد...

#كى\_و\_فوروارد\_اكيدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_429

مویی که پشت گوشم بود را از سر دستپاچی دوباره پشت  
گوش زدم...

- باشه...

- تا اون موقع توأم یه گشت...

صدایی میان جمله اش آمد که:

- تو چرا اومدی اینجا بابا جان؟ رخت و لباس کثیف  
میشه یه وقت...

از دور می آمد مردی که این را گفته بود؛

یک دسته‌ی بزرگ مکعبی از علوفه‌ی بسته بندی شده را  
در دست داشت و کمی سخت حملش می‌کرد...

و بی اندازه شبیه بابا رستم بود؛ آن قدر که در نگاه اول  
قلبم برای لحظه‌ای تپیدن را فراموش کرد...

بسته‌ی علوفه را که کنار دستگاه روی زمین گذاشت، و  
نزدیک‌تر که آمد، تفاوت‌های اندک چهره‌اش را که با  
چهره‌ی بابا رستم دیدم، نفس حبس شده‌ام را رها و سلام  
کردم؛ سلامی پر از تته، پته...

- سلام به روی ماهت دخترم...

نگاه غافلگیر شده‌اش که یکی در میان روی صورت من و  
روی صورت آزاد می‌لغزید، می‌گفت که منتظرم نبوده...

- خوش اومدی بابا جان!

لبخندم لرزید...

- ممنونم...

فقط همین یک کلمه را توانستم در جواب محبت کلام و  
نگاهش بگویم و بعد نگاهم روی شانه و بر و بازویش تاب  
خورد...

حال برانگیخته‌ام عجیب و غیرقابل درک بود برای خودم؛  
آن هم با تحولی این‌چنین سریع...

من هیچ وقت این حال را تجربه نکرده بودم؛ اینکه تا این  
حد دلم در آغوش گرفتن کسی— را بخواهد... بی توجه به  
هر چیزی...

شاید هم این شباهت آن قدرها هم بزرگ و زیاد نبود؛  
شاید فقط هیبتش، آن هم فقط از دور و در نگاه اول  
شبیه بابا بود و دلیل این حال من فقط دلتنگی بالقوه‌ای  
بود که در وجود خودم، در تک تک سلول‌های تنم انباشته  
داشتم...



هر چه که بود، به نظرم آزاد هم متوجه دگرگونی احوالم شد که قدمی نزدیک ترم شد و دستش را از پشتم رد کرد و روی پهلویم گذاشت و مرا به خودش چسباند...

- ایشون عمو یعقوب منه غوغا جان؛ چشمای منه به عبارتی... عمو! اینم غوغای این روزای زندگی من...

نگاه عمو یعقوب دقیق‌تر از قبل روی صورتم، بیشتر روی چشم‌هایم چرخید.

لختی بعد دستش بالا آمد؛ به گمان اینکه قصد دست دادن دارد، دستم با تاخیر و کرخت تیک کوچکی گرفت برای بالا آمدن، اما تا من به خودم بجنبم، دست او، روی سرم، و روی انبوه موهایی که از شالم بیرون مانده بودند نشست...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارن\_430

فقط خدا دانست که این دست‌های غریبه چه کردند با  
دلی که در شرف دیوانگی بود از شدت دلتنگی...  
چشم بستم تا نبیند احوال دلم را...

شنیدم:

- فتبارک الله احسن الخالقین...

بعد هم دستش را نوازش وار از روی سرم عقب کشید و  
گفت:

-من چشاتم، پس این دختر شاه پریون چیتہ مرد؟

چشم باز کردم و لبخند کج و معوج و خجولم، و نگاه  
دلتنگم را به صورتش دادم...

بیشتر فشرده شدم به تنی که تکیه گاهم بود و سرش به  
 گوشم نزدیک تر و صدایش آرام تر شده بود...  
 - قلبمه عمو... قلبم... تپش این روزای زندگیمه...

با این حرفش بود که توانستم نگاهم را از صورت و قد و  
 بالای عمو جدا کنم و سر بچرخانم؛ از نزدیک ترین فاصله  
 نگاهم می کرد و آن دستش که روی پهلوی من نبود، روی  
 سینه اش، آنجا که قلبش می تپید قرار داشت...  
 دل لرز گرفته ام بیمار تر شد با دیدن حالت نگاه و پیامی که  
 او با تک تک اعضای بدنش برایم فرستاده بود...

- خدا برات حفظش کنه...

نگاه از صورت آزاد گرفتم؛ به گمانم لحظاتی کش دار  
 فراموش کرده بودیم حضور عمو یعقوب را که حالت او با  
 چنان لبخند عمیق و بزرگی هردومان را نگاه می کرد...

عمو یعقوب نگاه به نگاه من دوخت و جمله‌اش را اصلاح کرد:

- خدا برای هم حفظتون کنه بابا! زنده و خوش‌بخت باشید به پای هم...

از ته دل گفت؛ پر از حال خوب و لذتی وافر...  
لبخند دیگری به رویش پاشیدم، و سخت جلوی حلقه بستن اشک در چشم‌هایم را گرفتم...  
- ممنونم...

و باز هم سعی کردم تا این بار در چشم پیر مرد هم مثل همسرش دور و سرد به نظر نیایم و جواب محبتش را آن طور که لایقش بود بدهم...

-خدا سایه‌ی شما رو بالا سرمون حفظ کنه...

به گمانم این بار حتی خود او هم متوجه حالم شد؛ آن طور که صدایم لرزید و نگاهم گریخت از نگاهش...

شاید هنوز هم توهم بود و آثار دلتنگی خودم، اما به همه‌ی  
مقدسات عالم قسم که حتی نگاهش هم شبیه نگاه بابا  
رستم بود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_431

شقیقه‌ام بوسیده شد؛ توسط مردی که بی هیچ خجالتی،  
هنوز مرا به خودش می‌فشرد و عمو یعقوب رو به او کرد:

-ناجنس چرا نگفتی مهمون به این عزیزی با خودت آوردی؟

آزاد در حالی که لبخندی به بزرگی همه‌ی صورتش داشت و احتمالاً دلیلش آن « ناجنس » ی بود که به او نسبت داده شده بود، با ابروهای بالا رفته و سر، به او اشاره کرد:  
- می‌خواستم این قیافه‌ی تورو ببینم...

عمو نگاه تیز، از سر شوخی و صمیمتش را به چشم و لبخند شیطانی او دوخت و «بی‌شرف»ی آغشته به لذت و محبت را زیر لب زمزمه کرد...

- ورش دار از اینجا ببرش بیرون تا همه تن و لباسش گاه و علف نشده... شرمنده شدم پیشش با این مهمون نوازی... سه ساعته اینجا کار گرفتم، تنها مونده با اون حمیرای پرچونه...

دستپاچه و هول میان مکالمه‌شان پریدم:

- نه به خدا... خیلی خوش گذشت پیششون...  
مرا نگاه کرد...

- با اون حمیرای زیادی رک و پر حرف به هر کسی. خوش  
نمی گذره باباجان!  
شانه انداختم:

- ولی به من گذشت...  
نگاه کنکاش گرش را به چشمم دوخت...

خوش گذشته بود؛ آن قدر در احاطه‌ی آدم‌های دور و  
ریاکار زندگی کرده بودم که آدم‌های رک و صادق برایم  
تبدیل به یکی از زیباترین اتفاق‌های دنیا شده بودند...

دوباره شانه انداختم:

- به خدا...

پیرمرد کمی دیگر چشم‌هایم را نگاه کرد و جمله‌ای که گفتم،  
خنده‌ی بلند آزاد را رو به آسمان آزاد کرد:

- تو با این همه مظلومیت چه طور می‌خوای از پس این  
شارلاتان بربیای؟

خنده اش که تمام شد، گفت:

- من کجام شارلاتانه پیرمرد؟ چرا تهمت می‌زنی؟

- سر تا پات... همین که منو شرمنده‌ی این دختر کردی  
خودش یه سنده... پیرمردم هفت جد و آبادته... حالام این  
بچه رو وردار از اینجا بیرش بیرون، تا از بقیه‌ی شارلاتان  
بازیات براش نگفتم و منصر\_فش نکردم از اینکه بخواد یه  
عمر با تو سر روی یه بالشت بذاره...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_432

- نکن با من این کارو پیرمرد... همین جوریشم پوستم  
کنده شد تا بهش بقبولونم دودره باز و دورو نیستم  
و از ته قلب می‌خوامش... این چشمای جادوگرشونگاه  
نکن تو... این قدرام که نشون میده، مظلوم نیست...  
دمار از روزگaram در آورد تا قبول کرد بذاره کنارش  
باشم...

عمو یعقوب نگاهم کرد...  
- خوب کردی باباجان! حقشه...  
لبخند زدم...  
او را نگاه کرد...

- چیزای باارزش آسون به دست نمیان...  
و راهش را کج کرد به سمت همان دستگاه...  
- برین، الان میام...

آزاد بالاخره دستش را از روی پهلوی من عقب کشید و  
قدمی به سمت او برداشت، تا من هم بتوانم نفس راحتی  
بکشم؛ زیادی راحت بود با این زن و شوهر...

- بذار کمک کنم تمومش کنیم، با هم می‌رسیم...

عمو ایستاد، نیم چرخ زد و نگاه تیزش را حواله‌ی او کرد...  
- برویرون گفتم... خودم تمومش می‌کنم...

قدمی رو به عقب برداشتم و چرخیدم...

قبل از خروج صدای آزاد را شنیدم که با سرخوشی و بی  
توجه به هشدار صدای او می‌گفت:

- می‌دونی که اهل نصفه ول کردن هیچ کاری نیستم... منو  
چه طور شناختی؟ کی رفیق نیمه راه بودم؟ شارلاتان  
شاید، اما رفیق نیمه راه؟

- می دونم نیستی... اما مهمون داری... درست نیست...  
تنهاست... ناراحت می شه...

- نمی شه... می شناسمش... تونگران اون نباش...

نمی شدم...

صدای شلپ شولوپ گام هایی که از داخل آب نزدیک  
می آمدند را شنیده بودم، و قبل تر از آن صدایش را که  
صدایم می کرد...

آن زمان هم نه چشم باز کرده بودم و نه حتی جوابش را  
داده بودم...

جیر جیر تخت کهنه و زهوار در فته ای که رویش بودم،  
بلند شد و بعد هم عطرش که حالا بیشتر از قبل آغشته  
به بوی تنش بود، زیر بینی ام زد...

آفتابی که صورتم را نوازش می کرد، رفت و سایه شد؛ چشم  
باز نکردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_433

انگشتش آمد و مویی که در دست باد خوش رقصی. می کرد  
را از صورتم عقل زد؛ چشم باز نکردم...  
لختی گذشت و خبری از هیچ صدا و حرکتی نشد؛ باز هم  
چشم باز نکردم...

لبم که بوسیده شد، چشم باز کردم؛ ولی سرم را از روی متکایی که روی آن بود برنداشتم، که صورت او در چند سانتی صورتم بود و هیچ میدانی برای تکان خوردن به من نمی‌داد...

دستم را هم میان تنم و پاهایی که در شکم جمع کرده بودم نگه داشتم...

از بالا نگاه می‌کرد؛ دقیق و ریز به ریز صورتم را...  
بار دیگر سر پایین آورد و نرم و با آرامش، با آن لب‌های درشتش لب‌هایم را در آغوش گرفت...  
چشم بستم و غرق شدم در دنیایی که بارها تکرار شده بود، اما هنوز تازه بود برایم...

وقتی صورتش را کنار کشید، هنوز چشم‌های من بسته بودند و تنم کرخت از حالی که فقط با یک جفت ماهیچه‌ی کار بلد به جانم ریخته بود...

آن قدر نرم، آن قدر پراز حس، آن قدر نوازش گرو پراز ستایش رفتار می کرد، که واقعا این حس را به وجود می آورد که با ارزش ترین و تردترین موجود زمینم...

انگشتش که روی لبم نشست، چشم باز کردم دوباره؛ نگاهش هم همان جا بود که انگشتش... دقیق و شیفته...

دست دیگرش از بالای سرم رد شده بود و تنش سایه ای بزرگ روی تنم انداخته بود...  
- می کشه منو یه روز این شکاف روی لبتم...

نگاه روی چشم هایش گرداندم که با چه دقتی به لبم چشم دوخته بود؛ هیچ نگفتم...

نگاهش را به چشم هایم داد:  
- جراحی زیبایی کردی؟  
همچنان نگاهش کردم و هیچ نگفتم...

کمی نگاهم کرد و خودش جواب خودش را داد:  
- نکردی...

باز هم هیچ نگفتم...

با خودش زمزمه کرد:

- قیافه‌ی بچگی‌تم یادم نمیاد بدبختی...

من حتی شک داشتم او در بچگی موجودیت موجودی به  
اسم غوغا را به یاد داشته باشد...

دوباره حواسش را به صورتم داد...

-ولی آخه زیادی بی عیب و نقصن لبات...

تا شعاعی که با چشم غیر مسلح قابل دیدن بود، هیچ  
جنبده‌ای جز آن درخت تنومند کنار آب، در اطرافمان  
نبود، اما او باز هم سرش را به گوشم نزدیک کرد و پچ پچ  
که:

- شب و روز دارم خوابشونو می‌بینم...

بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد:

- خواب بوسیدنشونو...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_434

دور شد و نگاه به چشمم دوخت...  
- از بوسیدنت سیر نمیشم غوغا!

و من همچنان دست در آغوش داشتم و لب‌هایی  
خاموش...



و او که خستگی ناپذیر بود در بیان احساساتش؛ بار دیگر  
شستش را روی لب زیرینم کشید...  
- شب و روز نداشتن برام این لب...-

لعنت به آرادی که طعم شیرین این نوازشها را زهر میکرد  
به کام روحم؛ که نمی دانستم تا کی قرار است به این فکر  
کنم که همه ی این حرفها برای برگرداندن اعتماد به نفس  
نه از دست رفته، که نابود شده ی من است...-

این بار در جواب سکوتم واکنش نشان داد:  
- لعنت...-

فهمیده بود ناباوریم را...  
- من قراره با تو چی کار کنم؟-

کاش کسی- پیدا می شد که به من بگوید من باید با خودم  
چه کنم...-

- بگو که حرفهای اون پیرمردو در مورد شارلاتان بودنم  
باور نکردی...

چه قدر می ترسید از افکار من...

- فقط از دستم عصبانی شد، یه چیزی گفت غوغا!  
همش یه شوخی بود...

دستش یک طرف صورتم بود و همچنان در حال نوازش؛  
و لحنش آرام و بی تنش...

- بهت گفتم چیزی که می گم اگر از ته دلم نباشه، هیچ  
وقت روی زبونم نمیاد...

چه موجود آزار دهنده ای بودم این طور...

- چی کار کنم باورم کنی؟

دستم را از میان گره‌ای که به خاطر سرمای هوا، و با شکم  
و پاها و دست دیگرم به وجود آورده بودم، کمی سخت  
بیرون کشیدم و روی گونه اش گذاشتم...  
- باور می‌کنم...

حقش نبود این عذاب...  
ولی همین دو کلمه کافی بود تا صدایم به بغض و چشمم به  
اشک بنشیند...  
- من فقط...  
حرف زدن را متوقف کردم قبل از آنکه اشک‌ها روی  
صورت‌م روان شوند...  
- تو فقط چی؟  
- من...

لب‌گزیدم...  
شاید دلیل اینکه هیچ وقت نفهمیده بودم حرف زدن تا  
این حد سخت است، حرف نزدن بود؛ درست تر اینکه

هیچ وقت حرف‌هایی در راستای بیان کردن خودم و  
احساساتم نزده بودم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_435

-معذرت می‌خواهم آزاد...

از پس پرده‌ی اشکی که اجازه نداده بودم از حلقه‌ی چشمم  
فراتر بیاید، چشم‌هایم را نگاه کردم...

- می دونم خیلی اذیتت می کنم...

فقط خدا می داند در آن لحظه چه قدر احساس سرخوردگی  
می کردم...

- می دونم زیادی خسته کننده ام...

چه قدر دلم برای خودم و او که به من مریض مبتلا شده  
بود، می سوخت...

- من تو رو باور دارم... می دونم که اهل چاپلوسی و مجیز  
گفتن نیستی، و اگر چیزی می گی، واقعا بهش معتقدی  
که به زبون میاریش...

با چشمی که دیگر خبری از آن قطره‌ی اشک درونش نبود،  
گشتی میان صورت بی نقصش زدم و یک تیک در گوشه‌ای  
از ذهنم زدم، برای اینکه یادم باشد بعدا، سر فرصت و  
وقتی که وقتش بود، چیزی را به او بگویم...

- من فقط خودمو باور ندارم...

همان طور که به متمایز پشت سرم لم داده بودم و زیر سایه‌ی تن و در احاطه‌ی دست او بودم شانه انداختم...  
- همین... و اینکه...

لب فشردم و تردید کردم در گفتن...  
- و اینکه؟

باید یاد می‌گرفتم قبل از حرف زدن بیشتر فکر کنم تا این طور در مخمصه نیفتم؛ البته سابقا این خصلت را داشتم و محتاط‌تر حرف می‌زدم، ولی از وقتی سر و کله‌ی او، این ور مرزهای زندگیم پیدا شده بود، گمش کرده بودم...

صدایم کرد...

این هم خصلت جدیدم بود؛ در لحظه، درست در شلوغ‌ترین مکان‌ها و زمان‌های ممکن هم می‌توانستم به

خلصه بروم؛ که از قضا این یکی هم ره آورد حضور خودش  
در زندگیم بود....

دست روی دستم که روی صورتش بود گذاشته و نوازش  
می کرد....

بی فکر چیزی گفته بودم؛ دل به دریا زدم و ادامه اش را هم  
گفتم... بی فکرتر...  
- دلم تنگ شده فقط...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_436

نگاهش را به اشک‌هایی که از چشمم بیرون می‌ریخت،  
دوخت...

- به نظرم اومد عمو یعقوب خیلی شبیه بابامه...

نگاهش میان چشم‌هایم گشت...

- مطمئن بودم که متوجهش می‌شی... آره خیلی شبیه‌شه...

- دلم تنگ‌تر شد...

- چی کار کنم من با تو؟

حالا که اولش را گفته بودم، آخرش را هم می‌گفتم...

- خیلی می‌ترسم من...



صدایم کرد؛ نگران و مستأصل...

دستم را از دستش بیرون، و پشتش را روی چشمم کشیدم...

- اگه اتفاقی براش بیفته...

عاصی و خسته سرم را تکان دادم و نگاهم را به بالا...

- فکر نکنم بتونم هیچ وقت خودمو ببخشم...

دستش را از زمانی که دستم را از میان آن بیرون کشیده بودم، روی صورتم گذاشته بود...

با انگشت شست نوازش کرد صورتم را...

- با هر چی بتونم کنار بیام، با این یکی نمی‌تونم آزاد!

- این فکر چیه می‌کنی؟ چرا خوشت میاد خودتو آزار بدی؟

- می دونی؟ آراد منو خیلی اذیت کرد... درست... اما یه روز رفتن و برنگشتنش برای منی که ازش متنفر بودمم، غیر قابل هضم بود، چه برسه به خانوادهش...

چه قدر خوب که به موقع سکوت کردن را بلد بود؛  
دلداری بی خود ندادن را...

- بعدشم من حالم بد بود؛ از همه ی آدمای دنیا غافل شدم...

یادش که می افتادم، از خودم بدم می آمد...  
- عزیز که مرد، بیشتر از یه ماه بود که ندیده بودمش...

در حالی که در خانه ی پدرم زندگی می کرد؛ و شاید عزیزترین و بی آزارترین آدم زندگی من...

- دلم براش تنگ شده...

دستم را از صورتش فاصله داد و باز هم همان جای قبلی  
را بوسید...

- آخ غوغا! آخ...

در جواب آخی که از ته دل می گفت، فقط دندان روی لب  
فشردم و سر تکان دادم...

کمی چشم‌هایم را نگاه کرد؛ و دوباره نوازش...

لب‌هایش فاصله گرفتند از هم؛ اما قبل از گفتن چیزی که  
می‌خواست، لحظه‌ای مکث کرد، و کمی فکر...

و بعد انگار مطمئن شده باشد از چیزی که می‌خواست  
بگوید...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_437

- درستش می کنیم با هم...

چشم های مطمئنش را نگاه کردم...

آن تردید و مکثی که قبل از گفتن این جمله کرده بود، شاید برای هرکس دیگری موجب شک و شبهه می شد، اما برای من اینکه روی هوا حرف نزده بود و سبک و سنگینش کرده بود قبل از گفتن، این اطمینان را قابل باورتر می کرد؛ حرفش را دل گرم کننده تر...

هر چند که از نظر من محال و سخت به نظر می آمد درست شدن این ماجرا...

- چه طوری آخه؟

ذره‌ای از اطمینان نگاهش کم نشد...

- هنوز نمی‌دونم... ولی مطمئنم یه راهی پیدا می‌کنیم  
براش...

ولی من به اندازه‌ی او مطمئن نبودم...  
- باهام قهر کرده...

چشم بست و سر چرخاند...  
-نچ...

مثل بچه‌ای که سودای چیزی محال به سرش افتاده و بی  
تابی هایش را برای پدرش آورده، تکرار کردم:  
- دلم خیلی تنگشه من...

دستی که بالای سرم بود را زیر سرم برد و اهرمی کرد برای  
فاصله دادنم از متکای پشتم...

به سینه اش چسباند مرا...

- خيله خب دختر خوب... چرا اين طوري مي كني تو؟  
گفتم درستش مي كنيم ديگه...  
دو دستم را دور كمرش انداختم...

سرم را بوسيد...  
- بهت قول مي دم درست ميشه همه چيز...

چشم بستم...

- بالاخره از سنگ كه نيست...  
اين را نه براي من، كه براي خودش زمزمه كرد...

شرمنده بودم بابت این استیصال و کلافگی...  
- خسته ت کردم نه؟

کمی طول کشید تا صدایش را بشنوم که کشیده و زار  
گفت:

- یا خدا!

صورتم را از سینه اش فاصله داد و میان دست هایش  
گرفت...

- این چیزا رو از کجا پیدا می کنی می گی تو؟

اما چیزی که گفته بودم حقیقت محض بود...

- تازه این اول راهه...

خیره به نگاهم سر تکان داد...

- آره...

مکت پر اطمینان و شیرینی میان نگاهم کرد...  
- یه راه پر فراز و نشیب...

کنار زد موهایم را...  
- یه راه خیلی خیلی سخت...

پایین آمدن صورتش را دوست داشتم؛ نوید اتفاق‌های  
خوب بود همیشه... هر چند که کلماتش گزنده باشند...  
- یه راه سخت، اما شیرین...

لب‌هایش موقع نگاه به لب‌هایم کشیده شدند...  
- احتمالاً به شیرینی همین لب‌ها...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست



## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_438

باز هم حال و هوایم را عوض کرده بود؛ آن هم فقط با  
یک بوسه...

- دوستت دارم آزاد!

یادم نمی‌آمد، اما به گمانم اولین بار بود که خودم پیش قدم  
کی شدم، و از سر احساسی که از اعماق وجودم می‌جوشید  
این را می‌گفتم؛ بی اینکه تحت تأثیر فشار یا تنشی باشم...  
هر چند که باعث همین یکی هم خود او بود؛ او با تمام  
صبوری و آرامشی که در وجود خودش داشت...

ابرو بالا داد...

- می‌دونم کنار من بودن پر از تنش و بحرانه... می‌دونم با اعتماد به نفس و باوری که ندارم دارم اذیت می‌کنم... می‌دونم اینکه در حالی که ته قلبم می‌دونم که صادق و روراستی، اما باز می‌ترسم، خوب نیست... نمی‌دونم هیچ وقت موفق می‌شم به این افکار منفی غلبه کنم یا نه... اما بدون که تو همه‌ی این حالتها دوستت دارم...

شانه انداختم...

- اگه اذیت می‌کنم، اگر رنج می‌کشم در حالی که تو رو دارم... عشقتو... و این باعث رنج کشیدن تو می‌شه، بدون که همش از دوست داشتنه...

متوجه بودم که ابروی بالا رفته اش کم کمک پایین آمده و حالا با نگاهی عمیق به صورتم خیره شده...

- که آدما از جایی که بهش امیدی ندارم ناامید نمیشن... از جایی که بهش دلبسته نیستن، نمی‌شکنن...

نگاه خیره اش را چند ثانیه‌ای طول داد تا از نگاهم بردارد و  
با تمام توان مرا باز هم به سینه اش بچسبانند...

- منم دوستت دارم...

بیشتر و بیشتر مرا قفل سینه اش کرد...

- خیلی خیلی دوستت دارم غوغا! بیشتر از اونچه که  
بتونی فکرشو بکنی...

حس خوبی بود؛ مهمان آغوش او بودن...

در حالی که یک گوشم در بزم صدای پرتوان و دوست  
داشتنی قلبش، و آن دیگری در حال نوازش توسط صدای  
شرشر آب  
بود..

زیباتر اینکه وقتی چشم باز کردم شاخه‌های عور بید  
مجنون در قاب نگاهم قرار می‌گرفت...  
- اینجا خیلی قشنگه آزاد...

سرم را بوسید...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_439

- پس حتما یادم باشه بهار و تابستونم بیارمت، تا قشنگی واقعی رو ببینی و بشناسی... وقتی آب این همه سرد نباشه و توی آب پر از تخت باشه، نه فقط این تخت کنار آب... وقتی که تو بتونی پاتو توش نگه داری و چشمتو ببندی و به صدای آب و پرنده ها گوش بدی... صدای خنده ی شاد آدمایی که روتختای دیگه نشستن... صدای داد و هوار بچه های

که دارن آب بازی می کنن... و دختر و پسرای عاشقی  
که روی تابی که عمو یعقوب اونجا آویزون می کنه، در  
حال تاب خوردن...

رد دستش را دنبال و تصور کردم چیزهایی که می گفت را...  
صحنه‌ی زیبایی از آب در آمد؛ صحنه‌ای پر از آدم‌هایی که  
امکانات رفاهی و تجملاتی از سر و کول زندگیشان بالا  
نمی رفت تا بتوانند آخر هفته ها را در ویلاهای فوق لوکس  
خودشان سر کنند، اما می خواستند و می توانستند که از  
زندگی، از لحظات لذت ببرند...

به جایی دورتر از خودمان اشاره کردم...  
- اون پشتم یه زمین کوچیک پر درخت و قشنگ، با یه  
ویلا کوچیک بود...

سرش را به آن سمت گرداند...

-خیلی خوشم اومد... یه ویلای پیش ساخته‌ی کوچیک،  
وسط یه عالمه درخت...حتما تو بهار به جای خارق‌العاده  
میشه برای ریکاوری...

نگاهم کرد...

شانه انداختم...

- ایده‌ی خوبی به نظرم اومد... کم هزینه و در عین حال  
قشنگ...

عقب رفت و از روی تخت پایین...

- پس خوش به حال صاحب خلاق و خوش شانسش...

دست به سمت دراز کرد...

- کی می‌دونه؟ شاید به روز مام بتونیم صاحب یه  
همچین ایده‌ی جذاب و به صرفه‌ای بشیم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_440

- شوخی؟

برگشتم و صورتش را نگاه کردم؛ زیر نور کم جان ماه هیچ  
اثری از شوخی در صورتش پیدا نکردم...  
تفریح و سرخوشی چرا، اما شوخی؟ نه...

این بار نگاهش را گشتم:

- چرا بعد از ظهر که گفتم نگفتی اینجا مال خودته؟

ابرو بالا داد:

- شاید هر هزار سال یه بار فرصتش پیش بیاد که بشه صورت تو رو این شکلی دید... من؟ ته تهش، اگه همه ی فاکتورای زندگی سالمورعایت کنم و عزرائیلم بی موقع دلش برام تنگ نشه، صد سال عمر کنم... مگه دیوانه‌ام که بخوام همچین فرصتی رو از دست بدم؟

این‌ها همه شوخی بودند؛ اما... حقایقی که زیرشان مستتر بود، چیزی نبود که بشود ندیدشان... همه مرا سرد و ناشاد می‌شناختند...

مشتی به سینه‌ی پهن و مردانه‌اش زدم...  
- همین که کنار منی، خودش یه نشونه‌ی بزرگ واسه دیوانگیت نیست؟

منتظر جوابش نماندم؛ که قطعا یکی از آن دندان شکن هایش را در چنجه داشت...



اما هنوز به سربالایی تپه‌ی کوچکی که آن ویلای روسی  
برفرازش جا خوش کرده بود، نرسیده بودم که صدایش را  
که کمی بالا رفته بود، تا به گوش من برسد، شنیدم...

- نه جون دلم! این که تو کنار منی، فقط و فقط می‌تونه  
نشونه‌ی بزرگی عشق باشه که تونسته تو رو رام  
کنه...

در همان حال که شیب کم جان تپه را بالا می‌رفتم،  
چرخیدم و بی اینکه متوقف شوم، خواستم که به سبک  
خودش لنگه ابرویم را برایش بالا بدهم و یک « نه بابا»  
حواله کنم که سینه به سینه اش در آمدم...

آن « نه بابا» و لنگه ابروی بالا رفته، قبل از شکفتن، در  
سینه اش پرپر شدند و نفهمیدن چرا و چه طور پایم لغزید  
و صدای بعید جیغم بود که در فضای عاری از صوت  
اطرافمان پیچید...

دستم را بند دستی که دور کمرم رفته و مانع افتادنم شده  
بود کردم و به پشت پایم، آنجا که سنگ بزرگی که تعادل  
را برهم زده بود، قرار داشت، نگاه کردم...

سر که برگرداندم، صورتش حتی آن فاصله‌ی میلیمتری  
معروف را هم با صورتم نداشت...  
- مراقب باش...

با یک حرکت، تنش را صاف کرد و مرا هم همراه خودش  
بالا کشید...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_441

کمرم را رها نکرده بود؛ صورتش را نزدیک صورتم آورد و دهان به گوشم چسباند...

-این دیونه میمره اگر خار تو پات بره...

صدایش آهسته و بم بود، و چشمش در میان صورتش که از آن فاصله و در تاریکی وهم آلود میان تنه‌ی قطور درختان ناپیدا بود، برق خیره کننده‌ای داشت...

بوسید لاله‌ی گوشم را... دستش کمرم رها کرد و بند مچ دستم شد و تمام مدتی که سر بالای را طی می کردیم، رهایش نکرد...

با یک دست، گوشی را بالا نگه داشته بود تا به کمک لامپ سر در کلبه مسیرمان را روشن تر کند و با دست دیگر سفت و سخت و امن، دست مرا گرفته بود و مراقبم بود...

و من همان غوغایی که شب‌های زیادی را در ارتفاعات فیل بند، دلخوش تنها به چاقویی که بالای سرش می گذاشت، و به دوره‌های دفاع شخصی- که گذرانده بود،

صبح می کرد و نه از مرگ می ترسید، نه از هیچ جک و جانوری، که او فراتر از مرگ را تجربه می کرد در تمام آن لحظات؛ حقارت...

و حالا دل می سپردم به مراقبت های ابتدایی مردی که ادعا می کرد اگر خار به پایم برود، میمرد...

کاملاً متوجه و عامدانه اجازه دادم دلم خوش شود و برود برای چهارده بند انگشتی که سفت و سخت دور مچ دستم پیچیده شده بود و رویا بسازد برای خودش؛ رویای خوشبختی...

بعد از اینکه دو تا پله ی بالکن را بالا رفتیم و از امنیت مطمئن شد، دستم را رها کرد برای بیرون کشیدن کلیدها از جیب شلوارش...

شبه رویا بود؛ کلبه ی کوچک چوبی پیش ساخته ای که بعد از ظهر که این اطراف گشت می زدم، دلم را برده بود...

چه قدر دلم خواسته بود جای صاحب این کلبه بودم و افکار روزهای پردردیم را در هیاهوی شهر دود گرفته جا می گذاشتم و هر بار که روزگار قصد جان روحم را می کرد، جانم را بر می داشتم و به اینجا پناهنده می شدم...

و حالا اینجا بودم؛ وسط نشیمن کوچک و هیجان انگیز این کلبه که در آن سوی پنجره هایش تاریکی سوسو می زد...

نگاه از منظره ی نامشخص بیرون گرفتم و برگشتم...

- آزاد!

با همان هیجانی که اسمش را صدا کرده بودم، جوابم را داد:

- جانم؟!

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_442

هیچ نفهمیده بودم کی تا وسط آن نشیمن دل‌انگیز  
آمده‌ام...  
- اینجا خیلی قشنگه...

نگاهم شده بود کودک بیش‌فعالی که آرام و قرار نداشت  
و نمی‌خواست که یک جا بماند؛ اما در عین حال این را هم  
نمی‌دانست که دقیقا چه کار می‌خواهد بکند، و از کدام  
دیوار راست می‌خواهد که بالا برود...

به جای یک دست مبل پرت‌مطراق و دست و پاگیر دو  
کاناپه کرم رنگ در دو طرف یک میز کوچک، و درست رو  
به روی شومینه قرار داشت که رویشان پر از کوسن‌های

رنگارنگ بود و به نظرم بیشترین درجه از هماهنگی را با یک کلبه‌ی کوچک داشتند. روی دیوارهای دو طرف شومینه قفسه‌هایی تعبیه شده بود که یک طرفش پر از کتاب بود و طرف دیگرش پر از ظرف و ظروف دکوری و مجسمه‌هایی که به نظر می‌آمد همگی اصیل و هر کدام متعلق به شهرها و حتی کشورهای مختلف باشند. بالای شومینه تابلوی بزرگی از آبرنگ که تصویر چند اسب را در مه نشان می‌داد که به سمت مقصدی نامعلوم چهارنعل می‌تاختند، آویخته شده بود. از سقف کوتاه و چوبی کلبه لوستری دست‌ساز از شاخه‌های درختان آویزان بود.

آشپزخانه در سمت راست قرار داشت. در فاصله‌ی دو متری از یکی از همان کاناپه‌ها، کوچک و بی‌اندازه مرتب؛ عاری از هرگونه تجملی که متعلق به شلوغی تمدن باشد... یک سینک کوچک ظرفشویی، یک صفحه‌ی آشپزی، و یک ردیف از کابینت‌های کوچک و چوبی و جمع و جور که هم فضای آشپزخانه را از نشیمن جدا کرده بودند، و هم نقش میز غذا خوری را ایفا می‌کردند، و در نهایت دو صندلی چوبی باز هم دست‌ساز و پرداخت نشده و بکر با

پایه‌های بلند و پستی‌های کوتاه تمام آن چیزی بود که در آن قسمت از کلبه دیده می‌شد...

و بعد پله‌های کم عرض و کم ارتفاعی بودند که احتمالاً راه به محل خواب این کلبه می‌بردند...

و در نهایت کنار پله‌ها، پشت در بسته‌ی کلبه، او را دیدم؛ دست به بغل زده و شانه به در تکیه داده و پا روی پا انداخته بود و مرا تماشا می‌کرد...

بی لبخندی که همه‌ی صورتش را پوشانده باشد، و یا برقی که چند دقیقه‌ای قبل پایین همین تپه‌ای که حالا بر فرازش داخل این کلبه قرار داشتیم، دیده بودم...

مردی که یکی از بهترین و به یادماندنی‌ترین و خاص‌ترین روزهای زندگی‌ام را ساخته بود و کمک کرده بود تا دلتنگی‌های سر باز کرده‌ام را فراموش کنم و حالا من با دیدن این کلبه‌ی کوچک برای چند لحظه حضورش را تمام و کمال از یاد برده بودم...



#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_443

خجالت زده از رفتار و شوق کودکانه ام، دست از قدم زدن  
بی نهایت در یک فضای محدود که نهایتاً سی متر و یا حتی  
کمتر از آن مساحت داشت، و واریسی کردن دکوراسیون  
کلبه، و سرک کشیدن به این گوشه و آن گوشه اش برداشتم  
و به سمت او که همه تن چشم شده بود برای تماشای من  
و کودکانه هایم، رفتم...  
@Vip Roman

رو به رویش ایستادم. لبم را محکم گزیدم و رها کردم، و به جای هر حرفی ابرو و شانه بالا دادم...

خندید و تکیه اش را از در گرفت. دستش را از سینه اش جدا کرد و پیش آورد و موهایم را که به لطف شالی که روی شانه ام افتاده بود، به هم ریخت...

مچش را گرفتم، اما کارساز نبود و او کار خودش را کرد... دستی به موهایم کشیدم و مشت نه چندان محکمی به بازویش کوبیدم. مچم را گرفت و خیلی راحت مهار کرد... پشت بندش هم خودم را به سینه و زور خودش را به رخ من کشید؛ با همان دستی که مچم را گرفته بود، کنترلم کرد و سرم را در حالی که هنوز مچ دستم میان انگشت هایش بود، میان سینه و بازویش نگه داشت و این بار موهایم را طوری به هم ریخت که گمان کردم تنها راه مرتب کردنشان، چیدن آنها باشد...

مطمئن که شد کارش را درست انجام داده، روی همان موهای آشفته را بوسید...

- خیلی خوبه که واسه این چیزای کوچیک این جوری  
ذوق می کنی...

تکانی به خودم دادم تا رهایم کند...  
- دیوانه...

- از اون خوبترم اینه که هنوز ذوق می کنی...

دستی که در تکاپوی مرتب کردن موهایم بود، کم کم از  
حرکت ایستاد و این چشم هایم بودند که به تکاپو افتادند  
برای کشف آن چیزی که در چشم هایش بودند؛ چیزی که  
تازه نبود، اما هنوز هیجان انگیز بود... شاید هیجان انگیز  
تر از یک کلبه ی کوچک، بر فراز تپه ای در میان درختان  
سرمازده...

- و از اونم خوبتر اینه که هستی...

دست دور کمرم انداخت و دست‌های من فراموش کردند  
موهایم را و روی بازوهای او فرود آمدند...

او هم سرش را پیش آورد و پیشانیم جایگاه لب‌هایش شد  
این بار...

- ممنونم که هستی...

سر عقب بردم؛ که لذتی وصف ناشدنی داشت تماشای  
تب نگاهش...

لختی چند آن تب دوست داشتنی را نگاه کردم و همان تب  
بود که وادارم کرد تا بگویم:

- من ممنونم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_444

لب تر کردم و دنبال آن کلمه‌ی مناسب گشتم؛ همان که  
بتواند حق مطلب را، حق این مرد را، و حق تب نگاهش را  
ادا کند...

پیدا نکردم...

سر تکان دادم...

- که اومدی تو زندگیم... که...

اشکی که از گوشه‌ی چشم بیرون ریخت، حاصل غلیان  
توآمان غم و شادی بود...

- که دوستم داری...

هیچ وقت... این همه احساس دوست داشته شدن نکرده  
بودم من...

از طرف هیچ کس... مطلقا هیچ کس...

شانه انداختم...

- که چشم رو همه چیز بستی...

شاید گفتنش اشتباه بود؛ حتی فکرم...  
- که کنارمی...

شاید زمان، شاید زندگی برایمان برنامه‌های دیگری  
داشت...

- ممنون که منو به زندگیت راه دادی آزاد...

اما این تجربه، تا همین جایش هم دوست داشتنی بود؛ این  
حس دوست داشتن... این بالا رفتن ضربان قلب... این  
همه استرس شیرین... این حس مهم و دوست داشتنی  
بودن...

برای همه‌شان از او ممنون بودم من...

میان گریه لبخند زدم و مثل هرباری که دچار هیجان می شدم، برای بار صدم در چند دقیقه شانهام را بالا دادم...

- ممنون برای همه چیز...

حالا او بود که با یک دست کمرم را گرفته بود و با دست دیگر موهایم را مرتب می کرد... و تماشا؛ اشک ها و لبخندها و کلماتم را...

- حمیرا جان گفت که اولین مهمونی هستم که با خودت به اینجا آوردی...

در حال کشیدن انگشتانش لای بی سروسامانی موهایم سر به تأیید تکان داد...

نگاهش را به چشمم داد...

- این روستا محل امن منه... این زن و مرد آدمای امنم... هر کسی- رونمی شه به حریم امنیت راه بدی که...

قندی که در دلم آب می شد، سیلی از شیرینی به راه انداخته بود...

- ممنون که منو به حریم امن خودت راه دادی...

دستش روی سرم بود هنوز؛ و نگاهش قفل چشم‌هایم...  
بعد از چند لحظه سکوت بود که به حرف آمد؛ در حالی  
که قبلش چشم بسته و سر تکان داده بود... دستش را از  
روی موهایم جدا و وصل دستم کرد و آن را بالا برد و  
بوسید و بعد هم روی قلبش گذاشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_445

\_ ممنون که این غوغا رو به پا کردی...

ریتم تند قلبش را می گفت...

خندیدم به استعاره اش...

- ممنون که شعر می گی برام...

ابرو بالا داد...

- ممنون که شاعرم کردی...

خندیدم...

خنده ام را بوسید...

بوسه اش را جواب دادم...

بوسه مان طولانی شد...

هیچ نفهمیده بودم چه طور تا روی آن کاناپه رفته بودیم؛  
وقتی به خودم آمدم که روی پاهایش نشسته بودم و نفس  
نفس می زدم...

سر در گردنش فرو بردم. دست هایش پیچک شدند به دور  
تنم...

از لای پلک های نیمه باز، و فضای کوچکی که داشتم، زل  
زدم به آتش زرد رنگ داخل شومینه؛ چه اهمیتی داشت  
که چه طور وقتی آمدم روشن بود؟ به هر حال یا کار  
حمیرا جان بود که کل روز هر از گاهی غیب می شد، یا  
خودش که بعد از نهار گفت که می رود تا به دام اهالی سری  
بزند، یا عمو یعقوب که در طول روز کم دیدمش...

مهم ماهیتش بود؛ گرما... گرم کردن و در عین حال  
نسوزاندن... شاید اعتدال...

میان خلسه ی خواب و گرما بود که پرسیدم:

- کدومشونو منظورت بود؟

برای دیدن صورتم سرش را پایین آورد؛ تلاشی بی ثمر... که  
من از مخفی گاهم راضی و سفت و سخت به آن چسبیده  
بودم...

- کی؟

منگ بودم، اما سعی کردم کلمات را محکم ادا کنم:  
- صبح گفתי می‌خوام ببرمت یک‌یو ببینی که مطمئنم  
خیلی ازش خوش می‌آید...

سر به تکیه‌گاه کاناپه تکیه داد، و «هوم» ی کرد...  
خودم را بالا کشیدم تا دوباره مخفی گاه امن خودم را داشته  
باشم...

منتظر جوابش نماندم و از احساسم گفتم...  
- عاشق هر دو تا شون شدم... حمیرا، با اون همه حرفی  
که برای گفتن داره و اون همه احساسی که تو وجودش  
داره، و اونو صادقانه به اطرافیان می‌ده... اون همه

درک و شعورش... حتی حرص خوردنش از دست عمو  
یعقوب...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_446

جایم را در آغوشش راحت کردم و مهای یک خواب آرام  
دیگر در آغوشش شدم؛ یکی دیگر از تجربه‌هایی که باید  
بابتش از او تشکر می‌کردم...

- عمو یعقوب... با اون همه آرامشی... که داشت... با  
سکوتای طولانی و لبخندای قشنگش... و اون لیوان  
چایی که بهم داد...

عمو یعقوب به اندازه‌ی همسرش زود جوش و پر از حرف  
و پر از احساس نبود... اما بعد از نهار که ظرف‌ها را شستم  
و به جمعشان ملحق شدم، از جایش بلند شد و از کتری و  
قوری‌ای که روی بخاری بودند، یک لیوان چای ریخت و  
یک تکه نبات داخلش انداخت و آورد و در حالی که نگاه  
مهربانش روی صورتم، و لبخند کوچکش روی لبش بود،  
لیوان را به دستم داد و در جواب تشکر یک « نوش جان  
بابا » ی از ته دل تحویل داد که باعث شد علی رغم آن  
نهار چرب و چیلی که خورده بودم، و اصول تغذیه‌ای که  
هر روز بیشتر از روز قبل زیر پا می‌رفت، بخورمش و حسابی  
هم نوش جانم بشود...

تکان‌های نرم سینه‌اش که از چند ثانیه‌ای پیش شروع  
شده بود، مجبورم کرد از آن خلسه‌ی دوست داشتنی، و  
آغوشش فاصله بگیرم؛ تا صورتش را ببینم... می‌خندید...

صورت‌م را که دید، خنده‌اش عیان و تکان‌های تنش بیشتر شدند...

از سر تعجب بود که اخم کردم...  
- چیز خنده داری گفتم؟

سر تکان داد و همچنان به خندیدنش ادامه...  
ابروهایم را به هم نزدیک‌تر کردم:  
- آزاد؟! exchange group

سر تکان داد و میان خنده اش چیزی شبیه به « جانم » را  
تحویل من... ROMAN

- چی شده؟ بگو منم بخندم اگر چیز خنده داری  
هست... @3ip Roman

همان طور که من روی پایش بودم، خودش را بالاتر کشید  
و مشتش را جلوی دهانش گرفت تا بتواند خنده اش را  
کنترل کند...

دستی دور دهانش کشید و صدایش را صاف کرد...  
و من همچنان منتظر و شاکی چشم به صورتش دوخته  
بودم...

اخمم را حفظ و سرم را چپ و راست کردم تا برای گفتن  
ترغیبش کرده باشم...

- راستش فکر نکنم تو خیلی از این موضوع خوشت بیاد  
که بخوای بهش بخندی...

- چه موضوعی؟

دستی پشت گردنش کشید...  
- هیچ چی... ولش کنیم...

دست دور کمرم انداخت...

- بریم بخوابیم عوضش که چشمت حسابی پر خوابن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_447

دست روی دستش گذاشتم...

- آزاد؟!

- باور کن این قدرام مسئله‌ی مهمی نیست...



- همون مسئله‌ی غیر مهم... تو بگو... چی کار داری به بقیه‌ش؟

کمی نگاهم کرد...

دوباره لب‌هایش کش آمدند...

خنده‌اش دوست داشتنی بود؛ و دندان‌های سفید و مرتبش آن را قشنگ می‌کرد...

با این حال، برایش چشم غره رفتم...

خنده‌اش نشکفته پرپر شد. دست‌هایش را بالا گرفت...

- قول بده نزنای ولی...

- دیوانه!

- قهرم نکنی...

- داری نگرانم می‌کنی، مگه چی شده؟

- من منظورم از اونیه که قرار بود ازش خوش‌ت بیاد، نه حمیرا بود، نه عمو یعقوب...

ابرویم را بالاخره رها کردم تا از آن وضعیت در بیاید...

- نبود؟

سر تکان داد...

- نه...

- این کجاش خنده داره اون وقت؟

بی حرف نگاهم کرد...

و من در میان لحظه‌های امروز دنبال شخص سومی گشتم  
که با او آشنا شده باشم...

- پس...

لبش نه، اما چشم‌هایش هنوز می‌خندیدند...

- منظورت...

چشم‌هایش تمرکز را می‌گرفتند؛ چشم‌های سیاه براق  
خندان...

با چیزی که به یک باره به ذهنم خطور کرد، از جایم  
جهیدم...

صدای آخش به هوا رفت...

نگاهم را به آن قسمت از ران پایش که دست روی آن  
گذاشته بود و ماساژ می‌داد رفت...

احتمالا موقع بلند شدن، که از دستم کمک گرفته بودم،  
تکه‌ای از گوشت رانش زیر دستم رفته بود که این طور  
چهره در هم کشیده بود که:

- خدا لعنت نکنه دختر کندی گوشتمو...

توجهی نکردم...

- منظورت که افرا نیست هست؟

چند لحظه طول داد تا چهره‌اش را باز کند و دوباره خنده  
را مهمان آن لب‌های مردانه و زیادی سرخوش امشب...

سر تکان داد؛ ولی نه با ترس چند دقیقه‌ای قبل... حالا  
بیشتر شبیه این بود که بخواهد تلافی آن نیشگون  
ناخواسته‌ای چند لحظه قبل را بگیرد...

- چرا اتفاقا... منظورم دقیقا خود خودشه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_448

کمی نگاهش کردم و کمی طول کشید تا جدیت را در  
نگاهش باور کنم...

- آزاد؟! -

رفته رفته چشمم باز و بازتر شد؛ آن قدر که گمانم دیگر در  
صورتش جایی برای بازتر شدن چشمش نماند...  
هنوز پایش را ماساژ می داد...

- واقعا این همه راه منو آوردی که با افرا آشنا بشم؟

اوضاع پس شد و او دوباره چهره درهم کشید...  
ولی مطمئن بودم که آن قدری که صورتش درهم است،  
درد ندارد و اغراق می کند؛ تا شاید کمی از توجه من به کاری  
که کرده بود را کم کند...

- چیه مگه؟

- منو آوردی با یه گوساله آشنا کنی؟

- دیدم حیوونا رو دوست داری، هر بار که نیکه رو می دیدی، گل از گلت می شکفت و منو از یاد می بردی، گفتم این یکی رو ببینی عاشقش میشی... این قدر که تازه و کوچولو و بامزه ست...

افرا گوساله ی یک روزه ی توسکا، یکی از گاوهای عمو یعقوب بود که بعد از نهار مرا همراه خودش برده و با او آشنا کرده بود...

هلوی سیاه و سفید چهارپایی که یک جفت

چشم سیاه زیادی درشت روی صورتش برق می زد... آزاد دستم را گرفته و روی پیشانیش گذاشته و کمک کرده بود تا از نه از آن حیوان بی آزار کوچک، که از بی تجربگی خودم نترسم...

و من نیم ساعت بعد سخت دل کنده بودم از افرای کوچک...

با این حال به روی خودم نیاوردم و حالت قهر به خودم گرفتم...

- واقعا که...

چرخیدم و با اعتماد به حدس و غریزه‌ام، به سمت پله‌ها  
رفتم...

- من می‌رم بخوابم...

ولی فقط دو قدم توانستم از جایی که ایستاده بودم، دور  
شوم؛ بعدش کمرم میان دست‌های او اسیر بود...  
- کجا؟

همان طور که به رویم نیاورده بودم چه قدر از آشنایی با  
آن گوساله خرسندم، باز هم به روی خودم نیاوردم که چه  
قدر این تجربه‌ی کوچک برایم ناب و باور نکردنی ست و  
باعث غنج رفتن دل محبت ندیده‌ام شده...

- گفتم که می‌رم بخوابم...

گردن کشید و سعی کرد صورتم را ببیند...  
- قهر کردی؟

صورتم را چرخاندم تا نبیند ته مایه‌های لبخند را روی  
لبم...  
- خیر...

- واقعا غوغا؟ واقعا برا همین مسئله‌ای قهر کردی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_449

نه که نکرده بودم؛ قهر نداشت چنین مسئله‌ی کوچک  
اتفاقا بامزه‌ای...

اتفاقا کرور کرور قدردانی بدهکار بودم به او بابت حال  
خوب امروز...

- گفتم که خیر... قهر نکردم... فقط خوابم میاد...

حالا رو به رویم ایستاده بود و من همه‌ی استعدادم در  
بازیگری را باید به کار می‌گرفتم برای سر به سرش گذاشتن...

- غوغا؟ واقعا فکر نمی‌کردم بخوای بابت همین  
موضوعی ناراحت بشی...

- نشدم...

@Vip Roman



- قرار بود دیروز پیام برای زایمان تو سکا که نشد...  
 امروز می خواستم پیام هم خودش و هم گوساله شو  
 معاینه کنم، با خودم گفتم تو رو هم با خودم بیارم...  
 فکر کردم خوشحال میشی- اگر ببینیش... چه می دونم  
 خواستم مثلاً حال و هوات عوض شه...

دست و پا زدنش برایم تازه گی داشت؛ برایم عجیب بود که  
 کسی- این طور به تب و تاب افتاده باشد به خیال ناراحتی  
 من...

- حمیرا... عمو یعقوب... اینا رو گذاشتی، فکر کردی  
 اگه منو با یه حیوون آشنا کنی حالم عوض میشه؟  
 من اینقدر از آدم به دور و منزوی شدم که روی آدم  
 حساب باز نمی کنی برای خوب تر شدن حالم؟

دست دور تنم انداخت و تقلای قلابیم برای رفتن را مهار  
 کرد...

- این حرفا رو از کجا در میاری تو؟ از آدم به دور و منزوی یعنی چی؟ به خودت قسم که حتی یه لحظه ام همچین چیزی به ذهنم نرسید... گفتم که فکر کردم این تجربه می تونه برات جالب باشه... مسلما وسط تهران نه برای تو، نه برای هیچ کدوم از اون چند میلیون نفر این شانس وجود نداره که بخوان با همچین موجود دوست داشتنی و تازه ای رو به رو بشن... فکر نمی کردم ناراحت بشی...

من همه ی عمر خودم را بغل کرده بودم به وقت ناراحتی و به خودم گفته بودم ناراحت نباش؛ که ناراحتیم پیشیزی برای این دنیا و آدم هایش ارزشی نداشت... و حالا او قطار قطار کلمه را دنبال هم ردیف می کرد تا چنین غم نامعقول و سطحی و ناپایداری را از دلم بشوید... او می گفت و من نگرانی میان چشم هایش را تماشا می کردم؛ حال بد اغراق آمیزی که به او دست داده بود را...

برای لحظه‌ای از خودم بدم آمد بابت کاری که کرده  
بودم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_450

می‌شد، اما نه توانستم، و نه خواستم که موضوع را به  
شکل دیگری فیصله دهم؛ مثلاً پذیرفتن نمایی—  
معذرت خواهیش بابت ناراحتی دروغینم، یا ادامه‌ی این  
شوخی و ختم به خنده کردنش...

چه قدر بد بود که حتی به شوخی، و حتی برای چند دقیقه  
شبیه آدم‌هایی شده بودم که دلم را شکسته بودند؛ دور و  
دغل باز...

و چه قدر بد با چهره‌ی واقعی خودم رو به رو شده بودم؛  
چهره‌ی یک انسان... همان که شاید ذاتش انباشته از  
استعداد هر رذالتی بود و نشکفتن آن رذالت، به لطف  
محیط، افتخار چندانی نداشت...

دیگر نیازی به تلاش نبود؛ خنده و حال خوب، خودش  
تماما رفته و جایش را به غمی غریب داده بود...  
کف دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و میان تقلایش برای  
رفع و رجوع اتفاقی که پیش آمده بود، رفتم...  
- معذرت می‌خوام...

ساکت شد...

نگاهم را هم روی سینه‌اش نگه داشتم...

- ناراحت نشدم...

لب گزیدم تا مانع هر اتفاق ناخواسته‌ای شوم...  
دستش زیر چانه ام رفت و صورت و نگاهم را بالا کشید...  
چشمش میان نگاهم دنبال آثار آن ناراحت نشدنی که  
ادعایش را داشتم می‌گشت...

- پس این قیافه برای چیه؟

شانه انداختم:

- چیز خاصی نیست...

- غوغا؟!

عتاب آمیخته به محبتش را نادیده گرفتم...

- چیز خاصی نیست آزاد... بیخیال...

بلافاصله به تنم حرکت دادم تا از آغوشش، و آنجا دور شوم و این بار واقعا بروم برای خواب؛ تنها و همیشگی ترین راه فراری که از وقتی یادم بود، می شناختم...

این بار بازویم را میان انگشتانش گرفت...  
برنگشتم، تا نبینم صورتش را...

- چرا این جوری می کنی تو؟ چرا از حرف زدن فراری ای؟

قطعا آدمی که برای آن ناراحتی ساختگی آن طور به دست و پا زدن افتاده بود، بیخیال آن قطره اشکی که برای لحظه ای سوزشش را در چشمم حس کرده بودم، نمی شد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_451

نگاهم را روی کف چوبی زیر پایمان نگه داشتم...  
- خواستم شوخی کنم فقط... وگرنه همچین موضوعی  
که ناراحتی نداره... اتفاقا خیلی و واقعا از دیدن افرا و  
مادرش...

شانه انداختم...  
- این روستا... حمیرا جان... عمو یعقوب...

نگاهم را روی در و دیوار چوبی اطرافمان گرداندم...  
- اینجا... واقعا خوشحالم... خوش به حالت که همه‌ی  
اینا رو داری...

لب فشردم...

- تو شاید مثل من از آدمای دور و برت خیری ندیدی...  
اما حداقل از خودت خیر زیادی بهت رسیده...

نگاه به چشم‌هایش دوختم...

- خوبه که تونستی این شرایط حال خوب کنو برای  
خودت پست و پا کنی و مثل من دست به دست بقیه  
ندادی برای محروم کردن خودت از زندگی...

-آره... خیلی خوبه...  
برم گرداند...

- حالا تو بگو اگه ناراحت نشدی و اگه تجربه‌های امروز  
حالتو خوب کردن، پس این چه حالیه...

بازویی که قرص و محکم میان دستش گرفته بود، نگاه  
مصممش باعث شد دهان باز کنم تا شاید رهایم کند...



- هم محبت ندیدگی خودم زد تو ذوق خودم که حتی  
تجربه‌ی یه قهر و آشتی ساده روهم ندارم، که حاضر  
شدم این طوری لوس بازی دربیارم، هم...

لب و دهانم را کج کردم...

- شوخی بی مزه‌ای بود؛ مثلاً خواستم بی مزه‌گیتو با بی  
مزه‌گی جواب بدم... معذرت می‌خوام...

- همچینم بی مزه نبود اگر مدیریتش می‌کردی...

منتظر توضیح بیشتر، چشم به لب هایش دوختم؛ لب  
های درشت مردانه‌اش...

- اگه رو هوا ولش نمی‌کردی و وسطش جا نمی‌زدی،  
حسابی می‌تونستی تفریح کنی...

چشم از دهانش گرفتم و به نگاهش دادم؛ آیینه‌ی قلب  
صاف و خیرخواهش که خواهان تفریح من، حتی به  
قیمت اذیت شدن خودش بود...

- یه لحظه به خودم اومدم دیدم منم اگه بخوام می‌تونم  
پدرسوخته باشم...

در دلم یک «دور از جون باب رستم» هم اضافه کردم به جمله ام...

ابرو بالا داد...

لبم را یک وری کردم و دنبال توضیح آن اتفاقی که در ذهنم افتاده بود گشتم...

- آره احتمالاً بزرگش کردم... این فقط یه شوخی بود و رسوندنش به این نقطه یه مقدار عجیبه... اما... چه می دونم؟ ترسیدم یه لحظه از اون همه ترس و نگرانی تو... اینکه اگر بخوام، منم می تونم آدما رو بازی بدم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_452

سر تکان دادم...

- می دونی، شاید یه شوخی بود فقط، و ربطی به چیزی که می گم نداشت... اما ترسناکه فهمیدن اینکه تو هم می تونی شبیه یا حتی بدتر از آدمای ترسناک زندگیت باشی...

- آره...

نگاهش در صورتم گشت...

- بزرگش کردی... به این وحشتناکی که می گی هم نبود... اما...

دست در جیب شلوارش کرد...

- خیلیم بد نبود... یه تلنگر که شاید لازم باشه...

مکت و فکر کرد...

- اووم... یه تلنگر که باعث بشه یکم به آدما از روبه رو نگاه کنی نه از بالا...

روی پنجه‌ی پایش بالا و پایین شد...

- اینکه خودت خوبی، یا کسی- رو اذیت نکردی، یا اینکه تو یه موضوع خاص بی گناه باشی، معنیش این نیست که حتما باید بقیه هم این شکلی باشن...

سرتکان داد...

- نمی‌خوام هیچ گناه و هیچ آدمی رو توجیه کنم... نه... فقط منظورم اینه که وقتی متوجه باشی که تو هم گاهی ممکنه اشتباه کنی، و فقط باید شرایط لازمش برات پیش بیاد، شاید باعث بشه این قدر از دست بقیه و کاراشون در عذاب نباشی... کمکت کنه بتونی رها کنی، تا رها بشی...

نزدیک تر شد. دست به گونه‌ام رساند و به سان لمس  
مخمل، نرم و با نوک انگشت نوازشش کرد...  
- غوغا! از اینکه تو عذاب، منم خیلی اذیتم...

نفس گرفت؛ می فهمیدم که جوانب احتیاط را در حرف  
زدن رعایت می کند...

- شاید هیچ وقت اقدامی نکرده باشی، انتقام نگرفته  
باشی... اما من فکر می کنم بیشتر این عذاب، فقط به  
خاطر اینه که احتمالا هنوز درگیر کارایی هستی که بقیه  
کردن... شاید انتقام راه بهتری بود، اگر تهش آروم  
می شدی و می تونستی رها کنی... اما من احساس می کنم  
تو هنوز درگیری با آراد... با شیما... با خودت...

دست میان موهایم فرو برد و آن دیگری را پشت گردنم  
برد...

- اینایی که میگم یه سری شعار تو خالی نیست عزیزم...  
به تجربه می گم... ببخش... آدمای اصلا جنسشون  
جنس اشتباهه... من و تو هم استثنا نیستیم...

به سینه اش چسباند مرا...

- ببخش خودتو جان دلم... رها کن آدما رو... رها شو...

دست هایش دور تنم محکم تر شدند...

- منم قول میدم این قدر نازتو بکشم که دل محبت  
ندیده‌ت عوق بزنه وقتی اسم محبت میاد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_453

خیلی بیشتر از حد معمول طول کشید باز شدن در؛ اتفاقی قابل درک، و حتی قابل پیش بینی بعد از این دوری بیشتر از دوازده ساله...

البته اگر از آن چند تا دیدار کوتاه و سردی که در مراسم کفن و دفن آراده، و بعد هم عزیز فاکتور می گرفتیم... اتفاقی که باعث سنگین تر شدن دست‌های من هم شد؛ و موجب تاخیرش در بالا آمدن و نشستنش روی در و هول دادنش آن... دادنش آن...

پاهایم سنگین تر از دستم جلو رفتند برای عبور از آن چهارچوبی که بعد از سال‌ها هنوز همان بود و فقط رنگ سبز تیره اش به قهوه‌ای سوخته تبدیل شده بود...

ولی چیزی که متوقف کرد پاهایم را، نه آن تاخیر در باز شدن در بود، نه هیچانی که ته دلم داشتم، و نه حتی کدورتی که سال‌ها بود که دیگر خبری از آن نبود و هر

چه می گشتم پیدایش نمی کردم، و نه حتی دلهره‌ای که ته  
 دلم بابت برخورد او، و حرف‌هایی که قرار بود بزنم و  
 بشنوم، داشتم...

دلیل توقف پاهایم پیرمرد تکیده و رنجوری بود که جلوی  
 در ورودی خانه به انتظارم ایستاده بود؛ تکیده تر از آنچه  
 که با وجود اتفاق‌های گذشته انتظار داشتم، و شکسته‌تر  
 از وقتی که آراد را به خاک می سپردیم، و رنجورتر از وقتی که  
 بابا عزیز را به آغوش خاک می سپرد...

موهائی تقریباً یک دست سفید داشت و صورتی لاغر، که  
 با وجود ریش یک دست سفید و نامرتبش حسابی سن و  
 سالش را بالاتر و خسته تر از آنچه که بود، نشان  
 می داد...

از روزهای تلخ مرگ آراد و خاکسپاری اش چیز زیادی یادم  
 نبود؛ جز آن غم سنگینی که کمرم را خم کرده بود...



هر چیز و هر کس و هر اتفاقی غیر از آن را در میان هاله‌ای از مه و ابهام به خاطر می‌آوردم؛ حتی او را که روزی یکی از عزیزترین‌هایم بود و جزو معدود کسانی که بعد از ترک خانه دلم برایش تنگ می‌شد...

آن روزها آن قدر بد حال و افسرده و درگیر رتق و فتق امور بودم و نگران حال مامان، و حتی بابا که همه چیز، مطلقاً همه چیز اهمیت خودش را از دست داده بود؛ حتی اوپی که حالش چندان هم بهتر از مامان و بابا نبود...

و البته که در ختم عزیز این او بود که به عنوان کسی— که بیشترین روزهای عمرش را با او گذرانده، و به عنوان کسی— که آخرین هم‌خانه‌اش را هم از دست داده بود، آن قدر در خود فرورفته و منزوی شده بود که عملاً دیدار قابل لمس و قبولی بینمان اتفاق نیفتاد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_454

با وجود همه‌ی این‌ها مطمئنم که حتی در آن روزها هم تا این شکسته و داغان نبود...

به معنای واقعی کلمه پیر شده بود؛ آن قدر پیر که مغلوب بغضی شدم که به سمتم هجوم آورد، و لعنت کردم خودم را بابت این دوری... بابت این همه درگیری که از او غافلم کرده بود...

و برای لحظه‌ای به ذهنم آمد که اگر این همه غفلت باعث می‌شد که دیر کنم چه؟ اگر اتفاق‌ها جور دیگر می‌افتاد؟

حق دادم به تو بابت آن همه نگرانی و بی قراری...

به نظرم آمد سخت روی پاهایش ایستاده؛ بغضم غلیظتر شد...

حقیقتاً انتظار این همه کهولت و خستگی را نداشتم و غافلگیر شده بودم، و در آن لحظه همه چیز، حتی تویی که به خاطرت به آنجا رفته بودم، به حاشیه رانده شده بودید و تنها مسئله‌ی مهم مردی شده بود که انگار هزاران سال از او دور مانده بودم؛ به اندازهی همه‌ی کودکی و نوجوانی و جوانیم...

چشمم دنبال آن دایی رستم جوان، قوی، همیشه متبسم و خوش اخلاق و مرتب و خوش لباس می‌گشت؛ همان اسطوره‌ام که می‌خواستم وقتی بزرگ شدم، شبیهش بشوم...

ولی آنچه می‌یافتم، فقط آدمی دلزده از دنیا و خالی از هر چه حس زندگی بود؛ ساکت، متفکر، مایوس، خالی...

حتما دل او هم بنای ناسازگاری گذاشته بود که آن طور چشم‌هایش نم برداشته بودند...

تا این اینجا، و این لحظه آمده بودم... تا سه قدمی اش... اما...

راستش هیچ ایده‌ای برای بعد از این سه قدم نداشتم؛ برای تمام کردن این فاصله و قهری که بدون هیچ برخورد و دعوا و تنشی—، و حتی بدون هیچ آخرین دیداری اتفاق افتاده بود...

یک روز من قصد کرده بودم بروم؛ بی هوا و بی خبر و بی خداحافظی...

و فردایش رفته بودم...

و حالا دوازده- سیزده سال از آن فردای بی خداحافظی می‌گذشت...

- می‌خوای تا شب همون جا وایسی منو نگاه کنی؟

تکانی خوردم...

- دایی...

بغضی۔ کہ تا بہ حال و بہ ہزار رحمت مانع رسیدنش بہ چشم ہایم شدہ بودم، انگار منتظر باز شدن دہانم و خروج بی ہوا و ناخودآگاہ ہمین یک کلمہ از آن بود تا با تمام توان بہ چشم ہایم هجوم ببرد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_بہ\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاہ

#پارت\_455

انتظار زیادی بود که مثل آن روزها منتظر شنیدن « جان دایی » بودم؛ اما دلم بد جور هوای آن روزها را کرد...  
سر به زیر انداختم، تا نبیند که آن « جان دایی » ای که نشنیدم، و آن نگاه خیره و ساکت و طولانی‌ش باعث سنگین‌تر شدن بغضم شده...

- نمی‌خوای بیای تو؟

دندانم را سفت و سخت و محکم روی پوست لبم کشیدم  
و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم...

سر بلند کردم...

برعکس من، او ابایی نداشت از دیده شدن دلتنگی، و گلگی‌های انباشته در نگاهش...

جلو رفتم...

- سلام دایی...

زمان از دستم در رفته بود، اما فکر کنم پنج دقیقه‌ای بود که روبه‌رویش ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم؛ و احتمالاً برای سلام کردن دیر شده بود، اما خب باید از یک جایی شروع می‌شد این دیدار...

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد سر تکان داد...

- سلام...

نی‌نی چشم‌هایش... تأخیرش در جواب دادن... و فکر کردنش قبل از هر کلمه‌ی ساده‌ای که می‌خواست بگوید، مرا یاد تو انداخت...

البته همان سال‌ها هم همین‌طور بود؛ آرام و صبور... هیچ وقت عجله نداشت؛ نه در گفتن، نه در خوردن، نه در رفتن و نه در آمدن... همیشه همه‌ی کارهایش به موقع و سر صبر بود...

فقط من غوغای آن سال‌ها را نه خیلی می‌شناختم، نه خیلی به یاد داشتم، و نه او و نه خودم در سن و سالی بودیم که رفتار و کردارش برایم جالب توجه باشد...

اما حالا در همین دیدار اولی که تجدید می‌شد و خاطراتی که مرور، مطمئن بودم که بیشتر رفتارت، حتی عکس‌العمل‌های ناخودآگاهت شبیه اوست؛ اسطوره‌ات...

جلو رفتم و دست دراز کردم. دستم را گرفتم، تا بیشتر لمس کنم گذر زمان و این زوال اغراق زده و ناعادلانه را؛ روزی نه چندان دور، آرزو داشتم وقتی بزرگ شدم، به اندازه‌ی تنها دایم قوی باشم و در همه‌ی حرکات، حتی دست دادن، سعی می‌کردم مثل او رفتار کنم؛ قوی، محکم، مردانه...

و این در صورتی بود که شاید بیشتر مردهای اطرافم همین طور سفت و سخت دست می‌دادند؛ اما از بین همه‌ی آن‌ها تنها دست‌های او بودند که به نظرم قوی و قابل ستایش بودند...



و حالا دست او میان دست من بود؛ ضعیف و بیمار...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_456

دست در دست ماندنمان هم بیشتر از حد متعارف طول کشید؛ در حالی که نگاهمان در هم گره‌ای کور و ناگشودنی خورده بود...

هر کدام در انتظار کنشی بودیم که از طرف مقابل سر بزند و تکلیف آن دیگری را مشخص کند؛ اینکه یا دستش را پس بکشد و تمام کننده‌ی این اتصال غریب باشد، یا چند

سانتی نزدیک تر شود و آن را گسترش دهد... شاید به  
اندازه‌ی یک آغوش...

او بود که کنش اول را نشان داد؛ نیم قدم کوچک و  
مرددی جلو آمد...

واکنش من اما بزرگ بود و مطمئن؛ پرواز کردن به سمتش  
و در آغوش کشیدنش...

خودش هم در آغوشم ضعیف و بیمار به نظر می‌آمد؛  
درست مثل دستش که لرزش ریزی داشت و لاغرتر از حد  
انتظار بود...

قدش اما هنوز بلند بود و دست‌هایش هنوز آن قدر جان  
داشتند که شانه‌هایم را در بگیرند و باعث دلگرمیم  
شوند...

چه طور یادم رفته بود که روزی او تنها دایی و محبوب‌ترین  
من بود؛ همان که درددل‌هایم را برایش می‌بردم...  
شکوایه‌هایم را...

تنها پناهم و واسطه‌ی بین من و والدینم که برعکس آن‌ها  
حرف‌هایم را می‌شنید و بعد داوری می‌کرد و در نهایت سعی  
می‌کرد میانه را طوری بگیرد که نه سیخ بسوزد و نه کباب...  
کمی مرا نصیحت می‌کرد و کمی آن‌ها را ترغیب به کوتاه  
آمدن...

هر چند که آخر همه‌ی تلاش‌ها و میانجیگری‌هایش من  
آواره‌ی این شهر شده بودم...

من هم خواهرزاده‌ی محبوب او بودم؛ جوان تخس و کله  
شقی که بارها برای او سفره‌ی دل باز کرده بود و حرف  
ناگفته نگذاشته بود...

حسرت... غم... دلتنگی... پشیمانی... همگی با یک آغوش  
به سمتم هجوم آورده بودند و دلم می‌خواست ساعت‌ها

در آن آغوش پیر و دلگیر و رنجور بمانم؛ آن قدر که تمام  
سال های از دست رفته جبران شوند...

آن روز در آستانه‌ی آن انبار علوفه، من از کنار نم  
چشم‌های تو سریع و ساده گذشتم تا بیشتر از آن دلتنگی  
تو را نیازارد...

اما راستش حق با تو بود؛ عمو یعقوب مرا هم یاد دایی  
رستم می‌انداخت... از همان اولین دیدار...

عمو یعقوب هم مثل دایی بیشتر از قد و قامت و چهره‌اش  
بیشتر با رفتارش، با آرامشش، و با انرژی و کردارش بود که  
مرا جذب می‌کرد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_457

حتی شاید اولش داستان علاقه و صمیمیت من با عمو  
یعقوب هم به همین خاطر شروع شده بود و بعداً مسیر  
متفاوت و خاص خودش را پیدا کرده بود...  
شاید هم...

کسی-چه می‌داند؟ شاید هم هنوز در همان مسیر اول بود  
و من خبر نداشتم...

قطعا او دلتنگ تر از من بود که تا وقتی من حرکتی به تنم  
ندادم، قصد جدایی نکرد...

فاصله که گرفتیم، نگاهم کرد؛ گریه نکرده بود، گریه  
نمی‌کرد، اما هنوز چشم‌هایش آن نم لحظه‌ی اول دیدار را  
در خود داشتند....

لبخند کوچک و لرزان گوشه‌ی لبش هم آثار واضحی از  
دلتنگی و دل نازکی و گلایه داشت...

چندباری دستش را به بازویم زد و هیکلم را که در آن  
آخرین دیدار اتفاق نیفتاده، تا این حد پر نبود، از نظر  
گذراند...

-مرد شدی...

به جای کیفور شدن، پیری خودش بود بیشتر از قبل خار  
چشمم شد...

دست کم به اندازه‌ی او دلتنگ بودم؛ و حالا خیلی زیاد  
پشیمان...

شاید نباید تر و خشک را با هم می‌سوزاندم... دور شدن از  
او، برای تنبیه دیگران، احتمالاً اشتباه‌ترین کاری بود که در  
تمام زندگیم کرده بودم؛ تنبیه کردن او و خودم، به جای  
پدر و مادرم، و غزال بی وفا و معرفتی که حتی نکرد قبل از

قالب گذاشتنم، واقعیت این که دوستم ندارد را با خودم  
در میان بگذارد...

در تمام سال‌هایی که گذشته بود، فکر می‌کردم خیلی بالغ و  
عقل و قوی شده‌ام که توانسته‌ام همه‌ی مشکلاتم و  
آدم‌ها را کنار بگذارم و از آن مهم‌تر، توانسته‌ام بت ترومای  
کاری که غزال کرده بود، کنار بیایم؛ اینکه خودم را سرزنش  
نکرده بودم... کم ندیده بودم... بی معرفتی غزال را پای  
کاستی‌های خودم ننوشته بودم، کوتاه نیامده بودم... در  
گذشته نمانده بودم و از آن گذر کرده و به سمت آینده و  
اهداف و آرزوهایم قدم برداشته بودم...

و حالا نگاه می‌کردم و می‌دیدم که آن طور هم نیست که  
همه چیز تمام شده باشد؛ من یکی از گرانبهاترین‌هایم را  
در آن روزها جا گذاشته بودم...  
آه بر من...

دست روی سینه گذاشتم و سر خم کردم و از ته دل، با  
صدایی که از سر شرم و بغض و پشیمانی آرام شده بود،  
جوابش را دادم:

- چاکرتم دایی...

به رسم همان روزهای نوجوانی و تخیلی و ارادت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_458



و همین جمله‌ی کوچک که ورد زبان آزاد نوجوان در همه‌ی دیدارهایش با دایی رستمش بود، کافی بود تا تمام دلتنگی و پشیمانی رسوب کرده در دلم به سمت چشم‌هایم حمله‌ور شود؛ اتفاقی که در دیدار دوباره‌ام با بابا، نیفتاده بود...

و چه حقیقتی تلخ‌تر از اینکه من در برابر بابا، تندیزی— از سرما بودم که دست‌ساز خود او بود؟

چه آن سال‌ها و چه این روزها، سعی کرده بودم در برابر ناملایمتی‌هایش ملایم بمانم و پا روی اخلاقیات نگذارم، صدا بالا نبرم، حرفش را زمین نیندازم... شاید گاهی ناموفق بودم در مراعات رسم فرزندی، اما بزرگترین جفایم در حق او همان رفتن یک‌هویی و بی‌هوایم بود که اگر انجامش نمی‌دادم هم خیلی نمی‌توانستم آن چیزی باشم که او می‌خواست و نرفتنم زندگی را به کام هر دو مان زهر می‌کرد...

به گمانم حتی او هم خرسند بود از این رفتن، که هیچ تلاشی برای برگرداندنم به خانه نکرد...

و تلخ تر اینکه من هر کاری که در برابر والدینم، به خصوص بابا می کردم و نمی کردم، همه از سر وظیفه بود نه آن چیزی که باید؛ عشق...

درست مثل همان آزاد جوان و شاکي و غمگینی که برای شکایت سراغ دایی اش می رفت، دست بالا بردم و بازویم را روی چشمم کشیدم و نمش را با آستین لباسم زدودم؛ این بار از سر احساس تقصیر و پشیمانی اما...

خجالت زده سر به زیر انداختم، و او بود که دوباره بزرگی کرد؛ خودش را به سمتم کشید و تن جوان و تنومندم را به کندهی پیر و با وفایش...

روح خسته و کدر خانه هم خبر از بی حوصله گی، و حتی افسردگی صاحب خانه می داد؛ پرده هایی که کنار نرفته بودند... غبار پر و پیمانی که روی اثاثیه ی خانه نشسته بود... لیوانی که روی میز واژگون شده بود و کسی حوصله نکرده بود بلندش کند و آثار لک باقی مانده از محتویاتش

را از روی میز پاک کند... و آن درختچه‌ی بونسای کوچک  
روی میز که بیشتر برگ‌هایش احتمالاً از بی نوری پژمرده  
شده بودند...

گفته بودی جواب تلفنت را نمی‌دهد... گفته بودی در را  
به رویت باز نکرده... بارها دیده بودم در خفا، پشت  
سینک ظرفشویی، یا وقتی که از پنجره‌ی کلبه بیرون را نگاه  
می‌کردی، یا وقتی با هم آن فیلم طنز را می‌دیدیم، کنار  
چشم‌ت را پاک می‌کنی...

من بارها و بارها غم را میان خنده‌هایت حس کرده بودم؛  
میان بلندترین و از ته دل‌ترینشان بیشتر...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_459

اما غوغا!

این مرد دست کم به اندازه‌ی تو حالش بد بود...  
چشم‌هایش به اندازه‌ی چشم‌های تو غمگین... قلبش به  
اندازه‌ی قلبت سنگین...

من نمی‌دانم چرا در را به روی تو باز نکرده بود... نمی‌دانم  
چرا جواب تلفن‌ها و پیام‌هایت را نمی‌داد... اما این آدم که  
من می‌دیدم، به اندازه‌ی تو از هم پاشیده و ویران بود....

دست دراز کردم و اول لیوان واژگون را سر پا کردم و  
بعد کیسه‌ی داروها را پیش کشیدم؛ آسپرین... بتالکو...

مفترمین... دیازپام... فلوکستین... گاباپنتین... چند ورق  
مسکن ساده و ترکیبی... تعداد زیادی قرص تقویتی...  
همگی ایده‌هایم در مورد بدحالی این مرد را تایید  
می‌کردند....

بعضی- را مصرف کرده بود و بعضی- را نه؛ ولی با چیزی که  
من در ظاهرش دیدم، قطعاً لازم بود که همه را استفاده  
کند...

قرص‌ها نامنظم از ورقشان خارج شده بودند و بیشترشان  
مچاله و چروک بودند که با توجه به نظم و ترتیبی که از  
دای سرخ داشتم، این‌ها هم همگی نشان از بی‌حوصلگی و  
عصبی بودن او داشتند و آلامهای اخطار را برای من به  
صدا در می‌آوردند...

سینی چای که پیش چشمم قرار گرفت، قرصی که در  
دست داشتم را داخل کیسه برگرداندم و سر بلند کردم...  
حرکات دستم را دنبال میکرد...

نیم خیز شدم به احترامش...

- ممنون دایی... زحمت شد...

نگاهم کرد...

دلتنگی و دلخوری همزمان روی نگاهش سایه انداخته بودند...

فقط چند ثانیه توانستم آن نگاه وزن دار و دلخور و متفکر را تاب بیاورم؛ بعدش عقب نشستم و آرنج به زانو تکیه دادم و ترجیح دادم نگاهم را به گرهی انگشتانم در هم بدوزم...

به بهانه‌ی تو آمده بودم؛ برای نجات دادنت از آن بغض دائمی که رفته رفته سنگین تر می‌شد و می‌ترسیدم که اگر رفع نشود، یک روز راه نفست را ببندد و زمینگیرت کند... من به چشم می‌دیدم که هر روز نفس کشیدن برایت سخت تر از دیروز می‌شود... برای همین هم آمده بودم تا ختم شود این قائله...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_460

اما حالا می فهمیدم قبل از تو، خود من گرهایی در این خانه دارم که باید بازشان کنم...

- چه عجب از این ورا؟

سر بلند کردم و نگاه به صورتش دادم...

کاش مثل همان سال‌ها بزرگی می‌کرد و دنبال شرمنده‌گیم  
نمی‌گشت؛ اما اگر به رویم می‌زد بی‌معرفتیم را هم حرفی  
نبود...

حقم بود...

نمی‌دانم نگاهم را چه تفسیر کرد که خیره به نگاهم و متفکر  
گفت:

- حتی حق ندارم دلگیر باشم ازت...

سر به زیر انداخت...

- شرمندتم جوون...

صدایم کم جان بود و به گوش خودم هم سخت رسید:

- دایی!

ناباور صدایش کردم و او نشنید...



- غزال یه کاری کرد تا عمر دارم، نتونم سرمو پشت بلند کنم...

مات شده بودم...

- زندگیتو زیر و رو کرد بچه‌ی من...

هاج و واج به سری که همچنان افتاده و خم بود نگاه می‌کردم...

- اما تقصیر خودم بود...

این آن چیزی نبود که بخواهمش و برایش تا اینجا آمده باشم...

- بهم گفته بود که تو رو نمی‌خواد...

چه کرده بودم من؟

- اما من تو رو شناخته بودم...

سر تکان دادم تا تمام کند این عذاب را؛ ندید... سرش پایین بود و ندید التماسم را...

- خمیر مایه تو می شناختم...

محکم تر تکان دادم سرم را...

- همه عالم بر علیه ت بودن، من می دونستم چه قدر بی شایسته پیله ای... چه قدر یه دست و خوش قلب و تر و تمیز... از همه ی هم سن و سالات و دوربرایم بی غل و غش ار... صاف و صادق...

سر بلند کرد و نگاه به صورتم؛ امیدوار شدم احوالم را از نگاهم بخواند...

- وقتی بابات غزالو ازم خواست برای تو، انگار دنیا رو بهم دادن... از یه طرف تا سر حد مرگ دوستت داشتم و از یه طرف مطمئن بودم خوشبختش می کنی... مطمئن بودم از گل نازکترش نمی گی...

سر تکان داد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_461

- هر چی گف دوست نداره نشنیده گرفتم... مطمئن بودم یکی- دو ماه که باهات زندگی کنه، بهت علاقه مند میشه...

لبخند زد...

- تو رو شناختن و دوست نداشتن نشدنی بود اصلا...  
این بار پوزخند زد و دست بر سر زانو...  
- با خودم گفتم همه چیز این ازدواج درسته... پس  
علاقه هم بعدش میاد حتما...

- دایی!

این بار بلندتر صدایش کردم؛ باز هم نشنید اما... شاید هم توجهی نکرد...

- من خوشبختی بچه‌مو می‌خواستم و تو ضامن اون  
خوشبختی بودی...

باز هم صدایش کردم؛ باز هم بلند تر...  
باز هم توجه نکرد...  
- خراب کرد...

من هم توجهی به بی توجهیش نکردم...  
- من برای این حرفا نیومدم اینجا دایی...

سر به زیر انداخت...  
- خراب کردم...

حال خرابش داشت ویرانم می‌کرد؛ از جایم بلند شدم...

- من چه می‌دونستم این جوری میشه؟

کنارش نشستم و دست روی شانه اش گذاشتم...

- منو ببین دایی!

کمی دستوری و محکم گفتم؛ باید تمام میکرد این خودخوری را...

نگاهم کرد؛ اما باز هم حرف خودش را زد که:

- شرمندتم... زندگیتو خراب کردم با ندونم کاری...

-زندگی من خراب نشد دایی...

بلندتر از قبل و کمی عصبی گفتم تا به حرفم توجه کند...

- می شنوی؟ زندگی من خراب نشد...

سر تکان دادم...

- نمی دونم اگر اون ازدواج اتفاق می افتاد چی می شد...

منکرشم نیستم که بد جوری زمینم زد غزال...

شانه اش را فشردم...

- اما زندگی من خراب نشده...

میخ نگاهم را محکم به نگاهش کوبیدم تا باور کند آنچه را  
که می گویم...

- شاید از اون خونه رفتم... اما این همشم ربط به اتفاقی  
که اون روزا افتاده بود نداشت... دیر یا زود من از اون  
خونه می رفتم... چه با غزال چه بی اون...

دست از روی شانه اش برداشتم و چرخیدم و دوباره آرنج  
بر سر زانو گذاشتم و نگاهم را به بونسای محتاج کمی نور  
دادم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_462

و این بار آرامتر از قبل ادامه دادم:

-خودت بهتر از هر کسی- می‌دونی که آب من و بابام از اولم تو یه جوب نمی‌رفت... درسته بعد از رفتن غزال مدام سر کوفتم می‌زد که اگر این طور نبودی و اگر اون طور بودی نامزدت ولت نمی‌کرد... اگر ال نمی‌کردی و بل می‌کردی کارت به اینجا نمی‌رسید... درسته که منو مقصر- تام رفتن غزال می‌دونست... نمی‌گم عیب نداره که غزال اون کارو کرد... نمی‌گم شما اشتباه نکردی که زورش کردی... نمی‌گم خوب کردی بهم نگفتی دوستم نداره... نمی‌گم غزال کار خوبی کرد بی اینکه بیاد راستشو به خودم بگه، دورم زد... اما دای مشکل من اینا نبود که رفتم... مشکل من بابام بود... و اون همیشه همین بود... همیشه من کم و ناقص و گناهکار بودم پیش اون... رفتن غزال بهانه بود، اما چیزی



که باعث شد من از اون خونه برم رفتار بابام بود...  
می فهمی همه اینا رو مطمئنم...

سر چرخاندم و از پس شانه نگاهش کردم...  
- تو از ریز به ریز اتفاقای بین ما خبر داشتی... تو تنها  
کسی بودی که تو زندگی احساس کردم می فهمه چی  
می گم...

سرم برگرداندم و پایین انداختم...  
- الانم مطمئنم که می فهمی... مطمئنم باور می کنی  
حرفامو... پس خودتو برای رفتن من از اون خونه  
سرزنش نکن...

کمر راست کردم و نفس بلندی کشیدم...  
- فکر نکن بعد از اون اتفاق بی خانواده شدم... من از  
اولشم جز خودت کسیو نداشتم... رفتنم از اون خونه  
تنها چیزی که از من گرفت که واقعا و از اول مال من  
بود، تو بودی دایی...

حالا به شکل عجیبی ساکت بود؛ شاید محتاج شنیدن این حرف‌ها برای آرام شدن...

- جز این چیزی نیست که بخواد اذیتم کنه...

سر تکان دادم و لب جلو کشیدم...

- باور کن بعد این سال و بعد مرگ آراد برگشتنم چندان توفیری تو ماجرا ایجاد نکرده... پدر و مادرم هنوز همون پدر و مادرن و من همون من... اما لااقل الان اون چیزایی رو دارم که ممکن بود با موندنم تو اون خونه هیچ وقت نداشته باشم...

خندیدم از ته دل؛ تا باور کند چیزی برای غصه و حسرت خوردن نیست...

- می‌گن عدو شود سبب خیر... غزالم ناخواسته سبب خیر شد برای من... به هر حال با کاری که کرد، مشخص بود اگر می‌موند هم آینده‌ی روشنی با هم نمی‌تونستیم داشته باشیم... لااقل با این کارش باعث

شد من برم دنبال سرنوشت خودم... دنبال چیزایی که  
می خواستم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_463

نگاه به نگاهش دوختم...  
- دایی من آدم به خاطر پول یا هر چیز دیگه ای برده ی  
کسی- بودن نیستم... من نمی تونم به خاطر چندرغاز

ماهیت و استقلال خودمو بفروشم... دو رویی و دغل  
بازی؟

سر تکان دادم...

- به هیچ عنوان... ترجیح می‌دم از گرسنگی بمیرم تا اینکه  
هر روز صبح تو آینه یه بزدل بیشرفو ببینم...  
و این همان چیزی بود که هرگز درکت من نرفت:

-ترجیح من تنهاییه تا اینکه بخوام به بقیه باج بدم تا منو  
تأیید کنن... زور داره برام... اینکه چه می‌دونم تو از مدل  
موهام و لباسام بگیر تا شغلی که می‌خوام داشته باشمو  
دیگران بخوان برام تعیین کنن... و بابا تو همه‌ی این موارد  
همیشه می‌خواست که ما مورد تایید خودش باشیم ..

شانه انداختم...

- و خب هیچ وقت، و تو هیچ زمینه‌ای، سلیقه‌ی من و  
بابام یکی نبوده...

مکث کوچکی در نگاهش کردم...  
- برای همینا بود که رفتم...

دست باز کردم تا مرا، همه‌ی آن چیزی که بودم را نشانش  
داده باشم...

- حالا این منم... نه چندان ثروتمند... خیلی تنها... کمی  
غمگین... احتمالاً دلشکسته از طرد شدن...

دست‌هایی که باز بود، یکی را روی پای او و یکی را روی پای  
خودم گذاشتم...

- اما در کل با حال خوب...

لبخند زدم تا رضایتم را ببیند:

- عزت نفسمو دارم و این از همه چیز برام مهم‌تره...  
شغل مورد علاقه‌مو دارم... کلینیکم بزرگترین کلینیک  
دامپزشکی خاورمیانه نیست، اما تو شهر خودمون جزو  
کلینکای خوب و مطرحه، و اینو من خودم به دست

آوردم... صفر تا صد شو... منت کسی - رو سرم  
نیست...

می دیدم که چهره اش رفته رفته از آن گرفتگی اولیه فاصله  
گرفته...

نفس بلندی گرفتم...

- پس در کل دایمی لازم نیست خودت رو اذیت کنی ...  
فکر کنی زندگی من از بین رفته... برعکس؛ زندگی من  
دقیقاً الان همون چیزیه که باید باشه... تو فقط یه جا  
اشتباه کردی، اونم که گفتم؛ اینکه بهم نگفتی غزال  
منو نمی‌خواد، و خواستی منو به زور به آدمی تحمیل  
کنی که منو دوست نداشت... و خب باعث شد اون  
آبروریزی راه بیفته، که باز اونم الان دیگه برام اهمیتی  
نداره...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_464

گردنم را به سمت شانه کج کردم...

- البته که اون موقع جوون بودم و خام، و این جور چیزا  
برام مهم بود... بابت حرفا و افکار مردم اذیت شدم...  
اما الان نه فکر و نه حرف مردم پشیزی برام ارزش  
نداره... چون فهمیدم که مردم اگر فکر کردن بلد  
بودن، اول یه فکری به حال زندگی و مشکلات  
خودشون می کردن...

سر تکان دادم...

- اصلا اول می فهمیدن که وقتی مشکلات از سر و کول خودشون و زندگیشون بالا میره، حق ندارن دماغشونو تو زندگی این و اون فرو کنن برای پیدا کردن یه نقطه ضعف...

امیدوارم بودم این حرف ها اگر روی پدر و مادر خودم موثر نبوده، تاثیری در او داشته باشند...  
- و خب...

سرم را چپ و راست کردم...

- حالا که این آدم این قدر احمقه که مشکلات و کمبودای خودشو ول کرده چسبیده به عیب و نقصای زندگی بقیه، چه اهمیتی داره که چه فکری می کنه چی میگه؟

دست بالا آوردم و تکان دادم...

- پس می بینی؟ عملا هیچ اتفاق خاص و بزرگ و غیر قابل جبرانی تو زندگی من نیفتاده...



چند ثانیه ای طول کشید تا آن نگاه خیره و متفکر را از چشم هایش بردارد و آن لبخند کم جان غمگین روی لب هایش شکل بگیرد...

- چه قدر بزرگ شدی...

مکت کرد... سرش را بالا پایین کرد... و بعد ابرو بالا داد و جمله اش را اصلاح کرد که...

- بزرگ تر... exchange group

کاش به جای این حرف می گفت « چه قدر راست میگی »...

با انگشتان دستی که هنوز روی پای او بودند برای تشکر پایش را فشردم...

- من کوچیک توأم دایی... @Vip Roman

چشم‌هایش به یک باره پر اشک شدند و دست روی  
دستم گذاشت...

- معذرت می‌خوام...

نامیدانه صدایش کردم...

- دایی!

این همه مدت آب در هاون کوبیده بودم؟

- منو ببخش که می‌خواستم تو رو به بچه‌ی خودم  
تحمیل کنم... ببخش که باعث شدم اون اتفاق  
بیفته...

عضلات منقبض شده‌ام و هوایی که از سر ناامیدی در  
سینه‌ام حبس شده بود، رها شدند.

خوب بود که آدم‌ها در هر سنی تا این حد منعطف  
باشند؛ شاید تنهایی باعث این اتفاق شده بود...

-دیگه بهش فکر نکن دای... من خیلی وقته که باهاش کنار اومدم و بهش فکر نمی کنم...

سعی کردم سنگین شدن گلویم را به رویم نیاورم؛ اما معذرت خواهی کردن کسی- که سال ها از تو بزرگتر بود، و بدتر از آن اسطورهات، غمگین ترین اتفاق دنیا به نظر می آمد...

آن هم با این حال غریب و با این حجم از غم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_465

اما او هم در عالم خودش بود؛ غمگین و به اندازه‌ی یک  
لشکر، شکست خورده و ناامید...

- همیشه کسی رو به زور خوشبخت کرد...

سر پایین انداختم...

- نه نمی‌شه...

و این مشکل اساسی زندگی ما بود...

چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما صدایش شکسته تر از قبل بود...

- من می‌خواستم غزالو به زور خوشبخت کنم...

نگاهم به گل قالی دستبافت قدیمی، همان که کار دست  
عزیز بود گیر کرده بود...  
پوزخند حسرت آمیزی زدم...  
- و بابام ما رو...

باز هم شده بودیم همان دایی و خواهرزاده؛ همان ها که  
حرف هم را خوب می فهمیدند...  
سر بلند کردم... من روزی نه چندان دور، به راحتی پیش  
این مرد گریه می کردم...  
- اما نشد...

سر بلند کردم؛ مهم نبود که حالا در دهه‌ی سوم زندگی‌ام  
هستم و چشم‌هایم مالا مال از اشک...  
لبخند تلخ و گله مندی زدم...  
- نتیجه‌ش شد مرگ آراد...

آری...

من از آرادی نهایت عصبانی بودم، اما پدر و مادر کم  
تقصیر نداشتند؛ هم شریک جرم او برای تمام نامردی‌هایش  
بودند و هم تا حد زیادی مقصر مرگ او به آن شکل فاجعه  
آمیز...

چشم بست و سر و تن تکان داد...

- کاش وقتی دیدن اون زنو این همه دوست داره،  
می‌داشتن باهاش ازدواج کنه؛ حتی به اشتباه...

- کاش غزالو مجبور نمی‌کردم با تو ازدواج کنه...

سر تکان دادم....

- تهش شکست می‌خورد و بر میگشت... تهش زنه مال و  
اموالشو بالا می‌کشید و می‌زد به چاک...

سر پایین انداخته بود؛ ولی دیدم که با تکان سر حرفم را تأیید کرد...

و شانه‌هایش را دیدم که تکان خورد...

سینه ام را سبک کردم از چیزهایی که روی قلبم سنگینی می‌کردند، اما یک سری ملاحظیات مانع گرفتندشان می‌شد...

- اما حداقل اگر مجبورش نمی‌کردن پنهون کاری کنه، و جلو چشم خودشون بود، این طوری نمی‌شد...

دست به صورت کشیدم و اشک‌هایم را زدودم...

- هم یه عمر تیغش زدن، هم تهش جونشو گذاشت سر راه این عشق... هم...

همیشه همین بود؛ به اینجای ماجرا که می‌رسیدم، به مهم‌ترین بخش این ماجرا شاید، به تو، انگار همه‌ی نورون‌های بدنم همزمان دستور شلیک دریافت می‌کردند

که این طور به هم می‌ریختم و هر چه نسبت بود فراموشم می‌شد....

نفس عمیقی گرفتم تا بتوانم آرامشی— که در عرض یک لحظه از دست داده بودم را بازیابی کنم...  
- غوغا حالش خیلی بده دایی!

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_466



چند لحظه‌ای بود که شانه‌هایش تکان نمی‌خورد؛ درست از وقتی ادامه‌ی آن «هم» را نگفته بودم...

راستش از نظرم آراده‌ی لیاقت همان چند قطره اشک هیچ کدامان را هم نداشت، اما خب پای نسبت‌های خونی که به میان می‌آمد، همه‌ی بایدها و نبایدها و درست‌ها و نادرست‌ها ماهیت خودشان را از دست می‌دادند و دست خودمان نبود این سوختن جگر...

اما درست از لحظه‌ای که اسم تو را برده بودم، حتی دیگر نفس هم نمی‌کشید...

- دایی!

صدایش کردم تا نگاهم کند...

اما باز هم سر بلند نکرد...

- اشتباه بابامو نکن دایی!

چشم بستنش را از همین زاویه هم می شد که به راحتی دید...

- اشتباه خودتو تکرار نکن!

چشم باز کرد؛ ولی باز هم نگاهم نکرد...  
- داره می میره اون دختر...

نگاهش شاید روی همان گل قالی گیر کرده بود که نگاه من...

- یه وقت به خودت نیای ببینی دیر شده...

به نظر نمی آمد قصد داشته باشد جوابم را بدهد...  
- اما غوغا مثل غزال نیست که یه روز پاشه همه رو  
بذاره پشت سرش و خودشو انتخاب کنه...

بالاخره نگاهش را به من داد...

- با روحیه‌ای که داره، با دودوتا چهارتاهایی که تو ذهنش می‌کنه، تنها احتمالی که ممکنه هممونو دوباره شوکه کنه، از پا در اومدنشه...

نگاهش سخت و سخت‌تر می‌شد کم‌کم...  
- به اندازه‌ی کافی کشیده از دست آراده... دیگه کشش بیشتر از اینو نداره...

- برای وساطت اومدی پس؟

دهانی که آماده‌ی جمله‌ی بعدی بود، بسته شد...

منصرف شدم از گفتن جمله‌ای که در دهانم ماسیده بود؛  
ظاهراً باید زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم، سر اصل مطلب می‌رفتم...

- نه...

لب هایش به هم، و نگاهش منتظر به لب های من  
دوخته شده بودند...

نفس بلندی گرفتم و آماده شدم برای قسمت سخت این  
دیدار...

مطمئن ترین و شجاع ترین نگاهم را به نگاهش دوختم...  
من آدم طفره رفتن و مقدمه چینی نبودم:  
- دوستش دارم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_467

حالا دیگر سکوتش نشکستنی به نظر می‌آمد...  
طوری شوکه شده بود که انگار در لحظه با برق سه فاز  
خشکش کرده بودند؛ حتی نتوانست علائم آن شوک را  
نشان دهد...

آن قدر در نگاهم دنبال جواب سوال های بی انتهایش  
گشت که برای لحظه ای احساس کردم دچار بزرگترین  
خطای عالم شده ام با عاشق تو شدن...

سر به زیر انداختم...  
نه؛ اگر یک کار درست در همه ی عمرم کرده باشم، آن یک  
کار، دچار تو شدن بود و بس...

پس سرم را پایین نگه داشتم و برایش گفتم...

- از همون اول که برگشتم و دیدمش، بهش مشکوک بودم... احساس می کردم یه چیزی می دونه و نمی گه... چیزی که اولش فکر می کردم ما رو به آراد، بعدشم به قاتلش می رسونه... راستش...

چشم بستم...

- راستش منم خیلی اذیت کردم دخترتو دایی!

تکان خوردنش را با همان سری که پایین بود، هم توانستم ببینم...

- از دست بلند کردن روش بگیر، تا هر طور فشار روحی که از دستم بر او مد...

این همان شوکی بود که توانست او را از شوک قبلی بیرون بیاورد...

- تو زدیش؟

هیچ وقت خودم را بابت آن دستی که روی گلویت گذاشته  
و فشرده بودم، نمی بخشیدم...

به تاییدسر تکان دادم...  
شاید بهتر بود بداند نبودنش با تو چه ها می تواند بکند...  
حتی با غزال...

کمی زمان برد تا بتوانم سر بلند کنم و نگاه به  
چشم هایش...

برافروخته و با کمری که تا چند لحظه ی پیش تا این حد  
صاف نبود، رو به رویم نشسته بود...

- می خواستم هر طور شده اون رازی رو که از همه قایم  
می کرد، از زیر ربونش بکشم بیرون...

لب گزیدم...

- نشد...

سر تکان دادم...

- نم پس ندادم...

شانه بالا دادم...

- ولی من هر طور شده، اون رازو میخاستم... قاتل  
برادرمو... برادر جوون مرگمو...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_468

سر به سمت شانه کج کردم...



- زیر نظر گرفتمش... رفت و آمد اشو... مراوده ها شو...  
حتی...

سر به زیر انداختم...  
- حتی خونه شو هم گشتم...

لعنت به من که تعصب و خونخواهی تا این اندازه متحجر  
و از انسان به دورم کرده بود...

سر تکان دادم...

- هیچ چی... دریغ از یه سر نخ و به چیزی که بتونم  
متهمش کنم... از خونه به دانشگاه، از دانشگاه به  
باشگاه، از باشگاه به خونه... نه یه آدم که باهاش  
ملاقات داشته باشه، و حتی یه دوست معمولی... به  
شکل عجیب غریب. بیمارگونه ای تنها بود... غرق  
خودش و کاراش... حتی یک بار متوجه نشد تعقیبش  
می کنم...

نگاهش کردم وامیدوار به اینکه خواهش در لفافه‌ام را  
بفهمد و قبول کند گفتم :

- هنوزم نمی‌دونه... اون قدر صاف و صادق و بی  
حاشیه‌ست و کار به کار هیچ کس نداره، که آدم از این  
همه گناه خودش خجالت می‌کشه...

نگاهش قابلیت ذوب کردن کوه را داشت...  
اما خب من هم برای چیز مهمی آنجا نشسته بودم؛ در  
برابر نگاه مرد افکنش...  
- اون چیزی که می‌خواستم پیدا نکردم، هیچ، بزرگترین  
دارایی خودمم گم کردم...

کاش می‌شد از آن شب هم برایش بگویم؛ که چه قدر پاک  
بودی... که چه طور سقوط نکردی و چه طور دل من را  
بردی با آن « نمی‌تونم » لحظه‌ی آخرت که به گمانم تا  
آخر عمر، حتی بعد از هزاران وصال، مرا تشنه‌ی تو نگه  
می‌داشت...

- یه روز به خودم اومدم دیدم شده تمام دغدغه‌م...  
فکر و ذکر... شب و روزم... نفهمیدم چی شد، اما  
شده بود همه‌ی چیزی که از دنیا می‌خواستم...

با خودم مرور کردم آنچه را که اتفاق افتاده بود و صادقانه  
گفتم:

- نفهمیدم چیش جذبه کرد... ظاهرش؟  
لب جلو دادم...

- پاکیش؟ اینکه حتی یه بار ندیدم دروغ بگه، یا تملق کنه؟  
غمی که تو چشم‌ماش بود؟ شایدم اون همه تنه‌اییش...  
نمی‌دونم... اما دایی...

نگاه به نگاهش دوختم...

- فقط می‌دونم که خیلی می‌خوام دختر تو... اون قدر که  
هیچ چیز و هیچ کسو نخواستم... اون قدر که وقتی  
فهمیدم می‌دونسته احتمالا قاتل آراد همون زن  
بیشرفشه و نگفته هم چیزی عوض نشد...

لحظه‌ای مکث کردم...

- اون قدر که حاضرم پای همه‌ی سختیای این خواستن  
وایسم...

و مکثی دیگر برای گفتن این آخری...

- جلوی پدر و مادرم... و احتمالاً عالم و آدم که قراره  
جلوی این خواستن قد علم کنن...

سکوتش حسابی کارم را سخت کرده بود...

- الانم اومدم، اگر سیلی‌ای لازمه از شما بخورم و تهش ازت  
بخوام که کمکم کنی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_469

سکوتش طولانی شد؛ و نگاهی به چشم‌هایم...  
آن قدر که مرا سر به زیر کند...  
اما نه از جایم تکان خوردم، و نه حرف دیگری زدم...  
گذاشتم تا سنگ‌هایس را با خودش وا بکند و به آن  
نتیجه‌ی نهایی برسد...

- خودش می‌دونه؟

سر بلند کردم و نگاهم را میان چشم‌هایش گرداندم و با  
خودم فکر کردم جمله‌ی درست کدام است...  
گلو صاف کردم...  
- اونم دوستم داره...

شاید درستش این بود که یک « بله » ی ساده در جواب این سوالش می گفتم و می گذاشتم این جمله را از دهان خودت بشنود؛ اما من به این جمله، برای ادامه ی این مکالمه نیاز داشتم...

آرزویم این بود حداقل ری اکشنی داشته باشد، اما او تصمیم گرفته بود با سکوت و بروز ندادن احوالش حسابی اذیتم کند...

گفتن از تو و احوالت حتی سخت تر از بیان کردن احساس خودم بود...

- اون قدر که علی رغم نامردی و دغل کاری همه ی آدمای زندگیش، اعم از مرد و زن، خودی و غیرخودی...

نفس بلندی گرفتم...

- علی رغم آزار و اذیتهای آراد تصمیم گرفته اعتماد کنه...

نگاهش کردم تا باور کند...

- سخت بود دایی... خیلی سخت... خود مصیبت بود که بتونم بهش این باورو بدم که واقعا دوستش دارم و حيله‌ای در کار نیست و قرار نیست مثل بقیه بعداً زیر پاشو خالی کنم... سخت تر از اونم این بود که بپذیره که اونم به من علاقه داره...

دلم لبخند زدن می‌خواست، وقتی به سرسختی‌ات فکر می‌کردم؛ اما جلوی خودم را گرفتم...

- پوستمو کند تا هم منو هم خودشو، احساسمونو قبول کنه...

یادت درست مثل آن نسیم شبانگاهی بود که در عصر یک روز سخت و دلگیر، وقتی بی‌نفس و خسته گوشه‌ای در خودت و افکارت غرق شده‌ای، زیر پوستت می‌دود و با به هم ریختن کاسه و کوزه‌ی روزگار، حالت را خوب می‌کند و لبخند را به لب‌ت می‌آورد...

- اما هر چه قدر سخت، از پشش بر او مد... پا رو  
ترساش و تجربه‌های تلخ گذاشت... حالا هم قلب  
خودشو هم قلب منو باور کرده... عشقو...

نگاه به نگاهش دوختم...

- بچه بودم اون روزا من، اما هنوز یادمه که چه قدر  
زندایی رو دوست داشتی و چه طور عاشقش بودی...  
پس می‌دونم بهتر از هر کسی عشقو قبول داری دایی...

سر پایین انداختم...

- مطمئنم که این همه سالم فقط با یادش حالت خوب  
بوده که نیاز به کس دیگه ای پیدا نکردی... وگرنه کم  
نبودن کسایی که بتونن از این تنهایی درت بیارن... تو  
بهتر از هر کسی - میفهمی که عشق چه طور می‌تونه  
آدمو شفا بده...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_470

سکوت به نظرم در آن لحظه درست‌ترین کار بود؛ چند دقیقه‌ای به او زمان دادم تا دوره کند آن دوران را... یاد مادرت را...

منتظر ماندم تا خوب گشت‌هایش را در گذشته بزند و وقتی آماده‌ی شنیدن بود، بقیه‌ی حرف‌هایی را بزنم... انتظارم طولانی شد؛ ولی هیچ ایرادی نداشت...

وقتی حس کردم بالاخره دست از دوره کردن گذشته برداشته، و آمادگی شنیدن جمله‌های بعدیست، خیره به صورتش لب زدم:

- ولی حال غوغا اصلا خوب نیست...

باز هم انتخابش سکوت بود؛ وانمود می کرد برایش مهم نیست...

اما من دیدم که مردمک چشم‌هایش چگونه باز و نگران شدند...

- نمی‌دونم موضعتون در مورد این موضوع چیه، اما اون برای اولین بار داره عشقو تجربه می‌کنه... الان باید روی پاش بند نباشه... باید بهترین روزای زندگیش باشن این روزا... اما نیست... مدام تو فکره... نگرانه... غمگینه... مطمئنم حتی مزه‌ی غذاهایی که می‌خوره رو هم متوجه نمیشه، چه برسه به طعم زندگی...

همچنان ساکت بود و صورتش خالی از میمیک... اما با چشم‌هایش نتوانسته بود کاری کند؛ چشم‌های نگران و به تکاپو افتاده‌اش که حرکات لب‌هایم را روی هوا می‌قاپیدند و قبل از اینکه حتی کلماتم به گوش‌هایش برسند، آن‌ها را حلاجی کرده و پیغامم را رمزگشایی می‌کردند...

- چون تو نیستی دایی! نمی‌دونم چرا... چرا نیستی... چرا درو به روش باز نکردی... چرا تلفناشو جواب نمی‌دی... اما می‌دونم چرا اون اون کلید توی کیفشو در نیاورده و درو باز نکرده بیاد تو... اون می‌خواد که تو با دل خودت از ته قلبت دستاتو باز کنی و بغلش کنی و بهش بگی که اونو باور داری و لازم نیست نگران چیزی باشه... اون ترسیده... همه چیزشو باخته... دوست داره بهش بگه هر چی شده، بازم تو پشتشی... بهت نیاز داره، اما نمی‌خواد تو عمل انجام شده قنارت بده... نمی‌خواد مجبورت کنه ببخشیش... با وجود اینکه نگران حالته، بازم ترجیح می‌ده هر از گاهی بیاد از دور تماشات کنه و برگرده، اما خودشو بهت تحمیل نکنه...

نفس بلندی برای حرف آخر گرفتم:  
- اما حقش این نیست...

فاصله‌ی کوچکی که میان جمله‌هایم می‌انداختم، برای زمان دادن به او، برای فکر کردن به حرف‌هایم بود...  
من تا حدودی درکش می‌کنم... فکر کنم می‌دونم دلیل کاراش چیه... چه کارایی که ده سال پیش کرده، و چه کارایی که الان می‌کنه... نگرانیاشو می‌فهمم... و بهش حق می‌دم... حتی با وجود اینکه کاری که کرده رو تایید نمی‌کنم... اما وظیفه‌ی من نیست که در موردشون حرف بزنم... این وظیفه‌ی شماست که حرفاشو بشنوید، بعد اگر حقش تنبه بود، این کارو بکنید...

لب فشردم:

- اما لطفا باهاش قهر نکنید...

چشم‌هایش دودو زدند میان نگاهم...

- ما بچه‌ها، جز شما پدر و مادرا هیچ پناهی تو این دنیا نداریم... هزار سال‌مونم که باشه، گاهی بدجوری از دنیا و اتفاقاش می‌ترسیم و احساس بی پناهی می‌کنیم...

با یک سرفه ویم را از بغض خالی کردم...

- می‌دونم گاهی اشتباه می‌کنیم... ناامیدتون می‌کنیم... گاهی دلتونو می‌شکونیم... اما شما پشت ما رو خالی نکنید... شما ما رو رها نکنید... طردمون نکنید...

سرم را کج کردم و تجربه‌ی سال‌ها را به زبان آوردم...

- با ماها قهر نکنید شما پدر و مادرا... دنیا به آخر می‌رسه وقتی با ما قهر می‌کنید... مشکلات بزرگتر میشن... دنیا تاریک‌تر و ترسناک‌تر میشه دایی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_471

سکوت کردم و باز هم حرفی برای گفتن نداشت؛ حسابی  
در افکارش، در حرف‌هایی که زده بودم، غرق بود...

از جا بلند شدم...

اما او سر بلند نکرد و نگاه پی من نفرستاد؛ خیره به قالی بود  
و همچنان در فکر...

- نشه اون روز که بازم دیر بشه دایی... غوغا واقعا  
حالش خوب نیست... کارش شاید غلط بوده باشه،  
اما دلایلش کاملا قابل درکن... اون یه عمر، و به

اندازه‌ی کافی عذاب کشیده، دیگه بیشتر از این حقش نیست...

نگاهش را می‌خواستم...  
کمی دیگر فکر و بعد نگاهم کرد...

- حق شمام نیست...
- با دست اشاره به خودش، به چشم‌های نگران‌ش کردم...
- این نگرانی...
- نگاهی به خانه‌ی غم گرفته و سوت کور کردم...
- این تنهایی...
- بونسای کوچک غمگین را نشان‌ش دادم...
- این افسردگی...
- داروها را...
- این همه درد که داری به خودت تحمیل می‌کنی...
- دوباره نگاه به چشم‌هایش دادم...

- این همه عذاب حقت نیست وقتی این طور نگران و دلتنگی دایی...

کمی خم شدم و نوک انگشت‌های پایم را نگاه کردم...  
- بازم می‌گم، نمی‌دونم چرا قهر کردی باهاش...

مکت کردم و لب فشردم...

- البته قبل از اینکه پیام اینجا فکر می‌کردم مثل بابا، از سر غرور و آبروریزی‌ای که اتفاق افتاده این کارو کردی... اما حالا که نگرانی و دلتنگی رو ته چشمات دیدم، فکر نمی‌کنم دلیل قهرت این قدر مسخره باشه... اما هر چی که هست تمومش کن دایی...

نگاهش کردم...

- قبل از اینکه یه بلایی سر تو یا اون بیاد و اون یکی رو تا آخر عمرش درگیر یه عذاب تموم نشدنی کنه...



همچنان نشسته بود؛ اما نگاهش دیگر نه به قالی زیر پایش، که به من بود...

مردمک‌هایت را هم از این مرد به ارث برده بود؛ قهوه‌ای، براق، لرزان به وقت بی قراری؛ وقتی که دلت می‌لرزید و عقلت می‌خواست که مقاومت کند...  
به گمانم رسالت‌م را انجام داده بودم...

دست دراز کردم...

- من دیگه برم...

نگاه کرد؛ خودم را... قد و قامت‌م را... بعد هم دست دراز شده‌ام را...

اما دست بلند نکرد و دستم را نگرفت...

- از کجا می‌دونی میاد از دور تماشا می‌کنه و بر میگردد؟

نگاه به چشم‌هایش کردم؛ چشم‌های مشتاقی که هر چه سعی کرده بودند، نتوانسته بودند آن اشتیاق و شعف آلوده به غم را پنهان کنند...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_472

دست پایین بردم و شانه انداختم...

شاید باید خجالت می کشیدم که در مورد کارهایم برایش بگویم، اما این مرد نیاز به شنیدن داشت...

- چند وقت پیش تصمیم گرفتم اول صبح برم غافلگیرش کنم و با هم بریم، صبحانه بخوریم، تا رسیدم در خونش، دیدم که سوار صندلی عقب یه

ماشین شد و رفت... کنجکاو شدم که ببینم صبح به  
اون زودی کجا میره...

برای لحظه‌ای تنگ شدن نگاهش را حس کردم؛ و حس  
کردم که شاید لازم باشد برای تبرئه خودم چیزی بگویم...  
- چون شب قبلش برای برنامه‌ای که داشتم، از زیر  
زبونش کشیده بودم که ساعت چند از خونه بیرون  
می‌ره... ماشینم نداشت... نگران شدم که مشکلی پیش  
اومده باشه...

با سر به عقب اشاره کردم...

- با تاکسی— اومد تا سر کوچه و منتظر موند... شما  
اومدی، خودشو پشت ماشینای پارک شده قایم  
کرد...

سر بالا گرفتم و سقف را نگاه کردم تا نبیند دلگیری  
چشم‌هایم را از دیدن حال آن روز تو...  
سر بالا نگه داشتم و نگاهم را پایین کشیدم...

-رفتنتو تماشا کرد... منتظر موند نون بگیری و برگردی و  
برگشتنتم تماشا کرد...

شانه انداختم...

-اون شما رو، من اونو تماشا کردم... از تیررس نگاهشم که  
دور شدید، چند دقیقه‌ای جای خالی قدماتونو نگاه کرد...  
بعدم یه دستی زیر چشمش کشید و راه افتاد سمت  
خیابون...

سر تکان دادم...

درک کردنت گاهی سخت می‌شد برایم... مثلاً آن روز، و  
روزهای دیگری که چند باری دیدم این دید زدن پنهانی را  
تکرار می‌کنی، درک نمی‌کردم که چرا جلو نمی‌روی و خودت  
را نشان نمی‌دهی و از خودت دفاع نمی‌کنی...

-خیلی دوستت داره دایی! احتمالاً بیشتر از هر کس و هر  
چیزی تو دنیا... قطعاً بیشتر از خودش... منتها اگر منتظری  
که بیاد و مجبورت کنه که ببخشیش، یا حرفاشو بشنوی،  
فکر نکنم هیچ وقت این اتفاق بیفته...

لبخند زدم...

- دختر توئه به هر حال؛ آروم اما مغرور... مهربون اما ساکت... قوی اما تنها...

ظاهراً نه دیگر او سوالی داشت که پرسد، و نه من حرفی داشتم برای گفتن... دوباره دست دراز کردم به سمتش...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_473

- مراقب خودت باش دایی!

هر چه قدر بیشتر صدایش می کردم بیشتر دلم می خواست  
این کار را تکرار کنم...

از جایش بلند شد و رخ در رخم ایستاد؛ چشم در چشم...  
بعد از طولانی ترین نگاه بعد از بیش از یک دهه، همان  
طور که نگاهش را در نگاهم نگه داشته بود، سرد و دور  
پرسید:

- می دونی چه قدر ازش بزرگتری؟

غافلگیرم کرد، اما نگاه از نگاهش ندزدیم؛ سر تکان دادم...  
- می دونم...

- کلی حرف پشتشه...

شانه ام بازتر شد...

- منم پشتشم...

- کلی حرف پشتتون می‌زنن...

سر تکان دادم...

- گفتم که مهم نیست...

چند ثانیه‌ای سکوت و نگاه ریز کرد...

- پدر و مادرت می‌دونن؟

- چند وقت پیش چه هنوز این برنامه‌ها رو نشده بود،

خودشون پیشنهادشو دادن... من و غوغا مخالف بودیم...

از سر اجبار و حرف مردم و چه و چه نمی‌خواستیم این

کارو بکنیم...

رنگ نگاهش می‌گفت که از این موضوع خبر ندارد...

- اما الان...

شانه انداختم...

- هم نمی‌دونن می‌خوامش، هم فکر نمی‌کنم موافق باشن با این موضوع...

ابرو بالا داد...

نگاه در صورتم گرداند...

- با این وجود دختر منو دلبسته‌ی خودت کردی؟

سرم را بالا و پایین کردم...

- با وجود همه‌ی مانع‌های سر راهمون می‌خوامش...

- می‌دونی که اجازه نمی‌دن باهاش ازدواج کنی...

- گردنم از مو باریک‌تره براشون... برای زحمتایی که

کشیدن... برای خواسته‌های منطقی و معقولشون... اما

قرار نیست بذارم بدون دلیل و منطق مانع خوشبختیم

باشن...

مکث کوتاهی کردم...

سکوتش مهلت داد حرف دلم را بزنم...



- پدر و مادر من دایی؛ وظیمه محبتاشونو جبران کنم...  
اما برده شون نمیشم...

نگاه خیره اش به اجزای صورتم طولانی شد؛ و وقتی روی  
چشمم متوقفش کرد، آب پاکی را که از قضا حسابی هم  
یخ بود، نه روی دستم، که روی سر، و همه‌ی تنم ریخت...  
- منم نیستم...

فکرش را می‌کردم که این جمله را بشنوم؛ اما امیدوارانه  
سعی کردم محکم باشم...

- من موافق وصلتتون نیستم...  
و رفتن نگاه و افتادن شانه‌هایم را خودم هم حس کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_474

سخت بود نباختن خودم؛ هر چند که از قبل این احتمال  
را پیش بینی کرده باشم...

- اگر دلایلتون منطقیه، که می‌شینیم حرف می‌زنیم و  
راهشو پیدا می‌کنیم... اگه نه، ل...

- نمی‌دونم متطقیه یا نه... من دیگه دارم عقلمو از دست  
می‌دم انقدر که چیزای عجیب و غریب دیدم و شنیدم...  
دیگه نمی‌دونم چی درسته چی نه... اما من دیگه دختر  
دست اصلی و علی نمی‌دم...

مکث کرد و چشم بست؛ سخت نبود فهمیدن اینکه در  
حال فکر کردن به چه چیز است...  
آه کشید...

- امانت دار خوبی نبودن..

سرش را پایین انداخت...  
- اگه هنوز غوغا حق پدری منو به گردنش قبول داشته  
باشه البته...

با همان سر افتاده سر تکان داد...  
- منم امانت دار خوبی نبودم...

احتمالا تو را امانت آن عشق بزرگ بین خودش و مادرت  
می دانست که نتوانسته بود خوب از آن مراقبت کند؛ دریغ  
که نمی توانستم دلداریش بدهم و بگویمش « نه! تو بهترین  
امانت دار دنیا بودی...»  
حقیقت این بود که احوال امروز تو بزرگترین گواه بود بر  
امانت نداری او... و حتی دور افتادن غزال...

اما دلگرمی واقعی‌ای را که وجود داشت به زبان آوردم:  
- شما که تا قیام قیامت به گردن اون حق پدری دارین...

چه خوب بود که طرف حساب آدم یکی مثل تو باشد؛  
ثابت قدم در عاشقی... از هر نوعش...

-اما...

مکث کردم تا نگاهم کند...

سرش را بالا آورد...

- منم قرار نیست بسپارمش دست پدر و مادرم... طرف  
حسابتون خود منم نه هیچ کس دیگه...

سعی کردم نگاهم محکم و اطمینان بخش باشد...

- امانت دارتون...

ساکت و صامت نگاهم کرد؛ و احتمالا به هزار اما و اگر،  
فکر...

از فرصت استفاده کردم...

- دایی!

جوابم را نداد؛ اما همین که حواسش به من باشد، برای من کافی بود..

- هم من، هم غوغا، هم خودت... بسـمونه هر چی کشیدیم...

نفس بلندی کشیدم...

- که یه جورایی هم همش از سر درد حرف مردم بوده...  
فکرای که احتمالاً در مورد من می‌کردن... اما دیگه  
بسه... اگه دلیلتون هنوزم چیزایی از این دسته...

شانه بالا دادم و لب جلو...

- اینکه مثلاً قراره پدر و مادر من ناراحت بشن...

مکت کردم...

: لطفا نکن...

سر کج کردم...

- منو بیخیال... غوغا تا اینجا، زیادی تاوان داده...  
بارزش ترین رویاهاشو گذاشته پای یه سری ترسا و  
باورای غلط... اما دیگه بسه... اون دختر حقشه بعد  
این همه سال به یه ثبات و آرامش برسه...

سرم را پایین انداختم...

- حالا که دل داده، نداریم دلشُم به تاوانایی که تا حالا  
داده اضافه بشه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_474

چهره‌اش را نگاه کردم که چه طور سعی می‌کرد خونسرد و آرام بماند؛ اما فشاری که به چانه‌اش می‌آورد، هم نگرانم می‌کرد و هم خبر از فوران آتش فشان درونش تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌داد...

جو ساکت و آرام خانه، و بی‌تنشی— چند روزه‌ی جمع کوچک و غمگین این روزهایمان، باعث شده بود فکر کنم بالاخره فرصتی که دنبالش می‌گشتم را پیدا کرده‌ام؛ فرصت مناسب گفتن آنچه که در دل داشتم...

اما اشتباه کرده بودم؛ و به نظر می‌آمد نه حالا، و نه تا ابد، آن‌ها هرگز انعطاف لازم برای رو به رو شدن با این خواسته‌ام را به دست نخواهند آورد...

البته که این را از قبل هم می‌دانستم؛ اما نمی‌شد تا ابد منتظر اتفاق افتادن این محال بمانم...

سکوتش آن قدر طولانی شد که فکر کردم تا همان ابدی  
که قرار نبود انعطاف لازم برای شنیدن خواسته‌ی معقول  
مرا به دست آورد، جوابم را نخواهد داد...

رو به جلو خم شدم و آرنج‌هایم را روی زانویم گذاشتم و  
دست در هم گره کردم و به این فکر کردم که باید چه کار  
کنم؛ مطمئن بودم که هرگز با ما موافقت نخواهند کرد...  
مطمئن تر که از تو دست نخواهم کشید...

درست وقتی دیگر داشتم به ترک کردن جمع سه نفره و  
سردمان فکر می‌کردم، صدایش را شنیدم:  
- واسه چی؟

در همان ژستی که بودم، ماندمو سر بلند کردم و نگاهش...  
سعی کردم منظورش را درک کنم...

نگاهم نمی‌کرد و نگاهش به روبه رو بود...



کمر راست کردم...

درست که نگاهم نمی کرد، اما سر به زیر نینداختم...

- دوستش دارم...

به محض خارج شدن این جمله از دهانم نگاهم کرد؛  
سریع، متعجب، با رگه‌هایی ضخیم از دلخوری و خشم...

لبم را زیر دندان کشیدم و سعی کردم درست‌ترین کلمات را  
انتخاب کنم...

- اونقدر که با وجود اینکه می‌دونستم شما موافقم  
نخواهید بود، نتونستم بیخیالش بشم...

سر تکان دادم...

- نمی‌تونم بیخیالش بشم... می‌خوامش...

مکث کردم و به تو اندیشیدم و سر تکان دادم...

- به هر قیمتی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_475

نمی دانم... استراتژی حمله بهترین دفاع است را اجرا  
می کردم؟

می خواستم گربه را دم حمله بکشم؟

یا این فقط حرف دل بود؟

هر چند که من سال‌ها بود که با پدر و مادرم حرف دل نگفته بودم...

اما هر چه که بود، تماما از ته قلبم بود و ذره‌ای با واقعیت منافات نداشت؛ من تو را به هر قیمتی می‌خواستم

- تو به زن برادرت چشم داشتی؟

نتوانستم نگاهم را از نقطه‌ای که قبل از شنیدن این سوال بود، بگیرم...

برای ثانیه‌ای نه قلب و نه عقلم کار نکرد...

چند لحظه‌ای طول کشید تا بفهمم واقعا چه شنیده‌ام؛ سوالی که در عین مسخرگی به شدت توهین آمیز بود...

پلک بستم و نفس بلندی کشیدم و سعی کردم آرام باشم؛ به هر حال من از قبل پی هر برخوردی را به تنم مالیده بودم و این طور نبود که امروز و برای اولین بار با این دست رفتارها رو به رو شوم؛ تا عمر داشتم همه‌ی مسائل

در این خانه همین قدر مسخره به بیراهه رفته بودند و من حق تعجب کردن، و حتی ناراحت شدن نداشتم...

چشم باز کردم و نگاهم را به مادری دادم که شاید اگر کمی، فقط کمی سیاست بود و اندیشه‌اش فقط چند قدم از پوسته‌ی مسائل فراتر می‌رفت، نصف مشکلات این خانه حل می‌شد...

- من نگفتم از وقتی آزاد زنده بود می‌خواستمش...

شمرده شمرده آنچه که بود را توضیح دادم:

- گفتم می‌خوامش... الان... الان که اون یه زن مجرد و آزاده و من یه مرد مجرد و آزاد... الان که دوست داشتنش نه خطاست، نه گناه...

نگاهش به دودو زدن افتاد و بی تسلط جوابم را داد...

- ولی به هر حال به روز زن برادرت بوده نبوده؟

مشخصاً روی هوا فقط چیزی گفته بود تا فقط جلوی  
پایم سنگی پرت کرده باشد... که برای این کار هم دست به  
دامن ابتدایی‌ترین و مسخره‌ترین چیزی که به ذهنش رسیده  
بود، شده بود...

نفس بلند نامحسوسی کشیدم...

- خودتون دارید می‌گید بوده...یه زمانی... الان نیست...  
نه برادرم هست... و نه اون ن برادرمه... من الان فقط  
یه زن تنها و آزاد و پاک می‌بینم که دلم می‌خواد باهاش  
ازدواج کنم... همون زنی که تا چند وقت پیش  
خودتونم اصرار داشتید باهاش ازدواج کنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_476

کمی مکث و کمی معنادار نگاهش کردم؛ شاید بداند که می‌دانم دردش این نیست...

- همون موقعم یه روزی زن برادرم بود، ولی تنها شده بود و ازدواجم باهاش هیچ منعی نداشت... ه. ه. ه. اون موقع که شما می‌خواستید باهاش ازدواج کنم، اون زن برادرم نبود و ازدواج باهاش چشم داشتن به ناموس خودم نبود، حالا که خودم می‌خوام عیب و عار شد؟

- چند وقته؟

صدای بابا بود که مامان را از دادن یک جواب دندان شکن که از قضا پیدایش هم نمی‌کرد نجات پیدا کند...

با تاخیر نگاه از بالا گرفتم و دوباره به بابا دادمش...  
هر چه قدر مامان افروخته و ناآرام بود و در پنهان کردن  
تلاطمات درونی اش ناموفق، او اما یک آتشفشان خاموش  
را می ماند...

لب تر کردم...

- درست نمی دونم از کی درگیرش شدم...

مکث کوچکی کردم...

کاش آن قدر با آن ها راحت بودم، تا بتوانم با آمدن آن  
چشم های درشت کشیده ات لبخندی که بی قرار شده بود  
را بزنم...

ولی فقط سر کج کردم...

- یه روز به خودم اومدم دیدم درگیرش شدم...

نگاه به نگاهم دوخت...

- قبل از از اینجا رفتنش بود اون یه روز؟

چشم ریز کردم میان نگاهش؛ مطمئن بودم دنبال چیز خاصی می‌گردد...

- نه... اتفاقا بعد از رفتنش بود که فهمیدم درگیرش شدم...

- یعنی قبلش سر و سری بینت...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند و گذاشتم تا برافروختگی‌ام در این یک مورد را ببیند؛ داشت پیام مامان را منتقل می‌کرد... منتها کاربلدتر از او... ناجوانمردانه‌تر...

- البته که نه بابا... اگر سر و سر داشتیم، بعد از پیشنهاد شما برای اون دلایل مزخرف نمی‌داشت از اینجا بره... بعدم، منو نمی‌شناختین، اونم نمی‌شناختین؟ زیر دستتون بزرگ نشده بود؟ نمی‌دیدین چه قدر تو عالم خودش غرقه و به هیچ احدی کار نداره؟ چه طور می‌تونین همچین فکری در موردش بکنین؟

- فعلا که می‌بینی هر کی زیر دستم بزرگ شده، تو زرد از آب در اومده و من یه عمر مار تو آستین خودم نگه داشتم. نفهمیدم...



#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_477

- بیاین وارد اون بحث نشیم بابا که قضیه زیادی طولانی و پیچیده ست و حرف زدن در موردش بین ماها نه فایده داره نه نتیجه... موضوع من الان غوغاست...

- دقیقا موضوع منم خودشه... ازدواجتون شدنی نیست... دست رو غلطترین آدم دنیا گذاشتی...

- تا چند ماه پیش شدنی بود اما... اونم درست ترین آدم دنیا بود... یادتونه؟ من یادمه... خیلیم براش دست و پا زدین وقتی مخالفت کردم...

- اون موقع نمی‌دونستیم چه هفت خطیه...

انگار نشدنی بود فاکتور گرفتن از این بحثی که قطعاً تهش به جاهای خوبی نمی‌رسید...

ولی حتی اگر کل دنیا را دور می‌زدیم، باز هم به این نقطه می‌رسیدیم و مجبور بودیم از این نقطه گذر کنیم...

- چه هفت خطی پدر من؟ الان جای اینکه شرمنده‌ی کارایی باشیم که بچه‌ی ما اون همه بلا سرش آورده و اون همه سال خونشو کرده تو شیشه، یه چیزیم ازش طلبکاریم؟

می‌دانستم که ته این راه تنها من می‌مانم و من و هیچ‌کس حرف‌هایم را نه خواهد فهمید، و نه درک خواهد کرد؛ اما مذبوحانه خودم را با آن‌ها جمع می‌بستم تا مبادا این حس را منتقل کنم که این یک جنگ نیست که در آن من و آن‌ها در نقطه‌ی مقابل هم قرار داشته باشیم...

حق به جانب و عصبانی گفت:

- تقصیر خودش بود... ما که روحمون خبر نداشت  
 بینشون چی داره می‌گذره... اگر از همون اول بهمون  
 می‌گفت چه خبره، شاید هیچ کدوم این اتفاقا  
 نمی‌افتاد... شاید الان آراده زنده بود... اون پسره رو  
 عشق کور کرده بود، اون چی؟ اون قدر سکوت کرد  
 که کار به اینجا کشید... اون اگر اذیت شده، بچه‌ی  
 من جونشو از دست داده...

هر لحظه سخت ترمی شد کنترل کردن خودم و نشان  
 ندادن آشفتگی‌ام...

- عکس داشته ازش... ترسیده... آراده برای منافع  
 خودش از اون سوءاستفاده کرده... اونم حق داشته  
 به فکر خودش و اعتبار و آبروی خودش و پدرش  
 باشه...

- اینم خودش جای بحث داره... اگر خطایی نکرده بود،  
 نباید می‌ترسید...

پوزخند از سر حرصم را در دل زدم و خشم و را بر سر  
انگشت اشاره ام تخلیه کردم و قلنجش را به شکل دردناکی  
شکستم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_478

- مطمئنا وقتی شاهان اومده بود ملاقاتتون و خواستی  
که باهاش تنها حرف بزنی، موضوع حرفاتون همین  
بوده... مهم نیست یه عده از خدا بی خبر چی میگن و

چه قضاوتی دارن... اما مطمئنم شما از شاهان  
پرسیدی و مطمئنم اونم علی رغم نامردی اون  
موقعش حالا این قدری مرد بوده که راستشو بهت  
گفته باشه... پس بهتر از هر کسی می دونی که چه قدر  
در این مورد بیگناه و پاک بوده...

مکتم را نگذاشتم آن قدری شود که او بتواند بهانه‌ی  
دیگری بیاورد...

- در ضمن اگر اون موقع غوغا همچین خطایی کرده بود  
الان تو چشم شاهان این قدر باارزش نبود که بخواد بیاد  
خواستگاریش... هیچ کس سنگ بنای زندگیشو رو باد بنا  
نمی کنه... اونم شاهان که یه بار تو زندگیش شکست  
خورده و قطعاً الان با حواس جمع تری سعی می کنه قدماشو  
برداره...

- بازم دلیل خوبی برای اون همه سال سکوت، اونم سر  
همچین موضوع مهمی نبود... این وسط یه آدم مرده  
بفهم...

- نه نبود... هیچ چیز اون قدر باارزش نیست که آدم بخواد  
این همه سال تحقیر و تحمل کنه و بذاره این طور شکنجه

روحي و جسمي بهش بدن... بابا موضوع اگر براي شما مرگ پسر-تونه، براي اونم همه‌ي زندگيشه... آرزوهاش... شکنجه‌هايي که شده... پايي که آراد شکسته و مانع رسيدنش به تمام اون چيزهايي شده که پتانسيلشو داشته اين دختر... اگر يک ريال، يک ذره بهره برده بود از اين مخفي کاري و همدستي با آراد، حق با شما بود و منم شاکی مي شدم ازش... اما اون اقلا به اندازه‌ي ما بازنده بوده تو اين بازي... پس اگر نگفته، از سر کلاشي نبوده... اين وسط اگر فقط يه مقصر بوده باشه، اونم ماييم...

همچنان خودم را با آن‌ها يکي مي کردم، تا مبادا در برابر حرف‌هايم گارد بگيرند...

- اول ما، تک تکمون... بعدم آراد...

نگاهم را به چشم هاش دادم؛ چشم‌هايي که برزخ را در خودشان به حبس کشيده بودند...

- این نه، یکی دیگه... شما هر کی رو هم برای آزاد  
میگرفتین، چون دلش پیش اون زن بوده و از به راه  
واقعی و منطقی به این نتیجه نرسیده بود که مناسبش  
نیست، بازم این کارو می کرد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_479

لبم را کشیدم...

- یا یه کار دیگه... به هر حال آرادی که این قدر ماهرانه  
یه عمر همه رو روی انگشتش چرخونده، بالاخره یه  
جوری راه دور زدن مارو پیدا میکرد... فقط غوغا دم

دستی‌ترین و اولین دستاویزی بوده که پیدا کرده برای رسیدن به هدفش... ولی بیایید قبول کنیم مقصر— همین کارای آرام تا حد زیادی ما بودیم...

قطعا جایی در درونشان این حرف‌ها را قبول داشتند که از هیچ کدامشان صدایی در نمی‌آمد و هر چند با نگاهی عصبانی و چشم‌هایی گشاد نگاهم می‌کردند...

- هر کدوممون به نوعی... من اگر برادر خوبی بودم و اون باهام احساس راحتی می‌کرد و شده برای درددل بهم می‌گفت که چی کار کرده، شاید این طور نمی‌شد اگر اون زن می‌فهمید که یکی هست که از وجودش خبر داره...

از خودم شروع کرده بودم تا فکر نکنند که اینجا دادگاهی‌ست برای متهم کردنشان! به این امید که واقعیت را بپذیرند و دست از فرافکنی بردارند...

- یا شیرین... چه می‌دونم شوهرش... امید... یکی از ماها...



نگاه به مادرم کردم...

- شاید تو مامان... اگر احساس راحتی باهات میکرد و  
باهات درددل می کرد، اگر حس می کرد که امنی و  
می تونه بهت اعتماد کنه...

سر تکان دادم...

- هر چند غیر قابل توجیه، هر چه قدر خطاکار، اما  
هیچ کدوم ما آدم امن آزاد نبودیم... بیایید واقعیتو  
قبول کنیم...

به بابا نگاه کردم...

- از وقتی یادمه، ما بچه ها فاقد عقل و شعور بودیم تو  
این خونه... و تنها کسی که درستو از غلط تشخیص  
می داد شما بودی...

سر به زیر انداختم...

- همیشه شما انتخاب کردی، شما تصمیم گرفتی، ما انجام دادیم... از کیف و کفش مدرسه بگیر تا رشته دانشگاهیمون... تا بزرگترین مسائلمون... شخصی-ترینشون... ما تو این خونه هیچ وقت نه تونس-تیم طعم رسیدن به آرزوهایی که از ته دل میخواستیمشون رو بچشم، نه طعم اشتباه کردن... ما هیچ وقت بابت گوش نکردن به حرفای شما، تاوان ندادیم... زمین نخوردیم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_480

نگاهش کردم...

- چون شما نداشتی که به حرفات گوش نکنیم...  
تنها کسی که بهتون گوش نکرد و رفت دنبال دلش و  
آرزوهایش، من بودم که از قضا دقیقا به همون چیزیم  
که میخواستیم رسیدم... ولی یه جور دیگه اذیت  
شدم... خودتونو، خونوادمو ازم گرفتید...

آه کشیدن و سر تکان دادنم از سر حسرت بود...  
- می بینی؟ یا حرف شما رو گوش می کردیم، یا چیزی که  
حق طبیعمون بود داشته باشیم رو از دست  
می دادیم...

لب جلو و سر تکان دادم...  
- محبت... حمایت مالی...

شانه انداختم و لبخند دردناکی زدم...

- خانواده...

سر تکان دادم...

-من نمی گم اگر می داشتید هر کاری دوست داریم بکنیم،  
خوب بود...

دوباره سر به زیر شدم...

-اما شاید اگر می داشتید تحت حمایت خودتون یه چند  
باری زمین بخوریم به خاطر گوش نکردن به حرفای شما،  
اگر می داشتید به این نتیجه برسیم تو زندگی که شما واقعا  
صلاح ما رو می خواید و از سر تجربه حرف می زنید، شاید  
اولین تخطی از فرمان شما برای آراد اینقدر گرون تموم  
نمی شد...

پوزخند، نمی دانم شاید هم غم خندی زدم...

- برای هممون...

غم خنده ام ادامه دار شد و سر فرو افتاده ام را تکان دادم...

- هر چند که ظاهراً اولین باری نبوده که داشته همه رو می‌پیچونده و تمام مدت یه سبک پنهانی برای زندگی خودش داشته...

لحظه‌ای به همان حال ماندم؛ منتظر توبیخ و دفاع نامشروع دیگری...

و در فکر؛ به فردایی که قطعاً تنها بودم و به پیروزی که در تنهایی گذشته بود... و به تو...

سر بلند کردم...

- پس به نظرم هر کدوممون سهممون تو این اتفاقو گردن بگیریم و گردن بقیه ننندازیم بهتره... این وسط غوغا کمترین تقصیر و داره تو اوضاع احوال ما...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_481

هر چند که شاید بزرگترین خاکی احوال خودت، خودت  
بودی...

- الان این همه قصه بافتی و ما رو مقصر. دونستی که از  
اون دختر دفاع کرده باشی؟

غم انگیز بود این همه مقاومت در برابر حقیقت...

سرم زود به زود به پایین میل می کرد...  
آه کشیدم...

- نه... غوغا نیاز به دفاع من نداره...

لبم را تا جایی نزدیک به نیمه‌های چانه ام زیر دندان بردم و تا آنجا که می‌شد، محکم فشردمش زیر دندانم...

- من، شما، مردم... هر کسی... چه این واقعیتو قبول کنیم چه نه، چه از سر تعصب بیجا و با جا حرف بزنیم چه از سر فکر، واقعیت عوض نمیشه بابا... تک تک ماها خیلی بیشتر از غوغا مقصریم تو این اتفاق... در حالی که اون به اندازه‌ی تک‌تک ما، حتی بیشتر از ما تاوان داده...

نگاه مامان را دیدم که به سمت بابا خیز برداشت؛ اولین بار هم نبود که در این نیم ساعت به امید حرف یا حرکتی به او متوسل می‌شد...

این بار هم مثل چند بار، شاید ده دوازده بار قبل ناکام ماند نگاهش و ناامید شد امیدش... خودش دست به کار شد:

- کدوم تاوان هی تاوان تاوان می‌کنی؟ باشگاه به اون بزرگی رو صاحب شده... چی می‌خواست از خدا؟ هزار سالم که می‌دوید تهش همچین چیزی رو تو خواب

می دید... بهترین نباشه، یکی از بهترین باشگاهای این  
شهره... خداتومن درمیاره ازش...

نگاه ناباورم را بینشان چرخاندم؛ به نظر می رسید که این  
جمله ها حرف دونفرشان باشد...

- باورم نمیشه همچین چیزی بگی مامان... تو الان  
حاضری در ازای یه خونه، یه قصر، یه شهر حتی...  
بزنن پاتو بشکونن؟ پشت بندش آرزوهاتو؟ همه  
استعداداتو... اون همه تلاش... اینم یادمون نره که  
اون باشگاه وقتی به اسم غوغا شد، فقط یه ملک بود  
مثل هزارتا ملک دیگه تو این شهر... هر چند بزرگ...  
هر چند مجهز... اما غوغا بود که زحمت کشید...  
غوغا بود که با کاربلدیش اون باشگاهو باشگاه کرد...  
بهترین باشگاه شهر... نوش جونش هر چی در میاره...  
چه طور می تونید اینقدر راحت چشمتونو رو حق  
کسی، رو تلاشش ببندید؟

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_482

- هر چی... خودشو بکشه هم من نمی‌ذارم بگیریش...  
حرف نزدن بابا را نمی‌دانستم به فال نیک بگیرم، یا از آن  
بترسم...

اما جواب مامان را در حالی دادم که مخاطب جمله‌هایی  
بابا بودن؛ اصلی‌ترین عامل در هر اتفاقی که در این خانه  
می‌افتاد...

- او نی که الان داره خودشو می‌کشه منم مامان... منم  
که می‌خوام بگیرمش نه اون...

دستم را تکیه گاه تنم کردم و آماده‌ی برخاستن شدم...  
 - اما اگر دلیل معقول و منطقی برای این مخالفت  
 داشته باشید قول میدم با رفع و رجوع بشه، یا اگه  
 نشد گردنم از مو باریک‌تره...

احتمالا مامان هم به اندازه‌ی من در عجب بود از سکوت  
 بابا که تعداد نگاه‌هایش به صورت او بیشتر و بیشتر، و  
 فاصله‌ی دخیل بستن‌هایش به لب‌های او کم و کم‌تر  
 می‌شد....

- دلیل از این بزرگتر که گذاشت کار برادرت به اینجا  
 برسه؟

آب در هاون کوبیده بودم و تلاش بیش از این، در حالی که  
 حتی یکی از جمله‌هایم درک نشده بودند، برای خودم سبکی  
 و سفاهت می‌آورد...  
 حرف آخرم را زدم:

- به هر حال از نظر من غوغا کوچکترین تقصیری تو  
 اتفاق که افتاده و دردی که ما می‌کشیم نداره... بحث

چیزی که به خودش گذشته و دردی که خودش  
کشیده و می کشه هم کلا جداست و ما نمی‌تونیم  
روش ادعایی داشته باشیم...

هنوز بابا ساکت بود و هر لحظه گیج ترم می‌کرد؛ من  
منتظر یک بلوای درست و حسابی و آشوب بزرگ از طرف  
او بودم... منتظر طرد شدن...  
اما حالا فقط درگیر یک بحث سخیف با مامان بودم...

- با این حال حق نداری اسم اونو بیاری... هر کی رو  
می‌خوای بگو... دست رو هر کی می‌خوای بذار...  
نامادرم اگه برات کم بذارم...

آن قدر پیشنهادش مبتذل و پیش پا افتاده بود که هیچ  
جمله‌ای برای گفتن پیدا نکردم؛ که هر چه می‌گفتم، هرگز  
نمی‌توانست حق درد این مطلب را ادا کند...  
حتی دیگر آن غم‌خند هم کفاف نمی‌داد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_483

- به جون خودت دست رو هر کی بذاری نه نمی شنوی...  
اما تو رو خاک آراد قسم این یکی رو بیخیال شو...  
بهترین عروسی شهرو برات میگیریم...

از در رشوه و التماس وارد شده بود. فکر می کرد هنوز خاک  
آراد ذره ای برایم ارزش دارد ؛ نه اینکه نداشته باشد...  
هنوز این خون در رگ های من می جوشید... اما نه آن قدر

که بخواهد کوچکترین تاثیری در کوچکترین تصمیم‌هایم داشته باشد...

رو به بابا کرد...

- مگه نه علی...

آنقدر ساده انگارانه تلاش می‌کرد برای مانع شدن، که حتی بابا که دقیقه‌ها بود که نه حرفی می‌زد و نه حتی نگاهش را تکان می‌داد، نگاه بالا کشید و صورت پر رنج او را نگاه کرد. اما باز هم چیزی نگفت...

رنجی که در صورت مامان از این ترس و سردرگمی و احتمالاً تنهایی می‌دیدم، عذابم می‌داد؛ اما این چیزی نبود که دست من باشد، یا تقصیر من...

مثل بیشتر رنج‌ها که ره‌آورد اندیشه‌های نادرست خود آدم‌ها بودند، تماماً مربوط به خود او بود؛ مربوط به تفکراتش... نگاهش...

سر تکان دادم و از جا بلند شدم...  
- من فقط اونو می خوام مامان...

می دانستم عبث است، اما باز هم تلاشم را کردم...  
- موضوع من ازدواج کردن نیست که بهم وعده  
می دی... موضوع من غوغاست... من نمی خوام ازدواج  
کنم... من می خوام با غوغا ازدواج کنم...

سخت است که حتی قبل از گفتن حرفت هم بدانی که  
درک نخواهی شد...

- شیرمو حلالیت نمی کنم آزاد...

من الان باید یک پوزخند می زدم؛ ولی نه پوزخندم آمد... نه  
غم خند... و نه حتی گریه ام...

پشت کردم و قبل از رفتن به اتاقم گفتم:

- لطفا هر وقت مساعد بودید، بهم خبر بدید تا به  
غوغا بگم که میریم برای خواستگاری...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_484

- کسی نمیره خواستگاری اون زن...

قدمی که آماده‌ی برداشتنش بودم، متوقف شد...  
زنگ متمدی «اون زن» با آن لحن زننده را در گوشم به  
پژواک انداخت و برای لحظاتی به چیزی که شنیده بودم  
فکر کردم ...

و به آن « دخترم دخترم » هایی که تا چند وقت پیش تو  
مخاطبشان بودی...

به راستی که آدمی به سرعت نور رنگ عوض می کرد...

- نه ما هیچ وقت برای این کار مساعد می شیم، نه به تو  
اجازه میدم که این کارو بکنی...

برگشتم...

« کاش پدرم نبود »؛ این تمام آن چیزی بود که در لحظه از  
دلم گذشت وقتی صورتش را از نظر گذراندم... اندیشه‌ای  
عذاب آور و وجدان آزار...

ولی واقعیت این بود که آرزویم این بود که برای چند  
لحظه این پیوند اجباری را فراموش کنم و دلم را سبک...  
دریغ...

@Vip Roman



نفس بلندی کشیدم و سعی کردم آرام بمانم تا این دونفر  
بیشتر از این از تو متنفر نشوند؛ که به بیراهه بردن مسائل  
تخصیصشان بود...

- هیچ اشکالی نداره اگر شما نمی‌توانید بپذیریدش... این  
حق شماست که نظر خودتونو داشته باشید... اما  
من...

سر تکان دادم...

- اجازه نمی‌دم کسی— برام تصمیم بگیره... اگر نمی‌تونید  
باهاش کنار بیایید خودم تنهایی می‌تونم ا...  
- فکر می‌کردم بزرگ شدی و سر عقل اومدی...

سر تکان داد و صورتش را جمع کرد...

- اما هنوزم همون احمق هستی که بودی...

دهان باز مانده ام را بستم و برای لحظه‌ای به آراد حق  
دادم برای تبدیل شدن به آن دیو دوروی پلید...

سخت بود دیدن این انزجار در صورت خدای کوچکت و  
دوام آوردن... سخت بود شنیدن این حرف‌ها از دهان  
کسی که منبع روح بود، و از هم پاشیدن...  
جسارت می‌خواست که نداشتنشان را بپذیری؛ او نتوانسته  
بود و در طی یک مکانیزم وحشیانه و احمقانه‌ی دفاعی  
تبدیل به آن موجود پلید شده بود...

- ما پدر و مادرتیم احمق...  
انزجار نگاهش بیشتر شده بود...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_485

بغضم را با یک لبخند سر بریدم و جمله‌ی ناتمامم را ادامه  
دادم:

- از پشش بر پیام...

تا چند لحظه‌ی پیش قرار نبود این را بگویم، اما حالا دلم  
خواست که بگویمش...

- همون طور که از پس بقیه‌ی چالشای زندگیم بر  
اومدم...

مکث کردم...

- تنهایی...

لب به دندان گرفتم...

- بدون پدر و مادرم...

سر تکان دادم...

آن چند سال را گذرانده بودم... خواسته‌هایم را هم به دست آورده بودم... اما غمی که روی دلم تلنبار شده بود، آن قدر سنگین بود که با کوچکترین تلنگری برایم زنده می‌شد رنج تنهایی...

- همون طور که چند سال دانش‌جویی و کارورزیمو تو گرمای تابستون و سرمای زمستون تو کلینیک استادم، روی کاناپه‌ی سرد و ناراحت گذروندم، چون ساکن تهران بودم و بهم خوابگاه نمی‌دادن و خودمم توان اجاره کردن خونه رو نداشتم... همون طور که شبای زیادی تو همون کلینیک گرسنه سرمو گذاشتم رو کوسنای کاناپه... همون طور که کل اون سالها و حتی چند سال بعدش رو فقط با دو دست بلوز و شلوار گذروندم و اونقدر پوشیدمشون که چرک‌شون پخت و زهوارشون در رفت... چون حقوق ناچیزمو باید جمع می‌کردم تا بلکه بعداً بتونم یه کاری باهاش بکنم... همون طور که تو هر تعطیلات از زور تنهایی و یتیمی هزار سال پیر شدم، تا وقتی که دوستم متوجه اوضاعم شد و از اون به بعد هر بار که می‌رفت روستاشون، منم کشون کشون با خودش می‌برد... همون طور که تو مراسم فارغ التحصیلیم تنها بودم...

دست‌هایم را باز کردم...

- شما تو اون روزا نبودین... تو روزای سختم... تو روزای  
مثل زهر تلخم... تو روزایی که خیلی شباشو با گریه و بغض  
خوابیدم... می‌بینین؟ شما سال‌هاست نیستین... حتی  
خیلی قبل تر از اونم نبودین... ولی من هنوز زنده‌ام... الانم  
خیالی نیست اگر دوست ندارید تو روزای خوبم باشید...  
من عادت کردم به تنهایی...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_486

- آزاد!

مادر بود که با صدای پر بغض و لرزان و به هشدار صدایم کرد...

- نمک به حروم فکر کردی اون پولایی که با دست مادرت بهت می‌رسوندم، از کجا اومده بود؟ اونم اون مبلغای بزرگ که تو اگه می‌خواستی خودت به دست بیاریشون باید سال‌ها جون می‌کندی؟

با چشم‌هایی که تا انتها باز شده بودند، نگاهم را از او به مادرم، و از مادرم به او دادم...  
و با حیرت زیاد پرسیدم:

- پولاً؟

تأکیدم بیشتر روی جمع بسته شدن این کلمه بود...  
« کدوم پولاً رو می‌گه » را رو به مادرم زمزمه کردم...  
واکنشش لرزش لب‌هایش بود و من من کردن...

- مگه یه بار بیشتر کارت آوردی برام؟  
 پریدگی رنگش به اندازه‌ی کافی گویا بود و با توجه به شناختی  
 که از هر دو داشتم همان دم فهمیدم که ماجرا از چه قرار  
 است...

اما باید او هم می‌فهمید؛ باید از حیثیتم دفاع می‌کردم...  
 - ندادی بهش کارتو نه؟  
 - من...

- گذاشتی هر بار پول بزنه به اون کارت و با خودش بگه  
 بدون حمایت حتی از پس مخارج تحصیل خودشم برنمیاد  
 نه؟

- من فکر کردم...  
 خندیدم...

- بذار من بگم چه فکری کردی...  
 نگاه ترسیده‌اش مدام روی صورت بابا و من جا به جا  
 میشد و دست‌هایش را محکم پشت هم می‌کشید...

- فکر کردی غرورش می شکنه اگه بفهمه پولشو نخواستم...  
فکر کردی اگه بهش برشون گردونی عاقب می کنه... از این  
بدتر طردم می کنه... از ارث محرومم می کنه مگه نه؟

این هم از سیاست به خرج دادن این زن؛ همان بهتر که  
هیچ وقت به خرجش نمی داد... که با همین یک بار هم  
همه ی زحمت و غیرت و غرور مرا با خاک یکسان کرده  
بود...

- با خودم گفتم میونتون بدتر نشه... چی کار می کردم  
من بدبخت؟ یکی از یکی یه دنده تر و غدت...  
با یک پوزخند میان حرفش رفتم...

- حالا کجان اون پول؟ داریشون یا خرج کردی؟  
نگاه ترسیده اش را یک بار دیگر، و خیلی سریع به بابا داد و  
دوباره به من...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست



## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_487

- نگه داشتم... گفتم شاید یه روز بخواییشون...

« منو خر فرض کردی » آمد تا پشت لبم، اما به جایش دست به کمر زدم و یک لبخند پر معنا تحویلش دادم...

- پس برو بیار بده بهش تا بدونه اینجا ایستادنم و به اینجا رسیدنمو حتی به اندازه‌ی یک ریال مدیون اون نیستم...

نگاهش کردم که ساکت و صامت گوش به مکالمه‌ی ما سپرده بود...

- البته با این وضعیت تورم، فکر کنم یه چیزی خودم  
 بذارم روش تا پولت با ارزش واقعی اون سال‌ها بهت  
 برسه... ولی مطمئن باش بهت بدهکار نمی‌مونم...  
 می‌دانستم که زخم می‌زنم؛ اما این مرد زخم زده بود و  
 ترازویش هم پول بود و پول...

سیلی که خوردم، تازه متوجه مامان شدم که رو به رویم  
 ایستاده بود...  
 چشم‌های اشکی‌اش را به نگاهم دوخت و با صدایی لرزان و  
 با صدایی که به زور در می‌آمد، فریاد زد که:  
 - درست صحبت کن... اون پدرته...

اشک نگاهش و لرزش و ولوم پایین فریادش اشک به  
 چشمم آورد... مهم‌تر از آن حجم تنهایی خودم... رگی که  
 خورده بودم... خیال خامی که در ذهنم پرورش داده بودم  
 که به او ثابت کرده‌ام که بی او هم در این جنگل بی سر و ته  
 دوام خواهم آورد...

سر تکان دادم...

- پدر ژنتیکی من... مادر ژنتیکی...

دیدم که دست لرزانش را بالا آورد روی سینه اش گذاشت...

گریه نمی کرد، اما مثل خودم چشمش تر بود و بغضش در شرف انفجار...

دست به صورتم کشیدم و با دست به دور دست اشاره کردم...

- پدر واقعی من اون پیرمردیه که بعد مرگ رفیقمم منو کنار گذاشت و هوامو نگه داشت... مادر من همون زنیه که برای نبودن پسرش تو بغل خودش گریه کردم و اون داریم داد... همون که هنوز هر بار که می خوام ازشون جدا شم، سه چهار نوع غذا برام می ذاره تا کمتر احساس بی مادری کنم... همون که طلاهاشو فروخت

تا پولش کنه بذاره رو پس انداز شوهرش و چندغاز  
خودم که من بتونم اولین کلینیکمو باز کنم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_488

سر تکان داد...

- بی معرفت...

شاید هم همان بودم که او می گفت...

با این حال سر تکان دادم...

- همونا که هنوزم هنوزه تو حیرتم که وقتی پدر و مادر  
آدم پشت آدم در میان، اونا چه طور نترسیدن که  
من پولشونو بکشم بالا...

رو به بابا کردم که چند دقیقه‌ای بود که پشت سر او  
ایستاده بود به تماشا...

- پدر و مادر من اونا... محض اطلاعاتون زاییدن و  
بزرگ کردن دلیل نمیشه یه نفر بخواد از اون یکی  
طلبکار باشه... هیچ بچه‌ای در نمی‌زنه بیاد تو این  
زندگی... آدما، پدر و مادرا، بدون اجازه، بدون فکر  
کردن به ظرفیت‌های خودشون، اونا رو وارد این  
دنای وحشی- می‌کنن... پس اگر بزرگشون می‌کنن، اگر  
احتیاجاتشونو برطرف می‌کنن، وظیفه‌شونه، نه یه  
بهانه برای استثمار اونا... شمام مثل خیلای دیگه  
می‌تونستید بچه‌هاتونو نپذیرید و رهاشون کنید... به  
هر حال یه بلای سرشون میومد دیگه... یا از باندهای  
تکدی‌گری سر در میاوردن، یا از یتیم‌خونه‌ها یا هر  
کثافت‌خونه‌ی دیگه‌ای... اما بعدش شما باید بابت

کاری که از زیر مسئولیتش شونه خالی کرده بودید،  
جواب پس می دادید...

صورتش هر لحظه برافروخته تر می شد...

شمرده شمرده گفتم کلمات بعدی را:  
- اما حق ندارید منت بزرگ کردنمونو سرمون بذارید...

- از خونه ی من برو بیرون...

مثل همیشه که بحث به جاهای باریک می رسید، این تنها  
حرفی بود که برای گفتن داشت...  
که در نهایت یک روز من تصمیم گرفتم به حرفش گوش  
کنم...

اما این بار قبل از رفتن حرف هایی بود که باید می زدم؛ این را  
به آراد تنها و غمگین سال های دانشجویی بدهکار بودم...

من پر بودم از سال‌ها یتیمی، در عین داشتن پدر و مادر؛ و  
این رنج آورنر از یتیمی حقیقی بود...

-حتما... ولی قبلش بدون چه حق نداشتین بابت بزرگ  
کردنمون توقع نوکری جیره مواجب بودن از ما داشته  
باشید...

صدایش را بالا برد تا صدایم را ببرد...

میان حرفم فریاد زد:

- خفه شو... گفتم از خونه‌ی من برو بیرون...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_489

باز هم توجه نکردم...

رنج نگاه شیرین هر بار که آریو را نگاه می کرد، قابلیت کشتن مرا داشت؛ شاید اگر این مرد او را وادار به ازدواج با پسر—عموی خودش نمی کرد، حالا آریو هم این مشکل را نداشت...

- وظیفتون بوده هر کاری کردین... حق نداشتین حق انتخاب رو از ما بگیرین بابتش...

با ژستی تهاجمی قدمی جلو آمد...  
مامان روبه او قدمی جلو رفت و خودش را میان ما حائل کرد...

- ساکت شو آزاد... بسه دیگه... خفه شو...

شیمای آن شیمای ریاکار دروغ گو بچه ای که بعد از سال ها به دست آورده بود را از دست داده بود و من حتی برای او



غمگین بودم؛ شاید اگر برای رسیدن به امید مجبور نبود دست به این فریبکاری‌ها بزند که دستش در بدموقع‌ترین زمان ممکن رو شود، حالا کودکش را در آغوش داشت...

- حق نداشتین بابتش زندگیامونو غرامت بگیرین...

برای بابا با آن جثه‌ی هنوز تنومند کاری نداشت رد شدن از سد مادرم که احتمالا حالا یا فشارش بالا رفته بود، یا پایین...

سیلی دوم را پدرم زد و من باز هم توجهی نکردم...  
تو، تو با آن نگاه غمگین از جلوی چشمم کنار نمی‌رفتی...

- حق نداشتین آرادو به اون شیطان مجسم تبدیل کنین...

- گفتم از این خونه برو بیرون...

صدای در آمد؛ قطعا یا شیرین بود، یا همسرش...  
حالا جز ما فقط شیرین و خانواده‌اش در این خانه ساکن  
دیگری نداشت؛ بابا شیما و امید را هم بیرون کرده بود...

- هر بلایی سرش اومده مقصرش شماست...

فریاد و سیلی دوم خودش را زد...  
- دیگه حق نداری پا تو این خونه بذاری...

صدای در بلندتر و بی وقفه‌تر شده بود...

التماس‌های مامان کم جان تر که:

- شما رو به خدا بس کنید...

- گناهو گردن این و اون نندازید که شما یاد آراد و شیما دادید که یا باید دو رو و دغل کار باشن...

- حتی اگر گ&هم بخوری دیگه نمی‌ذارم وارد این خانواده بشی...

مرده را از مردن می‌ترساند...  
- یا باید مثل من آواره و در به در...

دست مامان روی دهانم نشست...  
- تو رو جون غوغات ساکت شو آراد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_490

چه خوب که فهمیده بود عزیزی... چه بد که فکر می کرد  
این الم شنگه به خاطر تو ست، نه حرف ها و زخم های  
تلنبار شده ی سال ها...

در لحظه هزاران درد روی سینه ام سنگینی می کرد...

- اگر مردم حق نداری سر جنازم بیای...

- یا مثل شیرین همیشه غمگین...

هولم داد و من به میل خودم عقب رفتم؛ باید کم کم  
 تمامش می کردم و می رفتم و آن یک ساک لباس و چند تا  
 کتابی که با خودم آورده بودم جمع می کردم و دو تا گلدان  
 طرقة و کاکتوسم را بر می داشتم و از این خانه می رفتم...  
 شاید آخر هفته سری هم به سیبان دره می زدم؛ باز هم پر  
 بودم از گریه...

- اگر مردی سر جنازت نیام آزاد...

« وای یا فاطمه‌ی زهرا... خدا نکنه مرد» را از دهان مامان  
 شنیدم و خندیدم...

چه بد که زنده‌ها و زندگی را رها کرده بودیم و به مرده‌ها و  
 مردگی چسبیده بودیم...

- باکیه فکر کردی؟ نیا... نیا... بعد از مردنم فکر می کنی  
 اومدنم به دردم می خوره، وقتی تو هیچ کجای  
 زندگیم نبودی؟

فریادش بلندتر شد و دستش قدرتمندتر یقه‌ام را چنگ زد  
و مشتش روی دهانم نشست...

با همان دهان پر خون حرفم را زدم:  
- وقتی پدر نبودی... تکیه گاه نبودی... رفیق نبودی...

دستش را گرفتم و از یقه‌ام جدا کردم...  
- وقتی مردم نیا...  
عقب رفتم...

مامان خطر دوباره را حس کرده بود؛ با وجود آن رنگ  
پریده و تن لرزان به سرعت برق خودش را به من رساند و  
از گردنم آویزان شد...  
- نگو...

دست دور تنش انداختم؛ شاید این آخرین بار بود...

در اوج عصبانیت و غمگینی هم حواسم به این موضوع  
بود؛ اما خب...

نگاهم به سمت بابا رفت؛ بابایی که نگاهش آتش گرفته  
بود و می سوزاند...  
- نیا بابا...

از بابا دلگیر و مامان در آغوشم...

- ساکت شو... ساکت شو... خدا منو بکشه... خدا منو  
بکشه...

یک دستم را از دور مامان باز کردم و سر تکان دادم و اشکم  
را از روی صورتم پاک کردم...

- من میرم... اما اگه مردم تو رو به خدایی که می پرستی  
مرد باش و سر حرفت بمون و نیا...

مامان دل زد دوباره...

- یا ابوالفضل... یا فاطمه... نگو... نگو دیگه طاقت ند...  
نتوانست جمله‌اش را تمام کند و روی دستم افتاد...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_491

غوغا

صدای زنگ دوباره بلند شد و من دست از نگاه کردن به  
ساعت روی دیوار برداشتم؛ باور می‌کردم یا نه، ساعت  
یازده بود و بدتر از آن اینکه اگر صدای زنگ آیفون بلند  
نمی‌شد، معلوم نبود تا کی بخوابم...



زنگ بعدی و بعدی باعث شد غزال را لعن کنم و به جای  
سرویس به سمت سینک ظرفشویی پا تند کنم برای زدن  
یک مشت آب به صورتم...

درست یک لحظه قبل از زدن تکه‌ی آیفون تصمیم گرفتم  
مانیتور را روشن کنم و اگر نغمه همراهش نبود به بد و  
بیراه بکشمش که با دیدن تصویر روی مانیتور دستم در  
نیمه‌ی راه برداشتن گوشی خشک شد...

دست روی دیوار گذاشتم تا مانع سقوطم شوم و زل زدم  
به تصویر؛ خیلی خیلی باورنکردنی‌تر از ساعت بیدار شدنم  
بود...

دست بالا آورد و دوباره زنگ را زد...

دست بالا بردم و اشکم را پاک کردم...

بی طاقت دوباره و سه باره زنگ را زد؛ این همه اصرارش  
یعنی اینکه مطمئن بود که خانه هستم...

گوشی را برداشتم...

- با...

نفسم کم آمد و «با»ی دوم را نتوانستم تنگ اولی  
بچسبانم و این در حالی بود که همه‌اش سه-چهار دقیقه  
طول کشیده بود همه‌ی این اتفاق‌ها؛ بیدار شدن و صورت  
شستن و دیدن تصویر روی مانیتور...

گوشی را دور کردم از دهانم و او وقتی مطمئن شد چیز  
دیگری جز آن «با» نخواهد شنید، گفت:  
- باز کن درو...

چرا قبل از اینکه خودش بخواهد، به فکر خودم نرسید را  
نمی‌دانم؛ مسلماً بعد از این همه مدت، بعد از این همه  
روز سکوت و قهر تا اینجا نیامده بود برای سک سک  
کردن...

با دستی لرزان دکمه را فشردم و هول و با قلبی که  
تپش‌هایش سرسام آور شده بود، به سمت هال خانه  
چرخیدم...

به سمت کاناپه‌ای که رویش به خواب رفته بودم پا تند  
کردم؛ کوسن را مرتب کردم... پتوی تابستانه را گوله کردم  
و زیر بغل زدم و کتاب‌ها و برگه‌های امتحانی دانشجو‌ها را  
برداشتم و به سمت اتاق دویدم...

محتویات دستم را روی تخت پرت کردم و در حال بیرون  
کشیدن تی شرت از تنم به سمت میز توالت یورش بردم  
برای برداشتن اولین لباس زیر...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_492

وقت نبود برای فکر کردن؛ تی شرت تمیز و پوشیده‌تری هم از کشوی پایین‌تر بیرون کشیدم و تن کردم. اسلش مشکی رنگ را گذاشتم که در تنم بماند و با یک دست کش موهایم را کشیدم با دیگری بورس را برداشتم. اما فقط یک بار توانستم روی مویم بکشمش و بعدش با شنیدن صدای زنگ در، دوباره روی میز پرتش کردم و در حال دویدن به سمت در موهای آشفته را بالای سرم جمع کردم...

پشت در ایستادم... دست روی سینه گذاشتم... نفس عمیق کشیدم...

بی فایده؛ این تپش‌ها آرام‌شدنی نبودند...

ناچار با سینه‌ای که قطعاً لرزشش در نگاه اول حس می‌شد، دست به سمت دستگیره بردم...

در که باز شد... تو که آمد... قلبی که تا ثانیه‌ای پیش  
بی‌مهابا می‌تاخت، بنای ایستادن گذاشت...

پیر شده بود؛ پیرتر از دیروز صبح... پیرتر از آن چیزی که از  
دور دیده بودم...  
رنگش پریده؛ پریده‌تر از هر وقتی...  
لعنت به من...

- س...

نفسم بالا نمی‌آمد...

- س...

ظاهراً نشدنی بود این بار چسباندن «لام» به «س»...  
ناچار به یک سلام منقطع رضایت دادم...

نگاهم کرد؛ چشم‌هایم را... بینی و دهان و چانه‌ی لرزانم  
را... سینه‌ای که پرشتاب بالا و پایین می‌شد، اما من باز هم  
نفس کم داشتم را...

پلک بست و سر پایین آورد؛ ضعیف و لاجان...  
- سلام...

در را بست...  
و من سعی کردم در همان چند لحظه‌ای که حواس او به  
در بود، با گشاد کردن پره‌های بینی و گرفتن نیشگون از  
رانم، نفس و عقم را بازیابی کنم...

برگشت...  
دست مشت کردم...  
- خوش اومدی بابا...

شاید شروع خوبی می شد اگر فقط می توانستم کمی بلندتر  
حرف بزنم و جلوی آن حق زدن خشک و بی اشک را  
بگیرم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_493

ولی به خدا که همین که همان جا جلوی در شروع به بال  
بال زدن و جان دادن نکرده بودم، خودش یک شاهکار  
بود...

به جای هر جوابی نگاهش را در نگاهم چرخاند؛ نگاهی که  
با هزار مصیبت خشک نگهش داشته بودم...  
کاش کاری می کرد؛ قبل از اینکه پیش نگاهش پرپر زدن را  
آغاز کنم...

لب گزیدم تا باز هم نگاهم خشک بماند...  
و التماسش:  
- بابا...

تا شاید او کاری بکند... او تصمیم بگیرد که بعد از این چه  
کار باید بکنیم...  
کرد؛ جلو آمد و اولین سیلی عمرمان را در گوشم نواخت...  
به محض کنده شدن دستش از صورتم بود که اشکم فرو  
ریخت و دوباره هق زدم...

دست روی صورتم گذاشتم و این بار از « بابا » فقط  
توانستم « ب » اش را ادا کنم...



دیگر نشد؛ حس کردم اگر همچنان حق هق‌هایم را خفه  
کنم، نخواهم توانست نفس بکشم...  
ناچار اشک‌ها و هق‌هق‌های بی صدایم را رها کردم...  
- کدوم بابا؟

جلو آمد و این بار فریاد زد:  
- به من بگو کدوم بابا غوغا؟!  
exchange group

- بابا!

او در تمام عمرم حتی یک بار هم صدا و دستش را برایم  
بلند نکرده بود... اخم نکرده بود... رو نگرفته بود... قهر  
نکرده بود... بی محلی نکرده بود... این طور دلگیر و  
عصبانی و عاصی نگاهم نکرده بود...

ولی چند وقتی بود که همه‌ی آن چیزهایی که به آنها  
عادتم نداده بود را داشت به سرم می‌آورد...

- من اگر بابا بودم تو این بلا رو سر هر دومیون  
می‌آوردی...

- بابا!

حس می‌کردم هزار سال، شاید هم بیشتر است که این کلمه  
را برای مخاطب خاصش نگفته‌ام...

- نگو بابا غوغا! نگو... من اگر بابا بودم که تو با خودت  
این کارو نمی‌کردی...

و من باز هم جز صدا کردنش چیزی برای گفتن نداشتم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_494

فریاد زد:

- میگم نگو بابا به من...

ولی من می خواستم تا ابد تکرار کنم این کلمه را؛ نافرمان و لجوج و پر بغض، باز هم صدایش کردم...

در جواب آن همه دلتنگی، دلگیر و مایوس و خسته سرکج کرد...

- یعنی این قدر ناپدر بودم؟ این قدر نامرد؟ این قدر بی رحم که حتی نخواستی امتحان کنی و بهم بگی؟

لب گزیدم... گریهام را ادامه دادم...

- با توأم! جواب منو بده!

هق زدم:

- ترسیدم...

چشم‌هایش باز شدند... ابروهایش بالا رفتند...

- از چی؟

دست روی سینه اش گذاشت...

- از من؟ از گل نازکتر گفته بودم مگه بهت؟

- تر... سیدم... باور... نکنی...

از زور هق هق مقطع و نامفهوم حرف می‌زدم. هیچ وقت از عمرم را به یاد نداشتم که تا این حد نازک و شکننده بوده باشم...

کاش گریه امان میداد تا یک نفس عمیق بکشم...

- امتحان می کردی ببینی باور میکنم یا نه، بعد  
بدبختمون می کردی لامذهب... ارزششو نداشت؟ کم  
چیزی بود؟ آیندت؟ زندگیت؟ ارزش ریسک نداشت؟

پا کوبیدم و دست هایم را باز کردم...  
ناخواسته و از سر عجز بود که صدایم بالا رفت...  
- عکس داشت... ترسیدم... بچه بودم... غزال  
خرابکاری کرده بود...

طبیعی بود درک نشدنم الان...  
- اینقدر بدبخت بودم من؟ این قدر مهم بود اون چند  
تا مدال و ورزش برات؟

حرصم داشت می گرفت از نفهمیده شدن...  
بی تاب و طاقت دل زدم:  
- ترسیدم سخته کنی باز...

با صورتی جمع شده و صدایی بلند جوابم را داد:  
- کاش می‌گفتی می‌ذاشتی سگته کنم بمیرم، اما الان  
اینقدر پیش خودم خار و خفیف نباشم غوغا!

گردن کج کردم و نالیدم...  
- دور از جون... نگو اینو...

من برای نیفتادن آن اتفاق بود که همه‌ی زندگیم را قمار  
کرده بودم؛ و به شکل عجیبی تاستم به بدترین شکل  
ممکن نشسته بود...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_495

مرد پیر من دست روی سینه گذاشت و با بلندترین صدا  
فریاد زد که:

- چه دور از جونی؟ دارم می میرم غوغا!

تنش لرزید موقع گفتن... صدایش... نگاهش...  
نگرانش شدم؛ نکند این باخت بزرگم بی ثمر شود...  
جلو رفتم...

- دارم می میرم که این قدر برای بچه ی خودم ناامن بودم  
که حتی نخواه امتحان کنه ببینه باورش میکنم یا نه...  
دستشو می گیرم یا نه...

به خدا قسم که نه فقط در مواجهه با خودم، با هیچ کس  
و هیچ چیز ندیده بودم که این طور ناآرام و عجیب بر  
خورد کند...

اینکه لرزش بی امان چانه اش از سر بغض بود یا عصبانیت  
را نمی دانستم، اما حسابی نگرانم می کرد...  
دست دو طرف صورتش گذاشتم و مانع فریاد زدن دوباره  
اش شدم...

- تو رو خدا آرام باش... مرگ من آرام... آرام بابا...  
بدبختم نکنی...

مطمئن که شدم گوش و حواسش به من است، آرام تر  
ادامه دادم...

- من برای نگه داشتنت همه چیمو دادم قربونت برم...  
به خدا مدال و ورزش و درس و هر چیز دیگه ای  
جلوی تو بی ارزش ترین بودن... هر چی دودوتا کردم  
دیدم طاقت از دست رفتن همه چیزو دارم جز  
خودت...



مکث کردم و نگاه به چشم‌هایش... من واقعا طاقت از دست دادن این نگاه را نداشتم؛ حتی در حدی که بخواهم ریسک و گفتن را امتحان کنم...

سرتکان دادم:

- آره... خوب یا بد، درست یا غلط... من اونقدر طاقت نداشتم سال‌ها نگاهم نکنی که حتی نخواستم امتحانش کنم... حتی اگر احتمال ریسک و به بردم یک به نود و نه می‌بود...

دستم سور خورد تا روی شانه‌اش..

- حتی اگه یه درصد باور نمی‌کردی، قبول نمی‌کردی، ازم دلچرکین می‌شدی من می‌مردم...

پیشانی روی شانه‌ی استخوانی‌اش گذاشتم...

- من از بی تویی بیشتر از همه چیز ترسیدم... نمی‌تونم  
طاقت بیارم که نبینمت... که حسرت نکنم... که  
نباشی...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_496

دستش را که پشت کمرم احساس کردم، چشم بستم تا  
اشک های خسته و عاصی از من عاصی راه بگیرند روی  
گونه‌ام...

-بزن... تنبیه کن...

دست دیگرش هم دور کمرم پیچید...

- آروم باش فقط... با منم قهر نکن بابا...

جرعه‌ی دیگری از آب را خوردم و لیوان را پایین آوردم.  
نگاه سنگینش باعث شد سر و نگاهم را هم پایین نگه  
دارم...

چند دقیقه‌ای بود که روی مبل دو نفره، کنار هم، زانو به  
زانوی هم، در سکوت، غرق در افکار خودمان نشسته  
بودیم و او مرا و من زمین را نگاه کرده بودیم؛ بی پلک  
زدن... معلق... بلا تکلیف... شرمنده... غمگین... محسور...  
و شاید پشیمان...

سکوت آزار دهنده بود...

انگشتم را زیر لیوانی که او به دستم داده بود تا بلکه بتوانم گریه‌ای که در آغوش خودش شروع شده بود و قصد تمام شدن نداشت را کنترل کنم...

- قبول کن که الان که این همه قبولم داری...

بالا آمدن شانهاش و صاف‌تر شدن تنش را حس کردم...  
سر بلند نکردم اما...

- الان که بهم اعتماد داری، الان که می‌دونی هیچ وقت سر و گوشم نجبیده و سرم تو لاک خودم بوده، الان که همه‌ی حقیقت رو شده، برات عجیبه که چه طور با خودم فکر کردم که تو منو باور نمی‌کنی...

لب تر کردم و در حالی که هنوز نگاهم روی لیوان بود و انگشتم در حال لمس کف آن، گفتم:  
- بیا برگردیم به اون موقع...

شانه انداختم...

- ضربه‌ای که هممون از ماجرای غزل خورده بودیم...  
حرفایی که پشت سرمون بود... بی مادر، بزرگ  
شدنمون... جوونی و خامی من... آمادگی روحی تو برای  
باور کردن یه ضربه‌ی دیگه...

شانه انداختم...

- اگه غزال به خطا رفته بود، چه دلیلی داشت که من  
نرم؟ مدرک به اون محکمی که کافی بود به یه متخصص  
نشونش بدی تا بهت بگه که واقعین و ساختگی  
نیستن...

سر تکان دادم و اشکی از میان پلک‌های خشک و سوزانم  
فرو ریخت را از روی گونه ام زدودم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_497

- خودمم وقتی دیدمشون شوکه شدم... به طرز عجیبی واقعی به نظر می اومدن و قابل باور... اصلا شبیه تیکه های بریده شده از یه داستان کاملا متفاوت نبودن... تماما گویای یه کثافت کاری عجیب و غریب بودن و شک داشتم حتی اگه جلوی خود خدا هم بذارمشون، باورشون نکنه...

آه کشیدم بلکه سینه ام فقط کمی سبک شود...  
- پس بهم حق بده... خیلیم غیر قابل باور و عجیب نبود اون موقع نتونی باورم کنی...

- نمی دم...

نگاهش کردم که چه طور می جوشید و هم زمان درد می کشید...

- حق نمی دم... نمی تونم... باور نمی کنم...

شرمنده و غمگین سر به زیر انداختم و دل ردم...

- این قدر بابای بدی بودم آخه؟ این قدر بهت سخت گرفته بودم که نتونستی بیای بهم بگی؟

سرم را بلند نکردم ولی تکانش دادم...

- نه...

و باز هم سر تکان دادم...

- اما...

لب فشردم...

- اما چی؟ چی باعث شد این جوری منو بیچاره کنی؟

بعد از این همه سال، حالا که ماه از پشت ابر پیرون افتاده بود نه فایده‌ای داشت گفتنش، و نه ارزش ناراحت کردن او را...

- با توأم غوغا!

صدای به یک باره بالا رفته اش باعث شد از جا پریم و نگاهش کنم... امشب به اندازه‌ی همه‌ی عمر بابا رستمی که تا به حال ندیده بودم را می‌دیدم...

- اما چی؟ چی مهم‌تر از جوونیت بود؟ جونت... اگر بلایی سرت می‌ومد چی؟

خوب بود که نمی‌دانست بلاهایی بدتر از پیری و خدشه دار شدن سلامتی‌ام هم به سرم آمده... خوب بود که نمی‌دانست روزهایی در زندگیم بوده‌اند که در هر لحظه‌اش هزار بار آرزوی مرگ کرده‌ام...



نگاه منتظر و بی انعطافش می گفت که آن «اما» سری دراز دارد...

قبل از گفتن، و از سر خجالت بود که لب فشردم...  
- آبروت...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_498

پلکش باز شد و نگاهش دیگر دود و نزد... حرکت تند و  
عمیق سینه اش هم متوقف شد...  
دندانم را محکم روی لبم فشردم...

مثل این بود که از لب‌هایس وزنه‌هایی هزار کیلویی آویزان  
باشد؛ دقیقا همین قدر سخت از هم بازشان کرد...  
- آبروم؟

چشم به روی حیرت نگاهش بستم و سر تکان دادم...  
- هیچ وقت نتونستی غزالو بابت بردنش ببخشی... به  
خاطر رفتنش سگته کردی... هر کدوم اینا اتفاق  
می‌افتاد، به هر حال من می‌مردم... پس خیلیم فرقی  
نمی‌کرد... حداقل این طوری به نظر خود احمق  
جوونم آبروی شما رو حفظ می‌کردم...

بی گمان از سر حیرت بود که آن طور بی حرف و هاج و واج  
تماشایم می کرد...

- از شانس بدم بود یا هرچی، غزال کوپنمونو سوارونده  
بود و تو طاقت یه رسوایی دیگه رو نداشتی... غزالو  
نمی دونم چه طور تحمل کرد بابا... اما من می مردم اگه  
باعث می شدم بازم سرت پایین بیفته یا اگه منو  
نمی بخشیدی...

ساکت شدم و چشم بستم...

- این قدر بی رحم و دل گنده بودم به نظرت واقعا؟  
چشم باز کردم...

- غزالو نبخشیدی هیچ وقت...

خنده ی تلخی کرد و پرسید:

- خواست و نبخشیدم؟

لحظه‌ای مکث کردم و گذشته را دوره...

- خودت تو محضر- قبل امضا بهش گفתי هر چی شد  
بعد از این، پای خودت، یادت بیر که پدری به اسم  
رستم داری...

خنده اش را تکرار کرد...

- چه خوب یادت مونده... اما واقعا انتظار شنیدن چی رو  
داشتید؟ قربون صدقه؟ تشویق؟ آبرو گیریم کشک...  
حرف مردم باد هوا... انسانیت چی پس؟ نامزدشو قال  
گذاشته بود اون لعنتی...

- شما مجبورش کردی بابا... هزار بار بهت گفت آزادو  
نمی‌خواد...

- آره... اشتباه کردم... غلط کردم...

« بابا » گفتم میان برافروختگی اش به گوش نرسید...

- فکر کردم به زور میشه خوشبخت کرد کسی. رو... من گوش نکردم، چرا به خودش نگفت یه بار... اونکه حرفشو به من زده بود... به خودشم می گفت، اگر اونم مثل من نامردی می کرد، حق داشت بذاره با اون پسره بره... ولی الان بحث ما این نیست... گفتم برو و برنگرد... گفتم منو یادت بره، حق داشتم نداشتم؟ عصبانی بودم... داغم تازه بود... سرم پایین افتاده بود... ولی الان چند سال از اون روز می گذره؟

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_499

حالا نوبت من بود که نگاهش کنم و نتوانم هیچ کلمه‌ای بگویم...

- سخته کردم نیومد... سال از پشت سال اومد و رفت... عید شد نیومد... مادرم مرد نیومد... بچه دار شد نیومد... چشمم به در خشک شد نیومد... منتظر بودین من برم معذرت خواهی؟ می‌دونی چه قدر دلم می‌خواد بچه شو بغل کنم بی معرفت؟ کو؟ کجاست؟ چند بار اومد راهش ندادم...

ثانیه‌هایی طولانی از ساکت شدنش می‌گذشت که توانستم لب از لب باز کنم؛ در حالی که هنوز در شوک گله هایش بودم...

- من اومدم اما...

دست روی صورتم کشیدم...

- درو باز نکردی...

نگاه در صورتم گرداند...

- تلفنامو جواب...

با یک فریاد ساکتم کرد:

- آره چون شرمنده بودم...

مکث و نگاهم کرد...

- نکردم چوون نمی دونستم چه طوری باید تو چشمت نگاه کنم... نمی دونستم چی باید بگم... نکردم اما دل خودم مرد هر بار که از پشت اون مانیتور دیدم که بعد دهها بار زنگ زدن اشکتو پاک کردی و برگشتی... اما همون طور که می بینی طاقت نیاوردم و خودم اومدم... حتی اگر آزادم نمیومد سراغم من میومدم...

شمار جمله هایی که باید بابتشان تعجب می کردم، از دستم در رفته بود؛ پس مهم ترین موضوع الانمان را چسبیدم و بقیه را گذاشتم که بعداً بهشان فکر کنم...

- اونم اومد...

ساکت شد...

- هر روز اومد بیمارستان...

الان مهم دل شکسته ای بود که گریه هایس را بر سرم فریاد میزد...

- تا وقتی بیهوش بودی از پشت شیشه نگات کرد و  
اشک ریخت... وقتیم به بخش منتقل شدی، اومد از  
تو حیاط پنجره‌ی اتاقتو نگاه کرد و اشک ریخت...  
سر تکان دادم به یاد آن روزهای تلخ؛ چه قدر بدم می‌آمد  
از غزال...  
ه قدر بد و بیراه گفته بودم...

- بهش گفتم اگه بابا بمیره هیچ وقت نمی‌بخشمت...  
بغلم کرد... بهش گفتم گورتو گم کن همه چیز تقصیر  
توئه، رفت و فرداش دوباره برگشت...

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_500



سر تکان دادم...

- هر روز اومدم... هر روز بد و پیراهای منو شنید... اما دست برنداشت... تا مرخص بشی. دخیل بست به در بیمارستان... اما جرأت نکرد خودشو نشونت بده... فکر می کرد نمی بخشیش... مثل من... ترسید ضایع بشه... ترسید غرورشو بشکونی...

وہ کہ چه کردہ بودیم با خودمان...

سر تکان دادم...

- ولی کاش یہ بار در موردش باہام حرف می زدی بابا... کاش یہ بار تو خونہ اسمشو میاوردی... کاش ہر بار عزیز می خواست حرفشو پیش بکشہ بلند نمی شدی بری... تا منم بفہم دلت براش نرمہ کہ بہت بگم کہ اومدہ...

وہ کہ غرور چه کردہ بود با دلہامان...

- داریشون؟

چنان بی هوا به بیراهه زد که برای لحظه‌ای شک کردم که جمله‌های قبل پر واقعیت رد و بدل شده باشد... و این یعنی اینکه بیشتر از این نمی‌خواست در این مورد حرف بزند... نمی‌خواست که برای تبرئه‌ی آدمی تلاش کنم که خودش نخواسته بود برای تبرئه‌ی خودش کاری بکند...

با ترس و تردید پرسیدم:  
- چیه؟

امروز چشم‌هایم را عمیق تر از همیشه نگاه میکرد؛ طولانی‌تر...

بیشتر از همیشه تأمل می‌کرد برای جواب دادن...

- عکسارو...

نگاهش کردم... لبم را که برای باز شدن و « آری » گفتن آماده شده بود گزیدم...

- داریشون غوغا؟

با مکث لبم را رها کردم...

- دارم...

صدایم پایین بود... سرم را هم پایین انداختم...

- برای چی؟

دوباره و باز هم با مکث نگاهم را بالا کشیدم؛ بازی اش گرفته بود با من در این وانفسا؟

- برای چی نگهشون داشتی؟

شانه انداختم و صادقانه ترین جواب ممکن را به مرددترین شکل ممکن دادم:

- نمی دونم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#ارت\_501

لب تر و سرم را کج کردم...

- شاید چون ته دلم مطمئن بودم یه روزی تشت رسوایی  
از رو بوم میفته...

سر تکان دادم...

-شاید نگهشون داشتم برای همچین روزی، تا بتونم  
خودمو بابت سکوتم تبرئه کنم...

نگاهم را از صورتش جدا و به ناکجا سنجاق کردم...  
لبخندم از سر درد بود...

- شایدم برای اینکه هیچ وقت بادم نره که آدم بزرگترین  
ضربه‌های زندگیشو از قابل اعتمادترین آمادمای  
زندگیش می‌خوره...

باز هم با تاخیر صدایش را شنیدم:  
- بیارشون...

و باز هم حرفش باعث شد نگاهم را به صورتش بدهم...  
نمی‌توانست جدی باشد؛ چه چیز آن عکس‌های فاجعه  
بار را می‌خواست نگاه کند؟

اما بود؛ جدی‌تر از همیشه...  
جدی بود که سکوتم را طاقت نیاورد...

- مگه نگفتی نگهشون داشتی تا همچین روزی بتونی  
خودتو بابت سکوت تبرئه کنی؟ پس بیارشون...

- بابا!

می مردم اگر نگاهش به آن صحنه های کثیف می افتاد...

- بیارشون شاید یکم، فقط یکم بتونم خودمو قانع کنم  
که حق داشتی برای ترسیدن...

سرکج کردم...

- نه... تو رو خدا بابا...

- من دارم میمیرم بچه...

با تکان سر، و با تک تک اجزای صورتم التماسش کردم:

- بیخیال شو بابا... هر چی بوده تموم شده دیگه...

- برای تو شاید... اما برای من؟ کجا تموم شده؟ تازه شروع  
داستانه برای من... دارم میمیرم زیر این بار که برات پدر  
نبودم...

حق داشت... حق داشتم... و چه دردناک که راه رسیدنمان  
به حقان در دو مسیر کاملاً متفاوت بود و یکی باید از  
حقش می گذشت...

آن قدر درد روی شانیه های حمل می کرد که نگاه درمانده ام  
هم کار ساز نشد...

- برام بیارشون... کار ما از این حرفا گذشته که بخوایم  
رودرواسی کنیم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_502

دردم را فهمیده بود....

ولی موضوع تنها این نبود؛ من اگر او را خوب شناخته  
بودم، حتما که دیدن آن عکس‌ها نه تنها عذابش را کم  
نمی‌کرد که یک درد هم به دردهایش اضافه می‌کرد؛  
صحنه‌هایی که شب و روز مرورشان می‌کرد....

نگاه خیره و مصرش می‌گفت که کوتاه آمدنی در کار  
نیست...

کرخت و بی‌میل دستم را ستون تنم کردم و به هزار زحمت  
تنم را از روی مبل کندم و راهی اتاق شدم....



عکس‌ها را نگاه نکردم؛ که اگر نگاهشان می‌کردم، هیچ  
بعید نبود که بخوام در همان اتاق از بین ببرمشان...

با بیشترین سرعتی که می‌شد، همراه با پاکت عکس‌ها از  
اتاق بیرون آمدم؛ در حالی که می‌دانستم این تسلیم شدن  
پشیمانم خواهد کرد...

با دستی لرزان پاکت را به سمتش گرفتم و او با دستی  
لرزان آن را از میان انگشت‌هایم بیرون کشید...

با همان دست لرزان در پاکت را باز و تک تک عکس‌ها را  
نگاه کرد...

و من همه تن چشم بودم و با نگاهم می‌بلعیدم تک تک  
حرکاتش را که چه طور رفته رفته صورتش کبودتر و چین و  
چروک پیشانی و کنار چشمش بیشتر می‌شود. نگاهش  
افروخته تر و پره‌های بینی‌اش گشادتر...

همه را نگاه کرد؛ نه یک بار، نه دوبار... بارها و بارها...  
و در نهایت نگاه گشاد شده‌اش روی یکی از آن‌ها ثابت ماند...

دقایقی طولانی، و بی پلک زدن و حتی شاید بی نفس کشیدن نگاهش کرد...

آن قدر که با وجود درد حقارتی که مثل یک پیتون بزرگ خودش را دور تنم تنیده بود و با تمام توان مرا میان خود می‌فشرد تا خفه‌ام کند، جلورفتم و کنارش نشستم. دستی که بیشتر از قبل می‌لرزید، را به زور میان انگشت‌های او و عکسی که میانشان فشرده می‌شد، حائل کردم...  
- بابا؟! -

صدایم بیشتر از دستم لرزید و قطره اشک بزرگی روی گونه‌ام لیز خورد...

عکس مچاله شده را از دستش بیرون کشیدم و رها کردم تا کنار پایمان بیفتد و در عوض دست سردم را میان انگشتان داغ لرزانش جا کردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_503

نگاهش به دست‌هایمای گره خورده مان گره خورده بود.  
انگشت‌هایش را فشردم تا مانع لرزش دست هر دو نفرمان  
شوم...

کارم را او هم تکرار و انگشتانش را پشت دستم محکم کرد  
و شستش را روی آنکشید... و خودش لحظه‌هایی طولانی  
به گرهی سفت‌تر شده‌ی دست‌ها نگاه کرد...

دوباره صدایش کردم...

نگاهش را تا چشم‌هایم بالا کشید و چندباری میان  
چشم‌هایم گرداندش...

کج‌ترین و گریان‌ترین لبخند دنیا را به رویش پاشیدم...

- چرا بهم نگفتی آخه؟

شاکی گفت... با چشمی پر و چانه‌ای لرزان...

از کرده پشیمان بودم؛ پشیمان‌ترم می‌کرد نگاهش این همه  
بی تابیش...

- ببخشید...

لب‌گزیدم...

نگاهش را روی موها و در صورتم گرداند...

- چقدر شبیه بچگیات شدی...

لرزش دلم بیشتر شد؛ دختر بچه‌ی زخمی و تنها و آسیب  
دیده‌ی درونم لوس‌تر...

دست روی صورتم کشیدم...

- می‌بخشی؟

بی‌قراری نگاهش مثل آب روی آتش دلم می‌نشست...  
طولانی نگاهم کرد و فکر...

- می‌تونم نبخشم؟

دست بالا آورد و این بار او اشکم را پاک کرد...

- من وقتی از این در تو می‌اومدم بخشیده بودمت...  
سرش را به طرفین تکان داد...

- حتی قبل‌تر از اون... حتی اون غزال بی‌معرفتو...

چشم بست...

- فقط نمی‌تونم خودمو ببخشم که نتونستی بیای دردتو  
بهم بگی...

چشم باز کرد...

چقدر این حالش را نمی خواستم...

تنم را جلو کشیدم برای فرو رفتن میان بازوهای لاغر و  
قدرتمند پدرانۀ اش...

- نگو اینو بابا...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_504

شاید اشتباه می کردم که سایه ای محو از حرکتی کوچک را  
در پس پرده ی خانه اش دیده ام، و احتمالاً این اتفاق حاصل

توهمی بود که به خاطر زل زدن بی وقفه به پنجره‌ی  
واحدش اتفاق افتاده بود...

و شاید این تماس هزارم بود که بی پاسخ می ماند.. شاید  
هزار و یکم...

و من نمی دانم به چه چیز آن ماسماسک بی جان و  
احساس و ناتوان دخیل بسته بودم وقتی هر بار که  
ناامیدانه به آن چنگ می انداختم، می دانستم که باز هم  
جوابی نخواهم گرفت...

بعد از ظهر که بابا رفت، تصمیم گرفتم زنگ بزنم خوشیم  
را با او در میان بگذارم؛ خوشی‌ای که ظاهراً مدیون خودش  
بودم...

تماس‌هایم را جواب نداد؛ در حالی که عادت کرده بودم  
که بیشتر از سه بوق پشت خطش منتظر نمانم.

خوش بینانه سعی کرده بودم نگران نشوم و به این فکر کنم  
که طبیعی ست مرد عاقل و بالغ و پر مشغله ای مثل او  
گاهی نتواند تلفن‌هایش را پاسخ بدهد.

همان طور که من حریم شخصی- و دغدغه های خودم را داشتم و می خواستمشان و سر و کله زدن با چالش های کوچک به زندگیم بعد و رنگ می بخشید، و توقعم از او احترام به این حریم و چالش ها بود، قطعاً او هم این آزادی و فضا را نیاز داشت.

اما خب بعد از دو ساعت و تماس پنجم، دیگر نتوانستم مانع دلشوره شوم...

سعی کردم با رفتن سراغ غزال، و در میان گذاشتن آنچه میان من و بابا در مورد او رد و بدل شده بود، بعد از ظهرم را پر و حواس خودم را پرت کنم.

تمام عصر- را با غزال حرف زده بودم، دخترش را تاب داده بودم و برای آشتی دادنش بابت بدقولی دفعه ی قبل که نتوانسته بودم برای دیدن مسابقه ی اسکیتش بروم، هر چه خواسته بود برایش خریده بودم و حتی یک بستنی و دو برش پیتزا، یکی از سهم او و یکی از سهم غزال خورده بودم...



در تمام مدت دلنگرانی‌ای که فقط حاصل چند ساعت بی خبری و پنج تماس بی پاسخ بود را یک گوشه از دلم به زور به بند کشیده بودم و به هزار مصیبت دست‌هایم را کنترل کرده بودم که وقتی با آن‌ها هستم دوباره به سمت گوشی نرود...

اما به محض جدا شدن از آن‌ها اولین کارم، یورش به سمت گوشی بود و راندن به سمت خانه‌اش...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_505

درست تا لحظه‌ای که به در خانه‌اش برسم، بی وقفه و ابلهانه زنگ زده بودم و جواب نگرفته بودم و استرسم بیشتر شده بود... استرسم بیشتر شده بود و ابلهانه تر از قبل تماس گرفته و جواب نگرفته بودم...

به گمانم هزار بار تا رسیدن به در خانه‌اش این چرخه‌ی باطل را تکرار کرده بودم...

و چه بد که جز خودش دستم به کسی— بند نبود و تلفن هیچ کدام از دوستانش را نداشتم...

ناامید و ترسیده خواستم شماره‌ی حمیرا را بگیرم، به فکرم رسید تنها پیامد تماس من با او دلشوره‌ای خواهد بود که به جانش می‌افتد؛ احتمالش کم بود که بدون خبر به آنجا رفته باشد. علاوه بر آن دلیلی نداشت که وقتی آنجا بود، نخواهد تلفن‌هایم را جواب بدهد. هر چند که در آن روستای دور افتاده، کم پیش می‌آمد که گوشی آنتن داشته باشد و همین که هر بار که زنگ زده بودم، تماس اتفاق افتاده، اما جواب داده نشده بود، خودش نشانه‌ی این بود که به آنجا نرفته...

پوزخندی به این حجم از تنهایی و غربت و محدودیت  
گزینه‌هایی که داشتم زدم و ناامیدانه لیست مخاطبان  
تلفنم را بالا و پایین می‌کردم که میانشان تنها یک اسم  
باعث شد بارقه‌های امید ته دلم سوسو بزنند...

از طرفی تردید داشتم و معذب بودم و از طرف دیگر  
حریف دلشوره‌ای که به جانم افتاده بود نمی‌شدم...

چند باری لیست مخاطبینم را باز کردم و بستم و هر بار  
شماره‌ی آزاد را گرفتم و وقتی ناامید شدم باز هم سراغ  
لیست تلفنم رفتم و دوباره بستمش...

در نهایت با دیدن آلارم کاهش شارژ باطری، و از ترس از  
دست رفتن همین تنها فرصت، دل به دریا زدم و بالاخره  
آیکون تماس را فشردم و با تردید و پر استرس گوشی را به  
گوشم چسباندم و چشم بستم...

اما وقتی تعداد بوق‌های آزاد از شمارش خارج شد و  
اوپراتور اعلام کرد که مشترک مورد نظر در حال حاضر  
قادر به پاسخگویی نیست، ناامید و مستأصل گوشی را

روی صندلی پرت کردم و سر روی فرمان گذاشتم و بی  
اینکه صدایی از گلویم خارج شود، شروع به جیغ زدن در  
دلم و لعن کردن زمین و زمان کردم...

مشغول لعن و نفرین خودم شدم که در این سن اولین  
تجربه‌ی عشق و عاشقی را، آن هم تا این حد ناشیانه از  
سر می‌گذراندم که نمی‌دانستم در این مواقع چه باید بکنم  
و کدام فکرها را فیلتر و کدام ها را به ذهنم راه بدهم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_506

من حتی نمی دانستم که باید به کدام اتفاق بد فکر کنم؛  
اینکه برای کسی مشکلی پیش آمده؟ برای خودش؟ تلفنش  
را گم کرده؟ یا مرا ترک؟

آن قدر غرق موهوم بافتن بودم که بلند شدن صدای زنگ  
تلفن از کنارم باعث شد از شدت ترس از جا پریم و جیغ  
جانانه ای هم بکشم؛ البته ضعیف و بدحالی ناشی از  
استرس و فشار عصبی مزید بر این حال و تپش های بی  
امان و سابقه ی قلبم بود...

اسم شیرین روی اسکرین گوشی باعث جان گرفتن دوباره ی  
آن بارقه ها کم جان در دلم شد...

این بار بی تأمل، و بی اینکه نگران قضاوت یا شبهه و سوالی  
باشم، تماس را وصل و گوشی را به گوشم نزدیک کردم...  
- سلام شیرین جان!

صدای همیشه آرامش آرام تر از همیشه در گوشم نشست:

- سلام عزیزدلم!

در این که او قلبی به زیبای آسمان داشت شکی نبود؛ آبی،  
روشن و زیبا...

اما حقیقتا انتظار این سلام گرم و دلتنگ و احتمالا غمگین  
را نداشتم...

- مزاحمت شدم؟

بغض از پشت تلفن هم به خوبی قابل تشخیص بود؛  
بغضی که باعث شد تا دل من هم بگیرد...

- این چه حرفیه دختر؟ تو ببخش عزیزم، کنار مامان  
بودم، نشد، یعنی نخواستم پیشش تماشو جواب  
بدم... منتظر شدم بتونم پیام تو حیاط...

خب سیگنال‌هایی داشت این جمله‌ها. اما آن قدر نگران و  
بدحال بودم که نه می‌توانستم روی چیزی جز «آزاد  
کجاست؟» تمرکز کنم و نه اینکه مغزم قدرت بازگشایی  
درست و درمان رمز و رازهای نهفته در جمله‌ها را داشت...

- خوبی عزیزم؟

نبودم؛ آن قدر که مستقیم می خواستم بروم سر اصل  
مطلب و نگران نگران شدن او هم نباشم...

- راستش شیرین جان من تماس گرفتم پرسم اوم...

- چی شده عزیزم؟

ته پته کردم حساسش کرده بود...

چشم بستم؛ نه او وقتی برای تلف کردن داشت و نه من  
حال آسمان و ریسمان بافتن...

- از آزاد خبر داری شما؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_507

پرسیدم و این طرف خط چهره‌ام را از دردی نامرئی در هم کشیدم... دردی که حاصل شرم بود...

این که نمی‌دانستم سکوتش برای چیست هم درد دیگری بود؛ اتفاقی افتاده بود؟ دنبال ربط من به آزاد می‌گشت؟

- راستش از صبح هر چی زنگ زدم جواب نداد... الانم گوشیش خاموشه...



نگفتم که ساعت‌ها ست که این پایین جلوی در خانه‌اش  
اتراق کرده‌ام و زنگ خانه‌اش را هم بی جواب گذاشته و به  
جز همان توهم تکان جزئی یک سایه از پشت پرده‌ی  
خانه‌اش، که آن هم حاصل توهم بود، هیچ اتفاق دیگری  
نیفتاده...

نه لامپ‌های خانه‌اش بعد از تاریکی هوا روشن شده بودند  
و نه پرده‌ای تکان خورده بود که لااقل من بتوانم امیدوار  
باشم حال جسمی‌اش خوب است و هر چه هست،  
مربوط به چیزی غیر از بدحالی جسمی‌ست...

- راستش...

گوش‌هایم درست مثل شکارچی‌ای که ساعت‌ها در کمین  
طعمه نشسته و منتظر فرصت مانده، بلافاصله به سمت  
صدایش خیز برداشتند...

اما تنها چیزی که نصیبش شد، همان راستش «بود و دیگر  
هیچ...

بی قرار و مردد، و با آرام‌ترین صدای ممکن پرسیدم:  
- چیزی شده شیرین؟

بلافاصله جوابم را داد:  
- نه عزیزم چیز خاصی نشده... نگران نباش...

خودش می‌گفت نگران نباش و لحن کرختش می‌گفت  
همین الان باید از نگرانی پس بیفتی...

- پس...

جان به سرمی‌کرد تا حرف بزند...  
- یکم دیشب با مامان و بابا بحثش شده...

لبم را زیر دندان کشیدم و فشردمش...

خب اینکه دلیل بی جواب ماندن تماس‌هایم این بوده باشد، باعث راحتی خیالم بابت سلامتی‌اش می‌شد؛ و سلامتی هر کسی که می‌توانست او را درگیر کند...

اما باز هم بی جواب ماندن تماس‌هایم به این دلیل، نشان می‌داد که « بحثش شده » آن قدرها هم که او می‌گفت، یکم نیست؛ برعکس، آن قدر زیاد بوده که نگرانی‌ها و اندیشه‌های من فاقد اهمیت شوند در نظر آزادی که عادت‌م داده بود به اینکه اولویت و دغدغه‌ی این روزهایش باشم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_508

ماندم که باید دلیل این بحث را پرسم یا پرسیدن چیزی که ممکن است به من ربط نداشته باشد، بی ادبی باشد...

شل و بلا تکلیف جوابش را دادم...  
- عه... امید... وارم چیز مهمی نباشه...  
- غوغا!

بی هوا و هول صدایم کرد؛ شاید ترسیده بود که قطع کنم...

- ج... جانم!  
بی تمرکزیم حاصل لرزش صدای او موقع صدا کردنم بود...

- مواظبش باش...

گریه می کرد؛ مطمئنم...

- شیرین!

- داداشم خیلی تنهاست...

- چی شده شیرین؟

کم کم دیگر داشتم جان می دادم...

- اون نه مثل من روحیه‌ی مدارا کردن و سازشو داره، نه  
مثل اون دوتای دیگه اهل زیرآبی رفتنه...

خنده‌ای آلوده به بغض کرد:

- از همون بچگی یه سامورائی رو راست و کله خراب بود...  
برای همینم...

به گمانم گریه بود که مانع تمام شدن جمله‌اش شد...

- داری نگرانم می کنی شیرین...

- نه نگران نشو...

بینی اش را کشید...

- فقط مراقبش باش... بابت این بی خبری و نگرانی  
ببخشش و کنارش بمون... فکر کنم بین ما، اون با این  
روحیه ی جنگجو، در حالی که مهربون ترین و  
صلح طلب ترین قلب دنیا رو داره، از همه بیشتر اذیت  
شده...

با هر جمله ای که می گفت، گریه اش بیشتر می شد...

- ما هر کدوممون درست یا غلط راه شو پیدا کردیم...  
اون اما هیچ وقت نتونست با شرایط کنار بیاد... اما  
هر چیم تلاش کرد نتونست شرایطو عوض کنه...

او مکث کرد و من چهره‌ی همیشه آرام او را تصور کردم که  
الان با این اشک‌ها چه شکلی شده؛ او که همیشه یک  
لبخند محو‌ضمیمه‌ی لب‌هایش داشت و یکی از زیباترین  
قلب‌های دنیا را... و احتمالاً یکی از غمگین‌ترین قلب‌های  
دنیا را...

حتماً الان تحت تأثیر گریه آن لب‌ها خیس و لرزان بودند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_509

- خوبی شیرین؟

حجم غمش حتما که خیلی زیاد بود که حتی از پشت تلفن،  
و در صورتی که تمام تلاشش را می کرد خیلی بی قراری نکند  
هم می توانستم فرکانسش را دریافت کنم...

- آ... آره... خوبم عزیزم... نگران من نباش... تو فقط...

می خواست، اما از پس اشک هایش بر نمی آمد به نظرم؛  
درست مثل کسی که در حال وداع با عزیزی باشد...

- خیلی مواظبش باش... خیلی دوس...

باز هم نتوانست بر گریه اش فائق شود...

حس می کردم آزاد را به امانت به دستم می سپارد، اما حالش  
طوری نبود که پرسم چه شده و چرا این طور بی تاب  
است...



- دوستش داشته باش...

گریه‌اش شدت گرفت...

- به اندازه‌ی همه‌ی آدمای زندگیش دوستش داشته باش...

- اون خیلی تنه‌است غوغا!

دیگر به فکر من و قلب بی قرار و نگرانم نبود...

- همه کسش شو...

حالا دیگر حتی تلاش هم نمی کرد تا گریه هایش را پنهان کند...

- همون طور که اون تو رو خیلی دوست داره...

مکت کرد...

- خیلی دوستت داره غوغا!

گریه می کرد، اما میان همان گریه دوباره بغضش شکست...  
- خیلی براتون خوشحالم عزیزم...

میان آن گریه های دردناک خنده ای کرد...  
- هر دوتون لیاقت خوشبختی رو دارین... لیاقت  
عشقو... قدر همو بدونید... مواظب هم باشید...

حرف هایش دیگر داشتند جان به سرم می کردند...  
- شیرین!

خندید:

- جانم!

- به خدا دارم میمیرم از نگرانی...

شاید برای راحتی خیال من بود که دوباره خندید:

- نه عزیزم نگران نشو... ببخشید...

- یه چیزی شده...

- چیز خاصی نشده... گفتم که دیشب با مامان بابا بحثش شد... حالا اگه لازم باشه خودش برات می گه... فقط کنارش بمون باشه؟

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_510

مطیعانه و مسخ جوابش را دادم:  
- باشه...

- اینم بدون من خیلی دوستت دارم...

حتی نمی دانستم دیگر باید به چه چیز فکر کنم...

- سوای هر چیزی... سوای هر کسی...

سخت دهانم را باز کردم:

- توأم برای من خیلی عزیزی...

- ممنون که عشق داداشم شدی...

این تنها موردی بود که گمان نمی کردم بابتش روزی از من  
قدردانی شود...

- ممنون که به زندگیش رنگ دادی...

ابروهایم به بالاترین جایی که می توانستند رفته و همان جا  
مانده بودند...

- ممنون که معنی زندگیش شدی...

- شیرین!

فکر کردم از زور ناراحتی به هذیان افتاده...

- خودش گفت... گفت الان دیگه تو همه‌ی چیزی هستی که از دنیا می‌خوادی...

باز هم تنها کاری که توانستم بکنم، صدا کردنش بود...

- ممنون که کنارشی...

دیگر چیزی نگفتم؛ حالش آن قدر بد بود که احتمالا نمی‌شنیدی...

برای هزارمین بار سفارش کرد:

- کنارش بمون... دوستش داشته باش... باشه؟!!

- باشه...

گفتم تا شاید خیالش راحت شود و قدری آرام بگیرد؛ حالا که متوجه احوال ما به سامان نبود...

- من دیگه باید برم... خدا حافظ...

خط آزاد شده بود، اما گوشی هنوز روی گوش من بود و نگاهم به جایی در نمی‌دانم کجای خیابان خیره؛ حتی امان نداده بود جواب خدا حافظی‌اش را بدهم...

با بلند شدن دوباره‌ی صدای آلارم باطری، گوشی را از روی گوشم برداشتم و با تعجب نگاهی به صفحه اسکرینش انداختم که تصویر خودم در صفحه‌ی خاموشش محو و هیولا وار به خودم دهان‌کجی می‌کرد...

گفته بود چیزی نشده، گفته بود فقط یک بحث کوچک اتفاق افتاده، اما حرف‌هایش، گریه‌هایش، بی‌تابی بی سابقه‌اش، یا حداقل برای من بی سابقه‌اش، همگی بیشتر

گویای یک فاجعه‌ی بزرگ، یک خداحافظی تلخ، یک به  
امانت سپاری دائمی بودند....

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_511

دست به تلفن شده بودم تا بلکه درمانی برای نگرانی و بی  
تابی ام پیدا کنم و حالا ناآرام‌تر و مستأصل‌تر از قبل به آن  
نمی‌دانم کجا از خیابان زل زده بودم و هنوز هم نمی‌دانستم  
چه باید بکنم...

تنها فرق من با من چند دقیقه‌ی قبل این بود که آن  
عصبانیت و دلخوری ته دلم جایش را به غم داده بود؛ تا  
چند دقیقه‌ی قبل نگران و عصبانی بودم و حالا نگران و  
غمگین...

گوشی که خاموش شد، روی صندلی کناری انداختمش، و  
از زور بی‌نفسی- و استیصال بود که در را باز کردم و پیاده  
شدم...

بالا و پایین خیابان را نمی‌دانم به کدام امید نگاه کردم و تنها  
چیزی که عایدم شد، خلوتی ساعات اولیه‌ی شب بود...  
قفل ماشین را زدم و شروع به قدم زدن در طول خیابان، و  
کنار جدول‌ها کردم و اندیشیدم که آیا زندگی هیچ وقت به  
روی من هم لبخند خواهد زد یا نه...

به زندگی‌ام که فکر می‌کردم، به آن سال‌هایی که یادم  
نمی‌آمد، تا به امروز که بعضی روزهایش به اندازه‌ی سال‌ها  
رس روح و روانم را کشیده بودند، تنها بخش کوتاهی از  
زندگیم باب میل بود؛ سال‌های دیرستان بود که توانسته  
بودم قدم‌های بزرگی در راه آن چه که می‌خواستم بردارم، و  
از تلاش کردن و جنگیدن لذت ببرم... که همان هم  
پرشتاب گذشته و با ورود آراد به زندگی‌ام، طوری محو و



دور شده بود که انگار هیچ گاه آن دوران از زندگی‌ام را  
نزیسته‌ام...

آه که دنیا چه نزیسته‌هایی به من بدهکار بود...

قصد نشستن روی جدول‌های کنار جوی را داشتم که  
صدای باز شدن در را از پشت سرم شنیدم و به امیدی  
واهی که نمی‌دانستم چیست رو برگرداندم، بلکه او را پشت  
سرم ببینم، اما خانم میانسالی را دیدم که قبلاً او را یک بار  
در آسانسور همین ساختمان دیده بودم...

اصلاً نفهمیدم چه طور مغزم با آن سرعت شروع به نقشه  
کشیدن کرد، فقط طی یک حساب و کتاب فوری و پر  
شتاب و با یک لبخند کاملاً مصنوعی گفتم:

- نبندید لطفا!

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_512

نگاهم کرد و در را نگه داشت تا بسته نشود شانس با من  
بود که چهره ام را به خاطر داشت؛ این را لبخند کوچکی  
که در جواب لبخند اغراق آمیز و مسخره‌ی من زد،  
می‌گفت...

جلو رفتم و سعی کردم این بار لبخندم واقعی تر باشد...

- سلام...

با سر و لبخندی دوباره جوابم را داد:

- سلام...

- ممنونم...

- خواهش می‌کنم عزیزم؛ تازه اومدین تو این ساختمون؟

لبم را باز هم کشیدم و این بار ندانستم که هیچ شبیه  
لبخند شد یا نه...

- خیر... مهمان آقای پزشکian هستم... واحد هفت...  
ابرو بالا انداخت...  
- آهان!

معنا دار بود «آهان» و ابرو بالا انداختنش؛ اما حوصله  
نکردم دنبال آن معنا بگردم که یادش آمده دفعه‌ی پیش  
مرا دست در دست آزاد دیده، یا برداشت دیگری از این  
مهمان آقای پزشکian بودن داشته...  
- با اجازه‌تون...

«خواهش می‌کنم»ش را هم بی‌طول و تفسیر پذیرفتم و  
پشت کردم و از دری که چند دقیقه‌ی تمام چون جان  
شیرین سفت و سخت نگه داشته بودم که بسته  
نشود، داخل رفتم...

پشت در واحد که ایستادم، تازه یادم آمد که دری که سه  
طبقه پایین‌تر از اینجا از آن عبور کرده‌ام، تازه اول ماجرا

بوده و در بسته‌ی اصلی اینی است که در برابرش قرار گرفته‌ام...

خسته و کلافه از بی‌خردی خودم روی پادری‌ای که به انگلیسی به مهمان‌خانه خوش‌آمد می‌گفت، آوار شدم... زانو جمع و دست دور آن حلقه کردم. خودم هم مثل گوش‌ای که شارژ تمام کرده بود، در شرف خاموش شدن بودم...

اینجا نشستن احتمالاً عبث‌ترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم، اما بعد از حرف‌هایی که از شیرین شنیده بودم، و با این حجم از غمی که در دلم سنگینی می‌کرد، جز روی این پادری جایی در شهر نبود که بتوانم رویش آرام بگیرم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_513

هم اینکه امیدوار بودم هر جا که هست، در هر حالی، با  
تاریک شدن هوا تصمیم به برگشت به خانه بگیرد...  
سر به در تکیه دادم و سعی کردم با فکر کردن به روزی که  
گذرانده بودم، ذهنم را از رفتن به سمت و سوی اتفاقات  
منفی منصرف کنم و جلوی به هم ریختگی بیشتر اعصابم  
را به خاطر دلشوره‌ی بی‌امانی که دچارش شده بودم، بگیرم  
و مانع از این بشوم که به محض دیدنش برخورد تندی  
داشته باشم و حداقل بتوانم آنقدر آرام بمانم که فرصت  
حرف زدن به او، و فرصت فهمیدن حرف‌های او را به  
خودم بدهم...

به هر چیزی که دم دستم بود، دست انداختم برای اندیشیدن؛ از مهم‌ترین برنامه‌هایم که این روزها به خاطر بی‌نظمی و بی‌دل و دماغی خودم روی زمین مانده بودند، تا شوخی‌های درجه‌چند یکی از دانشجوهایم، و خندیدن به جمله‌هایی که روزی بابتشان اخم کرده بودم...

آن قدر در فکر از این شاخه به آن شاخه پریدن که نفهمیدم کی و چه طور خواب ذهن و چشم خسته‌ام را مال خودش کرد، تنها زمانی به خودم آمدم که با خالی شدن پشتم، و افتادنم از خوابی که به شکل بعیدی سنگین بود، پریدم...

- غوغا!

برای لحظه‌ای گیج و ویج، و عاجز از تشخیص موقعیتی که در آن بودم، یله دادم به زمین و اطراف را از نظر گذراندم...

کسی سر زانوهایش، کنارم نشست...

- عزیزم...

نگاهم را از دست‌هایش که برای گرفتن بازوهایم بالا آمده بود، بالا کشیدم؛ تا صورتش... موهای آشفته‌اش که شبیه هیچ زمانی نبود... و تا چشم‌های دودو زن و گریزانش...

- معذرت می‌خواهم... نمی‌دونستم پشت دری...

ذهنم هنوز نیمه خواب بود...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_514

-گوشی خاموش شده بود... الان روشن کردم دیدم کلی تماس داشتم ازت... رنگ زدم، خاموش بودی...

باورم نمی شد که تمام مدت و در حالی که من پشت این در جان می کندم تا پس زمینه های وحشتناک ذهنم از هزار جور اتفاقی که ممکن بود افتاده باشد را با فکر کردن به شوخی های مبتذل « علی عامری » پس بزنم و خودم را آرام و صبور نگه دارم، او همین جا پشت این در بوده باشد...

- غوغا! عزیزم! چیزیت که نشد؟

کماکان از نگاه کردن به چشم هایم حذر می کرد، ولی در تلاش بود تا مرا که نیم پایین بدنم روی پادری و نیم بالایی اش آن طرف چهار چوب خانه اش بود بلند کند...

و من همچنان گیج بودم و در تلاش برای پیدا کردن عکس العمل درست...

- شیرینم زنگ زده بود... زنگ زدم بهش، گفت به اونم زنگ زدی سراغمو گرفتی...

بی وقفه حرف می زد؛ تا عادی جلوه دهد لحظه های غیرعادی، اما آرامی را که سپری می شد...

با کمکش بلند شدم و داخل خانه رفتم...

در را بست و به سمتم برگشت...



و همچنان به چشم‌هایم نگاهم نکرد...

- معذرت می‌خوام... داشتم می‌ومدم پیشت.. چرا زنگ نزدی؟

اصلاً به ذهنم نرسیده بود که چنین کاری هم می‌شود انجام داد؛ هیچ کس زنگ خانه‌ای که مطمئن بود کسی- پشت آن نیست را نمی‌زد...

- نگرانت شدم خاموش بودی...

آن قدر سکوت کردم و در برابر کشیده شدن دستم مقاومت، و آن قدر تماشا کردم چهره‌ای خسته و نگاه فراری‌اش را که بالاخره تسلیم شد و نگاه سرخش را به نگاهم داد تا دلم از آن بلندی سقوط کند با دیدن غم انباشته‌ای که در چشم‌هایش داشت...

قبل از آن از گنجی و در سودای داشتن نگاهش سکوت کرده بودم و بعدش حیرانی از حجم عظیم غربت چشم‌هایش بود که باعث سکوت‌م شده بود؛ شک داشتم، اما به گمانم گریه کرده بود... آن قدر که با کمی دقت بشود هنوز طراوت نم اشک را در چشم‌هایش دید...

- معذرت می‌خوام...

او بود که سکوت طولانی‌مان را شکست...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_515

ولی من باز هم کلمه‌ای نداشتم که بگویم؛ که از پس آن تل  
بزرگ دردی که در چشم‌هایش می‌دیدم و او بر فرازش  
ایستاده بود بر بیاید...  
- نمی‌خواستم نگرانت کنم...

خوب یادم نبود... یعنی خوب نگاه نکرده بودم، اما نه گمانم که حتی وقتی خبر مرگ آراد آمد هم او را تا این حد مظلوم و شکست خورده دیده باشم...

- ازم دلخوری؟

چه شده؟

این تنها چیزی بود که در ذهنم جریان داشت؛ من فقط دنبال آن اتفاق بزرگ، آن که حتی بزرگتر از مرگ برادرش بود و او را به این روز انداخته بود می گشتم...

و این در حالی بود که او با تمام وجود تلاش می کرد احوالش را کتمان کند و همه چیز را عادی، و حتی خودش را مقصر- نشان دهد...

-قهری؟

به گمانم در آن لحظه از خدایش بود که قهر باشم، و یا حتی یک جنجال اساسی به پا کنم بابت تماس های بی پاسخ مانده، و این بی خبری...

نگاهش را در انتظار کلمه ای به دهانم دوخته بود و این همان محرکی بود که مجبورم می کرد تلاشی بکنم و حرکتی بزنم...

- من...

چه حرکت بزرگ و موثری هم زدم الحق و الانصاف...  
چشم بستم تا بتوانم تمرکز کنم؛ چشم‌هایش مانع بودند...  
-خیلی نگران شدم...

چیزی را گفتم که قبلش بابت آن معذرت‌خواهی شنیده  
بودم؛ اما این سه کلمه تنها چیزهایی بودند که به ذهنم  
رسیدند...

چشم باز کردم و سعی کردم کلمات بعدی حداقل در حد  
سرسوزن موثرتر از قبلی‌ها باشند و موصوف احوال  
عجیب و غریبی که در آن گیر افتاده بودم...  
- ترسیدم... فکر کردم...

مکث کردم و برای لحظه‌ای به احتمالاتی فکر کردم که  
علی رغم تمام تلاشم و تمسکم به شوخی‌های علی عامری  
باز هم نتوانسته بودم از پس کنترل کردنشان بربیایم...  
فکرهایی که بعضیشان بی نهایت مضحک و دور بودند  
وقتی موضوع او بود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_516

دوباره چشم بستم و پلک فشردم و بالاخره نفسی- که راه  
گم کرده بود را رها کردم...

- لعنتی...

مسخره بود؛ اما من در دورترین نقطه‌های ذهنم حتی  
به خودکشی- کردنش هم فکر کرده بودم... هر چند در  
رودروایی و تا جای ممکن ناواضح...

با همان چشم بسته سرم را عقب بردم و رو به بالا گرفتم  
صورت‌م را و همزمان که در دلم خدا را شکر می‌کردم، گفتم:

- چقدر ترسیدم...

واقعیت این بود که همان قدر که سعی کرده بودم افکار  
منفی‌ام در پس پرده بمانند، ترسیده بودم...

- معذرت می‌خواهم...

در آغوش‌ش که فرو رفتم به خودم آمدم که چه طور این  
بار در حال خودآزاری با فکر کردن به افکارم هستم...

- ببخش منو...

هدفم شنیدن چندباره‌ی معذرت خواهیش، آن هم با این  
حال درب و داغان نبود، فقط با وجود تلاشم برای آرام و  
قوی بودن، نتوانسته بودم از پشش بر بیایم و تنها نیتم  
توضیح دادن علت این گیجی و سکوت بود؛ راستش حس  
می‌کردم حالا که به آرامش خیال رسیده‌ام، تازه دارم شوک  
آن ترس‌های بالقوه را می‌گذرانم، در حالی که با شوک  
جدیدی رو به رو بودم؛ شوک غم عظیم چشم‌های او...

بالاتنهام تقریبا تمام و کمال محصور دست هایش بود،  
کمی سخت توانستم دستم را بالا بیاورم فقط چند سانت  
دورتر از خودم، روی پهلوهایش بگذارم...

- مهم نیست...

بیشتر مرا به خودش فشرد؛ آن قدر که آغوشش تبدیل به  
درد شود...

صدای غمگینش را محو و آرام شنیدم که گفت:

- مهمه...

صورتش را بیشتر از قبل میان شانه و گردنم فرو برد و باز  
هم انگار که برای خودش زمزمه می کند، گفت:

- خیلیم مهمه...

حتی آغوشش هم بیان گر دردی بود که در درونش برپا  
بود...

- مهم ترین اتفاق دنیا است...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_517

طوری مرا به خودش می فشرد که به نظرم آمد می خواهد  
که مرا وارد و بخشی از تن تب دار خودش کند....

- نترس....

دست هایش هم دردناک بودند وقتی روی کمرم راه  
گرفتند....



- تو نترس... توهیچ وقت نترس...

بالاخره راضی شد که رهایم کند. من در تکاپوی نفس تازه کردن بودم و او در حال نگاه گرداندن میان جزئیات صورتم...

- هر چی که بشه، من باهاتم...

دست دور صورتم انداخت و مشغول کنار زدن موهایم شد...

- همین جا، کنارت... همیشه... تا ابد...

بعد از دیدنش بود که فهمیدم در اعماق وجودم و در پس بی توجهی‌هایم هزار بار مردن و زنده شدن را تجربه کرده‌ام، اما ظاهراً او بیشتر از من ترسیده بود و فقط خدا می‌دانست که دلیل این همه پریشانی چیست و او به چه چیزهایی فکر کرده...

دوباره فاصله گرفت و نگاه در صورتم گرداند؛ بارها...  
عجول... مغموم...

سر تکان داد...

- نه...

تندرتر تکان داد سرش را...

- من بدون تو نمیتونم...

و دوباره مرا سنجاق خودش کرد...

- آزاد!

دردی که با دست‌های قدرتمندش به تنم می‌داد، به کنار،  
این طور پیش می‌رفت، خودش را می‌خورد و تمام می‌کرد اگر  
کاری نمی‌کردم...

- آرام باش...

آرام نشد؛ درد تنم هم کم نشد... تب و تاب تن او هم...  
مجبور شدم از تنها راه احتمالا موثر ممکن، و در عین حال  
واقعی وارد شوم:

- داری اذیتم می‌کنی آزاد...

فشاری که در صدایم و ادای کلماتم بود هم سند خوبی بر  
این موضوع بود، اما او داغان‌تر از آن بود که متوجهش  
شود...

- داری استخوانمو میشکونی...

و این دقیقا همان حسی بود که روی  
استخوان‌های بازوهایم حس می‌کردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_518

برای لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد به یکباره رهایم کرد...  
دردی که کشیده و به من هم سرایتش داده بود باعث شد  
که نتوانتم خودداریم را حفظ کنم و هر دستم را روی

بازوی مخالف گذاشتم و سعی کردم با ماساژ دادن اثر  
تنشی که تجربه کرده بودند را کم کنم...

چشمش پی دست‌هایم رفت و تازه فهمید که چه کرده...  
دست روی دست‌هایم گذاشت...

- دردت اومد...

نپرسید، خبر داد...

- دردت اومد...

حالش کم خراب بود، درد عذاب دادن من هم به آن اضافه  
شد...

- معذرت می‌خوام...

به گمانم قرار بود رکورد بیشترین معذرت خواهی در  
کوتاهترین زمان را بزند امشب..

- معذرت می‌خوام عزیزم... نمی‌خواستم اذیت کنم...

درد فراموشم شد؛ این مرد امشب حالی داشت بس  
تماشایی...

و من تازه می‌فهمیدم که دلم بی جهت آن همه شور نزده...  
سعی کرد آستینم را بالا بزند...

- بذار ببینم چی شد...

حواسش به آستین لباسم نبود که امکان نداشت حتی تا  
آرنجم بالا برود...

دست روی دستش گذاشتم و سعی کردم حرکات شتاب  
زده و بی تمرکزش را کنترل کنم...  
- آزاد!

بلند صدایش کردم، تا بشنود صدایم را میان بی قراری  
های خودش...

نگاهم کرد...

- آرام باش...

همین که خواست دستش را از دستم بیرون بکشد، و  
چیزی بگوید، دستش را محکم تر گرفتم و نگذاشتم چیزی  
بگوید:

- من خوبم چیزیم نشد...

سعی کردم نگاه و لحنم به اندازه کافی محکم باشد؛ یکی باید  
این بساط را جمع می کرد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_519

اما او در حال و هوای نگران و ترسیده‌ی خودش بود و  
غافل از اوضاع بغرنج‌مان...  
- اذیت شدی... بذار...

صدا بالا بردم و عقب کشیدم تن و دستم را...  
- آستینم بالا نمیره آزاد... میگم اذیت نشدم... آروم  
باش لطفا!

لحن عصبی و پرخاشم باعث نیمه باز ماندن دهان و بی  
حرکت ماندن نگاه و دست‌هایش شد...

مطمئن که شدم اوضاع قابل کنترل است، قدم عقب رفته را جلو رفتم و دست‌های معلق مانده‌اش را گرفتم و بی اینکه نگاه از نگاهش بگیرم، سعی کردم بفهمانمش که اتفاق وحشتناکی نیفتاده...

- راست میگم به خدا، هیچیم نشد... من خوبم...  
دستش را رها کردم و دوباره دست‌هایم را به بازوهایم مخالفم رساندم و انگشتانم را زمخت خشن رویشان فشردم...

-خوب خوبم... بین... آه...  
البته که بی درد بی درد هم نبود...  
دست از سر بازوهایم برداشتم و دوباره نزدیکش شدم.  
دوباره دست‌هایش را گرفتم...

- الان تنها چیزی که داره اذیت می‌کنه، این رفتارای توئه...

مظلومانه و آهسته، و با مکث لب زد:  
- معذرت می‌خوام...

این همه مظلومیت و بی پناهی به مردی با قد و قواری او، و با ابهتی که سابقا از او سراغ داشتم، هیچ نمی‌آمد...

سر تکان دادم...

- بابت چی؟ بابت دردی که می کشی؟

دست هایش را گرمتر و بیشتر از قبل در آغوش دست هایم  
گرفتم...

- این رنج و عذابی که داری می کشی- داره اذیتم می کنه...  
نه چیز دیگه... پس این قدر معذرت خواهی نکن...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_520



در سکوت نگاهم می کرد...

کمی زمان دادم تا مرا فراموش و خودش را یادآوری کند؛  
دردش را که باعث درددادنش شده بود...

آن نم ناپیدای اشک بعد از چند ثانیه، دوباره آمد و در  
نگاهش نشست تا قلبم از آنچه که بود، فشرده تر شود...  
هیچ گاه ندیده بودم مردی این قدر رنج بکشد...

من زجه های عمو علی را شنیدم که چهارستون خانه را  
لرزاند وقتی پلیس خبر مرگ فرزندش را آورد... تکان خوردن  
شانه های خود او، و گریه ها و بی قراری های سوزناک و  
مردانه اش را هم دیدم... بی تابي های بابا رستم، وقتی عزیز  
را به آغوش عمو علی می داد تا به آغوش خاک بسپارد را  
هم دیدم...

اما هیچ کدام از این ها شبیه چیزی که الان می دیدم نبود.  
اتفاقی که شاهدش بودم، چیزی ورای درد بود؛ رنجی که  
روح را می گداخت... چیزی شبیه به تنهایی در تمام  
کهکشان ها شاید...

و من چه ساده لوحانه فکر می کردم که مردها هیچ برداشتی  
از رنج های این چنینی ندارند...

دست خودم نبود که غم عالم برایش آمد و روی دلم  
نشست...

سر به شانه نزدیک کردم و بغض مهمان صدایم شد...

- چی شده؟

نگاهم کرد و آرواره فشرد و غمگانه و پر از درد سر تکان  
داد به معنای «هیچ»...

حرف نمی زد تا نفهمم چه آواری ست وجود یکپارچه  
دردش، اما با اشکی که این بار واضح و پر و پیمان در  
نگاهش شسته بود چه می خواست بکند؟  
لب فشردم و به جای او گریه کردم...

- بهم بگو...

اشک را روی صورتم دنبال کرد و تند و تند پلک زد...  
جلو آمد. دنداناش را محکم و بی رحمانه روی لب پایش  
کشید و صورتم را میان دست هایش گرفت...

- چیزی نیست عزیزم...

علی رغم سرفه و صدا صاف کردنش، صدایش بغضی-  
چموش داشت هنوز...

دست بالا بردم و روی گونه‌ی تب و ته ریش دارش  
گذاشتم...

- چی باعث شده به این روز بیفتی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_521

- چیز مهمی نیست... تو خودتو ناراحت نکن...

در سکوت نگاهش کردم...

گاهی تنهایی، وقتی که سینه‌ات از شدت درد در حال انفجار است، بیشتر از خود آن درد رنجت می‌دهد؛ شاید هیچ کس بهتر از من نتواند این موضوع را درک کند...

- باور کن...

غمگین و مأیوس سر تکان دادم...

- منو محرم نمی‌دونی...

به آنی نگاهش رنگ ترس و حیرت گرفت و میان چشم‌هایم گشت...

- غوغا!

- اما من همه‌ی دردامو با تو درمیون گذاشتم...

- این چه حرفیه؟

بی توجه به عتاب گله‌مندش، گله‌مند تاکید کردم:

- فقط با تو...

- از تو عزیزتر دارم من تو این دنیا مگه؟

- نه خواهرم، نه پدرم، نه خدا، نه حتی خودم... فقط تو...  
 - من فقط نمی‌خوام تو به اندازه‌ی سر سوزنی ناراحت باشی...

- تو برهنه‌ترین حالت روح منو دیدی... من گذاشتم چیزایی  
 رو بفهمی در مورد من که همین حالا شم کسی- نمی‌دونه...  
 تو دردای منو دیدی...

- آخه من دلم نمیاد ناراحتت کنم لعنتی!  
 سر تکان دادم...

- من دلم اومد اما! معنیش این نیست که دوستت  
 نداشتم، یا ناراحتیت ارزش نداشت... حتی... حتی...  
 جلو آمد. دست بالا آورد. اشک‌هایم را با کف دست بزرگ  
 و داغش پاک کرد؛ پیش این مرد چرا این قدر راحت می‌شد  
 گریه کرد؟

من پیش این مرد هر چه که بودم را فراموش می‌کردم و  
 آزادانه زن می‌شدم...

- گریه نکن... جیگر منو خون نکن تو دیگه... دست بالا  
 آوردم و با کنار شست اشکی که او پاک کرده بود را یک بار  
 دیگر خودم پاک کرد...

-حتی چی؟

نگاهش نکردم و سعی کردم صورتم را از قید دست های او  
رها کنم...  
نگذاشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_522

- حتی چی غوغا!

نگاهم را به چشمهایش دوختم:

- بدترین خیانتا به اعتماد من شده تو زندگی... بزرگترین خیانتا... اونم از طرف بهترین آدمای زندگیم...

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و به پرده‌ی پشت سرش دوختم تا نبینم دلخوری را در نگاهش؛ اما واقعیت را کتمان نمی‌شد کرد...

- از هم‌خونای تو...

مکث کوچکی کردم...

- با وجود تجربه‌های تلخم از نامردیا، خیلی می‌ترسیدم که بازم ضربه بخورم...

دوباره کناره‌ی شستم را روی اشکم کشیدم...

- اگه بازم ضربه می‌خوردم از این اتفاق، مطمئنم که دیگه هیچ نمی‌تونستم سرپا بشم و تا ابد از آدما فرار می‌کردم...

لب فشردم و اندکی اندیشیدم...

- مطمئنم تا دورترین نقطه از وجود خودم می‌رفتم و جدا می‌شدم از آدما!

سر تکان دادم...

- می شدم تنهاترین آدم تو این زندگی شلوغ پلوغ  
اجتماعی...

چشم بستم...

- احتمالا حتی از غزال و بابا هم دور می شدم... دورتر از  
چیزی که بودم...

لب فشردم از سر تاسف...

- اما اون قدری باورت داشتم، که گذاشتم منو برهنه  
ببینی...

نگاهش کردم که در سکوت نگاهم می کرد...

- هم جسم و هم روحمو...

نگاهش سرشار از استیصال بود...

- اما تو؟

به تاسف سر تکان دادم...

- داری خودتو می کشی تا منو دور نگه داری...

بغض کردم دوباره...

- نگاهم نمی کنی، مبادا من بفهمم غمگینی حتی...

زهر خندیدم...



- چه برسه که بخوای در مورد دردت باهام حرف  
بزنی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_523

دست‌هایم را از وسط دست‌هایش که صورتم را در اختیار  
داشت بالا بردم و خواستم که پششان بزخم و عقب بروم  
که باز هم نگذاشت...

- ولم کن...

- تو این هاگیر واگیر تو یکی قهر نکن با من... چیه می خوای  
بشنوی آخه لعنتی؟

میان چشم های بهانه گیر و دلتنگش مکث کردم؛ شبیه  
غوغای بیمار بی تیماری بود که سال ها با او زندگی کرده  
بودم...

- چیزی که باعث شده گریه کنی رو...

شاید نباید به رویش می آوردم؛ اما باید می دانست که  
دستش روتر از آن است که بخواهد پنهان کاری کند...  
دست روی دست هایش گذاشتم...

- همون که باعث شده این طوری تب کنی رو...

می دیدم که کم کمک عضلات صورتش در حال شل شدن  
هستند...

نگاه از نگاه بی قرارتر شده اش نگرفتم، اما یک دستم را از  
روی دستش برداشتم و روی سینه اش گذاشتم...

- همونی که باعث شده قلبت این طور سنگین و بی  
تاب باشه رو...

نگاه به دستم روی سینه اش کرد و دوباره به صورتم...

- آزاد!

کلمات روی زبانش، اما لب هایش قفل قفل بودند...  
نمی دانم وقت درستی بود یا نه، اما اگر حتی آن جمله‌ی  
درست در غلط ترین زمان ممکن بود هم سر کج کردم و  
گفتمش...

-دوستت دارم من...

دلیل گفتنش را هم نمی دانستم؛ فقط می دانستم که فکر  
کردن به این موضوع که او مرا دوست دارد، و شنیدنش  
باعث می شد در هر حالی که هستم، آرام بگیرم؛ حتی اگر  
تمام و کمال طوفان دلم را نمی خواباند این جمله، تلاطمم  
را کم تر می کرد...

لبخند زد؛ لبخندش میان آن همه رنج نگاهش درست  
شبه پرواز آرام و بی دغدغه‌ی یک پروانه میان طوفان  
بود...

صورتتم را رها کرد و به جایش تنم را میان دست‌هایش  
گرفت. نگاه کوتاهی به صورتتم انداخت و بعد هم مرا به  
سینه اش چسباند. دست دور کمرش انداختم و این بار  
من هم او را به خودم فشردم...

کمی طول کشید تا صدایش را بشنوم؛ صدای آغشته به  
گریه‌اش را...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_524

- گفت اگه بمیرم سر جنازم نمیداد...

دست و نگاهم برای لحظه‌ای متوقف شد و کمی طول کشید تا آنچه که شنیده ام را درک کنم و بفهمم در مورد چه چیز و چه کسی حرف می‌زند...

- گفت سر جنازه‌ش نرم...

می‌فهمیدم چه می‌گوید و نمی‌فهمیدم چه می‌شنوم...

- آرزو کرد که کا

ش بی پشت بود، اما بچه‌هایی مثل ما نداشت...  
با وقفه حرف می‌زد و می‌فهمیدم که میان وقفه‌ها بی صدا اشک می‌ریزد...

«چرا» پی که نوک زبانم بود را پشت لب‌هایم به بند کشیدم  
و اجازه دادم تا آن  
طور که دوست دارد خودش را تخلیه کند...

تنها دست‌هایم را محکم‌تر دور کمرش فشردم و سعی کردم  
 شانه‌ها و کتفم به اندازه‌ی کافی قوی باشند برای تحمل  
 وزن دردها و فشار دست‌های بی‌قرارش...

حتما که اتفاق افتاده تا این حد مختصر— نبوده و زلزله‌ای  
 که آمده بود، آن قدر کارا و پر قدرت بوده که او را این چنین  
 آوار کند...

باز هم زنگ‌های خطر جایی دور در وجودم به صدا در  
 آمده بودند و باعث می‌شدند تا ضربان قلبم آرام آرام بالا  
 برود...

اما او آرام شدن را خیلی طول نداد و فاصله گرفت از من...  
 قبل از اینکه من صورتش را ببینم، دست کشید به آن...  
 سعی کردم نگاهم به سمت آن چند قطره اشک باقی مانده  
 روی صورتش نرود...

- با عمو دعواتون شده؟

سر تکان داد و خندید...

- عاقم کرد...

ترسیده و ناامید نگاهم را به چشمش دوختم...  
- چرا؟

سر تکان داد و شانه انداخت...  
- به همون دلیل که سال‌ها پیش گفت که نمی‌خواه  
دیگه منو ببینه و منم از خونه‌ش زدم بیرون...

سعی کردم بی سوال، و بر اساس دانسته‌های خودم بفهمم  
منظورش چیست...  
توضیح داد:

- چون نمی‌خواهم خودمو نادیده بگیرم و با میل اون  
زندگی کنم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_525

یک دودوتا چهارتای ساده کافی بود برای خواندن ته  
ماجرا...

- به خاطر من؟

سکوت کرد...

از قبل هم می دانستم که کسی- با ما موافقت نخواهد کرد،  
با این حال در آن لحظه حس کردم زیر پایم خالی شده...  
بی هیچ هدف خاصی، فقط از سر ترس و اضطراب قدمی  
به عقب برداشتم...



جستی زد و دستم را گرفت...

- نه... به خاطر خودش...

سر تکان داد...

- نبینم این طوری وا بریا...

- اما من نمی‌خوام دلیل این حال داغون و خرابت باشم...

مرا به سمت خودش کشید...

- سال‌ها پیش که منو بیرون کرد، تویی در کار نبود غوغا...

- اما ال...

میان حرفم پرید...

- سیستم این مرد صفر و یکه... و تا بوده همین بوده

این هیچ ربطی به تو نداره... برای همین بود که بهت

نمی‌خواستم بگم... نمی‌خوام احساس گناه کنی...

سر تکان دادم و دهان باز کردم؛ اما چیزی برای گفتن پیدا

نکردم...

- اون عادت کرده یا حرف حرف خودش باشه، یا بزنه زیر

کاسه کوزه‌ی همه چیز و همه چی رو از بین بیره... اینو تو

باید بهتر از من بدونی که ده یازده سال تو اون خونه زندگی کردی...

- اما شما تازه باهم آشتی کرده بودید...  
سر تکان داد...

- آشتی نکرده بودیم، مجبور شده بودیم که آشتی کنیم...

دستم را گرفت و به سمت نشیمن برد؛ بهتر بگویم جایی که روزی نشیمن بوده، و حالا با این همه اشیای شکسته و مبلمان واژگون شده هیچ شباهتی به چیزی که قبلاً دیده بودم نداشت...

تنها چیزهایی که سرجایشان، و سالم بودند، همان چندتا گلدان کنار در، و آنهایی که این ور و آن ور خانه بودند، بودند...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_526

دستم میان دستش بود و او با دست دیگرش صورتم را  
گرفت و نگاهم را از گلدانی که کنار پنجره تا نیمه‌های دیوار  
قد برافراشته بود، جدا کرد...

- منو نگاه کن...

نگاهی که علی رغم چرخیدن صورتم، همچنان در پی  
اشیای شکسته بود را به صورتش دادم...

- اینا هیچ کدوم تقصیر تو نبود باشه؟

در سکوت نگاهش کردم...

- دارم بهت میگم تا بوده تو اون خونه همین وضع بوده...

اشک به چشمم آمد؛ هم بابت حس بدی که به خاطر عامل دعوا بودن پیدا کرده بودم، و هم به خاطر وضعیت نابه سامان نشیمن، که خبر از ساعات سخت و تلخی می داد که بر او گذشته بود...

- غوغا!

سر تکان دادم به جای بله گفتن...

برایش کافی نبود؛ دوباره صدایم کرد...

«بله» را گفتم و اشک از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت...

- یادم نیست بهت گفتم یا نه، اما اگر آراد نمی‌مرد، اگر برای پیدا کردنش و بعد از اونم برای سر پا موندن احتیاج به کمک نداشتن، اونا هیچ وقت سراغ من نمیومدن... مثل تمام اون سالایی که بهشون احتیاج داشتم و گذاشتن تنها بمونم...

مکث کرد و گذاشت تا به گفته هایش فکر کنم...

- این اسمش آشتی نیست... می فهمی؟ نمی دونم چیه،  
اما آشتی نیست و هر چی که هست درست مثل یه  
نیشتر تو قلب من فرو رفته و هر روز باعث عذابمه...  
بد ماجرام اینجا بود که مجبور بودم به روی خودم  
نیارم... مجبور بودم حالم خوب باشه... مجبور بودم  
دولا دولا شتر سواری کنم... حالا از رو اون شتر اومدم  
پایین، همین... هم من راحت شدم هم اونا...

چند لحظه ای بعد از اتمام حرف هایش هم نگاهش کردم  
و بعد چرخیدم و نگاهم را دوباره در فضای اطراف  
گرداندم...

حرف هایش با چیزی که می دیدم، هیچ سنخیتی نداشت...  
شانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند مرا...  
خیره به نگاهش ساکت ماندم...

به گمانم فکرم را از نگاهم خواند که متناسب ترین جملات  
به زبانش آمدند:

- غم من به خاطر طرد شدن و دعوای امروز نبود  
غوغا!

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_527

نگاهش را در اطراف چرخاند. سبیک گلویش بالا و پایین شد. و در حالی که نگاهش روی نقطه‌ای از هال خانه گیر کرده بود، سر تکان داد...

- این نتیجه‌ی یه عمر سر خوردگیه... نتیجه‌ی یه عمر احساس دوست داشته شدنی که نکردم...

نگاهم کرد...

- یه عمر دوست داشته شدن مشروط... حمایت  
شدن... تشویق شدن... پذیرفته شدن  
نگاهش غمگین تر از آن نمی شد، اما سری به تاسف تکان  
داد...

- ما تا وقتی داشتیمشون که اونی باشیم که اونا  
می خواستن... به محض اینکه شروع می کردیم به  
خودمون بودن، کم کم امتیازمونو از دست می دادیم؛  
امتیازایی که حق اولیه و مسلممون بود...  
لب فشرد...

- این موضوع فقط مختص من نبود... هممون  
روزگارمون همین بود... فقط من، منظورم من واقعیه،  
بیشتر از همه فاصله داشتم با ایده آل های پدر و  
مادرم...

مکث کرد و خندید ...

- البته ظاهراً... در حقیقت شیما و بخصوص آراد راه  
دور زدنشونو پیدا کرده بودن... این وسط فقط شیرین  
آروم و متین نشسته سرجاش و تونسته راضی نگهشون

داره... برای همینه که الان فقط اون کنارشونه...  
فقط خدا می‌دونه خودش چه موجود له و خسته‌ایه...

حرف‌هایش تمام و کمال درست بودند، اما ذره‌ای از حس  
بد من از عامل فتنه بودن را کم نکرده بود...

لب فشردم و سر تکان دادم...

- متاسفم...

- نباش...

دست بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت...

- فقط باش...

در سکوت محبت آغشته به غم نگاهش را تماشا کردم...

- داشتنت به معنی واقعی کلمه جبران همه‌ی

نداشته‌هاست... بخصوص داشته‌های فیک و

سطحی...

فاصله گرفتم تا بتوانم خارج از سلطه‌ی علاقه و کششی-

که به او داشتم، حرف بزنم و فکر کنم...

دستش روی هوا معلق ماند...



قلبم درد گرفت...  
اما...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_528

-این قدر بزرگ شدیم که بدونیم هر چه قدم همو دوست داشته باشیم، بازم این عشق و علاقه نمی‌تونه جای بعضی چیزا رو پر کنه... ما نمی‌تونیم به پدر و مادرامون برچسب فیک بزنیم آزاد!

- منم نگفتم پدر و مادرم فیکن... ولی این علاقه و پذیرش مشروط دائمی نیست... واقعی نیست... علاقه فقط وقتی واقعیه که بی قید و شرط باشه... بخصوص بین والدین و بچه‌ها...

- می‌دونم... اما تا کی می‌تونی اینجوری ادامه بدی؟ تنها... دور... من تو این چند وقتی که بابا باهام قهر بود، تجربه‌ش کردم؛ آدم احساس غربت می‌کنه... احساس تنهایی، تو این دنیای وحشی- و بی رحم و درندشت... خیلی ترسناکه آزاد!

- تو هستی...

- آره... هستم... اما فقط جای خودم... من نمی‌تونم جای خانواده‌تو پر کنم... این یه ادعای دروغه که کسی- بخواد بگه جای همه عزیزانتو برات پر می‌کنه... هر کسی- جای خودشو داره... یه روز دو روزم نیست... آدم دلتنگ میشه... ناامید میشه... توأم بودی... منم دوستت داشتم... اما نشد، نتونستم... اصلا از اولشم از ترس همین بود که گذاشتم آراد اون همه بلا سرم بیاره...

سرش را چرخاند و چشم بست. نمی خواستم در این اوضاع در هم و بر هم روحی موجب آزارش باشم اما خب واقعیت را نمی شد نادیده گرفت؛ و شاید این بدترین خصلت من بود که در هر شرایطی نگاهم به واقعیت ها بود...

- داستان تو و من فرق می کنه غوغا! من خیلی ساله که غریب و تنهام تو همین دنیای وحشی و درندشت... دست هایش را باز کرد:

- می بینی که خوبم باهاش کنار او مدم... گلیمم خوب از آب بیرون کشیدم...  
- اما غ...

می خواستم بگویم غم چشم هایت چیز دیگری می گوید؛ نگذاشت... میان حرفم پرید:

- اما چی؟ دارم میگم من یه عمره که یتیمم... چی رو نمی تونی بفهمی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_529

نگاهش کردم که چه طور رنج‌هایش تبدیل به فریادهایی  
شده بودند که بر سر تنها آدم دم دستش فرود می‌آمدند...

ندانستم نگاهم را چه برداشت کرد که فریادش بلندتر شد:  
- چیه؟ چی رو اینجوری نگاه می‌کنی؟ از چی این قدر  
می‌ترسی؟ آره من همینم... من نه برای داشتنشون  
حاضر شدم زیرآبی برم، نه تونستم قید خواسته‌هامو  
بزنم و مثل شیرین باشم... من خودمو انتخاب کردم...

آره... اگه از این ترسیدی درست ترسیدی، من همین  
 قدر خودخواه و بی احساس بودم... مثل توأم نیستم  
 که با ندیدن پدر و مادرم فکر کنم دنیا خراب شده من  
 موندم زیرش... به راحتی آب خوردن دوباره سر پا  
 میشم... انگار که نه خانی اومده و نه خانی رفته... تو  
 حق داری من زیادی بی احساسم... حالا توأم اگه  
 موندن با همچین آدم نمک شناس و بی ریشه‌ای  
 می‌ترسی برو...

از یک نگاهم چه داستان‌ها که برای خودش نساخته بود...  
 نگاهی که فقط برای یتیمی یک عمرش غمگین شده بود...  
 - آره همین قدرم بی رحم و قلدرم که الان داری میبینی...  
 روی واقعی من اینه تو عصبانیت...

عصبی بود و من نابلد...  
 چند باری دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما یا چیزی نیافت،  
 یا منصرف شد...

من هم تنها کاری که از دستم برآمد در سکوت نگاه کردنش بود؛ در کمال حیرت و ناراحتی...

در نهایت تصمیمیش را گرفت و بار دیگر قلبم را نشانه گرفت:

- چی رو نگاه می کنی؟ زودتر برو زودتر اگه قراره بری ...

و من همچنان هیچ نداشتم برای گفتن...

- چیه؟ چرا اون جوری نگاه می کنی با اون چشات؟

خب مگر همه ی آدم ها با کجایشان نگاه می کردند؟

- پس با دماغم نگاه کنم؟

چند لحظه ای با همان چشم های سرخ و دودوزن نگاهم کرد و در نهایت دیدم که گوشه ی لبش در رفت...

اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و به قالب غیرقابل دسترس قبلی برگشت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_530

ولی دیگر چیزی نگفت... فقط چرخید و به سمت کاناپه‌ای که از وضعیت جابه جایی اش می شد فهمید که در میان عصبانیت تمرکز و قدرتش کفاف واژگون کردنش را نداده، رفت...

خودش را روی مبل پرت کرد و سر روی پشتی‌اش گذاشت  
و چشم بست...

احتمالا تنهایم گذاشته بود تا بعد از دیدن روی واقعی‌اش  
بتوانم تصمیم درست را بگیرم و انجامش بدهم...

روی واقعی...

صدا بلند کرده بود... بی اینکه بداند چه در ذهنم می‌گذرد،  
فقط از یک نگاه فکرم را قضاوت کرده بود... و... و...  
خب فقط همین...

بر خلاف آراده که هرگز صدایش بلند نشد اما دستش  
چرا... هرگز نگاهم را ندید؛ توجه به آن پیش کش...  
همواره زخم زد... فحش داد... کلمات سنگینی به من  
نسبت داد...

و اینکه...

او نرفت...



روزی من همین جا که الان او ایستاده، ایستاده بودم و  
فریاد زده بودم برو...

او نگفته بود دوستم ندارد... نگفته بود مرا در زندگی اش  
نمی‌خواهد... اما من گفته بودم... با بدترین کلمات و  
لحن‌ها هم گفته بودم...  
و او نرفته بود...

شاید این بار نوبت من بود که پای بی‌قراری‌ها و دردهای  
او بمانم...

الان وقت قهر کردن و زودرنجی نبود؛ یکی باید این مرد  
ویران را درمی‌یافت...

تردید را کنار گذاشتم و جلو رفتم...  
چند ثانیه‌ای از بالا به صورت تیره شده و ابروهای درهمش  
نگاه کردم؛ از این زاویه و با این چهره، مرا یاد آریو  
می‌انداخت، وقتی که معصومانه قهر می‌کرد...

آرام و بی صدا کنارش نشستم و دستم را میان دستش که  
کنار تنش افتاده بود بردم...

بی اینکه سرش را بلند کند، یا بچرخاند، چشم باز کرد و  
همان طور که سر روی پشتی داشت، و از گوشه‌ی چشم  
نگاهم کرد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_531

@Vip Roman

کمی نگاهش کردم...

چشم بست دوباره...

مشتش را بلند کردم و روی پایم گذاشتم و و انگشت  
شستم را روی بندهایش کشیدم که کبود و گاهی هم خونی  
بودند...

کمی در سکوت، و با هر دو دست نوازش کردم دستش را و  
وقتی احساس کردم کم کم عضلات دستش از آن تنش  
اولیه فاصله می گیرند، شروع به حرف زدن کردم:

- من نه فکر کردم تو بی ریشه‌ای، نه بی احساس... و نه  
هیچ چیز دیگه ای... اگه ترس تو چشم دیدی، همون  
ترسی بود که از تصور نبود بابا رستم بهم دست  
می داد... اگه غم دیدی، غم یتیمی یه عمرت بود...

زبان به لب کشیدم، فقط بهانه‌ای بود تا بغض نکنم...  
- اگه اما و اگه میارم، برای این نیست که می ترسم کنارت  
بمونم... تو اگه قرار بود تنهام بذاری، تا حالا رفته  
بودی؛ به هزار بهانه‌ی معقولی که بود و هر کسی، من  
جمله خودم بهت حق می دادیم...

شروع به بازی با گوشت لبم، از داخل دهان کردم و فکر...

اگر این وسط تنها یک نفر بود که ممکن بود آدم مناسبی برای همراهی نباشد، آن یک نفر من بودم؛ منی که هنوز می‌ترسیدم اعتماد کنم و به سختی با این ترسم کنار می‌آمدم و وسوسه‌ی رها کردن و رفتن را نادیده می‌گرفتم...

منی که هنوز گاهی به این موضوع فکر می‌کردم که تنهایی بهتر از خوگرفتن و ترک شدن یا ضربه خوردن است...

-ولی هستی... بعد اون گذشته و ماجراهای خودمون هنوز هستی و حتی پای از دست دادن دوباره‌ی چیزایی که تازه به دست آوردی، وایسادی...

نمی‌دانم هنوز چشم بسته داشت، یا نگاهم می‌کرد، اما رو به همان دستش که روی پایم داشتم و نوازشش می‌کردم، شانه انداختم و گردن کج کردم...

- حتی به ظاهر... حتی فیک...

سر بلند کردم؛ هنوز سر روی پشتی کاناپه داشت، اما سر چرخانده بود و نگاهم می‌کرد...

- منم اگه آدم جاخالی دادن بودم، قبل تر از اینا رفته بودم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_532

چشم گرفتم و لب فشردم و نگاهم را به جایی دور در  
نزدیک ترین جا به سرش روی پشتی کاناپه دادم.....  
- توییکی از اون هزار باری که از ترک شدن ترسیدم... یا  
از اینکه نکنه بازم دارم اشتباه می کنم و بازم قراره ازم  
سوءاستفاده بشه...  
شانه انداختم...

- اما اعتماد داشتم بهت...

دوباره نگاهش کردم...

- اتفاقاً چون قبلاً بی معطلی و رودروایی- رفته بودی،  
اما دودره بازی و کلاشی نکرده بودی اعتماد کردم...  
گفتم این آدم با کسی- تعارف نداره... آدم بازی دادنم  
نیست... اگر نمی‌خواست معطل نمی‌کرد... اگه قرار  
بود بره، تا به حال رفته بود... اینم می‌دونم که عمو  
علی و عمه اصلی چه جور آدمایین... منم بارها از  
طرفشون طرد شدم... هربار که گفتن بچه دار بشید و  
من گفتم فعلاً وقت بچه داری ندارم...

نگاهم را دوباره تا کنار سرش کشیدم و خندیدم...

- حتی متوجه شدم که زیرزیرکی دارن سعی میکنن رو مخ  
آراد کار کنن... اما خدا رو شکر آراد تو این یه مورد  
اذیت نکرد و نخواست که یه موجود دیگه رو وارد  
گره‌ی کور بدبختیامون کنه...

دوباره شانه انداختم... @Vip Roman

- یا موردای کوچیک دیگه... تا مدت‌ها با اخم و بی  
محلی تنبیهم می‌کردن...

نگاهش کردم...

- من با پوست و گوشتم لمس کردم چیزایی که میگی  
رو... اما خب ساده نیست... برای من یکی نیست...

دوباره شانه انداختم...

- برای تو هم مطمئنم که نیست...

نگاهم را به آشفته بازار دور و برمان دادم...

- تویی که همه‌ی خونه رو زدی ترکوندی، اما به  
گلدونات حتی نزدیکم نشدی... تویی که خودم دیدم  
چه قدر مهربون بودی با افرا و توسکا یا نیکه...

او را نگاه می‌کردم اما، در عالم خودم بودم...

- آزادی که من شناختم، بر خلاف ظاهر سفت و  
سختش، و قد و قواری بزرگ و گول زنکش دل نازکی  
داره... پر از احساسه... اون قدر که گاهی با خودم فکر  
می‌کنم من به عنوان یه زن زمخت و بی‌احساسم... تو  
ریز بینی آزاد... عاشق لمس کردن... بغل کردن...  
همیشه در حال بازی کردن با موی من، دست من،  
نوازش کردن گونم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_533

سر و دست تکان دادم...  
- وکی حرکتی دیگه از این دستی...

از فکر به او و واکاوی کردن حرکاتش بیرون آمدم و توجهم  
را به چشم‌هایش دادم...  
- هیچ کس نمی‌تونه ادعا، یا باور کنه که تو آدم بی  
احساسی باشی که به همین راحتی بتونه آدمی رو بذاره



کنار... اونم آدمی که باهاش از یه پوست و گوشت و  
خونه...

لب گزیدم و سر تکان دادم...  
-من فقط می ترسم که این آزاد پر حس و مهربون اذیت  
بشه تو نبود خونوادش... همین...

گردن کج کردم...

- من فقط در عرض چند روز داشتم از هم می پاشیدم از  
نبود بابا... نمی تونم تصور کنم یه عمر نداشته باشی  
پدر و مادرتو... ولو پر از اشتباه باشن و با عدم  
انعطافشون آزار بدن بچه هاشو تو...

تصورش هم حتی ترسناک بود...  
-آدم احساس وحشت می کنه... درسته که قرار نیست هر  
روز و هر ساعت ببینیمشون یا بچسبیم بهشون، اما وقتی  
می دونی قهرن باهات، آدم تو هر لحظه احساس تنهایی و

بی پناهی داره... این خیلی رنج آورده... نمی‌خوام کل روز، تو  
هر حالتی ته دلت، ته فکرات تنها و غمگین باشی...

شانه بالا دادم...

-من تجربه‌اش کردم...

- و من سال‌ها باهاش زندگی کردم...

سر بلند کردم...

نگاهم نمی‌کرد؛ سرش را چرخانده و نگاهش را به سقف  
دوخته بود...

- غربت غریبه...

نگاهم کرد...

- و هیچ ربطی به تو نداره...

دندان روی لبم گذاشتم...

دست بالا آورد و چانه‌ام را لمس کرد...

- اینو بفهم باشه؟

سر تکان دادم...

و لب فشردم و بعد از اندکی تماشا کردنش گفتم:  
- من شاید هیچ وقت فرصت دوست داشتن و دوست  
داشته شدن نداشتم، اما این طورم نیست که پایبندی  
رو بلد نباشم، یا طاقت چالش...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_534

@Vip Roman

شانه انداختم...

- یا اینکه از شناختن آدمای تمام و کمال عاجز باشم...  
بالاخره پشت کوه تک و تنها نمودم که... اتفاقا برای

فرار از بدبختیای توی خونه، بیشتر از هر کسی—  
 خودمو درگیر کردم و با همین جامعه... من برای فرار  
 از آراد و مهم‌تر از اون، خودم، به شکل افراطی با آدما  
 بور خوردم... شاید دور موندم و سعی کردم صمیمی  
 نباشم با کسی، اما بور خوردم باهاشون ...  
 ابرو بالا دادم...

- و خب... درسته که عاشق شدن دست آدم نیست...  
 اما پروبال دادن بهش دست خود آدمه... اینکه  
 فرصت شکوفا شدن بهش بدی...  
 میان چشم‌هایش دقیق شدم...

- من اگه انتخاب کردم که عاشقت بمونم و به این  
 عشق، مطمئن باش قبلش بهت اعتماد کردم... پس  
 لطف کن تو هم بهم اعتماد داشته باش... من قرار  
 نیست تا تقی به تویی می‌خوره بذارم برم...  
 دوباره ابرو کشیدم...

- توأم اینو یادت نگه دار باشه؟  
 نگاه خیره اش روی صورتم بود و برش نمی‌داشت...

برای سومین بار ابرو بالا دادم؛ این بار به معنای « ما  
اینیم»...

گوشه لبش بالا رفت...

- بله چشم...

پررو و با چانه‌ای بالا گرفته جوابش را دادم...

- خوبه... دیگه ام هیچ وقت راه رفتن نشون من نده...  
آدمی که بخواد بره بی بهونه و بی راهنماییم می‌تونه  
بره... نه اینکه ساعت‌ها توی ماشین و پشت در  
خونه‌ت بشینه از نگرانی به خودش بیچه...

هنوز سر روی پشتی داشت و نگاهم می‌کرد...  
از یادآوری آنچه که در این چند ساعت بر من گذشته بود،  
دوباره قلبم مالا مال از اندوه شد...

- من موندنو بلدم... وفاداری رو... قرار نیست جا  
بزنم... دیگه به روم نیار که همه‌ی عمرم با خودم تنها  
موندم...

بین حرف‌های من تکیه از کاناپه گرفت و دیدم که موقع  
سر بلند کردن ابروهایش در هم شدند...

- فکر نک...

دست روی لبم گذاشت...

- بسه...

ساکت شدم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_535

-من غلط بکنم همچین فکرای بکنم یا بخوام به روت  
بیارم... فقط ترسیدم که در مورد اشتباه فکر کنی...  
سر کنار کشیدم تا دستش از روی لبم کنار برود...

- می‌داشتی یه کلمه از قضاوتمو بشنوی بعد برای خودت  
از کوره در بری خب...

- حق با توئه... اشتباه کردم...

دستش را جلو آورد...

- حالم خوب نبود...

مرا میان سینه اش گرفت...

- ببخش عزیزم...

به تنش فشرد مرا...

- نباید حال بدمو روی تو خالی می‌کردم...

نگفتم اشکال ندارد؛ چون داشت...

نگفتم چیزی نیست؛ چون بود...

به جای همه این‌ها « من دوستت دارم آزاد » را در گوشش  
زمزمه کردم...

- منم دوستت دارم نفس... دیوونتم... همیشه... به خدا

بی تو همیشه... می‌دونم پدر و مادر من، اما حتی از فکر

نبودن تو نفسم بالا نمیاد، چه برسه به اینکه بخوام

واقعا دست بکشم ازت...

فاصله گرفت و به چشم‌هایم زل زد...

- نمی‌دونم چه طور شد... نمی‌دونم چی شد... کی... اما  
من دیوانه وار عاشقت شدم غوغا... یه جوری که  
اصلا موندم قبل از این، قبل از تو من چه طور زندگی  
می‌کردم واقعا...

چیزی که خود من هم به آن فکر کرده بودم؛ اینکه بدون  
او روزهایم چه طور می‌گذشته... بی حس حضورش، حتی  
وقتی که نبود... بی تماس‌های سر صبحش و صبح بخیر  
های

پراحساسش... بی پیام‌های گاه و بی گاهش و بی دوستت  
دارم های آخر شبش...

اگر اسم این زندگی بود، پس قبل از این من مرده‌ای بیش  
نبودم و اگر اسم آن قبلی زندگی بود، پس من حالا در آن  
بهشت موعود بودم...

چشم باریک کرد و دوباره اخم در هم کشید...

- سرت درد می‌کنه؟



مویم را از روی صورتم کنار زد...  
- خوب میشه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست  
#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_536

خودم را عقب کشیدم و در انتها علیه کاناپه تکیه به تخت  
دادم...

- سرتو بذار رو پام...  
- گرسنه ت...

- نیست... هر وقت شد یه فکری براش می‌کنیم...
- توجهم را به چهره‌اش دادم...
- تو گرسنته؟ چند ساعته چیزی نخوردی؟
- نه... ظهر برای آروم کردن معده دردم یه چیزایی خوردم...
- چی؟
- خیلی نفهمیدم چی خوردم راستش... اولین چیزی که دم دستم اومد از یخچال... الان فقط سردرده که با وجود قرصی که خوردم داره دیوونم می‌کنه...
- پس بیا بذار ماساژش بدم... شاید آروم‌تر شه...
- عقب رفت و جایش را درست کرد و در حالی که سر روی پایم می‌گذاشت، جوابم را داد:
- شاید نه.. حتما که شفا می‌گیرم از لمس دستای قشنگت...
- چشم‌های سیاه و درشتش را نگاه کردم که چه قدر سخت باز نکهشان داشته بود...
- زبون باز...
- توجهی به حرفم نکرد...

- دوست دارم تا ابد تماشات کنم غوغا!
- وقت زیاده واسه تماشای من... ببند چشمتو بذار آروم بشی یکم...
- دوست دارم تو لحظه‌ی مرگم همین طور سرم روی پای تو باشه و صورتت آخرین چیزی باشه که تصویرش پشت پلکم جا می‌مونه...
- با چشم‌هایی باز و دهانی بسته چند لحظه نگاهش کردم...
- مگه چه قدر درد داری که داری هزیون می‌گی؟
- هزیون نیست واقعیه... مرگ برای هم...
- دست روی دهانش گذاشتم...
- بسه آزاد... زده به سرت فکر کنم...
- بی حال و پر درد خندید و دستم را بوسید و گرفت و روی قلبش گذاشت...
- باشه نفس... باشه...
- چشم بست و من با همان یک دست آزاد شروع به ماساژ دادن پیشانی و شقیقه‌اش کردم و دیدم که چند ثانیه‌ی بعد

قطره اشک کوچکی از گوشه چشمش بیرون آمد و میان  
موهای شقیقه‌اش گم شد...

خیسی موهای روی شقیقه‌اش را گرفتم و اندیشیدم که اگر  
واقعا قرار بر جدایی بود، یا اگر بابا رستم هم می‌خواست با  
او مخالفت کند، من باید چه می‌کردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_537

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

بی میل نگاهم را از فنجان سیاه رنگ و محتویات خوش  
عطرش گرفتم. این روزها کمتر قهوه می‌خوردم و هر از گاهی  
نوشیدنی‌های متنوع را تست می‌کردم؛ عادت بدی که کنار  
آزاد کسب کرده بودم و قبل از به فنا رفتن زحمت‌های  
چندین ساله ام برای ساختن بدنی با کمترین میزان چربی،  
باید جمعش می‌کردم...

نگاهم را به چهره‌ی او دادم؛ چهره‌ی بدون آرایشش...  
آخرین باری که دیده بودمش، صورتی پف کرده داشت که  
زیباترش کرده بود. خودش این زیبایی را ربط می‌داد به پسر-  
بودن جنینش... و شکمی داشت بزرگ‌تر از حد طبیعی که  
حالا به طرز واضحی جای خالی‌اش به چشم می‌آمد...

شاید فارغ از هر چیزی، انسانی‌تر و هم‌نوع‌دوستانه‌تر بود  
که بابت اتفاقی که افتاده بود، متأسف باشم، اما راستش...  
خب نبودم... خوش‌حال هم نبودم... تنها کلمه‌ای که به  
ذهنم می‌آمد در برابر این اتفاق، بی تفاوتی بود...

با طمأنینه نگاهش کردم؛ چشم‌هایش را که پف همیشگی بالای پلک‌هایشان با ترفندهای ماهرانه‌ی آرایشی- مخفی نشده بود؛ هر چند که از نظر من چشم‌هایش را جذاب‌تر می‌کرد... لب‌های ترک خورده‌اش را... پوستش را که کمتر وقتی می‌شد این لک‌ها و قصورات هر چند عادی را در آن‌ها دید؛ چیزهایی که باعث می‌شد حالا که زیر یک بند انگشت کرم پودر پنهان نشده‌اند، غیر عادی و بیمارگونه به نظر بیاید...

بدون آرایش بی نهایت شبیه شیرین بود و به شکل عجیبی به اندازه‌ی او زیبا نبود؛ قطعاً عادت نکردن چشم به چهره‌ی بدون آرایشش در این مورد تاثیر زیادی داشت، اما حداقل در مورد خودم مطمئنم که دلنشینی و زیبایی چهره‌ی شیرین، به خاطر صافی و یکدستی قلبش بود، نه پوست بی قصورش؛ که او هم بیشتر این قصورات را در چهره‌ی انسانی و عادی‌اش داشت...

نگاه خیره، و صدا البته جنگ طلب، اما خاموشش را از چشم‌هایم بر نمی‌داشت؛ مثل همیشه آماده، و در کمین

کوچکترین ری اکشن‌ها بود تا حمله بکند به قول خودش  
طرف مقابلش را سر جای خود بنشانند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_538

بی حوصله و بی تفاوت نسبت به این همه حال بدش،  
نگاهم را از چشم‌های ناآرامش گرفتم...

من اما آرامش غریبی داشتم و خالی از هر حسی— بودم  
انگار؛ هر حس خوب و بدی... هر چیزی که بخواهد مرا  
به یک فرشته، یا شیطان بدل کند... خالی خالی...

آن بیرون توی خیابان انگار همه در حال دویدن بودند؛  
عجله ای غریب برای رسیدن به سالی که چند روز دیگر نو  
می شد، اما هیچ معلوم نبود که از سال قبل بهتر خواهد  
بود یا نه....

- تو می خواستی حرف بزنی...

جمله ام هم خالی از هر حسی بود؛ مطلقا هر حسی...  
اما مطمئن بودم که همین صبر و سکون زیاده از حدم که  
آن هم بی هدف، و صرفا از سر سرشدگی در برابر اعضای  
این خانواده بود، حسابی به قول خودش لجش را در  
آورده...

- عوض شدی...



به وضوح حس کردم دلش می‌خواست تعارف را کنار بگذارد و از کلمه‌ی «عوضی» به جای «عوض» استفاده کند...

حدس می‌زدم که منتظر شنیدن چه بوده و نشیدنس عصبی‌اش کرده بود...

منتظر ماندم تا ببینم بالاخره مرد دست فروش با آن لباس محلی موفق می‌شود یکی از ادکلن‌های داخل ساک روی شانه‌اش را به مرد جوان‌تر بفروشد یا نه...

اما ظاهراً قصه‌ی چانه زنی مشتری و استقامت فروشنده سر دراز داشت؛ ناچار نگاه از خیابان گرفتم...

جرعه‌ای از شکلات داغ سفید و خوش طعم را مزه کردم و او مثل همیشه، و بی تعارف و بی پرده حرکاتم را مو به مو دنبال کرد؛ حرکت دستم را که فنجان را سر جایش برگرداندم...

- شایدم بزرگ شدم...

نگاهش را از فنجان نیمه پر پیش رویم گرفت و به  
چشم‌هایم داد...  
کمی تماشا کرد چشم‌هایم را و بعد تکرار کرد:  
- بزرگ شدن...

نمی‌دانستم دنبال چه آمده؛ گروپی نداشتیم نزد هم ما، و  
راستش فکر می‌کردم بعد از این، و بعد از آن گذشته و  
خاطرات نه چندان زیبا، نه او بخواهد هرگز مرا ملاقات  
کند و نه من نیازی به این کار حس می‌کردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_539

این بار نگاه از نگاهش نگرفتم، اما هنوز هم عجله‌ای برای  
جواب دادن نداشتم...  
با سر و زبان تایید کردم:  
- بزرگ شدن...

مشخصا از ماندن نگاهم روی صورتش در عذاب بود، که  
با توجه به شناختی که از او داشتم، این عذاب احتمالا به  
این خاطر بود که فکر می‌کرد روی عیوب اندک و نامهم  
صورتش تمرکز کرده‌ام و برایم مهم است؛ اما نگاه از نگاهم  
نمی‌گرفت...

به نوعی و به ظن خودش در حال دوئل بود با منی که بعد  
از این، و حتی قبل تر از این، سر جنگ نه با او و نه با هیچ

کس دیگر نداشتم... البته خب سر صلح هم نداشتم؛  
حداقل با او...

تنها چیزی که من الان، در این نقطه از زندگی می خواستم،  
رهایی بود؛ از او، از خاطراتش، از گذشته و هر چه که  
متعلق به آن بود... از هر کسی— که آن گذشته را برایم  
ساخته بود...

تکیه داد به صندلی اش، و دست و نگاهش را بند فنجان  
پیش رویش کرد و شروع به چرخاندن آن کرد...  
-منظورت از بزرگ شدن، این جسارتیه که احتمالاً خودت  
پیش خودت اسمشو گذاشتی شجاعت و احتمالاً بابتش  
خیلیم از خودت راضی هستی؟

چند لحظه ای مکث کرد و منتظر جواب طعنه اش، به  
کارش که نگاه کردن و بازی دادن فنجان بود ادامه داد...  
اما وقتی جوابی نشینید، سر بلند و نگاهم کرد؛ ظاهراً  
جواب سوالش برای خودش خیلی مهم بود که نگاه

منتظرش را به چشمم دوخت تا مجبورم کند جوابی  
تحویلش دهم...

کش آمدن سکوت و نگاهم روی صورتش، نه برای در  
آوردن لجش، که به خاطر بی میلی برای این دیدار و  
گفتگوی بی هدف، و حضور نداشتنم از جان و دل در این  
مکان بود...

- جسارت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_540

نه پرسیدم و نه حتی انکار کردم؛ فقط تکرار...

حقیقتا آن قدر بی میل بودم و آن قدر آنجا نبودم که تنها حرفی که پیدا می کردم برای گفتن، تکرار کلمه‌هایی بود که او به بدترین منظور ممکن از آن استفاده می کرد...

-آره جسارت... این همه افاده... احوال پرسى نکردن از آدمی که مطمئنم خوب می‌دونی این روزا روزگار خوبی نداره و یه روزی که خیلیم ازش نمی‌گذره باهاش صمیمی بودی، و سال‌ها باهاش تو یه ساختمون زندگی کردی و حداقل ده- یازده سال همسایه‌ت بوده هر چی که نبوده... این نگاه‌های پر کینه، اینکه به شکم نگاه می‌کنی و حتی به خودت زحمت نمی‌دی که یه اظهار تأسف حتی الکی و زیبونی بکنی...

این دقیقا همان چیزی بود که بی صبرانه منتظر شنیدنش بود و نشنیدنش دیوانه‌اش کرده بود...

- اینکه میگم آدرس بده پیام خونهت، رک و پوست  
کنده میگی ترجیح میدی بیرون از خونهت ببینی منو و  
دوست نداری من خونهتو بشناسم... بگذریم از  
فتنه‌های دیگه ای که به پا کردی...

برایم تازگی نداشت شنیدن انگ « افاده‌ای» بیشتر آدم‌ها  
عادت داشتند کم حرفی‌ام را یا به افاده تعبیر کنند یا به  
انزوا ربط دهند...

اما در مورد صمیمیت و نگاه پر کینه کمی جا خوردم...

مکث کوتاهی کرد و دوباره دهان باز کرد برای اظهار فضل:  
- فکر کردی برای من کاری داره پیدا کردن آدرست؟

آن قدر زنگ پشت زنگ زده و به بی پاسخ ماندن  
تماس‌هایش، و ریجکت کردن‌هایم و در نهایت بلاک  
کردن شماره‌اش توجه نکرده بود و با شماره‌ی ناشناس  
دیگر زنگ زده بود که مجبور شده بودم جوابش را بدهم...  
گفته بود می‌خواهد به خانه‌ام بیاید، گفته بودم نه...

پرسیده بود چرا، دقیقا همان را گفته بودم که خودش  
گفت؛ نمی خواستم خانه ام را بشناسد...

کمی فکر کردم...

دلم می خواست بلند بلند و بی وقفه بخندم به احوال و  
حرف هایش؟ نه...

دلم می خواست بلند شوم و یک دستم را از بالا و دیگری را  
از پایین بند دهانش بکنم و بکشم آن بی چفت و بست  
همیشه به نیش و کنایه باز شده را و پاره کنم؟ نه...

دلم می خواست دستم را بند موهای پر پشت و زیبایش  
بکنم و دور دستم بیچانم و دور تا دور این شهر بگردانم و  
از رذالت هایش، و بلاهایی که او سرآغازشان بود بگویم و  
به همه ی شهر نشانم دهم؟ نه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع



#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_541

من فقط دلم می خواست بروم یک گوشه ی خلوت، مثلاً  
ارتفاعات فیلبند که خیلی وقت بود نرفته بودم، بنشینم و  
به یک گوشه زل بزنم و به هیچ چیز فکر نکنم؛ به اینکه  
این آدم ها چه از جان من می خواهند که هر روز سر و کله ی  
یک کدامشان پیدا می شود؟ دو روز پیش پدرش و حالا  
خودش...

احتمالاً نفر بعدی عمه اصلی بود که با تاکتیک خودش،  
یک دنیا گلایه و مویه و نفرین به سراغم می آمد...

برخلاف او که تکیه داده و دور شده بود، جلو رفتم و به  
 میز گرد و گردویی رنگ تکیه دادم و انگشت‌هایم را روی  
 میز در هم گره کردم و لب جلو دادم...  
 - شایدم تو درست می‌گی...

مکث کردم و در چشم‌هایش دیدم جا خوردنش را؛ او حمله  
 می‌کرد و سعی می‌کرد بدترین حال را به مدد لحن بدش  
 منتقل کند و من حتی حوصله‌ی دفاع کردن از خودم را هم  
 نداشتم...

به هر حال تجربه‌ی دو روز پیش، و تجربه‌های پیش‌تر از  
 آن ثابت کرده بود فایده‌ای هم نداشت جنگیدن با این  
 آدم‌ها و تلاش برای تبریئه کردن خودت...

به این آدم‌ها فقط یک چیز می‌شد گفت؛ حق با شماست  
 و من هر چه شما می‌گویید هستم، دست از سرم بردارید...

- شاید اسمش جسارت باشه؛ اینکه خودت باشی و  
 نخوای تظاهر، یا مراعات کنی و به دروغ اظهار تاسف

بکنی... یا سوالی که واقعا جوابش برات مهم نیست  
رو پرسی...

شانه انداختم و انگشت‌هایم را از بند هم رها کردم و باز...  
- چه می‌دونم پرسیدن حال آدمی که خیلی ساله دیگه  
باهش صمیمی نیستی ولی اون همچنان دوست داره  
تو این توهم بمونه... حتی خیلی وقته که برات وجود  
خارجی نداره، اما تو برای اینکه حرف و حدیثی پیش  
نیاد و مجبور به توضیح دادن، یا شنیدن یه سری  
توضیح و سفسطه بشی، تظاهر می‌کردی که همه  
چیزو اوکیه...

دور شدم مثل خودش؛ تکیه دادم و پایم را هم روی پایم  
انداختم تا دور و دورتر شده باشم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_542

- نمی‌دونم واقعا...

شانه انداختم باز؛ و باز هم نه برای در آوردن حرص او،  
که از سر عادت که به وقت ناراحتی بیشتر هم می‌شد و  
تقریبا حالت تیک به خودش می‌گرفت...

- شجاعت... جسارت... صداقت... به هر حال هر  
چیزی که هست، چیز خوبیه...

بی توجه به رنگ او که هر لحظه تیره‌تر می‌شد، فنجانم را  
برداشتم و گلویی تازه کردم...

- خیلی خوبه که به هر دلیلی مجبور نیستم تظاهر کنم...

پوزخند زد...

به نوشیدن ادامه دادم...

- می‌تونم پرسم این حال خوب تو رو مدیون چی هستیم؟

نگاهی به داخل فنجان انداختم؛ در بی حواسی تهش را در آورده بودم... سر جایش برش گرداندم...

و سر حوصله به جواب سوال خوبی که پرسیده بود، فکر کردم...

واقعا این همه نگران نبودن این روزها از کجا می‌آمد؟

فکر کردم آن قدر طولانی شد که او جوابی که دنبالش بود  
را داد:

- شاید اینکه برادر بیشعور من پشت پا زده به همه چیز  
و سفید کرده روی هر چی بی چشم و رو و بی غیرتو، به  
خاطر تو، باعث شده فکر کنی پخی هستی...

برای گیس و گیس کشی - آمده بود؛ و خب قرار گذاشتن  
بیرون از خانه، باعث به سنگ خوردن تیرش شده بود...  
او آمده بود تلخی این روزهایش را بر سر من تخلیه کند...  
خندیدم...

- شایدم به این خاطره که دیگه چیزی برای دست  
ندارم...

دستم را برای پیش خدمت بلند کردم. و بدون اینکه تکیه  
ام را از صندلی بگیرم، سر جلو بردم...  
- مثل خودت...

پیش خدمت را نگاه کردم...  
- لطفا یه لیوان آب برای من میاری؟

دخترک لبخند زد و « حتما » را از صمیم قلب گفت و رفت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_543

رو کردم به او...

- که حالا که چیزی برای از دست دادن نداری و علنی  
شمشیر تو گرفتی دستت و افتادی دنبال باعث و بانی  
این وضعیت از نظر خودت...

دهان باز کرد...

قبل از او ادامه دادم...

- اما برای پیدا کردن اون آدم توصیه می کنم بری و توی  
آینه یه نگاهی بندازی...

تند و تیز جوابم را داد:

- آینه؟ تو بودی که یه دفعه تصمیم گرفتی بزنی زیر  
کاسه موزهی هممون...

ابرو بالا دادم...



خم شد و بی ملاحظه دست روی میز زد و صدا بلند کرد  
که:

- می‌مردی اگه یکم دیگه صبر می‌کردی تا بچه‌ی من به دنیا  
بیاد؟

نگاه نکرده هم چرخیدن سرها را به سمتان تشخیص  
می‌دادم...

- مراقب رفتارت باش شیما  
- نباشم چی کار می‌کنی مثلاً؟

شانه انداختم...

- نمی‌دونم فکر اینو تو بکن... تویی که باید تصمیم  
بگیری چه اتفاقی بعد از این باید بیفته... اگر هدفی جز  
دعوا و مرافعه داری از این ملاقات و هنوز می‌خواهی  
که بشینیم به حرف زدن، بهتره که آروم باشی... وگرنه  
من که از همون اولش بی‌میل بودم به این دیدار، و

الآنم خیلی دلم می خواد تو یه بهانه به دستم بدی تا  
پاشم و برم...

پوزخندش را تکرار کرد...

- فرار... گناهکارا همیشه کارشون فرار بوده... خوب  
می دونی که قاتل بچه ی منی...

صبر کردم تا پیش خدمتی که به خاطر بی ملاحظگی او  
قسمت آخر جمله اش را شنیده بود، بطری آب و لیوان را  
از داخل سینی روی میز منتقل کند و بعد از زدن یک  
لبخند و تحویل گرفتن یک نیمچه لبخند، برود...

- حقیقتا برام مهم نیست به چی فکر می کنی شیما...

در همان حال ماند و برو بر تماشا شایم کرد و بعد خودش را  
از صندلی کند و دوباره به آن کوبید؛ بی قرار بود خیلی بی  
قرار...

- فکر کنم باید اون جمله‌ی معروفو میگفتم به جای  
عوض شدی... تو عوضی شدی نه عوض...

بالاخره به زبان آورد کلمه‌ای را واقعا دلش می‌خواست  
استفاده کند...

لبخندی تحویل فکر درست چند دقیقه قبل خودم دادم و  
شغول باز کردن در بطری آب شدم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_544

- اون قدری حالت بده که حرفامو با یه بار نمی فهمی؛  
باید تکرار کنم که برام مهم نیست در مورد چه فکری  
می کنی؟

بطری را به دهانم چسباندم و کمی آب خوردم؛ ارمغان  
سال ها در محیط زمخت ورزشی وقت گذراندن بود این  
عادت... شاید هم کمی نامناسب برای یک زن... اما کم کم  
داشتم از رفیق این روزهایم یاد می گرفتم که بیشتر از اینکه  
نگران قضاوت ها باشم، به حال دل خودم توجه  
کنم... رعایت اسلوب اجتماعی را می گذاشتم برای بعد که  
کمی حال دلم بهتر باشد...

-البته که نیست... انتقامتو گرفتی خیالت راحت شده،  
اتفاقا الان تو باید خوشحال ترین آدم روی زمین باشی..

در بطری را محکم کردم و روی میز برش گرداندم...  
- انتقام چو گرفتم من دقیقا؟ میشه بگی؟

برای لحظه‌ای ساکت ماند و نگاهم کرد؛ وقتی از نگاهم مطمئن شد که سوالم یک سوال واقعی ست، و نه یک سوال از سر بازی، یا هر چیز دیگری، جوابم را داد:

- انتقام اون عکسا... می‌خوای بگی فراموششون کردی؟

شانه انداختم و آرام ماندم؛ هر چند که آرام ماندن در برابر او تبدیل می‌شد به سخت ترین کار دنیا...

- نه نکردم... اما چرا باید بابتشون ازت انتقام می‌گرفتم؟  
اونم بعد این همه سال... اونم سر چیزی به این مهمی؟

گیج شده بود و نمی‌فهمید دلیل سوال‌هایم را...

- چون مجبور شدی به خاطرشون با آراد ازدواج کنی...

دوباره شانه انداختم...

- همه ازدواج می‌کنن... خیلیا از سر اجبار و خیلیا علاقه...  
و هر دو قشر- توش شکست می‌خورن... این واقعا اون قدر  
مهم نبود که من بخوام به خاطرش با جون یه موجود بی  
گناه بازی کنم...

- آره... اگر توأم مثل بقیه یه شکست معمولی می‌خوردی...

شانه انداخت؛ ظاهراً این تیک من مسری بود که معمولاً  
آدم‌ها بعد از چند بار تکرار من، تقلیدش می‌کردند...

- یا چه می‌دونم آراد عاشقت بود و به اون خاطر  
مجبورت کرده بود که باهاش ازدواج کنی، هیچ وقت  
همچین کاری نمی‌کردی... ولی تو سال‌ها مجبور شدی  
با یه زن دیگه تو زندگیت بسازی و جیکت در نیاد...  
چه می‌دونم شنیدم که آراد بوده که زانوتو طوری  
داغون کرده که دیگه نتونی به شکل حرفه‌ای بدویی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_545

خم شد روی میز...

- و هیچ کس بهتر از من نمی دونه که ورزش، به خصوص دویدن برای تو چه قدر مهم بود... تو اگه سرآمد همه ی ورزش های دنیا باشی، دویدن برات یه چیز دیگه ای بود... زندگیت بود... اون قدر مهم بود که می دونم بعد از اون، علی رغم همه ی موفقیتات هنوز داغش رو دلته... عذابی که کشیدی، اون قدر بزرگ بود که بخوای با گرفتن باارزش ترین چیزی که داشتم تلافیش کنی... فکر نکن من احمقم... گرفتن امکان دواز تو، مثل گرفتن پرواز از پرنده بود...

به گمانم این شاعرانه ترین جمله‌ای بود که در تمام عمرش گفته بود؛ و چه سعادت داشت من که طبع شعرش را خرج من می‌کرد...

و چه قدر خوب شناخته بود مرا؛ و چه ناجوانمردانه به تاراج برادرش داده بود زندگی‌ام را...

- کاملاً درسته؛ درست مثل پرنده‌ای که تمام عمر پرواز کرده و بعد یکی اومده و جفت بالاشو ازش گرفته بود خالم... اعتراف می‌کنم اینکه من نتونستم همه‌ی پتانسیلم برای دویدن رو خرج کنم، تا همیشه به عقده می‌مونه رودلم... اینکه نتونستم به صورت حرفه‌ای و تو اوج از دنیای قهرمانی خداحافظی کنم، برای همیشه به داغ شد رو دلم...

شانه انداختم...

- نمی‌دونم شایدم این تصویری که من تو ذهنم ساختم، هیچ وقت اتفاق نمی‌افتاد... اما به هر حال به احتمال بود که وقوعش خیلی به نظر ممکن می‌ومد... ولی تو



و امید و برادرت نداشتین که من تجربه‌ش کنم ببینم  
میشه یا نه... آرزو هامو، جوونیمو، امیدمو سوزوندین  
شماها...

هنوز خم بود روی میز و مشت‌هایش در آغوش هم...  
- پس قبول داری که دلیل و انگیزه‌ی کافی داشتی برای  
اینکه عمداً کاری کنی که بچه و زندگی من از بین بره...

شنیده بودم که بعد از اینکه دکتر آب پاکی را روی دستشان  
ریخته، و احتمال بچه دار شدنشان را برای بعد از این  
نزدیک به صفر دانسته، امید حرف و حدیث طلاق را  
پیش کشیده...

خم شدم روی میز تا در نزدیک‌ترین فاصله از هم قرار  
بگیریم...

ابرو بالا کشیدم و خیره‌ترین نگاهم را به چشم‌هایش  
دوختم...

- پس حالا که می‌دونی من دو تا بال دچپروازمواز دست  
 دادم، قبول داری که برای رسیدن خودت به  
 خواسته‌ت منو نه اینکه طعمه کرده باشی، نابود  
 کردی... پس خوب می‌دونی چه شکنجه‌ی بی‌پایانی رو  
 از صدقه سر تو تحمل کردم و شاید تا آخر عمرم  
 بکنم... پس می‌دونی که خیانتی که تو، بعدم آراد بهم  
 کردید اون قدری دردناک بوده که حقش بود تاوانشو  
 با جون بچت و زندگی زناشویی‌ت ازت بگیرم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_546

شوکه و مبهوت زل زده بود به من؛ در اصل به تله‌ای که  
در آن افتاده بود...

در تمام سال‌ها نه من در مورد آن شب و کاری که کرده  
بودند و آن عکس‌ها حرفی زده بودم...

سعی کرد خودش را جمع و جور کند...

- الان منتظر معذرت خواهی و طلب حلالیتی؟

بلافاصله صادقانه ترین جواب ممکن را تحویلش دادم:

- نه... چون می‌دونم بیش‌عورت‌تر از این حرفایی... چون  
اگر شعور داشتی اصلاً از اولش به هیچ قیمتی حاضر  
نمی‌شدی اون کاروبکشی... و چون معذرت خواهی تو  
پروازو به من بر نمی‌گرداند...

قسمت آخر جوله‌ام را به طعنه و پوزخند گفتم تا این  
حجم شعر و شاعریش را به رخش بکشم...

منتظر جواب نبودم؛ همین که پیش روی من دستش پیش  
خودش رو به رو شده بود، برای موجود غد و بی  
ملاحظه‌ای مثل او کافی بود...

فاصله گرفتم و صاف نشستم سر جایم...  
- اما بهت قول میدم که من برای گرفتن انتقام و جون  
بچه‌ای که به دنیا نیومده بود و آزارش به من نرسیده  
بود...

شانه اندختم و با دستی که روی میز بود، او را نشان دادم...  
- هر چند که مادرش موجودی مثل تو قرار بود باشه، نه  
نقشه‌ای کشیدم و نه کاری کردم...  
- هه... باور کردم...

شانه و ابرو انداختم و سر تکان دادم...

- واقعا چرا فکر می کنی باور کردنت مهمه؟ نمی فهمی اگر مهم بود، پیش از اینکه تو این ملاقاتو بخوای من یه کاری می کردم برای تبرئه ی خودم؟

کمی مکث کردم و قبل از اینکه او به حرف بیاید، دوباره به حرف آمدم:

- نیست حقیقتا... اما می دونم که خوب می دونی، و باور هم می کنی اتفاقا... چون همین الان به شکل کاملا مستندی ثابت کردی که منو خوب شناختی... من آدم انتقامی به این کثیفی نبودم... که اگر بودم، همون اول با رو کردن قضیه، آبروی تو و خودم و آرادو با هم می بردم و نمی داشتم وقتی من در عذابم، شما هم یه آب خوش از گلوتون پایین بره... مثل حالا که همه چیزو با هم از دست دادی...

هر چند که این ادعا، کمی بلوف به نظر می‌آمد نزد خودم؛  
من هیچ وقت جرأت ناامید کردن بابا و آتش زدن آرزوهای  
خودم را با دست خودم به دست نمی‌آوردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_547

ترجیح می‌دادم فکر کنم کس دیگری آرزوهایم را از من  
گرفته...

- می‌دونم که تمام مدت خودتو بابت این موضوع  
خوردی... اینم مهم نیست البته... به اون ده سالی که

خمار چرایی کار تو بودم، در.. اما برای همین عذابی که میکشی— و ابدا تقصیر ذره‌ایش رو متوجه خودم نمی‌دونم، می‌گم که بدونی... اون قدر از طرف سهیلا، زن آزاد، از طرف آزاد، از طرف وجدان خودم و از هزار طرف دیگه تحت فشار بودم که وقتی تصمیم گرفتم برم پیش پلیس و همه چیزو بگم، حتی یک لحظه یادم به بچه‌ی تو نیفتاد... در صورتی که قبل‌ترش، شاید تو هر هزاران باری که به این تصمیم فکر کرده بودم، یکی از دلایلی که اتفاقا به بهانه‌ی قوی برای ترسیدن و اعتراف نکردنم بود، همین بچه‌ی تو بود...

خیره شدم به میز و کنی فکر کردم... چیز تازه‌ای را کشف کردم که تا قبل از آن خودم هم متوجهش نشده بودم...

نگاه از میز گرفتم و کشف تازه‌ام را با او به اشتراک گذاشتم:  
- اصلا حالا که فکر می‌کنم، به درون خودم که رجوع می‌کنم، اون بچه یکی از اهرمای من، برای توجیه

ترسام برای خودم بود... برای ساکت نگه داشتن  
وجدانم...

انگشت شست و اشاره‌ی هر دو دستم را از میز فاصله  
دادم...

- ولی شرایط یه جوری شد، اتفاقاً یه جوری پیش رفت  
که هم ترسای من اهمیتشونو از دست دادن و هم من  
همه‌ی بهانه‌هایی که تا اون روز به خاطرشون سکوت  
کرده بودمو فراموش کردم... الانم نمی‌گم متاسفم...  
یعنی نمی‌دونم که هستم یا نه... اصلاً نشده، نخواستم  
که به تو فکر کنم تو این مدت... ولی می‌دونی، و باید  
بدونی که من از روی عمد چنین کاری نکردم...

ساکت بود و خیره؛ و این نشان خوبی بود بر اینکه  
حرف‌هایم را بی هیچ آیه و قسمی قبول دارد و باور کرده...  
به هر حال ما شاید هیچ وقت نتوانستیم بهترین دوست  
هم، همان که در بچگی بودیم، و حتی دو تا دوست خوب



معمولی برای هم بمانیم، اما هر دو همدیگر را خوب  
می‌شناختیم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_548

در بطری را باز کردم و برای خریدن زمان برای خودم و  
دادن زمان به او بود که این بار کمی از آب را درون لیوان  
ریختم و آرام آرام مشغول خوردنش شدم...

آب تمام شد و سکوت مانده؛ حرف دیگری برای گفتن  
نمانده بود...

- اگه چیزی که نیاز داشتی رو شنیدی، من باید برم...

دست انداختم به سمت کیفم که روی صندلی کناری  
گذاشته بودمش؛ حتی جمعه‌ها هم کیف من آن قدر بزرگ  
و پر و پیمان بود که نمی‌شد روی میز گذاشتش...

- باور کنی، یا نه... حقیقتاً امیدوارم شنیدنش کمکت  
کنه که کمتر درد بکشی...

- اما من برای شنیدن این، اینجا نیومده بودم...

دستم روی کیف متوقف شد و ابرویم بالا رفت...  
نگاهش کردم...

نزدیک به یک ساعت بود که اره می‌دادیم و تیشه  
می‌گرفتیم... آسمان و ریسمان می‌بافتیم ما...

- می خوام ازت یه چیزی پرسم می خوام راستشو بگی...
- من از تو نمی ترسم که بخوام دروغ بگم...
- می دونم...
- صاف نشستم...
- پرس...
- قسم بخور...
- لنگه ابرویم را بالا دادم...
- به جون دایم قسم بخور که راستشو می گی...
- همین الان بهت گفتم که ازت نمی ترسم، و تو گفتی که می دونی...
- آره اما این فرق می کنه... باید قسم بخوری...
- سرم را کج کردم...
- باید؟

عصبی شده بود باز؛ مگر چه می خواست پرسد؟

- آره باید...

سر تکان دادم...

- بایدی در کار نیست شیما! سواتو پرس، منم اگر خواستم جواب می دم، اگر نه، نمی دم... بعدشم تو هم مختاری که باور کنی یا نه...

پافشاری کرد:

- قسم بخور...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_549

این بار نگاهم را به چهره‌هایی که به خاطر فریاد او برگشته  
و نگاهمان می‌کردند، دادم...

نگاه‌ها که برگشتند، من هم برگشتم و دست به سمت  
کیفم دراز کردم...

- جدا فکر کنم وقتشه همین جا تمومش کنیم...

- بشین...

با ابروی بالا تماشایش کردم که چه طور هم در موضع  
ضعف بود و هم سعی می‌کرد زور بگوید...

- مهمه...

- پس مثل آدم رفتار کن...
- قسم بخور...
- نمی خورم شیما... یا پیرس یا خدا حافظ...
- لعنت بهت که همیشه مثل یه تیکه یخ آروم و سردی...
- نبودم؛ آرام نبودم...
- من فقط رنج‌هایم را در سکوت می کشیدم... این را هیچ کس هرگز نفهمید...
- عوضش تو خوب همیشه تو تلاطمی...
- چیزی نگفت و در عوض نگاهش را به چشم‌هایم دوخت؛  
بالا و پایین می کرد حرفی که می خواست بزند را...  
اضطراب داشت...

به دستش نگاه کردم که به جان کوتیکول ناخنش افتاده بود؛ هرگز او را در این حال ندیده بودم... تا این حد نگران و مستأصل...

چه چیز می توانست تا این حد مهم باشد؟ مهم تر از بچه ای که از دست رفته بود و به واسطه اش زندگی او را هم از هم پاشانده بود؟

- هیچ وقت...

تردید داشت برای پرسیدن...

سعی کردم با تکان سر ترغیبش کنم تا این قائله را تمام کند...

چشم در حدقه گرداند و سرش را بالا گرفت...

چند بار پشت سر هم پاک زد و در آخر نفسش را پر صدا بیرون داد و تیر خلاص را زد:

- تو با امید رابطه داشتی؟

لحظه‌ای طولانی در جایم ثابت ماندم. حتی نفس هم نکشیدم. سعی کردم دنبال آن سرنخ، تلنگر، یا جرقه‌ای که باعث شکل گرفتن این سوال در ذهنش شده بود بگردم. چیزی پیدا نکردم. تلاش زیادی هم نکردم؛ دلیلش هر چه که بود، مهم نبود... مهم این بود که داشت مزخرف می‌بافت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_550

دوباره دست به کیف شدم؛ و این کار ابدًا برای نقش بازی کردن یا ترساندن او نبود... دلم میخواست پای همه‌ی



آدم‌هایی که در این کافه رستوران داشتند ظهر جمعه‌شان را می‌گذرانند، قرض بگیرم و با تمام توان از آنجا بگریزم و به دورترین مکان از این زن بروم...

- توصیه می‌کنم حتما پیش یه مشاور بری... ظاهراً از دست دادن بچه برات زیادی گرون تموم شده...

خم شد و دست انداخت روی کیفم و مانع برداشتنش شد...

- خواهش می‌کنم غوغا! جوابش خیلی مهمه...

نگاهش کردم؛ عذاب می‌کشید و این کاملاً در چهره‌ی بی‌آرایشش، در چشم‌های خسته‌اش هویدا بود...

- من دارم می‌میرم... @Vip Roman

راستش فکرش را نمی کردم هرگز دلم برای او بسوزد... اما سوخت... چه قدر مریض بود و رنجور و آسیب پذیر در آن لحظه...

دستم را از روی کیف پس نکشیدم، اما پرسیدم:

- میشه بگی این چرندیاتو از کجاست در آوردی؟

- تو رو خدا جواب بده...

- چی بگم به تومن زن ناحسابی؟ بگم داشتم؟ بگم نداشتم؟

اصلا جواب دادن به این سوال یه توهینه به خودم...

همون طور که پرسیدنش یه توهین بود به خودت و

امید... چه طوری این قدر مریض شدی تو؟

- خودش گفت...

دهانی که برای شماتت بیشترش باز کرده بودم، باز و نفسم

در نیمه‌ی راه حیران ماند...

صدایم کرد...

حالا نه او آن شیمایی بود که یک ساعت پیش به این مکان  
آمده بود؛ زنی پر از حس حقارت در نگاهش برای طرف  
مقابل، و پر از جنگ و خشم، و نه من شبیه آن غوغای  
کرخت و بی حوصله و دغدغهی قبل بودم...

- کی؟

پر از ترس و تردید پرسیدم...  
صدایش لرزید...

- امید...

صورتی را جمع و سرم را یک وری کردم تا گوشم بهتر  
بشنود صدایش را که از تک و تا افتاده بود و نداشت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_551

- چی گفت اون وقت؟ میشه بگی؟

- گ... گفت...

اشکش چکید و بغض مانع حرف زدنش شد؛ چه قدر در این لحظه شکستنش، آن هم در برابر چشم‌های من برایش گران تمام می‌شد...

اما دیگر حوصله‌ی مدارا برایم نمانده بود...

-جون بکن شیما!

- گفت... اگر اون موقع چشم‌هاشو بهتر بازی کرد، الان وضعش این نبود...

همان طور که سرم یک وری بود بی حرکت ماندم و سعی کردم ربط این جمله را به آن سوال بفهمم...

- و تو از کجای این جمله نتیجه گرفتی که ما...

جمله‌ام را نیمه تمام رها کردم؛ حتی شرمم می‌شد در  
لفافه‌ترین کلمات را به کار ببرم برای بیان منظورش...

چشم بستم...

- یا خدا! خودت کمک کن من از دست این جماعت  
مغز سالم به در ببرم...

البته مطمئن نبودم مغزی مانده باشد هنوز؛ شاید  
تتمه‌های چیزی که روزی میشد اسم مغز روی آن  
گذاشت...

یک دستمال از داخل جعبه‌ی چوبی روی میز کشید و  
بینی‌اش را تمیز کرد...

- دعوا کردیم... بهم... گ... گفت...

صدایش می لرزید و به سختی خودش را کنترل می کرد تا گریه نکند...

- گفت تو رو که با من مقایسه می کنه، می بینه از سر بی تجربگی و عشق خامی که با طمع ثروت پدرم تقویت شده، می بینه یه کلاه گشاد سر خودش گذاشته... گفت اگر همون سالو چشمشو بهتر باز می کرد و تو اون چند باری که کمکم کردی بریم سرقرار، توجه کرده بود که چه قدر سنگین و بی شيله پيله و آرومی و کاری به کار کسی- نداری و همش تو استرس درس و مدرسه و باشگاهی، شاید می تونست یه تصمیم درست بگیره...

این بار من سر به سمت سقف گرفتم و با دهانی باز و چشمی بسته، خنده‌ای تلخ تحویل احوال خودم دادم...

- یا خود خدا!

سر پایین آوردم...

- همین؟

فقط نگاهم کرد...

- شیرین نگو که این قدر احمق که فقط از سر دو تا  
جمله‌ای که از سر عصبانیت گفته شده، به همچین جریان  
زشتی فکر کردی...

- ولی م...

- ولی و کوفت... ولی و زهرمار شیما... ولی و درد... راه  
کردی تو منو تو این زندگی...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_552

Exchange Group | 2575

خم شدم به سمتش؛ کمی دیگر ادامه می دادیم، احتمالا این بار من بودم که توجه میزهای بغلی را جلب می کردم...

- اگه همین الان پا نمیشم از این جا برم یکی به خاطر این حال داغون و حقیره...

با چهرهای جمع و دست خودش را نشان خودش دادم...  
- هم به خاطر اینکه که اگر اون قدر احمقی که همچین چیز کثیفی به ذهنت رسیده، بعید می دونم با رفتن و جواب ندادن بتونی جواب در خورتو بگیری...  
- یعنی میگی که...

- معلومه که نه احمق... نه بیشعور... نه جلبک...  
خودم را به صندلی کوبیدم...

- یا خدا! باورم نمیشه دارم در مورد همچین چیزی حرف میزنم من...

نگاهش کردم...

- به خدا حتی لیاقت نداری بگویم تو دهنت این قدر که بدبخت و حقیری...



- ولی من اونو می شناسم... اون چشمش اگر دنبالت نبود هیچ وقت این حرفا رو نمی زد... مطمئنم قبلاً بهش فکر کرده...

- من اونو نمی شناسم... اما تو رو خوب می شناسم... معلوم نیست وسط دعوا چی بهش گفتم و چه طوری سوزوندیش که خواسته این طوری تلافی کنه... خدا می دونه نداری خانوادشو توش زدی یا چی رو... اما احمق یه لحظه ام به این فکر نکردی که اگر واقعا چنین چیزی از مغزش گذشته بود، حتی از سر عصبانیت و برای سوزوندنتم نمیومد تو رو حساس کنه؟ در ثانی اینو بدون من مسئول چیزایی که شوهر تو یا هر خر دیگه ای انجام می ده و میگه نیستم... تونه تنها اجازه نداشتی این سوالو از من پرسی، که حتی بی خودم کردی که منو وارد دعواها و افکار کثیف خودتون کردی...

- داد نزن...

حالا که او مقصر- بود، آن هم به این شکل کثیف و جنون آمیز، نگران بود که صدایمان به گوش اغیار برسد...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_553

سعی کردم صدایم پایین باشد...

- بین منو! به من هیچ بطنی نداره که زن و شوهر این قدر نشستید پشت این و اون نقشه کشیدید و برای یه قرون دوازده پول کشیدن از بابات فیلم اومدید که دیگه حتی اعتمادتونو نسبت به هم از دست دادید و نمی‌تونید حرفای همو باور کنید اما تو بیجا می‌کنی در مورد من حتی فکر کنی چه برسه به همچین چیزی...

اون شوهر عوضی تر از خودتم غلط می کنه اسم منو  
به دهن یا فکر کثیفش بیاره خب؟

- یعنی مطمئن باشم ک...

غریدم:

- شیما!

- خب! داد نزن میگم...

دست دراز کرد و ته مانده ی آب داخل لیوان را سر کشید...

- میشه بلند شی گم شی از جلو چشم؟

به جای بلند شدن و گم شدن از جلوی چشم من، دستمال  
دیگری از جعبه بیرون کشید و تکیه داد و دستمال را روی  
چشمش گذاشت و بی صدا گریست...

حسابی انگشت نما شده بودیم در این محیط کوچک و  
سر بسته، و استرس و تنش بینمان را تقریباً همه متوجه  
شده بودند...

- گفتم پاشو برو از جلو چشمم تا تشنج نکردم از  
دستت... من که فشارم زد بالا از دستت...

ساکت شد و نگاهم کرد، اما همچنان بلند شدن و گم  
شدنی از جلوی چشمی در کار نبود...

نگاه کردم به چشم‌هایش؛ چشم‌های پر حرف و  
ملتمسش...

باورم نمی‌شد؛ آن هم بعد از داد و قالی که کرده و دلیل و  
برهان‌هایی که آورده بودم...  
تکیه دادم...

گریهام گرفته بود...

- به خدا باورم نمیشه...

همچنان نگاهم می کرد و بازهم ریز ریز اشک می ریخت...

- به خدا که تو مریض شدی...

نگاه برنداشت...

تماشایش کردم؛ بی اندازه عاجز، حقیقتاً بیمار، بی نهایت بدبخت...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_554

کمی سکوت و کمی بیرون را تماشا کردم و سعی کردم  
خونسردی ام را بازیابی کنم؛ هر چند سخت و حتی  
ناممکن...

و قتی برگشتم او هنوز نگاهم می کرد و اشک می ریخت...  
سر تکان دادم...

و در نهایت می دانستم که تا چیزی که می خواهد را نشنود،  
دست از سرم بر نخواهد داشت...

همان طور که می دانست برای انتقام، و از بین بردن بچه و  
زندگی او پیش پلیس نرفته ام، اما تا زمانی که از دهان خودم  
نشنید آرام نگرفت؛ حتی اگر ادعا می کرد که برای شنیدن  
این موضوع نخواسته که مرا ببیند...

- نه شیما نداشتیم... هیچ وقت...

دست به صورتم کشیدم؛ باور کردنی نبود چیزهایی که به زبان می‌اوردم...

- می‌دونی چیه؟ من هر وقت تو صورت این مرد نگاه کردم، از خودم پرسیدم حقیقتاً این مرد چی داشت که شیما طوری عاشقش بشه که بخواد این طوری به من ضربه بزنه؟ نه ثروت، نه ادب و آداب دانی خاص و خارق‌العاده، نه یه جو مردونگی، که اگر داشت دست به دست تو نمی‌داد برای بدبخت کردن من، نه صداقت، نه خانوادگی درست و حسابی... قیافشم که حقیقتاً یه قیافه‌ی معمولی بود...  
سرتکان دادم و آه بلند بالایی کشیدم...

- می‌دونی؟ به نظرم اون دست پیشو گرفته که پس نیفته... وگرنه یکم فکر کن.. اونی که اگر یه جو عقل تو سرش داشت و چشماشو باز می‌کرد و یکم، فقط یکم معرفت تو وجود خودش داشت، و قدر خودشو می‌دونست و حاضر نمی‌شد به هر کثافت کاری ای دست بزنه، و اگر صبر می‌کرد، موقعیت‌های خیلی

خیلی بهتری گیرش میومد که حتی در صورت بچه دار  
نشدم رو سر طرف حلوا حلوا بشه تو بودی، نه اون  
ابله نامرد... به خدا که سگ شاهان شرف داشت به  
همچین نامردی... حتی اگه دوست نداشت و دوستش  
نداستی... لاقلا اون قدر مرد بود که رو بازی کرد از  
همون اول...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_555

سکوت پیشه کرده بود و به نظر می آمد آرام تر شده  
باشد...



با تأسفی از صمیم قلب سر تکان دادم...

- یه لحظه فکر کن... واقعا برای چی این مرد اون طوری خودتو به آب و آتیش زدی؟ اون از وقتی که بچه دار نمی‌شدید که اون طور بی قرار بود و مدام به روت می‌آورد... این از الان که این طوری سوزوندت... آدم حتی دشمنشم سعی نمی‌کنه این طور کاری بزنه... این از اعترافش که میگه ثروت باباتم تو انتخابش نقش داشته... این از اینکه تا بچه از دست رفت سازش ناکوک شده... تو واقعا به چی این مرد دلخوش کردی؟ چی این مردو باور کردی تو شیما؟ عشقشو؟ یه نگاه به خودت بنداز... لیاقت تو اینه؟ از اینجا مونده و از اونجا رونده؟ این قدر مریض و بد حال؟ این قدر بیچاره؟ چیه این مرد که به خاطرش خودتو به این وضع انداختی تو؟

دلم می‌خواست تا خود شب نکوهشش کنم و اندر رذالت‌های امید قصه به هم ببافم اما دندانی که او روی لبش می‌فشرد و چانه‌ای که می‌لرزاند می‌ترساندم که هر آن روی زمین بیفتد و او باشد کسی که واقعا تشنج می‌کند...

- باورم همیشه این حرفا رو زده باشم... از خودم حالم به هم می خوره که اینجا با تو نشستم و دهن به دهن دادم و در مورد همچین چیزای مزخرفی حرف زدم... یعنی یه جو عقل تو اون کله ی تو نیست آخه؟

با دو دست صورتم را پوشاندم، و از همان پشت، شاید برای خودم، شاید برای او، به عنوان آخرین گلایه ی دوستانه زمزمه کردم:

- لعنت بهت شیما که این قدر حالمو بد کردی...  
لعنت...

حال بدم را بدتر کرده بود در اصل...

فقط چند ثانیه در آن حال ماندم، اما وقتی دستم را از روی صورتم برداشتم...

او نبود؛ رفته بود... آن قدر بی صدا، آن قدر سریع که برای لحظه ای شوک شدم و چند ثانیه ای دنبالش گشتم...

اما نبود؛ نه کیف کوچکش روی میز بود و نه خودش در  
مسیر سرویس بهداشتی، و نه حتی پشت در شیشه‌ای  
کافه... تنها اثری که از او هنوز به جا بود، ته مانده‌های  
تکان‌های آویز چوبی و تکراری بالای در کافه بود...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_556

@Vip Roman

به جای خالی اش نگاه کردم، به دستمال کاغذی های رها شده در زیر دستی اش، و به فنجان نوشیدنی اش که بر خلاف من، فقط چند جرعه از آن را خورده بود...

نه به آن آمدن پر غرور و هیاهو و اصرار قبلش، و نه به این رفتن عجیب و غریبش... انتظار این حرکت را نداشتم از او؛ شاید کمی بیشتر اصرار کردن... شاید باور نکردن... شاید دنبال سند و مدرک گشتن برای اثبات حرفم... و هر چیز دیگری... هر چیزی جز این...

نمی دانم؛ شاید هم دیگر نمی شناختمش؛ شاید هم در مرحله ی سخت پيله تنیدن و رسیدن به بلوغ بود... و ای کاش...

این رفتار باعث شد بعد از سال ها، به او فکر کنم؛ فکری که فراتر از چند ثانیه و چند واگویه با خودم باشد... و نمی دانم که کار درستی کرده بودم یا نه...

نمی دانم اسمش دروغ بود یا نه... نمی دانم کتمان حقیقت را می شد اسمش را دروغ گذاشت یا نه... به هر حال او سوالی پرسیده بود که جوابش یک «نه» بلند بالا بود، اما شاید بهتر بود با گفتن حقیقتی که او سراغش را نگرفته

بود، کمکش می کردم تا دل بکند از مردی که تماما و صرفا به خاطر خودش او را انتخاب نکرده بود...

شاید هم نه؛ شاید باید می گذاشتم خود شیما متوجه حقیقت ماجرا، همان که واقعا بود و همیشه بود و او هرگز نمی دید بشود... شاید این امتحانی بود که او باید به تنهایی از آن عبور می کرد و نتیجه ی گزافه تر گفتن من از چیزی که گفته بودم، تنها دردسر خودم بود و بس؛ حقیقت این بود که به بعضی — آدم ها خوبی نیامده بود... حالا هر چه قدر هم که آن بعضی ها بدبخت باشند و راه نجاتشان نزد تو... بعضی — ها در اوج بلوغ روانی و اجتماعی هم هرگز به آن درجه از درک نمی رسیدند که به عمق حرف ها و اتفاق ها فکر کنند...

گاهم مانده بود به صندلی خالی او و مغزم پر می شد از خاطره ی شاید یکی از سخت ترین شب های زندگی ام... آن شبی که از صبحش که بیدار شده بودم، بد پشت بد آورده بودم؛ اول از همه دستم را با بخار آب سوزانده بودم و به رسم هر روز صبح زود از خانه بیرون زده بودم و آخر هوا

شبهه‌ترین آدم به کسی— بودم که کامیون هجده چرخ از رویش رد شده...

سر صبح که درست چند خیابان قبل از دانشگاه ماشین وسط یک ترافیک وحشتناک خاموش شده و روشن نشده بود. تماس گرفته ماشین را با یدک کش به تعمیرگاه منتقل کرده بودم و به کلاس اولم نه اینکه دیر برسم، کلا نرسیده بودم...

غزال درگیر بیماری نغمه بود و دلم برای نغمه‌ای که نیمه شب به خاطر دل درد به بیمارستان منتقل شده بود، شور می‌زد و روز بدم در دانشگاه را که یکی از دانشجویهایم برایم ساخته بود، شب، پیدا نشدن حتی یک تاکسی. اینترنتی در آن اطراف تکمیل کرده بود...

تا شب‌های قبل از آن شب، آن آخرین چیزی که می‌توانست خوشحالم کند، این بود که وقتی ماشین غریبه جلوی پایم ترمز کرد و من با اخم و توپی پر قدمی به عقب گذاشتم، بعد از پایین رفتن شیشه، امید را ببینم که به سمت شیشه خم شده:

- سلام... منم غوغا خانم! نترسین...

البته که آن شب هم خوشحال نشدم... اما ناراحت؟  
نمی دانم... شاید آری... شاید هم نه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_557

یادم نمی آمد آخرین بار کی دیده امش؛ دیروز؟ پریروز؟  
هفته ی پیش؟ شاید هم اگر کمی بیشتر فکر می کردم،



می توانستم دیدن او را هم به لیست بدبیری های امروزم اضافه کنم...

هر چه که بود، مثل این بود که اولین بار باشد که می بینمش؛ حقیقت این بود که در طی این سال ها آن قدر درگیر درگیری های که او و شیما برایم درست کرده بودند، شده بودم، و آن قدر از چشمم افتاده بودند که با وجود اینکه در یک ساختمان زندگی می کردیم و در اکثر جمع های خانوادگی حضور داشتیم، به معنای واقعی کلمه حتی یک بار هم مستقیماً به چهره و چشم هایش نگاه نکرده بودم و حالا که به طور اتفاقی و اجباری نگاهش می کردم، تازه متوجه جافتادگی چهره اش نسبت به آن سال ها می شدم... همان سال ها که دوست دختر و دوست پسر- بازی جزو گناه های به حساب می آمد که تاوانش با اعمال شاقه همراه بود و شیما هر بار برای دیدن او، دست به دامن می شد؛ یا با من به خرید می رفت، یا همراهم به باشگاه می آمد و یا بهانه ای دیگر...

در همین یک نگاه متوجه شدم که جزئیات صورتش را تقریباً تمام و کمال از یاد برده ام و اگر دیدار امشب به



اندازه دو سه سال دیگر به تعویق می افتاد، حتی کلیت صورتش را هم فراموش می کردم؛ و احتمالاً اسمش را هم...

- بفرما برسونمت...

من اما هنوز جواب سلام آشنا و صمیمی اس را هم نداده بودم...

تعلم آن قدر مشهود بود که متوجهش شود...

- مسیرمون یکیه به هر حال...

با توجه به گذشته مان می شد گفت که روز بدم به یک شب بدتر گره خورده ولی با توجه به روزی که گذرانده بودم، می توانستم فکر کنم که پیدا شدن او در این وقت شب و خیابان های پرترافیک و مسافر و بی تاکسی- شب، یک موهبت است...

@Vip Roman

- آخر شبه و آخر هفته و همه در حال برگشت به خونه  
هاشون تاکسی- نه که پیدا نشه، ولی قطعا خیلی طول  
می کشه... شمام که از چهره ت معلومه چه قدر  
خسته ای...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_558

در تمام این سال ها به هر حال صدایش و حرف هایش را  
شنیده بودم، اما تا امشب که مخاطب طولانی و خاص

جملاتش شوم، متوجه نشده بودم که حتی حرف زدنش هم فرق کرده؛ همان جا افتادگی که در چهره‌اش هم مشهود بود...

در را باز کردم و در حال نشستن یک «ممنون» سرد و آرام تحویلش دادم و بلافاصله سرم را، آن هم به شکل اغراق آمیزی پایین انداختم و مشغول بستن کمربندم شدم، تا مجبور نباشم نگاهش کنم که در سکوت نگاهم می‌کرد... خدا را شکر کردم که طولش نداد و زود راه افتاد...

دقایقی طولانی در سکوت رانندگی کرد؛ سکوتی سنگین... خیلی سنگین... اما این سکوت همان قدر که سنگین بود و موجب عذاب، همان قدر هم بهتر از هم کلام شدن با کسی بود که دل چرکین داشتم از او...

در تمام طول مدت سکوت سنگین جاری در اتاقک، از خودم می‌پرسیدم که من داخل آن ماشین چه می‌کنم و خودم را سرزنش می‌کردم که واقعا اینقدر رو به موت بودی که نتوانی خودت را تا یک آژانس برسانی؟ یا غزال آن قدر درگیر بود که نتواند شماره یک آژانس در آن اطراف را برایت بفرستد؟

و خدا را شکر می کردم بابت تاریکی، و دیده نشدن داخل بقیه‌ی ماشین‌ها؛ به هر حال تنها منظره‌ای که گیر کردن در ترافیک شبانه، و آخر هفته می توانست بدهد، منظره ماشین‌های دیگر بود که من برای اینکه مجبور نباشم رو به او کنم، با جان و دل مشغول تماشایشان شده بودم و خوب بود که داخلشان دیده نمی شد و من متهم به فضولی و سرک کشی نمی شدم...

خدا خدا می کردم هر چه زودتر این مسیر به آخر برسد؛ و البته لعن خودم و شانس آن روزم را که باعث شده بودم در آن لحظه جهنم واقعی را تجربه کنم...

تنها صدایی که شنیده می شد، صدای ریز موتور ماشین، صدای نفس‌هایمان، و هر از گاهی هم صدای بازدم‌های کلافه‌ی او بود؛ ظاهراً او هم به آن اندازه‌ی من این همسفری کوتاه را نمی خواست... اما سوال اینجا بود که چرا با دیدن من روی ترمز زده بود؟

به هر حال می توانست گازش را بگیرد و برود و من هم روحم خبر دار نشود که در یک شب سخت مرا نادیده گرفته... حتی اگر می شد هم شده بود؛ جای گله‌ای نبود...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_559

بالاخره صدای دیگری هم بلند شد تا کمی تنوع به سمفونی  
آزاردهنده و تکراری داخل ماشین اضافه شود؛ صدای  
موبایل من...

غزال بود که علی رغم درگیری های خودش، نگران من بود  
و برای هزارمین بار در آن روز زنگ می زد. این بار می خواست

بداند بالاخره سریال بدشانسی-های آن دوزم تمام شده و سر سلامت به خانه رسانده‌ام یا نه...

می‌شناخت مرا؛ از کوتاه و تلگرافی حرف زدند فهمید که باید زود قطع کند و نمی‌خواهم در آن لحظه چیز زیادی بگویم... زود قطع کرد...

بعد از قطع تماس، برایش نوشتم که بعداً با او حرف خواهم زد... موبایل را داخل کوله پشتی ام برگرداندم و مجدداً مشغول تماشای منظره‌ای که ماشین‌ها ساخته بودند شدم...

- به نظرت هیچ وقت می‌تونی ما رو ببخشی؟

صورتم را همان طور که بود، رو به بیرون نگه داشتم... انتظار شنیدنش را، آن هم بعد از این همه سال نداشتم؛ و راستش تمایل به شنیدنش را هم...

البته که سال‌ها بود دیگر به این موضوع فکر نمی‌کردم. آن اوایل چرا، شاید چند ماه... شاید یک سال... شاید کمی بیشتر... یا کمی کمتر... همان روزها که هنوز اتفاق‌های

افتاده را هضم نکرده بودم این به روی خود نیاوردن ها  
را...

اما بعدش کنار آمدم و فکر کردن به همه چیز را کنار  
گذاشتم و تنها سعی کردم راهی پیدا کنم تا جلوی زوال  
بیشتر قلب و روح و جسمم را بگیرم...

به هر حال فکر کردن و خودخوری چاره‌ی کار من نبود.  
کسی هم نبود این میان احساس گناه یا مسئولیت کند، یا  
اگر هم می‌کرد، تصمیم نداشت به روی خودش بیاورد...  
اگر می‌آورد هم کاری قرار نبود برای نجات من بکند...

سفت و سخت تر از قبل به کتاب‌هایم چسبیدم. یکی از  
بهترین رساله‌های دکتری را در زمینه تربیت بدنی ارائه دادم  
و با بهترین نمره‌ها فارغ التحصیل شدم...

بدنسازي را جایگزین دویدن کردم و سعی کردم آن را هم به  
بهترین شکل ممکن یاد بگیرم و انجام بدهم...

خودم را غرق کردم، کشتم با درس و ورزش و خواستم که  
دیگر به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم و نکردم...

- حدس می زدم...

بر نگشتم...

- حقم داری...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_560

و من باز هم برنگشتم...



- نمی‌دونم من اگر جای تو بودم و یکی این طوری بهم  
نارومی زد باهاش چی کار می‌کردم...

مشغول تماشای ماشین‌ها ماندم...  
- سال‌هاست که دارم بهش فکر می‌کنم...

اما او سر درد دلش باز شده بود و آن قدر سر دلش پر بود  
از حرف‌هایی که مخاطبشان فقط من بودم، که ظاهراً  
برایش اهمیتی هم نداشت بی محلی کردنم...  
- به اینکه کار تو درست بود یا نه... سکوت...  
آه کشید...

- این همه سال دندون سر جیگر گذاشتنت...  
مکث کرد...

- واقعا نمی‌دونم درست بود یا نه...  
خودم هم نمی‌دانستم...

- شاید بهتر بود زبون باز می کردی و می داشتی مرد و  
نامرد همه باهم بسوزیم تو این آتیشی— که تو  
سالهاست توش دست و پا می زنی...

از سر دقت بود که ابرو در هم کشیدم؛ از آتش حرف  
می زد، و این یعنی...

- نامردی کردیم در حقت...

دوباره آه کشید...

- گاهی با خودم می گم حفته امید هر چی می کشی...

همان طور که رو به بیرون داشتم، لنگه ابرویم را بالا دادم؛  
البته در ذهنم، و نه در واقعیت، که حتی حوصله و انرژی  
نشان دادن میمیک را هم نداشتم...

- این همه ساله حسرت پدر شدن رو دلمه...

اشتباه نمی کردم؛ صدایش رفته به رفته به بغض  
می نشست. و این بعید بود از آن امید همیشه شوخ و  
شنگ و بذله گو و حتی پرحرف جمع های خانوادگی...

صدایش را با یک سرفه صاف کرد...

- از اون بدتر، جهنمی که اسم زندگی روش گذاشتیم...  
و باز هم آه...

- مدام سرک کشیدن تو زندگی این و اون... یه سری  
چرت و پرتای خاله زنی... دروغ، دونگ... غیبت...  
دورویی... بی اعتمادی... سرکوفت... اینا شدن تمام  
اون چیزی که ما اسم زندگی روش گذاشتیم...

هر چه من از این خلوت ناگریز، فراری بودم، اما او انگار  
سال ها بود که منتظرش بود...

ناآرام بود و حرف هایش از صمیم قلب بودند...  
اما من واقعا حرفی برای گفتن نداشتم...

و به نظر نمی‌آمد تمام این چیزهایی که می‌گوید حتی یک  
صدم آن چیزی باشد که من تجربه کرده بودم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_561

- اما فکر کنم در برابر چیزی که تو کشیدی، اینا هیچی  
نیستن...

«کشیدی»... «جهنم»... او چه می‌دانست از زندگی و  
تجربه های من مگر؟

- حق داری اگر نبخشی...  
امید و این همه درک؟

- هر کسی— جای تو بود، آتیشمون می زد... تو خیلی  
خانمی که سکوت کردی...

آن ابله ظاهر بین و این همه عمق نگاه؟

-اما تو همه نیستی...

پوزخندم را هم در ذهنم زدم...

- تو فرق داری...

یک «ها» ی بلند و بالا هم در همان ذهنم گفتم...

- اما تو بیا و ببخش...

بالاخره موفق شد یک واکنش واقعی از من ببیند؛ پوزخندی که این بار روی لبم آمد؛ هر چند بی صدا بود و رو به شیشه، اما باعث تکان شانه هایم شد...

- می دونم توقع زیادیه... نشدنیه اصلاً...

همچنان منظره‌ی پیش رویم، ماشین ها بودند ترافیک مسخره و همیشگی این شهر که انگار امشب طولانی‌تر و کورت‌تر از همیشه شده بود...

- اما تو ببخش لطفا!

هرگز و هیچ کدام از ترافیک‌هایی که در آن ها گرفتار شده بودم، تا این حد آزار دهنده نشده بود...

- علی رغم تمام عذابی که کشیدی، لطفا ببخش...

سال ها بود که دیگر به بخشیدن و نبخشیدن فکر نمی کردم؛ این موضوع برای من مثل پرونده ای همیشه باز و تا ابد لاینحل می ماند...

- من دلم می خواد پدر بشم...

بالا رفتن ابرویم دومین واکنشی بود که نشان دادم. ولی او ندید...

- این بزرگترین آرزومه...

خب خیلی حرف ها بود که در آن لحظه می توانستم بر سرش هوار بزنم، اما حقیقتا نه دیگر اهمیتی داشت و نه

فایده‌ای و نه انرژی‌ای مانده بود که صرف فریاد زدن  
دلگیری‌هایم بکنم...

- من بچه از پرورشگاه نمی‌خوام... یا هر چیز  
دیگه‌ای... من می‌خوام بچه‌ی خودمو بغل کنم و  
ببوسم...

عصبی تر می‌شد و از آن امید آرام و شرمنده‌ی چند دقیقه  
قبل فاصله می‌گرفت...  
- لااقل به نگاه بکن لامصب...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه



## #پارت\_562

حالا دیگر وسط شهر بودیم و به لطف ترافیک سرعتمان  
آن قدر کم بود که بدون ترس دست به سمت دستگیره  
ببرم...

- ممنونم... از اینجا به بعدش فکر کنم بتونم خودم  
برم...

اما قبل از پیدا شدن، او بود که با گرفتن دستم مانع پیاده  
شدنم شد...

با شتاب برگشتم و خشمگین تر از تمام روزی که گذرانده  
بودم، به دستش که دستم را به بند کشیده بود، نگاه  
کردم...

- به چه حقی؟  
فکر نمی کنم هیچ روز دیگری در زندگی ام اتفاق بیفتد که  
بتوانم با چنان صدای پایینی، آن طور غضب آلود بغرم...

بلافاصله انگشت هایش را شل کرد و همزمان نالید که:  
- این بارم نشد...

بالاخره موفق شد نگاهم را تا چشم‌های خودش بالا  
بکشد؛ چشم‌های ترش...

- همه‌ی جنینایی که کشت شده بودن، از بین رفتن...  
مچم را با ضرب از میان پنجه‌اش بیرون کشیدم...  
- این به من چه ربطی داره...  
- درو بلند تا راه بیفتم...

صدای بوق ماشینهای پشت سری، و آن‌ها که از کنارمان  
رد می‌شدند، بلند شده بود...  
- لطفا!

هنوز شدیداً میل به رفتن داشتم، با پاهایی که خسته بودند  
و التماس چشم‌های اوی نامرد سنگینش می‌کرد...

اما احتمالاً در چشم‌هایم دید تصمیم به نماندن را، که  
حربه‌ی دیگری را امتحان کرد...  
- من همه چیزو می‌دونم...

سعی کردم ابروهایم را کنترل کنم تا در هم نشوند. اما  
ظاهراً دیر جنبیدم که نگاه او به سمتشان دوید و آن  
حرکت ناچیز را شکار کرد...  
تیر آخر را زد...  
- می‌دونم آراد جز تو زن دیگه ای هم داشته...

مات نگاهش می‌کردم...  
- درو ببند بذار راه بیفتم...

صدای بوق‌ها تبدیل به فحش شده بودند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_563

فحش‌های گاه‌رکیک که در پس زمینه‌ی تنشی\_که بینمان  
جریان داشت، باعث خجالت‌م از او می‌شد؛ به هر حال بعد  
از نیم ساعت- سه ربع طولانی ترافیک کمی روان شده بود  
و حالا ما راه را بند آورده بودیم...

با طنعه‌ی زننده‌ی یکی از راننده‌ها عصبی غرید:

- درو ببند غوغا!

با دستی سر شده و بی رمق و با قلبی که ضربانش در حال  
 کر کردن گوش خودم بود، و با تتمه‌های جانم در را بستم  
 و او راه افتاد...

حتی نای پرسیدن نداشتم...  
 خودش چراغ را که رد کرد، به  
 حرف آمد:  
 - اتفاقی فهمیدم که زن داره...

نمی‌دانم چند هزار ساعت یا چند دقیقه گذشت تا به  
 حرف بیاید، اما تمامش را من به اما و اگر گذراندم و برای  
 خودم فاتحه خواندم و خودم را لعنت کردم بابت اینکه چرا  
 زودتر سراغ پلیس نرفته‌ام که حالا هر کسی از راه می‌رسد،  
 نخواهد از من باج بگیرد...

-البته اتفاقی اتفاقیم نبود... یه چند باری متوجه حرکتای  
 مشکوکتون شده بودم... اینکه عیدو باهم برنامه چیده  
 بودید و قرار بود با هم برید سفر، و آخر تعطیلات به

بقیه ملحق بشید، ولی وقتی با شیما دعوام شد و وسط تعطیلات برگشتم خونه که وسیله بردارم و برم پیش دوستام، فهمیدم که تو تو خونه به اون دردندشتی تنهایی و بعداً متوجه شدم مثل دوتا زوج خوشبخت و طبق قرارتون به بقیه ملحق شدید و اتفاقاً خیلیم بهتون خوش گذشته بوده تو کیش و شیراز...  
خندید...

- آخه بابتش کلی سرکوفت شنیدم...  
مکث کوتاهی کرد و نفس گرفت...

- به هر حال بعد از چند تا از این گافایی که دادید، وبعد از چند بار تعقیب کردن آراد تو همین سفر و برنامه‌های دو نفره فهمیدم که آراد می‌ره پیش یه زن و اغلب تو تنهایی یا میری کوه، یا یه سفر یه روز دو روزه...

- اصلش...

تمام توانم را یک جا جمع کردم و شد این یک کلمه‌ای که  
میان حرفش گفتم...

ساکت شد و نگاهم کرد...

- تهش قراره به کجا برسیم؟ چی می‌خوای؟

فقط خدا می‌داند که به چه چیزها فکر کرده بودم؛ پول اگر  
می‌خواست، همه‌ی خونم را سهیلا مکیده بود و آه در  
بساط نداشتم...

چیزی غیر از پول اگر می‌خواست، که حسابی کارم زار بود...  
- الان چی می‌خوای بابت این همه مدت سکوت؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_564

با تعجب شانه انداخت...

- هیچ چی...

این بار نوبت من بود که از تعجب زبان به کام بچسبانم...

ابرو انداختم...

- هیچ چی؟

- آره هیچ چی...

پوزخند زد دوباره...

- البته توحق داری باور نکنی...

منتظر بودم کم کم آن هاله‌ی معروف بالای سر فرشتگان  
بالای سرش نمایان شود؛ آن قدر که مظلوم و صادق به  
نظرمی آمد در آن لحظه...



سرعتش پایین بود و کم کم به نزدیک خیابان خودمان می رسیدیم و حالا من اضطراب این را داشتم که به مقصد برسیم و تکلیف این مکالمه مشخص نشده باشد...

- اما باور بکنی یا نه، واقعا هیچ چی... هیچ چی...  
نگاهم کرد و نگاهش شبیه نگاه یک آشنای دور و یک قدیمی نبود؛ زیادی دوستانه بود و مهربان و خب این ادا چیز خوبی نبود...

- می دونم اون عکسا باعث شدن این همه سال تو همچین شرایطی سکوت کنی...

گذاشتم تا کمی پیش برود تا بفهمم موضوعش چیست واقعا...

- تو شرایطی که من برای هر نگاه اتفاقی و جمله ی بی منظوری که به زنای فامیل می گفتم، به سختی سرزنش می شدم و یه دعوای درست و حسابی تو خونه داشتیم،

نمی‌دونم تو این چند سال چی به تو گذشته و چه طور  
سکوت کردی...

لب فشرد...

- اما می‌دونم که ما هر چی می‌کشیم، از این سکوت تو و  
عذابیه که داری می‌کشی...

ظاهراً او هم مثل من نگران رسیدن به خانه بود؛ نگران  
تمام شدن وقت و ناگفته ماندن حرف‌هایش...

دو خیابان جلوتر از خیابان خودمان، سرعتش را کم کرد و  
داخل یکی از کوچه‌های عریض و بن بست پیچید و پارک  
کرد. به سمت برگشت...

- ببخش غوغا!

- غوغا خانم!

نمی‌گذاشتم هرگز این فاصله کم شود... نمی‌گذاشتم  
رابطه مان شکلی سوای آنچه که در جمع بود به خودش  
بگیرد...

دست چپش روی فرمان بود و تنش چرخیده به سمت من  
و نگاه ماتش روی نگاه سرد و دورم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_565

مسخ و گیج سرش را بالا پایین کرد و بی رمق لب زد:  
- غوغا خانم...

به تایید سر تکان دادم...

سرش را پایین انداخت...

- مسلما هر چی که میکشیم حقمو نه می دونم... توقع  
زیادیه که بخوام ببخشی... اینم می دونم...

سرش را بلند کرد و صادقانه ترین غمگین ترین نگاهی که  
می شد از آدمی مثل اودید را به چشم هایم دوخت...

- اما من واقعا آخرین و بزرگترین و تنها آرزوم اینه که  
پدر بشم...

کلیشه‌ی « این چه ربطی به من داره » را در زباله دان ذهنم  
انداختم و به جایش سری به این نگاه سطحی که کنش‌ها و  
رفتار خودشان را نادیده می گرفت و همه‌ی حال بد  
زندگی اش را ربط می داد به دینی که از من به گردنشان بود و  
فکر می کرد من اگر ببخشم، همه چیز درست و همه جا  
گلستان خواهد شد، تکان دادم...

- من...

- من سال‌هاست که نه به اون اتفاق، نه به اون عکسا، نه به اون شب، نه به شیما و نه به تو و حالا و حتی همون موقع هم به آراد فکر نمی‌کنم...

دهانش هنوز باز بود برای گفتن جمله‌ای که من نگذاشته بودم تمامش کند...

- نمی‌دونم چرا فکر کردی من قراره تو اون شب بمونم و بدبخت اون شب بشم... اما نشدم... سکوت‌مم هزارتا دلیل اگر داشت، مطمئن باش یکیش، تاکید می‌کنم حتی یکی از اون دلایل تو یا زنت یا هر کس دیگه ای نبود... همه چیز مربوط به خودم بود و بس... پس احساس دین نکن... در مورد بخشیدن و نبخشیدن هم اصلا نه فکر کردم و نه بعد از این فکر خواهم کرد... تو، شیما و زندگیتون، و هر کسی که خواست از روی من رد بشه و به خواسته‌های خودش برسه، ارزش حتی یک لحظه از وقت من رو نداره... پس نمی‌تونم امیدوارت کنم که شاید بالاخره یه روز ببخشم...

سر تکان دادم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_566

ولی میتونی مطمئن باشی کار هر شب و روزمم لعن و نفرین کردن شماها نیست و نبوده... بعد از اینم نخواهد بود... همون طور که گفتم، من دیگه خیلی وقته به اون موضوع فکر نمی‌کنم... پس بدون اگر حالت خوب نیست این مربوط به من نیست... مربوط به وجدان و احتمالا

رفتارای خودته و این ابداء مشکل من نیست... می‌تونی همون دارویی که اون شب به خورد وجدانت دادی و خوابش کردی رو مجددا بریزی تو حلقش، تا بازم بخوابه و اذیت نکنه... منم بنده‌ی نظر کرده‌ی خدا نیستم که بخواد به خاطر کاری که باهام کردید این جوری ازتون انتقاممو بگیره که بچه دار نشید یا هر چیزی... و تو امید خان! اجازه نمی‌دم منت این سکوتت رو بذاری گردن من... یا خیلی زود شروع خواهی کرد به باج‌گیری... و یا اگر نه، تنها دلیلی که می‌تونی داشته باشی بابتش، اینه که اگر این تشنه بیفته، قبل از همه این تو و زنتین که رسوا میشین...

در سکوت نگاهم می‌کرد. من اما حرفی نمانده بود که بخوام بگویم، یا بشنوم... دست بردم تا در را باز کنم و این دو خیابان را با پای پیاده گز کنم؛ شاید در این مدت هوایی به سرم می‌خورد و کمک می‌کرد و فقط کمی از حجم دلگیری و بدحالیم را کم می‌کرد...

- شایدم باشی...

تنی که به سمت در چرخانده بودم و دستی که دستگیری  
در را کشیده و در را باز کرده بود، هر دو متوقف شدند...  
برگشتم و نگاهش کردم تا شاید منظورش را از نگاهش  
بفهمم...

امشب بی پرده‌ترین نگاهش در طول مدت این آشنایی  
نامیمون از آن من بود؛ اما نه گستاخ...

چشم باریک کردم:

- چی باشم؟

نیمی از حواسش خارج از اتاقک ماشین بود و با همان  
حواس نصفه و نیمه و با تاخیر جوابم را داد...  
- بنده‌ی نظر کرده‌ی خدا...

چند لحظه‌ای ساکت و مات نگاهش کردم و بعد از اینکه  
جمله‌اش را هضم کردم، پوزخند واضحی به رویش زدم...



او اما هنوز نگاه خیره داشت و حواس نصفه و نیمه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_567

- آرادو ببین... مگه عاقبتی بدتر از اینم میشه داشت؟  
اینکه زنده زنده بسوزونت و حتی یه رد از قاتلت  
نباشه... یا همون شاهان که ندونسته توکاری که ما  
کردیم شریک شد و بعد از سالها کشمکش بالاخره  
نتونست زندگیشو سر پا نگه داره...

پوزخند زد؛ با همان نگاه خیره و حواس پرت...

- اینم از من و شیما که سال‌هاست حسرت یه بچه به دلمونه...

نه چشم‌هایم گشاد شده بودند و نه ابروهایم به سقف ماشین چسبیده بودند؛ اما در حیرت بودم از حرف‌هایی که می‌زد... حرف‌هایی که حتی به نظر نمی‌آمد او بخواهد ذره‌ای از آن‌ها را ببیند به آن‌ها فکر کند...

- من خیلی شبا به اینا فکر می‌کنم...

بلاحت مگر چه طور تعریف می‌شد؟ مرگی شبیه به مرگ آراد قطعا بارها و بارها در تاریخ بشر- تکرار شده بود؛ به هزار شکل مختلف منطقی و غیر منطقی... در این روزگار سخت و وانفسای اجتماعی، تنها همان ساعت مارک دور مچش، و گردن‌بند قطور دور گردنش می‌توانست بزرگترین دلیل برای آن‌ها طور مردنش باشد...

این روزها هم که تقریباً از هر ده ازدواج نه تایش ختم به طلاق می‌شد و ابلهانه‌تر از این نمی‌شد که شکست شاهان را در زندگیش ربط به نظر کرده بودن من داد...

و از هر دوی این‌ها بدتر این بود که وضعیت خودشان را به من ربط می‌داد، در صورتی که دکترشان گفته بود که اگر از هم جدا شوند، احتمالاً با کس دیگری شانس بچه دار شدنشان به مراتب، و قریب به یقین بالا خواهد رفت... حالا اینکه با وجود این میزان از خواهش، چرا هنوز پابند هم بودند، در حالی که چند دقیقه‌ی قبل خودش با دهان خودش اعتراف کرده بود که زندگیشان سر تا سر دروغ و دونگ و غیره و ذلک است کلی جای بحث می‌توانست داشته باشد...

به جای گفتن همه‌ی این چیزهایی که خودم قبلاً به آن‌ها فکر نکرده بودم و حالا او باعث شده بود به ذهنم خطور کند، تنها یک پوزخند تحویلش دادم...

پوزخندم حواسش را تمام و کمال به اتاقک برگرداند...

- شاید باید منم بیشتر چشمموباز می‌کردم...

این یکی اما باعث بالا رفتن ابرویم شد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_568

نگاهش را به چشمم دوخت...

- قشنگ بود... به خودش می‌رسید... پر جنب و

جوش... جاه طلب بود... پر از اشتیاق... مصمم برای

اینکه منو داشته باشه...

سر تکان و پلک فشرد...

- و از همه مهم‌تر بابای پولدار داشت...

دوباره پوزخند زد...

- جوون بودم... یه احمق... و اون جمله‌ی معروف که می‌گفت اینکه پدرت کی باشه، انتخاب تو نیست، اما اینکه پدر زنت کی باشه کاملاً بستگی به تو داره، ملکه‌ی ذهنم شده بود...

سر تکان داد...

- من از نظر خودم بهترین انتخاب و کردم...

حواس و نگاهش را بار دیگر به چشم‌هایم داد...

- شاید اگر عاقل تر بودم... شاید اگر اون قدر تو حسرت یه زندگی مرفه بی دردسر نبودم و سعی می‌کردم بیشتر تلاش کنم...

لب جلو داد...

- اگر بهتر نگاه می‌کردم... شاید اون وقت می‌تونستم پشت اون همه سادگی و تخسی- و سکوت تو، پشت اون تیپ ساده و بی آلاشت به جای املی، زیباییت رو ببینم... روح بزرگ و قویتو... قلب صافتو...

از شدت وقاحت او و حیرت بود که نمی توانستم هیچ واکنشی - نشان دهم و بر و بر تماشایش می کردم و می گذاشتم هر چه می خواهد بگوید...

سر پایین انداخت...

- من خیلی دیر فهمیدم که پول و زیبایی و سرخ آب سفید آب کردن آخرین چیزایی هستن که آدمو خوشبخت می کنن... اونی که آدم برای خوشبختی لازم داره، قلب بی شیله پيله و نگاه بزرگه که نه من داشتم نه شما...

دوباره سر بالا گرفت و نگاهم کرد؛ نگاهی که این بار پر از معنا بود... شاید تحسین... یا نمی دانم، چیزی که من در تشخیصش عاجز بودم، چون نمی خواستم به آن فکر کنم...

اما همین نگاه باعث شد تا به خودم بیایم و تکانی به  
خودم بدهم...

صورت جمع کردم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_569

- نمی دونم چی باعث شده فکر کنی همین من بلند بالایی  
که داری در موردش حرف می زنی، حاضر می شد تف تو  
صورت آدمی بندازه که با بهترین دوستش می پره و نگاهش

نه رو خود اون، که حتی رو کس دیگه ایه... کاملاً درست میگی تو، ابله بودی یه احمق به تمام معنا مثل خود شیما... راستش چندان پوشیده‌ام نبود که ثروت عمو علی بزرگتر از عشقت به اونه... اینکه شیما اینو نفهمید، یا نخواست بفهمه هم بماند... همین حالا شم با وجود این ناله و زاریا و ننه من غریبما و آی بچه می‌خوام و این جور بدبختم و اون جور بدبختما، تنها دلیلی که جدا نمیشی— و نمیری با یکی دیگه بچه دار بشی—، همین پول عمو علیه... اما تو و شیما از نظر من فقط اگر یه خوبی داشتین، اون پابندی و وقاداریتون به هم بود که همین حالا بهم ثابت کردی حماقت و رذالت بشر— هیچ حد و مرزی نداره و آدم اگر بخواد، همیشه یه راهی واسه رذل تر شدن پیدا می‌کنه... من قبلاً فکر می‌کردم شیما سرآمد هرچی دروغگو و ریاکاره... اما حالا می‌بینم که نه، در و تخته خوب با هم جفت و جور شدین... واقعا متأسفم... برای شما نه ها! برای خودم که نشستم اینجا و اجازه می‌دم هر خزعبلی به ذهنت میرسه رو به ذهنت بیاری و نمی‌زنم تو اون ذهن و دهن کثیف...

- به خدا من منظورم فقه...



با همان چهره‌ای جمع شده و منجر به میان حرفش رفتن...

- منظورت هر کوفتی که بود خواهشاً خفه شو و لطف کن و تلاش کن تا بعد از این کمتر ببینمت... چون قطعاً هر بار که ببینمت، این حرفا و امشب یادم میاد و باعث تهوعم میشه و هیچ بعید نیست جلوی جمع روت بالا بیارم...

امان ندادم و پیاده شدم؛ با دست‌ها و پاهایی که می‌لرزید و ضعف می‌رفت...

اولین بار نبود؛ بارها از وجناتم تعریف شده بود... ابراز شیفگی... اما اینکه یک آشنا که از قضا بیخ گوشت هم زندگی می‌کند این حرف‌ها را بزند، و تو ندانی دقیقاً از چه زمانی این فکرها در ذهنش بارور شده‌اند، درد آور بود... تصور اینکه مرگ آراد باعث خطور این فکرها به ذهنش شده باشد، باعث شد لحظه‌ای، و برای اولین بار در زندگی‌ام از نبود آراد دلم بکشد و بودنش را بخواهد...

با همان دست و پای لرزان از خشم و غم و حیرت و با قلبی  
که ضربانش تا آسمان بالا رفته بود، اما با نهایت سرعت  
ممکن خودم را به خانه رساندم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_570

تنم کوره‌ی آتش بود... داشتم ذوب می‌شدم... دلم فریاد  
می‌خواست؛

به محض بستن در حیات دلم می‌خواست همه‌ی  
لباس‌هایم را بکنم و خودم را به استخر پشت ساختمان  
برسانم و تنم را به آب بزنم، اما به هزار مصیبت اما و اگر

ها و بایدها و نبایدها را در نظر گرفتم و خودم را به واحد خودم رساندم و به محض ورود شروع به کندن لباس‌هایم کردم...

وقتی آخرین تکه‌اش را، که تی شرت خیس از عرقم بود که به تنم چسبیده بود و بدقلقی می‌کرد تا از تنم بیرون بیاید را در می‌آوردم، درست روبه روی قاب عکس بزرگ و قدی آراد بودم که برای حفظ ظاهر روی دیوار نگهش داشته بودم و آتشش نزده بودم...

نگاهش کردم؛ آری برای اولین بار، حقیقتاً از نبودنش دلگیر بودم که باعث شد آن شب آن حرف‌ها را بشنوم... تیشرت را توی صورت خندانش کوبیدم و تنها و بزرگترین گلگی عمرم را از او کردم:

- نامرد...

هر چه می‌کشیدم، از ده سال قبل تا آن لحظه، همه زیر سر او بود...

داشتم آتش می‌گرفتم؛ آتش...

احساس می کردم به سردترین آب های دنیا نیاز دارم. برای اولین بار سراغ آب سردکن یخچال رفتم و لیوان را با همان دست های لرزان، و تا وقتی که آب از آن سر برود، زیرش نگه داشتم و وقتی آب روی دستم ریخت، از اختلاف دمای آب و دستم تکان محکمی خوردم و لیوان را به لب هایم چسباندم...

اما به گمانم حناق گرفته بودم و راه گلویم بسته بود که کمتر از نصف آن را هم نتوانستم بخورم و از حرص و عجز بود که لیوان را همان آبی که داخلش بود به دیوار کوبیدم و در حین انجام این کار آبش را روی تن یک پارچه آتش خودم خالی کردم که باز هم باعث بدتر شدن حالم و آوار شدن خودم روی زمین آشپزخانه شد...

دقیقا همان شب بود که گلویم آماس کرد و خودم تا خود صبح میان تب و لرزی که ندانستم حاصل ریختن آن چند جرعه آب یخ روی تن داغم بود، یا نتیجه ی آن ترومای شدید، دست و پا زدم...

بعد از آن امید حقیقتاً کمتر جلوی چشم ظاهر شد؛ هر جا که من بودم، سعی می کرد نباشد و اگر بود و من بعداً می رسیدم، به هر بهانه‌ای شده، جمع را ترک می کرد...

هرگز هم در مورد چیزهایی که می دانست، کلامی با خودم و هیچ احد دیگری حرف نزد...

اما هیچ کدام از این ها باعث نشد که ذره‌ای نظرم در مورد او عوض شود؛ به هر حال او عوضی‌ترین آدمی بود که در تمام عمرم دیده بودم و حالا نمی دانستم که با نگفتن این حرف‌ها به شیما کار درستی کرده‌ام یا نه...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_571

با صدای زنگ تلفنم نگاه از جای خالی شیما می گیرم و  
کنده می شوم از آن شب دهشتناک... شبی که احتمالاً در  
آن زنگ های خطر برایم به صدا در آمدند و در همان  
شب بود که جایی در حوالی ناخودآگاهم تصمیمم را برای  
رفتن از آن خانه گرفتم...

با دستی درست به سستی همان شب تلفن را از جیب  
کیفم بیرون می کشم و از آنجایی که آمادگی حرف زدن  
ندارم، تماس را بی صدا می کنم....

ترجیح می دهم بابا فکر کند صدای تلفنم را نشنیده ام، تا  
اینکه از صدایی که قطعاً هر قدر تلاش کنم، نخواهم  
توانست فرکانس پایش را از او مخفی کنم، بفهمد که باز  
هم کسی از آن خانواده به سراغم آمده...

دستم را برای پیش خدمت جوان و خوش خنده بلند  
می کنم و او انگار که ساعت ها منتظر اشاره من مانده  
باشد، بلافاصله و با همان لبخند دوست داشتنی و حال بد

کم کنش به سمتم می آید. صورت حساب می خواهم و او بعد از تحویل یک « چشم » بلند بالا، و با همان جست و خیز و نشاط ذاتی اش می رود که صورت حساب را برایم بیاورد...

میان تمام احوال بد و قیافه‌ای که می دانم هیچ شبیه آدمی با احوال خوش نیست و اوی جوان خیلی خوب متوجه تشنجی که چند دقیقه‌ی قبل گذرانده ام شده است، اسکناسی هم بابت تشکر از حس خوبی که علی رغم سختی کارش منتقل می کند، تقدیم خودش می کنم و بعد از باز کردن قفل موبایلم، آن را به سمتش دراز می کنم و شماره اش را می خواهم...

علی رغم تعجبی که کاملاً در نگاه و میمیک های صورتش پیداست، بی اینکه چیزی پرسد، شماره اش را وارد می کند و تک زنگی هم به خودش می زند که باعث می شود صدای ملایم زنگ موبایلش از جیبش بلند شود...

در حالی که بیشتر از قبل از او خوشم آمده که به اندازه‌ی انرژی سرسارش، هوش خوبی هم دارد که با زرنگی تمام در ازای دادن شماره اش شماره ام را برداشته، گوشی را از

دستش می گیرم و در حال ذخیره کردن اسم « پندار » ی که  
خودش گفته، سر بلند می کنم و می بینم که او هم مشغول  
ذخیره ی شماره ی من است... لبخندی به رویش می زنم و  
بی اینکه او چیزی پرسیده باشد، می گویم:

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_572

غوغا...

لبخندم را جواب می دهد:

- چه اسم قشنگی...



لبخند می زنم...

لبخند می زند و بی رودربایستی، می گوید:

- اما بهت نمیاد...

ابرو بالا می دهم...

می خندد و ضربه ی نرمی با پشت دست به بازویم می زند و  
من فکر می کنم زودجوشی اش هم به اندازه ی تیزی و  
ذکاوت و شادی ذاتی اش به درد کاری که مد نظر دارم  
می خورد...

- خیلی آرومی آخه...

تشکر می کنم...

هر دو دستش را داخل جیب های پشتی شلوارش  
می گذارد...

- آرام بیشتر بهت میاد... یا یه چیزی شبیه به این...

یاد آزاد می افتم و «آرامشم» ی که با آن شماره ای مرا  
ذخیره کرده...

احساس می کنم هر لحظه، بیشتر از قبل از پندار خوشم  
می آید...

بعد از یک خداحافظی مختصر، از کافه خارج می‌شوم و راسته‌ی خیابان را در پیش می‌گیرم و ترجیح می‌دهم حالا که ماشین ندارم، مسافتی را پیاده طی کنم، بلکه ملایمت هوای اسفند، کمی حالم را تعدیل کند...

نمی‌دانم؛ شاید هم بخواهم درست چند ساعت مانده به حساس‌ترین و نامناسب‌ترین شب زندگی‌ام، برای خریدن وقت، شاید برای بور خوردن میان مردم، شاید هم برای گم شدن میان هیاهوی زندگی با اتوبوس به خانه برگردم و کمی هم از طعم زندگی عادی سر در بیاورم و تصمیم جدید و عجولانه‌ام را برای اینکه به پندار پیشنهاد بدهم که در باشگاه جدیدم عهده‌دار بوفه‌ی باشگاه شود، را سبک و سنگین کنم...

وقتی موبایلم دوباره زنگ می‌خورد، حداقل چهار ایستگاه اتوبوس را رد کرده‌ام، ولی افکارم درست به اندازه‌ی وقتی که از کافه بیرون زده‌ام، نابه‌سامان و پریشانند...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_573

- سلام بابا جون...

- سلام بابا، خوبی عزیزم؟

- خوبم من... شما خوبی؟ خسته نباشی...

- قربونت برم بابا... خوش می گذره؟ ببخشید مزاحم  
قرارت شدم...

نگفته بودم با شما قرار دارم و او فکر می کرد با دوستانم  
قرار دارم، که با استناد به آن نگاه موشکافانه اش وقتی

می گفتم با یکی از دوستانم قرار دارم، احتمالا ته افکارش  
ظنش به قرارم با آزاد رفته بود....

به دهانم آمد به طعنه بگویم « جای شما خالی»، اما به  
موقع دهانم را بستم...

- مشکلی نیست بابا! یه قرار یه ساعته بود... من تنهام  
الان!

- خب پس چرا بر نمی گردی خونه؟ بیا یکم استراحت کن  
تا شب...

هیجانش بابت امشب لبخند را روی لبم می نشاند...

- میام... یکی دو نفر دیگه رو هم باید ببینم بعدش میام...

- بابت باشگاه؟

- بابت باشگاه...

مکث کوتاهی می کند...

- داری خودتو اذیت می کنی...

- من خوبم بابا... خیلی...

سکوتش طولانی می شود...

بی اینکه چهرهاش را ببینم هم خوب می دانستم که پشت  
خط، به چه چیز فکر می کند...

اما من کمک مالی نمی خواستم... و همین که علی رغم  
تماشای تقلاهايم، و علی رغم میل پدرانهاش به حمایت،  
ساکت مانده بود و به خواسته ام احترام می گذاشت و  
حرف پول را پیش نمی کشید، برایم بی اندازه باارزش بود؛  
بی اندازه حال خوب کن...

- این بدو بدوها، این تلاش کردنا نه تنها منو خسته  
نمی کنه، بهم حس زنده بودن می ده بابا...

- باشه... اما بدون هر وقت...

- کم آوردم، خسته شدم، اذیت شدم هر جا که لازم بود  
یکی کنارم باشه، تو هستی...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_574

باز هم ندیده می توانستم لبخندی که نه روی لب هایش،  
که به چشم هایش آمده بود را تصور کنم...

-می دونم بابا! مطمئنم... مطمئن باش اگر کمک لازم داشتم  
تو تنها کسی هستی که میرم سراغش...

صادقانه بود جمله ام؛ هر چند که ده ها بار، مشابه همه ی  
این ها را از آزاد شنیده بودم، اما قطعاً بابا تنها کسی - بود  
که اگر روزی کمک لازم داشتم سراغش می رفتم...

- خوبه...

- ممنونم که کناری...

این مکالمه، شاید هفته‌ای ده بار اتفاق می‌افتاد، اما ابد  
تکراری و کسل کننده نشده بود هنوز...

- می‌تونی اومدنی یکم کشمش بگیری؟ نداریم تو خونه،  
برای سالاد لازم دارم، کارمم زیاده گفتم دیگه نرم بیرون  
از خونه...

لبخندی که روی لبم آمد، برای حال خوبش بود، برای  
هیجانش بابت مهمانی کوچک خانوادگی امشبمان...  
به او گفته بودم نغمه عاشق سالاد اندونزی است و قطعا  
این کار را برای خریدن دل نوه‌اش می‌کرد...

- می‌خرم... ولی فکر کنم تا یه ساعت- یه ساعت و نیم  
دیگه کارم طول بکشه، ایراد نداره؟

- نه باباجان... فقط حواست باشه بیای از سر کوچه  
خودمون بخری، کشمشاش خوبه...

- چشم... دیگه؟

- زود بیا خونه...

لبخندم وسعت گرفت؛ در لغت نامه‌ی بابا این یعنی دلم  
برایت تنگ شده...

- اینم چشم... دیگه؟

- مراقب خودتم باش...

لبخندم آغشته اشک شد...

- چشم...

به گمانم حالم را فهمید که علی رغم تمام شدن حرفش،  
تماس را برقرار نگه داشته بود...

- بابا!؟

حس عجیبی بود، لمس غم و شادی توأمان...

نفس عمیقی کشید...

- جانم بابا!؟

حس کردم او هم مثل من، وقتی صدایش می‌کردم چشم  
بسته بود موقع « جانم » از عمق جانی که می‌گفت...



#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_575

نمی دانم چه حکمتی داشت این قفلی که سنگین از زبان من  
باز می شد؛ آن هم بعد از طوفانی که از سر گذرانده بودیم...  
کمی سخت بود گفتنش...  
اما گفتمش...

- دوستت دارم...

کمی طول کشید... و کمی لرز داشت صدایش وقتی جوابم  
را داد...

- منم دوستت دارم بابا!

این زبان سنگین را از خود همین مرد به ارث برده بودم  
من...

با انگشت اشاره نم اشک را قبل از اینکه بیرون بیاید، از  
گوشه‌ی چشمم گرفتم...

- من برم بابا؟

- در پناه خدا باش بابا...

تلفن را که داخل جیبم هول می‌دادم، دیگر خبری از حال  
بد دقایق قبل نبود؛ انگار آن «دوستت دارم»ی که شنیده  
بودم، آن «من هستم» بخصوص آن «دوستت دارم»ی  
که گفته بودم، همه‌ی آن بار و انرژی منفی که شیما روی  
شانه‌هایم جا گذاشته بود را شسته و برده بود...

تا چند دقیقه‌ی قبل نگران بودم که این فرکانس پایین و  
انرژی منفی، روی رفتار و کلمات و ذهنم موثر شود و  
نتوانم کارم را درست انجام بدهم و کلمات درستی را که  
باید و شاید، پیدا کنم...

اما حالا دیگر مطمئن بودم که می‌توانم نسترن را متقاعد  
کنم که علی رغم بدخلق‌های روزهای آخرم در باشگاه

قبلی، و کنتاکتی که بیشترش تقصیر من و اعصاب به هم ریخته‌ی آن روزهایم بود، متقاعد کنم که دوباره با من کار کند؛ حقیقت این بود که هر چه قدر هم که به روی خودم نمی‌آوردم، و هر چه قدر هم که همیشه انتظار بهتر شدن از پرسنل باشگاه را داشتم، او بهترین مربی پیلاتسی بود که سراغ داشتم و هر طور شده باز هم او را کنار خودم می‌خواستم...

بعد از متقاعد کردن او، باید به گلان زنگ می‌زدم برای تایم سی ایکس... و بعد از آن هم فکری به حال کلاس تی آر ایکس می‌کردم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_576

برای داشتنشان، تا جای ممکن انعطاف نشان می دادم. قطعاً آنها هم در این چند سال همکاری، آن قدری مرا قبول داشتند که این چند سال را علی رغم سخت گیریهایم کنار مانده بودند و دور از تصور نبود که بخواهند بعد از این هم همکارم باشند. من هم اگر لازم بود بابت اشتباهات هر چند کوچک گذشته معذرت خواهی هم می کردم؛ من برای ساختن بهترین باشگاه این شهر شاید نه، اما یکی از بهترین های شهر، نیاز داشتم که آنها را کنار خودم داشته باشم...

وقت کم بود و کار زیاد؛ اما بی کاری مرا می کشید... بخصوص جای خالی باشگاهی به آن بزرگی در زندگی ام... آن هم با آن همه تجهیزات و اسمی که در کرده بود...

به خودم قول داده بودم که در کمترین زمان ممکن این یکی را تبدیل به رقیب آن یکی بکنم...

روزی که سندها را امضا می زدم تا دو دستی آنچه را که ساخته بودم، تحویل غیر دهم، فهمیدم آن ساختمان دو طبقه ی لوکس و مجهز برای من چیزی فراتر از چند پارچه

مصالح ساختمانی و چند تا دستگاه به روز و مدرن و یک منبع بزرگ درآمد است...

درست مثل این بود که بچه‌ای را تحویلیم داده باشند و گفته باشند این مال تو و من با جان و دل، از عمق وجود در راه رشد و بالندگی اش تلاش کرده باشم، و درست وقتی در حال تماشای ثمره‌ی تلاشم بودم، کسی- آمده و مدعی شده بود آن بچه‌ی عاریه‌ای را باید تحویل صاحبش بدهم؛ صاحبی که نگران بودم مثل خودم مراقب فرزندم نباشد...

اما خب! این تصمیمی بود که حتی قبل تر از حرف‌های عمو علی گرفته بودم و باید انجامش می‌دادم؛ من باید رها می‌کردم تا رها شوم... تا تمام شود... باید به انتها می‌رساندم این بزرگترین چالش زندگی‌ام را...

انجامش دادم؛ سه دانگی که به نام خودم بود را فروختم و هرگز احساس نکردم که یک پاپاسی از پولش متعلق به من نیست؛ بهایی که بابتش پرداخته بودم، خیلی خیلی بیشتر از چیزی بود که حتی در مخیله‌ی عمو علی و عمه اصلی بگنجد... و هر کسی که بخواهد قضاوتم کند...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_577

و حالا با چالش جدید زندگی ام دست در پنجه بودم؛  
می خواستم بار دیگر به خودم ثابت کنم که چیزی که آن  
باشگاه را شهره‌ی شهر کرده بود، تلاش‌های من بود؛  
سوادم... عشقی که به ورزش می‌ورزیدم... علاقه ام به  
یادگرفتن هر روزه و یاد دادن...

هر طور شده می‌خواستم باشگاه جدیدم را بعد از  
تعطیلات سال نو افتتاح کنم؛ هر چند کوچک‌تر باشد و

تجهیزاتش کم... هر چند مجبور شده بودم حتی ماشین و موبایل و تک تک جواهراتم را بفروشم... اما هیچ کدام اینها برایم مهم نبود... این کار را می کردم؛ تنهایی... بی اینکه حتی یک ریال از بابا یا آزادی که می دانستم مثل کوه پشتم ایستاده اند، قبول کنم...

من در ازای ظمی که سالها در حق خودم کرده بودم، برای جبران آن گذشته‌ی حقارت بار، برای خوب شدن حال، برای سر پا شدن، برای بخشیدن خودم، برای اینکه به چشم خودم بیایم، نیاز داشتم که این کارها را بکنم و برای خودم پیش خودم عزت و احترام و اعتبار بخرم... این بار که از کافه بیرون می آمدم، لبخندی به بزرگی همه‌ی صورتم روی لب‌هایم داشتم؛ شیر شیر بودم...

نه تنها به راحتی توانسته بودم نسترن را قانع کنم که به من برگردد، بلکه از او شنیده بودم که گلان و چندتای دیگر از بچه‌ها هم ترجیح می دادند با من کار کنند، تا با شخصی که شناختی از او ندارند...

اما دلیل لبخندم این نبود؛ چون به هر حال مطمئن بودم که این کار را انجام خواهم داد... سخت یا آسان...



دلیل لبخندم دو عکسی- بود که وسط مکالمه‌ام با نسترن به دستم رسیده بود؛ که از هر دو فقط از طریق نوتیفیکیشن با خبر شده بودم و برای حفظ تمرکز بود که میان حرف‌هایم با نسترن نخواستہ بودم بازشان کنم...

فقط از طریق پیامک برایش نوشته بودم وسط جلسه‌ی مهمی هستم و به محض تمام شدن کارم با او تماس خواهم گرفت...

اما قبل از اینکه با او تماس بگیرم، تصمیم گرفتم ببینم برایم چه فرستاده...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_578



منتظریکی از آن استیکرها و یا گیف‌های جالب، عاشقانه، و هر از گاهی بی شرمانه‌ای بودم که برایم ارسال می‌کرد؛ که هر چند گاهی از نظر من بی شرمانه تلقی می‌شدند، اما هرگز مرزهای ادب را رد نمی‌کردند...

اما این بار هر دو عکس مال خودش بودند؛ سلفی‌هایی از خودش... یکی با لباس اسپرتی که شامل یک جین زغالی مام، و تیشرتی آزاد به همان رنگ و یک کفش کتانی سفید رنگ بود، که با پوشیدن یک کاپشن چرم خوش دوخت و سرسنگین کاملش کرده بود، و دیگری عکسی- بود با لباسی رسمی، که از یک پیراهن یاسی رنگ و شلواری به رنگ سفید تشکیل می‌شد که با یک کمر بند باریک قهوه‌ای رنگ تکمیلش کرده بود...

در پایان هم پرسیده بود «کدوم؟»...

یک بار دیگر، و این بار خریدارانه‌تر و موشکافانه‌تر از قبل عکس‌ها را نگاه کردم. و در نهایت چیزی که دستگیرم شد،

این بود که این میان، نه هارمونی فوق‌العاده، و دور از تصور یاسی و سفید و قهوه‌ای، که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم این طور در کنار هم شیک و جذاب باشند، و نه حتی اندام خارق‌العاده خودش که به لباس‌ها آن جذابیت و چشم‌نوازی را بخشیده بود، و نه مدل موهای کوتاه و مردانه‌اش که در ترکیب با ته ریشش حسایی دلم را می‌لرزاند، و نه حتی دکمه‌هایی که تا روی سینه‌اش باز بودند و سینه‌ی ستبر و کم‌مویش را به رخ می‌کشیدند... هیچ کدام از این‌ها به اندازه رگ‌های برآمده‌ی دستی که درون جیب شلوار سفید رنگش گذاشته بود، به چشمم خوش ننشست...

دقایقی طولانی در حاشیه‌ی خیابان راه رفتم و یک دل سیر هر دو عکسش را تماشا کردم و در حالی که آن لبخند بزرگ و احتمالا احمقانه را روی لب داشتم، و در حالی که هنوز از تماشای ریز به ریز جذابیت‌هایش سیر نشده بودم، شماره‌اش را گرفتم...

و او اجازه نداد که حتی بوق اول به پایان برسد و یک «چه عجب!» کلافه تحویلیم داد. و این در حالی بود که فقط

چیزی حدود نیم ساعت از جواب « باشه عزیزم » ی که  
در جواب پیامم فرستاده بود، می گذشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_579

لبخندم بزرگتر شد...

- اسپرته...

بی ربط ترین جواب به بی تابی اش بود شاید؛ اما من عاشق تیپ‌های اسپرتی بودم که او بهتر از هر کسی— در دنیا بلد بود بزند، اما کم انجامش می‌داد؛ خیلی کم...

قبل‌تر از این همیشه در لباس‌های تیره و یک دست می‌دیدمش، و حالا تیپ‌های خاص این رو هایش اگر چه روشن‌تر بودند، اما هنوز هم بیشتر لباس رسمی می‌پوشید...

- سلام به روی ماهت دلبر...

گذاشتم صدای خنده ام را بشنود...

- سلام...

- خوبی؟

- خوب... تو؟

- دیر جوابمو می‌دی خل می‌شم...

نسیمی که صورتم را می‌نواخت را در دلم احساس کردم...

- منم خب...

شاکي شد:

- تا ابد می‌خواهی اون یه بارو به روم بیاری؟ جز اون، کی معطل نگهت داشتم که بخوای دیوونه شی؟

اشاره‌اش به آن شبی بود که تا خود صبح کنار هم بیدار مانده بودیم و سعی کرده بودم به اندازه‌ی ذره‌ای نگذارم که به جای خالی بعد از این خانواده‌اش فکر کند؛ هر چند ناشدنی...

و راست می‌گفت؛ جز آن روز و شب هرگز مرا معطل نگه نداشته بود...

اما من هرگز به رویش نیاورده بودم آن شب را، که این یکی بخواهد دومی باشد... و من نمی‌دانستم این ترکیب «تا ابد» را از کجایش در آورده...

- اوم...

- هوم؟

- منظورم این بود که منم دوستت دارم...

جوابم را نداد...

ادامه دادم:

- منم دلم برات تنگ شده...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_580

این روزها به او که می‌رسیدم، دلم می‌خواست هر لحظه، هزار بار این جمله‌ها را برایش بگویم؛ بگویم که حتی گاهی وقتی کنارم نشسته هم دلم برایش تنگ می‌شود، چه برسد به وقت‌هایی که به خاطر سکونت من در خانه‌ی پدرم، و بعد مسافت با خانه و کلینیک او، پیش می‌آید که دو سه

روزی هم را نبینیم... مثل حالا که دو روز و شش ساعت  
از آخرین دیدارمان می گذشت...  
هنوز ساکت بود...

- دلم برات تنگ شده آزاد!

حتی بیشتر از این ها را دلم می خواست بگویم؛ مثلاً اینکه  
ممنون که به زندگیم آمدی تا زندگی به زندگیم بیاید...  
ممنون که آمدی و نور را هم همراه خودت آوردی... و آن  
گلدان های ریز و درشتی که پشت پنجره ی اتاقم صف  
کشیده اند و هر صبح به محض چشم باز کردن مرا یاد تو  
می اندازند، تا روزم زیبا شود... یا ممنون که به یمن  
حضورت در زندگیم حالم هر روز دارد خوب تر از دیروز  
می شود...

بهرتر بگویم، اینکه من امید پیدا کرده ام تا کاری برای خودم  
بکنم... حال خودم را خوب بکنم...

- احساس می کنم دیگه دارم رد میدم غوغا! دستام دارن  
از درد دوری تنت رد می دن... دل انگشتم تنگ شده  
واسه موهات.. واسه پوست داغت...

مکث کرد...

از کنار یکی دیگر از کافه‌ها که این روزها مثل قارچ، از هر گوشه از شهر سر بر آورده بودند و یکی از یکی قشنگ تر و دنج تر به نظر می آمدند، گذشتم و قبل از اینکه چیری بگویم، خودم را داخل کوچه‌ی تنگ و باریکی که به یک باره از دل دیوارها و مغازه‌های رنگارنگ سر بر آورده بود، کشیدم...

- لبام سانت به سانتتو طلب می کنن... گوشام له له می زنن واسه صدای نفسات...

و من کاری جز تکیه دادن به دیوار چرک گرفته‌ی این نقطه از شهر، و گزیدن لب، کاری از دستم بر نمی آمد...

لعنت به من که بحث دل تنگی را پیش کشیدم و حالا باید این شکواییه‌های بی پروا را می شنیدم که بلد نبودم نه مثل



خودش، و نه حتی مثل یک زن محجوب، ولی آن طور که  
شایسته است، جواب این دلتنگی ها را بدهم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_581

- من تو رو می خوام دختر... موهاتو، صداتو، نفساتو،  
تنتو... تمام تو رو می خوام و این بی انصافیه که یه  
هفته ست که ندارمت...

دندانم را محکم تر فشردم و نگفتم که دو روز و شش  
ساعت زیادی به نظرت طولانی آمده...

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- اسپرته رو بپوش...

- همین؟ من دارم مثل اسفند رو آتیش جلز و ولز می‌کنم  
تو فقط همینو داری که بگی؟

لبم را زیر دندان بردم و کنی فکر کردم...

و در نهایت تصمیم گرفتم این احوالش را به روی خودم  
نیاورم...

- اوم... اون یکی...

آه بلند بالایی کشید... کلافه بود از دوری...

- زیادی...

وقتی دید چیزی قرار نیست عایدش شود، ناچار به همان صراطی مستقیم شد که من در آن بودم...

- زیادی چی؟

دنبال کلمه‌ی درست گشتم؛ کلمه‌ای که همزمان بتواند هم عمق فاجعه را بیان کند و هم جذابیت وحشتناکی که او در آن لباس داشت را وصف...

- لابد تنگه...

علی رغم کیپ بودن در تنش، هیچ حسی— از تنگ بودن لباس از دیدنش در آن عایدم نشده بود؛ نه فاصله‌ی دکمه‌ها باز مانده بود و نه در قسمتی از لباس برجستگی نامتعارفی دیده می‌شد...

- نه...

- آخه خودم یکم نگران این موضوعم...

- برعکس انگار مخصوص خودت...

مکت کردم...

- انگار روی تنت دوختنش اصلا...  
- خوب پس چی؟ مشککش کجاست؟

تکیه ام را به دیوار پشت سرم دادم...  
- دقیقا همین جا... همین جا که انگار طراح و برش کار و  
خیاط همگی تورو جلو روشن تصور کردن و این لباس  
دوخته شده... همین که به این شکل وحشتناک بهت  
میاد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_582

حالا او بود که سکوت کرده بود...

- از همه هم وحشتناک تر، رگای سبزین که روی  
ساعت داری و تویی توجه به این که من دو روز و  
شش ساعته که نتونستم تو رو نفس بکشم، اونا رو به  
نمایش گذاشتی...

سکوتش ادامه داشت... دست بالا بردم و قطره اشکی که  
مخلوطی از دلتنگی و بهانه جویی برای او و دلشکستگی از  
دست خانوادهاش و خستگی راه پرفراز و نشیبی بود که در  
پیش گرفته بودم را زدودم...  
- من دلم برات تنگ شده...

بعد از چند ثانیه‌ای دیگر سکوت، صدایش را شنیدم...  
- کجایی؟

- خیابون...

- می‌دونم خیابون... منظورم آدرس دقیقت بود...

گیج و گنگ پرسیدم:  
- آدرس دقیق؟

به یک باره از وسط ابراز دلتنگی و حرف‌های عاشقانه، به  
میان یک بحث جدی و زمخت کشیده شده بودم...  
- آره آدرس دقیق...

- می... خوای چی کار؟

ساعتی بعد، این من بودم که سعی می‌کردم با کمی جا به جا  
شدن، جایم را در آغوشش راحت‌تر کنم...

نگاهم را روی منظره گلدان‌های فانتزی کاکتوس‌های ریز و  
درشت، و متنوع روی میز نگه داشتم و سکوت طولانی  
بینمان را شکستم...

- ولی این غیر مسئولانه‌ترین و بدترین کاریه که من نو  
تمام عمرم کردم...

صورتش در دیدرسم نبود، چون سرم جایی بین شانه و بازویش قرار داشت و تنم میان تنش که روی کاناپه طوری یله کرده بود که بتواند تمام مرا میان خود به حبس بکشد...

اما می توانستم تصور کنم که در همان حال که با نوک انگشتانش موهایم را نرم و سطحی نوازش می کند، چشم هایش را بسته و در خلسه ای عمیق به سرمی برد؛ خودش گفته بود که روزهای شلوغ و خسته کننده ای را پشت سر گذاشته و برای دمی آسودن، نیاز داشته که عطر موهای مرا به ریه بکشد و تنم را میان آغوشش داشته باشد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_583

بالاخره بعد از نفسی- عمیق که میان موهایم کشید، و فرو بردن عمیق تر و طولانی تر انگشتانش میان تارهای مویم صدای مخمور و آرامش را شنیدم:

- چه کاری؟

- همین اینجا بودم... اونم در حالی که یه دنیا کار روی سر بابا ریخته و احتمالا تا یه ساعت دیگه مهموناش می رسن... اون وقت من؟ نه تنها یه دونه لیوان جا به جا نکردم کمکش، بلکه از صبح که زدم بیرون و تمام تنم بوی ترافیک و دود و دم و غلغله‌ی شهرو می ده، و حتی کارای شخصی خودمم نکردم...

سرش را پایین آورد و صورتش را به گردنم رساند تا هرم نفس هایش باعث ری اکشن تند و شدید همیشگی ام شود...

- اشتباه می کنی عزیزم... تنت فقط بوی بهشت می ده و

بس...



شانه ام را جمع و سرم را به گردنم نزدیک کردم...  
 سعی کردم کمرم را از شکمش دور کنم و صاف بنشینم که با  
 مقاومت دستش که دور کمرم بود، دوباره به جای اولم  
 برگشتم...

- از تمام چیزی که گفتم، فقط این یه تیکشو متوجه  
 شدی؟ باور نکردنیه...

- خیر عزیزم؛ همشو شنیدم و باید بگم اگر این بزرگترین  
 خلاف عمرته، تو به شکل حال به هم زنی پاستوریزه و  
 بچه مثبتی عزیز دلم...

- شرمنده دیگه، این تمام اون چیزیه که از دستم برمیومد...  
 شمام اگه رویای یه زن خلافتکار و خفن طور و تو سرت  
 داشتی، باید می رفتی سراغ یکی که عضو مافیا باشه نه من  
 حال به هم زن... در ضمن همین که الانم اینجام، تو  
 بغلت، تو خلوتت، بدون اطلاع و موافقت خانواده ها و  
 بدون محرمیت و هرچیزی که این رابطه رو مشروع و رسمی  
 کنه، باید بگم رو تمام اصولی که یه عمر شاهدشون بودم  
 و بابام ازم انتظار داره پا گذاشتم و اصلا نمی تونم تصور  
 کنم اگه یه روز بفهمه که دور از اطلاع اون، تا چه حد به

تو نزدیک شدم و چه خلوتا که با تو نداشتم، چه قدر  
ناامید و غمگین میشه...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_584

وقتی دهان باز کرد تا جوابم را بدهد، هنوز صدایش حاکی  
از خلسه‌ای بود که او در آن به سرمی برد و دستش دست  
از سرموهای من برنداشته بودند...

- اولاً که باید بگم من هرگز رویای داشتن هیچ زنی، با هیچ ویژگی‌ای رو نداشتم که برم سراغش... کماندو و خفن طور یا آروم... هیچ کدوم... این تو بودی که با همین ویژگی‌های زیادی مثبت و حال به هم زنت گرفتارم کردی... دوماً بعد از این همه سال و این همه تجربه مطمئنم که دایم دیگه فهمیده که اولویت با حال خوب دل آدمه نه با اصول و قواعد و یه سری باید و نبایدهای قراردادی بین آدم‌ها که معلوم نیست از کجا سر بر آوردن و ریشه‌شون کجاست... سوما چیزی که به رابطه‌ها مشروعیت می‌ده، از نظر من همون عشقیه که بین دو نفر وجود داره... همون که بی هیچ کلامی و انعقاد هیچ قراردادی و بدون نیاز به اطلاع بقیه، وفاداری و تعهد و در نتیجه این نوع خاص از محرمیت که من ترجیح می‌دم بهش بگم صمیمیت، به وجود بیاد... چهارما شمام اگه دلت چیزی رو می‌خواد باید رک و پوست کنده بیای و بهم بگی نه اینکه حرفت دلتو از این ور و اون ور بگی...

ابرو بالا و نگاهم را بین اشیای پیش رویم تاب دادم و فکر کردم تا شاید چیزی یادم بیاید؛ اما...

دوباره سعی کردم فاصله بگیرم؛ حقیقتاً دیرم شده بود... قطعاً بعد از غزل و خانواده‌اش به خانه می‌رسیدم و با توجه به جو سنگینی که مسلماً بعد از این همه سال هنوز بین او و همسرش، و پدرم بود، حتی اگر این اولین ملاقاتشان نباشد، این اصلاً نمی‌توانست نه مطلوب پدرم باشد. نه مطلوب غزل... این وسط نیاز بود کسی باشد که بتواند آن‌ها را به هم وصل کند و ارتباطشان را آسان کند؛ حتی کسی. مثل من که یک پای خودش در ارتباط گرفتن با آدم‌ها حسابی لنگ می‌زد...

و حالا تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که حداقل کمی زودتر از آزاد به خانه برسم و نگذارم دستان رو شود، که اگر می‌شد، دیگر نگاه کردن به چشم‌های بابا کار من نبود...

لعنت به من که نتوانسته بودم جلوی اصرارهای او و وسوسه و نوازش صدایش، و صدالبته مقابل خواهش دل خودم مقاومت کنم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_585

به مقاومت دستش اعتراض کردم:

- تو رو خدا ولم کن بذار برم آزادا! همین الانشم من  
نمی‌دونم برای این همه تاخیر چه بهانه‌ای باید بتراشم،  
اونم وقتی قبلش به بابا گفته بودم که کارم زیاد طول  
نمی‌کشه... بگذریم که نتونستم برای نغمه‌ام چیزی  
بگیرم...

- ترافیک عزیزم؛ ترافیک... این بهانه همیشه بهترین و قابل باورترین تو این شهر شلوغ بی در و پیکر...

- ولی برای من همیشه یه بهانه‌ی مسخره و غیر قابل قبول بوده... چون چیزیه که همیشه وجود داره، و اینو همه می‌دونن و از نظر من موظفند تو برنامه‌شون لحاظش کنن... پس نخواه که خودم ازش استفاده کنم... اونم در حالی که بابا از این فکر و اخلاق من خبر داره...

بالاخره توانستم گره‌ی آن تک دست تنومند را از دور خودم باز کنم و فاصله بگیرم؛ آن هم قطعاً با میل خودش، و بعد از بوسه‌ی جانهای که با برگرداندن صورتم به کمک دست دیگرش و اعمال کمی خشونت از لبم گرفته بود...

- باشه عزیزم برو... ولی بعد از این اگر عجله کردم و نتونستم تا تموم شدن برنامه‌های تو صبر کنم و خواستم که زودتر همه چیز رسمی بشه، گله نکن... چون این جوری نصفه و نیمه داشتنت و تو هول و ولا بودن، ابدکار من نیست...

به سمت شال و بارانی و کیفم یورش بردم...

- به خدا که استاد مغلطه‌ای و یه پرتوقع سیری ناپذیر  
به تمام معنا! همین الانشم مهمونای ما توخونمونن و  
من یه ساعته که اینجا، ور دل توأم... بعد تو اسمشو  
می‌داری نصفه و نیمه هول و ولا و چه و چه... اونم در  
حالی که احتمالاً کمتر از نیم ساعت دیگه قراره دوباره  
همو ببینیم...

از جایش بلند شده بود؛ نزدیک آمد...  
کمک کرد تا یقه‌ی بزرگ بارانیم را مرتب کنم و شال را  
روی سرم سروسامان بدهم...  
- نگفتی کدومو بپوشم...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_586

لحظه‌ای مکث کردم و طول نکشید تا بفهمم چه می‌گوید...

ابرو بالا دادم...

- نوشتم برات که؛ اسپرته...

- مطمئنی؟ اولین باره که این طوری میام خونتون... تو جمع خانوادت... و خب تقریباً اولین باره که این آدم رو می‌بینم...

نگاهش کردم...

- همون طور که گفتم، تقریباً؛ نه تماماً... و اینکه مهم تر از همه منم که اونو بیشتر دوست داشتم...



لنگه ابرویش بالا داد...

- بله دقیقا... به همون دلیلی که قبلاً بهت گفتم... و اینکه خب اون قدری خوب هست که واسه امشب زیادی به نظر میاد و به نظرم بهتره برای یه شب بهتر و خاص تر بپوشیش...

نگاهش بشاش و براق بود...

دست هایش را در جیب هایش فرو برد...

- مثلاً شبی که می خوام پیام خواستگاریت کنم از پدرت؟

دستم روی روی بند کیف و نگاهم روی لبش متوقف شد؛ منظورم دقیقا این نبود... راستش حتی به این موضوع فکر هم نکرده بودم... اما خب...

دل به دلش دادم و نگاه ماتم را از روی لبش برداشتم...  
شانه انداختم:

- پیشنهاد وسوسه انگیزه...

نمی گذاشتم با خجالت دادنم تفریح کند؛ حتی اگر داغ شدن گونه‌هایم را خودم حس می کردم...

نگاهش را دیدم که دچار برق خواهش و تمنا شد و نورانی‌تر از قبل... و دستش را که داشت از جیب شلوارش بیرون می آمد...

اما قبل از اینکه دوباره گرفتارم کند و رسیدنم به خانه را همزمان با رسیدن خودش نکند، جستی به سمت در زدم...

- پس توافقمون باشه روی اسپرته... در ضمن سعی کن یکم دیر کنی، تا دیر کردن من خیلی به چشم نیاد... و فراموش نکن که من از شیرینی تر متنفرم... اصلاً تا دلت بخواد وقت داری، پس بهترین شیرینیا رو انتخاب کن... با وسواس و دقت زیاد...

و لحظه‌ی آخر که برگشتم تا برای آخرین بار در آن لحظه صورتش را ببینم، برق گیرای نگاهش تنها چیزی بود که به چشمم آمد؛ در حالی که دست‌هایش دوباره داخل

جیب‌هایش برگشته بودند و سرش را رو به بالا گرفته بود و  
با نگاه رو به پایین تماشا می‌کرد...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_587

- لابد توأم هیچ چی بهش نگفتی و طبق معمول فقط بر  
و بر تماشايش كردى و بيشتريں كارى كه از دستت بر  
ميومد، تاسف خوردن به حالش بود...

معمولا دقیقا این همان کاری بود که انجام می‌دادم؛ اما این بار فرق می‌کرد...

این بار اتهام‌هایی داشت به من نسبت داده می‌شد، که هر کدامشان یک دنیا بی انصافی بود و حس کردم اگر جواب ندهم و بگذارم در افکار خودشان باقی بمانند، این قصه‌ی پر آب و تابی که برای خودشان ساخته بودند، هرگز تمام نمی‌شد و من هر از چند وقت یک‌بار مجبور به ملاقاتشان بودم...

- نه...

- لابد پوزخند زدی جزو ندیش...

خندیدم...

- نه...

- جون بکن غوغا!

قندان‌های پر شده را روی کانتر گذاشتم و به سمتش برگشتم...

- رفتم پرونده‌ی پر و پیمونی که خودمم نمی‌دونستم  
دقیقا به چه نیتی، ولی از اول ازدواجمون جمع کرده  
بودم، آوردم گذاشتم جلوش...

یک دستش را به لبه‌ی کابینت و دیگری را به کمرش گرفت  
و پا روی پا انداخت و گذاشت که نگاهش فرمان « ادامه  
بده» را صادر کند...

شانه انداختم:

- نامه‌ی پزشکی قانونی و عکس‌هایی که ثابت می‌کردن  
آراد بارها و بارها منو زده... از بینشون گزارشایی که  
نشون می‌داد زانوی من با ضربه و فشار عمدی شکسته  
و ناقص شده رو بیرون کشیدم و دادم دستش و اون  
دهنشو بست؛ انگار تا قبل از اون خودشم هنوز  
باورش نمی‌شد که اون بتی که از پسرشون ساخته  
بودن، تا این حد پوچ بوده باشه... با بهت فقط ورق  
به ورق نگاهشون می‌کرد... صورتش یه جوری شده بود  
که یه لحظه خودمم دلم به حالش سوخت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_588

صورتش که آماده‌ی جمع شدن و دهانش که آماده‌ی سرزنش شده بود، باعث شد تا خیلی سریع ادامه بدهم...  
- اما این بار فرق می‌کرد... نمی‌ذاشتم جلوروی بابا هر چی به ذهن و دهنش می‌رسه بهم نسبت بده... افکار اونم اگه مهم نبود، ولی برام مهم بود که پیش بابا تبرئه بشم... که نشون بدم اون آدم اون قدری وحشی- و ناجوونمرد بود که

من باور کنم هر کاری که می‌گه‌رو انجام می‌ده و مجبور به سکوت می‌شدم... حتی اگه حال خود بابام با دیدن اون عکسا و گزارشا گرفته می‌شد...

- نه خوشم اومد... بالاخره یه حرکت زدی... میشه بهت امیدوار بود... باز خوبه علی رغم اون همه خیریت این کارو به ذهنت رسیده بود که انجامش بدی...

- اون اوایل که هنوز پامو داغون نکرده بود، اتفاق در جریان مشکلات یکی از هم تیمیام و زندگی مادر و پدرش قرار گرفتم که بعد از سال‌ها مادری خسته از بددلی‌ها و کتکای پدر می‌خواست زندگی رو تموم کنه، ولی هیچ مدرکی برای کارای پدر نداشت... اونم ثروتمند و قدرتمند... از همه لحاظ فشار می‌آورد و می‌خواست یه پاپاسیم بهش نده، و زنه مجبور شده بود بمونه تو اون جهنم؛ چون هیچ منبع درآمد و هنر و کاری نداشت که بخواد پشتمانی مالیش باشه... دوستم می‌گفت که وکیل مادرش گفته اگر از همون اول مدرک جمع می‌کرد برای دست بزن مرده، شاید می‌شد خیلی کارا کرد... نمی‌دونم با کدوم فکر و امید، اما همین باعث شد به فکر بیفتم و هر بار که به جونم می‌فتاد، برم پزشکی قانونی... فکرشو

نمی کردم، اما علی رغم اینکه سعی می کرد طوری اذیتم کنه  
که جاش تو بدنم نباشه، یا حداقل تو چشم، اما حتی تا  
کشیده شدن موهامم مشخص و ثبت می شد...

شانه انداختم باز...

- اینه که یه پرونده ی قطور تونسستم بذارم جلوی  
پدرش...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_589

یادآوری آن روزها باز هم کامم را تلخ کرده بود...



- گفتم اگه باور نداره، من اصلشونو یه جای مطمئن گذاشتم و اون می‌تونه همشو با خودش بیره و بخونه و اگر لازم بود به یه متخصص نشون بده تا از صحت و سقم اونا مطمئن بشه...

- چی گفت؟

- هیچ... چی داشت که بگه؟ انگار نه انگار که همون مردیه که تا به دقیقه پیش داشت منو می‌شست و پهن می‌کرد جلو آفتاب... آخرشم بهش گفتم یا سهم منو از باشگاه بخره یا بالاخره می‌فروشمش به یکی دیگه... اگه ام که مایله، کلمشو یه جا بذاریم واسه فروش که راحت تر بشه واگذارش کرد... بهش گفتم به هر حال نمی‌خوام هیچ اثری از پسرش تو زندگیم بمونه... حتی بهش گفتم مهریه و سهم الارثم می‌خوام که فکر نکنه قراره بابت اتفاقی که افتاده خجالت بکشم یا کوتاه پیام، یا می‌ذارم اونا منو مقصر- جلوه بدن... خواستم بدونه این بار مردونه پشت خودم وایسام...

- نه بابا! باریکلا... خوشم اومد...

- شاید نباید تند می‌رفتم... اما اون اومده بود که منو له کنه... حس کردم اگر این کارو نکنم و کوتاه پیام، دست از سرم بر نمی‌دارن...

-واقعا بهت امیدوار شدم... بابا چی؟ اون چیزی نگفت؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_590

-اولش نه... گذاشت اول خودمون سنگامونو با هم وا بکنیم... راستش یه کم هم دلم شکست، هم احساس تنهایی کردم... اما تهش که عمو عضم رفتن کرد و قبلش پرونده و پرت کرد رو میز وسی کرد سرشو بالا نگه داره و همچنان رو موضعش بمونه که مثلاً نه خانی اومده و نه خانی رفته و گفت که تمام سعیشو می کنه که یه پاپاسی از

اون باشگاه و مهریه و ارث آراد بهم برسه، چون همچنان از نظرش من اون کسیم که جفت پسرشو ازش گرفته، بابا به حرف اومد... گفت اگر تا الان ساکت موندم به حرمت خواهرم و دوستیمون بوده و به اعتماد غوغا که مطمئنم تو پستی بلندیای زندگیش این قدری آب دیده شده که تونسته دووم بیاره، و مطمئنم از اینجا به بعدشم از پس خودش بر میاد... گفت اما ظاهراً تو نه برای دوستیمون و نه برای اصلی ارزش قائل نیستی که نشستی جلوروی من هرچی دلت میخواد به دخترم میگی... اونم وقتی که خودتم می‌دونه یه کدوم از حرفات درست نیست... پس لازم نمی‌بینم منم بخوام حرمت نگه دارم... پس از اینجا به بعد قبل اینکه حرف بزنی، نگاه کن بین کجایی و حرفاتو سبک سنگین کن... حق نداری تو خونه‌ی من بن بچم بی حرمتی کنی یا تهدیدش کنی... یه کاری نکن چشامو به روی سال‌ها فامیلی و نون و نمک و دوستی ببندم و تلافی حرفای نزده و کارای نکرده رو هم از اینجا به بعد دربیام درسته غوغا نیازی به یه ریال از اون پول نداره و کافیه لب تر کنه تا همه‌ی زندگیمو بریزم به پاش... اما اگر بخواد خقشو بگیره، هم می‌تونه، هم من مثل یه کوه پشتشم...

- اون چی؟ هیچ چی نگفت؟

سرش درد می کرد برای این طور بحث های پر تنش و خاله  
زنک...

- عمو؟

دهان کج کرد و ادایم را در آورد:

- عمو... آره عمو... چه طور می تونی بهش هنوزم عمو  
بگی؟

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_591

شانه انداختم:

- از سر عاده... تازه! اون اگه پدر مردیه که منو بیچاره کرد، از این طرفم پدر مردیه که دوستش دارم و باعث شد که دلم بخواد خودمو از سیاهی و بدبختی بیرون بکشم...  
عمو هم تا اومد دهن باز کنه، بابا گفت که از خونش بره بیرون و دفعه‌ی بعدی که می‌خواد بیاد اینجا، فقط برای معذرت خواهی و دلجویی از من باشه...

- با این اوصاف فردا روز اگر بخوان سر و کله‌شون تو زندگیتون پیدا شون بشه، راهشون می‌دی...

سر عقب بردم... ابرو انداختم... و با تعجب نگاهش کردم...

- البته که زاهشون می‌دم... چه سوالیه می‌پرسی؟ اونا پدر و مادرشن... من خوشم بیاد یا نه، رگ و ریشه‌ی اون مردن... بخشی- از قلبش... قرار نیست به خاطر من این بخش مهم از زندگیشو کنار بذاره یا بابتش

همیشه سرافکنده یا درگیر باشه... تقصیر اون چیه که  
والدینش بی منطقن... مهم خودشه که خب...

به جای هر کلمه‌ای که قطعا از عهده‌ی وصف او و  
خوبی‌هایش بر نمی‌آمد، شانه انداختم و خواستم که به  
سمت سماور بروم...

اما او صورتش را جمع کرد...

- مجبوری همیشه این قدر حال به هم زن باشی؟

کلمه‌ی « حال به هم زن » باعث زنده شدن خاطره‌ی  
ساعات قبل و آمدن لبخند روی لب‌هایم شد...

قبل از رد شدن از کنارش صورتم را نزدیک صورتش برم:

- آره مجبورم... زندگیه میدون جنگ نیست که بخوایم  
حرف خودمونو پیش ببریم یا روی اون یکی رو کم کنیم...

- الان منظورت به من بود؟

شاید حالا که حرفش پیش آمده بود، بهتر بود که نظرم را  
بگویم؛ نظری که خیلی وقت بود برای خودم نگه داشته

بودم، اما احساس می کردم لازم است کسی ترمز این خواهر  
این روزها خسته از فشارهای زندگی را بکشد...

- نه منظورم به تو نبود واقعا! ولی حالا که می پرسی،  
بذار بگمت؛ راستش آره یکم زیادی داری تند می ری  
غزل... خودتم قبول داری که تا من یه حرف بی منظور  
گفتم، به خودت گرفتی... به قول معروف حرفو بنداز  
زمین صاحبش برش می داره... سعی کن یکم مدارا کنی  
غزل... به شوهرت این قدر بابت کم کاریای خانوادش  
فشار نیار... چه مهمه که برای کی چی کارا کردن و برای  
شما چه کارا نکردن... چیزی درست نمی شه با این کارا  
و حرفا... فقط و فقط زندگی خودتون تلخ میشه و کام  
نغمه ی بینوا... این مرد خیلی دوستت داره... این حرفا  
ارزش خستگی و دلزده شدنش از تو رو نداره... از من  
گفتن خواهر جانم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست



## #نسیم\_شبانگاه

### #پارت\_592

طبق معمول صورتش جمع شده بود...  
بازویم را گرفت و آرام و محتاط هولم داد...  
- خيله خب بابا... هنوز هيچ چي نشده واسه من زن  
زندگي شده درس مي ده... بذار دو صبح بگذره بعد ادا  
همه چي دوتا رو در بيار... دو تا چاي بريز بير، چشاش  
لوچ شد اون قدر اين طرفو نگاه كرد...  
خنديدم و به سمت سماور رفتم...  
- خيله خب چرا مي زني؟ صلاح مملكت خویش  
خسروان دانند... اصلا همشونو تيكه پاره كن...  
مشغول ريختن چاي بعد از شام شدم... اما از گوشه ي  
چشم ديدم كه به نقطه اي نامعلوم زل زده و به فكر فرو  
رفته...



اما هنوز نیمی از فنجان ها را پر نکرده بودم که دوباره سر و  
کله اش پیدا شد....

- ببینم غوغا!

- دیگه چیه؟

- کوفت...

کشیده و با تشر گفت...

- نبینم واسه من ادا کلافه ها رو در بیاریا...

- چشم...

- خب بعدش...

- هیچ چی یکم بحث کردن... عمو شاکي بود که این وسط  
بچه ی من مرده... بابام گفت اینکه بچه ی من رو دو تا  
پاهاشه، معنیش زنده بودن نیست... بچه ی منم روحش  
سلاخی شده... روزی هزار بار مرده و زنده شده... منم  
دیدم کم کم بحثشون بالا میگیره، رفتم وسط حرفاشون و  
از بابا خواستم کوتاه بیاد... به خاطر آزاد نمی خواستم  
بیشتر از این حرمتا زیر پا له بشن...  
- که این طور...

- بله... همین طور...

- و به سوال دیگه...

- بگو غزل!

چشم غره رفت...

- تو واقعا مشکلی نداری؟

- با؟

با سر به هال خانه اشاره کرد...

- با اینکه قبلا...

فنجان نیمه پر را داخل سینی گذاشتم و بی خیال آن بقیه  
شدم...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

## #پارت\_593

- نه ندارم اگر تو مشکلی نداشته باشی و این قدر پيله نكنی كه شوهرتو حساس كنی یا حتی منو... چته تو؟ ريلكس باش... من از طرف تو مطمئنم چون اون سالها رو هنوز يادمه كه چه دست و پاي زدی برای به هم زدن اون نامزدی زوری... اونم اون قدری می شناسم كه حتی اگر از علاقه ش به خودم بخوام فاكتر بگیرم، روحیه و اخلاقش طوری نیست كه کسی یا چیزی رو بخواد كه اونو نخواسته و پس زده، یا سهمش از این دنیا نبوده... اگه میگه اون قضیه براش تمومه، می دونم كه تمومه... حال خوبش، راحتیش برای رو به روی مجدد نشونه‌ی همه‌ی حرفام... تو هم گیر الكی نده تا شوهرت حساس نشه... اون كه شناختی از آزاد نداره... ممكنه يه وقت رو افكارش تاثیر بذاره... باجناقا همین جوریشم با هم آبشون تو يه جوب نرفته تو طول تاریخ... نذار این يكیم به مشكلات ما اضافه شه...

- یعنی من هلد...

- بچه‌ها! چی شد پس این چایی؟ اگه کار دارید خودم پیام  
بریزم...

طوری حرف نیمه تمامش را چرخاند و جواب بابا را داد که  
شک کردم داشته با من حرف می‌زده، از اول هم آماده‌ی  
شنیدن آن حرف‌ها و دادن جواب بوده...

- الان میارم بابا... دارم می‌ریزم...

گفت و رو به من کرد...

- خوبت شد؟ این قدر حرف می‌زنی صدای مرد به این  
آرومی رو هم در آوردی...

با گشادترین چشم‌های دنیا و ابروهای چسبیده به موهایم  
تماشایش کردم...  
هولم داد...

- بیر قندونا رو چایا رو عوض کنم...

سینی را به سمت سینک برد و مشغول خالی کردن چای  
آن چند فنجان شد...

- زن نیست که... این قدر کار خونه نکرده بلد نیست  
چی کار کنه... فقط بلده زرت و زرت صفحه اضافه  
کنه رو هال تراش...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_594

باز هم نغمه شش دانگ حواس بابا را مال خودش کرده  
بود و برایش زبان می ریخت، و به نظر می آمد که حتی اگر تا  
ابد هم بخواهد این کار را بکند، هرگز بابا از او و آن زبان  
شیرین و محصور کننده اش سیر نخواهد شد و هرگز این  
فاصله ی چند ساله جبران نخواهد شد...

بی صدا و بی جلب توجه، یکی از دو قندان را کنار دست بابا گذاشتم؛ یکی از بدترین عادت‌هایش استفاده‌ی زیاد از قند حین چای خوردن، و البته چای خوردن بلافاصله بعد از غذا بود، که علی رغم خواهش‌های ما، هرگز تلاشی برای ترک کردنش نکرده بود. توجیهی هم که همیشه برایمان می‌آورد، این بود که من از این کار لذت می‌برم و کاری هم که با لذت همراه باشد، نمی‌تواند ضرری برای من داشته باشد...

ما هم ناچار و با این امید که واقعا عمان طور باشد که من خودش می‌گوید باشد، عقب نشسته بودیم...

قندان دیگر را هم روی میز وسط گذاشتم تا در دسترس همه باشد و نگاهی زیر چشمی هم حین رد شدن از کنار او به طرز نشستنش انداختم؛ پا روی پا انداخته بود و یک آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و دیگری را روی پایش، و انگشتانش را گره کرده بود... نشستنی به ظاهر عادی و راحت... و ظاهراً مشغول حرف زدن با سینا بود؛ اما چه کسی بهتر از من می‌توانست تشخیص دهد که عامدانه طوری ژست گرفته که ساعد هر دو دستش در

دید باشد؟ ساعدهایش با آن رگ‌های سبز رنگ و برجسته که با فشار اندک و غرض ورزانه انگشتانش به هم، بیشتر از آنچه که در عکس دیده بودم به چشم می‌آمد... آن هم در حالی که دقیقا همان لباسی را پوشیده بود که گفته بودم نپوشد...

نه تنها این کار را کرده بود، بلکه حتی به من زمان نداده بود که به خانه برسم و حداقل یک دوش بگیرم؛ دقیقا ده دقیقه بعد از من رسیده بود... آن هم در حالی که من به خاطر عجله، حتی فراموش کرده بودم برای سالاد کشمش بخرم و نغمه مجبور شده بود سالاد اندونزی بدون کشمش بخورد...

حین رد شدن از کنارش نگاهی زیر چشمی اش را دیدم و می‌دانم که او هم متوجه نگاه زیر چشمی ام شد...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

## #نسیم\_شبانگاه

## #پارت\_595

روی مبل تکی، درست رو به رویش نشستم و لبخند گذرای همسر- غزل را جواب و بعد هم نگاهم را به ساعت روی دیوار دادم؛ چند دقیقه‌ای تا ده فاصله داشت و این طور که پیدا بود، این مهمانی قرار بود خیلی بعد از ساعت خواب من هم ادامه دار باشد...

انگار هر چه بیشتر شبیه بقیه‌ی آدم‌ها می‌شدم، و فاصله می‌گرفتم از روتین‌های خودم. و برای خودم جالب اینجا بود که ابدا از این فاصله گرفتن ناراحت نبودم. در صورتی که می‌دانستم قطعا این به هم خوردن روتین‌هایم قطعا عواقبی برایم به ارمغان خواهد آورد. عواقبی که هر چند کوچک بودند و قابل اغماض، اما قبلا اگر اتفاق می‌افتادند، خیلی خیلی تحت تاثیر قرارم می‌داند و ناراحت‌م می‌کردند...



شاید به این دلیل که چیزهای واقعی و باارزشی نداشتم  
برای از دست دادن، که بتواند ارجح‌تر از همان روتین‌ها  
باشد و داشتنشان بیارزد به از بین رفتن روتین‌هایم...

ولی حالا این جمع حقیقتاً آن قدری ارزش داشت که  
می‌توانستم برای نگه داشتنش کنار هم، حاضر بودم هر  
آنچه دارم را فدا کنم...

سیب کوچکی از میان میوه‌ها برداشتم و مشغول پوست  
کندن شدم، تا حداقل قبل از اینکه خیلی نزدیک ساعت  
خوابم شوم، میان وعده‌ی بعد از شام را خورده باشم...

غزل هم آمد و چایی‌های خوش رنگش را تعارف کرد؛  
الحق که حق داشت به کدبانوگری خودش افتخار کند...

رو به رویم که خم شد، سر بالا گرفتم... می‌دانست بعد از  
غذا، چای نمی‌خورم؛ حداقل تا دو ساعت بعد...

- من نگران این بنده خدا دارم می‌شم کم‌کم... زودتر  
تکلیف‌تون مشخص نشه، لوچ شدن که هیچ، چشماش  
از حذقه در میاد...

لبم را گزیدم و چشم غره‌ای نثارش کردم و چای را برداشتم  
و دور از دست‌ترسم، گذاشتمش روی میز وسط، چون  
می‌دانستم عاقبتش سیاه و سرد شدن خواهد بود...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_596

غزل که نشست، صدای آزاد را شنیدم که نغمه را  
مخاطب قرار داده بود...

- ببخشید نغمه جان وسط حرفات با بابابزرگ می‌پریم...  
اما می‌شه یه لحظه وقت دایی رو بگیرم؟

لبخندی که روی لبم آمد را با فشردن لبم کنترل کردم و  
عاشق این احترامش به کوچکترین عضو خانواده‌ام  
شدم...

نغمه‌ی شیرینم لبخند شیرینش را به رویش پاشید:

- خواهش می‌کنم عمو...

قطعا او هم به عنوان کسی که کم‌کم فاصله می‌گرفت از  
دنایای کودکی، عاشق این احترامی شده بود که این مرد برای  
او قائل شده بود...

و خب با توجه به روحیات غزل می‌دانستم که به خوبی در  
جریان رابطه‌ی این آدم با جمعمان، و اتفاق‌های آینده قرار  
دارد...

- ممنونم عزیز دلم...

کلمات صمیمی‌ای که استفاده می‌کرد را قابل باور می‌کرد  
لحن گرم و لبخند گرم‌ترش...

کمی در جایش جابه‌جا شد و از آن حالت راحت و صمیمی  
در آمد و رو به بابا کرد:

- امیدوارم شمام منو ببخشید دایی... هم بابت مزاحتم  
 بین حرفای پدر و دختریتون، هم از این بابت که  
 ممکنه حرفام یکم دور از انتظار باشن...  
 مکث خیلی کوچکی کرد...

- و اگر این طور به نظر بیاد که تو عمل انجام شده دارم  
 قرارتون می‌دم...

سعی کردم مشغول قاچ کردن سیبیم به نظر بیایم، اما  
 واقعیت این بود که تک تک سلول‌های تنم گوش شده‌اند  
 و حواسی که پی او رفته است...

- اما خب راستش هر چی فکر کردم، دیدم من هر زمان  
 که بخوام این حرف‌ها رو بزنم، جمع همین جمع  
 خواهد بود و شرایط همین شرایط...

بار دیگر لباس‌هایی که تن کرده بود و مکالمه‌ی سر شبمان  
 را دوره کردم و قبل از اینکه به خاطر بی‌حواسی دست و  
 بالم را زخمی کنم، کارد و سیب نیمه برش خورده را داخل  
 زيردستی گذاشتم...

- به هر حال اینجا بودن من، تو این جمع خصوصی و خانوادگی، خودش نشون دهنده‌ی اینه که تقریباً و تا اونجایی که لازمه، همه از شرایط هم با خبریم... از شرایط من و خانواده‌م هم احتمالاً همه خبر دارین... پس همون طور که گفتم، من اگر صد سال دیگه هم بخوام این حرفا رو بزنم، توفیری با الان نخواهد داشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_597

هر چه بیشتر دودوتا می کردم، ضربان قلبم بالاتر می رفت...  
 - شرایط من همینکه که می بینید و خانواده‌م همونایی که  
 شما بهتر از من می شناسید و خیلی بیشتر من باهاشون  
 عمرتونو سر کردید و می شناسیدشون... می دونم که  
 دوست داشتید هر اتفاقی که بعد از این میفته، با  
 موافقت اونا همراه باشه... اما بهتر از من می دونید که  
 تقریباً محاله از موضع خودشون کوتاه بیان، یا  
 فکرشون عوض بشه... اینم می دونم که چند روز پیش  
 پدرم اینجا بوده...

برای لحظه‌ای متوقف شدن قلب و ذهنم را حس کردم؛  
 با خودم عهد بسته بودم در مورد آن روز هرگز چیزی به او  
 نگویم و از خانواده‌ام هم خواسته بودم حواسشان باشد  
 که گاهی در این مورد ندهند...

- شیرین برام گفته موضوع رو... نمی‌دونم چی بینتون  
 گذشته، اما اینکه شما به روم نیاوردید، فقط نشونه‌ی  
 محبت و لطفتون به منه... نشونه‌ی شعور و قدرت  
 عقلانی خارق‌العاده‌ی غوغا، که نخواسته با استناد به  
 این موضوع پا پس بکشه یا فکر منو درگیر کنه...

اما خودم با توجه به شناختی که از پدر و مادرم دارم،  
خوب می‌دونم که تا چه حد می‌تونه سنگ تموم گذاشته  
باشه...

لب فشرد و حس کردم آن نفس بلند برای این بود که آه و  
دردش را بی اینکه ترحمی را جلب کند، بیرون بیندازد از  
سینه اش...

- پس تا پیش از این اگر ذره‌ای امید داشتم که بتونم  
نظرشونو عوض کنم، از اون روز همون یه ذره  
امیدم دود شد و رفت پی کارش...

حتی نغمه هم تحت تاثیر سنگینی حرف‌هایی که زده شده  
بود، قرار گرفته بود؛ حتی اگر چیزی از آن سر در نیاورده  
باشد...

اما او...

خیلی زود انرژی و روخیه‌اش را بازیابی کرد و سرش را بالا  
گرفت...

- البته کسای بودند که بتونم همراه خودم برای زدن این حرفای مهم داشته باشم... اما ترجیح من این بود که خودم تنهایی انجامش بدم... پس این منم...یکه و یالقوز... خودمم و خودم... بی هیچ کسی— که بخواد پشت یا کنارم باشه...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_598

لب زیرینش را زیر دندان برد...

- البته اگر بخوام از خود شما فاکتور بگیرم، که فقط دایم نه، یه عمر رفیقم بودید...



باز هم مکث کرد و لب فشرد؛ این بار طولانی‌تر از تمام این چند دقیقه‌ای که باعث شده بود ضربان قلب من به شکل تصاعدی اوج بگیرد...

شاید داشت دودوتا چهارتای آخرش را می‌کرد قبل از اینکه حرف اصلی‌اش را بزند...  
- حالام ازتون می‌خوام پدرم باشید... خانواده‌م...

و برای زدن جمله‌ی آخرش سرش را پایین انداخت و کمی از آن حالت جسوریش کاسته شد و فروتن‌تر از قبل به نظر آمد...

- می‌خوام همین امشب، همین جا، بی مقدمه بی حاشیه، ازتون غوغا رو خواستگاری کنم دایی...

جمله‌هایی که در خلوت بینمان رد و بدل شده بود... گوش ندادنش به حرفم بابت پوشیدن آن تیشرت و شلوار اسپرت... این لباس... آن دسته گل بی مناسبتی که همراه

جعبه‌ی شیرینی به دست غزل نداده بودش و در عوض به سمت من گرفته و گفته بود « این برای توئه...»

بالاخره کنار هم چیده شدند و تصویر کاملی از پازلی که حالا کامل حل شده بود، به من دادند... بالاخره بعد شنیدن جمله‌ی آخرش باور کردم که واقعا می‌خ. اهد همین امشب، همین قدر بی مقدمه خواستگاری کند...

تنها من نبودم؛ همه در بهت بودند و از کسی - صدایی در نمی‌آمد... حتی از بابا که قطعا او را بهتر از هر کسی - می‌شناخت و چنین رفتارهای ضربتی و دور از انتظاری از او برایش به اندازه‌ی ما دور از انتظار نبود...

اما او انگار از کاری که کرده بود و حرف‌هایی که زده بود، مطمئن‌تر از وقتی بود که نزده بودشان که آسوده‌تر از قبل ادامه داد:

- از نظر مالی به اندازه‌ی خودم تامینم و اگر تو اوج و خیلی پولدارم نباشم، می‌تونم از پس هزینه‌ی یه خانوادگی دو نفره بربیام... هم اینکه با برنامه‌ها و

فعالیت‌های غوغا هم هیچ مشکلی ندارم و اخلاقاً حق خودم نمی‌دونم که بخوام دست و پا شو ببندم، پس خواهش می‌کنم لطفاً بدون هیچ پیش زمینه‌ای از خانوادم در مورد فکر کنید... و خب تا اونجا که از دستم ساخته بود سعی کردم از دور به این تصمیم نگاه کنم و بسنجمش و معایب و مزایاشو بالا پایین کنم... می‌دونم نامعقول به نظر میاد، اما غوغا به شکل عجیب و غریبی فکر و قلبمو مشغول خودش کرده و داشتنش برام ارجح‌تر از هر غلط و درستی تو دنیاست...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_599

مکثی کرد و کمی زمان داد به بابا...

چند دقیقه‌ی بعد سینه اش را پر و خالی کرد...

- منو به غلامیت قبول می‌کنی دایی؟

حرف‌هایش تمام شده بودند و ظاهراً تصمیم نداشت چیز بیشتری بگوید...

سر به سمت بابا چرخاندم هر چند که مطمئن بودم بعد از تجربه‌های گذشته، و بعد از امشب‌بی که او در جمع خانوادگی‌مان حضور داشت و این نشان از نوعی پذیرش غیر رسمی او در خانواده داشت، این خواستگاری بی‌هوا و بی‌مقدمه باعث شده بود تا با استرسی غیرقابل باور دست به گریبان باشم...

- از کجا مطمئن باشم این بار خوشبخت میشه؟

نگاه آزاد بالا آمد؛ تا نگاه سخت و دور بابا...  
- چه تضمینی هست که گذشته تکرار نشه؟

آزاد کمی فکر کرد و سر تکان داد:

- هیچ چی...

بار دیگر سر تکان داد:

- گذشته خیلی خوب به همون نشون داد که آدما اگر  
بخوان هم ذات شیطان باشن... اهل دروغ و دونگ  
باشن و شارلاتان، نه راهی برای فهمیدنش هست و نه  
چیزی که جلودار اونا باشه دایی...

سرش را پایین انداخت...

- راستش دایی برادر من، و خانواده‌ام یه کاری کردن من  
الان دیگه حتی از خودمم می‌ترسم و نه تنها به همه‌ی  
آدمای دنیا، که گاهی به خودمم شک می‌کنم...

سر بلند کرد...

- حالا تو این شرایط چه طوری قراره یه پدر و نگران که از قضا خیلیم حق داره نگران و بی اعتماد باشه نسبت به آینده ی بچش رو مطمئن کنم و چه تضمینی قراره بهش بدم، خودمم نمی دونم...

سر چرخاند و نگاهم کرد و من حس کردم از بالاترین ارتفاع سقوط کردم که آن طور دلم فرو ریخت...

- راستش منم خیلی می ترسم... از آینده... از آدما... از ممکن الخطا بودنم... از اینکه یه وقت نکنه ناخواسته بهش آسیب بزنم...

سر تکان داد...

- کوچکترین آسیبی... از اینکه باعث بشم قلبش بشکند یا اشکش بچکه... چیزایی که باعث میشن هیچ وقت خودمو نبخشم...

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_600

رو به بابا کرد...

- تنها چیزی که من الان می‌دونم... تو این مقطع از  
زندگیم... اینه که حسی— که به اون دارم، قوی‌تر از  
همه‌ی ترسای من و ضمانتای دنیاست... قوی‌تر از  
هر میلی به خراب کردن دنیای آدم‌ها، تو وجود یه  
آدم...

باز هم نگاهش را به نگاهم داد...

- قوی‌تر از هر چیزی تو دنیا...

این حرف‌ها را او می‌زد؛ اما انگار از دل من... من هم دچار  
همین حس‌ها، همین ترس و همین نگرانی‌ها... از همه  
چیز... از همه کس... از همه مهم‌تر از خودم و

ضعف‌هایم... از وسوسه‌ها و خودخواهی‌هایی که قطعاً  
بعد از این بر سر راهم سبز می‌شدند...

اما عشق به او بود که مجبورم می‌کرد قوی بمانم و  
امیدوار... و بخواهم که قدم در این راه خطیر بگذارم...

- خب پس با این اوصاف دیگه حرفی برای گفتن  
نمی‌مونه... از طرف من البته... جز اینکه من همیشه  
هستم...

نگاهم کرد...

- همین جا، کنارش...

مخاطب این حرفا طاهرا او و در اصل من بودم...

- غوغا هم اون قدری بزرگ شده و عاقل هست و من  
اون قدری بهش اعتماد دارم...

نگاهش غمگین شد...

- روزگار و آدمام بهش درسایی دادن که هر چند باعث  
شدن قلبم بشکنه و روحم متلاشی بشه، اما مطمئنم  
باعث میشن بعد از این عاقلانه‌تر فکر کنه و حساب



شده تر قداماشو برداره... کسیم که قرار زندگی کنه و  
زندگی بسازه اونه...

نگاهش را به آزاد داد...

- من حرفی ندارم و مشکلی نمی بینم..

سر تکان داد...

- منظورم مشکلیه که بخواد مانع راه شما دو تا بشه...

با دست اشاره به من کرد...

- اگر خود غوغا مشکلی نداشته باشه... غوغا بابا؟!  
نظر تو چیه؟

من؟ نظر؟

در آن لحظه غوغا نبودم من؛ موجود گیج و گنگی بودم که  
در هوا معلق بود و صداها را از دورترین نقطه‌ی ممکن  
می شنید و اتفاقات را از پشت پرده‌ی مه تماشا می کرد و  
هیچ برداشتی از آنچه که در حال وقوع بود نداشت...

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_601

اولین بارم نبود که چنین چیزی را تجربه می کردم... حتی بار قبل همه چیز سخت تر و مجلل تر و شلوغ تر اتفاق افتاده بود... اما در آن روزها من آن قدر بدحال بودم، آن قدر نگران و ترسیده و مریض، که هیچ چیز از آن روزها به یاد نداشتم، جز حالت تهوع مداومی که همراهم بود و کابوس هایی که در خواب و در بیداری می دیدم...

- غوغا! بابا با توئه ها!

نگاهم را ابتدا به دست غزل دادم و بعد صورتش؛ مگر چه  
قدر رفت داده بودم جواب دادن را؟  
چرا دست غزل کوره‌ی آتش بود؟

- چیه عزیزم؟ چرا این طوری می‌کنی؟

کاری نمی‌کردم من...

سر تکان دادم...

- همه منتظر جواب توأن...

نگاهم را از صورت او، تا صورت بابا کشیدم... و تا صورت  
آزادی که با چشم‌هایی دلوایس نگاهم می‌کرد...

من قبل‌تر از این فکرهایم را کرده بودم... سنگ‌هایم را وا  
کنده بودم... سبک سنگین‌هایم را کرده بودم و فکر  
می‌کردم برای این لحظه آماده‌ام...

و حالا این احوال خودم برای خودم هم غیر قابل درک بود  
و عجیب...

به سختی جان کندن دهان باز کردم و تنها چیزی که به ذهنم رسید را رو به بابا به زبان آوردم...

- من مشکلی ندارم...

نگاهش را در صورتم گرداند؛ اوهم نگران بود...

متفکر و مشکوک...

نگاهم را در چشمش نگه داشتم تا بداند این حالت ها، فقط گنجی لحظه‌ای هستند و مشکل خاصی وجود ندارد...

بابا بعد از مکث نسبتاً بلندی نگاهش را به آزاد ساکتی که نگاه از صورت من بر نمی‌داشت، داد و گفت:

- فکر کنم لازم باشه شما دو نفر برید و یکم با هم حرف بزنید...

آزاد بی هیچ حرفی سر تکان داد...

ثانیه‌ای بعد هم دستش را ستون بدنش کرد و از جا بلند شد...

- پس با اجازه‌ی شما و جمع...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_602

چه طور می‌توانست در این لحظات، در حالی که تک تک اعضای صورتش گرفتگی و دلواپسی- را فریاد می‌زند، این قدر خوددار و مبادی آداب باشد؟

در حالی که من حتی نمی‌توانستم دستم را تکان بدهم و مفیدترین کاری که در آن لحظه از دستم بر می‌آمد، فرو بردن و بیرون دادن هوا و نمردن بود...

آن قدر بلند شدن را لفت دادم که بالاخره قدمی به سمتم برداشت...

- راهنمایی می کنی لطفاً؟

بابا را نگاه کردم...

چشم بست و باز کرد...

- بلند شو دخترم...

کرخت و مست از جایم بلند شدم و به نظرم آمد که فاصله‌ی هال تا اتاقم هزار برابر شده...

و خب بعد از رسیدن به پشت در، به مرحله‌ای تازه از گیج بازی‌های من رسیده بودیم؛ ایستادم و زل زدم به در بسته...

و آن قدر این کارم طولانی شد که او « با اجازه » ای گفت و از کنارم خم شد و در باز کرد...

و من تمام مدت تماشایش کردم...

با دست اشاره کرد وارد شوم...

همچنان مثل موجودی که هیچ درکی از حرف‌ها و رفتار  
اطرافیان ندارد، در اصل مثل یک از پشت کوه آمده، نگاه  
کردم...

آن قدر نگاهش کردم که زیر لب نامم را صدا کرد و من  
مثل یک خنگ تمام عیار برایش سر تکان دادم به معنای «  
چیه»...

کلافه و عصبی و زیر لب غرید که:

- برو تو عزیزم...

نگاه دیگری به اتاق کردم و با قدم‌هایی سنگین وارد شدم و  
چند قدمی جلو رفتم...

سعی کردم نگاهم نچرخد و چشم بستم تا نبینم غوغایی که  
اولین خشونت و کتک‌های عمرش را در شب  
خواستگاری‌اش لمس کرده بود... درست در اوج بکارت  
روح و قلبش...

- چرا من فکرمی کردم همه‌ی چالش‌امونو پشت سر  
گذاشتیم و به هم اعتماد داریم؟

نمی دانم چه قدر گذشت و من آرام نشدم که بالاخره با  
شنیدن صدایش چشم باز کردم...  
نفس بلندی کشیدم و به سمتش برگشتم...  
- فکر کردم از خودت و خودم مطمئن...-

#چی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگه

#پارت\_603

برگشتم...

- معذرت می خواهم...



مژه‌هایم خیس بودند... صدایم لرزید...  
دهان بست و اخم کرد...  
سر پایین انداختم، تا نبینم نگاه گله مند و البته محقش را...  
- این ربطی به تو نداره...  
سر بلند کردم و تکان دادم...  
- به عشقمونم...

متنفر بودم از خودم که داشتم شیرین ترین لحظات او را  
زهر می کردم...  
- به اعتمادم... به تو... یا به خودم... فقط...

نشد... نتوانستم و پیدا نکردم کلماتی را که بتواند حال آن  
لحظاتم را توجیه کند...  
- غوغا!

نزدیک تر شدم به او...  
- من دوستت دارم...

لب گزیدم و نگاهم را در اتاق چرخاندم...

- و می‌دونم که تو هم دوستم داری... می‌ترسم... مثل

تمام آدمای دنیا که حتی تجربه‌ی تلخ قبلی ندارن...

شانه انداختم و سرم را به کج کردم...

- فقط همین...

قرار گذاشته بودیم هیچ حرف و خواسته‌ی ناگفته‌ای

بینمان نباشد؛ خواهش کردم:

- بغلم میکنی؟

اخمش باز شده بود و لبهایش قفل...

گذاشتم حال غریب دلم به چشم‌هایم سرایت بکند...

- کمک می‌کنی موهام یادشون بره دفعه‌ی قبل، برای

اولین بار کشیده شدن؟

اما دست‌هایش از جیب‌هایش بیرون نیامدند... تنها

چشمش از آن من بود که آن را هم بست...

حق می‌دادم دلگیر باشد؛ او که تقصیری نداشت... و من به  
جان شیرینی لحظاتش افتاده بودم داشتم کامش را تلخ  
می‌کردم...

چشم که باز کرد، نگاهم را که نگاه کرد، بر خلاف بی حرکتی  
لحظات قبل، دست‌هایش به شکل عجولانه ای قصد  
بیرون آمدن از جیب‌هایش و قدم‌هایش قصد نزدیک  
شدن کردند...

اما این بار من بودم که قدمی به عقب گذاشتم و کف  
دستم را به سمتش گرفتم...  
- نه...

هاج و واج در جایش ماند؛ با دست‌هایی معلق و یک پای  
جلو آمده...

- قبل از اینکه جلو بیای خوب ببین... خوب نگام کن  
آزادا! این اون آدمیه که چند دقیقه قبل از پدرش  
خواستگاری کردی... من واقعی هنوزم این شکلیه...  
خیلی دارم سعی میکنم خوب بشم... فراموش کنم...  
سر تکان دادم...

- البته که خیلی بهتر از قبلم... و قطعاً خیلی بهتر از وقتی که تو نبودی... اما هنوز خیلی راه هست تا خوب شدن... شایدم هیچ وقت نشم... من اینم... یه آدم که عاشق توئه اما زخمی یکی دیگه... یه آدم امیدوار اما ترسیده... کسی— که برای هر لحظه‌ای می‌تونه یه خاطره‌ی تلخ داشته باشه و گند بزنه به لحظه‌های تو...

به چشم‌های دودوزنش نگاه کردم...

- خوب نگاه کن بین هنوزم می‌خوای با همچین آدمی بقیه‌ی زندگیتو تقسیم کنی؟

لختی دیگه نگاهم کرد و بعد کار نیمه تمامش را تمام ؛ پاهایش به سمت یورش آوردند و دست‌هایش با تمام توان مرا به سمت سینه اش کشیدن ...  
- می‌خوامت...

با تمام بازوهایش تنم را فشرد...

- لعنت بهت نیاد... می‌خوامت...

#کپی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

#آسمانی\_به\_سرم\_نیست

#نسیم\_شبانگاه

#پارت\_604

لحظاتی طولانی مرا میان تنش نگه داشت و دقیقا همان کاری را کرد که التماسش کرده بودم تا بکند؛ تار به تار مویم را نواخت و به گمانم آمد که به تعداد تمام همان تارها بوسه زد بر رویشان...

مرا دور کرد از خودش؛ فقط به اندازه‌ای که بتواند صورتم را ببیند...

- من فقط ترسیدم یه لحظه...

در سکوت نگاهش کردم...  
لب جلو داد و سر تکان داد:  
- از اینکه جا زده باشی...  
شانه انداخت...

- شک کرده باشی به عشقم...  
نگاه چرخاند در نگاهم...

- که منو نخوای... وگرنه که خوب می‌دونم با کی دارم  
قدم تو چه راهی می‌ذارم...

فشرد بازوهایم را...

- من تو رو می‌خوام... با تمام ترسها و زخمات... با تک  
تک خاطره‌های تلخ و دردها... تا ابد... هر لحظه...

نیاز به آغوشش داشتم؛ نیاز به امنیت... نیاز به عشق...  
پناه بردم به تن بزرگ و گرمش...

با روی باز پناهم داد و گذاشت هر چه قدر که می‌خواهم  
میان دست‌هایش آرام بگیرم...

فاصله که گرفتم، به چشم‌هایم نگاه دقیق و طولانی ای  
انداخت...

- خوبی؟

سرتکان دادم...

- خوبم...

مکث طولانی ای کرد و نگاه به چشم‌هایم...

- خانواده‌ی من میشی؟

ساکت بودم...

- همه کس من میشی؟

حقیقتاً راهی سخت در پیش داشتیم...

- دنیای من میشی غوغا؟!

سرم را تکان دادم:

- می‌شم...

گفتم و دست گردگردنش انداختم و دوباره به آغوشش  
پناه بردم؛ تنها راهی که فهمیده بودم راه فرار از همه‌ی  
دلوآپسی‌ها و ترس‌هاست...

کمی در همان حال ماندیم. و وقتی نگران دیرکردنمان، و طولانی شدن ماندنمان در اتاق شدم، در حال بیرون آمدن از آغوشش گفتم:

- ولی تو واقعا یه دیوانه‌ی تمام عیاری...

کمی نگاهم کرد و زود منظورم را فهمید...

- خودت مجبورم کردی...

ابرو بالا دادم...

- خودت همین عصر—گفتی باید زودتر پیام خواستگاریت...

ابرو بالا دادم و با انگشت به سینه ام زدم...

- من؟

سر خم کرد و بینی‌اش را به بینی‌ام سابید...

- بله شما... مگه حرف از محرمیت و رسمی شدن و این داستانانمی‌زدی؟

- و معنی این یعنی که باید با این سرعت بیای خواستگاری...



- بله دیگه... منظور از این حرفا همه جای دنیا یعنی  
همینکه زودی پاشو بیا منو وردار واسه خودت... در ضمن  
من که گفته بودم شاکی نشی اگر عجله کردم...  
- به خدا که دیوانه‌ای تو...

بوسید پیشانیم را:  
- هستم... دیوانه‌ی تو...

پایان: ۴/۹/۱۴۰۲

#کی\_و\_فوروارد\_اکیدا\_ممنوع

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**